

نام رمان: گل حسرت جلد اول

نویسنده: لیلی تکمیلی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



گل حسرت روایت زندگی دختری است به نام رؤیا که در مدرسه ای مختلط پیش از انقلاب تحصیل کرده و با یکی از همکلاسی هایش به نام امان دچار مشکلی غیرقابل حل شده است، مشکلاتی که ریشه در روابط غلط والدینشان دارد. او برای حفظ آبرویی که امان به خطر انداخته مجبور به انتخابی می شود که تمام زندگی اش را درگیر می کند

مقدمه:

نگارش این کتاب در سال ۹۷۳۱ هجری شمسی آغاز شد، ابتدا فقط شصت صفحه بود که استخوان بندی داستان را تشکیل میداد، سپس در طول پانزده سال به یاری خداوند پروبال گرفت و با وسواس و دقت بسیار ویرایش و بازنویسی شد تا محصول آن رمان حاضر شده و تقدیم شما خوانندگان محترم میگردد.

مطمئن ا این اثر به عنوان اولین رمان بلند من دارای کم و کاستی های بسیاری است که امیدوارم دوستان و عزیزان مرا بابت چنین قصوری ببخشند.

سالهاست با شخصیت های این داستان زندگی کرده ام و به آنها عشق ورزیده ام و امیدوارم این احساس ناب را توانسته باشم به قلب مهربان شما هدیه کنم.

لیلی

تکلیمی

مهرماه

۹۷۱۱

تهران

مکانهای توصیف شده در این داستان منطبق با واقعیت جامعه ی پیش و بعد از انقلاب اسلامی ایران است ولی اتفاقاتی که در آنها رخ داده و شخصیت‌های نام برده شده هیچکدام حقیقی نبوده و صرفاً زاینده‌ی تخیل نویسنده است

«پیش در آمد»

گاهی فکر میکنم همهی گلهای روی زمین زیبا و خیالانگیزند و بوی عشق و زندگی با خود دارند و هر دختری که به دنیا میآید مثل یک گل است؛ گلی بارنگ و بوی مخصوص خودش، یکی زیباتر است و یکی خوشبوتر، یکی عمرش طولانیتر است و دیگری

...خاصیت اش بیشتر

ولی نمیدانم چرا در میان تمام این گلها من باید گل حسرت باشم؟! یک گلکوچک که با همهی زیباییش همواره بوی جدایی و غم

ودلتنگی با خود دارد، تنها گلی که هرگز نمیتواند یادآور طراوت و شادی باشد و قصه تلخ شکست همیشه بر گلبرگهای
...معصومش باقی میماند

خیال میکردم زمستان رخت بر بسته و بوی بهار به مشام زندگی سرد و یخزدهام خورده است، پس با اولین نسیمی که مژدهی بهار داشت شکفتم؛ اما عمر خوشبختی من خیلی کوتاه بود، به بهار نرسیدم که پرپر شدم و ذرات بیجان وجودم بر خاک ریخت تا شاید بهار آینده را دریابد، بهاری که هرگز برایش وجود نداشته و نخواهد داشت. کاش اندکی؛ فقط اندکی دیرتر سر از خاک تنهایی برآورده بودم

.... مثل گل‌های دیگر، همانهایی که میدانند دامن سبز بهار یعنی چه

«جدایی»

مادرو پدرم زندگی مشترکشان را با عشقی اسطوره‌ای آغاز کردند و ثمره‌ی این عشق را فرسنگها دور از وطن به دنیا آوردند؛ در
..... سرزمین خورشید نیمه‌شب: «نروژ». چهارساله بودم که به ایران برگشتیم و آرام آرام همه چیز تغییر کرد

ما به خانهای برگشتیم که پدرم قبل از ازدواج خریده و مدتی از دوران مجردیاش را در آن گذرانده بود و به همین سبب بامادرم که همسایه‌اش بود آشنا شده و کارشان به ازدواج رسید، پدرم شخصیت عجیب و شگفتانگیزی داشت، تاجائی که میدانم از زندگی اشرافی و

قیدوبندهای مربوط به آن فراری بود و همین امر او را از خانگی پدریاش جدا کرد. در زندگی جدیدش نیز تا حد زیادی شبیه مردم عادی زندگی میکرد و غیر از یک خدمتکار قبالاعتماد که هم مونس مادرم بود وهم کارهای خانه را انجام میداد کس دیگری را استخدام نکرد، حتی میدانم که مادرم در کارهای خانه بهطورشایسته‌های به او کمک میکرد و هرگز دستنهایش نمیگذاشت، بعدها برادر همین پیشخدمت مهربان و پیریایمان نیز به جمع خانوادگی ما پیوست و باوجودی که پسری نوجوان بود اما نگهداری از باغچه‌های عمارتمان را داوطلبانه به عهده گرفت و پدرم نیز به جهت نیازی که او به یک جای خواب امن و درآمد مختصر داشت به او اجازهی خدمت به خانواده را داد، اما زندگی خوب و صمیمانه‌ی ما زیر این آسمان نیلوفری چندان دوامی نداشت و خیلی زود

...تیرگی و سیاهی بر سرمان بارید

نمیدانم دربارهی مادرم چه به گوش پدرم رسید که بهیکباره همهچیز به همریخت؟ تا آنجا که به خاطر دارم یکسره دعوا بود و قهر و نفرین و کینه... من فقط شش سال داشتم که بهار زندگی ما خزان گردید؛ برای همین هم آن موقع سر درنیاوردم که چرا این اتفاق افتاد؟ به این زودی هم کسی آن را برایم توضیح نداد فقط از گوشه و کنایه‌های کسانی که هیچ اهمیتی به احساسات لطیف یک دختر بچه‌ی بیگ*ن*ا*ه و ستمکشیده نمیدهند تا حدی پی بردم به اینکه مادرم قبل از ازدواج با پدرم نامزدی داشته که به خاطر پدرم رهایش کرده و حالا آن عوضی کمر به بازستاندن محبوبهی خائن خود نموده و دست مادرم را از راهی که هرگز نفهمیدم چه بود

برای پدرم رو کرده است.

البته همسایگی خانوادگی ما با آن عاشق شکستخورده در این امر بیتأثیر نبود و باعث سرعت این جریانات فجیع و آسفبار میشد، پیش از آنکه مادرم ازدواج کند نامزد سابق او به همراه پدرش در عمارتی بزرگ و قدیمی که میراث اجدادیشان بود زندگی میکرد اما پس از آنکه مادرو پدرم ایران را ترک کردند و چند سالی دور از وطن گذراندند او نیز ازدواج کرد و سرخانه و زندگی جدیدش رفت، ولی پس از اینکه پدرش بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت این عمارت به‌علاوه‌ی کلیهی دارائیهایشان به او که تنها وارث این خاندان بود رسید، او نیز همسرش را به همراه تنها فرزندش به عمارت پدریاش آورد و در همان جا منزل گزید که همین کوچ شوم همسایگی

دو خانواده و اتفاقات ناگوار بعدی را در پی داشت

دعواهای فجیع و جنون‌آمیزی که میان مادرو پدرم روی میداد در لوح ذهن و روح حک میشد و احساس ناامنی و بیپناهی تمام وجودم را در برمیگرفت، مدام شاهد جنگ‌ودعوا و زدوخورد میانشان بودم و دیگر امنیت روانی نداشتم، تنها کاری که در اینگونه مواقع میتوانستم انجام دهم این بود که مثل مرغکی پربسته گوشه‌ی اتاق بخزم و درحالیکه از وحشتی موهوم به خود میلرزیدم گریه و ناله سر دهم ونومید و سرگشته برای خاتمه‌ی این جدال وحشیانه التماس و زاری کنم، هرچند که صدای ناله و اشک و آهم در امواج طوفانی فریادهای گوشخراش پدرم و ضجه‌های دردناک مادرم میشکست و فرومیریخت و محو میشد و وجود ناچیز و کوچکم

..... آهسته و بی صدا به فراموشی میپیوست، باید میپذیرفتم که دردانه‌ی این خانه دیگر هیچ

ارزشی ندارد

هرگز از یاد نمیبرم که اینجور مواقع تنها پناهگاه امن من «صنم» خدمتکار باوفا و مهربان و کم حرفمان بود؛ زنی تنها و مؤمن و باخدا که هرگز نماز و روزهاش ترک نمیشد، آن موقع حدوداً ۴ سال داشت ولی صورت شکسته‌اش او را بیش از پنجاه سال نشان میداد، آن زن پاک طینت و دلسوز جان خسته‌ام را مادرانه در آغوش میگرفت و دستهای پینه بسته‌اش را نوازش کنان بر سرم میکشید و سعی میکرد آرام کند ولی من میترسیدم، نمیخواستم آواره و دربهدر شوم، نمیتوانستم با آن قلب حساس و روح کوچکم آنهمه تشنج بیسابقه را در فضای مخوف خانه و کاشانه‌مان تحمل کنم، با دستهایی لرزان و یخزده به روسری نخی صنم چنگ

...میزدم و آن را بر صورت اشک آلودم میکشیدم تا دیگر چیزی نبینم

رووسری نخی و چادر نماز گل دار او تنها خاطره‌ی خوشی است که از آن ایام پررنج و اندوه برایم باقی مانده؛ تنها چیزی که به روح و قلبم آرامش میبخشید و شاید از همان موقع بود که ته وجودم نوعی اعتماد و علاقه نسبت به این پوشش ساده و معصومانه - یعنی چادر و روسری - پیدا کردم و گمان میکردم هر که مثل صنم لباس بپوشد خوب و مهربان و قابل اعتماد است آنهم در زمانی که حجاب معمول

و مرسوم نبود؛ دست کم نه در بین اطرافیانم

تابستان همان سالی که قرار بود برای اولین بار به مدرسه بروم و در کلاس اول ابتدایی مشغول تحصیل شوم پدرم آب پاکی ریخت روی دست مادرم و طلاقش داد، من هم که تکلیفم روشن بود؛ باید پیش بابا میماندم چون او نمیخواست تنها دخترش زیر دست زن ناپاکی چون مادرم بزرگ شود و تعلیم ببیند، او میخواست سرنوشت کسی را که آن زمان

برایش خیلی عزیز بود از نابودی ابدی نجات دهد غافل از اینکه از همان اولین روز تولدم نابودی و ناکامی برپیشانیام حک شده و من محکوم بیگناهی هستم که هیچ راه

.گریزی از سرنوشت شوم خویش ندارم

اگرچه جدایی از مادر در ابتدای امر برای کودکی به آن سن و سال سخت و رنجآور و طاقتفرساست، ولی باید به این جدایی غمانگیز عادت میکردم، از یکسو علاقه‌ی شدیدی به پدرم داشتم و حاضر نبودم حتی به قیمت آغوش مادرم از او جدا شوم و از سوی دیگر محبت و عشق مادرانه‌ی کسی که اکنون همهی اطرافیانم به باد نفرین و ناسزا گرفته بودند هرگز از قلبم بیرون نمیرفت و

در حسرتش میسوختم و دم برنمیآوردم

اما به‌هرحال من حق انتخاب نداشتم و این بابا بود که برایم تصمیم می‌گرفت؛ درحالی‌که فهم کوچک من به این قد نمیداد که بفهمم پلیدی و بیندوباری و خیانت یک زن یعنی چه؟ من نمیتوانستم مثل بابا یا هر کس دیگری از او به جرم خیانت متنفر باشم چراکه در هیچیک از مادرانه‌هایش خیانت را برایم معنی نکرده بود، من او را دوست داشتم همانطور که هر کودک هفتساله‌ی دیگری میتواند مادر خود را دوست بدارد، حتی دلیل این جدایی را هم درک نمیکردم و در طوفانی از حسرت و غم اسیر و سرگردان بودم.

خاطره‌ی لبخند شیرین و ملیحش همواره گوشه و کنار ذهنم به طرز غمانگیزی سوسو میزد و یاد نوازشهای گرم و صدای ...فرشته‌وارش مثل لالایی چشمه و نسیم در عمق جانم جاری بود و من شبها با اشک دیده و حسرت یادش به خواب میرفتم

نمیدانم پس از طلاق چه بر سر مادرم آمد جز اینکه بعدها سربسته دانستم سرنوشت خوبی در انتظارش نبود و او هرروز بیشازپیش مسیری جهنمی را طی میکرد، او بیاندازه زیبا بود، ازاینرو همواره مردان زیادی در دام عشقش گرفتار بودند، درواقع جامعهی آزاد آن دوره همهچیز را برای به گند کشاندنش مهیا کرده بود و طعم آزادیهای فردی آنهم پس از سالها فشار مذهبی و سنتی بر بانوان جامعهی ایرانی بدجور سرمست و بیتاباش کرده بود، هرچند که اکنون دیگر فکر میکنم تفاوتی نمیکند چنین فردی در چه

جور جامعههای زندگی کند و این جوهرهی وجود آدمهاست که انتخابهایشان را شکل

میدهد

نمیدانم آیا هرگز تلاشی برای به دست آوردنم کرده بود یا نه، ولی فقط میدانم که بابا پس از طلاق دیگر حال خوشی نداشت، گاهی با یادآوری آن حالات پریشان بیاختیار دلم میگردد و احساس میکنم بهراستی دور از معشوقهی زیبای خود رنج بسیاری را تحمل کرده و زخم این خیانت بر روح و روانش بسیار کاریترا از آن بوده که بشود حتی تصورش را کرد، بااینحال او از سر کینه و خشم تمام عکسهای مادرم را از بین برد و حتی تکهای از آنها را هم نگه نداشت، پس با گذشت زمان چهرهی او کمکم برایم رنگ باخت و درهالهای از ابهام فرورفت، خیلی سخت است که کسی را از جان بیشتر دوست بداری و ناگهان بدون هیچ توضیحی تو را بهزور از آغوشش جدا کنند و حتی نتوانی صورتش را در خیال خود نقاشی کنی! سالهای بعداز آن جوری شد که دیگر حتی در خیالم نیز مثل

...یک پریزاد شناور بود و بهجای صورتش مهتاب میدرخشید

یادم میآید هر وقت بابا از سرکار به خانه برمیگشت با همهی خستگیهایش مرا نزد خود فرامیخواند و در آغوشم میگرفت و روی پاهایش مینشاند و صورتم را میان دو کف دستش میگرفت و به چشمانم خیره میشد، آنگاه بر گیسوان طلائی و بلندم چنگ و بر
..... گونهایم ب*و*س*ههایی گرم و جانفزا میزد و تلخترین اندوه زندگانیاش را پشت نگاه مغرور و زیبایش پنهان میساخت

نمیدانستم در آن لحظه به چه میاندیشید؟ به بیچارگی تنها فرزندش یا به بخت شوم و غیرمنصفانهی خودش؟ شاید هم باغم عشق دیوانهواری که در آبی چشمان مادرم و لابهلای حلقههای طلائی گیسوانش گم کرده بود، هم چنان میسوخت و درمانی برای دل
..... مجنون و بیقرار خویش نمییافت

دیگر هیچ امیدی برای دیدار مادرم نداشتم، حتی خانوادهی مادرم نیز باوجودی که در نزدیکی ما خانه داشتند اندکی بعد از طلاق خانهی خود را فروخته و بهجایی که هرگز نفهمیدم کجاست کوچیدند، از آنجاکه سن و سالم کمتر از آن بود که دلیل این کوچ نابه هنگام را دریابم بارها و بارها از خودم پرسیدم که به چه جرمی باید برای همیشه از دیدار مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریام محروم گردم؟ تا اینکه بالاخره یک روز صنم گره از این راز گشود و با ناراحتی به من فهماند که آنها برای رها شدن از ننگ بدنامی دخترشان برای
..... همیشه رفتنند و به هیچکس نام و نشانی از خود ندادهاند

«نسخهی دوم»

یک ماه از مدرسه رفتنم گذشته بود که بابا برای فراموش کردن آن بت شوم دوباره ازدواج کرد، آن موقع حدود چهار ماه از جدایی او و مادرم میگذشت؛ فشار روحی ناشی از این جایگزینی که بهیکباره بر من تحمیل شد قابلبیان نیست و سرخوردگی تنها هدیهی جشن باشکوهشان به من بود!

نمیفهمیدم که چرا باید اینهمه بلا یکدفعه سرم بیاید؟ اولش ناز و نعمت بود و پدرومادری مهربان و بیهمتا اما ناگهان آسمان خانهمان ابری شد و طوفان و زلزله بنیاد هستیمان را از جا کند و فروریخت و در آخرهم گوشه و کنایهها مثل طاعون برجان خستهام پیچید، حالا این زن جدیدی که بهجای مادر مهربانم به خانهی ویران ما آمده سعی دارد همهچیز را تصاحب کند و مرا از سادهترین حقوقم نیز محروم سازد تا جائیکه دیگر توی خانه هم محور اصلی و کسی که حرف اول و آخر را میزند کسی نیست جز!

خود سیاستمدارش!

من با همهی کوچکی و معصومیتیم آینهی دق او شده بودم آنهم بدون اینکه خودم از این موضوع چیزی بدانم یا بفهمم، آخر از کجا باید میدانستم که او هر بار چشمش به من میافتد خاطرهی عاشقانهی زندگی سابق پدرم را در ذهن خود زنده کرده و بیاختیار در!

خرمن سوزانی از شعلههای سرکش و جهنمی حسد میسوزد؟

ابتدا تصور دیگری از ازدواج مجدد پدرم داشتم؛ چراکه همه متقاعدم کرده بودند که قرار است زنی بسیار بهتر و مهربانتر از مادرم به زندگی ما بیاید، حال آنکه هرروز پردهی دیگری از نمایش خصمانهی آن غریبه در خانه برایم به اجرا درمیآمد و بهراستی نمیدانستم که باید به کدامین سو پناه برم؟

او بههیچعنوان کاری نمیکرد که وجهی خود را نزد پدرم از دست بدهد بلکه دور از چشم او و حتی صنم تحقیر و توهینم میکرد و مدام به من سرکوفت نکبتی را که مادرم آن بیرون داشت به بار میآورد به من بدبخت بیخبر از همهجا میزد! درحالیکه من واقعاً چیزی سر درنمیآوردم و اصلاً نمیتوانستم بفهمم که او دارد راجع به چه موضوعی حرف میزند و این حرفهایی که دربارهی مادرم میگوید اساساً چه مفهومی دارد؟ حتی اگر هم میفهمیدم بازهم قادر نبودم عمق فاجعه را درک نمایم و یا ارتباطی میان این موضوع با شخص خودم بیابم، بنابراین تنها تغییری که در روح و روان من رخ میداد احساس کینه و انزجار نسبت به موجودی

بدخواه و حسود و دروغگو بود که نزد پدرم یک چهره داشت و دور از چشم او چهرهای دیگر

تنها موضوعی که اکنون به آن میاندیشم این است که بهراستی آیا به من ربطی داشته یا دارد که مادرم چهکاره بوده و یا هست؟ اصلاً! آیا او تنها زنی بوده که در آن روزگار چنین وضعی داشته؟ راستی که بعضی از این مردم عجب سطح فکر پایینی دارند

دریکی از روزها که به همراه صنم به پارک نزدیک خانهمان میرفتیم، مرد جوانی با سیلهای تابدار و هیکل ورزشی سر راهمان سبز شد و درحالیکه موقتاً راهمان را سد کرده بود مرا به رفیقش (که دستکمی از خودش نداشت) نشان داد

"!- "دختر زریه ها؟"

رفیقش هم سری به نشانهی تأیید تکان داد

"!- آره شناختمش، انگاری نسخه دومشه لامصب

"- اسمت چیه عروسک؟

وحشت تمام وجودم را پرکرد و خودم را به صنم چسباندم، صنم هم به هر دویشان توپید

"- برید پی کارتون، چیکارش دارید؟

اما آن یکی فوراً جواب داد

"!- باشه بابا انگار تحفه ست، بای بای رؤیا کوچولو

و لپم را نوبتی کشیدند و با چشمکی وقیحانه از کنارم گذشتند، دیده بر زمین افکندم و چیزی نگفتم... حتی من هم با آن سن و سال کم میفهمیدم چه قدر شرماور است که دوتا گردنکلفت اینجوری راجع به مادرم نظر بدهند! هرگز کسی مرا با این صراحت نسخهی دوم مادرم عنوان نکرده بود، تازه فهمیدم چقدر به مادرم شباهت دارم، شنیده بودم که بیاندازه زیباست اما دانستن اینکه حالا دیگر من هم

....شبيه اويم اصلا شادم نکرد

به یاد دارم که آن روز وقتی به خانه رسیدم، قبل از هر کاری بهطرف آینه رفتم و خودم را با دقت در آن نگریستم، من شبیه مادرم هستم؟! پس هر بار که در آینه بنگرم بیروبرگرد او را به خاطر خواهم آورد؛ نگاه نازنین و لبخند ملیح و خرمن پرپشت گیسوانی که

....وقتی به آنها شانه میکشید انگار اکیلیل بر زمین میریخت

کف دستم را بالا بردم تا خیال گونه‌های مادرم را نوازش کنم ولی به ناگاه سردی سخت
آینه دستم را پس زد، با درماندگی سرم را بر
!میز آرایش فروافکندم و اشکهایم بر پشت دستهایم چکید... احساس می‌کردم بیچاره‌ترین
کودک روی زمینم

.....به یاد دارم که دیگر بعد از آن طی تمام سالهای کودکیام به آینه نگاه نکردم تا مبادا
مادرم را ببینم و نتوانم لمسش کنم

حالا دیگر کمکم علت انزجار الهه را نیز از خود درمییافتم، شباهتم به مادرم آتش کینه و
حسد را در دل بیمارش دامن میزد، مخصوصاً وقتیکه پدرم با همهی خستگیهایش
بهمحض ورود به خانه مرا نزد خود فرامیخواند و پنجه در گیسوان بلندم میافکند و
ب*و*س*هبارانم میکرد میتوانستم به روشنی بغض و کینه را در نگاه لبریز از تنفر این
زن موذی و مکار ببینم؛ آنهم درحالیکه
مزورانه صدایش را نازک میکرد تا بگوید

"!- بسه دیگه بابایی؛ جوجه طلایی منو که خوردی؟"

و پدر از هم‌جایی‌خبرم لبریز سرور میشد که همسرش چه قدر مهربان و دوستداشتنی
است!..... ایکاش الهه میدانست که پدرم چه قدر دوستش دارد و ایکاش این را میفهمید که
اگر زیبایی مادرم میتوانست دلیل خوبی برای یک عشق پایدار باشد حالا او و پدرم
.جدا و دور از هم زندگی نمیکردند! شاید اگر اینها را میفهمید دیگر آنهمه آزارم نمیکرد

با اینحال اکنون به این فکر میکنم که تنفر او از من دلیل دیگری هم داشته و آن اینکه مثل خیلپهای دیگر تصور میکرد چون من فرزند زری و بیاندازه شبیه اویم بهزودی راه هلاکت بار او را در زندگی پیموده و از همین حالا که کودکی بیش نیستم سزاوار توهین و تحقیرم! عجب منطقی واقع؟!؟

راستی به کسی که بخواهد عقدهها و کینههای وجودش را بر سر یک کودک بیگ*ن*ا*ه و معصوم خالی کند چه میتوان گفت؟ برای چنین کسی واقعاً چه اهمیتی دارد که سرکوفت زدنهای پیدرپی و تلقین حرفهای ناامیدکنندهای که در خود کولهباری از عصیانگریهای احتمالی آینده را در بر دارد تا چه حد میتواند ویرانکننده باشد و بر آیندهی کودکی که در حال یادگیری مداوم است تأثیر منفی بگذارد؟ البته کاملاً قابلدرک است، من که زادهی خودش نبودم تا بترسد مبادا با شنیدن چنین حرفهای شنیعی پردهی حیا و شرمم دریده شود و حقیقتاً به همان درهای سقوط کنم که مادرم «زری» بدان افتاده بود! حتی اگر این سقوط فقط از سر لج و لجبازی با آدمهای دوروبرم باشد.

با همهی اینها گذشت زمان به من فهماند که وضع من بهمراتب میتواند از این هم بدتر باشد، با مشکلی که بهمرور در دبستان با آن دستبهبهگریبان شدم، فهمیدم که در برابر مشکلات لاینحل اجتماعیام نه غم دوری مادر برایم دردی محسوب میشود و نه آزار و اذیت زن بدطینت و کینهتوزی که جانشین اوست. این مشکل در آغاز چندان جدی به نظر نمیرسید اما بعدها بزرگ و بزرگتر شد و تمام سرنوشت و هستیام را تحت تأثیر قرار داد، به جایی رسیده ام که وقتی برمیگردم و به گذشته مینگرم، به درد و رنجهای مربوط

.....!به فضای خانه و کاشانه ام پوزخند میزنم

«مادر»

پیش از انقلاب مدارس مختلطی در سرتاسر کشور وجود داشت که من نیز در یکی از بهترینهایشان* مشغول تحصیل شدم. با وجود اینکه همهی مدارس دولتی بچهها را ملزم به پوشیدن لباس فرم بایقه و روبان سفید میکردند ولی ما در پوشیدن لباس تقریباً آزاد بودیم، فقط باید لباسهای یک شکلی میپوشیدیم ولی در جزئیاتش سختگیری نمیشد. اینحال من نبودم که تصمیم میگرفتم چه باید بپوشم، بلکه چه در مدرسه و چه خانه الهه بود که هرچه دلش میخواست تنم میکرد و هر جور دوست داشت موهایم را میآراست و چنان ولعی در تجربهی انواع و اقسام مدلهای مو روی سر من بینوا داشت که حس میکردم تبدیل شدهام به عروسکی برای پرکردن اوقات فراغت! مخصوصاً اینکه اصلاً حق اعتراض هم نداشتم و اگر زیر دستش چرتم هم میبرد، نباید صدایش را در میآوردم تا او با آسایش کامل به تفریحش ادامه دهد! این رفتار او با نفرتی که نسبت به من ابراز میکرد در تناقض آشکار بود، با اینحال ترجیح

میدادم کاردستیاش باشم تا اینکه بخواهد دوباره خودم و مادرم را به فحش و توهین بگیرد.

درس خواندن در مدرسههای که پسر و دختر باهم روی یک نیمکت مینشستند برای افراد عادی که زندگی بیدغدغهای داشتند اصلاً مشکلی نبود ولی برای من که مشکلات بزرگی را از همان ابتدای کودکی تجربه کرده بودم همین مسئله باعث ایجاد دردهای حل

.....نشدنی گردید

نمیدانم چه شد که ناگهان شدم منفور همکلاسیهایم؟! آنها معلوم نبود از کجا شنیده‌اند مادرم زنی فاسد است که با همان زبانهای کوچک و ناقص خود، زخم زبانهایی دوبرابر هیکلم بارم می‌کردند و چنان کلمات وقیحی در این باره به کار می‌گرفتند که زبان از گفتنشان شرم دارد.

این پرده دریه‌های بیش‌رمانه گوشه‌هایی از واقعیات را به من فهماند و کمکم متوجهم ساخت که زنبابایم در لفافه می‌خواهد چه مطلبی را به من بفهماند؟ ابتدا خیلی سعی کردم از حیثیت رو به زوالم دفاع کنم ولی به‌مرور فهمیدم که بیفایده است و یک نفر این میان دارد برضد من و مادرم سم پاشی میکند، این شد که من هم دیگر از این تلاش مذبوحانه دست برداشتم و در لاک سکوت فرورفتم. به‌هر حال در همین مدت کوتاهی که از عمرم گذشته بود به‌روشنی دریافته بودم که در برابر آوار بی‌انصافیها تسلیم و خاموش باشم و به هر آنچه که بر من تحمیل کنند مهجورانه تن دهم و توی دلم بریزم و خفه شوم چرا که نه از جیغ و فریادهایم نتیجه‌ای دیده بودم و نه کسی به من آموخته بود که برای دفاع از حقوق خود باید چه کار کنم؛ اصلاً آیا حقی هم دارم؟

تقریباً حدس زده بودم که قضایا از طرف چه کسی آب می‌خورد و همهی این فتنه‌ها زیر سر کیست، ولی قادر نبودم با او مبارزه کنم و فقط در دل تخم کینه و نفرت کاشته و خود را دلخوش میداشتم به فرا رسیدن روزی که قادر باشم انتقام خویش را از او بگیرم.
خب

!!این هم یک جور فرافکنی است دیگر

او پسری بود کینهتوز و بدذات که در همسایگی ما زندگی میکرد و به نظر میرسید نفوذی انکارنشدنی در میان بچهها دارد، نامش

«امان» بود، اگر چه برعکس نامش با دیدن او حس ناامنی تمام وجودم را پر میکرد!

خانهاش با فاصله کمی از ما سرنبش خیابان

اصلی قرار داشت.

فکر میکنم بهتر باشد همهچیز را از اول مرور کنم؛ از همان اولین روزهایی که برخورد میان مان شکل گرفت، این طوری بهتر میتوانم اتفاقات گذشته را تجزیه و تحلیل کنم، این کار برایم سخت نیست چراکه من همصحبتی نداشتم و نمیتوانستم با کسی درد دل کنم، بنابراین از همان ابتدا که نوشتن را یاد گرفتم برای کسی که شاید آینده خود من (مثلا خود چهل سالهام!) بود دل نوشتههایم را به یادگار می گذاشتم تا شاید اندکی آرام شوم، به این ترتیب جمع آوری خاطرات آن ایام و جهت بخشیدن به آنها برایم آسان و ممکن شده است، کافی ست به سراغ گنجی دفتر و کتابهایم بروم و یادداشت های مرتب یا پراکندهام را از گوشه و کنارش بردارم و نگاهی به

..... آنها بیندازم

امان یک سال از من بزرگتر بود، بنابراین امکان نداشت با او همکلاس شوم ولی وقتی در سال دوم مشغول درس خواندن بودم متوجه شدم که سرتاسر سال غایب است، علت این غیبت را نیز از زبان بچهها میشنیدم، گویا مشکلی پیدا کرده و تمام سال را در بیمارستان بستری بود و تحت روان درمانی قرار داشت و خیلیها احتمال میدادند که دیگر به مدرسه

نیاید، خدا خدا میکردم که این حقیقت داشته باشد و من دیگر هرگز همسایهی بدطینت و روانی خود را نبینم و از شرش در امان باشم چون فکر میکردم که او از اول هم جایش توی تیمارستان بوده و به اشتباه وارد جامعه شده است

اگرچه در نبود او دوستانش جای خالیاش را به خوبی پرمیکردند و من همچنان مورد تحقیر و آزار بچهها بودم؛ ولی ترجیح میدادم هرکسی مقابلم باشد الا امان، مخصوصاً اینکه این اذیت و آزارها در غیاب امان به طرز محسوسی کاهش یافته و اگر گوشه گیری و پژمردگی خودم نبود میتوانستم دوستان زیادی پیدا کنم، با اینحال ایام خوشی من دوام چندانی نداشت و حتی این غیبت یک ساله پتانسیل بدبختی مرا تا ده ها برابر افزایش داد، چراکه سال بعد او دوباره به مدرسه آمد و چون یک سال از درس و تحصیل عقب مانده بود با من در پایهی سوم ابتدایی همکلاس شد که نهایت بدشانسی من بود.

به یاد دارم که اوایل آن سال او رنگ و رویی زرد و اندامی نحیف و لاغر داشت و بیاندازه عصبی به نظر میرسید و به هیچکس هم نمیگفت که مشککش چیست، او دقیقاً مثل دیگر جوشانی بود که درش را کیپ بسته باشند و کوچکترین روزنهای برای خروج انرژیهای انباشته شده در درونش نداشته باشد و شعلههای آتش نیز همچنان گرداگردش فروزان باشند، پس بعد از طی یک دوره خمودگی کمکم برای تخلیهی روانی خود به آزار و اذیت من روی آورد حال آنکه در آن مقطع زمانی به هیچ روی نمیدانستم که مشکلات روحی او به من چه ربطی دارد و چرا از میان اینهمه آدم من باید بشوم سیبل تیرهای کینه و نفرت و عقدهگشایی او؟

واقع ا پسر عجیبی بود، شرور و بدطینت و شیطان صفت، همیشه هم چندسالی ازدهانش گنده تر حرف میزد، در حقه بازی و دوز و کلک نظیر نداشت و همواره برای رسیدن به اهداف مورد نظرش به راه حل هایی جدید و بکر دست مییافت شاید به همین دلیل هرگز شرارتهايش به ضرر خودش تمام نمیشد بلکه همیشه به نوعی دیگران میبایست تقاص موزیکریهایش را پس دهند و به این ترتیب همواره عنوان شاگرد نمونه و مورد احترام را با خود یدک میکشید! اغراق نیست اگر بگویم که او باهوشترین دانش آموزی بود که در مدرسه‌ی ما وجود داشت و اولیای مدرسه به طرز اغراق آمیزی دلبسته‌اش بودند.

او همچنین میل دیوانه‌واری به ریاست گروه دوستانش داشت و البته اطرافیان‌ش نیز با کمال میل ریاست او را گردن مینهادند و برای جلب رضایتش با یکدیگر رقابت میکردند در یک روز زمستانی جمعی از همکلاسیهایم را دیدم که توی حیاط مشغول بازی «تخم مرغ گندیده» اند، از آنجا که این یک بازی دسته جمعی است در خود میل شدیدی یافتم که به آنها بپیوندم و در بازی شان شرکت کنم، اما بهمحض اینکه میان دو تا از دخترها جا گرفتم، دختری که نامش «پریسا» بود بیرحمانه دست مرا کشید تا از حلقه پرتم کند بیرون و درعین حال خطاب به آن دو دختر

که درباره ام ملایمت به خرج داده بودند غرید:

"!- "مگه امان نگفت که نباید هیچوقت با رؤیا بازی کنیم وگرنه آلوده میشیم؟

از یکسو دلم شکست و از سوی دیگر نمیتوانستم معنی این حرف را دریابم، این بود که

پرسیدم

"- "آلوده؟ منظورت چیه؟

اما بهجای او امان از پشت سرم ظاهر شد و کینهتوزانه جواب داد

- "آره آلوده! نمیدونی یعنی چی؟ یعنی به همون اندازه که خودت وننه ت کثافتین

بقیه روهم به گند و کثافت و لجن میکشونی: ناگهان طاقت از کف دادم و درحالیکه

بهسویش حمله ور میشدم، فحش هایی را که به همت الهه یاد گرفته بودم فریاد

شیدم

"!...!" کثافت ولجن خودتی؛ بی شعور حمال نکبت

و این سرآغاز یک درگیری حسابی بود و بلافاصله زدوخوردی ناعادلانه بین مان شکل گرفت. از یکسو من جیغ میکشیدم و مشت و لگد و پنجول در حد توانم بهسویش حواله میکردم و از سوی دیگر او و طرفدارانش مرا به باد کتک وناسزا گرفته و بر سر وسینه ام میکوفتند.

چیزی نگذشت که خون از بینی و دهانم جاری گشت و قسمتی از صورتم خراشیده شد و گل سری که الهه با دقت کنار گوشم نشانده بود با دستهای از موهایم کنده شد و خلاصه این درگیری بیرحمانه به نفع عدهی بیشتر پایان یافت و من تنها و شکست خورده و بی

...رفیق به گوشهای خزیدم و به تلخی گریستم

آخرین نفری که مرا به حال خود رها کرد امان بود که حتی بعد از پیروزی ناحق خود

نیز حاضر نبود از آخرین زخم زبانش چشم

پوشی نماید:

"!- "حالا دیدی که من کجام و تو کجایی جوجه؟ یادت باشه که هر بار بخوای بامن درگیری آخرش شکست میخوری بدبخت بیچاره جوابی ندادم و همچنان میگریستم، اوهم که هنوز دلش از شکنجهی من خنک نشده بود دوسه قدم جلوتر دوباره برگشت و با لگد به کنار رانم کوبید و فحش رکیکی داد و رفت؛ اساسا من تمام فحشهای رکیک را برای بار اول از دهان آن موجود خبیث شنیدم نمیدانم چراحتی وقتی جوابی به توهینهایش نمیدادم هم چنان از دستم لجش میگرفت؟

بعد از رفتنش زانوانم را توی سینهام جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم و آن قدر گریستم که نفهمیدم وقت چگونه گذشت و حیاط از وجود بچهها خالی شد، در همان حال یکدفعه صدایی مهربان مرا از عالم پرنج و اندوهم بیرون کشید

"- "چی شده دخترنازم؟ چرا گریه میکنی مادر؟

نگاهش کردم، چقدر دوستداشتنی و مهربان بود! گویی سالهاست که میشناسمش، مستخدم پیر و تنهای مدرسه که وظیفهی نظافت حیاط را به عهده داشت، اما در آن لحظه برایم یادآور آغوش پرمهریک مادر بود، چشمان ریز و میشیاش رابه من دوخته و لبهای رنگ پریده اش رعشهای خفیف داشت، میان دندانهای جلوییش فاصلهی اندکی به چشم میخورد و جای دندان نیش سمت چپش نیز

خالی بود

دستی به صورتم کشید و لبخند شیرینی به رویم زد

- "قربون چشمای نازت عروسکم، اینجور اشک نریز مادر جون! حیف این چشمای آسمونی رنگت نیست که اینجوری باره؟ بگو

"بینم چی شده مادر؟"

کلمات مادرانهای که با لهجهی کاشی برای دلجوییام بر زبان رانده بود بیاندازه بر من تأثیر گذاشت تا جایی که بیاختیار ذهنم روی

زیباترین واژه ی هستی قفل شد

....!"!-" بچهها اذیتم میکنن مادر

هرگز فراموش نمیکنم که چگونه حالش دگرگون شد و با گرم ترین احساسات مادرانه مرا به آغوش کشید و بر موهایم ب*و*س*ه زد

و آرام آرام نوازشم کرد

"....-" مادر به فدای تو! عزیز دل مادر

بهروشنی دریافتم که با تمام وجود از اینکه مادر صدایش کردهام غرق سرور گشته، پس دختری یتیم و بی کس از هم اکنون

....!میتوانست تا هر وقت که بخواهد پیرزنی مهربان و دوستداشتنی را «مادر» صدا کند

اشکی را که پشت پلکهای چروکیده اش جمع شده بود پنهان ساخت و مرا به سمت سرویس بهداشتی گوشهی حیاط برد و دست و

رویم را شست، آنگاه لقمهی نان و پنیری را که دردست داشت به من داد

- "اینو بخور و برو سر کلاست، از اول زنگ تفریح تا حالا جز غصه چیز دیگهای نخوردی عزیز دلم، خدای نکرده ضعف میکنی،

"!بخور مادر جون! بخور

با تعجب به صورت گرد و چشمان ریز و دوستداشتنی اش نگاه کردم

!- "تو داشتی منو میدیدی مادر؟

- "آره دختر کم، من همیشه تورو میبینم، همیشه بین بچهها حواسم به توئه دختر قشنگم! چرا

اینقدر تنهایی؟ چرا هیچ دوستی نداری؟

"این فسقلیها چی میخوان از جونت مادر جون؟

جوابی نداشتم که بدهم چرا که خودم هم نمیدانستم آنها دقیقاً چه مرگشان است؟ به لقمهی سادهی نان و پنیری که اکنون دردست کوچکم جا گرفته بود نگاه کردم، میتوانست دلچسبترین خوراکی دنیا برایم باشد اما سکسکههای که از گریهی دردناک لحظات پیش برایم باقی مانده و هنوز دچارش بودم نمیگذاشت به راحتی دهانم را باز کنم، با اینحال سعی خودم را کردم و گازش زدم؛ آن لقمهای

.... که باعشق به من تقدیم شده بود لذیذترین خوراکی دنیا شد به کامم

این مدرسه در سال ۹۷۱۱ شمسی توسط یک فرانسوی در تهران دایر شده و از دو مقطع دبستان و دبیرستان تشکیل شده بود که *حدوداً ده سال بعد مقطع راهنمایی نیز به آن اضافه شد و شامل امتیازات فراوانی چه به لحاظ تحصیلی و آموزشی و چه تفریحی بود، به همین دلیل افراد معمولی جامعه راهی به آن نداشتند و فقط خانواده های رده بالا - از جمله اشرافزادگان و فرزندان سفرا و درجه داران ارتشی - از نعمت تحصیل در چنین مدرسه ای برخوردار بودند. استخر و سالن ورزشی و کلاس های آموزشی موسیقی و باله و پاتیناژ و آموزش اجباری زبان فرانسه از امتیازات خاص این مدرسه و مدارس مشابه در تهران حساب میشد که تعدادشان شاید کمتر از انگشتان یک دست بود، ملاک دیگر برای پذیرش دانش آموزان، هوش نسبتاً خوب و نمرات بالا بود و افت تحصیلی نمیتوانست باعث اخراج دانش آموزان شود.

پس از آن بهرور زمان مادر شد همه کس من، همهی امیدم و تنها تکیه گاه و پناهی که میتوانستم توی مدرسه و یا حتی بیرون از آن داشته باشم، فقط او بود که درددلهایم را میشنید و میفهمید و مرهمی بر زخمهای کهنهی دلم میگذاشت، دوستش داشتم، بیشتر از هر کسی که یک کودک بتواند در زندگی دوستش بدارد، کودک تنهایی که تشنه ی جرعهای محبت خالصانه و بی تزویر باشد، درواقع مادر به من انگیزهای برای بودن و ادامه دادن میبخشید، نگاه مشتاق و مهربانش به من میفهماند که من هم میتوانم مورد علاقه ی

!کسی باشم

گاهی مرا به تک اتاق کوچک خویش میبرد که در گوشه‌ی حیاط مدرسه جهت سرایدار ساخته بودند، گاهی نیز باهم میرفتیم به آبدارخانه نزد همکاران جوانترش، آنگاه در حد توانش پذیرائی ام میکرد، با چای و گاهی نان و پنیر و سبزی و یا شکلات و آبنبات قیچی، هرچند که پدرم پول توجیبیهای قابل توجهی به من میداد و صنم نیز هرچه میل داشتم برایم در کیفم میچید و حتی در مدرسه هم تغذیه‌ی نیم چاشت مجانی بهعلاوه‌ی ناهار داشتیم؛ ولی محبتی که از دست مادر میگرفتم صدها بار برایم ارزشمندتر از همه‌ی چیزهایی بود که دیگران به من میدادند.

هنگام ظهر که اغلب بچه‌ها به ناهارخوری مدرسه میرفتند و بایکدیگر مشغول تفریح و استراحت میشدند، من دوان دوان به اتاق مادر میرفتم و با اشتیاق به صحنهای نگاه میکردم که بار اول برایم عجیب بود اما حالا دیگر آن را جزئی از زندگی مادر در این ساعت روز میدانستم؛ مادر با چادری گلدار و خوشبو به عبادت ایستاده و تعظیم دربرابر پادشاهی نادیدنی را به خاطر کمردرد و پادردش اندکی سخت به جا میآورد و من هیجان زده از اینکه مگر این کارها که مادر نماز مینامدشان چه خاصیتی دارد که این پیرزن با تمام خستگی و دردهایش اینجور با لذت به آنها میپردازد؟

فهمیده بودم که هر وقت سرنماز است جواب مرا نمیدهد و من باید آهسته و بیسروصدا بیایم گوشه‌ی اتاقش بنشینم تا نمازش تمام شود و به رویم لبخندی بزند و من بدانم حالا میتوانم با او صحبت کنم! همیشه در تمام مدتی که او نماز میخواند من هم با قلوه سنگهای کوچکی که از توی نان سنگک بیرون آورده و برایم نگه داشته بود بازی میکردم، آنگاه بعد از نمازش غذایی را که برای خودش پخته بود بامن تقسیم میکرد و بعد به درخواست من قدری به قل دوقل باهم بازی میکردیم یا نقطه‌بازی و دوز. برایم مهم نبود که توی

ناهارخوری چه غذاهای پررنگ و لعاب و جورواجوری درانتظار ماست و پدرم هزینهی خدماتش را قبلاً پرداخته است، من

حتی اشکنه و آبگوشت مادر را به چلوکباب نهارخوری ترجیح میدادم

شاید منطقی باشد اینطور فکر کنم که او خودش آن قدر تنها و بیکس بود که دلش به تنهایی و بیکسی من سوخته و سعی داشت مرهمی بر زخمهایم باشد، ولی ب*و*س*ههای گاه و بیگاهش مطمئن میکرد که تنها دلسوزی نیست؛ بلکه مثل فرزندى برايش شیرین و خواستنیام

محبتی را که با رفتن مادرم گم اش کرده و با آمدن الهه برایم تبدیل به خواب و خیال شده بود اکنون در آغوش گرم این پیرزن تنها و پاک طینت که نور ایمان در صورت مهربانش میدرخشید یافته بودم، از بودن در کنارش آرامش میگرفتم و از حرف زدن با او احساس سبکی میکردم، سکوت سنگینم فقط در مقابل او میشکست و گره کور اخمهای همیشه درهم فقط با دستان نوازشگر او باز میشد

کمکم بعضی از بچهها از سربدجنسی و شرارت - و البته به تشویق و تحریک و قصه پردازی امان- دوستی مرا با مستخدم پیرمدرسه به تمسخر گرفتند و هرچه از دهانشان درآمد بارم کردند، ولی نه تنها این مسخره بازیها کوچکترین تأثیری در عشق و محبت من نسبت به مادر نداشت بلکه برایم این حقیقت را اثبات کرد که هرکسی که مورد تمسخر و اهانت مشتی موجود بیارزش و احمق قرار بگیرد

بیتردید انسانی والا و بزرگ است

احساس بسیار خوبی نسبت به نحوه پوشش و رفتار مادر داشتم، صنم مستخدم قدیمی خانهی ما نیز مانند مادر حجاب میکرد و تازگیها متوجه شده بودم که وقتی توی اتاق خودش هست مثل مادر چادر نماز گلدار به سر میکند و بر سر سجاده میایستد، ته قلبم یقین... داشتم که این پوشش و رفتار فرشتگان است، فرشتگانی که پناه کودکان بی گ*ن*ا*ه و تنه‌ایند

«تهدید سیاه»

دوستی و رفاقت من با مادر اگرچه به روح و روانم آرامش میبخشید ولی باعث نمیشد از اذیت و آزار امان و دوستانش در امان باشم، بلکه برعکس؛ حالا دیگر دوستی من و مادر را هم به لیست اهانت‌هایش افزوده بود

کمکم آب زیر پوستش افتاد و قیافه‌اش از آن حالت نزار و رقت انگیز بیرون آمد، فکر کنم شکنجه‌ی من به مذاقش خیلی ساخته و شاید

درد و رنج اصلیش را کلا داشت فراموش میکرد

سه چهار ماه اول سال او آن طرف کلاس بود و من این طرف، ولی نمیدانم چه شد که ناگهان تصمیم گرفت کنار من بنشیند؟ این شد که بغل دستیام - سیمین - را خیلی محترمانه به جای دیگری فرستاد و خودش به جای او نشست، اصلاً فکرش را هم نمیکردم که او با اینهمه تنفر و انزجارش تصمیم بگیرد تا این حد به من نزدیک شود، البته از بس ساده بودم نفهمیدم که او قصد دارد به این وسیله

بهتر و بیشتر به من دسترسی داشته باشد تا خوب زجر و شکنجهام دهد.

در یکی از روزها مارمولکی را یواشکی درون جامدادیام گذاشت که در دسر بزرگی برایم ایجاد کرد، وقتی بیخبر از همهجا به قصد برداشتن مداد تراشم دست به جامدادیام بردم، ناگهان مارمولک به طرز چندشآوری از روی دستم دوید و بلافاصله صدای جیغ وحشت زدهام همهی کلاس را به همریخت.

معلممان - خانم سلطانی - باصدایی جیغ مانند سعی کرد ساکت کند

"چه خبرته تاجبخش؟ کلاس رو گرفتی رو سرت!؟"

از شدت وحشت دوبله حرف میزدم

"!-...خا... خانم... تق... تق... تق... تق... تقصیر اصلانیه

و واقعاً نتوانستم توضیح بیشتری دهم. لبهایم را به طرز مضحکی به صورت غنچه‌های با یک عالمه چروک ریز درآورد و چشمانش نیز از حدقه زد بیرون

"!- برو از کلاس بیرون دختر خانم! از جلوی کلاس هم یه قدم اون ور تر نمیری تا یاد

بگیری کلاس جای مسخره بازی نیست

سعی کردم از بی گناهیام دفاع کنم

"!- ولی اصلانی مارمولک گذاشت تو کیفم، من تقصیری ندارم

امان دست به سینه یک ابرویش را بالا اندا

"!- با چشم خودت دیدی که من گذاشتم؟"

سرم را احمقانه به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم، پوزخندی زد و دیگر چیزی نپرسید، درست مثل یک دادستان حرفه‌ای! بهجایش

خانم سلطانی حکم فرجام را قرائت کرد:

"!- پس چرا همون موقع اطلاع ندادی؟"

!حالا بیا و درستش کن

دستش را کشید و انگشت اشاره اش را مستقیم ا رو به در کلاس گرفت

"!- بیرون لطفا"

من صد درصد مطمئن بودم که این کار امان است ولی نمیدانم چرا خانم سلطانی نمیخواست باور کند؟ قسمت وحشتناک ماجرا آن جاست که نمیدانم درغیاب من امان چه کار کرد که خانم سلطانی او را نیز به نزد من فرستاد، غافل از اینکه اتفاقا او هم همین رامیخواهد! درواقع این سرآغاز یک دردسر طولانی و طاقتفرسا بود، دردسری که آثار و بقایایش تا سالها بعداز آن نیز ادامه داشت

بهمحض اینکه پایش را از در کلاس بیرون گذاشت موزیانه خندید وچشمکی به رویم زد، اما من اخمهایم را درهم کشیدم وکینهتوزانه از او روی گرداندم. حالا نه جرأت داشتم بگریزم ونزد مادر بروم و نه حوصلهی او را داشتم، پس مجبور بودم تحمل کنم و تنها عکسالعمل من دربرابرش اخم و قهر و ابراز انزجاربود ولی او بدون توجه به حالاتم هولم داد و به ته راهرو چسباند و تا خواستم :سروصدایی کنم دستش را محکم روی دهانم فشرد

"!- صدات در بیاد سروکارت با اون چیزیه که توی جیبم دارم

از ترس ساکت شدم و تن صدایم به طرز احمقانه‌های پایین آمد

"-چی؟"

سعی کرد لحن ترسناکی به خود بگیرد

"- حیوون خونگی دوست داری؟! از اون سیاه پردازاش!! نمیدونم چرا اینقدر دوست داره

بیاد تو یقهت!!"

وحشتی موهوم سراپای وجودم را در برگرفت، هیچ راه گریزی از دست این موجود شرور

نداشتم و میدانستم که او بیرحم تر از آن

است که دلش به حال زارم بسوزد، پس حتم ا این کار را میکرد، آنچه را که با خود داشت

بیترید درون لباسم میانداخت

وقتی از وحشتم سیراب شد، لبخند تمسخر آمیزی کنج لبش نشست و دوانگشتش را به

طرز چندش آوری روی گردنم راه برد و تا روی

لبه‌هایم آورد و با نوک سبابه‌اش لب پایینم را اندکی به سمت بیرون کشید و برای چند

لحظه خیره به لبه‌هایم ماند

بیاختیار به لرزه افتادم، هرگز چیزی در دنیا وجود نداشته که بیش از این جانور کثیف بتواند

ترس و وحشت را در وجودم بریزد، شاید او هم کاملاً اطمینان داشت که چنین

عکسالعملی را از من دریافت خواهد کرد چرا که من این ترس فوبیایی را از مادرم به ارث

برده ام و امان از این موضوع خبرداشت. دستوپای مذبحخانه ای زدم که به خودم القاء کنم

شاید دروغ می‌گوید

- "واقع ا یه سوسک همرا

!"- میتونم نشونت بدم

پس از این حرف از توی جیبش یک قوطی کبریت بیرون آورد، همانطور که انتظارش را داشت بلافاصله زبانم به التماس و قدری

هذیان گویی گشوده شد

"....." باشه باشه داد نمیزنم! قول میدم، توروخدا... درش نیار! بیرش عقب! هرچی تو بگی...

میترسم

....و دستهایم رامحکم به دهانم فشردم

چنان از این موفقیت، شاد و سرمست گشت که گویا فاتح همهی زمین و آسمان شده است،

بااینحال همهی عکسالعملش در مقابل وحشتم فقط لبخندی بود سرشار از رضایت

و خرسندی و البته بیش از لبهایش این چشمانش بود که داشت میخندید، چشمانی وحشی

و مرموز با رنگ سیاه ترسناک و گوشه‌های کشیده‌اش که انگار تا شقیقه‌هایش امتداد

داشت و یادآور نیرنگ ابلیس بود، بیرحم و دیوانه، مرموز و حیل‌گر... مثل این بود که تمام

سرمهدان را توی چشمانش خالی کرده باشد ولی حقیقت ا سرمهای درکار نبود و این

....فقط تأثیر تیرگی بیش از حد مژه‌های به هم فشردهایش بود

دستش را از روی سینه‌ام برداشت و با اندکی فاصله در برابرم ایستاد، زیرچشمی نگاه

تردیدآمیزی به او انداختم، با این نگاه شکست

:خورده قیافهی شجاع و پیروزی به خود گرفت

- "خوب شد که التماسم کردی و گرنه الآن شاخکهای دراز سوسک سیاه و ملوس من روی گردن نکبتی تو بود! بیچاره خاله سوسکه!

"نمیدونی قرار بود چه کثافتی گیرت بیاد، یه چی بدتر از همهی گندو آشغال توی چاهها

زبانم بند آمده و هیچ نمیگفتم، بیآنکه توجهی به آنهمه اهانت داشته باشم فقط آب دهانم را به سختی فرودادم و به قوطی کبریت در بستهای خیره شدم، صدای خش خش چندشآور سوسک درونش را به راحتی میشد شنید، کاش میدانستم که همین موجود کوچک بیآزار بهزودی نقطهی آغازین کابوسی تلخ و بیانتها خواهد شد! کاش میتوانستم این شرّ دامنگیر را از همان ابتدا در نطفه خفه سازم، اما عقل و توانایی من هنوز به آن حد نرسیده بود که بتوانم اینهمه بیچارگی را پیش بینی کنم و تدبیر مناسبی به کار بگیرم، در آن لحظه فقط ترس بود و دیگر هیچ.... و این ترس کودکانه هنگامیشدت یافت که او نوک زبانش را جوری از یک طرف دهانش بیرون فرستاد که انگار میخواهد هستهی اتم بشکافد، بعد هم انگشت سبابهی خود را پشت در کشویی قوطی کبریت انداخت و اندکی آن را به جلو راند تا اگر اخیانا کورسویی از شهامت در بخش مصلحتاندیشانهی ذهنم روشن است به کلی خاموش شود، ناگهان..... شاخکهای بلند سوسک به همراه قسمتی از سرش نمایان شد و از در قوطی بیرون زد

عرق سردی پوستم را پوشاند و نفسم بند آمد، پاهایم را محکم به هم فشردم و تا جایی که میشد به دیوار چسبیدم بیآنکه قادر باشم.....

کنترلی بر اعضای بدنم نداشته باشم، به ناگاه احساس کردم پاهایم خیس شد، شاید وحشتزدهتر از من در آن لحظه همان سوسکی بود که این طور مرا به زانو درآورده و باعث بیچارگیام شده بود، او شاخکهای خود را بی وقفه تکان میداد و با حرکات سریع و حساب

شدهی خود سعی داشت از قفس کوچک قوطی بگریزد اما درست مثل من راه گریزی
نمییافت و به ناچار تسلیم میشد

یک آن نگاه بیرحم امان متوجه جوراب شلواری سفید رنگم که اکنون آشکارا خیس شده
بود گردید و حجمی از آن رطوبت ناخواسته از کنار کفشهای سرخ رنگم راهی باریک به
سراشیمی گرفت که امان نیز در همان مسیر بود، بلافاصله حالتی تحقیرآمیز به خود

گرفت و بیآنکه خودش را از مسیر آن کنار بکشد غرید

"!- هی بچه شاشو! خودتو جمع و جور کن کثافت بوگندو

وجوری چهره درهم کشید که از خودم بدم آمد و پاهایم را محکمتر به هم چسباندم... و
همین سرآغاز یک تنفر دیوانه وار و غیرقابل توضیح نسبت به او در اعماق وجودم شد،
چیزی که هرگز نتوانستم فراموش کنم و به خاطر همین تحقیر ناعادلانه همواره درکمین

...فرصتی بودم تا طعم تلخ حقارت را به او نیز بچشانم

:بیتوجه به بلائی که سرم آورده با شعفی ساختگی گفت

"- هی! میخوای همین جا جلوی چشمت بخورمش؟

...و چشمکی به رویم زد

:ناگهان بیاختیار التماسش کردم

"....." توروخدا این کارو نکن! نه

و دستم راجلوی دهانم گرفتم و عق زدم. قوطی را لای دو انگشت سبابه‌اش نگه داشت
ولحن دلسوزانه‌ای به خود گرفت

"...!- خيله خب اينقدر التماس نکن! باشه به خاطر تو نمیخورمش، چه قدرم نگران
خواهرتی، آخی

با ناراحتی و خشم به دهان و قیحش چشم دوختم که چگونه مرا به باد تمسخر و تحقیر
گرفته

- "راستی، میدونستی؟! می‌گن مامانت هم از ترس سوسک به خودش میشاشیده، بابام تعریف
میکنه که یه بار یه گردنکلفت ایکییری یه سوسک زنده رو باشاک گرفته جلوش و همون
جور که اون سوسکه زور میزده در بره، اون یارو گردنکلفته مادرت رو مجبور
"...!میکنه که ببوسدش، البته به نظر من اصلا نیازی به سوسک نبود، چون نهنهت اصلا از
این کار بدش نمی اومد

اینبار دیگر نتوانستم چنین تحقیری را از جانب او تحمل کنم و با عصبانیت غریدم

"!- خفه شو نکبت حمال عوضی! غلط میکنی از مامانم اینجوری میگی

اصلا خوشش نیامد و ابروانش به هم گره خورد و قوطیاش را مقابل صورتم گرفت

"!- مثل اینکه ه*و*س کردی از نزدیک ببینیش؛ آره؟

و فوراً انگشتش را پشت درکشویی قوطی گذاشت و آماده شد که آن را به جلو هول دهد،
رنگم مثل گچ شده و در یک لحظه قدرت هرگونه دفاعی از من سلب شد، دست و پایم یخ
زد و انگار قفل سنگینی از بناگوش تاگردنم بسته شد و خیره ماندم به کلمهی بیمعنایی

!! که روی قوطی کبریت نوشته بود: «بیخطر

وحشتزده قدمی به عقب برداشتم اما بلافاصله پشتم به دیوار چسبید و فهمیدم که دیگر راه گریزی ندارم، اوهم به چشمان وحشت زدهام خیره شده ومنتظر فرصتی بود تا به من بفهماند که در برابر قدرتش هیچی نیستم! لبخند وحشت انگیزی کنج لبانش نشست و
آمرانه

گفت:

!!- "بهت مهلت میدم که معذرت خواهی کنی شاشو جان

:لال شده بودم، اصلا قادر نبودم حتی کلمهای به زبان بیاورم ولی به هرزحمتی که بود قفل زبانم شکست

"....- "معذرت میخوام، اصلا هرچی تو بگی، فقط تورو خدا؛ تورو خدا دیگه ولم کن

بلافاصله معذرتخواهیام را پذیرفت و قوطی سوسککش را به جیبش برگرداند اما پیش از آن که فرصت یابم نفس راحتی بکشم،

:دستش را روی دیوار کنار سرم گذاشت و گفت

- "نمیخواستم به این راحتی ببخشم ولی چون زیادی دلرحم این بار کاریت ندارم، به کسی هم نمیگم که راهروی مدرسه رو با

"!توالت اشتباه گرفتی، البته برای اینهمه بزرگواری که خرجت کردم فقط معذرتخواهی

کافی نیست

....سپس صورت نفرتانگیزش را پیش آورد

"!- منو ببوس

اگرچه برایم چندش‌آورترین کار روی زمین بوسیدن صورت کسی بود که از او به شدت

منزجر بودم ولی چاره‌های نداشتم چراکه از

آن چندش‌آورتر خزیدن یکسوسک سیاه کثیف بر روی بدنم بود، سوسکی که درحال حاضر

فاصلهی چندانی با من نداشت

هنوز دستش توی همان جیبی بود که سوسک را درونش نگهداری میکرد، شاید اینبار

دیگربرای درآوردنش فرصتی به من نمیداد، صورتش را کاملا جلو آورده و با حالتی

آکنده از غرور منتظر ب*و*س*هام بود، یک حس دلگرم کننده بیخودی ته دلم

میگفت که اوضاع همیشه این طوری نمیماند و بهزودی نوبت التماس و زاری او نیز خواهد

رسید، اما فع لا برگ برنده دست اوست و من

....چاره‌های جز تسلیم ندارم، از این رو با کراهت‌بارترین حال ممکن ب*و*س*هی کوچکی

بر گونه اش زدم

:لبخند وقیحی لب هایش را ازهم گشود

"!- آفرین دخترخوب! حالا شدی اون چیزی که میخواستم

:چه ساده دلانه فکر میکردم

"!- حالا دیگه ولم میکنی؟

:زیادخوشش نیامد

"- مگه باد معده ای که ولت کنم؟

البته بهجای «باد معده» از مترادف بسیار زشتی استفاده کرد و من باور نمی‌کردم که اینهمه کلمهی ممنوعه را یکجا از این موجود

!آدم نما دریافت کنم

:به حالتی تحقیرآمیز دستهای از گیسوانم را در دست گرفت و به آرامی دورانگشتش پیچید و ادامه داد

"- یادت باشه که باید همیشه از من اطاعت کنی چون از حالا به بعد من رئیستم، هم از تو قوی تر و زرنگ تر و باهوشتر و شجاعتتر

"...و... تر و تر و ترترم، هم ازت دو سال بزرگترم

!و انتهای موی بلندم را مثل سیبل گذاشت پشت لبش که به طرز مسخره ای غنچه اش کرده بود

...!ذهنم درگیر این سؤال شد که او فقط یک سال مدرسه نیامده، چه میگوید اصلا؟

"- چرا دوسال؟ مگه رد شدی؟

"- معلومه که نه؛ ولی من نیمه دوم دنیا اومدم، پس از شما نیمه اولی ها یه سال بزرگترم

"- تو از کجا میدونی که من نیمه اولیام؟

"!- چیزی تو این دنیا نیست که امان ندونه، میخوای روز تولدت روهم بگم شاشو کوچولو؟

اصلا سردر نمی آوردم که او از کجا میتواند اینهمه اطلاعات داشته باشد، چشمکی تحویلم داد

"!- پنجم مرداد هزاروسیصد وچهل ویک

واقع ا از حیرت داشتم شاخ در میآوردم

"- تو از کجا...؟ چطور ممکنه آخه؟! مگه علم غیب داری؟

با تواضعی ساختگی سرش را کج کرد

"!- "خب دیگه

دانستم که در این باره جواب بیشتری به من نخواهد داد، ادامه داد

"!- "من هم مثل تودقیقا پنجم دنیا اومدم، منتها پنجم اسفند سال سی و نه، روز تولدم

سپندارمذگانه

باتعجب لب ولوچه ای برچیدم

"- "سپندار مج... چی چی دیگه چیه؟

قیافهی استادانهای به خود گرفت

"- "سپندارمذگان، روز باستانی عشق. این چیزا به گوش ات نخورده تاحالا بیسواد؟! فقط

شاشیدن توی راهرو بلدی؟ معلومه! چون مثل

"!من یه کتابخونه پر از کتابای باحال نداری که؟! تازه من دیوان منوچهری دامغانی رو هم

دارم

کمی فکر کردم، دیگر رویم نشد بپرسم این منوچهری دامغانی دیگر کیست؟ فقط به کلمهی عشق میاندم

"!- "خوبه روز عشق دنیا اومدی و اینقدر حال به هم زنی

!برخلاف توقعم اصلا عصبی یا دست به قوطی نشد

- "به موقعش میفهمی کی حال به هم زنه، بهر حال تو الان نه سالت؛ ولی من یازده سالمه پس سرورتم، هرچی نباشه دو تا لباس زیر

"!بیشتر از تو پاره کردم

وقتی دیدم درمقابل جواب های تندم کاملا آرام است، با این جواب طنزآلود آخرش هم اندکی جریتتر شدم

"!- "خب هر چندسالت که میخواد باشه، اینکه پز دادن نداره؟ تازه لباس پاره کردنت هم حتم ا از شلختگینه

:با چشمان ترسناکش خط و نشانی برایم کشید

"!- "حواسات هست که داری از مهربونی من سوءاستفاده میکنی؟ سوسکه داره کمکم از استراحت خسته میشهها شوشو؟

:دیگر از دستش خسته شدم

"- "امان به جون بابام می رم پیش خانم مدیر همه چی رو بهش میگما؟

"چه غلطا! من اون دلچک خانم هم رو یه انگشتم میچرخونم فسقلی! خیال کردی مثل تو بیدستوپا و احمقم؟"

"!- "وقتی از مدرسه اخراجت کرد، اون وقت می فهمی

- "اون همچی غلطی نمیکنه! تازه اگه هم بکنه واسهتو یه نفر هیچ فرقی نداره چون انتقامی که بعدش ازت میگیرم، در برابر این سوسک هیچی نیست! بالاخره که یه جایی تنها گیرت میاندازم همسایه؟! پس فکر چقلی کردن پیش این و اون رو برای همیشه فراموش کن، حالا دوباره معذرت بخواه تا حالتو جا نیاوردم

!! و انگشتمش را جوری کنار لپش حرکت داد که یعنی با مخلقات

"- "این باردیگه چرا؟ من که چیزی نگفتم؟"

"!- "دلیل خاصی نداره؛ همین جوری واسه دل خودم

نمیدانم چه شد که دیگه این بار سعی نکردم مقاومت را تجربه کنم، بیآنکه کوچکترین حرف دیگری بزنم اندکی روی پنجهام بلند شدم تا قدم به قدش برسد و بتوانم برگونهی مغرور و منتظرش دومین ب*و*س*هی پر انزجارم را نیز بنشانم و به این ترتیب ضعف و وحشت و بیپناهی خود را به احمقانهترین وجه ممکن نشان دهم، حال آن که او حتی زحمت خم شدن را نیز به خودش نمیداد! آنگاه

سری به نشانهی رضایت تکان داد و وقیحانه گفت

- "آفرین خوبه، همین جوری برو جلو! حالا میتونی مامان بیچارهت رو درک کنی وقتیکه مجبور شد اون لات ایکیبری رو ببوسه، حالا تو که وضعت خوبه؛ چون شاخ نباتی مثل من

طرف حسابته!! تازه باید از خداتم باشه، میبینی؟ زیاد هم دور از ذهن نیست، بهر حال من فکر میکنم میشه همهی دخترهای روی زمین رو با یه سوسک،... آره فقط با یه سوسک کوچولوی بی آزار مجبور به ... هر کاری کرد

خسته و درمانده به دیوار تکیه دادم و لب هایم از بغض لرزید، برای لحظاتی کوتاه خیره در چشمان بی شرمش ماندم آنگاه دستهایم را ... در مقابل چشمانم گرفتم و اجازه دادم از تماشای گریهام غرق لذت شود

پس از آن دیگر تسلیم محض امان گردیده و به هیچ روی قادر نبودم از دستش فرار کنم، او کاملاً جسم مرا در سیطرهی خود گرفته و حتی لحظهای دست از سرم برنمیداشت، مرا مثل یک برده به بند کشیده و گاه و بیگاه با رفتاری سراسر تحقیر و تنفر وادارم میکرد به انجام کارهایی که میخواست و نمیخواستم

عطش او برای زجر و شکنجهی من تمامی نداشت، در واقع حتی اگر نیازی نداشت کاری برایش انجام دهم، این نیاز را به صورتی کاملاً مصنوعی ایجاد میکرد، بنابراین اکثر اوقات اجازه نداشتیم به حال خودم باشم، مثلاً اگر کاردستیاش خوب از آب درنمیآمد، کاردستی مرا تصاحب میکرد و مال خودش را به من میانداخت یا اگر شب قبل تنبلی کرده و مشقهایش را ننوشته بود این من بودم که باید جور او را کشیده و مشقهایش را با دست خفی شبیه خودش مینوشتم، اگر هم کمترین اشتباهی میکردم تنبیه سختی در انتظارم بود، خودش هم تمام مدتی که زنگ تفریح را بر من حرام کرده و به انجام کارهای عقب افتاده

اش وامیداشت با دوستانش مشغول بازی و تفریح میشد، اصلاً مانده بودم هاج و واج که او چه طور با این وضع درس خواندنش همیشه هم شاگرد ممتاز است؟

یک بار هم در کمال حماقت از او پرسیدم

"- تو که اینقدر باهوشی چرا جهشی نمیخونی که بری بالاتر من هم از شرّت خلاص شم؟

ولی جواب او به این خواسته‌ی من کاملاً بیمنطق و سربالا بود

"- به تو چه؟ دلم میخواد سر همون کلاسی بشینم که تو میشینی، ناراحتی یه سال ردشو! تازه اونجوری هم فکر نکن ولت میکنم،

"چون من هم رد میشم که پیام بغل دستت بشینم

!من هم یاد گرفتم بعد از این اول سؤالم را مضمضه کنم بعد به زبان بیاورم تا پیش از این

تحقیر نشوم

!«سهم عباس»

سال چهارم ابتدایی هم متأسفانه با امان همکلاس شدم و باز هم مجبور بودم او را روی نیمکت خودم تحمل کنم، اخلاق و روش او باسال گذشته هیچ فرقی نکرده بلکه بدتر هم شده بود، شاید او میتواند شبی را بدون خواب یا غذا سپری کند، ولی محال بود که یک ثانیه بدون آزار من برایش بگذرد، مثل تشنه‌های در کویر بود که به دنبال جرعه‌های آب از این سراب به آن سراب میدود؛ غافل از اینکه تا

به حال هیچ سرابی نتوانسته تشنه‌های را سیراب سازد

در این میان تنها دلخوشی من در مدرسه مادر بود، ولی با همهی اعتمادی که به این فرشتهی مهربان داشتم هنوز نتوانسته بودم راجع به امان وسوسههایی که برای به زانو در آوردن من به همراه خود میآورد چیزی بگویم چراکه امان بسیار جدی به من اخطار کرده بود که اگر در این باره بخواهم به کسی حرفی بزنم بالاخره یک جایی که تنها گیرم بیاورد، با تعداد زیادی سوسک به جانم خواهد افتاد. کام لا واضح است که این تهدید برای یک دختر بچهی ده ساله چقدر جدی و وحشتناک است، بهجایی رسیده بودم که حتی جرأت نداشتم از مدیر بخواهم مرا به کلاس دیگری منتقل کند یا از پدرم بخواهم که نامم را در مدرسهی دیگری بنویسد چراکه همهی این

موارد مشمول خشم امان میشد و من به هیچ وجه امید رهایی از چنگال بیرحم کسی را نداشتم که همسایهی نزدیک ما بوده و دسترسی به من برایش بسیار آسان بود، از این رو همواره خود را در یک فضای بسته و تاریک یا خلأی غیرقابل گریز احساس میکردم.

راستی که عجب دختر بچهی دستوپا چلفتی و کمروئی بودم؛ نه؟! البته هر کسی حق دارد چنین فکری در باره‌ام کند؛ چون از در بچهی دید یک انسان معمولی و سالم حداقل میتوانستم یک نفر را در جریان بگذارم، اما وقتیکه خوب فکر میکنم و دستنوشتههای پر درد و رنجم را میخوانم، میبینم که زیاد هم مقصر نبودم، من هرگز دفاع از خویش را نیاموخته و راه گرفتن حقم را از دیگران نمیشناختم؛ حتی از پدر و مادرم! اصلاً چگونه میتوانستم با کسی مشکلم را در میان بگذارم وقتیکه همواره به آتش گ*ن*ا*ه*ه نکرده سوخته و پیش از هر اثبات جرمی گناهکار شناخته میشدم؟ البته این از مواهب الهه بود؛ کافی بود بفهمد که با کسی مشکل دارم تا بلافاصله تقصیرها را گردن من انداخته و قبل از اینکه اجازه دهد توضیحی

بدهم هرچه توهین و تنبیه که حقم نبود نثارم کند، پدرم هم که به خاطر مسائل و مشکلات کاریاش وقتش همواره صرف مسافرت‌های طولانی به شهرهای بزرگ دیگر و یا خارج از کشور میشد و برای من بیشتر یک خواب و خیال بود تا یک پدر همیشه در دسترس و حامی، او مرا با خیال راحت به همسری که

فکر میکرد مثل یک مادر غمخوار و دلسوزم است سپرده و خودش در پی تجارتش بود، با این اوصاف میماند صنم که نفوذی در خانه نداشت تا قادر باشد مشکلم را حل کند و مادر که فکر میکردم چنانچه بخوام حرفی به او بزنم پیش از آنکه به حق خود برسم سر و کارم با سوسک‌های امان خواهد افتاد، در واقع مادر اصلاً صاحب نفوذ نبود تا بتوان به عنوان یک حامی رویش حساب کرد، حتی

حالا هم که سالها از آن موقع میگذرد این توداری و مهجوری از نظر خودم کاملاً موجه است و شاید اگر صدبار دیگر هم آن روزها

اتفاق بیفتد، من باز هم همان واکنشها را داشته باشم.

حالا امان که جای خود داشت و شمشیرش را برایم از رو بسته بود، از آن بدتر حامیپوشالی منحصر به فردی بود که به لطف

....! ازدواج مجدد بابا یافته بودم

الهه خواهری از جان عزیزتر داشت که نان و نمک سفرهی ما به مذاقش ساخته و گویا تصمیم داشت نیمی از عمرش را در منزل ما سپری کند، البته من با این خانم مشکل خاصی نداشتم و اساساً به او فکر نمی‌کردم ولی او پسری داشت که تقریباً هشت سال از من بزرگتر بود و همه «ابی» صدایش میزدند، او از همان اولین روز دیدارمان که بعد از ازدواج

خالهاش با پدرم بود بر خوردهای عجیب و غیر قابل هضمی با من داشت کما اینکه پیش بینی کرده بود در آینده تین پرنسس* خواهم شد و مدعی شده بود که هیچکس جز او موفق به کشف زیباییهای بالقوهی من نشده! او برخلاف دیگر اعضای خانوادهاش نسبت به من توجه و علاقهی زیادی ابراز میکرد و حتی یک بار از من خواست او را به عنوان همراه خود بدانم و هر مشکلی که برایم پیش میآید به او بگویم تا برایم رفع و رجوعش کند، اما من مطلقاً به او اعتماد نداشتم و حس میکردم اصلاً آدم درستی نیست، یک جورهایی امان و اذیتهایش را ترجیح میدادم به پسری مثل او که لنگهی مادر و خالهی نفرتانگیزش بوده و مطمئن‌اً فعلاً فقط مجذوب ظاهرش شده بود و گرنه از بدطینتی

چیزی کم نداشت.

در تمام آن روزهای تلخ و تاریک دبستان امان با سوسکهایش شده بود کابوس خواب و بیداریام، حتی شبها در خواب میدیدم‌اش

که سوسکش را به جانم انداخته و به ناگاه از ته دل فریاد میزد و اهل خانه را زابراه میکردم

امان سه دوست صمیمیداشت؛ بهروز و عباس و فرشاد که فکر میکنم خیلی دلشان میخواست مثل امان باشند؛ البته آنها هرگز نمیتوانستند مثل او ظاهر مقبول و غلط اندازی از خود ارائه دهند چرا که هیچ جانوری قادر نبود آنهمه رنگ عوض کند و تمام راه

ورسم فریکاری را از بر باشد.

آنها برخلاف خودش زیاد سر به سر من نمیگذاشتند و بیشتر به بازی با خودشان و یا شوخی با بچه‌های دیگر سرگرم بودند، اوایل خیلی برایم عجیب بود که چنین بچه‌های شرور و شیطانی از بچه‌ی کتک خوری چون من چشم پوشی نمایند اما بالاخره یک روز.... دلیلیش را فهمیدم

آن روز عباس غافلگیرم کرد و یکدفعه از پشت موهایم را کشید، من هم عصبانی شدم و مشتت به سینه اش کوبیدم و فحشی نثارش

کردم، تا خواست جوابی درخورحالم دهد بلافاصله فرشاد دستش را کشید و گفت

"- هی چیکار داری میکنی؟ مگه یادت رفته که اون مال امانه؟ قرار شد تو به سهم خودت قانع باشی و به بقیه کار نداشته باشی، برو

!"سراغ اون سودهی خنگ دست پاچلفتی

:سپس خودش بهطرفم آمد و انگشت اشاره اش را بهسویم گرفت و شتابزده و فوری گفت

!"- حیف که رئیسمون دستور داده بهت نزدیک نشیم وگرنه من میدونستم و تو

.بعدهم مثل اینکه گ*ن*ا*ه بزرگی مرتکب شده باشد بلافاصله از من دور شد و گریخت

برایم اصلا عجیب نبود که رفقاییش هم چنین حرفهای گندهتر ازدهنی بزنند، خب حتم ا

داشتند زیر دست رئیس بیشریشان تعلیم میدیدند! شاید هم بهزودی یاد میگرفتند که

چه طور باید شرارت کنند بدون اینکه مورد بازخواست و توبیخ احدی قرار بگیرند

و خدای نکرده به موقعیت اجتماعی شان لطمهای وارد شود! بهر حال تا وقتیکه آن چهار

مارمولک باهم بودند من میتوانستم نفس

راحتی کشیده و زنگ تفریح را به دلخواه خودم بگذرانم.

اوایل آن سال برای اولین بار باب رفاقت صمیمانه‌ی من با یکی از همکلاسیه‌هایم باز شد؛ «سوده» دخترک چشم و ابرو مشکی و ملوسی که نیمکت جلویام مینشست و بسیار کم حرف و محجوب بوده و زیاد جلب توجه نمیکرد، با اینحال وقتی حس کردم که در میان بچه‌ها تنها اوست که حالتی معصومانه دارد و از طرف دیگر در تمام این سالها که میدیدم و میشناختمش هرگز نیش و کنایه و زخم زبانی به من نزده بود، نظرم به او جلب شد و با چند بار لبخند محبت آمیز و دوستانه که بین مان ردوبدل شد، آن دخترک مهربان و خوش قیافه شد دوست و همبازی من.

تین پرنسس: دختری که از یک گروه سنی خاص که به رأی مردم و باتأیید هیأت داوران به عنوان شایسته ترین دختر سال انتخاب *میشد و ملاک انتخابش اعم بود از زیبایی طبیعی، توانایی های فردی مثل مهارت در یک رشته ی هنری یا ورزشی یا درسی، (برازندگی) به لحاظ رفتار و سلیقه (و هم چنین سلامتی جسمی

عجیب است که من بعد از اینهمه سال تازه دوست پیدا کرده بودم؛ نه؟ ولی برای خودم اصلا عجیب نیست! چرا که گذشته از انزوای ذاتی خودم، امان نیز کاری کرده بود که هیچکس جرأت یا تمایل دوستی با مرا نداشت، کما اینکه سوده هم در همان اولین گفتگویمان ابراز کرد که همیشه از من خوشش میآمده ولی از نزدیک شدن به من میترسید. هرچند او دلیل ترس خود را نگفت ولی

خودم حدس میزدم از کجا آب میخورد

سوده موهای سیاه و نیمه مجعد خود را همیشه کوتاه و تا بالای شانهاش میزد و روبان پارچهای خوش رنگی را بالای چتریهایش مثل تل میبست، قد و قوارهی متوسطی داشت و اندکی از من کوتاهتر و به طرز نامحسوسی تپلتر بود. با همهی صمیمیتی که بین ما دونفر ایجاد گشته و هرروز بیشتر میشد هنوز جرأت نکرده بودیم کنار هم بنشینیم چراکه امان هرگز اجازه نمیداد کس دیگری جایش را درکنار من بگیرد، هرچند که خودم از این همنشینی اجباری به شدت بیزار و فراری بودم ولی به نظر میرسید امان بغل دست مرا کاملاً حق خود میداند

متوجه شدم که عباس برخلاف انتظارم زیاد هم کاری به کار سوده ندارد و ترجیح میدهد توپ بازی کند تا مردمآزاری! فقط بعضی وقتها که شیطنت اش سر میرفت کمی سربه سرش میگذاشت، با این حساب باید بگویم شیشه خرده ریختنهای دوستان امان بیشتر: یک تقلید احمقانه بود تا اینکه اصالت داشته باشد، جالب این جاست که یک روز سوده گفت

"!- "عباس خیلی سعی میکنه بدجنس باشه ولی ازش نمیترسم، اگه هم رو بهش میدم از ترس امانه

من که حسابی بهت زده شده بودم پرسیدم

"- "مگه امان تورو هم اذیت میکنه؟

و جوابش میخکوبم کرد

"!-نه؛ اذیتم که نکرده تاحالا، ولی از نگاهش میترسم، چشماش ترسناکه! همهمش فکر میکنم اگه باعباس دربیفتم امان حالمو جا میاره

.او حق داشت، من هم از چشمان سیاه و کشیدهی امان که حالتی شیطانی داشت به شدت میترسیدم

یک روز هم برای حل معمای نه چندان مهم عباس و سهمش، پیش از شروع کلاسها رو به امان کردم و

"- اذیت و آزار خودت به من کمه که واسه رفیقات هم از بین دخترها سهم انتخاب میکنی؟

او با مدادی در دست چپش مشغول حکاکی طرح گنگی روی میز بود و من از اینکه او همواره برای نوشتن و همینطور بیشتر

:کارهای دیگر - مثل پوست کندن میوه و یا پرتاب توپ و دارت و گرفتن راکت - ازدست چپاش استفاده میکند قدری متعجب بودم "- داری از کی حرف میزنی؟

"-عباس و سوده

برای لحظهای مکثی کرد و ضمن اینکه همچنان مشغول کار خودش بود، یکی از ابروهای خوشحالتش را که انگار وسمه کشیده بود

:به طرز جالبی بالا انداخت و با بیقیدی خاصی گفت

- "به من چه؟ اون عباس پفیوز به من حسودیش میشد که چطور میتونم تو رو مجبور کنم

مشقامو بنویسی و ازم اطاعت کنی، واسه همین هم پيله شده بود که یکی هم واسه اون

جورکنم، من هم هرچند میدونستم نه کسی مثل تو ترسو و احمقه و نه کسی مثل من شجاع

و جسور و زرنگ، ولی با این حال گفتم که باشه؛ سوده مال تو تا بینم چه گهی میخوری!
ولی حالا خودش هم فهمیده که

"عرضه نداره ازش سواری بگیره. خلاصه همین روزاست که خسته شه و یاد بگیره که
دیگه پا تو کفش آقا امان نکنه

خیلی بدم آمد

"!- از خود راضی! کم مونده قربون خودت بری

دست از کنده کاری برداشت و چشمانش را به من دوخت و درحالیکه لبخند کوچک و
رضایت آمیزی بر دهان نیمه بازش مینشست،

گفت:

"!- تو جای من باشی از خودت راضی نمیشی؟

آنگاه بینام را لای دو انگشتش چنان فشرد که حس کردم استخوانش قرچی شکست

آنقدر دردم آمده بود که تا چند دقیقه بیخودی از چشمانم آب میرفت، اما این صحنه گویا
باعث تفریح امان شده بود که با اشتیاق

عجیبی به دماغ سرخ شدهام نگاه میکرد و لبهایش را مثل شیری که روی سینهی شکارش
نشسته باشد میلیسید

آخ که چه قدر دلم میخواست پوز این از خودراضی را به خاک بمالم، ولی تعارف که

نداریم؟! جرأتش را نداشتم

با وجود سوده دیگر زیاد احساس تنهایی نمی‌کردم، هرچند که نتوانم در کنار دوست تازه ام بنشینم. بهر حال واقعیت این بود که قلب یخزدهام داشت محبت و عشق جدیدی را تجربه میکرد؛ عشق به دخترکی دوستداشتنی که همسن و سال خودم بود. ما آنقدر به هم علاقمند شده بودیم که گاهی وسط درس برای رفع خستگی به یکدیگر نگاه میکردیم و لبخند دوستانهای به روی هم میزدیم. یک بار هم سوده برگشت و دستش را بهسویم دراز کرد و من نیز مدام را روی دفترم رها کردم و دستش را فشردم و به هم لبخندی سرشار از علاقه زدیم ولی امان خیلی آرام و موقرانه دست مرا گرفت و جدا کرد و رو به سوده گفت

"!- این دفعه خواستی به اموالم دست بزنی قبلش اجازه بگیر

از اینکه مرا با شیء بیجانی همشان میداند حسابی حرصم گرفت؛ ولی سوده که گویا برای اولین بار جرأت کرده بود مستقیم توی چشمان امان نگاه کند یکدفعه سرخ شد و درحالیکه باقیماندهی لبخندش را میگزید با شرمساری دیده از او برگرفت و برگشت! معنی این حال را نفهمیدم ولی وقتی به صورت امان نگریستم لبخند نامحسوس و باشکوهی را پشت لبهایش پنهان میکرد و از همیشه

....مغرورتر مینمود

«قربانی»

یکی از روزهای سرد زمستان بود و آسمان بیوقفه میبارید. باوجود اینکه ساعت ناهار بود بچه‌ها توی حیاط مشغول برف بازی بودند، آن روز سوده به خاطر سرماخوردگی به مدرسه نیامده و من دعوت سیمین و شبنم و شیوا را برای برف بازی رد کردم، آنها به واسطه‌ی سوده با من دوست شده بودند چون پیش از این دوستان صمیمی او بودند تصمیم داشتم مثل همیشه پیش مادر بروم، دلم پرمیکشید برای دراز کردن پاهایم زیر کرسی ذغالی وسط اتاقش و خوردن کدوخلوایی

...و تخمه بوداده‌هایی که میدانستم الان بو و برنگش توی اتاقک بخار گرفته‌اش پیچیده هنوزبه میانه‌ی راه نرسیده بودم که ناگهان کسی ازپشت دستم را محکم گرفت، وحشتزده برگشتم، امان بود که گویا تصمیم داشت بار دیگر خوشیهای کوچکم را لگدمال کند، نارضایتی خود را با نگاهی تند واخمهایی گره خورده به او نشان دادم ولی در چهره‌ی او کوچکترین تغییری نمیشد دید، انگار نه انگار که احساس من نسبت او حتی اندکی برایش مهم باشد، با عصبانیت گفتم

"- باز دوباره چی ازجونم میخوای روانی؟"

ولی جواب او مثل همیشه کاملا آمرانه و تحقیرآمیز بود

"!- حرف زیادی موقوف! راه بیفت بینم، حوصله‌ی جرّوبحث ندارم

....کم آوردم

"- بین؛ من کار دارم، بعدا هر کاری داشتی برات انجام میدم، فقط الان بذار برم

...اشاره ای به ساعت مچی گرانقیمتش کرد

"- همون طور که اگه دلم بخواد ساعت رو میبندم به مچم و هر جا بخوام میبرمش، توروهم

هر وقت و هر جا که بخوام میبرم، پس خفه

".شو و راه بیفت

"!- "لعنتی من ساعت مچی نیستم

"- آره؛ مطمئن ا به این گرونقیمتی نیستی، ولی تو هم مثل این ساعت مال منی، فهمیدی؟ یا

لازمه که از خاله سوسکه بخوام برات

"!توضیح بده؟

مطمئن ا این حس تملکش هیچ بویی از علاقه نداشت بلکه یک جور تحقیر آشکار بود.

نمیدانم چرا بیش از آن جرأت مقاومت نداشتم،

...بهر حال محکوم به اطاعت بودم و در مقابل اهانت‌های روشنش مجبور به سکوت، همچون

همیشه

در حالیکه دستم در دستش اسیر بود به دنبالش کشیده شدم، سطح پالتوهای کلاهد آرمان

پراز برف شده ونوک بینیهایمان از سرما به سرخی میگرایید، تا وقتیکه در کنار او بودم

احساس سرمای شدیدی میکردم و هر ب*و*س*هی برف بر صورتم دردناکتر از

ضربه‌های شلاق مینمود. وقتی به گوشه‌ی دنجی رسیدیم و از چشم دیگران مخفی گشتیم،

هر دو بر روی یک سکوی سنگی که زیر سایبانی مورّب قرار گرفته بود نشستیم،

منتظر بودم بینم این بار دیگر چه نقشه‌های برای سلب آسایشم کشیده و کدام یک از پرت و پلاهای هذیان وارث را می‌خواهد به خوردم دهد؟

لحظاتی کوتاه بی هیچ صحبتی سپری شد، از آنجایی که جزو اموال شخصی اش بودم بدون اجازهی خودم دست پیش آورد و کلاه پالتویم را از سرم انداخت و موهایم را با یک حرکت دستش از زیر پالتویم بیرون ریخت و انگار که اولین بار موهایم را دیده باشد، خریدارانه براندازشان کرد، آنگاه خیره در چشمانم لحنی بی سابقه به خود گرفت

"- رؤیا! تو دوستم داری؟"

از این سؤال عجیب و غیرمنتظره حسابی غافلگیر شدم ولی بلافاصله ابروانم را درهم کشیدم
 "!"- "عجب سؤالی! خب معلومه که نه، روانی! من اونقدر ازت بدم میاد که همیش دعا میکنم
 زودتر بمیری تا از دستت راحت شم"

انتظار هر حرکت انتقامجویانه و خشمگینی را از او داشتم الا اینکه لبخند ملایمی تحویلم دهد
 و حتی لحنش نیز نرمتر شود

"!- "کورخوندی! من تا تو رو کفن نکنم محاله بمیرم"

سپس دیده از من برگرفت و مشغول بازی با دستکش ضخیم و سیاهش شد، نمیتوانستم
 در برابر آن سؤال عجیب و این جواب

غیرمنتظره بیتفاوت باشم:

"!- "چرا اینو پرسیدی؟ با اینهمه هوشات چه طور هنوز نفهمیدی که ازت متنفرم؛ زورگوی
 بیادب؟"

اما پاسخ او لبخندی تلخ و غمگین بود و نگاهی کوتاه که از گوشه‌ی کشیده‌ی چشمانش به من تقدیم داشت، آنگاه دردمندانه دیده بر زمین افکند و هیچ نگفت

دیگر دوست نداشتم بیش از آن تحملش کنم، برایم مهم نبود که با چه احساسی در حال دست و پنجه نرم کردن است، حتی مایل نبودم بدانم چه دردش میگذرد، فقط به مادر و لحظاتی که از همنشینی با او داشتم از دست میدادم میاندیشیدم، این بود که برخاستم و قصد گریختن کردم ولی با همان اولین قدمی که خواستم بردارم ناگهان سنگینی دستش را بر بازوی خود حس کردم و با خواهش

عجیبش درجا میخکوب شدم

"....." رؤیا نرو! خواهش میکنم

برایم عجیب بود که او با آنهمه سابقه‌ی زورگوئی حالا برای ماندنم دارد از یک خواهش مهرآمیز استفاده میکند! از آن عجیبتر نیازی بود که به منفورترین آدم زندگیاش داشت ابراز میکرد! هرگز او را در برابر خودم این چنین ملایم و مهربان ندیده بودم، شاید هم به همین دلیل بود که بدون هیچ مقاومتی سر جایم نشستم و سعی کردم تحملش کنم.

دستکشهایش را درآورد و توی جیب پالتوی سرمهای رنگش گذاشت، بعدهم دستم را گرفت و دستکشهای سرخ رنگ مرا نیز درآورد و تحویل داد که ناگهان با هجوم سرما احساس بدی یافتم؛ ولی وقتی دستم را در دست بیاندازه داغ خود فشرد دیگر اثری از سرما حس

انکردم. واقعا شگفتانگیز است که در چنین سرمای تا این حد داغ باشد

اندکی بعد مشغول بازی با ناخنهایم شد، کاری که از آن به شدت چندشم می‌آمد، ولی مجبور بودم مثل همیشه این یکی را هم تحمل

:کنم چرا که او داشت از اینکار آشکارا لذت میبرد، آنگاه مثل اینکه باخودش درحال حرف زدن باشد زیرلب گفت

"!- پدرسوخته عجب ناخن های خوش فرمیداره، انگار مانیکورش کردن

:تعریفش اصلا خشنودم نکرد، حتی دوست نداشتم زیبائیهام را ببیند، درحالیکه دیگر پاک حوصلهام سر رفته بود به خود جرأتی دادم

"- " امان! من دارم از دستت دیوونه میشم، تو چی از جون من میخوای؟ چرا به یکی دیگه نمیچسبی؟

:لحنش ملایم و محزون بود، حالتی که اصلا با کلامش تناسب نداشت

"- " من با کسی کاری ندارم؟ میخوام از «تو» انتقام بگیرم

!برق از سرم پرید

"- " انتقام؟! آخه برای چی؟ مگه من چیکارت کردم؟

غم مبهمی در چهرهی مرموز و تاریکش نشست، غمی که تا آن روز به این وضوح ندیده بودماش، بیتردید صدایش نیز متأثر از

:همین اندوه عمیق و جانسوز بود

".. به خاطر مامانت.... اون لعنتی نابودم کرد! ولی من هنوز نتونستم انتقامم رو از خودش بگیرم

از یکسو متعجب و حیران و از سوی دیگر ناراحت و دل شکسته گردیدم

"- میدیدم همیشه از مادرم بدمیگی، ولی چرا؟ مگه اون چیکارت کرده؟

خشم و تنفر پنهان شده در نگاهش را نه به جانب من؛ که به چشمان غایب مادرم شلیک نمود

- "قبل از اینکه با پدرت ازدواج کنه رفیق بابای من بوده، وقتیکه از نروژ برگشتین، دوباره یواشکی با هم ارتباط برقرار کردن، بعدش هم که گند کاراشون دراومد و بابات طلاقش داد، دیگه همه چی پاک به هم ریخت.... مامانم که متوجه شد، گذاشت و رفت اون سر دنیا! وقتی ازش خواستم منو هم با خودش بیره گفت از هر چی اصلانیه حالم بهم میخوره! حتی نگران نبود که چی به سر من میاد! از دو تا مست عوضی چه توقعی میشه داشت؟ یه چیزایی دیدم و شنیدم که هیچ کدوم از همسن و سالام ندیدن و نشنیدن. حalam اینه حال و روز من! وقتی دوستانم پی بادبادک بازی و قایم موشکن، من مثل آدم بزرگا فکر میکنم، هیچکس هم درکم نمیکنه و

"....نمیدونه چی داره به حال و روزم میگذره

جملات آخرش برایم قابلدرک نبود و فقط گوش میدادم، بااین حال دست درازیهایی افسارگسیختهایش در ناخودآگاه ذهنم یک جورهایی توجیه شد! آنگاه صدای غمگینش از تأثیر بغضی ناگشودنی به لرزه افتاد اما برخلاف ظاهر رقت انگیزش لحنی کینهتوزانه

به خود گرفت و همانطور که به حالتی عصبی فشار بیشتری به ناخنهایم میآورد، ادامه داد

- "..... یه خُرده که گذشت، مامانم پشیمون شد و برام پیغوم فرستاد که بیا پیش خودم، بابام که از خداهش بود برم ولی من جوابش ندادم، میخواستم بفهمه چقدر ازش دلخورم. ولی من اشتباه کردم چون اون تحمل این یکیو دیگه نداشت.... برگشت خونه، اما نه واسه اینکه پیشم بمونه و برام مادری کنه.... تو میدونی خودسوزی یعنی چی؟ یعنی نفت بریزی سرتاپات ویه کبریت بکشی و بعدش هم....

(پوف!!.....") و دستش را مثل دود به هوا فرستاد

- "....من میدیدمش و نمیتونستم هیچ کاری کنم، پدرم هم واسه نجاتش هیچ کاری نکرد؛ هیچ کاری! هیچی.... جز اینکه بهزور دهنم رو با دستش بست وکشون کشون بردم توی اتاق و درو به روم قفل کرد و... گذاشت تا... مامان قشنگم بسوزه و جزقاله بشه....

بعدش دیگه جیغ نزدم، حرف هم نزدم... آتیش که تموم شد من هم ساکت شدم، ساکت..... یه سال تمام دوا ودرمونم کردن، تو راست میگی، من روانیام.... ولی اصلا میدونی تماشای این منظره بایه بچهی هشت ساله چیکار میکنه?... نه! مطمئنم که نمیدونی،

".....هیچکس نمیدونه

و پس از گفتن این حرفها برای لحظاتی دستهایش را بر روی پیشانیاش فشرد و ساکت شد. مطمئن بودم که دارد گریه میکند

ولی اشتباه میکردم و او صبورانه داشت بغض تلخش را فرو میخورد، به شدت متأثر شدم و درحالیکه گریهام گرفته بود دستم را به

نرمی پشت دستش کشیدم و آرام گفتم

"...." معذرت میخوام

!برای خطای کسان دیگری من عذر میخواستم

بلافاصله دستی را که مشفقانه بر دستش گذاشته بودم فشرد و تامقابل دهانش آورد و روی

لبش گذاشت، حس غریبی داشتم... لحنم

:معجونی از همدردی و محبت بود

"- پس به خاطر همین یه سال مدرسه نیومدی؟

...دوباره به بازی با ناخنهایم مشغول شد، این بار بسیار ملایمتر و دور از هر خشونت

- "اون روزای اول دیگه نمیخواستم حتی زنده بمونم چه برسه به اینکه بخوام مدرسه بیام،

ولی خب؛ من هر قدر هم صدمه دیده باشم هیچوقت تسلیم نمیشم، حتی وقتی یه بار تصمیم

گرفتم رگ دستم رو بزخم با خودم فکر کردم میمونم و انتقام میگیرم، از همهی اونایی که

منو به این روز انداختن... ولی وقتی با هزار بدبختی موفق شدم سرپا بشم و اومدم

مدرسه..... چشمم افتاد به توکه بیخیال دنیا نشسته بودی و داشتی کتابت رو ورق میزدی،

هوم! دختر زری! درست با همون قیافه.... دوست داشتم همون جا گلوت

"!رو توی دستم بگیرم و خففت کنم

:با بغض نگاهش کردم، او نیز جزئیات چهرهام را از زیر نگاه خشمگینش گذراند و با

حرفهایش روحم را خراشید

- "میدونی؟ اونقدر از مادرت کینه و نفرت دارم که میخوام تیکه تیکهش کنم، همون آتیشی

رو که مادرم توش سوخت بندازم به جون

اون کثافت، ولی حیف که دستم بهش نمیرسه، ولی تو اونقدر شبیهشی که گاهی فکر میکنم
خود خودشی! واسه همین هم دلم میخواد

"!تو رو بهجای مادرت آتیش بزنم؛ لعنتی

!نمیدانستم دلم باید به حال اوبسوزد یاخودم؟! نه به آن رفتارهای محبتآمیزش نه به این
کلمات نفرتبارش

"!- " تقصیر من چیه؟ من هم مثل تو بیگناهم امان! تو میخوای از من انتقام بگیری که دلت
خنک شه؛ من از کی انتقام بگیرم؟

هجوم بغض صدایم را به تلاطم انداخت ولی او بلافاصله چهره درهم کشید و توپید

"!- " گریه نکنیها؟ اصلا حوصله گریهی بچه رو ندارم

من هم کم نیاوردم و بلافاصله بغضم را فروخوردم و لحن تندی به خود گرفتم

"!- " نخیرم! هیچم گریه نمیکنم، اصلا هم بچه نیستم، اوم

لبخندی زد و برای لحظاتی با ولع به صورتم خیره شد؛ درحالیکه من قصد نداشتم نگاهم را
از زمین برگیرم و نگاهش کنم، من این آدم را نمیفهمیدم، کسی که یک لحظه با خشم
براندازم میکرد و لحظهای دیگر شیفتگی از نگاهش میچکید..... لحظاتی بعد دوباره
پرسیدم:

"!- " یعنی امان.... مادر من الآن با پدر تو ازدواج کرده؟

پوزخندی زد

"- تو چقدر ساده‌های کوچولو! خیال کردی هرکی با هرکی بود حتم ا زن وشوهرن؟ نه دیگه، مادرت حاضر نیست بازهم خودشو توی هچل بندازه، به نظرش داشتن یه رفیق احمق پول خرج کن خیلی بهتر از شوهره چون اینجوری حداقل اختیارخودشو داره ومجبور

"نیست به یه کسی آمار کثافتکاری هاشو پس بده، واسه همین هم بابام فعلا دلش خوشه به رفاقت با اون ه**ر*ز*ه

:حتی شرم داشتم که جلوی بی ادبپاش را نسبت به مادرم بگیرم.... درمقابل سکوت تلخم هذیان وار ادامه داد

"- بعضی وقتا شب ونصفه شب که دوتایی از کافه برمیگردن نمیدونم چه مرگشونه که اصلا حالیشون نیست چه غلطی دارن میکنن، اینجور موقعا تنها چاره‌ی من فراره، میرم تو اتاقم و درش رو میبندم. ولی تو بگو، تا کی میتونم فرار کنم؟! حتی اگه از ریخت

"!کثیفشون فرارکنم از صداشون.... از صدای آشغالیشون به کی به کجا پناه ببرم؟

:بازهم برایم قابلدرک نبود که منظورش از این حرفها چیست و فقط برداشتهایی ساده وسطی از موضوع داشتم

"- "اگه اینجورکه تو میگی مامانم مدام به خونهی شما رفت وآمد میکنه پس چطور من تاحالا ندیدمش؟

"- معلومه چرا! چون معمولا یواشکی این کارو میکنه، بیشتر وقتا نصفه شب وقتیکه یه بچه باید خواب باشه، ولی واسهمن خواب

"...معنی نداره. چون یاخودشون مثل دوتا هیولا جلوی چشمانم یا کابوس شون

:آنگاه برگشت و نگاهی به صورتم انداخت و لبخند تلخی زد

"...گاهی دلم میخواد جای تو باشم، اونقدر چشم و گوش بستهای که آدم واقعاً بهت حسودیش میشه! دلیلش هم اینه که تو پیش پدرت موندی، پدری که عاقله و از انسانیت هنوز یه چیزایی سرش میشه، حتی زنبابات هم به پدر من شرف داره، در واقع تو یه پله از من

"جلوتری، حداقل یکی از والدینت طردت نکرد و پناهت داد

حرفش مرا به فکر واداشت، برای اولین بار حق با او بود! درحالیکه به این ترتیب داشتم به طرزی غیرارادی جذبش میشدم دستم را رها کرد و قوطی کبریت محتوی سوسکش را از جیبش بیرون آورد ودرحالیکه اندکی به جلو خم شده و آرنج ها را برروی زانوانش گذاشته بود، قوطی را درمیان دو انگشت سبابه‌اش نگه داشت و کمی با آن بازی کرد و به شاخکهای سوسکی که معلوم نبود چه طور در آن سوز و سرمای سخت دوام آورده و رفت، با خود فکر کردم شاید سوسک بیچاره مرده، ولی بهر حال او حتی با جنازهاش هم میتواند مرا بترساند، بیاختیار خود را کمی عقب کشیدم، لحظاتی بعد همان یک ذره شکی هم که داشتم برطرف شد، چون برای لحظهای به خاله سوسکه اجازه داد بیرون بیاید که ناگهان به شدت ترسیدم و برخاستم و به عقب دویدم، ولی او بیآنکه از چیزی بترسد، لبخند ملایمی بر لبش نشست و بانگاهش سوسک را که سعی میکرد از بازویش بالا برود تعقیب کرد و آن را کمی بالاتر از

"...آرنجش دوباره توی مشتش گرفت و به قوطی برگرداند

نفسم بند آمده وپاهایم از ترس بیحس شده بود، بااینحال به نظرم آمد که امان دراین لحظات خاص به طرز انکارناپذیری جذاب بوده!

نگاهی به صورت رنگ پریدهام انداخت و آرام امر کرد که بنشینم، من نیز با ترس و لرز دوباره کنارش نشستم و جهت اطمینان گفتم

"!- امان جون، توروخدا دیگه درش نیاری ها؟ باشه؟"

ولی او جوابی نداد و لبخند کمرنگش به کلی محو شد و ازمن دیده برگرفت، صدای خش خش چندش آور سوسک مو را به تنم سیخ میکرد ولی او انگار که داشت با پوست یک شکلات ور میرفت که عین خیالش هم نبود! آنگاه درحالیکه دوباره نگاه غمگینش را به

قوٹی دوخته بود، بدون اینکه حتی اندکی لحن آمرانه به خود بگیرد دستور همیشگیاش را به آرامی ابلاغ نمود

"!.....- بوسم کن"

فوراً از فرصت استفاده کردم

"!- مگه نگفتی که ازم متنفری؟ پس چرا همه ش ازم میخوای که ببوسمت؟"

به صورت یخ زدهام خیره شد و تک تک اجزایش را از نظر گذراند

"!-... آره؛ تو اونقدر شبیه مادر کثافتتی که من حتم ا باید ازت متنفر باشم"

قیافهی حق به جانبی به خود گرفتم

"!- مامانم باعث مرگ مامانت شده قبول، گ*ن*ا*ه* من چیه خب؟"

- "عجله نکن! توهم به روزی بالاخره همون آشغالی میشی که مادرت شد، کسی چه میدونه؟ شاید ننهت هم بچگیش خیلی خوب

"بوده؟! شنیدی میگن عاقبت گرگزاده گرگ شود؟"

:خیلی از این حرفهای نیشدار بدم آمد، چهره درهم کشیدم و حسابی عصبانی شدم

"!- نه که بابای خودت خیلی پاک و معصومه؟! بهتره واسه خودت نگران باشی

- "چی فکر کردی؟ همین حالاش هم میتونم ثابت کنم که از ایرج خان به سر و گردن

بالاتم! اگه اون تو جوونی به زن رو از راه به درکرد من از همین بچگیم میتونم آتیش

بسوزونم، خب آخه هرچی نباشه من چیزایی تو بچگیم دیدم که بابام هیچوقت ندیده! به

تیکهای

"!هم زیردستمه که زری باید جلوش لنگ بندازه

:و نیشگونی از گونه ام گرفت، فریاد کشیدم

"!- "هرغلطی که دلت میخواد بکن ولی دربارهی من کورخوندی! بروسراغ به آشغال مثل

خودت

...خواستم آنجا را با همان عصبانیت ترک کنم که ناگهان مرا سرجایم نشانند و با فشاری که

به گلویم میآورد، سرم را به دیوار چسباند

- "پدرسوخته واسه من دم درازی نکن! اصلا میدونی چیه؟ تصمیم دارم هر طور شده

تلافی مادرت رو سرت درآرم، تا عمردارم " !نمیذارم آب خوش از گلوت بره پایین،

کاری میکنم که مجبورشی مثل مادرم خودت رو آتیش بزنی تا دلم به کمی خنک شه

به زحمت دستش را از روی گلویم پس زدم درحالیکه به شدت احساس دلشکستگی
وسر خوردگی میکردم، او احساس خوشایندی را

... که دقایقی پیش در من ایجاد شده بود با این حرفها نابود ساخته و به طرز غیرقابل
توضیحی ناامیدم کرده بود

"- فکر کردی هر قدر هم زجر و شکنجه بدی مامانم طوریش میشه؟

...ولی او هیچی حالیش نبود، یک روانی تمام عیار

"- من هیچی حالیم نیست! هر کی میخواد گ*ن*ا*ه* کرده باشه، اصلا من زده به سرم؛ خل
شدم! چی میگی؟ هر بلایی هم که دلم

"!بخواد سرت میارم، یالا بوسم کن تا بیشتر از این روانی نشدم

و همزمان با این خطاب تهدیدآمیز قوطی سوسکش را تا مقابل صورتم بالا آورد، همهی
جرأتی را که تا دقایقی پیش به دست آورده بودم بهیکباره از دست دادم و ناله در گلویم
خشکید، خودش هم فهمید که هر قدر هم شجاعت و جسارت داشته باشم باز هم در مقابل
سوسکهایش به راحتی تسلیم خواهم شد، با این حال او میتواندست بدون هیچ اجباری و حتی
بدون نیاز به آن سوسک مرا کاملا به بند بکشد اگر و فقط اگر جرقهی احساسی راکه
در دلم ایجاد کرده بود به ناگاه خاموشش نمیکرد... به همین خاطر دیگر نمیتوانستم
ببخشماش، اما او که غافل بود از یک شکست ابدی به خاطر این پیروزی موقت لبخند
رضایت بخشی کنج لبانش نشست، آنگاه قوطی

:سوسکش را عقب کشید و خیره در چشمانم به انتظار اجرای فرمانش نشست و در عین حال

گفت

- "یادت باشه بعد از این وقتی با زبون خوش بهت گفتم بوسم کن معطلش نکنی، کدومش بهتره؟ اینکه وانمود کنی داری باکمال میل و از روی محبت و علاقه این کارو انجام میدی یا اینکه بهم بفهمونی ترسو و احمق و دستوپاچلفتی و بیعرضهای و میشه به

"کارهایی که دوست نداری مجبورت کرد؛ حتی بوسیدن کسی که ازش متنفری؟

بغضم را فروخوردم، بزرگ شده بودم، خیلی بزرگ

"!-" حاضرم نشون بدم ترسو و احمقم ولی هیچوقت وانمود نمیکنم که بهت حتی ذرهای علاقه دارم

بیچاره خیال میکرد باهوش است، نبوغش فقط مربوط به ریاضی و زبان و علوم میشد، ولی در روابطش یک احمق تمام عیار بود

"!-" باشه هر جور راحتی، احساس تو برام اهمیتی نداره فقط نتیجهی دستوراتم مهمه، یالا دیگه معطلش نکن

درحالیکه با تمام وجود از بزدلی ابلهانهی خود شرمسار گشته و از خودم بدم آمده بود، لبهایم را آرام آرام نزدیک صورت یخزده... و سردش آوردم تا ببوسمش

هرگز فراموش نمیکنم که وقتی با آنهمه اکراه و انزجار می بوسیدمش بیاختیار جذب چشمانش شدم، آنقدر رنگش خالص بود که حتی انعکاس سپید برف نیز نتوانسته بود ذرهای از سیاهیاش بکاهد، اگر آن قدر مرا نیاززده بود زیباییش حتم ا خیلی زودتر از... اینها به چشمم میآمد

او راست میگفت، من قادر نبودم چیزی را بخواهم یا نخواهم چراکه او در مقابل من هر قدرتی داشت، در واقع کارم بهجایی رسیده بود که حتی اگر قوطیاش هم همراهش نبود، من بازهم برطبق عادت خود را موظف و ملزم میدانستم به او کولی مجانی دهم

!ودستوراتش را اطاعت کنم و در ازای هرنافرمانی کوچک ببوسمش

....!مسخره است؛ نه؟! بوسیدن آن موجود سخیف و بی ارزش شده بود عادت من

با همهی این حرفها بالاخره شرایطی پیش آمد که مجبور شدم در وحشت خود تجدید نظری کنم، درواقع من نیاز به انگیزه ای قوی برای شروع یک مبارزه‌ی واقعی داشتم، انگیزه‌های که باعث شد با تمام وجود عمق فاجعه را درک کنم و در صدد راهی برای حل

....مشکلم برآیم

«پری دریایی»

اتفاقی اواسط سال پنجم ابتدایی افتاد که اکنون فکر میکنم میتوانسته نقطه عطفی برای روحیه‌ی افسردهام باشد و تصمیمگیری من میتوانست آینده‌ی وسوسه انگیزی را برایم رقم بزند، به خوب و بدش کاری ندارم ولی فقط یک نکته وجود داشت و آنهم اینکه باتمام وجود فهمیدم اگر دیر بجنبم دیگر حتی حق انتخاب برای زندگی و سرنوشتم را هم نخواهم داشت

و اگر برای بازگرداندن حقم چاره‌ای

نیندیشم، باید منتظرعواقب شوم آن باشم

ماجرا از این قرار بود که یک روز از طرف دفتر مدرسه احضار شدم، من که نمیدانستم چه کارم دارند در مقابل چشمان کنجکاو
 امان برخاستم و از کلاس بیرون رفتم.

بهمحض ورود به دفتر چشمم افتاد به خانم صدر - مسئول امور فرهنگی مدرسه - که با لبی خندان و گونیهایی چال افتاده منتظر سلام و عرض ادبم بود، من نیزنگاهی به وی افکندم و سلامیکردم، بهجای جواب سلام سری تکان داد، حال آنکه هنوز لبخند بانمکش را
 حفظ میکرد، سپس از من خواست بنشینم و خودش هم نشست

- "قراره واسه روزمادر* یه نمایش اجرا کنیم ولی هنوز دوسه تا نقش مونده که شخص مناسبی براشون پیدا نکردیم، تو از نمایش
 "خوشت میاد؟"

من که عاشق هرچه کار هنری بودم خوشحالی خود را پنهان کردم و با بلند طبعی جواب
 دادم

".. "بدم نمیاد؛ ولی هرچی شما بفرمائید

- "خوبه عزیزم!.... راستش برای نقش پری دریایی هیچکسی رو مناسبتر از تو ندیدم، یعنی درواقع تو انتخاب من واسه نقش اول
 "نمایشنامه‌های

و برگهای به دستم داد از خلاصهی نمایشنامه که اقتباس آزادی بود از داستان اصلی «هانس کریستین آندرسن»*: پری دریایی که عاشق شاهزاده میشود، با کمک جادو تبدیل به انسان

شده و با شاهزاده ازدواج میکند، ولی اگر شاهزاده یک وقتی به او خیانت کند، پری دریایی طبق قراردادش با جادوگر دریا خواهد مرد؛ مگر اینکه با کمک خنجری طلایی که جادوگر به او داده، قلب شاهزاده را بدرد و دوباره تبدیل به پری دریایی شود و به دریا بازگردد. آنها صاحب فرزندی میشوند و شاهزاده برای استحکام روابط دوستانه با سرزمین همسایه، تصمیم میگیرد با دختری از اشرافزادگان آنجا ازدواج کند، پری میاندیشد که اگر او را بکشد و خودش به پری دریایی تبدیل شود، فرزندانش پدر و مادر خود را یکجا از دست خواهند داد، اما اگر خودش نابود شود، آنها دست کم میتوانند در کنار پدر خود زندگی کنند؛ پس به خاطر عشق به فرزندان از کشتن همسر خائن خود صرف نظر کرده و برخلاف قرارداد، خنجر طلایی را

....به درون آبهای خروشان دریا پرتاب میکند و به استقبال مرگ میرود

....داستان زیبا و تکان دهنده‌ای بود و من با کمال میل پذیرفتم که نقش پری را بازی کنم

وقتی به کلاس برگشتم و روی نیمکت نشستم، امان زیرچشمی نگاهم کرد و پرسید

"- چه کارت داشتن؟"

حوصلهی درگیری با او را نداشتم، زیر لب گفتم

"..- زنگ که خورد بهت می‌گم"

و او تا به صدا درآمدن زنگ تفریح اول صبر کرد، آنگاه همانطور که داشتم دفتر و کتابم را

جمع میکردم و توی کیفم می‌گذاشتم که به

حیاط بروم امان مثل یک پادشاه موقر به پشتی نیمکت تکیه داد و گفت

"- "خب؛ منتظرم!؟"

بانگرانی موهایم را پشت گوشم فرستادم و نگاه تردیدآمیزی به او انداختم، نمیدانستم چه عکسالعملی در قبال تصمیم گیرم خواهد داشت ولی چاره‌های جز گفتنش نداشتم

"- "توی نمایش روز مادر نقش پری دریایی رو بهم دادن"

چهره درهم کشید:

"!- "چراتو؟"

اخمی میان ابروانم نشاندم و با بیحوصلگی غریدم

"- "چه میدونم؟ از خودشون بپرس"

کمی با نگاهش سرتاپایم را مرور کرد و نیشخندی زد

"- "الآن خوشحالی؟"

چه باید میگفتم؟ هر جوابی که میدادم به ضررم بود

"!- "نه زیاد"

انگار جفت شش آورد که چشمانش برقی زد

"- "خب پس برو بگو منصرف شدی"

درست است که از او میترسیدم ولی قدری خون اشرافی نیز در رگهایم بود بهر حال

".. چرا باید همچین کاری کنم؟ اصلا دلم میخواد برم بازی کنم

!!جوری نگاهم کرد که یعنی راحت باش تا به موقعش خدمتت برسم

اولین روز تمرین امان هم برای تماشا آمد ومن درمقابل او نمیتوانستم حواسم را جمع کنم

ویک جوهرهایی حتی خجالت میکشیدم!

ازچشمانش میترسیدم، نمیدانم چرا؟ وقتی به من مینگریست دست وپایم راگم میکردم و

آرزو داشتم زودتر برخیزد و برود، نیروی

پنهانی در چشمانش بود که آدم را به شدت آشفته میکرد

روز مادر: قبل از انقلاب بیست و پنجم آذرماه سالروز تأسیس بنگاه حمایت از مادران و

نوزادان که بزرگترین بنگاه خیریه پس *ازجمعیت شیروخورشید وشمشیر درایران بود

ودرسال ۹۷۹۱ آغاز به کارکرده بود به عنوان روز مادرنامگذاری شد

.هانس کریستین آندرسن: نویسندهی توانای دانمارکی (۹۷۳۱-۹۷۱۱) که داستان های

کودکانهش بینظیر است*

دو-سه روز قبل از روز موعود که بیش از یک هفته از شروع تمریناتم میگذشت لباسهایم را

آماده کردند و آوردند بپوشمش تا کم وکسریهایش را برطرف کنند، هرچند که دوست

نداشتم چنین لباسی را بپوشم ولی چارهای نداشتم و این تکلیف پری دریایی بود که لباسی

به آن شکل تنش کند، لباس بیآستین چسبانی از پارچهی ساتن براق به رنگ صورتی که

روی سینه‌هایش نقشی از دو صدف دریایی برجسته خودنمایی میکرد و با توجه به اینکه در آستانهی بلوغ بودم، جذّابیت تهوع‌آوری به پیکرم بخشیده بود! دامنش نیز بلند و پولک‌دوزی شده بود و ضمن اینکه جایی برای بیرون گذاشتن کف پاهایم داشت در انتها جمع شده و به کمک پارچه‌ی حریر آبی و مقداری سیم دم ماهی برایش ساخته بودند که قشنگترین قسمت لباس به نظر میرسید، موهایم را نیز دورم پریشان کردند و قدری فر درشت در دنباله‌ی درخشان موهایم نشاندهند که به‌طور طبیعی ل*خ*ت و صاف بود و بلندپاش تا کمرم میرسید، آرایشم را نیز برای آن روز تا حدی بر رویم اجرا کردند که خودش نوعی تمرین برای گرم‌ورمان حساب میشد. آنگاه تمام مسئولین برگزاری جشن با لذّتی آشکار مشغول تماشا و تحسینم شدند، انگار که یک پری دریایی واقعی دیده باشند

ظاهرا قرار بود افراد مهمی برای دیدن این نمایش به مدرسه‌ی ما بیایند که تا این حد داشتند راجع به بهترین اجرای ممکن سختگیری میکردند. به‌جای نقش پرنس جوان پسر نسبتاً قدبلندی را از کلاس پنجم ب انتخاب کرده بودند که چهرهی خوبی هم داشت و از

بچه‌های ثابت گروه تئاتر مدرسه بود.

آن روز نیز اواسط تمرین بودیم که امان از در وارد شد و روی یک صندلی در ردیف دوم تماشاچیان نشست و خیره به من نگریست، احساس خوبی نیافتم، اینبار دیگر نگاهش اصلاً تحسین‌آمیز یا حتی بی‌تفاوت نبود، هنوز از تمرینمان چند دقیقه‌ی گذشته بود که امان برخاست و به من اشاره کرد که نزدش بروم، وحشتزده از خانم صدر اجازه گرفتم و باهمان لباس پری دریایی به‌طرفش رفتم در

حالی که دمش را به دستم گرفته بودم تا به زمین مالیده نشود، همانطور که بقیه مشغول کار خود بودند در مقابل امان ایستادم

"- چیکارم داری؟"

انگشت اشاره‌اش را با آب دهانش خیس کرد و در برابر انزجار آشکارم روی سایهی نقره‌های پشت پلکهایم کشید و در همان حال با

لحنی آزاردهنده گفت

"- عین مامانت شدی، حتی یه مو رد نکردی! شروع خویبه، آفرین! قول میدم ازش بزنی جلو

از حرفهایش غرق تحیر شدم ولی سعی کردم از خودم رفع اتهام کنم

"!- چی میگی واسه خودت؟ این فقط یه نمایشه نه چیز دیگهای

لبخندی کج تحویلیم داد

"- نه دیگه، اینا که ولت نمیکنن؟ تازه ازت داره خوششون میاد بدبخت، چی فکر کردی؟

من نیز به سهم خودم دهن کجی کردم

"- اصلا بذار خوششون بیاد، به تو چه؟ نکنه حسودیت میشه؟

دست بردار نبود و حتی ریشخندم را نادیده می‌گرفت

"- همه اولش همین جور شروع میکنن، بستگی داره چه جور موقعیتی سرراهشون قرار

بگیره. ولی خب، انگار امکانات تو از

"امانت بیشتره چون خیلی زودتر از اون شروع کردی

نمیتوانستم درکش کنم، مگر خودش نگفته بود میخواهد مرا به لجن بکشاند؟ حالا ناراحت

است یا خوشحال؟

"...." امان دهنتمو ببند

نطقم را در نطفه گردن زد

- "میدونی کی اون بیرون داشت با مدیرحرف میزد؟ یه کارگردان سینما که عاشقت شده و

میخواه با تو گیشهش رو بترکونه! به

"خیالش که یه شاه ماهی بلوند اروپایی به تورش افتاده

حسابی جا خوردم

"- "چی میگی تو اصلا؟! کارگردان دیگه کیه؟

نیشگونی از بازوی عریانم گرفت

"!- "کسی که قراره همه کارهت بشه! سرو صاحب که نداری؟ پدرتم فقط لولو سرخرمنه نه

بیشتر

تقریب ا داد زدم

"!- "خفه شو به پدرم توهین نکن عوضی

ریشخندی کرد و ادامه داد

- " نه لولو هم نیست، فقط بلد بود تو رو پس بندازه، ضبط و ربط ناموسش رو بلد نبود دیگه!
حریف تو و اون نهی کثافتت فقط

"!اصلا نیهان؛ نه کس دیگهای

:از اهانتهايش طاقتم برید و اشک از هر گوشه ی چشمم سرازیر شد

"...." دهند رو ببند امان، اینقدر به من و پدرم مادرم توهین نکن

"!-" توهین میکنم؛ چون حقتونه

همچنان اشک میریختم و جرأت زبان درازی بیشتر از این نداشتم.... اوضاعم مطلقا

ترحمش را بر میانگیخت، بلکه باعث لذت

:بیشترش میشد

"!-" بعد از نمایش منتظر تیم.... منظورم من و خاله سوسکه هست، غذای چینی دوست داری؟

البته خام و زنده

....منظورش را کاملا فهمیدم، از این دست تهدیدها قبلا هم کرده و معنایش را هم برایم

شرح داده بود

با چشمانی اشک آلود از افاصله گرفتم و بیآنکه حرفی به کسی بزنم به رختکن رفتم

ولباسهایم را پوشیدم و در برابر چشمان متحیر خانم صدر و بقیه اعلام کردم که منصرف

شدهام و قصد ندارم بازی کنم، بعدش هم همانطور که امان در میان صندلی

تماشاچیان ایستاده بود با دیدگانی اشکبار از مقابلش گذشتم و بیرون رفتم، امان نیز پشت

سرم آمد و اگرچه حاضر نبودم حتی کلامی با

او حرف بزnm ولی او حالتی فاتحانه داشت

آن روز وسط کلاس دوباره احضارم کردند و تمام وقتی را که تا زنگ تفریح باقیمانده بود مخم را خوردند که چه اتفاقی برایم افتاده که

حاضر نیستم ادامه دهم؟ حتی مدیر توانست تا حدی حدس بزند که جریان چیست
 - "بعد از اینکه اصلانی اومد تو سالن و باهات حرف زد گریه کردی و بعدش هم منصرف شدی؛ بگو ببینم چی بهت گفت؟ نکنه اون باعثشه؟"

از تهدید امان به شدت میترسیدم، نباید پای او به میان میآمد، مجبور شدم راست و دروغ را به هم بیافم

"....- نه؛ اصلانی فقط گفت که یه کارگردان اینجاست، واسه همین هم ناراحت شدم

چشمان خانم صدر برقی زد

- "خب آره؛ این کجاش بده؟ اون از وقتیکه تورو دیده داره بال درمیاره، حاضره دار و

ندارش رو بده ولی تو قبول کنی که توی

"فیلمش بازی کنی، مطمئنه که میتونه ازت یه سوپر استار بسازه

وقتی فهمیدم این قسمت از حرفهای امان کاملاً حقیقت دارد لبخند تلخی کنج لبم نشست که

خیلی زود محو شد

"..- "بابام هرگز همچین اجازههای نمیده خانم! خودم هم هیچ علاقهای به این کار ندارم

و به این ترتیب خانم صدر و آن کارگردان سمج که ناگهان از سایه درآمده و خودش را داشت نشان میداد هرچه تلاش کردند نتوانستند رضایت مرا جلب کنند و نهایتاً خسته شدند و رفتند پی کارشان، البته به همین سادگی هم نبود؛ چراکه من بیشتر وقت تمرین (حدود یک هفته ونیم) را اشغال کرده بودم و حالا فرصت زیادی برای آماده کردن دختر دیگری نبود، حتی حسابی تویخ هم شدم و اعتماد

اولیاء مدرسه را برای همیشه از دست دادم، ولی بهر حال همهچیز تمام شد

نمیدانم آیا وضعیت امروز را مدیون امانم یا همانطور که آن موقع فکر میکردم او فقط همهچیز را خراب کرده بود؟ اما بهر حال تنها احساسی که آن روزها داشتم، کینه و تنفرو انزجار در مقابل رفتارهای ظالمانه و سلطه جویانه‌اش بود، من محال بود حتی آرزوی بازی در سینما را داشته باشم ولی نمیخواستم آنچه که مانع میشود اراده‌ی «امان» باشد؛ چراکه او حق نداشت به خاطر تفریحی که از زجر دادنم میکرد، هرسرنوشتی را که دوست داشت برایم رقم بزند، حالا چه این سرنوشت به نفعم باشد یا به ضررم. شاید هم اینها بهانه باشد و قرار گرفتن در شرایطی که جذابیت کار از همه طرف احاطه‌ام کرده بود، خواه ناخواه نظر نامساعدم را نیز دچار تغییر میکرد و در مسیری قرارم میداد که دیگر مایل به بازگشتن از آن نبودم. کافی بود کارگردان چند بار دیگر هم اصرار میکرد، من که از وضعیت داخلی خانواده‌ام دچار دلزدگی شده بودم و سن و سالم به این قد نمیداد که خیر و صلاحم را تشخیص دهم، قطعاً این را بهترین راه فرار میدیدم و شاید میپذیرفتم و معلوم نبود آینده‌ام در آن فضای به شدت باز فرهنگی چه میشد..... مطمئنم پدرم هم مخالفتی نمیکرد چون او اساساً آدم متعصبی نبود.

روز نمایش متوجه شدم که دختر خوش قیافهای را بهجای نقش من انتخاب کردهاند ولی موهای او طلائی نبود بلکه ترکیبی بود از خرمائی و رنگهای مصنوعی موقتیکه اندکی درخشانترش کرده بودند، بادیدنش اشک ازچشمانم جاری شد و احساس تنفر از امان بیش از هر وقت دیگری در قلبم شعله‌ور شد، دلم میخواست قدرت این را داشتم که کمرش را بشکنم و پوزش را به خاک بمالم، ناگهان وحشت ازسوسک در مقابل آیندهی تاریکی که حاصل واگذاری اختیارم به یک اجنبی بیرحم و بیملاحظه بود رنگ باخت و به شدت مضحک شد؛ از همان لحظه تصمیم گرفتم فکری اساسی برای فویبایم از او وسوسکش کنم، باید تمامش میکردم، باید به او

....میفهماندم که دیگر یک دخترک دست و پا چلفتی احمق توسری خور نیستم و میتوانم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم

مرگ یک بار و شیون و ناله هم یک بار، تا کی باید مرگ را هرلحظه تجربه میکردم و شیون و زاری برمزار آرامش ازدست رفته ی خود سر میدادم؟

اکنون کینهام از امان بیشازپیش شده و هیچی نمیتوانست رفتارش را برایم توجیه کند، پس خود را برای یک مبارزهی تمام عیار

آماده کردم.

«پاشنه آشیل»

روز بعد ازنمایش در گوشهی خلوت و بیعبوری ازحیاط مدرسه چنده نشسته بودم پای دیوار و بی هدف به بچهها مینگریستم، صبح زود بود و هنوز خیلیها نیامده بودند؛ ازجمله سوده.

بیاختیار به صدها موضوع درهم و برهم فکر میکردم، به اینکه اگر قدرت تصمیم گیری داشتم سرنوشتم تا کجا پیش میرفت؟ تا رهایی از قیدوبندهایی که هیولاهای زندگیام - امان و الهه - برایم ساخته بودند؟ تا اینکه نامم بر سر زبانها بیفتد و همه با حسرت یادم کنند و برای امضا گرفتن از من سرو دست بشکنند؟ تا استقلال زود هنگامی که مرا حتی از پدرم نیز سر و گردنی بالاتر میبرد، یا همانطور که امان گفته بود این تازه یک شروع بود برای تبدیل شدن به کسی

....!چون زری؟

یکدفعه سایهی سیاه کسی بالای سرم افتاد، آهسته سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم، نور تند و آبی آسمان صبحگاهی چشمانم را زد، امان روبه رویم ایستاده و منتظر سلام و عرض ادبم بود ولی من نه سلامی کردم و نه از جایم برخاستم، مقابلم نشست و برای اولین بار در سلام کردن پیشقدم شد؛ اما پاسخ من بازهم سکوت بود، مدتی خیره نگاهم کرد، نوعی نگرانی ته چشمانش پیدا شد و لبخند موزیانه

اش کمکم ناپدید گردید، او آسیب پذیرتر از آن بود که به نظر میرسید و من این حقیقت را در همان لحظه به سرعت دریافتم

"- چیه؟ چرا جواب نمیدی؟... رؤیا؟"

وقتی دید بیفایده است و من سکوتم را نمیشکنم دوباره همان رفتار سلطه‌وار آمیخته به طنز را ارائه داد

"!- خيله خب اگه ميخواي حرف نزني نزن، اونقدر بزرگوار هستم که ببخشم، بهر حال همیشه بخشش از بزرگانه

آنگاه برخاست و دستم را گرفت و خواست بلندم کند که مقاومت کردم و دستم را بیرون کشیدم و برخاستم و با عجله از او دور شدم کهدنبالم آمد و دو دستی بازوانم را چسبید تا به این ترتیب متوقفم کند، نتوانستم بیش از آن شجاعت به خرج دهم، بهراستی در آن لحظه ...اصلا بحث سوسک و وحشت از آن نبود بلکه بهروشنی دریافتم که مشکل من خود امان است و همین هم اندکی نگرانم کرد

دستم را رها کرد و مقابلم ایستاد، هوا کاملا سرد شده و آبتن سرمای سخت زمستان بود، وقتی نسیم طرهای از گیسوانم را به صورتم پاشید، حالت مرموز و ناشناخته‌های در صورتش پدیدار گشت و درحالیکه سعی میکرد با لبخند و نگاه نسبتاً قشنگی همهی احساسش را بهسویم روانه سازد، گفت:

"!- مثل پریایی

اما من بی هیچ پاسخی فقط ابروانم را درهم کشیدم و با حرکت سریع سرم موهایم را به عقب راندم و از او روی برتافتم، ولی اوقصد نداشت پاسخ کینهتوزانه‌ی مرا زیاد هم جدی بگیرد، هنوز قصد نداشتم حتی نگاهش کنم اما او همچنان چشمان مشتاقش را به من دوخته و چیزی نمیگفت، دیده بر زمین افکندم و منتظر بودم ببینم بالاخره چه کار میخواهد بکند؟ پس از سکوت و نگاهی طولانی

:آهسته گفت

"- ... هنوز از من.... دلخوری؟

:جوابی ندادم، برای اینکه دلم را به دست بیاورد لبخندی به رویم زد و گفت

"!- " راستی؛ برات یه چیزی آوردم

وفورا در کیفش را باز کرد و از داخلش یک شکلات خارجی تختهای درآورد و درمقابلم گرفت، از همانهایی که خیلی دوست داشتم و به تازگی وارد مغازهها شده بود، اگرچه با دیدنش دهان هر بچه‌های آب میافتاد، ولی من تحویلش نگرفتم و از او روی گرداندم، آن را گذاشت توی دستم و با کرنشی آکنده از مهر گفت

"..- " از هدیه‌م خوشت نیومد؟ بیا بگیرش دیگه! واسه تو آوردمش، فکر کردم خوشت بیاد وقتی دید جوابی نمی‌دهم ناامیدانه سر به زیر افکند و دیگر چیزی نگفت، شکلاتش هنوز توی دستم بود، از آنجا که مایل نبود بغضش را ببینم و در نتیجه ضعیفش پندارم بیان که سر خود را بلند کند و نگاهی به من بیندازد با لحنی که تأثیر گرفته از گریه‌های قریبالوقوع بود گفت

"...- " بامن حرف بزن رؤیا

ولی من که به هیچ روی نمیتوانستم تحملش کنم با عصبانیت شکلاتش را روی زمین جلوی پاهایش انداختم و قصد رفتن کردم؛ ولی تا خواستم قدمی از قدم دیگر بردارم بلافاصله از جا جهید و محکم مچ دستم را گرفت و درحالیکه سعی میکرد بر ناراحتی خود مسلط باشد گفت

"!- " چی شده رؤیا؟ چرا با من حرف نمیزنی؟

در برابر این لحن آکنده از نیاز ناگهان از ته دل فریاد برآوردم

"!- " نمیخوام دیگه باهات حرف بزnm! دیگه از دستت خسته شدم! برو گورتوگم کن لعنتی

اگرچه تا لحظاتی پیش به نظر میرسید که عنقریب است در مقابلم زانو زده و عاجزانه بگرید، ولی بااین برخورد خشن و تندم ناگهان

از کوره دررفت

"- " چیه؟ هنوز ناراحتی که جلوی کثافتکاریتو گرفتم؟

دیگر به اندازهی کافی جرأت حاضر جوابی داشتم

"!- " تو کارهای نیستی که واسهمن بخوای تصمیمی بگیری کثافت

ناگهان مثل دیوانهها شد

- " چی گفتی چی گفتی؟ دم در آوردی واسم؟ زنبابات رو به عزات میشونم مادر به خطا!" و

به جا مادر به خطا لفظ بسیار زشتی به (.کار برد

تقریب ا فریاد زدم

"- " تو بعد از این هیچ غلطی نمیتونی بکنی

بلافاصله به آخرین دستاویزش متوسل شد، قوطی سوسککش را بیرون آورد و درمقابلم

گرفت و تهدیدم کرد

"!- " یااا هر گهی خوردی فوری تخ کن! یااا یااا توله سگ

راستی که عجب آدم رقتانگیزی بود! لحظهای شیفتگی از سر و رویش میباید ولحظهای بعد یکدفعه روانی میشد و هرچه با ظرافت ساخته بود با یک لگد ویران میساخت! بهر حال

من کام لا پیشینی این لحظات را کرده بودم چون به خوبی میشناختماش، اگرچه حقیقتاً ته دلم داشتم دوباره به وحشت میافتادم ولی خود را نباختم چرا که تصمیم گرفته بودم تا آخرش بروم و دیگه هیچ چیزی

:جلودار خشم خروشندهی من نمیشد

"!- آرزوشو باید باخودت به گوربیری آشغال کثافت کثافت کثافت

:سعی کرد با دامن زدن به حالت تهدیدآمیز خود وحشت پنهانم را رو کند

"- نشنیدم چی گفتی؟

"!- گفتم کثافتتر از اون سوسک توی قوطیت هستی، میخوای بازهم بگم یاهنوز گوشهات کره و نمیشنوه؟

"!- نه دارم یه چیزایی میشنوم! گفتی غذا چینی دلت میخواد؛ آره؟

دیگر زده بودم به سیم آخر و به هیچی جزبه زانو درآوردنش میاندیشیدم، پس آخرین تلاش خود را برای نشان دادن شهامت به کار

:بستم و از ته دل فریاد برآوردم

"!- آره درست شنیدی! اون سوسکو ترجیح میدم به تو، لعنتی ازت متنفرم متنفرم

:صورتش درهم شد و دندان به هم سایید

"!...! "خیله خب... خودت خواستی

در حالیکه خشم و وحشت همزمان تمام تنم را به لرزه انداخته و دنیا داشت دور سرم میچرخید، دستهایم را مقابل صورتم گرفتم سعی کردم آن وحشت موهوم را از او پنهان سازم و درعین حال نبینم که سوسکش چگونه به من حملهور میشود، در آن لحظه به هیچ وجه حاضرنبودم حتی قطره اشکی در برابر این تندیس سنگدلی و خباثت بریزم و با تمام وجود وحشتزدهام آماده شدم تا پریدن یکسوسک - یا بهتر بگوییم: حشرهای همردیف پروانه؛ نه یکسوسک سیاه- را بر بدن خود تحمل کنم، آنگاه همهچیز تمام خواهد شد،

...همهی کابوسهای تلخ کودکی، همهی فشارهای سنگین روانی

ولی متوجه شدم که هیچ کاری نمیکند حال آنکه اگر میخواست تهدید خود را عملی سازد اینهمه معطلش نمیکرد، این تأخیر باعث تعجب و حیرتم شد، دستهایم را با احتیاط از مقابل صورتم برداشتم و زیرچشمی نگاهش کردم، آنگاه درکمال شگفتی و حیرت متوجه

....شدم که لبهایم از بغضی تلخ و سنگین دارد میلرزد

به ناگاه قوطی کبریت محتوی سوسکش را بر روی زمین پرت کرد و پایش را محکم بر رویش فشارداد تا مهر بندگی من در همان

زندان کاغذیاش له شود و بمیرد؛ آنگاه صدای لرزانش دل و درونم را لرزاند

...!!- "تو.... یه سوسک رو به من ترجیح میدی؟ یعنی اینقدر برات بیارزشم؟

از میان تمام کلماتش «برات» برایم رنگ دیگری داشت.... در کمال تحیر شاهد فروغلتیدن یک قطره اشک از عمق تاریک چشمانش شدم، بی هیچ پلک زدنی یا حتی لرزشی که مخصوص بغض و گریه است، خیره در چشمان بهت زدهام، با ابروانی که چون دو مار

...سیاه به هم پیچیده بود، دومین قطره نیز چکید و سومین هم

هرگز باور نمی‌کردم روزی برسد که اشکهای هیولایی با پوست پولادین را بینم، اشکهای غمانگیزی که انگار از بغض یک عمر! تیره روزی سرچشمه گرفته بود و تقلا میکرد صاحب این چشمان غمزده را به زانو درآورد ولی هنوز ناموفق بود

دلم لرزید و صدایم فروکش کرد؛ با اینکه هنوز از انبوه نفرتم نسبت به او چیزی کم نشده بود

"- دیگه از زور گویی هات خسته شدم؛ می فهمی؟"

...انگار حرفم تسلای دلش بود که برخاست و درمقابلم ایستاد

"... آره؛ من زیاده روی کردم ولی باور کن اون نمایش لعنتی

حرفش را بافریادی دوباره بریدم

"!- دیگه هیچی نگو امان! من همه چیو فراموش میکنم، فقط دست از سرم بردار و گورتو برای همیشه گم کن

قدمی بهسویم برداشت و طرهای سرگشته را از مقابل صورتم کنار زد

"!- نمیتونم رؤیا... دوستت دارم

شاید او به بلوغ زودرس رسیده بود، ولی این حرف برای من مطلقاً معنایی نداشت و

لبخند تمسخرآمیزی بر لبم نشانده

"!- آره جون خودت! دوستم داری که آسایش برام نداشتی

"...!- "دیگه هیچ کاریت ندارم، فقط بگو که الکی گفتمی ازم متنفری، بگو باهام دوستی، قول میدم دیگه هیچوقت اذیتت نکنم، هیچوقت

و خم شد و ب*و*س*های متواضعانه بر پیشانیام نشاند، ولی من که هم چنان جز نفرت احساس دیگری نسبت به او نداشتم فوراً با پشت دست صورتش را به عقب راندم و دو سه قدم عقب رفتم

"..- "نخیرم! هیچم الکی نگفتم، خیلی هم جدی ام، توهم اگه واقعاً میخوای با کسی دوست باشی برو اول راه دوست شدن رو یاد بگیر
:بلافاصله فرصت را غنیمت شمرد

"- "باشه! هرچی تو بگی... هر کاری که بگی انجام میدم تا تو باهام دوست باشی، فقط بگو
چیکار کنم؟

باور نمی‌کردم این همان امان زورگو باشد! همان کسی که روزگرم را سیاه کرده بود... چه وقتی اینهمه قابل ترحم شده؟ آه خدایا

!یعنی بیان که بدانم پاشنه آشیل او را یافته‌ام؟!... بین چگونه شیر درنده تبدیل شده به بچه گربهای بی پناه

تمام عقده‌های تلنبار شده در دلم تنها برای لحظهای کوتاه از پیش چشمانم گذشت و به ناگاه لذتی وصف ناپذیر از اعماق جانم تا ذره

!ذره‌ی پوست و گوشتم را درنوردید... حالا وقتش بود؛ وقتش که انتقام تمام این سالها را از او بگیرم و زجرکشش کنم

- "نه دیگه، هیچوقت باهات دوست نمیشم. ولی میتونم ببخشمات اگه قول بدی که بری گم شی و دیگه سراغم نیای، حتی واسه سلام

"!واحوالپرسی

:بلافاصله سعی کرد از این موقعیت بهره برداری کند

"- "باشه، اگه برم گم شم تو باور میکنی دوستت دارم؟ اون وقت دوباره باهام دوست میشی؟

!آه... طفلک بیچاره!... متأسفم که دارم از آزردها اینقدر لذت میبرم! من کی اینهمه بیرحم شدم خدایا؟

"!- "تو فقط گم شو؛ همین

پس از این حرف مغرورانه او را به حال خود رها کردم و رفتم، با درماندگی به دیوار چسبیدم و سراپا حسرت به دور شدنم نگریست،... بیچاره مثل شمعی بود که در دست باد خاموش میشود

دیگر دنبال نیامد، حتی وقتی زنگ خورد و همه سر کلاسهایشان رفتند، بیسروصدا سر میزمان آمد و بدون اینکه کوچکترین حرفی با من بزند یک سری وسایلی را که از روز قبل توی جامیزی گذاشته بود برداشت و رفت کنار فرشاد نشست. اگرچه از این کارش اندکی متعجب شدم ولی فهمیدم که دیگر تصمیم گرفته طبق خواست من رفتار کند و همین موضوع بسیار خوشحالم کرد، باور

....!نمیکردم که بهراستی دست از سرم برداشته باشد ولی این حقیقت داشت وحالا دیگر من آزاد آزاد بودم

بلافاصله از فرصت استفاده کردم و از سوده خواستم بیاید کنارم بنشیند، اوهم از خدا خواسته پذیرفت، حالا دیگر به آرزویم رسیده بودم
ومیتوانستم با خیال راحت کنار دوست عزیزم باشم.

از آن به بعد امان دیگر کاری به کارم نداشت، فقط هرروز صبح متواضعانه سلامم میکرد و چه جوابش میدادم یا نمیدادم آرام از کنارم میگذشت، کاملا بی روح شده و آثارغم و افسردگی در تک تک سلولهایش مشاهده میشد. من او را از اندک غروری که بدان....مینازید پایین کشیده و لهش کرده بودم، من پسری را که زندگی به گ*ن*ا*ه نکرده فرجامش داده بود ذره ذره نابود کردم

اما وجدانم نهیبی بر من نزد، چرا که یک حس ناشناخته‌های بیجهت خیالم را راحت میکرد از حضور کسانی که داوطلبانه

بازسازیاش کنند، مثل پریسا که خیلی به او علاقه داشت و فکر میکنم در حال تجربه‌ی پیش در آمدی از عشق و دلبستگی شدید نسبت به او بود، دخترک بهمحض اینکه دید امان رهایم کرده سعی کرد به او نزدیک شود و جای خالی مرا برایش پرکند، آنها باهم درس میخواندند و گاهی بازی میکردند ولی روابطشان از این حد تجاوز نمیکرد، بهر حال نه پریسا هرگز آزاری را که من ازامان میدیدم میدید و نه امان آن تنفیری را که در چشمان من میخواند از پریسا دریافت میکرد، بلکه برعکس؛ پریسا آن قدر به او محبت میکرد که هر پسری آرزوی داشتن چنین مونس وهمدمیداشت، او برای اینکه به امان عشق بورزد؛ از او

اطاعت کند و به خاطرش از هیچ نوع فداکاری دریغ نکند نه نیاز به مهربندی داشت و نه تهدید و زور... او باتمام وجود امان را دوست داشت و همین علاقه‌ی
! بی غل و غش برای توجیه بندگیاش کافی بود، با اینحال امان بندهای نمیخواست، او فقط و فقط مرا میخواست

نمی‌توانم انکار کنم که گاهی احساس می‌کردم دلم برایش می‌سوزد و وقتی می‌دیدم که دیگر از آنهمه شرارت و مودیگری در او اثری باقی نمانده درمی‌یافتم که دیگر چندان به فکر انتقام نیستم، با این وجود هرگز نمی‌توانستم بدیهایش را از خاطر بزدايم، من شاید می‌توانستم نفرتش را کمرنگ کنم اما کینه‌اش را نه، پس برخلاف آنچه که او به من ابراز داشته بود من هرگز نمی‌توانستم علاقه را

جایگزین نفرتش در دلم سازم، حالا بیتفاوتی را شاید

سه ماه تابستان به اندازه‌ی یک سال برایم طولانی و طاقت فرساست، برای بازشدن مدارس لحظه شماری می‌کردم، نه اینکه خیلی در مدرسه به من خوش گذشته باشد بلکه هرچه بود از محیط کسالتبار و یخزده‌ی خانه خیلی بهتر بود، پيله کردنهای الهه در این روزهای دراز و گرم بسیار بیشتر بود تا روزهای کوتاه مدرسه، از همه مهمتر در مدرسه مادر و سوده را داشتم که دلم به آنها خوش باشد، در خانه به چه کسی می‌توانستم دلخوش باشم؟

با همهی گوشت تلخیهای الهه بامن و سرمای بیحد و حصر رابطهام با پدرم یک موضوع نسبتاً جدید مرا نسبت به خانوادهم داشت دلگرم می‌کرد و آن حضور خواهر کوچکم

«آرزو» بود، اگرچه برادر سه ساله ام «آرش» نیز بسیار دوستداشتنی و عزیز بود، ولی متأسفانه آنقدر از تلقینات منفی مادرش نسبت به من متأثر شده بود که اصلاً نظر خوبی درباره‌ام نداشت، همین امر باعث ایجاد شکاف عمیقی میان من و او شده بود، شاید هم بیانصافی باشد که همه‌چیز را به الهه ربط دهم و در واقع علت بیگانگی ما نشأت گرفته از این باشد که وقتی او به دنیا آمد من در بحرانیترین روزهای زندگیام به سرمیبردم و به هیچ روی نمیتوانستم به موجود تازه از راه رسیدهای که بیروبرگرد داشت جای مرا در قلب پدرم تصاحب میکرد نظر خوبی داشته باشم، وقتی هم وضعیت روحیام تقریباً بهتر شد و توانستم با شرایط جدید کنار بیایم آرش دیگر تقریباً بزرگ شده و نه تنها در این مدتی که از عمرش میگذشت هیچ محبتی از من ندیده بود بلکه حتی از طریق مادرش هم امواجی منفی را در رابطه با من دریافت میکرد که بهر حال تأثیرش را در

احساسات آن بچه میگذاشت.

ولی موضوع درباره‌ی آرزو کاملاً فرق میکرد، من او را دوست داشتم و نمیتوانستم به او نیز به چشم موجود اشغالگری نگاه کنم که در دامان جانشین مادرم بزرگ میشود و در قلب پدرم نیز ته مانده‌ی جای مرا خواهد گرفت، من به اوبه چشم یک دوست یک همدم و یک گل خوشبو و باطراوت مینگریستم، گلکوچکی که در باغچه‌ی کوچک احساسم روئیده تابه کابوس تیره‌ی زندگیام رنگ روشنی از امید بزند، دوستش داشتم و این محبت بیریا و خالص هر روز پایه پای او بزرگتر میشد و ریشه‌های خود را در قلب یخزدهام

استحکام میبخشید.

اوایل تابستان آن سال هنوز شش ماهش بود، وقتی مرا میدید خودش را در آغوشم افکنده و با زبان بیزبانی توجهم را میجست، درحقیقت او تنها کسی بود که به من اعتماد به نفس میداد و باعث میشد حس کنم قادرم درکسی وابستگی عاطفی ایجادکنم. سرتاسر تابستان کارم شده بود همین که بدون رضایت الهه او را در آغوش گیرم و با او بازی کنم یا به گردش ببرم، الهه به هردری میزد و صد مدل بهانه جور میکرد که نگذارد زیاد به او نزدیک شوم و با یکدیگر انس بگیریم ولی من که از توجه و علاقهاش نسبت به خودسرمست و مدهوش بودم خودم را پاک به آن راه میزدم و اصلا و ابدا به روی خودم نمیآوردم که او با چه کسی است؟! اوهم دیگر به راستی کم آورد و نتوانست کاری از پیش ببرد و آرزوی عزیزم را هم مثل آرش از من جدا کند برای همین هم دیگر ما را به حال خودمان گذاشت و حتی اگر میخواستیم اجازه دهد آرزو را در طول شب نزد خود بخوابانم مخالفتی نمیکرد، خب مگر برای او بد میشد که یک پرستار مفت و مجانی بیست و چهارساعته کودکش را ضبط و ربط کند و خمی هم به ابرو نیاورد؟ نمیدانم.... شاید هم لازم است درمورد آنالیز احساسات الهه در آن شرایط کمی منصفانهتر برخورد کنم

دوسه بار وقتی به همراه آرزو بیرون رفتم تا درکوچه وخیابان بگردانمش و یا به پارک نزدیک محل مان ببرم به امان برخوردم که نمیدانم آن لبخند نامحسوس و ملایمی که کنج لبها و ته چشمانش مینشست به خاطر دیدن من بود یا آرزو که حتی از غریبه ها هم دلبری میکرد؟

یک بار هم اتفاق ناخوشایندی افتاد؛ وقتی آرزو را توی کالسکه گذاشته بودم و داشتم به پارک میبردم، امان را دیدم که کولهی ورزشیاش را یک بندی روی دوشش انداخته و داشت از باشگاه به خانه برمیگشت با یک عدد نان تافتون گرم که سرراهش خریده بود. برایم

جالب و عجیب بود که شیوهی زندگی او اصلا شبیه بچه پولدارهای آن محله نیست و گاهی خریدهایی از این دست برای خانه انجام میدهد؛ انگار نه انگار که خدمتکاری در آن خانه زندگی میکند! شاید هم عادتش بود که بهمحض دریافت عطر نان تازه دست وپایش شل میشد و یکی برای خودش میخرد که معمولا هم نصفش را در راه خورده بود وقتی به ما رسید درمقابل کالسه مکتی کرد و نشست و لپ آرزو را کشید و کمی نازش کرد، آرزو هم با خندههایی کودکانه حسابی دلربایی کرد، آنگاه به هوای نان دست کوچک و تپش را دراز کرد که امان بلافاصله تکهای از نان را جدا کرد و به دستش داد، پس از این بازی مختصر کودکانه برخاست و نگاه کوتاه و عمیقی به من انداخت و بیآنکه حرفی بزند رفت، خیلی جالب است که پسری

!به این بدطینتی بتواند کودکی را دوست بدارد و به او محبت کند، شیطانی در برابر یک فرشته

آن روز بهمحض اینکه به خانه برگشتم الهه چنان مرا مورد ملامت قرار داد که حسابی جا خوردم، او با عصبانیت هرچه تمام تر

فریاد کشید:

- "تو به چه اجازهای گذاشتی اون حرومزاده به دختر من نزدیک بشه؟ انگار دُمب تو و اون ننهی عوضیت رو به اصلانیها بستن؟! خوبه والا خجالت هم خوب چیزیه، چشم اون بابای بی چارهت روشن!! بعد از این واسه کثافتکاریهات با اون ایکبیری حق نداری که

!"دخترم رو واسطه کنی، فهمیدی چی گفتم؟"

و طبیعی است که بعد از آن تا مدت های مدیدی دیگر اجازه نداد آرزو را با خودم به گردش ببرم، فقط مانده بودم که او از کجا اینقدر زود فهمید بیرون از خانه چه اتفاقی افتاده است؟! لابد عین زنبابای سفیدبرفی آینهای جادویی داشت که همهچیز را نشانش میداد

«...زیر نور ماه»

همان ماه اول برای مشخص شدن اعضای جدید تیمهای ورزشی مدرسه - مثل والیبال و بسکتبال و پینگ پونگ - یک تست کلی از داوطلبین کلاسهای اول و دوم راهنمایی که قبلا هم درزمینهی مورد نظرشان کار کرده بودند گرفتند، من و سوده هم که عاشق بسکتبال بودیم در این تست شرکت کردیم و نسبتا هم خوب ظاهر شدیم، قرار شد آخر هفته نتیجه را سرصف اعلام کنند، دلم از شدت هیجان در سینه آرام و قرار نداشت و در فاصلهای که تا اعلام نتایج مانده بود هر شب خواب میدیدم قبول شدهام و دورهی جدیدی از روزگار. پر خاطرهی مدرسه برابیم آغاز گردیده

شاید کمی احمقانه به نظر برسد که اعتراف کنم گذشته از علاقهام به این ورزش در واقع خواهان این بودم که در آینده ستارهی تیم باشم و دستکم در محدودهی مدرسهای که درس میخواندم محبوب و مشهور شوم، شاید در آن صورت رؤیای شیرین داشتن دوستانی بیشمار برابیم تعبیر شده و به روزگار تیرهی تنهاییهایم نقطهی پایان گذاشته شود، در واقع این دقیق ا همان دلیلی بود که به خاطرش نقش پری دریایی را نیز میخواستم، انگار میل به ستاره شدن و اشتها به شهرت چنان در وجودم شعلهور بود که یارای ایستادگی در برابرش را نداشتم،

هرچند که آن موقع امان با تهدید و همچنین حرفهای نیشدار و تلخش راه تصمیمگیری را بر من سد کرد و امکان ستاره شدن را از من گرفت ولی شاید این بار میتوانستم در زمینهای دیگر به آرزویم برسم

روزی که قرار شد اسامی قبول شدگان اعلام شود همه بیصبرانه منتظر شنیدن نام خود بودیم، بدیهی ست که انتخاب سه نفر از میان حدود پانزده نفر که در تست شرکت کرده بودند کار راحتی نبود، میتوان گفت که امان از همهی بچههایی که تست داده بودند خونسردتر به نظر میرسید، حالا نمیدانم آیا مطمئن بود که قبول میشود یا اینکه اصلا برایش مهم نبود

نگاه خاموش او حتی لحظهای از من برنمیگشت، ساکت و آرام به من چشم دوخته و گویا بیش از شنیدن نام خودش از پشت بلندگو دیدن عکسالعمل من در برابر قبولی یا عدم آن برایش اهمیت داشت، دومین نفری که نامش اعلام شد من بودم، بهمحض شنیدن نامم چنان از خود بیخود شدم که از خوشحالی بالا و پایین پریدم، سوده هم اگرچه در این آزمون قبول نشده و از این بابت زیاد راضی به نظر نمیرسید ولی در شادمانیام شریک شد، اما این حال خوش زیاد ادامه پیدا نکرد و مثل جرقه ای بود که خیلی زود خاموش شد چون وقتیکه اسامی منتخبین دختر به پایان رسید و نوبت پسرها شد، اولین اسمی که مثل یک پتک بر سرم فرود آمد اسم نفرتانگیز «امان

....اصلانی» بود

با شنیدنش مثل خمیری وا رفتم و در جواب سوده که میپرسید: «چت شد یهویی؟» فقط سکوت کردم، همان تنها کسی که مرا کاملا... زیرنظر داشت علت تغییر حالات مرا نیز به خوبی فهمید

برای لحظهای برگشتم و به انتهای صفشان نگاه کردم، به من خیره شده و در برابر به دست آوردن این موفقیت بزرگ کوچکترین واکنشی نشان نمیداد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده حال آن که میدانستم ته دلش چقدر از این پیروزی خرسند است؛ شاید هم اص لا چیزی جز پیروزی در همهی کارهایش پیشبینی نمیکرد

بهمحض اینکه نگاهمان به هم گره خورد فوراً چهره درهم کشیدم و از او روی گرداندم و تا آخر وقت سعی کردم دیگر نگاهش نکنم، من اصلا دوست نداشتم با او در یک تیم یا حتی در مقابلش و در تیم دیگری بازی کنم، چرا که اصلا نمیخواستم با او همبازی باشم، نمیخواستم کوچکترین امکانی وجود داشته باشد که ما به هم نزدیک شویم، هرچند این تنها شانس من برای پیشرفت در امورات ورزشی حساب شود و به هیچ وجه عاقلانه نباشد که از دستش بدهم، ولی عزمم را جزم کردم که انصراف دهم؛ فقط و فقط به خاطر... فرار از امان

با تردید و ناراحتی قدم برمیداشتم تا اینکه خود را در مقابل اتاق ورزش دیدم، دراطاق بسته بود و از ورای آن صدای ظریفی از اصابت توپ پینگ پونگ به میز و راکت به همراه گفتگوی نامفهوم خانم افشار و گروههای دونفری بچهها به گوش میرسید، بانگرانی دست پیش بردم تا در را به صدا درآورم و اجازهی ورود بخواهم ولی این کار اصلا برایم آسان

نبرد، لحظاتی درنگ کردم و با خود کلنجار میرفتم که چه کنم و چگونه این تصمیم ابلهانه را مطرح سازم؟

در همین احوال ناگهان دستی به شانهام خورد، از آنجاکه به هیچ روی انتظار حضور کسی را در کنارم نداشتم به شدت غافلگیر شدم و

....سریع برگشتم، امان پشت سرم ایستاده بود

خیلی وقت بود که دیگر حتی کلمه‌های میانمان رد و بدل نشده بود، نمیدانستم قصد دارد چه بگوید؟ چهره درهم کشیدم و دیده بر زمین

افکندم بیآنکه مایل باشم سرگفتوگویی دوباره میان مان باز شود

با صدایی که تقریباً دورگه شده و رسیدنش به مرز بلوغ را نشان میداد مرا از کشاکش تردید بیرون آورد

"- میخوای چه کار کنی؟"

این صدای ناهنجار برایم غریب و تا حدی آزار دهنده بود، گویا با آدم جدیدی سروکارم افتاده باشد، به اکراه و اجبار پاسخ سردی

دادم:

".. به تو مربوط نیست"

"- باشه مهم نیست، هر قدر دلت میخواد بهم دهن کجی کن، ولی من میدونم چی تو اون کله ته، من تو رو بهتر از خودت میشناسم

"!کله شق بیعقل"

خیلی بدم آمد، اخمهایم رادرهم کشیدم و به تندی نگاهش کردم ولی پیش از آن که فرصتی یابم تا جوابی به بیادبش دهم دوباره گفتم "با شنیدن اسمم کیف ات به هم ریخت؛ آره؟ ولی زیاد ناراحت نباش چون قبلا جامو دادم به یکی دیگه.... حیرت زده به چشمان مرموزش خیره شدم، آیا قصد داشته بزرگواری به خرج دهد یا دلیل دیگری داشت؟

"- چرا؟ واسه چی این کارو کردی؟"

سر پنجههایش را به جیب شلوار لپاش فرو برد و درحالیکه با نوک کتانی کپسولدار سرمهای رنگش آشغالهای کف راهرو را این طرف و آن طرف می راند زیرلب پاسخ داد:

"....." چون میخواستم خوشحال بمونی

با این حرف مرا در طوفانی از بهت و ناباوری به حال خود رها کرد و به طرف پلههایی که به طبقه دوم میرسید به راه افتاد، فاصله میانی اتاق ورزش و راه پلهها راهروی پهن و درازی بود که از هر دو طرف در اطاقهای مختلفی به آن باز میشد، در فاصلهای که امان راهرو را طی کند و به پلهها برسد به اندازهی کافی فرصت برای فکر کردن و کلنجار رفتن با خودم داشتم اما

یکدفعه به خود آمدم و دیدم که اگر دیر بجنبم او به پاگرد اول خواهد رسید، باعجله به دنبالش دویدم و از پایین پلهها صدایش زدم

.... "صبر کن امان"

....با شنیدن صدایم ایستاد حال آن که چشمانش برق عجیبی داشت

"!- من نمیخواستم به خاطر من این کارو بکنی

لبخند تلخی زد

"..دیگه مهم نیست، همه چی تموم شده، دیگه حتی اگه بخوام هم نمیتونم انصرافم رو پس

بگیرم

نمیدانستم چرا تا این حد تحت تأثیر این لطف و گذشت و فداکاری قرار گرفتم و باتمام

وجود احساس شرمساری میکنم؟... سر به

زیرافکندم و لبم را گزیدم و با ناراحتی گفتم

"- "تو..... حق نداشتی به خاطر من شانس خودت رو از دست بدی.... دیوونه؛ برای چی این

کارو کردی؟

با لحنی مهربان و تأثیرگذار قلب و روحم را به بازی گرفت

"!- "بزرگترین شانس زندگی من توئی، اگه به روم لبخند بزنی

آنگاه مرا با روح متلاطم و هیجان زدهام به حال خود رها کرد و از پله ها بالا رفت. چه طور

میتواند اینجور با بازی کلمات روح و روان آدم را به بازی بگیرد؟ نمیدانم چرا یکدفعه

دگرگون شدم!... با اینهمه نمیتوانستم این وضع را تحمل کنم، برایم سخت بود که

پاهایم بردوش او باشد و بخواهم بالا بروم، این بود که بار دیگر با کلام خود مانع از رفتنش

شدم

".. "برام فرقی نمیکنه که تو بتونی پس بگیری یا نه، من هم میرم وانصراف میدم

:یکدفعه نهیب زد

- "نه! نباید این کارو بکنی! من فقط به خاطر تو کنار کشیدم، همه چیو خراب نکن دختر!

من نیازی به عضویت ندارم، ولی فقط برام

"خوشحالی تو مهمه میفهمی؟

:خیلی بی دلیل بدم آمد

"....." من هم نیازی به این چیزها ندارم، دیگه هیچی نمیتونه خوشحالم کنه؛ هیچی

از اوجدا شدم وبهسوی اتاق ورزش به راه افتادم، اوهم دیگه سعی نکرد برای بازداشتنام از

این کار اصرار کند، فقط سری به تأسف

!تکان داد و چهره درهم کشید و درحالیکه با مشت به دیوار کنارش میکوبید، با عجله

بهسوی کلاسش رفت؛ روانی خودآزار

نمیدانم شاید اشتباه بزرگی بود، اصلا شاید بودن در کنار امان آن قدرها هم که خیال

میکردم بد نباشد، بهرحال او دیگه کام لا با گذشتهاش فرق کرده، اماخب؛ آن موقع

لجباتر از آن بودم که بخوادم به صلاح و مصلحت کارم بیندیشم، آنقدر از امان کینه در

دل داشتم که حتی اگر معصومترین فرشتهی روی زمین هم میشد بازهم نمیتوانستم

نظر خوبی نسبت به او و کارهایش داشته باشم ودرنتیجه مدام از او میگریختم، مخصوص ا

اینکه بخوادم به خاطر من گذشت و فداکاری هم بکند! راستی چگونه میتوانستم حتی برای

لحظهای منت موجود فرصت طلب و بدطینتی مثل امان را بر سر خود بپذیرم؟

وقتی خانم افشار قید کرد که بهیچعنوان نمیتوانم انصرافم را پس بگیرم و درخواست دوباره برای ورود به تیم بدهم، شانهای بالا انداختم و گفتم که در تصمیمگیریام کاملا جدیام! فکر کنم خیلی بدش آمد، چون زیر لب یک فحش فرانسوی داد و ابروهای نازکش را حسابی درهم گره زد و نامم را حذف کرد

همین بزرگواری بهانهی خوبی به دست امان داد تا دوباره خود را به من نزدیک سازد، مخصوصاً موقعی جسارتش بیشتر شد که یک بار قبل از اینکه هرکدام از ما وارد کلاس خود شویم دم در نگاهمان به یکدیگر تلاقی کرد، همان لحظه لبخند مهربانی به رویم زد که از بس قشنگ بود بیاختیار لبهای مرا نیز به لبخندی گشود و بعد بلافاصله گوشهی لبم را گزیدم و به داخل کلاسم خزیدم، اگرچه هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد، ولی انگار همین واکنش کوتاه و زودگذر که کاملا از حیثی اختیارم خارج بود برای او این معنی را در پی داشت که من طبق درخواست آن روزش دلخوریها را کنار گذاشتهام و تصمیم دارم بعد از این به رویش لبخند بزنم!

این شد که خلاصه او هم دیگر بیکار نماند و هر بار به یک بهانهی خود را به من چسباند و رشتهی نازک این دوستی و علاقهی یکطرفهی سرتاپا دروغ را به زحمت و با سماجت زیاد هر بار گره‌های زد و سعی کرد محکم نگهش دارد که یک وقتی از دستش درنرود! من هم که به خاطر آن گذشت و مردانگی در واقع خود را به نوعی مدیون وی میدانستم، اصلا نمیتوانستم انزجار قلبی خود را نسبت به او نشان دهم و به ناچار تحملش میکردم و حتی اگر لازم میشد به رویش لبخند هم میزدم. اگرچه آن گذشت و فداکاری دراصل

بر تصمیمگیریام خللی وارد نساخت و من همچنان آرزوی بازی در تیم بسکتبال مدرسه را در
دل خود زنده به گور می‌کردم

ولی به هر جهت او هم از نظرم کار خودش را کرده و شایسته‌ی تقدیر بود.

رفتار او نسبت به دوران دبستان از این رو به آن رو شده بود، اصلاً یک جورهایی
باورکردنی نبود که این همان امان قبلی باشد ولی من هنوز هم سرسخت بودم و نمی‌خواستم
پذیرم که آن کینه‌ی قدیمی تأثیر خود را نسبتاً از دست داده و حقیقتاً دیگر چند آنهم
از او

....متنفر نیستم

مرا هر جا مییافت بلافاصله خود را رسانده و تا آخرین لحظهای که میشد کنارم باشد، مخم
را حسابی به کار می‌گرفت و تا میتوانست حرف میزد، البته حرفهایش زیاد هم بد نبود، بیشتر
وقتها از شیرینکاریهای خودش و دوستانش صحبت میکرد و چنان صحنه پردازیهایی
اغراقآمیزی از وقایع ساده ارائه میداد که سنگ را هم به خنده وا میداشت، گاهی وقتها هم
گوشههایی از فیلمهایی را که در سینما دیده بود با آب و تاب باز میگفت و در همان اثنا متوجه
شدم هر قدر که از فیلمهای عاشقانه‌ی هندی و فارسی
!بدش می‌آید میل عجیبی به تماشای فیلمهای ومپایر دارد؛ که اصلاً از شخصیت خشن و
بدطینتش دور از انتظار نبود

گه‌گذاری هم خوشمزگیاش گل کرده و با مهارتی فوقالعاده ماجرای خنده دار یا لطیفه
وجوک دست اول و بامزهای تعریف میکرد و بعضی وقتها هم ادای معلمهای مختلف را
در می‌آورد و چنان در این کار مهارت داشت که واقعاً قادر نبودم جلوی خندهام را بگیرم، او

هم هر وقت میدید که چطور در خندانن من موفق شده کلی کیف میکرد، گاهی وقتها متوجه میشدم که درمقابل خندههای بلندم نگاهش رنگ غریبی به خود میگیرد که از مشاهدهی این وضع ناگهان احساس دلپذیر و ناشناخته‌های دراعماق وجودم پدیدار میگشت که سابقه نداشت، چیزی که اصلا دوست نداشتیم از دستش بدهم! بهر حال او به خوبی میفهمید که تغییر حال او در من نیز تأثیری

...انکار نشدنی دارد، بنابراین سعی داشت احساساتش را بیشتر از طریق چشمان مکارش به من منتقل سازد تا کلامش

طبیعتا تا وقتی که با امان بودم، دوستان ما نیز سروکله شان پیدا میشد، همین هم نشینیهای ساده باعث شد تا رابطه‌ی نسبتا دوستانهای نیز بین من و سوده با عباس و فرشاد شکل بگیرد از قبیل سلام و احوالپرسی و مصافحه، فقط بهروز بود که گویا از من هیچ خوشش نمیآمد و برای همین هم حتی اگر داخل جمع ما بود کوچکترین کلامی میانمان رد و بدل نمیشد؛ حتی یک سلام ساده، دلش را

هرگز نفهمیدم چون اصلا برایم مهم نبود

دوستی من و امان تا جایی پیش رفت که هر سؤال درسی داشتیم به خوبی برایم توضیح میداد و همین باعث شد که حسابی بابت این موضوع از گردهاش کار بکشم؛ مخصوصا شب امتحان! به این ترتیب ایام امتحان برای امان جزو قشنگترین روزهای مدرسه به حساب آمده و حتی گاهی وقتها بیآنکه متوجه باشد اشتیاق عجیب و غیرمعمول خود را از داشتن امتحان به طرز فاحشی نشان میداد

!که تا حدی باعث تعجب دیگران میشد؛ چون کسی معمولا از امتحان خوشش نمیآید

به این ترتیب آن کینه‌ی عمیق و ریشه‌داری که از امان در دل داشتم و تصور میکردم تا ابد ادامه یافته و به هیچ طریقی از بین نرود، به‌مرور زمان تخفیف یافته و تقریباً داشت فراموش میشد، شاید خیلی طول کشید، شاید هم فکر میکنم خیلی طول کشید تا من هم احساس کنم دیگر از همنشینی با او بدم نمی‌آید و چه بسا وقتیکه میدیدم غایب است تازه متوجه میشدم که برخلاف آنچه که میان‌دیشم

ته دلم زیاد هم نسبت به او بی تفاوت نیستم

باید اعتراف کنم که او در کار خود استادانه عمل کرده و داشت موفق میشد هرآنچه را که میانمان بود به بهترین شکل ممکن تغییر

....! دهد، راستی چطور امان به همین سادگی میتوانست در احساسات من تأثیر بگذارد و در یک لحظه همه‌چیز را تغییر دهد؟

گاهی فکر میکردم او طلسمی شبیه مهره مار دارد که با آن میتواند هرکسی را مسحور کند، شاید هم آن چه که در دوران ابتدایی مرا

! به بند میکشید نه سوسک درون قوطیاش بلکه همین مهره مارش بوده

باوجودی که دیگر کینهام به علاقهای صمیمانه دگر‌دیدی یافته و فکر میکردم همه‌چیز مرتب و آرام است، موضوعی پیش آمد که باتمام سادگی و ناچیزیش ضربهای مهلک به روح و روانم وارد کرد و رؤیاهایم همچون قصر باشکوهی از حباب با تلنگری

..... کوچک فروریخت

تقریباً سه ماه از سال تحصیلی گذشته بود که متوجه شدم برخلاف تصورم هنوز توی تیم بسکتبال مشغول است و چند بار هم شاهد تمرینات قبل از مسابقه و یا غیبتهایی که جهت اردوی ورزشی داشت بودم، این با آن چیزی که در آن روز سرنوشت ساز به من گفت اصلاً قابل جمع و تطبیق نبود، اوایل فکر میکردم این تمرینها صرفاً یک بازی دوستانه در کنار بچههای تیم است و ربطی به

عضویت او ندارد اما کمکم موضوع را جدیتر از اینها یافتم، عاقبت نتوانستم تحمل کنم و یک روز از او پرسیدم

"- بینم؛ موضوع چیه؟ مگه خودت نگفته بودی که به خاطر من از تیم کنار کشیدی؟"

ولی او با همان حيله گری خاص خودش سعی کرد قضیه را ماست مالی کند

"- دروغ نگفتم که؟! انصراف داده بودم، ولی تو که نمیدونی؟ این افشار سمج اونقدر بهم پيله شد و پیغوم و پسغوم فرستاد که دیوونهم کرد، اصلاً نمیخواستم بدون تو برگردم ولی دیدم تو که از خر شیطون پایین نیماي افشار هم که دست بردار نیست، تو اگه جای من بودی بر نمیگشتی؟"

حرصم درآمد

"!- من اگه جای تو بودم از همون اول راستش رو میگفتم و یه ملتی رو علاف خودم نمیکردم

در پیچیدن به کوچه فرعی استاد بود

"- منظور ت چیه؟"

چشمانم را تنگ کردم

"- مگه تو کی هستی که خانم افشار التماس کنه؟"

....بیدلیل با موهای پشت کلهاش ور رفت

"- حالا چون تو همیشه منو دست کم میگیری توقع داری بقیه هم مثل خودت فکرکنن؟
افشار خبر داشت که عضو یه باشگاه هستم، کی بدش میاد بچههای تیمش قوی باشن؟ من
چهارساله که دارم بسکتبال کار میکنم و تازه دعوتنامه از تیم نوجوانانهم دارم، ولی قبول

"نکردم که به درسم لطمه نخوره"

من که به هیچ روی قانع نشده بودم سعی کردم با لبخندی تمسخرآمیز ناباوریم را به
فرقش بکوبم

"!- احیاناً نوجوانان بوستون سلتیکز* دیگه؟"

کاملاً منظورم را گرفت، لبخند غیرارادیش را رفع و رجوع کرد و به شوخی گفت

"!*- نه دیگه تا اون حد؛ نهایتاً میامی هیت

و لبخندی بینمک از سرناچاری تحویل داد، من هم بانگاه معنی داری که کاملاً غیردوستانه
بود به او فهماندم که «کلا خر خودتی!» و
فورا ترکش کردم

از آنجا که اصلاً نمیتوانستم باورکنم خانم افشار با آنهمه غرور و ابهتش منت یک الف بچه را
کشیده باشد و تمام حرفهایش رامشتی دروغ میپنداشتم در اولین فرصتی که پیش آمد
شروع به تجسس کردم و ته و توی قضیه رادر آوردم، نتیجه این شد که یکی از بچههای
تیم درپاسخ سؤالم پوزخندی زد و با بیقیدی گفت

- "چی؟! غلط کرده پفیوز! انصرافش کجا بود؟ افشار کسیه که منت یه عنترو بکشه؟! اون بچهها رو به چیزی نمیشمره چه برسه به

"اینکه بخواد التماس شون هم بکنه! تاجائی هم که ما یادمونه از همون روز اول تمرینا امان هم بود

بعدهم یکی دیگه از بچههای تیم را صدا زد و گفت

"- "علی، امان کی از تیم کنار کشیده؟

اوهم که اصلا حواسش به گفت و گوی ما نبود و داشت روی یک برگهی کوچک چیزهایی مینوشت با گیجی سرش را بلند کرد و با

لحنی استفهام آمیز گفت

"!- "کنار کشیده؟! یعنی دیگه نمیخواد بیاد؟ پس کی کاپیتان میشه؟

کلا ترجیح دادیم بگذاریم سرش را توی همان یادداشتش فرو کند. در همین لحظه سامان که داشت بند کتانیهایش را میبست با شنیدن

گفت و گوی ما بلافاصله سرش را بلند کرد و با حالتی تمسخر آمیز گفت

- " زکی! ما که از وقتی یادمونه این پسره از خود راضی توی تیم بود، تازه از همون اول هم شد کاپیتان! از گُل خوب بلد بود چه

"!جوری رأی افشارو بزنه، کاش جدی جدی کنار می کشید تا ما هم نفس بکشیم

بغض کردم

"- " پس.... به من.... دروغ گفته؟

همگی خندیدند

"!- " بعله! اون هم چه دروغی

و سامان که گویا فرصت را غنیمت دیده بود آخرین ضربه را هم به اعتماد زد

"!- "اینکه خوبه حالا، مراقب باش جور دیگه بهت دروغ نگه

!حق با او بود، آه خدایا عجب کلاه گشادی سرم رفته

احساس میکردم بدجوری رو دست خوردهام، او همهی این مدت منت کاری را که اصلا به

خاطر من انجام نداده بود به سرم داشت و به این وسیله چقدر خوب توانسته بود از

احساسات من سوء استفاده کند و خود را به من بچسباند! حالا ببین چقدر ته دلش به ریشم

خندیده که تا این حد احمق بودهام و با آن سابقهی ناخوشایندی که از اعمال و رفتار و

روحیاتش داشتم، بازهم چنین بزرگواری و گذشتی را از جانب او نسبت به خود باور کردهام!

حتم ا موقعی که آن حرفها را میزد و از انصراف دروغینش میگفت سنگ مفتی را به جانب

گنجشک مفتی پرتاب نموده ودقیقا همان انتظاری را داشت که من برایش ساده لوحانه

برآورده ساخته بودم، بعد هم با خود اندیشیده که خب؛ با رفتارهایش مجذوبش میشوم و

فراموش میکنم که چه بلاهایی سرم آورده و حتی اگر دروغش هم آشکار شود

.بازهم تأثیری در احساسم نسبت به او نخواهد داشت

آه... من چطور نفهمیدم دستی که از این توپ سنگین نارنجی رنگ جدا نمیشود و سرتاسر

زنگهای ورزش را با آن میگذرانند، هرگز به خاطر یک علاقهی دروغین نمیتواند رهایش

کند؟ او در تمام مدتی که میدیدم مشغول بازی است، در حال تمرینات تیمی بوده و من احمق نمیدانستم! حتی پیش از این بارها خودم را سرزنش کرده و از اینکه باعث شده‌ام او با اینهمه مهارت و پشتکار از

....بازی تیمی در ورزش موردعلاقه‌اش فاصله بگیرد دچار عذاب وجدان شده بودم

دوباره آن کینه‌ی قدیمی به دلم بازگشت، اینبار رنگ دیگری داشت، اصلاً نمیتوانستم نظر خوب و مساعدی نسبت به او داشته باشم، وقتی میدیدم ماش لجم میگرفت، دیگر به هیچ روی نمیتوانستم نسبت به او خوشبین باشم. اما این احساسات اغراق آمیز من در برابر این اتفاق ساده و کم اهمیت ریشه در یک دلیل محکم داشت، همان موضوعی که سامان هم تلویحا به آن اشاره کرده بود، درواقع من اصلاً از او توقع نداشتم که اینجوری احساسات مرا به بازی بگیرد و با دروغ و نیرنگ سعی کند جایی برای خود در قلبم باز کند،

عضویت او در تیم ابد ا برایم مهم نبود بلکه تمام ناراحتی و خشم من از دروغش بود، دروغ! او حالا دیگر قلب مرا شکسته بود، قلبی را که مدتی بود داشتم با سخاوت و خلوص برایش مهیا میکردم تا دو دستی تقدیمش نمایم، برای همهی هدیه‌هایی که در این دوره‌ی کوتاه دوستیمان به من داده بود جایی بهتر از سطل آشغال ندیدم و برای محبتش نیز تنها دستمالی را میشناختم که قبرستان اشکهایم بود

وقتی اولین دور مسابقات بین مدارس برگزار شد و برای تماشای آن ما را هم به باشگاه بردند، نمیتوانستم او را در حال بازی ببینم و خشم خود را مهار کنم، جالب است که با وجود همه گیر بودن تب فوتبال بین اغلب نوجوانان، در مدرسه‌ی ما بسکتبال پرطرفدارترین تیم ورزشی بود و هرکسی اینرا به خوبی میفهمید که دلیلش حضور امان است؛ پسری خوش

قیافه و جذّاب که در اندک زمانی موفق شده بود دل‌های بیشماری را مجذوب خویش کند، او همواره قادر بود تحسین همگان را برانگیزاند حال آنکه من در طوفانی از خشم و سرخوردگی دستوپا می‌زدم، او چه‌طور توانسته در برابر تمام بدبختی‌هایی که از کودکی احاطه‌اش کرده این‌جور موفق عمل کند و

!سری بین سرها در آورد تاجائیکه همه به موقعیتش غبطه بخورند؟ پس چرا من اینقدر رقتانگیزم؟

بین دو کوارتر برای تضعیف روحیه تیم مقابل چند پشتک و واروی حرفهای زد و فریاد حیرت بچه‌ها را به تشویق خود بلند کرد و من فهمیدم آن موقعی که داشتم در باتلاق غم‌هایم دستوپا می‌زدم، او مشغول افزودن مهارتهایش بوده و معلوم نیست بعدها چه برگ آس دیگری را برای غافلگیر کردنم رو خواهد کرد؟ من احمق ناخواسته به دنبال ترحم بودهام در حالیکه او فقط نگاه شیفته و

!پر حسرت دیگران را می‌طلبید. حالا من کجا هستم و او کجا؟

خیلی دردناک بود این حقیقت تلخ که وقتی همه برای تصاحب موقعیتی هر چند ناچیز نزد او سر و دست میشکند، من مجبورم علیرغم میل درونیم تا میتوانم از او فاصله بگیرم..... آه خدایا، چه طور دلش آمده اینهمه مدت با یک دروغ ساده مرا بفریبد؟

مطمئن ا او میدانسته که ماه پشت ابر نیمماند، با این حساب منتظر دیدن چه صحنهای زیر نور ماه بوده است؟! لابد حالا دارد ته دلش به ریش من میخندد و خوشحال است از اینکه دوباره زمینم زده و حالم را جا آورده! آخر خدایا او چه از جان من میخواهد؟!...

....چرا؟! چرا نمیگذارد دوستش داشته باشم؟

در دههی هفتاد، این (N.B.A) بوستون سلتيكز: تیمی از منطقی آتلانتیک کنفرانس شرق، قهرمان لیگ حرفه ای بسکتبال آمریکا* تیم رکورد دار بیشترین تعداد قهرمانی و همچنین قهرمانی های پشت سرهم در این لیگ است

که تا سال ۹۱۱۱ نتوانسته بود موفقیت چندانی به دست بیاورد N.B.A میامی هیت: تیمی از کنفرانس شرق*

«سوء تفاهم»

دلخوری من از امان بیشتر باعث آزرده گی و رنج خودم بود تا شرمساری او، حتی یک بار هم سعی نکرد علت سردی رفتارم را بپرسد، شایدهم خودش فهمیده بود چه گندی زده و تصمیم نداشت هماش بزند اما قسم میخورم که اگر فقط یک بار به غلطی که کرده اعتراف میکرد و از من میخواست که ببخشمش آن قدر از دوستی با او خاطرهی خوب داشتم که به خاطرشان عذرش را بپذیرم ولی

!هرچه منتظر ماندم انگار نه انگار

فقط یک بار که داشتم از دستشویی به کلاسم برمیگشتم توی راهرو صدایم زد و من که نمیدانستم در حال دست و پنجه نرم کردن با

چه جور احساسی هستم ایستادم تا ببینم چه کارم دارد

- "با خانم افشار صحبت کردم... اگه بخوای میتونی برگردی به تیم. مرجان که بازیش خوب نبود رو کنار گذاشتم و تو رو به جاش معرفی کردم."

برای یک لحظه ذهنم قفل کرد؛ یعنی چه؟! این چه دارد میگوید؟ مگر چهکاری تیم است که اینقدر با اعتماد به نفس راجع به عزل و نصب بچهها حرف میزند؟ قطعاً اگر قرار باشد وارد تیم شوم، این خود افشار است که تصمیمگیری میکند و هیچ نیازی هم به وساطت شخص امان نیست، ولی انگار او قصد دارد از همین توجه خانم افشار نسبت به من هم سوءاستفاده و وانمود کند که به خاطر

میانجیگری خودش قرار شده چنین اتفاقی بیفتد!

با خود اندیشیدم شاید اگر او موضوع ورود به تیم را اینگونه مطرح نمیکرد من هم بهزودی وارد تیم میشدم ولی حالا دیگر حتی اگر از طرف خود خانم افشار هم پیشنهادی به من میشد بتردید آن را رد میکردم تا مبادا یک عمر منت کار نکردهی جانوری مثل امان را برسر داشته باشم

:به خودم فشار آوردم که خشمم را تحت کنترل درآورم و نتیجهاش قدری دندان ساییدن بود

- "امان وقاحت هم حدی داره! تا کی میخوای دروغاتو به خوردم بدی؟"

اصلاً خوشش نیامد و کمی هم تعجب کرد

- "کدوم دروغ؟ من چه دروغی دارم که بهت بگم؟"

- "کنار کشیدنت از تیم دروغ نبود؟ حالا هم میخوای وانمود کنی که به لطف «تو» قراره وارد تیم بشم؟ بسه دیگه حالم داره از!! اینهمه حقهبازی به هم میخوره

کاملاً مستأصل شد

"....." رؤیا تو داری دربارهی من اشتباه میکنی

انگشت سبابهام را بهسویش گرفتم

!"- این توئی که داری دربارهی من اشتباه میکنی امان

و درحالیکه بغض گلویم را میفشرد فقط انگشت توییخگرم را در برابر صورتش یک تکان بیخود دیگر دادم و بیهیچ حرف ...

....دیگری برگشتم و از او دور شدم، او نیز فقط گیج و مبهوت به دور شدنم نگریست

بهرحال من خیلی زود متوجه شدم که امان چند آنهم بیراه نگفته و تأثیر عجیبی روی افشار و تصمیم گیریهایش دربارهی تیم و نحوه‌ی چینش بازیکنانش دارد، همین هم باعث ایجاد یک سری رفتارهای کینهتوزانه بین امان و بعضی از اعضای تیم شده بود که به

نوعی امان را مانع پیشرفت خود حس میکردند

این موضوع کمینگرانم کرد و حتی برای اطمینان دل خودم یک بار رفتم پیش افشار تا از او بخواهم اگر امکانش هست مرا در تیم

بپذیرند ولی او جوابی تند و سرزنش آمیز داد

"!- "فرصت شما گذشته خانم! جای مرجانهم با شیوا پر شد، شما هم بعد از این اول خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر

این یک توضیح کاملا روشن بود، یعنی امان دستکم دومین بار به من دروغ نگفته... با اینحال حاضر نبودم حتی بابت این بدبینی

....از او عذر بخواهم، بگذار تا جایی که امکانش هست از او دور شوم، امان جز دردسر برایم چیزی نداشته تا امروز

:بهرحال یک تمایل درونی مرا وا میداشت تا برای فعالیت در یکی دیگر از تیمهای ورزشی تلاشم را به کار بگیرم

"!- "والیبال و پینگ پونگ چطور؟ همیشه عضو یکی از این دو تا باشم خانم؟

او متعجبانه نگاهم کرد و من مطمئنم دلیل اینهمه اصرارم را نمیفهمید، نمیفهمید که میخواهم جلوی امان کم نیاورم و اگر او

....میدرخشد من نیز قدری بدرخشم، لاقلا به اندازهی ستارههای کوچک در آسمانی که ماه درونش یکه تازی میکند

- "والیبال که ظرفیتش تکمیله، حتی ذخیرههاش هم پر شدن. ولی واسه پینگ پونگ برو پیش مهرداد یه تست ازت بگیره، اگه قبولت

" کرد عضو شو

هرقدر پیش از این دلمرده و ناراحت بودم، با این حرف جان تازه گرفتم، از اینکه طرف حسابم «مهرداد» باشد کاملا رضایت داشتم

چون او یک پسر آرام و بی دردسر بود و به طرز عجیبی اعتماد آدم را بر میانگیخت

وقتی وارد اتاق ورزش شدم پرستو و مریم روی یک میز بازی میکردند و مهرداد و سعید

روی میز دیگر، سهیل و مینو و فریما آنهمکه عضو تیم نبودند صرفاً به عنوان تماشاچی

در آنجا حضور داشتند و زمزمهی خفیفی از گفتوگوهایشان در فضای بستهی اتاق ورزش به

همراه صدای تند و تیز راکت و توپ انعکاس مییافت. باهیچ کدامشان دمخور نبودم ولی

میدانستم سابقهی درخشانی

در مسابقات قبلی از خود نشان دادهاند و بازیکنان قابل هستند، مخصوصاً مهرداد که

بازیاش آدم را میخکوب میکرد

با آنکه صندلی خالی برای نشستن وجود داشت، همانجا کنار فریمان ایستادم و به دیوار تکیه

دادم، فریمان برای لحظهای کوتاه از پشت عینک نمره بالایش با نگاهی خریدارانه براندازم

کرد و بعد لبخندی زد که بیاندازه ساده و صمیمی بود ولی من توجهی به او نکردم و دست

به سینه به تماشای بازی بچهها ادامه دادم، میخواستم صبر کنم تا بازی مهرداد تمام شود و

بعد موضوع را مطرح کنم

:ولی در همین حال مثل اینکه متوجه شده باشد کارش دارم دست از بازی کشید و نگاهی به

من انداخت

"- میخوای بازی کنی؟"

:سعی کردم بر خجالتم در مقابل این پسر باشخصیت غلبه کنم

".. خانم افشار گفت ازم تست بگیر، اگه قبولم کردی عضو تیم بشم

با اندکی شرمساری جواب داد

"....." ولی ظرفیت تکمیله

و نگاهی با اعضای تیم رد و بدل کرد که معنیاش کاملا روشن بود، هیچکس حاضر نبود به خاطر من کنار بکشد. ظاهرا چاره‌های نداشتم پس با ناامیدی نگاهم را از نگاه شرمسارش گرفتم

"!- باشه... مهم نیست

:و خواستم از اتاق خارج شوم که گویا دلش سوخت

"- حالا بیا ببینم بازیت چه طوره؟

:وسخاوت‌مندان راکتش را به من سپرد و خودش کنار ایستاد تا بازیام را تماشا کند، دو سه دقیقه بعد گفت

"!- "عالیه؛ براوو

:وبه نشان تشویق دوسه بار کف دستش را به هم کوبید. پژمرده سر به زیر افکندم و درحالیکه راکت را به دستش میدادم، گفتم

"- "چه فایده وقتی نمیتونم عضوی از تیم باشم!؟

"- "چرا که نه؟ تیم به بازیکنی مثل تو احتیاج داره

:لحنم معجونی از حالت ناامیدی و قدری ناز خرکی بود

"- "مگه نگفتی ظرفیت تکمیله؟

- "اشکالی نداره، فعلا میذارمت جزو ذخایر تیم، اگه کسی بازیش ضعیفتر از تو شد جاتونو با هم عوض میکنم. اگه هم نه که جای

"خودم بازی میکنی

: آنقدر خوشحال شدم که نمیدانستم با چه کلامی تشکر کنم

"!- "وای مرسی مهرداد! هیچوقت این لطف رو فراموش نمیکنم

".. "نیازی به تشکر نیست، فقط اگه میشه یه لطفی درحقم بکن

: حتی اگر قصد باجگیری داشت باتمام وجود حاضر بودم پردازم

".. "باکمال میل هر کاری که از دستم بریاد واسهت انجام میدم

".. "من توی درس ریاضی مشکل دارم، اگه میشه کمی از وقتت رو بذار با هم کار کنیم

بسیار خوشحال شدم که میتوانم محبتش را به نوعی پاسخ گویم، بهرحال من هرگز این

لطفش را در حق خودم فراموش نمیکردم

.چراکه بعد از مدتها درحال تجربهی یک حس خوب و عالی بودم

ما بهزودی درس خواندن با یکدیگر را در زنگهای تفریح شروع کردیم و این سرآغاز یک

دوستی محکم و صمیمانه میان من و پسر متین و موقری بود که تا به آن روز حتی یک بار

هم سربه سرم نگذاشته و اذیتم نکرده بود، در واقع او امسال به این مدرسه آمده و من پیش

از این با او همکلاس نبودم، از اولین روز ورودش هم جز یک سلام و علیک ساده و

محترمانه کار دیگری با دخترها نداشت

و من حالا اولین دختری بودم که تا این حد به او نزدیک میشد

درمورد پینگ پونگ راهنمای بسیار خوبی برایم بود ولی باوجودی که مهارت زیادی در این ورزش داشت نمودارم چرا هنوز عضلات بازویش رو نیامده بود؟ شاید به خاطر لاغری زیادش که مربوط میشد به نوعی مشکل هورمونی مادرزادی یا شاید به اندازه‌ی کافی ورزشهای مکمل را انجام نمیداد و فقط خودش را محدود به پینگ پونگ کرده بود، درست برعکس امان که ورزش میخورد و عضله قی میکرد! اما او برخلاف امان که تمام جذابیتش به قیافه و ظاهر اغواکننده‌اش محدود میشد، شخصیتی دوستداشتنی داشت، با چهرهای کاملا معمولی و چشمان قهوه‌ای متوسط و پوستی گندمگون؛ بینایش نیز اندکی خمیده بود که حالتی سیاستمدارانه و اشرافی به چهره‌اش میبخشید، روی هم رفته جذابیت مردانه‌ی خاصی در چهره و ظاهرش وجود داشت که در کنار وقار و کمحرفیاش تحسین برانگیز بود.

مدت زیادی از این دوستی نگذشته بود که او شمهای از گذشته‌ی خود باز گفت و بدین ترتیب فهمیدم که اصالتا همدانی هستند و پدرش سرهنگ است اما سال گذشته ترفیع درجه گرفته و به تهران دعوت شده‌اند و قرار است فعلا همین جا ساکن باشند، جدائی از دوستان و آشنایان و همکلاسیهای قدیمی و شهر و دیار و خانهای که سالهای کودکیاش را در آن گذرانده بود برایش ضربهی روحی سختی در پی داشته و در تهرانم نمیتوانسته با کسی به جز فریمان که اصالتا شیرازی است ارتباط برقرار کند؛ چون زیاد از روحيات بچه‌های تهرانی خوشش نمی‌آید، با اینحال او اعتراف کرد که من ذهنیتش را نسبت به تهرانیها تغییر داده‌ام و حالا یک تارمویم را با

!دنیا عوض نمیکنند

درد و دل‌های صمیمانه‌اش مرا به او نزدیکتر ساخت و با خود فکر کردم شاید بتوانم با محبت پیریای خود نگذارم غربت را احساس کند، من نسبت به او احساس خوبی داشتم، هرگز در زندگیام پسری نتوانسته بود احترام مرا برانگیزاند اما مهرداد کاری کرده بود که مایل بودم همواره در کنارش باشم و هر وقت با هم بودیم احساس سبکبالی و شادمانی

عجیبی داشتم

با اینحال چنین نبود که ما کل ساعات را با یکدیگر باشیم، او نیز مثل من اغلب با دوست صمیمیاش می‌گشت که همان فریمان بود و برایش حکمیداشت شبیه سوده برای من، فریمان با آن قد متوسط و عینک نمره بالایش قیافه‌ی بچه درسخوانها را داشت ولی خوب؛

نمره‌هایش معمولا از حد متوسط بالاتر نمی‌آمد

....بهرحال همنشینی و دوستی با مهرداد علاوه بر محبتی که در بین ما ایجاد میکرد پیامد

دیگری هم داشت

وقتی امان چندبار مثل همیشه به بهانه‌ی سر زدن به بهروز به کلاس ما سرک کشید و اتفاقا مرا در کنار مهرداد کاملا سرخوش و راضی یافت که درحال درس خواندن یا گفت و گو هستیم، حالش دگرگون شد و شراره‌های خشم از نگاهش جهیدن گرفت، دوسه باری به روی خودش نیاورد اما بالاخره یک روز طاقتش طاق شد و بهطرفم آمد و ناگهان وسط توضیحاتم دستش را روی کتابم کوبید و با این کار حواس من و مهرداد را کاملا پرت کرد، با دلخوری نگاهش کردم اما هنوز فرصت نکرده بودم چیزی بگویم که خودش

کینهتوزانه غرّید:

"!- از کی تا حالا معلم خصوصی شدی؟"

خیلی جا خوردم اما تا خواستم جوابی دهم بلافاصله ادامه داد

"!- تا همین چند وقت پیش شاگرد خودم بودی، حالا هر لقمه‌های ازم گرفتی میدی به خورد

یکی دیگه؟

چهره درهم کشیدم

"- مواظب حرف زدنت باش! به توجه که من چه کار میکنم؟"

نخواست جلوی مهرداد ادامه دهد، با دستهای پرقدرتش چنگی به بازویم انداخت و در یک حرکت مرا از جا کند و به دنبال خود کشید، زور آزمایی در برابر او بیفایده بود و مثل کاهی در درستش بودم، مهرداد که حسابی نگرانم شده بود فوراً برخاست و حالتی

حمایت گرانه به خود گرفت ولی امان دم در کلاس به عقب هولش داد

"!!- " تو کجا؟"

مهرداد ترجیح داد با گفت و گو حلش کند

"- "چیکارش داری؟"

امان ابراز احساسات و مرا به خود چسباند

"!- "تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن"

این توهین بزرگ برای مهرداد گران تمام شد و نتوانست جلوی فوران خشمش را بگیرد

"!- "بدبخت؛ اون ریختت رو نمیخواد ببینه، حالا هر قدر میخوای دنبالش موس موس کن

امان به قدری عصبانی شد که اگر کارش میزدی خورش در نمیآمد، اما تا خواست بهسویش
حمله‌ور شود فوراً از پشت دستم را

دور پهلوهایش حلقه کردم و بهطرف خودم کشیدم و درعینحال فریاد زدم

"....." مهرداد از اینجا برو! دیگه هیچی نگو

ولی این حرکتم امان را بیشتر عصبی کرد، اینبار به خودم برگشت و محکم هولم داد و به
دیوار کوبید

"- " چته؟ ترسیدی اوخس کنم؟

چهره درهم کشیدم و با فشار دستم به سینهایش سعی کردم حریم شکنندهی امنی برای
خودم ایجاد کنم

"- " چرا حرف مفت میزنی دیوونه؟ فقط نمیخوام مثل دو تا وحشی بیفتید جون هم، مگه
شخصیت نداری؟

عرق از گوشهی موهایش به پایین راه گرفته و طرهای مقابل چشمانش سرگردان شده بود

"- " در مقابل تو باید لات بود، شخصیت واسه آدم میذاری با این کثافتکاریهات؟

نتوانستم بیانصافیاش را تحمل کنم

"- " درس خوندن پیش کثافتکاریه؟

نیشخندی به رویم زد

"!- "درس میخوانید؟! من هم باورم شد! کجام شبیه الاغه، ها؟

و فرصت نداد چیز دیگری بگویم و دستم را کشید و با خود برد، مهرباد هم پیرو دستوری که از من دریافت کرده بود دیگر به دنبلمان نیامد و به کلاس برگشت. طولی نکشید که یک کلاس خالی پیدا کردیم و مرا واداشت که داخل شوم، در را بست و به آن تکیه داد که فوراً در برابرش گارد گرفتم و بهسویش دویدم

"- "داری چه غلطی میکنی روانی؟ چرا درو بستی؟

....ولی او روی اولین نیمکت دم دستش هولم داد و فرصت باز کردن در را از من گرفت

"- "از من فاصله میگیری که با بقیه دوست شی؟! اون چیش از من بهتره؟ استخواناش، یا دماغ عقابیش؟

فهمیدن منظورش برایم راحت نبود

"- "امان چرا پرت و پلا میگی؟ ما فقط با هم داریم درس میخوانیم. فکر کردی من هم مثل خودتم؟

دوباره عصبانی شد و موهایم را از پشت گرفت وکشید

"- "مگه من چمه؟ ها؟

نزدیکترین وضعیت ممکن بین صورت هایمان بود و نگاهم خیره در چشمان خشمگینش

"....- "هیچی! فقط زیادی حالیده! همین

دوست نداشتم بیش از این بازش کنم، ولی خودش فهمید که منظورم چیست

"!- تو که حالت نیست از کجا فهمیدی من حالیمه؟

بدجور داشت با روح و روانم بازی میکرد این نابغهی وحشی

"!- "بین امان، من حوصلهت رو ندارم، برامم مهم نیست که حالیته یا نه، فقط میخوام برم

سرکلاسم

:کوتاه نمیآمد

"- "ولی واسهمن مهمه، فکر کردی احمقم که یه گوشه بشینم تا هرکور و کچلی از راه رسید

تو رو ازم بقاپه؟

:لبخندی تمسخرآمیز کنج لبم نشست

"!- "منو از «تو» بقاپه؟! چی فکر کردی امان؟! تو اصلا واسهمن عددی نیستی

:و او را هول دادم و بهسوی درکلاس رفتم تا بازش کنم، دستم راگرفت ونگذاشت بار دیگر

شانس خود را امتحان کنم...

- "که عددی تو زندگیت نیستم! پس بگو این پسرشهرستانی از کجا میدونست تو ریخت منو

نمیخوای ببینی! خوبه که لااقل حرفای

"دلتوپیش اون میگی، جلوی منکه همیشه لالی، پس راست راستی دلتو زدم

:دل به دریا زدم و هرچه در دل داشتم با صدایی بلند و لحنی کاملا تند بر زبان آوردم

- "من اصلا آدم حسابت نمیکنم که بخوام با کسی مثل مهرداد دربارت حرف بزنم، اون

خودش از رفتارم فهمید چیزی رو که تو

"هنوز نفهمیدی، واقعاً با اینهمه نبوغ چرا دربارهی احساسم اینقدر خنگی؟ امان من ازت متنفرم؛ سعی کن اینو بفهمی

چنان از این حرفم حالش دگرگون شد که احساس کردم چیزی نمانده سخته کند. رهایم کرد، عقب عقب رفت و روی اولین صندلی دسته داری که وسط کلاس به حال خود رها شده بود ولو شد، از فرصت استفاده و در را باز کردم اما پیش از آنکه از کلاس خارج شوم برگشتم و نگاهی به او انداختم، چشمانش دیگر نمیدرخشید، دهان نیمه بازش انگار کلام خود را گم کرده بود، حتی سعی نکرد

دوباره مانع از رفتنم شود، با نگاهم آهسته و زیرلب گفت

"!- از جلوی چشمام دور شو... دیگه نمیخوام ببینمت

با این حرفش یک تکان خفیف توی دلم حس کردم، اما بی هیچ حرف و صحبت دیگری از او دیده برگرفتم و از کلاس خارج شدم، حالا دیگر من هم او را از خود رنجانده بودم و این دقیقاً همان چیزی بود که همیشه میخواستم، زمین زدن امان همهی آرزوی من.... بود اما برای شکست کاملش هنوز به زمان احتیاج داشتم. کمی دلم خنک شد، فقط کمی ولی آرامش من دوام چندانی نداشت و بهزودی حرفهای شرماًوری دربارهی من و مهرداد بر سر زبانها افتاد که خیلی زود فهمیدم از کجا آب میخورد، هرچند سن و سالمان کمتر از آن بود که چنین وصله‌های ناجوری به ما بچسبند، ولی امان بهر حال همه را به اکیش خود میپنداشت و حتی با یک سری حرفهایش داشت چشم و گوش خیلی از بچه‌ها را هم مثل خودش باز میکرد

من که نمیدانستم با این آبروریزی تازه باید چه کنم، فقط توانستم ناامیدانه سکوت کنم و هرچه میشنوم بگذارم روی بقیه دردهایی که در دلم سنگینی میکرد. طبیعی است که این بازی دوام چندانی نداشت و کمکم از ذهن بچهها پاک شد، ولی برای قلب من مثل زخمی عمیق بود که حتی بعد از التیام نیز اثرش باقی ماند.

امان درد و رنج مرا دید، ولی پشیمان نشد، او نه تنها قدمی برای پایان دادن به این کدورت برنمیداشت بلکه کاری هم نکرد که نشان.... دهندهی پشیمانیش باشد، اما با همهی اینها هرکجا که بودم چشمان تاریکش همیشه به دنبال بود

«برمزار گل سرخ»

تعطیلات تابستان برای همه شروع استراحت و تفریح بود و برای من هجوم افکار پریشانی که اگرچه ریشهی مشخصی برایش نمییافتم ولی از هر طرف نگاهشان میکردم به امان ختم میشد. برای فرار از این پریشانی گاهی به دفترهای شعر و نقاشیام رو میآوردم و خود را به آنها مشغول میکردم، گاهی هم کتاب رمانی را با دقت و حوصله میخواندم و در خلال ماجراهای عاشقانهاش به دنبال ردپایی از حرفهای بیشرمانهی امان میگشتم تا کمی سطح اطلاعاتم را بالا ببرم، گاهی نیز تک و تنها میرفتم پیش مادر و.... قدری کنارش میماندم تا کمی روحیهام را بازیابم

یکی از همان روزها بود که در مسیر برگشت به خانه شاخهی گل سرخی جلوی پایم افتاد، وقتی آن را برداشتم و به اطراف نگاه کردم متوجه شدم که امان از پنجرهی اتاقش آن را

برایم انداخته، با اینحال نمیدانم چرا غنچهی نیمه باز را نگه داشتم و دلم نیامد آن را دور
بندازم؟! شاید با این کار خود امان رابه اشتباه انداختم، چه اشتباهی بالاتر از اینکه فکر کند
احساسش از طریق آن گل به من

منتقل شده و مرا متأثر ساخته است؟

سال تحصیلی جدید با همان ترکیب کلاسها آغاز شد و من متوجه شدم که اکثر بچهها
حسابی استخوان ترکانده و قد و بالایی به هم زدهاند! جوری شده بود که دیگر کمتر
کسی میتوانست تشخیص دهد دبیرستانی هستیم یا راهنمایی؟ البته بعضیها هم هنوز بند
انگشتی بودند؛ مثل پریسا که در مقابل من زیادی کوچولو به نظر میرسید و قیافه اش هنوز
به طرز دلخواهی ظریف و کودکانه بود

او نسبت به سال گذشته وضع بهتری داشت چرا که بالاخره موفق شده بود به حریم امان
راه یابد و میدیدم که با هم حسابی صمیمیشدهاند و عین فیل و فنجان کنار هماند؛ یا
مشغول بگو و بخندند یا درس میخوانند، گاهی هم مشغول بازی دونفرهای مثل
!بدمینتون میشدند که اینجور مواقع با بیتفاوتی دروغینی نگاهشان میکردم و نیشخندی به
احتمالات توی ذهنم میزدم

از آن سال هیچ خاطرهی قابل ذکری ندارم، چرا که دیگر خاطرههایم را ثبت نمیکردم و
حوصلهی نوشتن نداشتم. حس میکردم مثل نهالی هستم که بهمحض سر برآوردن از خاک،
گرفتار طوفانی سهمگین شده و شاخ و برگش درهم شکسته. حتی تمرینات تیمی با مهرداد

نیز سرحالم نمیآورد و مدام صدای هولناکی از درونم فریاد میزد که برای چه تقلا میکنی؟!..... شاید برای همین هم بود که

....هرگز در این مسابقات مقامی کسب نکردم، حتی وقتیکه مهرداد به من امید میبست و مرا بهجای خودش میفرستاد برای مسابقه
من درمقابل چشم تمام بچههایی که برای تشویقم میآمدند بدترین بازیام را ارائه میدادم،
تماشاچسانی که هرگز امان میانشان نبود....

طبیعی است که این پژمردگی روی درسهایم نیز بیتأثیر نبود و نمراتم افت قابل توجهی پیدا کرد، پدرم که نمیدانست موضوع چیست و فکر میکرد از نظر هوشی در سطح مورد توقعش نبودهام، سرتاسر تابستان برایم معلم خصوصی گرفت تا ضعفهایم را جبران کند. حتی کلاسهای ویژههای جهت آموختن پیانو و زبان فرانسه نیز برایم درنظر گرفت که وقتی دیدم پوستم دارد کنده میشود ترجیح دادم موقتا از لاک افسردگی بیرون بیایم و خودم را نشان دهم، به این ترتیب همهی معلمهای خصوصی با رضایت خانهی ما
را ترک کردند و همگی بدون هماهنگی قبلی این جملات قابل پیشبینی را تقدیم پدرم نمودند

- "اصلا اول کار باور نمیکردیم که اینجوری جواب بده، اون فوقالعاده باهوش و بااستعداده فقط ببینید چه چیزی باعث شده که نخواد
!!ادامه بده؟"

طبیعی است که بلافاصله پدرم از در دوستی وارد شد تا دردم را بفهمد، ولی من وانمود کردم که با الهه مشکل دارم و پدرم هم قول داد کمی حواسش را جمعتر کند، هرچند هردوی ما میدانستیم که این یک وعده‌ی پوچ و توخالی است، ولی واقعا چه اهمیتی دارد؟

....اصلا الهه کیلو چند؟

سال سوم راهنمایی نیز با همان ترکیب سالهای پیشین شروع شد. آن سال با حساب اینکه درسهایمان سنگینتر شده بود، امان را نیز خیلی کم میدیدم، فکر میکنم دیگر به اندازه‌ی کافی از مرز بلوغ گذشته بود که دیگر ناهنجاریهای این دوره در او به چشم نمیخورد، ولی من هنوز از او متنفر و بیزار بودم آنهم بیهیچ توجیه روشنی، دیگر زیاد شیطانی نمیکرد و معمولا مشغول درس خواندن یا تمرینات تیمیاش بود.

همواره بغضی ناگشوده در گلویم لانه میکرد، مثل آسمانی ابری بودم که به هیچ روی قصد بارش ندارد، دلم میخواست کوله بارسفرم را ببندم و بهجایی بروم که هیچکس مرا نشناسد، همیشه این فکر به من آرامش عجیبی میبخشید اما پای رفتن و گریختن نداشتم، از عواقبش میترسیدم، فکر جدا شدن از آرزو و مادر و سوده سخت نگرانم میکرد، همیشه یک دلبستگی کوچک مانع از فرار و گریز یک انسان خسته میشود.

روزی را به یاد دارم که آسمان ابری و گرفته بود؛ درست مثل دل غمگین من. زنگ ناهار بود و کلاس خالی از بچّ هها، حتی سوده

.هم رفته بود ناهارخوری ولی من حوصلهی بیرون رفتن نداشتم

پنجره را باز کردم، باد سردی لابهلای موهایم پیچید، تماشای دوردست میل پرواز را در ضمیر ناخود آگاهم بیدار میساخت، اکنون تنها بودم؛ تنهای تنها! گویی کلاس مال من بود؛ فقط مال من! مثل یک دنیای خالی از آدم یا یک جزیرهی متروک ولی در ابعادی کوچکتر و در فضایی بستهتر، کاش میشد آن قدر از همه دور شوم که دیگر هیچ اثری از خاطرات شوم گذشته در ذهنم باقی نماند،

.کاش میشد آن قدر از این هیاهوی غریب و آزار دهنده فاصله بگیرم که دنیا و آدمهایش
برایم سرابی بیش جلوه نکنند

راستی اگر اینجا یک جزیرهی خالی و خلوت باشد...؟! آن وقت چه کسی حضور مرا در این دنیا فرض خواهد کرد؟ در این صورت عشق یا تنفر من چه اهمیتی میتواند داشته باشد؟ درست مثل همین حالا... حتی در آن صورت نیز تنها با یک فکر میتوانم دلخوش باشم، اینکه یک نفر در ساحل انتظار به یادم نشسته و در هر موج خستهای که به ساحل مینشیند، نشانی از من بجوید و قطره اشکی به

!دریا تقدیم کند.... ولی آیا در این صورت به رؤیای فاصلهی ابدی از دنیا و آدمهایش وفادار
ماندهام؟

نه! هیچ خیالی نمیتواند دلتنگیام را درمان کند، برای من حتی رؤیای صادقانه‌ای وجود ندارد، هرگز نمیتوانم احساس شادی کنم چراکه غم با تار و پودم سرشته است، هرکجای دنیا که بگریزم قلب خسته‌ای نیز با من است، قلبم را چه کنم؟

وقتی به حیاط نگاه کردم امان و پریسا با هم بدمینتون بازی میکردند، برای لحظهای امان دست از بازی کشید و به سوده و شیوا و سیمین نگریست که به نظر میرسید تازه از ناهارخوری آمده باشند. آنها همانطور که از مقابل نگاهش میگذشتند، مؤدبانه سلامش کردند، او نیز با حرکت سرش جواب سردی به سلام شان داد و بعد دوباره توپ را بالا انداخت و با یک سرویس قاشقی به بازی ادامه داد ولی متوجه این نشد که سوده و بقیه بهمحض اینکه از او فاصله گرفتند هر سه محتاطانه برگشتند و شیوا به حالتی رمانتیک و احساسی ب*و*س*های کف دستش زد و بهسویش فوت کرد و بعد هر سه جوری غنچ زدند که انگار واقعاً او را بوسیده‌اند! نمیدانستم آیا شیوا فقط از جانب خودش این کار را کرده یا به نمایندگی از دوستانش هم؟! چه فرقی میکند حتی اگر سوده - دوست صمیمی من -

....نیز ته دلش برای امان ضعف کند؟ آخرچه کسی میداند که این نوجوان خوش قیافه چه قلب تاریک و روح پلیدی دارد؟

بچه‌ها توی حیاط هریک به کاری مشغول بودند، یکی درس میخواند، یکی قدم میزد، یکی والیبال بازی میکرد، ولی من

نمیتوانستم بیش از یک نگاه گذرا و بیتفاوت توجه دیگری به کسی داشته باشم چرا که بیاختیار نگاهم در پی امان بود، درست مثل کسی که هر لحظه حرکت بعدی حریف شطرنج‌بازش را زیر نظر دارد، نمیدانم چرا باید بین اینهمه آدم اوضاع او را رصد کنم؟

گورپدرش هر جا که هست و هر کاری که میکند؛ نه؟!... آه چه قدر بیزارم از اینکه نگاهم از خواسته‌هایم سرپیچی کند

کمی بعد امان آرام سرش را بلند کرد و به پنجره‌ی کلاسمان نگاهی انداخت و نگاهش بر رویم ثابت ماند، راه گریزی نداشتم، اگر کنار میرفتم فکر میکرد دارم زاغ سیاهش را چوب میزنم، اگر هم میماندم ممکن بود خیال کند حتما خوشم می‌آید که بایستم تا تماشا کنیم، پس بیآنکه بخوایم نگاهمان به هم گره خورده بود، گره‌های کور... با اینحال خیلی طول نکشید که پریسا سرویسش را زد و

حواسش را به ادامه‌ی بازی پرت کرد و نگاهش را از من ربود.

از پنجره فاصله گرفتم و تمایلی در خودم یافتم که من نیز بروم پایین چیزی بخورم، ولی هنوز از سالن طبقه‌ی اول عبور نکرده بودم که به طرز غیرمنتظره‌ی چشمم افتاد به او که داشت با عجله به سالن وارد میشد ولی خوشبختانه مرا ندید، بلافاصله در تاریکی پشت دیوار ایستادم تا با او روبه رو نشوم اگرچه میدانستم خواه ناخواه ظرف چند ثانیه به آنجایی که هستم میرسد و مرا میبیند

صدای بلند پریسا را به راحتی میتوانستم بشنوم

"- صبر کن امان! چی تو کله‌ته؟"

"!- هیچی"

"- پس چته؟"

"!- خوبم"

حالا دیگر کاملا به دیواری که من پشتش ایستاده بودم نزدیک شده بودند، با واکنشی
غیرارادی کتابم را جلوی دهانم گرفتم، اصلا
نمیخواستم او مرا آنجا با رنگ و رویی پریده ببیند

خوشبختانه پریسا موفق شد او را از پیشتر آمدن منصرف سازد و برای لحظهای متوقفش
کند، هردو ایستادند و من بقیه‌ی گفت و گوی آنها را بیآنکه قصد استراق سمع داشته باشم
از پشت دیوار شنیدم؛ حال آنکه تصویر مبهمی از هر دوی آنها بر روی رنگ روغنی دیوار
مقابلشان نقش بسته و میتوانستم حدودشان را تشخیص دهم، خداخدا میکردم که زودتر از
همانجا برگردند به حیاط،

پریسا با لحنی عصبی گفت

"!- "خوب نیستی، خودت هم میدونی

"!- "چی میگی؟! برو بابا

"!- "برم که دوباره بری سراغ اون بیلیاقت؟

"- "چی الکی زر میزنی؟ من با دختر اون زنیکه هرجایی چیکار دارم اصلا؟

....چنان قلبم هزار تکه شد که حس کردم صدای شکستنش به آن سوی دیوار هم اصابت

کرد.... چه حقیقت تلخی! چه زبان گزندهای

"- "خیال میکنی نفهمیدم؟ خودم دیدمش پشت پنجره، تو هم واسه همین مثل برق گرفتها

شدی

"!- "پری تو هم؟

- "من هم چی؟ خب راست میگم دیگه! اینقدر خودت رو سبک نکن! اگه صدبار دیگه هم بری منتکشی بازهم یه تودهنی تحویل

"!میده و حالتو جامیاره، اون مهرداد رو دوست داره نه تو رو

"!- "چی؟! خودت هم باورت شده این چرندیاتمون رو؟

!پس حدسم کاملا درست بود... لعنت به تو امان

"- "کثافتکاریهاشون دروغ باشه، عشقشون که حقیقت داره؟

...چشمانم را با دردمندی بر هم فشردم، تحمل اینهمه بیانصافی را نداشتم

"!- "خفه شو دهننتو ببند

: و دوباره قصد حرکت کرد، اما پریسا دودستی کمرش را چسبید و درعین حال صدایش از بغض به لرزه افتاد

"...- "امان تورو جون رؤیا صبر کن! گفتم جون رؤیا؛ صبر کن دیگه؟! بین چی بهت میگم

...!جان مرا قسماش میدهد؟! یعنی این آخرین در بستهای است که میکوبد و امید باز شدنش را دارد؟

- "دیگه فراموشش کن، خواهش میکنم... نذار اینقدر تحقیرت کنه. به خدا حیفی امان، خیلی حیفی! هرچی که تو بگی؛ هرچی که

"...بخوای... من خودم با کمال میل قبول میکنم، فقط دیگه طرف اون نرو

امان نومیدانه به دیوار چسبید و در حالیکه با کمر بر آن سر میخورد و روی زمین مینشست
بادرماندگی نالید

"!- "نمیتونم پری... دوستش دارم

و آرام سر بر زانوان خود نهاد... تمام چرندیاتش با همین یک جمله ساده مثل نقشی از
حباب محو شد، پریسا نیز به نرمی دستش

...را داخل موهای سیاه امان فرو برد و بغضش ترک برداشت و صدای هق هق نازکش بر
سکوت غمانگیز امان پنجه کشید سرگشته و مات و مبهوت به کلاسمان برگشتم، نمیتوانستم
جملات مهرآمیزش را باور کنم اما ردپایی از دروغ را هم در آن نمیدیدم، اصلا چرا باید به
راست و دروغ بودنش اهمیت دهم؟ چه مرگم شده که اینقدر احساسات این موجود بیارزش
و نفرتانگیز را
...واکاوی میکنم؟

...میتوانستم دوباره از پنجره بینماش که تک و تنها بر روی سکو نشسته و با بیرغبتی
آشکاری به بازی پریسا و عباس مینگرد

کتاب شعر فریدون مشیری را که همیشه به همراه داشتم باز کردم، صفحهای که شعر «گل
خشکیده» در آن خودنمایی میکرد پذیرای غنچهی نیمه باز گل سرخی بود که یک روز گرم
تابستان امان از پنجرهی اتاقش جلوی پایم انداخت، کام لا خشک شده ولی هنوز عطر
خفیفی داشت و درخششی بس غمانگیز. نمیدانستم کی و چه وقتی آن را لای کتابم
گذاشتم؛ ولی آن لحظه با دیدنش حال کسی

!را داشتم که بر مزار کودک از دست رفتهاش نشسته باشد

...پیش چشمم تار شد و قطرهای که نمیدانم از کدامین ابر جدا شده بر روی کتابم چکید
چشمان مکار او همهجا دنبالم بود، حتی وقتیکه درس میخواند، حتی وقتیکه با پریرسا
بدمینتون بازی میکرد، حتی وقتی اصلا نگاهم
.....نمیکرد

...تا آخر آن سال هیچ کاری با من نداشت و کلمهای با هم حرف نزدیم، ولی هرروز از او
بیزارت تر میگشتم

.....بیزار

.....بیزار

بر نگه سرد من به گرمی خورشید
می نگرد هر زمان دو چشم سیاهت
تشنهی این چشمه ام چه سود، خدا را
شبنم جان مرا نه تاب نگاهت
جز گل خشکیده ای و برق نگاهی
از تو در این گوشه یادگار ندارم

زان شب غمگین که از

کنار تو رفتم یک

نفس از دست غم قرار

ندارم

من دگر آن نیستم به خویش مخوانم

من گل خشکیده ام به هیچ نیرزم

عشق فریبم دهد که

مهر ببندم *مرگ نهیم

زند که عشق نورزم

گل خشکیده - فریدون مشیری*

«خورشید نیمه شب»

سرم به شدت درد میکند، باید برخیزم و بهزور انواع داروهای مسکن اندکی از دردهایم بکاهم ولی داروهای مسکن دیگر روی من تأثیر زیادی ندارند، این دردی که درون سینه ام لانه کرده حتی بعد از گذشت چندین سال هم به همین سادگیها التیام نمیابد. شاید درست نباشد که مدام تقصیرها را گردن امان بیندازم و از خودم فرشتهای بیگ*ن*ا*ه به تصویر بکشم، بهر حال اینها همه خاطرات من است و هرکسی میتواند درون داستانی که از خاطرات تلخ و شیرینش رقم میزند یک قهرمان یا حتی اسطوره باشد، حتی دیگران هم به راحتی میتوانند فریب چنین داستان دروغینی را بخورند و با تمام وجود با این قهرمان خیالی همذات پنداری نمایند، اما حقیقت چه میشود؟! آیا کسی میتواند به خودش هم دروغ بگوید؟

درست است که امان نقطه‌ی شروع بسیاری از مصائب و مشکلات در زندگیا شد و حتی این شخصیت متزلزل و ضعیف من نیز از آثار همان دوره است ولی بهر حال خود من هم در دامن زدن به اینهمه بیثباتی چندان بیتقصیر نبودهام، اینجا منم و محکمی درونم و خدایی که شاهد و ناظر تمام وقایع است، باید پیش از آن که جز افسوس چیزی برایم باقی بماند، خودم هستم و نیستم را به

.... محاسبه کشانم تا بینم آن که باید ببخشد و آنکه باید بخشیده شود کدامان هستیم؟

آن بیرون برف ریز و پرپشتی بیصدا و آرام بر زمین مینشیند و پرده‌ی نازکی از بخار سطح شیشهها را پوشانده و دیدگان آسمان سرخ و خسته است، سکوت خیال انگیز نیمه شب با به هم خوردن ورقهای کهنه‌ی دفتر خاطراتم میشکند، صدای نفسهای طولانی

!و عمیق ایلیا از اتاقش به گوش میرسد تا به یادم بیاورد که زندگی همچنان جاری است
حتی اگر باورش نکنیم، طفلک بی آزارم

.....هنوز هم غم سنگینی بر دلم نشسته و هرچه میگذرد نگرانیام بیشتر و بیشتر میشود

از آنجا که مدرسه‌ی راهنمایی و امتحانات نهایی را با نمرات عالی به اتمام رساندم و به
همراه سوده و بهروز شاگرد اول هم شدم، پدرم تشویق و یزهای برایم در نظر گرفت و
در کمال خرسندی مژده داد که سرتاسر تابستان در مسافرت اروپا خواهیم بود، هرچند که
این خبر ناخوشایند واقع ا توی ذوقم زد و بیشتر به نظر میرسید برای تشویق الهه است تا
من، ولی بهر حال سعی کردم وانمود کنم

که از این هدیه سپاسگزارم

از این رو اوایل مردادماه همان سال به دعوت عمه جانم از نروژ همگی راهی اروپا شدیم، او
بزرگترین عمه‌ی پدرم بود و مریضی سختی را در روزهای کهنسالیاش تحمل میکرد و یک
جورهایی از بهبودیاش قطع امید شده بود، برای همین هم دوست داشت در این روزهای
پایانی بستگانش در کنارش باشند، از سوی دیگر چون فرزندی نداشت تصمیم گرفته بود
پدرم را تنها وارث خویش معرفی نماید، در این خصوص برایش فرقی نمیکرد که عمو
و عمه‌ی من از دستش دلخور شوند؛ چرا که ظاهراً پدرم تنها کسی بود که به خاطرش زحمت
زیادی کشیده و برای درمان بیماریاش به آب و آتش زده بود، همان زمانی که من درگیر
مشکلات شخصیم بودم او در سفرهای خارجی خود پیش عمه جانم هم میآمده و به او
رسیدگی میکرد، با این حساب معلوم میشود که این مسافرت

تشویقی برای پدرم نیز بوده است! حالا نقش من و نمرات عالیام این وسط چیست؛ فقط خدا میداند

عمه جان در منطقی بسیار زیبا و خوش آب و هوایی زندگی میکرد، روستایی به نام رئين از استان لوفوتن که در مجمع الجزایر نوردلند واقع در غرب نروژ است، آنجا با اینکه تقریباً نزدیک قطب و در عرض شصت و هشت درجه شمالی است و حتی بسیاری از مناطق آن غیر قابل سکونت هستند، ولی به طرز غیر قابل باوری هوای لوفوتن عالی و منحصر به فرد است که مطمئناً به خاطر جریان گرم گلف استریم در آتلانتیک شمالی است، اگرچه حتی با این وجود هم دمای هوا در گرم ترین روز تابستان نهایتاً به هفده تا

بیست درجه میرسد

آن جا بهشتی بود برای خودش، مخصوصاً اینکه عمه جانهم با آن ثروت افسانه‌های همسر مرحومش جزو اشراف منطقه حساب میشد و شاید وضعیت زندگیش برای خیلیها رشک برانگیز بود. اما کسی واقعاً نمیداند چه به حال و روز این پیرزن خسته گذشته

وقتی تمام سالهای زندگیش در کنار آن مرد عقیم با حسرت در آغوش کشیدن یک

کودک روزگار میگذرانده

سفر رضایت بخشی بود؛ چرا که غریبه‌های آن دیار با غریبه‌های وطنم خیلی فرق داشتند، وقتی به آنجا پا میگذاری خودت میدانی که یک بیگانهای ولی اینجا در وطن آباء و اجدادیات اگر غریبه و تنها باشی خیلی سخت است؛ خیلی! حالا بگذریم از اینکه آنجا کسی برایم حرف در نیاورد، کسی پشت چشم برایم نازک نکرد و توهین و تمسخر بارم ننمود و به گ*ن*ا*ه* مادرم ملامت نکرد، ولی وقتی توی خانهای خودم امنیت و آرامش نداشتم و از در

و دیوار کوچه‌ها و خیابانهایی که یک عمر در دلشان زیسته بودم وحشت و هراس داشتم دیگر واقعاً به کدامشان میتوان گفت «غربت»؟ آنجا به پدر و مادر و جد و آبادت کاری ندارند، ولی اینجا اگر پسرعمهات یک

لیوان آب بخورد پای تو مینویسند

در کنار اینها شاید اغراقاً نباشد اگر بگویم یک جور پیوند غیرقابل توصیفی نسبت به زادگاهم حس میکردم. من این هوا را در کودکی استشمام کرده‌ام و کمابیش خاطراتی کمرنگ از آن موقع در ذهن دارم و این مسافرت باعث شد که خاطراتم جان بگیرند و حال و هوایی نوستالژیک برایم زنده شود؛ دورانی که من در آغوش گرم پدر و مادرم بی هیچ دغدغهای طعم خوشبختی را میچشیدم، کاش هرگز به ایران برنمیگشتیم که نامردی چون ایرج خوشبختی من و فرزندش را به خاطر خودخواهیاش به یغما... ببرد، کاش هرگز به ایران برنمیگشتیم تا با پسری مثل امان آشنا شوم، حال آدم و حوا را دارم و وقتی که از بهشت رانده شدند

اخلاق عمه جان یک مقدار اروپایی بود، با تعارف و تکلف میانهای نداشت و چیزی را که به نظرش درست می‌آمد بیهیچ ملاحظه‌ای مطرح میکرد، مثلاً یادم است که چندبار صحبت مادرم را پیش کشید که نزدیک بود شر به پا شود و حتی یک بار هم الهه لج کرد و به پدرم گفت که یا هتل برایش بگیرد یا با اولین پرواز برمیگردد ایران؛ ولی نمیدانم پدرم چه به گوشش خواند که منصرف شد و مثل یک دختر خوب و حرف گوش کن برگشت پیش عمه جان و کلی هم در رفتارهایش چاپلوسی لحاظ کرد! همین موضوع میتوانست... برای من باعث خرسندی شود ولی دریغ از یک لبخند ناچیز که روح و روانم را جلا دهد

عمه جان از همان اول نسبت به من توجه خاصی داشت، این موضوع اندکی معذبم میکرد، مخصوصاً اینکه قبلاً فکر میکردم مثل

.بقیه از مادرم دل خوشی ندارد و او را باعث و بانی تیره روزی برادرزاده‌اش میدانند ولی فهمیدم که اشتباه میکردم

یک بار که توی اتاقش مشغول استراحت بود، از خدمتکارش خواست مرا پیشش ببرد، وقتی با هم تنها شدیم، مدتی در سکوت خیره نگاهم کرد و بعد دست لرزان و چروکیدهایش را پیش آورد و دستهای از گیسوانم را نوازش کنان میان انگشتانش گرفت و به تلخی

گفت:

"...- تو خیلی شبیه مادرتی، افسوس که اون مدت زیادی پیش ما نمود

:با تعجب و اندوه نگاهش کردم، ادامه داد

"..- اون زن زیبا و مهربونی بود، وقتی توی این خونه قدم میزد مثل یه پریزاد بود، لبخندش هرگز از یادم نمیره

:اشک شفاف روی چشمانش نشست و کلماتش که مثل خنجر به قلبم مینشست ادامه یافت

- "باور نمیکنم که توی دعوای اون و پدرت مقصر بوده باشه، عجیبه... آدم چه چیزها که نمیشنوه! الهه با اون دورویی چندش آورش شده شریک زندگی برادرزاده‌ی نازنینم، ولی اون فرشته‌ی مهربون دیگه هیچ جایی نداره!... تو همین جا به دنیا اومدی، یه عروسک کوچولو که کاملاً شبیه مادرش بود و امروز میبینم که قد و بالاش مثل پدرشه! همیشه از

مادرت میخواستم که تورو بیاره پیشم، نمیدونم به خاطر داری یا نه؟ ولی من اونقدر با تو بازی میکردم که خسته میشدی و خوابت میگرفت، بعد تو رو توی آغوش خودم میخوابوندم.... مادرت خیلی با من میونش خوب بود، اون همیشه میگفت که من برات مثل یه مادربزرگم، افسوس میخوردم از اینکه بچه‌های ندارم تا نوه‌های داشته باشم؛ ولی وجود تو و مادرت حس مادر یا مادربزرگ بودن رو به من میبخشید و من از این بابت خیلی از مادرت ممنون بودم..... همیشه دوست داشتم تو کنار من باشی، بزرگ شدنت رو بینم و موقع ازدواجت کنارت باشم، نمیدونم

"میتونم ازت بخوام که بقیه‌ی عمرم رو پیشم بمونی؟"

سکوت بر لبانم چنبره زده و قادر نبودم حتی کلامی بگویم، این درخواست شیرین برایم قدری تلخ و گزنده بود، اینجا بمانم؟ پیش این پیرزن مهربان که خود را مادربزرگ من میداند؟! پس مادر؛ دوستانم؛ مدرسه‌ام؛ شهر و دیار و خانه و کاشانهام چه میشود؟ چه اهمیتی دارد؟ مگر من خواهان دوری از همی آنها نیستم؟ مگر تهران با تمام کوی و برزنش برایم جز خاطراتی تلخ و سیاه «چیز دیگری دارد؟ چرا نباید اینجا بمانم و در حال و هوای کودکیام به زندگی ادامه دهم؟! پیش تنها خویشاوندی که به من صادقانه ابراز علاقه میکند و اتفاقاً یک جور دلبستگی غیرقابل توصیف نسبت به او حس میکنم که احتمالاً برمیگردد به همان خاطرات

اکمرنگ کودکی

خدایا الان چه باید بگویم؟ اصلا چرا باید به این پیشنهاد فکر کنم؟ چه دلیلی دارد که جواب این درخواست محترمانه را با خوش رویی یا حتی اوقات تلخی بدهم؟.... بعید میدانم که احساسات کودکانم مرا بر سر این دو راهی تسلیم کند؛ موضوعی بس قدرتمندتر از آن «...درمیان است

در برابر سکوت معنی دارم اصرار ورزید که چیزی بگویم

"- چرا هیچی نمیگی دختر؟ ناراحتت کردم؟ پیشنهادم اذیتت کرد یا از چیز دیگه‌های ناراحتی؟ تو مادرت رو به خاطر داری؟ آره حتم ا دوستش داری؛ درست مثل فرامرز بیچارهی من! مطمئنم که هنوز به یادشه؛ ولی نمیتونه چیزی بگه به خاطر این مارهفت خط که زنشه.... من هم نباید این حرفا رو بهت میگفتم؛ چون تو هیچ گناهی نداری، تو محکوم نیستی به اینکه خاطره‌ی مادرت رو زنده

"....!کنی، ولی به من بگو هرچی که توی دلته، بگو! بگو حتی اگه از الهه متنفری

بازهم چیزی نگفتم و نگاهم از چشمان ریز و مرطوبش به روی پتویش خزید، موهایم را از کنار گوشم نوازش کنان به عقب راند

"- چرا اینقدر غمگینی؟ از وقتیکه اومدین اینجا ندیدم حتی یه بار لبخند بزنی، فرا باید بدونه که دخترش افسرده ست، اون باید یه کاری کنه حتی اگه لازم باشه با الهه بجنگه، با اون دیوی که پری کوچولوی منو غمگین کرده! چرا هیچی نمیگی؟ ممکنه به پیشنهادم فکر کنی؟ امکان داره که پدرت هم راضی باشه و مطمئن ا الهه از اینکه تو کنارش نباشی کاملا خوشحال بشه، ولی هیچی به اندازه‌ی رضایت تو مهم نیست، دور شدن از زنبابای بیوجدانت به اندازه‌ی کافی برات شیرین نیست؟ میتونی این پیرزن تنها روتا

"آخر عمرش همراهی کنی؟ رؤیا! جواب بده

:تنها چیزی که توانستم بعد از این مثنوی هفت من کاغذ بگویم همین بود

"!- "من من از) از الهه متنفر بودم؟! نه زیاد....(.....معذرت میخوام؛ میتونم برم؟

....و درمقابل نگاه استفهام آمیز و ناراضیاش اتاق را ترک کردم

ولی این جواب دستوپا شکسته باعث نشد عمه جان دست از تلاش بکشد، بلکه سعی کرد

یک جوری به من نزدیک شود و پیشنهادش

را به راههای مختلف دوباره تکرار کند.

آخر همان هفته قرار بود به ایران برگردیم، دوماه از تابستان باقی مانده و من به خیال خودم

حیاتیترین تصمیم زندگیام را گرفتم و اعلام کردم که میخواهم در کنار عمه جان بمانم،

از آنجایی که من تبعیت دوگانهی ایرانی و نروژی داشتم مانندم باهیچ مانعی روبه رو نمیشد

به جز میل پدرم؛ چرا که این موضوع برخلاف انتظارم برای او نگران کننده و ناخوشایند بود

و حتی صریحا گفت که نمیتواند دوری از مرا تحمل کند ولی من میدانستم که دروغ میگوید و

من هیچ جایگاهی در قلب او ندارم؛ دست کم نه تا زمانی که الهه و فرزندانش یکه تاز میدان

هستند! اهمیت من برایش آنقدر زیاد است که عمه جان با یک نگاه افسردگیام را فهمیده

ولی او که یک عمر

بامن زندگی کرده حتی یک بار نمیپرسد چه مرگم است؟

با اینحال پیش بینی میکردم که الهه او را راضی کند ولی متوجه شدم که حتی الهه نیز ناراحت است، بلافاصله حدس زدم که میترسد میراثی چنین گرانبها را از پدرم به سرقت ببرم چرا که به اندازه‌ی کافی فرصت دارم قلب عمه جان را با محبت خویش رام کنم.

احمق بیچاره خبر نداشت که چشم تاجبخشها از مال دنیا سیر است تا جایی که قادر نیستیم طمع او را درک کنیم

باتمام اینها عمه جان که از شدت خوشحالی حتی بهبودی نسبی یافته و از رختخوابش هم بیرون آمده بود در مقابل پدرم ایستاد وگفت برای نگه داشتن من هر کاری که لازم باشد خواهد کرد، نهایتاً پدرم و همسرش در کمال نارضایتی مرا درنروژ به عمه جان سپردند و به ایران برگشتند

روزهای اول حالم خوب بود، هوای خنک نروژ را دوست داشتم، هرروز بعد از ظهر به همراه عمه جان کنار دریا میرفتیم و به خورشید سرگردان درافق مینگریستیم و باهم صحبت میکردیم، ماهیگیران محلی عصرها از خلیجهای پریپچ و شکن و بعضاً یخ زده به سمت روستا باز میگشتند، اگرچه به سختی میتوانستم تفاوتی میان عصر و نیمه شب در این روزهای باشکوه تابستان ببینم که خورشید مثل یک پری تنها و غمگین نیمه شب در دریای سرد آبتنی میکرد تا صبح روز بعد بتواند سرحال و شاداب در زلال آبی آسمان گیسوان نیمه مرطوبش را پریشان سازد

عمه جان به من وعده‌ی تماشای شگفتانگیزترین رویداد طبیعی در این منطقه یعنی شفق قطبی را میداد که بهزودی در روزهای سرد و تاریک پاییز طولانی (وقتیکه خورشید به سفری چند ماهه می‌رود) نظاره‌گرش خواهم بود و احساس میکرد شاید به این ترتیب قدری

سرحال بیایم، خاطرات مبهمی از چهارسالگیام در ذهنم باقی مانده بود که با مادر و پدرم روی تپهها میایستادیم و در سوز و سرمای گزنده محو تماشای این منظرهی بی بدیل میشدیم؛ اوایل کمی دچار وحشت میشدم و خودم را به آغوش مادرم میفشردم، ولی کمکم مجذوبش شدم. اکنون دیگرهیچ اشتیاقی به دیدنش نداشتم؛ دست کم نه به قیمت اینهمه سرما که در وجود یخ زدهام لانه کرده و قصد نداشت رهایم کند.

این پیرزن مهربان زیادی خاطره تعریف میکرد؛ تاجائی که حس کردم بیش از تعداد روزهای عمرش خاطره دارد، حرفهایش به قدری طولانی و خسته کننده بود که من معمولاً نود درصدشان را نمیفهمیدم و حتی اگر یک خاطره را ده بار تعریف میکرد بازهم جزئیاتش را به خاطر نمیآوردم، تمام مدت که او حرف میزد من به خورشید مینگریستم و دلم ایران بود، نه پیش الهه یا در خانهای....! که جز فشار روحی چیز دیگری را در آن تجربه نکرده بودم، توی مدرسه و کنار سوده و مادر... ولی نه..... این هم نبود

راستی اگر مدرسهها باز شوند و امان ببیند که دیگر دختر «آن زنیکه هرجایی» به مدرسه نمیآید چه حالی خواهد شد؟ شاید این بدترین انتقامی باشد که من خواهم توانست از او بگیرم، تصور درماندگی امان لبخندی بیاراده کنج لبانم مینشانند که عمه جان را به اشتباه میانداخت و او به خیال اینکه خاطرهاش برایم جذاب بوده، آب و تاب و هیجان بیشتری به مطلبش میافزود

او بهزودی از پیشکارش خواست تا اسم مرا در بهترین دبیرستان شهر بنویسند، تا حدودی به زبانشان که زیرشاخهای از آلمانی است آشنایی داشتم و در این دو سه ماه تسلطم بیشتر شده بود، مخصوصاً به لطف یکی از پسرانهمسایه که وقت و بیوقت به بهانههای مختلف سراغم میآمد و مرا به حرف میگرفت. گاهی از ایران میپرسید و گاهی سعی میکرد چیزی یادم دهد، کمکم کارش از این

حرفها گذشت و به ابرازعلاقه کشید! ولی او نمیدانست که با این کار تا چه حد باعث انزجارم میشود

مدارس از اوایل سپتامبر (تقریباً نیمه شهریور) باز شد، ولی تحمل آنهمه دختر و پسر رنگ پریده و کک مکی که از نوادگان وایکینگها هستند برایم غیرممکن بود! بعد از گذشت یک ماه از شروع مدارس هنوز حتی نمیتوانستم با یکی از اینهایی که هیچ کدامشان چشمانی سیاه ونگاهی گرم و موهای تیره ندارند دوست شوم، من واقعاً میلی به ماندن نداشتم، اصلاً نمیتوانستم حرفهای عمه جان را راجع به مادرم تحمل کنم، نمیتوانستم شهر و دیارم را فراموش کنم و پیش این زن باشم که شبها با سگ مو بلند زیبایش در یک اتاق میخوابد، نمیتوانستم بهجای تماشای ستارگان در دل سیاه شبهای شهرم نظارهگر تک ستاره سرد وغمگینی باشم که

..... در افق نیمه شب دنبال جایی برای خواب میگردد

نمیتوانستم

من خسته‌تر از آن بودم که حتی حوصله‌ی فکر کردن به آن چیزی را داشته باشم که پیرزنی مثل عمه جان به آن میان‌دیشید، من خسته‌تر از آن بودم که بتوانم در این دیار فرسنگها دور از خانه و کاشانه و مدرسه‌ام برای چیزی یا کسی دلتنگ باشم، من بی‌حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم برای آینده‌ام آجرهایی از خیال بیافم و روی هم بگذارم و بینم آخرش چه جور برجی از آب در می‌آید؟

!من..... من از.... معذرت می‌خواهم؛ میتوانم بروم؟!...آه خداوندا کجا بروم؟ کجا بروم که سایه‌ی سیاه امان نباشد؟

عاقبت به پدرم زنگ زدم و از او خواستم برایم امکانی را فراهم کند تا دوباره برگردم ایران. او از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و حتی گفت که ثبت نام در دبیرستان را قبلاً انجام داده چون مطمئن بوده برمی‌گردم، ولی عمه جان کاملاً از دستم دلخور... شده و مدام التماس می‌کرد که بمانم، من حتی نمیتوانستم به او توضیحی دهم یا دلش را به دست بیاورم، فقط می‌گفتم که نمیتوانم

پدرم شخصاً دنبالم آمد و سومین هفته‌ی مهر بود که به ایران برگشتیم و من در تمام این مدت به یک نتیجه‌ی دردناک رسیده بودم:

همه‌جای دنیا برایم زندانی تاریک و بی‌عبور است، پس حتی آن جاده‌ی آرمانیام نیز نمیتواند برایم در انتهای جادوئی خود امید و اشتیاقی پنهان داشته باشد! آری؛ حتی «سرزمین خورشید نیمه شب» هم نتوانست اندوه بی پایان شب‌های سیاه و یلدائی ام را اندکی

کاهش دهد.

....دلم تنگ بود، هم‌هجا سیاه و تاریک بود، سیاه سیاه سیاه.... آنچه که من به دنبالش
میگشتم انگار توی این دنیا نیست اصلا

«دوئل»

بهمحض اینکه به ایران برگشتم یگراست رفتم به اتاقی که از در و دیوارش بوی مادر
میبارید، همان تنها آغوشی که برایم سرشار از آرامش و عشق بود، ولی افسوس.... حتی
گرمای خورشید اونیز نتوانست یخ وجودم را ذوب کند و غنچه‌ی پژمرده‌ی هستیام را
سیراب سازد، آن بیچاره وقتی دید تمام مدت کنارش نشستهام و وانمود میکنم که از بودن
با او خشنودم ولی نگاهم غرق ماتم است، حسابی نگران شده ولی نمیدانست باید چه
بگویم؟ شاید این یکی از تلخترین ملاقاتهای من و مادر تا به آن روز بود، با اینحال پشتم
به دعاهایی که خالصانه بدرقه‌ی راهم کرد گرم شد

نمیدانستم واقعاً من چه مرگم شده؟ مگر نه اینکه بهانهم برای برگشتن به ایران مادر بود
وسوده و دوستانم؟ پس چرا در کنار مادر اینهمه دلتنگ بودم؟ حتی اولین روزی که به
مدرسه آمدم نیز با وجودی که دوستانم با جیغ و فریاد زیاد در آغوشم کشیدند و از اینکه
برگشتم ابراز خوشحالی کردند، من مثل یخ فقط لبخندهای سرد تحویلشان دادم

سوده در حالیکه گاه و بیگاه قطره‌های بیاراده‌ی اشکش را با دستمال کاغذی میزدود برایم
تعریف کرد که وقتی بعد از برگشتن خانوادهم آمده در خانه‌ی ما که مرا ببیند و شنیده که
چه تصمیمی گرفته‌ام، تمام تابستان به خاطرم گریه کرده و هرروز در مدرسه جای خالیام را

با اشکهایش شسته و حالا باورنمیکند که دوباره باهم روی یک نیمکت نشسته باشیم! حالا هر دوی ما دوباره مثل همیشه

نشسته بودیم میزدوم ردیف کنار پنجره‌های که رو به حیاط باز میشد

در آن لحظاتی که من و سوده باهم حرف میزدیم و دوستانمان دورم جمع شده و همه ابراز خرسندی میکردند، من زیرچشمی بچه‌هایی رانگاه میکردم که سال گذشته همکلاس من نبودند ولی امان درمیانشان نبود و من عجیب دوست داشتم بیآنکه سؤالی کنم: سوده دربارهی او حرفی بزند، ولی وقتی دیدم اصلا به صرافت این نیست عمدا نگاه کشداری به جانب عباس انداختم و پرسیدم

"- انگار ترکیب کلاسمون با پارسال فرق کرده؟"

سوده که مسیرنگاهم را گرفته و برای لحظهای چشمش به عباس و بقیهی دوستان امان افتاده بود برگشت و گفت

"- آره، خیلیها از این مدرسه رفتن، یهسری هم افراد جدید اضافه شدن. تقریباً نصف بچه‌ها رو نمیشناسم

چیزی از درون وجودم کم شد؛ وقتی حس کردم شاید امان هم جزو همانهایی باشد که رفته‌اند! چرا که نه؟ لابد وقتی دیده من نروژ مانده‌ام دیگر انگیزه‌های برای ماندن در این مدرسه نداشته؟! اگر از این جنبه نگاه کنیم خیلی هم عالی است و این نشان میدهد نبودنم زهر خودش را به کام او ریخته؛ ولی اگر دلیلش چیز دیگری باشد...؟! اصلا چه اهمیتی دارد که دلیل نبودنش چیست؟ او حالا دیگر

....نیست؛ فقط همین

بچه‌ها بعد از اینکه کمی از احوالاتم جو یا شدند یکی یکی رفتند سر جایشان و دورم خلوت شد، سوده هم که دید خیلی سرد برخورد میکنم دیگر زیاد سؤال نکرد و مشغول یک کار بیهوده شد و من گهگاه نیم نگاهی به درکلاس میانداختم تا کسانی را که وارد....میشوند از نظر بگذرانم

با ورود امان به کلاس یکباره قلبم از جا کنده شد و لرزشی عجیب و موهوم سرتاپایم را دربرگرفت و برای لحظهای سرگیجه گرفتم

وحسی که مدتها بود گماش کرده بودم آرام و موزیانه به وجودم پا گذاشت

بهمحض اینکه پایش به کلاس رسید با نگاهش چرخ توی نیمکتها زد و تا چشمش به من افتاد لبخندی سراسر رضایت و شگفتی بر...لبانش نقش بست که هیچ واژه‌ی مناسبی برای توصیفش سراغ ندارم، آنگاه با قدم‌هایی آرام و شمرده بهسویم آمد

در این سه چهارماهی که ندیده بودمش چه قدر تغییر کرده بود! قدش بلندتر از قبل شده و هیکلش کاملا روی فرم آمده و نگاهش پر از اشتیاق و هیجان بود حال آن که از من جز نگاهی نفرت آلود و خشمگین نصیب دیگری نداشت، شاید خیال میکرد توی این مدتی که حتی یک بار همدیگر را ندیده‌ایم احساسم نسبت به او یک تکانی خورده؛ مخصوصاً که صددرصد مطمئن بود دیگر هیچ مردی

نمیتواند ادعا کند به جداییت اوست؛ غافل از اینکه نفرتش با هیچ بهای دیگری در دلم داد

وستد نمیشود

وحشت و نگرانی عجیبی به جانم افتاده و نمیدانستم با این موجود تازه‌ای که به اندازه‌ی کافی بالغ شده و نگاهش بیروبرگرد دل را به لرزه میافکند باید چه کنم؟

حالا دیگر صدایش نیز تقریباً جا افتاده و طنین زیبا و دل‌انگیزی یافته بود

"- به به؛ بین کی اینجاست!؟"

و وقتی دید من با نگاهی تهی به او خیره شده‌ام و قصد ندارم چیزی بگویم برای لحظه‌ای نگاهش را از من گرفت و سلام و

احوالپرسی صمیمانه‌ای با سوده رد و بدل کرد

"!- احوال سوده خانم گل؟"

سوده که مشغول کردن اسم خود بر روی نیمکت بود نگاه ملیحی به او انداخت و با لبخندی

قشنگ جواب داد

"!- مرسی"

و دوباره نگاه خود را بر روی میز انداخت. او در برابر امان زیادی کرنش میکرد، نمیدانم

چرا؟ شاید به خاطر شرم، یا شاید همان

!کاریمایی که امان تقریباً بین تمام بچه‌ها ایجاد کرده بود

پیش از آن که چیز دیگری بگوید دخترهایی که پشت سرمان نشسته بودند مشتاقانه به او سلام کردند، او نیز مثل همیشه جواب‌غرورآمیزی که سعی داشت سخاوتمندانه جلوه اش دهد

تحویلشان داد و دستهایی را که برای مصافحه پیش آمده بود به نرمی فشرد و

بعد همانطور که ایستاده بود، غرور خود را برای چندمین بار در مقابلم شکست

"- حالت چطوره پریزاد من؟

ولی من نمیتوانستم جوابی دهم، زبانم قفل شده و کینه‌ی عمیق و اغراقاً میزی از او در دل خود احساس میکردم که شاید بیدلیل بود یا دلیلی داشت که خودم نیز گماش کرده و حضور ذهن نداشتم که بهراستی چیست و از کی اتفاق افتاده؟ اما زخم این کینه به همین سادگی‌ها التیام نمییافت، شاید هم اساساً من احساس مبهم و ناشناخته‌های را با کینه و تنفر اشتباه گرفته بودم و درک درستی از آن نداشتم؛ نمیدانم.... همین قدر میدانم که نیروی عجیبی مرا وادار میکرد با تمام وجود سعی کنم از او فاصله بگیرم؛ چیزی شبیه

نیروی گریز از مرکز که نه از جاذبه‌اش رهایی داشتم و نه میتوانستم به آن ملحق شوم!

کیف چرمیاش را گذاشت روی میز و خودش هم بغل دستم نشست، کمی هم با پهلوی خود به داخل نیمکت هولم داد تا جای بیشتری برای نشستن داشته باشد، بهر حال او فقط میتوانست تا آمدن معلم مهمان ما باشد اما حتی تحمل همین چند دقیقه را هم نداشتم، حتی نمیتوانستم اینهمه آرامش و تأیاش را درک کنم حال آنکه توقع داشتم با دیدنم خیلی بیشتر از اینها هیجان زده شود؛ ولی او کاملاً

.بیتفاوت به نظر میرسید و رفتارش بیش از آن که عاشقانه باشد، سخاوتمندانه بود و همین ناامیدم میکرد

لبخندی کنج لبانش نشسته و با چشمان افسونگرش حریصانه براندازم کرد، چشمانی که دیگر بهراستی نمیشد در مقابلشان بیتفاوت

!بود

"!- "جات خیلی خالی بود، خوشحالم که برگشتی

همین؛ لعنتی؟!... من به تمام داشته‌های بهشتیام درس‌زمینی که رؤیای دستنیافتنی خلیهاست پشت کرده‌ام و برگشته‌ام به جهنمی که حوا هم به خواب نمیدید و تو فقط با من تعارف تکه پاره میکنی؟

در مقابل سکوت و نگاه خشمگینم لبخندش را تمدید کرد و آرنجش را روی میز گذاشت

"- تصمیم نداری به قدم عقب نشینی کنی بد اخلاق؟

و برای لحظهای ابروانش را درهم گره کرد که با لبخندش تناسبی شگفتانگیز می‌آفرید.
باز هم جوابی جز نگاهی نفرت آلود نداشتم،

:چشمانش را مستانه برهم زد و با نوک انگشتانش دکمهی بلوزم را به بازی گرفت و نجوا کرد

"- "باشه؛ خودم میام جلو، تا هر جا که لازم باشه... فقط اگه بدونم هنوز هم یه کوچولو جا توی قلبت واسهم نگه داشتی

.... و اشارهی فیزیکی دقیقی به قلبم کرد که داشت بی‌هیچ ریتم منظمی به در و دیوار سینهام میکوبید

نتوانستم تحملش کنم، من گنجایش اینهمه فشار عاطفی را نداشتم، دوست داشتم فریاد بزنم و اشک بریزم ولی در ازای تمام اینها فقط لبهای پر بغضم را برهم فشردم و آهسته گفتم

"!...!- "جلو نیا امان... هیچوقت

لبخند از لبش رفت و نگاه لبریز از استفهامش درون چشمانم به دنبال پاسخی روشن گشت، چه داشتم به او بگویم وقتی حتی خودم هم نمیدانستم چه مرگم شده؟ آثار دلخوری در نگاهش پدیدار شد ولی برخاست و بی آن که چیز دیگری بگوید کیفش را برداشت و

رفت...

ناگهان بی آن که بخواهم چندقطره اشک بر روی گونهام چکید، سوده که تمام مدت بهطور نامحسوس ما را زیر نظر داشت با دیدن اشکهایم آهسته نجواکرد

"- چته رؤیا؟"

جوابی ندادم و چشمانم را برهم فشردم تا بیش از این رسوایم نکند، وقتی دید پاسخی نمیدهم، با تعجب شانهای بالا انداخت و دوباره مشغول کار خود شد. پشت چشمان بستهام تصویری از او مرور کردم و آنچه را که مایل بودم بینم در ذهن خود پرداختم، عجیب... است که نتیجهی اولین برخوردمان در خیالم طور دیگری رقم خورد و ختم به هر چیزی

شد که بند بند دلم را سست میکرد...میترسیدم

....از اتفاق ناشناخته‌های که شاید بهزودی میافتاد میترسیدم

....از احساسی که ناخواسته داشت برملا میشد میترسیدم

....از امان، از امان میترسیدم

آه خدایا چرا تمام مدتی که منتظر بودم او از در کلاس وارد شود حواسم نبود که مهرداد هنوز نیامده؟ چرا اصلا به صرافت کسی غیر از او نیستم؟ حالا که مهرداد نیز سروکلهاش پیدا شده و مثل همی بچهها متوجه حضور مجددش شده بود، تازه یادم آمد که آدمهای دیگری نیز در زندگیام وجود دارند!

مسلمها برخورد او بسیار گرمتر از امان بود و به شدت صمیمانه؛ من نیز رفتار ریاکارانه‌های با او در پیش گرفتم، چرا که به خوبی فهمیدم امان کاملا ما را زیر نظر دارد و اصلا هم راضی به نظر نمیرسد.

مهرداد همانطور که سعی داشت اشتیاق و هیجان‌ش را تحت کنترل درآورد، موقتاً در جای خالی نیمکتی که هم‌ردیف من بود نشست

- "کجا بودی دختر؟ داشتم دیوونه میشدم! حتی فکر اینکه دیگه نخوای برگردی ایران تا حد مرگ میبرد... وای باورم نمیشه رؤیا؛
"خودتی یعنی؟"

از ابراز محبتش خرسند شدم و چون حتی لحظهای برایش احساس دلتنگی نکرده بودم برای فرار از تلخی حقیقت حرف دیگری پیش کشیدم:

- "خب... چیکار کردی با ریاضی؟"

با خوشحالی ابروانش را بالا انداخت

- "عالی! شوونزده شدم، حتی فکرشم نمی‌کردم"

من نیز به تشویقش سری تکان دادم

".. آفرین! معلومه که دیگه نیازی به معلم خصوصی نداری

- اتفاقا اگه کمک تو نبود هیچوقت ریاضی رو نمیفهمیدم، اگه بعضیها حسودیشون نمیشد و

میداشتن ادامه بدیم الآن وضعم از این

"هم بهتر بود

:نمیدانم چرا در اعماق وجودم دنبال دلیلی برای رنجاندن امان میگشتم

"!- هنوز هم دیر نشده، امسال دیگه چشم هرچی حسوده از کاسه درمیاریم

.و دستهای راستمان را به نشانهی توافق به هم کوبیدیم و خندیدیم

وقتی حس کردم امان همچنان مارا با نگاه خشمگینش زیر نظر دارد و لحظه‌به‌لحظه بر

خرمن احساسش شعله‌های حسد پایکوبی میکند، فکر کردم بهترین راه انتقامجویی از امان

استفادهی بهینه از مهرداد است! بهر حال دقایقی پیش نگذشت که امان کینهتوزی خود را

با حرکتی حساب نشده به رخ همه کشید و رو به عباس که داشت با صدای بلند از علت

ریزش بعضی دانش آموزان سال سوم

:راهنمایی و بالا بودن سطح هوش و استعداد مقطع دبیرستان این مجموعهی آموزشی

سخنرانی میکرد گفت

"!- کی گفته این مدرسه پذیرای استعدادهای خاصه؟ نکنه سرهنگزاده‌های عقب مونده هم

جزو خواص هستن؟

مهرداد که به اندازه‌ی من وبقیه از این اهانت جسورانه جا خورده بود، نگاه معنی داری به او انداخت و در مقابل سکوت سنگین

کلاس جواب دندان شکنی داد

"!!- "سرهنگزاده‌ها شاید؛ ولی حرومزاده ها صددرصد

وصدای شلیک خنده‌ی من و متعاقبش چند نفر دیگر!.... امان ناباورانه به من چشم دوخته و با نگاه خود دنبال دلیلی برای اینهمه

کینهام میگشت، ولی قصد نداشت قافیه را بیازد

"!!- "عجب وارده بابا!؟ چه اطلاعاتشم تکمیله

و دوستانش هم تأیید کردند

"!!- "آره خب، هم نوعاشو میشناسه

ولی مهرداد نیازی به جواب دادن ندید، چون هر کسی به خوبی میفهمید که جوابش

بهمراتب دندان شکنتر بوده و بعد از این هرکس

دست و پا بزند فقط خودش را ضایع کرده

آن ساعت گذشت و زنگ تفریح که به صدا درآمد، دست سوده را گرفتم و او را با خود به حیاط کشاندم، سوده مدام سعی میکرد با منقاش خاطرات نروژ را از زیر زبانش بیرون بکشد

ولی من واقعاً چیز زیادی به ذهنم نمیرسید جز منظره‌ی زیبای خورشید نیمه شب

و بازگشت ماهیگیران از خلیج.... اما این حرف ها سوده را راضی نمیکرد، او دلش اطلاعات

دیگری میخواست

"- راستشو بگو، چی شد که تصمیم گرفتی برگردی؟

نگاه چپ چپی به او انداختم

"- "معلومه دیگه دیوونه! به خاطر تو و مادر و آرزو

لب و لوچهای برچید

- "حالا مادر و آرزو یه چیزی، ولی فکر نمیکنم من اونقدرها هم برات مهم باشم، چون امروز

یه کمی سرد برخورد کردی... راستش

"- توقعش رو نداشتم ازت

جوابی برای این ناز خرکی دوستانه نداشتم، از سوی دیگرمیترسیدم حرفی از دلتنگیام برای

سیاهی شب بزنم و دستم برایش رو

شود، ولی ناگهان حرفش میخکوبم کرد

"!- "به خاطر مهرداد برگشتی؛ نه؟

برای لحظهای زمین و زمان برایم از حرکت ایستاد، چه میگوید این دیوانه؟ چه خبردارد از

دل سرگشتهی من؟

"- "سوده تو چی فکر میکنی راجع بهم؟

نمیدانم چرا اینقدر بی مهابا شده بود

"- "میخوای بگی عاشق نیستی؟

تقریباً عصبی شدم

"!- من به تنها چیزی که فکر نمیکنم عشقه! عشق...؟ هوم! واقع ا که مسخره ست

آن قدر صورتم درهم و آشفته شده بود که دیگر اصرار نکرد و تقریباً پذیرفت که در این باره حتی ذره‌ای دروغ درکارم نیست؛ دست

!کم نه در مورد مهرداد

هنوز مقداری از زنگ تفریح باقی مانده بود که تصمیم گرفتیم به کلاس برگردیم، داشتیم دربارهی شکل و قیافهی یکدیگر نظر میدادیم و دلمان الکی خوش بود؛ سوده پیشنهاد داد قدری پایین موهایم را فر بزنم، ولی من گفتم خوشم نمیآید و قتم را تلف کنم، بعد هم کمی با طرهایی که صورتم را قاب گرفته بود و رفت و مثلاً مرتبشان نمود و درعینحال کلی از باحال بودنش تعریف کرد، همین تعریف و تمجیدهای دوستانه اندکی مرا به نشاط آورد و باعث شد تا من هم مثل همهی همسن و سالانم برای لحظاتی از آن افسردگی عمیق درآیم و کمی به خودم برسیم، عجیب بود که داشتیم به طرز سحرآمیزی سرحال میآدم و دلتنگیهایم بیصدا و آرام دور میشدند، خودم هم توجهی نداشتم که حالم تغییر کرده، کسی چه میداند؟ شاید هم بیاختیار تحت تأثیر بازگشت مجدد امان بهسویم

!بودم، منتکشیاش سرحالم آورده بود و داشتیم به طرز بیمارگونه‌های مجذوب خودم میشدم

اگرچه تا پیش از این میلی به ایستادن در برابر آینه نداشتم، ولی اکنون حس عجیبی مرا بهسوی انعکاس تصویرم میکشاند، ته دلم برای امان نقشه میکشیدم و با خود میگفتم که باید تا آنجا که میتوانم بیچاره‌اش کنم، اشتیاق دیوانه‌واری در خود یافته بودم که سرتاپا به آتش بکشانم‌اش و در همان آتش سوزان تنهای تنها ره‌ایش کنم تا به مرگی دردناک و

أسفبار بمیرد! این احساس جنونآمیز نشاط بیشتری به من میبخشید و سخت هیجان زدهام میکرد، چراکه به خوبی حس میکردم قادرم هر مردی را که نشان کنم به جنون

...بکشانم، درست مثل مادرم

دوست داشتم انتقام تمام روزهای یخزدهای را که در نروژ سپری کرده بودم از او بگیرم، حتی انتقام خورشیدی که گیسوان طلایاش

!رنگ باخته و نیمه شبها در افق، بیصدا خون میگریست و من میدانستم باید برایش چه کار کنم؟

درگیر و دار همین افکار شیطانی دم در کلاس از سوده جدا شدم و او بهسوی نیمکتمان رفت و من نیز دستم را به کش موهایم بردم و با یک حرکت سریع موهای ل*خ*ت و بلندم را دورم رها کردم و بهطرف پنجرهی کلاس رفتم که کاملا باز بود و به خاطر فضای تاریک پشتش مثل یک آینهی نه چندان شفاف عمل میکرد، سپس درحالیکه آخرین تکهی ساندویچم را به دهان میگذاشتم، مشغول

!مرتب کردن پیچ وشکنهای گیسوانی شدم که میدانستم چه کسی بیش از همه با پریشانیاش پریشان میشود

«...!خورشید خانم، حالا چه طوری؟! دیگه گریه نکن، وقتشه که بخندی! اونم چه

خندههایی....»

تصور درماندگی امان چنان بیقرار و ذوق زدهام کرده بود که در ذهن خود صدها بار بر تشنه کامیاش آب حیات را بستم و مستانه

خندیدم، او را بیچارهی خود و خود را فاتح قلب و قاتل احساساتش میدیدم و سراپا شعف و هیجان بودم

.... شبیه هیولا به نظر میرسم؛ نه؟! چه کنم که هنوز فراموش نکردهام آن بار حقارتی که به دوش کشیدهام

تمام این افکار موهوم و تاریک دقیقه‌های بیش طول نکشید، همانطور که حواسم به کار خودم بود و به طرز نامحسوسی آمد و شد بچه‌ها را نیز در انعکاس شیشه زیر نظر داشتم و انتظار امان را میکشیدم، به ناگاه دیدماش که وارد کلاس میشد و بهطرف پنجره می‌آمد، آه که چه بیصبرانه منتظر چنین لحظهای بودم و حالا با هر قدمی که او برمیداشت دلم باشتیاقی بیسابقه به در و دیوار وجودم میکوبید! من چه وقتی اینقدر سر حال آمدهام؟ چه وقتی با افسردگی بیگانه شدهام؟ ضربهای دردناک قلبم چرا باید اینقدر لذتبخش شده باشد؟

بیهیچ عجلهای قدم زنان بهسوی پنجره آمد و به شوفازی که پابینش بود تکیه داد و نگاه مغرورش را حریصانه به من دوخت

فوراً دست از بازی با موهایم برداشتم و پشت چشمی برایش نازک کردم و مثل کسی که با دوست صمیمی خود الکی قهر کرده، با

دلخوری از او روی گرداندم، اما تا خواستم بهطرف نیمکت بروم، به تمسخرم گرفت

"!- آره؛ بیشتر به خودت برس! اینجوری مجبور میشه چشمای ریزش رو به ذره گشادتر کنه تا بهتر ببیندت

از این حرفش جاخوردم چون حتی لحظهای از ذهنم نگذشته بود که به خاطر مهرداد به خودم برسم. ایستادم و به خاطر طرز فکر

:رقتانگیزش متعجبانه نگاهش کردم، بانگام بلافاصله چشمانش را تنگ کرد

- "آدم فقط باید شانس داشته باشه، چون اگه همهی خوشگلیهای دنیا روهم داشته باشی ولی شانس بهت نداده باشن، کافیه یه کور و

"!کچل و چلاق خوش شانس از گرد راه برسه

:هرچند که دوست نداشتم دهن به دهنش بگذارم، ولی مجبور شدم اعتراض کنم

"!- "که چی حالا؟ میخوای بگی خیییییلی خوشگلی مثلا؟

:یکی از ابروان سیاه و خوشحالتش را بالا انداخت و نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد

- "البته «کور ار نبیند این گنه آفتاب نیست»؛ ولی منظورم خودم نبود، دلم واسهتو میسوزه،

آخه از قدیم وندیم گفتن سیب سرخ

"!نصیب چلاقه! مطمئن نیستم به اندازهی کافی توی زندگیت شانس بیاری، مخصوص ا

وقتی اصرار داری با دم شیر بازی کنی

:سعی کردم تمسخرش را تلافی کنم

"!- "دُمت رو میبینم؛ ولی راجع به کدوم شیر حرف میزنی؟

آنهایی که میز اول نشسته و تقریباً گفت و گوی ما را کامل شنیده بودند، با این حرف

یکدفعه زدند زیرخنده، امان هم سعی کرد کم

نیاورد؛ اگرچه به واقع کم آورده بود

"!- فعلا اون روی سکهم نشسته؛ هرگز نمیپینیش مگه اینکه این رومو بخوای بازهم خط
خطی کنی

بچههایی که تا همین چند لحظه پیش داشتند به دم آقا شیره میخندیدند، نیم نگاهی به من
انداختند تا شاید دلیل موجهی بیابند برای

:اینهمه اعتماد به نفسم! بیتوجه به آنها لحنی تحقیرآمیز به خود گرفتم

"!- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی، چون شیر یا خخت بهرحال دو روی سکهی سیاهه
بی آن که در صدد جوابی برآید با دلخوری روی گرداند و از پنجره مشغول تماشای بیرون
شد و من پوزخندی زدم به اینهمه عجزش
دربرابر من آنهم در حالی که سعی داشت سرورم باشد

بهرحال زیاد طول نکشید که بفهمم امان علیرغم میل غیرقابل انکاری که بهسویم دارد به
شدت اهل محافظه کاری است، من برق اشتیاق را در عمق نگاه مغروری که گهگاه بهسویم
گسیل میداشت بهروشنی درمییافتم ولی نه حرفی میزد و نه قدم پیش میگذاشت.

جز صحبت یا رابطهای ضروری و گذرا در همان حد همکلاسی هیچ کاری با من نداشت و
نسبت به سردی رفتارم شکیبایی به خرج میداد. بااینحال به طرز ناخوشایندی نسبت به
مهرداد بی انصاف بود، مثلا وقت و بی وقت به او نیش میزد یا در برابر بقیهی بچهها
تحقیرش میکرد. هرچند که مهرداد هم همیشه جوابهای دندان شکن برایش آماده داشت،

ولی بیشتر به نظر میرسید که امان از این موش و گربه بازی دارد لذت میبرد تا اینکه به خاطر روابط دوستانه‌ی من و مهرداد شاکی باشد. این اصلاً دلخواه من نبود و باعث فوران خشم میشد؛ چون من یک نبرد مردانه میخواستم نه یک مشت بچه بازی احمقانه، ولی امان احساس مرا نمیفهمید و رفتارهای خشنم را میگذاشت پای دفاعم از مهرداد. بهر حال من در پی توضیح هیچ چیزی نبودم و حتی تصمیم نداشتم بهطور واضح و روشن هیچ کدامشان را حذف کنم و فقط ترجیح میدادم اجازه دهم با هم همچنان دشمن باشند. دلیل این سکوت هم چیزی نبود جز اینکه عاشق مهرداد نبودم تا بخواهم به خاطرش خودم را با امان درگیر سازم و به امان هم اصلاً اعتماد نداشتم تا بخواهم به خاطرش مثلاً مهرداد را از صفحه‌ی زندگیام خط بزنم، احساس من دیگر با سالهای گذشته کاملاً فرق کرده بود و کلی هم کیف میکردم که دوتا لرد به خاطر من دوئل راه انداخته و من هم عین سوگلی قصه‌های پریان فقط شاهد و ناظرم و از این نمایش عاشقانه غرق غرور و سرور و سکوت! ولی هر قدر مهرداد به خاطر من سینه چاک میکرد امان در برابر انتظارات بیشماری که از او داشتم!

احمق بود، احمق و نفهم

شاید لازم باشد اعتراف کنم که در آن مقطع زمانی فرق زیادی با یک هیولا نداشتم، زندگی از من دختری خودخواه و بیرحم و بیوجدان ساخته بود که به هیچکس و هیچ چیزی جز خودم اهمیت نمیدادم، حتی در برابر مهرداد نیز بیرحم بودهام، دست کم میتوانستم عاشقش باشم یا اگر نمیتوانستم باید او را در جریان میگذاشتم تا به امیدی بیهوده انرژی اش را هدر ندهد، ولی برایم فرقی

....نمیکرد که چه کسی قربانی شود تا من به خواستهام برسم، امان باید شکنجه میشد تا من اندکی آرام گیرم؛ به هر قیمتی که شده

در یک روز بارانی که از دستشوئی بیرون آمده بودم و حیاط کاملاً خلوت شده بود، چشمم به امان افتاد که داشت قمقمه‌اش را از شیر آب پر میکرد، من نیز آستینهایم را بالا زدم و مشغول شستن دستهایم شدم، بیجهت منتظر ایستاد تا کارم تمام شود و با هم بهسوی کلاس راه بیفتیم، قطرات ریز باران بر صورت و موهایمان میپاشید و بوی رطوبت به مشام میرسید؛ نفسم داشت بند میآمد، همیشه

!! از بوی رطوبت نفس تنگی پیدا میکردم، اینبار بیشتر از همیشه

: با اندکی فاصله پابه پایم به راه افتاد و برای اینکه بهانه‌های منطقی برای همراهیام بیابد صحبتی را پیش کشید

"- شنیدی قراره یه معلم شیمی جدید برامون بیاد؟"

: وانمود کردم از هم صحبتی با او اکراه دارم

"- کی گفته؟"

"- مگه نمی بینی آقای آشوری سه - چهار جلسه ست که نمیاد؟"

: شانهای بالا انداختم

"- مگه هرکی دو سه جلسه غایب بشه عوضش میکنن؟"

"- نه خب؛ ولی این یکی فرق میکنه، آخه میگن گرفتنش و انداختن زندان تا یه کمی آب

خنک بخوره

: خیلی جا خوردم

به راه پله‌ها رسیده بودیم وحالا داشتیم شانه به شانه‌ی یکدیگر قدم برمیداشتیم، همچنان که دستم را روی نرده‌ها میکشیدم و بالا

:میرفتم، منتظر جوابش ماندم، کمی مکث کرد و بعد هم لب و لوچه‌های برجید و بی‌آنکه نگاهم کند جواب داد

- "نه نمیشناسمش ولی فکر کنم همون آقای قدکوتاه وچاقالوئه؛ تا همین امروز ندیده بودمش، صبحی داشت توی دفتر دیپرا چایی هورت میکشید، اونقدرهم هول بود که نصفش رو ریخت رو شلوارش مرتیکه گره گوری!! انگاری تازه به این دنیا اومده؛ به جورایی از این تازه به دورون رسیده هاست که معلوم نیست به شبه از کجا آدم حسابی شدن

سپس دستی به موهای مَواج و خوشحالتش کشید تا قطرات باران را تا حدی از رویشان بزداید، من هم بی‌اختیار همین حرکت را تقلید کردم، داشتم دربارهی معلم جدیدمان فکر میکردم و اینکه چه قدر امان راجع به او نظر بدی دارد که ناگهان دستم را در دست گرفت وچشمان نافذش را به نگاهم دوخت، تحمل دگرگونی حالم را نداشتم، خواستم دستم را بیرون بکشم ولی انگشتانش را محکمتر لای انگشتانم جای داد و مرا با خود بهطرف کلاس برد، دیگر مقاومتی نکردم و به دنبالش روانه شدم، گویا از گرفتن دستم هیچ قصد دیگری جز همراهی تا کلاس نداشت، با اینحال درچند قدمی کلاس ایستادم و صدایم در دو راهی اشتیاق و تردید لرزید

".. دستمو ول کن امان، نمیخوام اینجوری بریم تو

و دستم را بیهیچ زحمتی آزاد کردم. لحن ملایم صدایش را غمی سنگین دربرگرفت

"- چه اشکالی داره که دستتو بگیرم؟ مگه میخوام بخورمت؟"

"- نمیخوام هیشکی فکر کنه خیلی باهم رفیقیم"

"!- مگه نیستیم؟"

پوزخندی زد و سرم را به چپ و راست تکان دادم، بهمحض دریافت این پاسخ چهره

درهم کشید

"- رفاقت با من چه ضرری بهت میزنه؟"

"- دوستی با من چه سودی بهت میرسونه؟"

"- من دوستت دارم، همین که با تو باشم مثل اینه که توی بهشتم"

"!- ولی تو برای من کابوس جهنمی"

جوابی نداد و خیره نگاهم کرد.... ادامه دادم

"- هرکاری میکنم از رو نمیری؛ سمجی؛ پررویی! خودت بگو؛ باید چیکار کنم که تو دست

از سرم برداری؟"

صدایش طنینی غم آلود یافت

"- من چی کار کنم که تو بهم دست رفاقت بدی؟"

بی رحم بودم، بی رحم و دیوانه

- "چی رو میخوای ثابت کنی؟ اینکه بهم علاقه داری؛ یا زورت بهم میرسه؛ یا یه سرو گردن از ایرج خان بالاتری؟... ها؟
"کدومش؟"

با تعجب نگاهم کرد و جوابی نداد، شاید فکر میکرد چنین تعبیری چگونه به یادم مانده هنوز؟

در برابر سکوتش سری به استیصال تکان دادم

- "آرزویی جز این ندارم که دنیای بدون تو رو هم تجربه کنم، از دستت خسته شدم!
هرطرف که میرم سایهی شوم تو هست، چرا

"راحتم نمیذاری امان؟ آخه تو چی از جونم میخوای؟"

....در برابر اینهمه حرف تلخ انگشت اشاره‌اش را میان سینهام گذاشت و اندکی فشرد

"....." قلبت رو میخوام نازنین، قلبت رو

و دوباره آن را عقب کشید. درخواست شاعرانهاش را سنگدلانه پاسخ گفتم

"!- دستوپا زدنت بیفایده ست؛ تو قلب من جایی برای تو وجود نداره، امان تو هیچ راهی به

قلب من نداری؛ هیچ راهی

صدایش از اندوهی عمیق سنگین شد و لرزید

- "چرا دوستم نداری رؤیا؟ اون مهرداد بدترکیب استخونی چی چی داره که اینقدر باهات

مهربونی ولی از من بیزاری؟ آخه مگه من

"چی کم دارم؟"

:انگشتانم را به قصد شمردن یکی یکی باز کردم

- "تو دروغگویی، مکاری، بی رحم و خودخواه و حسود و هوسباز و کینهتوز و بدجنس و مودی و نامردی!!... نه امان!... تو هیچی

"...!کم نداری؛ هیچی

و هر ده انگشتم که حالا کاملا باز شده بود، مقابل صورتش قرار گرفت، بهیکباره چهره درهم کشید و دو سه قدم به عقب برداشت و

:درحالیکه سعی میکرد بغضش را سرکوب کند، انگشت اشاره‌اش را به سویم گرفت

"...!- پس صبر کن تا تموم اینهایی رو که گفتی نشونت بدم

.و برگشت و به داخل کلاس رفت

این پایان ناخوشایند باعث اضطرابم شد و من تا مدتی طولانی از اینکه چنان برخورد بدی با او داشتم پشیمان و ناراحت بودم و برای تسکین وجدان خود سعی میکردم هزاران دلیل بربط بتراشم که مطمئن باشم آن رفتار ناشایست حقش بوده است، ولی هیچی نمیتوانست توجیهم کند، حتی گذشتھی تلخمان، حتی دشمنیاش با مهرداد و یا غرور لعنتیاش... هرچند در این یک مورد قادر نبودم

!تشخیص دهم که آیا او واقعاً دارای غرور و نخوت است یا عزت نفس دارد؟

خدایا من چه مرگم است؟ این پسر چه دارد که حتی وقتی سزاوار بدترین تلافیهاست

همچنان دربرابرش احساس گ*ن*ا*ه

....میکنم؟

بهر حال برای تسکین وجدانم سعی کردم فکر کنم که این عصبانیت او موقتی است و چیزی نمیگذرد که دوباره مثل دفعات پیش منتکشی را از سر بگیرد و باز هم موی دماغم شود و البته این بار دیگر اجازه میدهم کمی در بهشت رؤیایم قدم بزنم، ولی من اشتباه می‌کردم و او کسی نبود که به همین راحتی قافیه را ببازد؛ تا جاییکه به راحتی میتوانست وانمود کند که دیگر رفتارهای من کمترین

....اهمیتی برایش ندارند

دیگر سعی نکرد با بذل عشق یا حتی ارأئهی رفتاری گله‌آمیز سعی در جذب و تصاحب قلبم کند بلکه او نیز بنای بیمحلی را ...

گذاشت و دیگر تحت هیچ شرایطی نکوشید به من نزدیک شود، حتی مایل نبود مثل سالهای گذشته با نگاهی عاشقانه و پرنیاز علاقه و توجه خود را نشانم دهد یا بفهماند که اگر از من فاصله گرفته به خاطر درخواست خودم است، بلکه اینبار کاملاً ترکم کرد؛ باتمام وجودش، حتی دیگر سلامهای متواضعانه و بیجواب هر روزهایش را نیز تکرار نکرد و هر بار از کنارم سرد و بیتفاوت رد میشد و

میرفت.

او هرچه میگذشت جذابتر میشد و نگاه مشکلیپسندم را بیاراده بهسوی خود میکشید تا جاییکه حس می‌کردم هرگز او را اینجور دقیق ندیده‌ام، هیچوقت نامرتب و آشفته نبود و در رسیدگیهای روزانه‌اش به خود ظرافت و دقتی فوق‌العاده به خرج میداد، موهای درخشان و سیاهش را با آن نیم جعدهای دلغریب جوری می‌آراست که زیباتر از آن قابلتصور نبود،

در شرایطی که پسرهای نوجوان به سیل‌هایشان کلی مینازیدند و آن را نشانه‌ی مرد شدن می‌پنداشتند او بدون اینکه اهمیتی به این طرز فکر دهد همواره صورتش را اصلاح میکرد، او در میان پسران همدریف خودش بهراستی ممتاز و بینظیر بود؛ یا شاید فقط به چشم من اینقدر باشکوه می‌آمد؛

....!نمیدانم

حس میکنم وصف جذآیتهای او همواره به طرز شگفتانگیز و ناامیدکنندهای مرا به هیجان میآورد و واژه‌های سراغ ندارم که بتواند حق مطلب را دربارهاش ادا نماید، بااینحال نمیفهمیدم چرا هرقدر به جذآیتهایش اعتراف دارم نسبت به عشقش گریزانم؟ آیا هر فرد زیبایی این شایستگی را دارد که معشوق آدم باشد و یا هر معشوقی الزاماً باید زیبا باشد؟! مسلماً نه؛ پس چرا؟ چرا نمیتوانم مثل سابق استمهایش را بهانه کنم وهمچنان از او بیزار باشم؟

او کاری میکرد که حس کنم اصلاً مرا نمیبیند و حضور و غیابم برایش کاملاً مساویست؛ حتی اگر برای محک زدنش جایی حضور مییافتم که او بود، آنقدر نادیدهام میگرفت که در اندک زمانی ترجیح دهم برخیزم و بروم پی کارم، بعد هم چه میماندم چه میرفتم اصلاً انگار نه انگار! هیچ تغییری در رفتار و اعمالش ایجاد نمیشد و حتی نیم‌نگاهی بدرقه‌ی راهم نمیکرد! مثلاً به تماشای بازی تیمیاش مینشستم به حضورم هیچ اهمیتی نمیداد، یعنی برعکس گذشته نه ماندنم در او میلی به خودنمایی بیشتر بر میانگیخت و نه رفتنم از انگیزهاش میکاست؛ اگرچه فقط اندکی، یعنی رسماً با خطوط روی دیوار هیچ فرقی برایش نداشتم

بیمحلیهایش برایم گران تمام میشد، مخصوصاً اینکه خودم بهطور مرموز و ناخواسته‌ای درغیابش کلافه بودم. حتی اگر محلم نمیگذاشت بودنش بهتر از نبودنش بود؛ چون ته دلم به خود دلگرمی میدادم که دارد برایم فیلم بازی میکند و امکان ندارد اینجور

....از چشمش افتاده باشم

نمیدانم چرا اینقدر برایم مهم شده بود، نمیدانم... بهرحال احساس تازهای نسبت به او در وجودم جریان پیدا کرده بود که اصلاً چیز خوبی به نظر نمیرسید! یک جورهایی داشتم کم می‌آوردم و هرچه میگذشت بیشتر اعتراف میکردم به این شکست تلخ و

....گذنده

گاهی زنگ ورزش خانم افشار) که به خاطر موفقیت‌هایش در تیم بسکتبال از مقطع راهنمایی به دبیرستان منتقل شده بود(بچه‌ها را گروه‌بندی کرده و هر گروه را به دست فرد زبدهای میسپرد که بیروبرگرد دردانش امان پای ثابت این انتخاب بود، من یکی دو بار سعی کردم وانمود کنم که بهطور اتفاقی در گروهی قرار گرفتم که تحت نظارت امان است،

بااینحال او اصلاً درقبال این موضوع

عکسالعمل خاصی نشان نمیداد و با من همان جوری رفتار میکرد که با بقیه

یک بار هم سوده از او که داشت با گروه کوچکی از بچه‌ها بازی میکرد خواست که او را نیز بازی دهد، امان به من که بافاصلهی

نه چندان کمی از آنها ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت

"..الآن هر تیم چهار نفر داره؛ به اون هم بگو بیاد تا دوتا تیم پنج نفره بشیم"

من که از همان فاصله متوجه آن گفتوگو شده بودم بی آنکه ذوقزدگیام را آشکار کنم، با بیمیلی ساختگی پذیرفتم و در تیم مقابل امان یارکشی شدم، فکر کردم فرصت خوبی به دستم آمده تا او را محک بزنم و بینم وقتی تا این حد به او نزدیکم تا چه حد قادر است احساساتش را لگام بزند؟

وسط بازی لحظه‌ی نفسگیری پیش آمد که توپ را دو دستی گرفته و نه یاری برای پاس دادن در مقابلم داشتم و نه حلقه آنقدر نزدیک بود که شوت کنم و بهناچار برای پرهیز از دبل درجا ایستاده و نمیدانستم باید چه کنم، او که به‌عنوان مدافع درست مقابلم قرار گرفته بود راهنمائیام کرد:

".. پی وُت بزن و به پشت سرت پاس بده، شیوا دفاع نداره

و با چشم و ابرو به شیوا اشاره کرد. به ناگاه برای اولین بار اتفاق عجیب و مرموزی درونم رخ داد؛ حس کردم چیزی در اعماق سینهام آتش گرفت و ذوب شد و ضربان نبضهایم صدها برابر شد و ضعفی عمومی تمام سلولهایم را دربرگرفت! متعاقبش حسابی

رنگبهرنگ شدم

"....." پی وُت بلد نیستم

به من فرصت کافی داد که هم یاد بگیرم و هم تجربهایم را کنم حال آنکه میتوانست بهجای همهی اینها بهراحتی توپم را بزند

"!- روی پایي که ثابت بوده بچرخ؛ از اینطرف

و با فشار مختصری که به بازویم آورد جهت درست را نشانم داد و نوک پنجه‌ی پایش را به همان پایم زد که باید به سمت عقب حرکت میکرد، فوراً کاری را که گفته بود انجام دادم، ته دلم از سخاوتش در آموختن آنچه که نمیدانستم بیاندازه سپاسگزار بودم و امیدوار شدم که بهزودی اتفاقی که منتظرش بودم بیفتد و او دوباره مهربانی و توجهش به مرا از سر بگیرد؛ ولی او در آن لحظه نگاه و یژهای به من نداشت چراکه به نوعی خود را موظف میدانست به بچه‌ها در حد توانش آموزش دهد. بهر حال سه چهار دقیقه بیشتر از ورود من و سوده به گروه نگذشته بود که امان هدایت بازی را به شیوا سپرد و خودش به همراه علی بازی را رها کردند و رفتند

...سراغ خانم افشار که با بچه‌های تیم پسران مشغول برنامه‌ریزی برای مسابقه‌ی آینده بود

دیگر حوصله نداشتم به بازی ادامه دهم، با این حال سعی کردم نسبت به این بیحوصلگی

بیتوجه باشم، ولی چند دقیقه‌های نگذشت که با

...احساس حالت تهوع بازی را ترک کردم

شاید زنگ تفریح پر خوری کرده‌ام و حالا سردلم سنگین شده، یا شاید هم بیش از ظرفیتم

فعالیت بدنی کرده‌ام و حالا کم آورده باشم؛ «یعنی آمادگی جسمانی من اینقدر کم شده؟!...»

نه؛ این دیگر نهایت ناامیدیست! رفتار او با من حتی قهرآمیز هم نیست تا بگویم که موفق

شده‌ام اعصابش را به هم بریزم و چون راهی به قلبم ندارد بنای خشم و ناسازگاری را

گذاشته! راستی که او خیلی از من زرنگتر است، کاری میکند که فکر کنم این من هستم که

دیگر راهی به حریمش ندارم و حتی اگر دست‌وپایی بزنم جز اینکه بیشتر خودم را سبک کنم

نتیجه‌ی دیگری در پی نخواهد داشت! باز اگر اینطور باشد که خیلی خوب است، می‌ترسم

دیگر اصلا برایش فرقی نکند که چه فکری میکنم، انگار اشتیاق او برای جلبتوجه من مربوط به گذشتهها بوده و من با دست خود همهچیز را خراب کردهام، بهرحال حالا دیگر هیچ اسلحه‌ای در دستانم نیست که به رؤیای شیرین انتقام جامه‌ی عمل بپوشانم و باید اعتراف کنم که بازهم برای

«.....چندمین بار از این لعنتی رودست خوردهام

آن روزها رابطهاش با پریسا برایم زیادی پررنگ شده بود، بسیاری از مواقع لحظاتی هرچند کوتاه را در کنار او سپری میکرد؛ حالا یا در جمع دوستانش و یا دوتایی تنها. شیرینترین فکر این بود که بگویم میخواهد به این وسیله مرا ریشخند کند و لجم را در بیاورد، ولی مطمئنا بیجهت بود این فکر، چراکه دوستی آنها امری تازه نبود، آنها از همان نخستین روزهای کودکی دوستی محکمی باهم داشتند و اصلا دلیلی نداشت توجه او را نسبت به پریسا یک جور دهن کجی به خود تلقی کنم، مخصوصا اینکه من سه سال همکلاس این دو نبودم و احیاناً داشتم همان چیزی را میدیدم که در این مدت میانشان گذشته و فقط از دید من مخفی مانده است

رابطهی آنها ساده و محبت آمیز بود نه عاشقانه یا حتی ه*و*س آلود، مثلا درس میخواندند، با هم پینگ پونگ یا بدمینتون بازی میکردند، گاهی هم با نخی که دو سرش را به شکل حلقه گره زده بودند با حرکات ظریف دستشان تور میساختند و آن را از لای انگشتان هم میگرفتند و اگر یکی از آنها حرکت اشتباهی انجام میداد که باعث باز شدن تور شود، میبافت. چند بار هم سر همین بازی شرط بستند و من هرگز نفهمیدم سرچه چیزهایی بود که وقتی پریسا میبرد از شادی فریاد میکشید! بهرحال تمام اینها میتوانست

حسادت آدم را برانگیزاند، (اینکه میگویم «آدم» به این خاطر است که هنوز هم برایم سخت است باور کنم من نیز دچار

(!این احساس تلخ میگشتهام

همین موضوع هم بدبینی مرا دربارهی امان کاملاً موجه جلوه میداد تا جائیکه دیگر احساس کردم دربارهاش هرگز دچار اشتباهنشدهام و این آدم خودپسند و مغرور جز فریبکاری شور دیگری در سر ندارد و علاقهاش نسبت به من دروغ محض است، شاید هم تنها اشتباه من این باشد که فکر میکردم بیعلاقگیاش ساختگی است حالآنکه تنها صداقت او احیاناً در همین یک مورد بوده است

حالا اصلاً چه فرقی میکند؟ به جهنم، بیاعتمادی یا اعتماد؛ صداقت یا دروغ؛ همهی اینها موقعی ارزش دارد که پای احساسی «ارزشمند در بین باشد، حس تنفر کوچکترین ارزشی ندارد تا چه رسد به اینکه حتی قابل اهمّیت دادن باشد، بهتر است من هم بعدازاین اوراق بههمریختهی خاطراتم را با تعریف ماجراهایی دیگر از افرادی دیگر پرکنم؛ اصلاً چه دلیلی دارد حتی حالا که همهچیز بین ما تمامشده بازهم از او بنویسم؟ مثلاً سوده یا سیمین یا شیوا یا اصلاً مهرداد.... مگر نه اینکه اینها بهترین لحظات دوستانه را برایم ایجاد میکنند که بهاندازهی کافی میتواند جالب باشد؟

چند روز پیش توپ بدمینتون ما افتاده بود بالای درخت و چه قدر مسخره بازی درآوردیم تا بالاخره سیمین توانست آن را بیاورد پایین
....(و بعد هم صدای فریاد پیرمرد باغبان باعث شد بزنیم به چاک!....) نه؛ خیلی بینمک است! اصلاً چیز خاصی ندارد

دیروز جشن تولد شیوا بود و او بیشتر دخترهای کلاس را دعوت کرده بود، بساط بزنبورقص حسابی فراهم بود و چون از پسرها کسی دعوت نداشت، یک دانسینگ دخترانه هم راه انداختیم که من و سوده باهم کویل شدیم و از بس خندیدیم نفهمیدیم چه جوری رقصیدیم، خودمانیم؛ سوده واقعاً ر***ق*ص افتضاحی دارد، بیچاره شوهر آینده‌اش! دوسه بارهم پایش به پایم گیر کرد که نزدیک بود بیفتیم وسط معرکه و صدای خنده‌ی کوپلهای دیگر را درآوردیم!.....) حتی یادآوری این روز هم لبخند به لبم نمیآورد و تمام (...خنده‌هایم ساختگی و مزورانه بود

امروز مهرداد یک صدف بزرگ و زیبا آورد که صدایی شبیه امواج دریا از تویش میآمد و به من گفت رنگ دریا همیشه چشمان

(...مرا به یادش....) ولش کن! اصلاح‌حاصله ندارم چیزی بنویسم

این روزها غرورم را شکسته‌ام و خودم سلامش میکنم ولی او جوابش کوتاه و زیرلب و سربالاست، دیگر وسط بازی من و

دوستانم راکت را از طرف مقابل نمیگیرد تا با به رخ کشیدن تفرعن خود غنچ به دلم بنشانند. دیگر لبخندهای بینظیرش را به رویم نمیپاشد، دیگر چشمان سیاهش حریصانه براندازم نمیکند.... دیگر... دیگر... آه لعنتی! قرار بود من تحقیرت کنم؛ حالا ورق

....بازهم به نفع تو برگشته؟ از تو متنفرم امان! متنفرم

هرچه توی تختخوابم از این پهلو به آن پهلو میشوم بیفایده است، خبرم‌گم فردا امتحان شیمیداریم و من باید استراحت کنم ولی نه میتوانم بخوابم و نه دست و دلم به درس خواندن میرود، یک چیزی درونم گم شده که هرچه میگردم پیدایش نمیکم، بعد هم

خسته از تقلایی بیفایده ناگهان مثل یک عروسک کهنه به پشت روی تختم رها میشوم،
انگار صاحبم دیگر مرا نمیخواهد. بیاراده ذهنم درگیر خاطراتی میشود که از یکسو
دربارشان ایستادگی میکنم و از سوی دیگر مایلم تسلیم لذت عمیقی شوم که این
خاطرات

....لعنتی به من میبخشد

امروز صبح که داشتیم تند وتند از نوشته های روی تخته سیاه نت برمیداشتیم ناگهان
در حال نوشتن بهطور کاملا اتفاقی چشممان به هم افتاد و نگاهمان به هم گره خورد و
هردوی ما حسابی غافلگیر شدیم، من که اصلا فرصت این را نیافته بودم که نگاهم را از او
پنهان سازم بیاختیار لبم را گزیدم سعی کردم لبخند بیموقعم را فرو دهم، او هم بلافاصله
چشمکی سریع و کوتاه به همراه لبخندی کوچک و مسحورکننده به رویم زد و خیلی زود
دیده از من برگرفت و به نوشتن ادامه داد، باین عکسالعمل حساب شده پاک به هم ریختم
و آن احساس عجیب و ناشناخته برای هزارمین بار به من دست داد. باید بگویم که
دیگر تقریباً تا آخر کلاس جرأت نکردم سرم
....را بلند کنم. دلم میکوبید، بیامان میکوبید، بیامان

آن قدر آن لبخند بر قلب و روحم تأثیر گذاشته که هرگز از ذهنم پاک نمیشود و فکر
میکنم آن قدر ظاهرم فالش شده بود که هرکسی به سادگی میتوانست بفهمد حال عادی
ندارم. او حق دارد بعد از این دیگر نفرت مرا نسبت به خودش دروغی بیش نداند. من
برای پوشاندن این ضعف آشکار و انکارناپذیر سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم و به روی
خودم نیاورم که چه اتفاقی در درونم رخ داده؛ اما بهطور عجیبی حواسم از درس و مشق

پرت شده و بهجای اینکه به بقیه یادداشتها پردازم، چشمک و لبخند به یاد ماندنیاش را صدها بار در ذهن خود مرور کردم و موقعی به خود آمدم که یک مشت دری وری توی دفترم نوشته و مجبور بودم دفتر سوده را یک روز تمام قرض بگیرم! باید اعتراف کنم که تمامی بهانه ها وانگیزه های بیشمار من برای تنفر از او رفته رفته دارد قدرت خود

...را در برابر جادوی سیاه چشمانش از دست میدهد

این ماجرا با تمام شور و حالی که برایم ایجاد کرده پایان دلچسبی نداشت، چون وقتی که زنگ خورد بدون اینکه حتی نیم نگاه دیگری به من بیندازد، دفتر و کتابهایش را توی کیفش ریخت و با دوستانش خداحافظی کرد و علی و فرید را با اشاره‌های بهطرف خود فراخواند و کلاس را به قصد اردوی تیمی ترک کردند و من دانستم ساعات باقی مانده تا زنگ خانه را باید درحالی سپری کنم که هر

«..... بار به میزش نگاه میکنم عباس تک و تنها نشسته و جای خالیاش چون تیر بر چشمم

مینشیند

«تب»

نمیدانم به خاطر فشار روحی بیش از حد بود یا چیز دیگری که علیرغم اشتیاقم برای رویارویی دوباره با امان و تکرار آن لبخند و نگاه استثنایی، صبح روز بعد از شدت تب و لرز حتی نتوانستم چیزی بخورم. الهه که مثل یک عقاب مرا زیر نظر داشت با دیدن حال و روزم به صنم دستور داد که مرا به اتاقم ببرد و رسیدگیهای لازم را انجام دهد، ولی من نمیخواستم.... من برای حضور در مدرسه تقریباً طاقت از کف داده بودم ولی طبیعی است

که زورم به الهه نچرید و او با خشونتی غیرقابل باور مرا وادار کرد از او اطاعت کنم و حرف اضافه نزنم! با بغضی در گلو و دردی در تمام استخوانهایم که در برابر تپشهای نامنظم قلبم هیچ هم به حساب

نمیآمد از خودم پرسیدم که چرا اگر قصد دارد کاری برایم انجام دهد زبان ملایمتری به کار نمیگیرد؟ چه از جانم میخواهد که حتی رسیدگیهایش نیز با اخم و تشر و بدخلقی است؟

بهرحال من برای کنار آمدن با این شرایط تحمیلی نیاز به انگیزه ای قوی داشتم، وقتی فکر کردم امان امروز جای خالی مرا توی کلاس میبیند و برای یک بار هم که شده حال مرا از غیبتهای مکرر خودش درک میکند لبخندی بیاراده بر لبم نشست و بالاخره در برابر خواست الهه تسلیم شدم و به اتاقم رفتم.

حالا حتی به چیز بیشتری هم فکر میکردم؛ اینکه به بهانهی همین مریضی دو سه روز غایب شوم و حسابی امان را بگذارم توی خمار!

نمیدانم آیا حتی ذرّهای از رنجی که آن روز تا غروب کشیدم به تن امان ماسید یا نه؟ زمان برای من تقریباً متوقف شده بود و به جرأت میگویم که حتی داروهای مسکن و آرام بخش هم قادر نبود باری از دوشم بردارد. گاهی به خود میآمدم و میدیدم بالشم خیس از اشک شده و بعد به حماقت خودم میخندیدم! چه مرگم شده که حتی خودم را در کفنی پوشیده از گل سرخ تصور میکنم و امان را

.....! با سری فرو افتاده و اشکهایی روان بر سر جنازهام؟

نزدیک عصر وقتی روی تختخوابم به پشت خوابیده و چشمان دردناکم را به سقف دوخته بودم، صنم پیغام آورد که دوستم به ملاقاتم آمده، دیدن سوده در این شرایط روحی وخیم میتوانست بهترین اتفاق ممکن باشد، مخصوصاً اینکه میتوانستم غیرمستقیم از حال و احوال امان در غیابم جویا شوم.

بهمحض اینکه وارد اتاقم شد بازوانش را برای درآغوش کشیدنم گشود

"!- ای وای رؤیای من! چی به سرت اومده خواهی؟! الهی سوده فدات بشه

:من نیز با صدایی که از فشار بغضی ناگشوده می لرزید پاسخش دادم

"....- چیزی نیست؛ یه کمی سرما خوردم

:بر بالینم نشست و بر صورت داغم ب*و*س*ه زد

"..- خیلی امروز جات خالی بود، بچهها همه نگران شده بودن، وقتی گفتم میام دیدنت همه

برات سلام رسوندن

:چنان اشتیاقی بردلم نشست که حتی سوده هم متوجهش شد

"..- بچهها؟! مثلاً کیا؟

:خودم هم نمیدانم چرا چنین سؤال ترّحم انگیزی پرسیدم؟! زیاد به خودش فشار نیاورد تا

اسم کسانی را که نگرانم بودند به یاد بیاورد

"....- خلیها؛ سیمین، مهین، شبنم، شیوا، مهرداد، حتی عباس! بعد دیگه:.... فرشاد، فریمان،

امان

به اینجا که رسید، بلافاصله کلامش را قطع کردم

"!- امان؟"

یک جوهرهایی تعجب کرد ولی سردرنیاورد که چرا این یک مورد برایم مهم بوده است

("- آره خب!")....؟

صدای کوبش قلبم را به وضوح میشنیدم

"!- چی میگفت مثلا؟"

لب و لوچهای برجید و جوابی داد که اگر نمیشنیدم خیلی بهتر بود

"- هیچی؛ وقتی تو دفتر کلاس اسم غایبها رو مینوشت ازم پرسید چرا رؤیا نیومده؟ من

هم گفتم نمیدونم

تمام اشتیاقم بهیکباره فروخت

"!- همین؟"

بهجای جواب سرش را تکان داد و شاید هم از گفتنش پشیمان شد! لبخند تلخی به حال

خود زد

"- " یخ خ خ خ!.... ولش کن؛ دیگه چه خبر؟"

فورا فرصتی برای فراموش کردن آن چه که گفته بود یافت

"....." امروز زنگ دوم معلم نداشتیم، خانم رهگذر مریض شده بود، به جاش امان باهامون

مثلثات کار کرد

مثل این بود که یادش آمد دوباره دارد گند میزند به حالم ولی فوراً راست و ریشش کرد
 "....." نمونه سؤالی که باهامون کار کرد خیلی عالی بود؛ من هم واسهت آوردمشون،....
 بیا... این جاست

و از توی کیفش دفتری بیرون آورد و به دستم داد. همانطور که ورق میزدم و به سؤالاتش
 مینگریستم سعی کردم امان را هنگامی که پای تخته با دست چپش سؤالات را مینوشت و
 توضیح میداد تصوّر کنم، مطمئنم که سوده فهمیده بود چه احساسی دارم و چرا اسم امان را
 توی هوا قاپیدم ولی اصلاً نقطه ضعفم را به رخ نکشید، او از من جز ابراز تنفر نسبت به
 امان نشنیده بود و من هرگز از تحولاتی که درونم رخ میداد با او سخن نگفته بودم، اما رفتار
 او در قبال تمام پنهانکاریهای من سرشار از حس همدردی و تفاهم
 بود....

"....." رؤیا؛ من..... فکر میکنم

بیصبرانه منتظر شنیدن چیزی بودم که مطمئن ا به امان مرتبط بود، تردیدش به مکثی
 طولانی تبدیل شد

"!-" مطمئنم اون هم دلتنگته

با تحیر به دهانش چشم دوختم، حرفش را صدبار در ذهنم مرور کردم تا معنی «هم» را
 بفهمم؛ به نظر میرسید سوده متوجه دلتنگیام

!شده که سعی داشت نوعی درک متقابل را به امان نسبت دهد

.... جوابی نداشتم که بدهم و او نیز انتظار شنیدن درددلی از سویم نداشت

با رفتنش من ماندم و کوهی از دلتنگی که بر قلبم سنگینی میکرد. تا وقتی که دفتر سوده پیشم بود با دست چپم کنار تمرینهایم نام امان

...را سیاه مشق میکردم و موقعی به خود آمدم که حتی یک جای خالی توی ورق چکنویسم باقی نمانده بود

تمام ساعات باقیمانده تا صبح فردا مثل مرغ سرکنده توی جایم بال بال زدم و مغزم پر بود از چیزهایی که حتی نمیخواستم به آنها فکر کنم. وقتی الهه وضعیت مرا چک میکرد که در صورت لزوم بازهم در خانه زندانیام کند، این بار با تمام وجود از او خواستم دست از سرم بردارد، چرا که دیگر انگیزهای برای خانماندن نداشتم و فکر میکردم بود و نبودم برای امان مساویست و فقط خودم را

دارم زجر میدهم

"!- "الهه من خوبم، میشه بیشتر از این باعث نشی از درسام عقب بیفتم؟

ولی او از این خیره سریام اصلا خوشش نیامد

"!- "بیچشم و رو که میگن توئوها؟ باید میذاشتم بری مدرسه تشنج کنی تا بفهمی چه خدمتی در حقت کردم

صدایم را بالا بردم

"!- "من اگه نخوام تو دلت واسه من یه نفر بسوزه باید کیو ببینم؛ ها؟

با عصبانیت از روی تختم بلند شد و بهطرف در اتاقم رفت و در عینحال غرغری کرد

"!- "به درک، هر قبرستونی که میخوای برو، دختره چشم سفید

البته من از این موفقیت خوشحال بودم و بلافاصله برخاستم و به سر و وضع حسابی رسیدم و بلوز و شلواری چسبان و زیبا که تمامی جلوه‌های دخترانهام را به رخ میکشید به تن کردم، حتی یک لاک خوش رنگ نیز بر ناخنهای بلند و آراسته‌ام نشاندم که سابقا امان میپرستیدشان، ولی فکرش را نمیکردم که پدرم از مسافرت دو هفته‌ایاش دقیقاً همین نیمه شب گذشته برگشته باشد و ناگهان در

آستانهی در اتاقم ظاهر شود:

".. همین جا باش، صنم داره صبحونه ت رو میاره

:بادهان باز به صورت جدی و اخموی پدرم خیره شدم و حتی نتوانستم سلامش کنم یابه آغوشش فروروم

"!.." ولی من خوبم؛ نمیخوام خونه بمونم، خواهش میکنم بابا

نگاه خریدارانهاش را با اخمی از میان ابروان به هم گره خورده‌اش معاوضه کرد و دستور به ساکت شدنم داد، من که دیگر مطمئن

:بودم اینجوری حرفی از پیش نمیبرم، تا حدی که بیادبی تلقی نشود، صدایم را بالا بردم

"!.." نمیخوام! شما نمیتونین بیشتر از این توخونه نگهام دارین، حتی اگه دم مرگ هم باشم مدرسه میرم

:پدرم حدسی زد که خیال میکرد بر واقعیت انطباق صددرصد دارد

"!.." بین؛ الهه هم مثل من نگرانته ولی اگه با حضورش مشکل داری خودش رو با بچه‌هاش به بهونه‌ی گردش میبرم بیرون

هنوز صدایم از بغضی ناگشوده میلرزید

"!- "نمیخوام بابا، خواهش میکنم بیشتر از این آزارم ندین، من باید برم مدرسه، یه امتحان مهم دارم

"!- "اجازهت رو از مدرسه میگیرم

"!-.... "نه نه نه! نمیخوام! راحتم بذارید

...و با عجله کیفم را روی دوشم انداختم که از این زندان بلورین فرار کنم

این بار دیگر شک کرد و پنجه در بازویم افکند

"!- "چی توی مدرسه هست که اینجوری جذبیت کرده؟

من که با فشار دستش متوقف شده بودم نگاهم را به چشمان زیبایش دوختم بیآنکه جوابی دهم.... چنگی به موهایم زد و زیر لب گفت:

"!-.... "کافیه بفهمم این بار دیگه کی قصدداره موپلائی منو ازم بگیره

به ناگاه احساس بسیار بدی یافتم، درچشمان غمگین بابا تصویر من نبود که منعکس میشد!.... درحالیکه خود را از میان دستانش

بیرون میکشیدم، بیاختیار نالیدم

"!-.... "خوب نگام کن فرامرز! من زری نیستم، نیستم

...و درحالیکه به تلخی میگریستم او را دربهت و ناباوری رها کردم و از خانه بیرون دویدم

«جادوی سیاه»

هنوز اندکی از آثار گریه بر صورتم مانده و احساس خیسی در بیخ مژگانم داشتم، بینام را با صدایی خفیف بالا کشیدم و درست در آن لحظهای که دست به دستگیری در کلاس بردم ناگهان در از داخل باز شد و امان به طرز غیرمترقبهای روبه رویم قرار گرفت که باعث شد بازهم برای یک لحظه آن درد تکراری ناشناخته را در میان سینهام حس کنم که لذتی توصیف ناپذیر به تک تک یاختههای

....وجودم میبخشید

مکت میانمان ثانیهای بیش طول نکشید و من درحالیکه به نرمیدیده از او بر میگرفتم سلامیگفتم و توقع داشتم بعد از یک غیبت یک روزه خیلی تحویل بگیرد؛ ولی او جواب سلام مرا فقط با یک سلام سرد و خالی داد و به راحتی از کنارم گذشت و رفت که!

دفتر کلاس را از مدیر بگیرد، حتی نپرسید که چرا غایب بودهام یا حالم چه طور است؟

دقایقی بعد به کلاس برگشت و دفتر حضور و غیاب را روی میز گذاشت و مشغول نوشتن یک چیزهایی درونش شد و در همان اثنا:

بیآنکه سرش را بلند کند با صدایی رسا گفت

!"- شریفی و تاجبخش و صالحان برای موجه کردن غیبتشون تشریف ببرن دفتر مدیر

اعصابم به هم ریخته و لجم در آمده بود، زیر لب فحشش میدادم و دوست داشتم تکه تکه اش کنم، ولی او چه میدانست که چه به حال و روزم دارد میآید؟ شاید هم فکر میکرد که همه چیز برایم روال عادی خود را طی میکند و حتی از اینکه دیگر مزاحم نمیشود

خوشحالم!

.... بهر حال خیلی زود موقعیتی پیش آمد که بتوانم کینهام را یک جوری تسکین ببخشم و رفتار سردش را تلافی کنم

تیم بسکتبال پسران مدرسه‌ی ما در دور مقدماتی مسابقات بین مدارس منطقه صعود کرده و آن روز قبل از ساعت آخر قرار بود اولین مسابقه از دور دوم بین تیم ما و منتخب منطقهای دیگر در سالن مدرسه برگزار شود. من و مهرداد هم با هم تباری کردیم که در برابر امتیازاتی که تیم مقابل میگیرد فریاد شادی سردهیم ولی تیم خودمان را تشویق نکنیم تا حال کاپیتانمان گرفته شود! در همین اثنا چند باری شاهد نگاه خشمگین امان بهسوی خودم و مهرداد بودم که همین را غنیمت دانستم و در تشویق وارونهام مصممتر عمل کردم بعد از مسابقه که با نتیجه‌ی شگفتانگیزی به پایان رسیده و تقریباً ۱۰۰ درصد امتیازات را امان شخصاً با سه امتیازهای بینظیرش کسب کرده بود، من تک و تنها به کلاس برگشتم و روی نیمکت نشستم و مشغول مرور کتاب شعر مورد علاقه‌ام از فریدون مشیری شدم.

ناگهان در کلاس باز شد و امان همانطور که حولی سفید و نازکی روی دوشش داشت و موهایش به طرز خوشایندی به هم ریخته و نیمه مرطوب بود وارد کلاس شد و متوجه شدم که به همراهانش اجازه‌ی ورود به کلاس نداد، دلم از شدت هیجان نزدیک بود کف کلاس

بیفتد ولی پیش بینی میکردم که کاری با من ندارد و مثل همیشه میآید تاپ و شلوارک
ورزشیاش را عوض میکند و میرود، ولی او در برابر دیدگان متحیرم ناگهان بهسویم آمد و
کتاب را از دستم کشید و بر روی سینهام کوبید و در عین حال حرفی زد که یک

عمر ذهنم را درگیر کرد

"- تو از اون آدمایی هستی که حاضرین به خاطر لجبازی و خودخواهی شرفشونم به باد بدن،
این تیم مدرسه‌ی تو بود؛ حتی اگه از

!"کاپیتان متنفری

بی آن که بخندم یا جوابی دهم، حیرت زده به دهانش چشم دوختم که رازهای شگفتانگیزی
را دربارهی من و آیندهام برملا

میکرد، هرچند که در آن لحظهی خاص تنها احساس نگرانی کردم و جان کلامش را نفهمیدم،
شاید من همواره برای درک امان و

.... حرفهایش بیش از حد کوچک بودم

برای لحظاتی نه چندان کوتاه خیره به چشمان هم بودیم، قطرات درشت عرق از کنار
صورتش پایین میچکید و به حالتی عصبی نفس نفس میزد، تا مرز بیهوشی کامل فاصلهی

چندانی نداشتم و نفهمیدم چقدر محو و مسخ نگاهش بودهام، آنگاه بیآنکه چیز دیگری
بگویم مرا در آن حال پریشان رها کرد و بهسوی درکلاس رفت ولی من مثل کسی که

ناگهان از خواب پریده باشد بی هیچ تأملی

برخاستم و بهطرفش دویدم و پیش از آنکه بیرون برود صدایش زدم

"....." امان؛ من

ایستاد و حالتی شبیه ناباوری در نگاهش پدیدار شد، «باور کنم که او نیز تمام این مدت منتظر اشارهای از سوی من بوده؟ باور کنم که

«...آن جور که فکر میکردم دربرابرم بیتفاوت نیست؟

نزدیکتر آمدم و مقابلش ایستادم، برای لحظاتی نگاه شیدا و بیقرارم را به چشمان بینهایت زیبایش دوختم، آنگاه به نرمیدیده بر

.....زمین افکندم؛ چگونه میتوانستم اقرار کنم به اینکه تمام این کارها به خاطر جلب توجهش بوده؟! آه این غرور لعنتی

"....." من.... فقط خواستم

و زبانم قفل شد، هنوز در سکوت منتظر بود تا با خودم کنار بیایم، چگونه بر خودم مسلط باشم وقتی خال سیاه درشتی روی بازوی

....عریانش خودنمایی میکرد و رطوبت موهایش هوش از سرم میپیراند؟

"!....." خواستم چیزی رو بفهمی.... که.... که نفهمیدی

زیادی جلو رفته بودم، حتی خودم هم فکرش را نمیکردم تا این حد پیش روی کنم ولی رضایت داشتم چرا که کارم را انجام داده و

بعد از این نوبت او بود که قدمی پیش بگذارد

....لبم را گزیدم و خواستم بروم که نزدیکم شد و دستم را در دست گرفت

"....." درد من هم همینه، قصه‌ی لیلی و شکستن ظرفه؛ ولی این راهش نیست عزیزم و ب*و*س*های سراسر محبت و احترام بر پیشانیام نشاند و در آشفته‌ترین حالی که میتوانستم داشته باشم رهایم کرد و از در خارج شد.

نگاهم به‌جای خالی اش دوخته شده و نفس نفس زنان چشم برهم فشردم، «شاید هنوز تب دارم و نمیفهمم، شاید این تب اصلا ربطی به ...!سرما خوردگی ندارد، به من گفت عزیزم؟»

دیگر پس از آن هیچ میلی به آزردهش نداشتم، حتی دیگر دوست نداشتم با او رقابت کنم، همه‌چیز جایش را به میل شدیدی بخشیده بود که برای نزدیک شدن به او داشتم ولی هنوز هم می‌ترسیدم که فاصله‌ها را بشکنم، این بار دیگر نه از او؛ که از دل خودم می‌ترسیدم،

....دلی که داشت رفته رفته مرا در مقابل او به زانو در می‌آورد

روی نیمکتم نشسته بودم و به نوشته‌های دوستانم که توی دفتر خاطرات مخصوصی نوشته بودند مینگریستم، یک مشت شعر بیمحتوا با ظاهری آراسته و نقاشیهای انتزاعی تکراری و کپی شده. آن روزها اکثر بچه‌ها از این دفترهای خاطرات داشتند و به این ترتیب یک یادگاری نفیس از دوستان و همکلاسیهایشان برای سالهایی که فارغ‌التحصیل میشوند درست میکردند

بیشتر بچه‌ها به خاطر زنگ تفریح توی حیاط بودند و تعداد کمی توی کلاس مانده و آرام‌آرام با هم حرف می‌زدند، لحظاتی نگذشته بود که امان آمد و کنار میز ایستاد و دستش را روی دفرم گذاشت..... بی آن که نگاهش کنم به انگشتان درشت و خالی از ظرافتش خیره شدم که بر اثر ضربات پیدرپی توپ بسکتبال کمی از فرم خارج شده بود ولی همین بدفرمی تأثیری بس شگرف در دلم

میانگيخت که در هيچ توضیحی نمی‌گنجید.

«...!چرا هر چیزی که متعلق به اوست تا سرحدّ جنونم میکشاند؛ حتی اگر یک جور نقص حساب شود؟»

لبم را گزیدم و نگاهم را از دستهایش به چشمانش سراندم، بیهیچ لبخندی فقط نگاهم کرد، بعد هم دفرم را فاتحانه از مقابلم برداشت

و رفت نشست سر جایش و مشغول نوشتن در آن شد.

تمام آن ساعت که معلم تاریخ قصّه‌های راست و دروغ کتاب درسی را به خوردمان میداد، دفرم در دست او بود و داشت از حفظ

:چیزی درونش مینوشت، زنگ که خورد آن را آورد و در مقابلم گذاشت به همراه یک دفتر فانتزی کوچک

"!- هرچی دوست داری برام بنویس

و... بی آن که منتظر جوابی برای این تحکّم دوستانه‌اش باشد رفت سراغ کار خودش

دفترش را گشودم و نگاهی به آن انداختم، همهی صفحات کاملا سفید بود، گویا من اولین نفری بودم که قرار بوده درونش چیزی بنویسم، به جز برگ اولش که سیاه قلم عاشقانه ای از نام من ساخته بود، طوری که هریک از حروف نام من به انگلیسی در دل یکی جور شده بود و در نگاه اول نمیشد بهروشنی تشخیص داد که آیا نام من است یا کلمهی مذکور؟ راستی که LOVE از حروف کلمه ی طرح جالبی بود، کاملا ابتکاری و بدون کپی برداری. باوجودی که عمیقا تحت تأثیر سلیقهی عاشقانه‌اش قرار گرفته بودم ولی با خود اندیشیدم که آخر چه میتوانم برایش بنویسم؟ هر شعرو نوشتهی دوستانهای میتواند احساسم را لو دهد، چه لزومیدارد که همهچیز را همین اول کار کف دستش بگذارم؟ شاید هم این یک راه منطقی برای یک دستی زدن باشد؟! بهر حال ترجیحا در دومین برگ دفترش

فقط آخرین بند یکی از سرودهایم را نوشتم

عاشقوننها میمیرن

تو دلای پر ز کینه

قلبا مثل دستا بسته

*...!آره؛ همدلی شیرینه

(شعر از نویسنده) لیلی تکمیلی*

زنگ که خورد بلافاصله بهطرف میزش رفتم تا دفترش را تحویلش دهم، نگاهم به میزش افتاد، روبه روی خود نام مرا باحروف انگلیسی حک کرده بود، از شیارهای اطرافش مشخص بود که گویا هر بارهم با نوک خودکار یا مدادش آن را عمیقتر میکرده است.....

احساس عجیبی به من دست داد و با احتیاط نگاهی به چهرهی سردش انداختم، آرنجهایش روی میز بود و انگشتانش را مثل نقابی مقابل دهانش بهم قلاب کرده و به من مینگریست، شاید فهمید که متوجه نام خودم بر روی میزش شدهام، احساس تلخ و غمانگیزی داشتم و او نیز چیزی مشابه آن را پشت نگاه مغرورش پنهان میکرد، دفترش را مقابلش روی میز گذاشتم و بیان که دیده از او برگیرم، دو-سه قدم به عقب برداشتم، چشمانش را به نرمیست و برهم فشرد.... هیچ حرفی میانمان ردوبدل نشد؛ حتی یک کلمه....

قبل از اینکه از درکلاس خارج شوم برگشتم تا دوباره نگاهش کنم، چشمانش را بسته و مشتیهایی را که لحظاتی پیش درمقابل دهانش

...داشت اکنون برروی پیشانیاش می فشرد

به یاد دارم که امان تا آخر ساعت نه به درس گوش داد، نه باکسی حرف زد و نه حتی نگاهی به من انداخت، فقط تمام مدت دفترش را مقابلش گذاشته و مات و خیره به نوشتهی یخ زده ام بود، نمیدانم چه احساسی داشت؛ ولی مطمئنم که غمگینتر از همیشه بود. فکر میکنم بدجور قلبش را شکسته بودم، با دیدن حال و روزش حسابی به همریخته و دلشورهی عجیبی حس میکردم، شاید فهمید نگرانش

....هستم، شاید هم

تا وقتی که به خانه برسم سعی کردم بر وسوسهی خواندن آنچه که امان درون دفترم نوشته بود غلبه کنم، میخواستم در بهترین شرایط ممکن بخوانمش.

تصور دیدن نوشتههای امان حالم را دگرگون میساخت، پیش از آنکه بخواهم آنها را بخوانم سعی کردم حدس بزنم چه چیزهایی میتوانم بیابم؟ مطمئنا او از جملات سبکسرانهای استفاده نکرده است، حتی عاشقانههایش نیز مانند خودش باید آکنده از غرور و مناعت... طبع باشند

بالاخره آخر شب بود و برای خوابیدن مهیا می شدم، که تصمیم گرفتم دفتر خاطراتم را بیرون بیاورم، روی تخت خوابم دراز کشیدم و

....دفترم را گشودم، دستخط زیبایی داشت که انحنای چشم نواز خطوطش مخصوص قلم یک چپدست بود

:نوشتهاش چندان طولانی نبود؛ ابیاتی از منظومهی «لیلیومجنون» نظامی را به تناسب حالش برگزیده بود

ای شمع نهانخانهی جان

پروانهی خویش را مرنجان

ای درد و غم تو

راحت دل

هم مرهم وهم

جراحت دل

هم چشم بدی

رسید ناگاه

!کز چشم تو

اوفتادم ای ماه

بس میوه ی آبدار چالاک

کز چشم بد اوفتاد

بر خاک

ای راحت جان من کجائی؟

در بردن جان من

چرائی؟

جرم دل عذرخواه من چیست؟

جز دوستیات گ*ن*ا*ه من چیست؟

از پای فتادهام چه تدبیر؟

ای دوست بیا و دست من گیر

بر وصل تو گرچه

نیست دستم *.....غم

نیست چو برامید

هستم

....دفترم را به دست گرفتم و بهسوی پنجره رفتم، کتیبه‌ی مخملین سرخ رنگش را کنار

زدم و لب آن نشستم

آسمان تاریک و سیاه بود، نورهای کوچک شهر اجازه نمیداد ستاره‌های آسمان دیده شوند،

دوباره دفترم را گشودم و چندین بار

دیگر هم نوشته‌ی او را خواندم، نمیدانم؛ شاید ده بار یا حتی بیشتر... انگار که منتظر باشم

چیزی به آن اضافه شود

تا صبح دفترم را به روی سینهام گذاشتم و به آینده‌ی مبهم خویش اندیشیدم، از اینکه چرا

در بازگرداندن دفتر خاطراتش عجله به خرج

....دادهام سخت احساس پشیمانی میکردم

نباید آن طور بی رحمانه دلش را می شکستم، راستی جرم دل عذرخواه او چیست واقعا؟

تاکی باید به او و خودم دروغ بگویم؟ با خود گفتم که فردا حتم ا ازدلش یک جوری درمی

آورم، شاید با این فکر بود که توانستم اندکی آسوده به خواب روم، با اینحال تا صبح

بیقرار و عصبی بودم و به هیچ روی خواب راحتی نداشتم

روز بعد پیش از شروع کلاسها توی حیاط با سوده و شیوا کمی برف بازی کردیم، آن سالها آسمان زیادی دست و دل باز بود و هنوز زمستان بهار نشده و هرچیزی سرجایش قرار داشت، گاهی آنقدر پشت سر هم برف میآمد که دیدن آفتاب کیمیا میشد! برای همین هم هیچوقت تعطیلی به خاطر بارش برف نداشتیم؛ حالا به خاطر یخبندان شاید

وقتی حس کردم دیگر تحمل سرما را ندارم، از آنها جدا شدم و به کلاس برگشتم، بهمحض ورودم امان را دیدم که در کنار سه چهار تا از بچههای یخزدهی کلاس به شوفاژ تکیه داده و طبیعتا با ورودم نظرشان به من جلب شد، من از همان دم در به روی امان لبخندی زدم و سلامش کردم که او نیز جوابم را با لبخندی ملایم داد، میدانستم به خاطر آدابی که از ابتدای ورود به این مدرسه آموخته بودیم، هرگز در برابر یک خانم برای مصافحه پیشقدم نمیشود، پس دستم را پیش بردم و او نیز مؤدبانه آن را فشرد. اوضاع عادی به نظر

میرسید و نگاهش همان برق همیشگی را داشت، زیر لب گفتم

"!- " وای چه سرده

و انگشتان یخ زدهام را بین لایههای طوسی رنگ رادیاتور- درست کنار او - جای دادم ولی او آرام دستهایم را در دست گرفتو تا

وقتیکه کاملا گرمشان کرد بیآنکه کوچکترین حرفی بزند به چشمانم خیره شد

....کمکم خون تازه به رگهایم دوید و خیلی زودتر از تصورم گرمایی لذتبخش در تنم رخنه

کرد

لحظاتی به همین حال بودیم تا اینکه آهسته پرسید

"- اون شعرو کی گفته؟"

کمیگیج نگاهش کردم؛ یکدفعه دو زاری ام افتاد و فهمیدم که منظورش شعری بوده که توی

دفتر خاطراتش نوشته بودم، هجوم

...آدرناین گونه‌هایم را متأثر کرد

"- از خودم بود

آن گاه با شرمساری دیده بر زمین افکندم و خود را برای یک معذرتخواهی آماده کردم،

همانطور که دستم را در دست میفشرد و

انگشتهایم را آرام آرام ماساژ میداد گفت

"!- خیلی بهش فکر کردم، تو دختر باهوشی هستی

:پس از دستم دلخور نیست، فقط شعر من او را به فکر فرو برده! بلافاصله از فرصت به

دست آمده بهره جست

"!- ازم دلخور نیستی امان؟"

:چشمانش را مستانه برهم زد و دستم را روی گونه‌هایم گذاشت

"!- نه دیگه.... جبران‌ش کردی

برایم مهم نبود که بچه‌های دوروبرمان زیرچشمی ما را زیرنظر دارند، حتی مهم نبود که صدای مهرداد از توی راهرو بیاید و حس کنم همانطور که پشت به در کلاس ایستاده‌ام احتمالاً با ورودش به کلاس و دیدن صحنه‌ی پیش رویش صدای صحبتش را قطع کرده، ...برایم هیچی جز امان و بودن در کنارش مهم نبود، هیچی

لحنی مادرانه به خود گرفتم، حال آنکه قصدم به واقع ناز و نیاز بود

"- سرما خوردی؟"

با حالتی که در چشم و ابرویش ایجاد شد فهمیدم که منظورم را نگرفته، خودم توضیح دادم

"- آخه انگار تب داری، دستت خیلی داغه"

لبخندی زد

"- نه این دمای طبیعی بدنمه، دست تو زیادی یخه"

"- خب... هوا خیلی سرده، تو چه طور اینقدر داغی هنوز؟"

یکی از ابروانش را بالا انداخت

"-! به لطف تو یه بخاری چهارفصل توی تنم روشنه"

تمام تنم از این حرف داغ شد، او نیز نگاه عمیقش را به من دوخت و لبخند از لبش کنار رفت، تحمل چنین نگاه سنگین و سکوت معنی داری را نداشتم، مثل طعمهای که مار بوآ به دورش پیچیده باشد درگیر ابروان سیاهش بودم، از یکسو دلم میخواست زمان درست در

همین لحظه متوقف شود و تا دنیا دنیاست به همین حال کنارش باشم و از طرف دیگر
دنبال راهی برای گریز از جاذبهی

....مهلک چشمانش میگشتم

کمکم داشت اتفاق خطرناکی درونم میافتاد که از حیطهی اختیارم تَمَرَد میکرد، اکنون من
به طرزی ناخواسته در کنار او آکنده از هیجان و اشتیاق بودم و از لذت بیاختیاری که
دامگیرم میشد وحشت داشتم، من نمیتوانستم همیشه با او باشم ولی هر جا که بودم
حضورش را حس میکردم.

نمیدانم چه مرگم شده بود که برای دیدار و یا هم صحبتی با او طاقت از کف داده و او را
حریصانه در تک تک لحظاتم میخواستم.

چشمانش چنان مسخم کرده بود که مطمئن بودم هرگز به هوش نخواهم آمد، درست مثل
تأثیری که جادویی شیطانی و سیاه بر قربانی خود بگذارد، برای همین هم زیاد جرأت
نداشتم به چشمان عصیانگرش خیره شوم، همیشه نگاهم کوتاه و گذرا بود ولی جادوی
او....

!طولانی و تأثیر گذار

آن اواخر حالات عجیبی درمن شکل گرفته بود که سابقا نظیرش را در خود سراغ نداشتم،
مثلا بیشتر وقتها دوست داشتم ساعتها توی اتاقم تنها باشم ودراین فاصله بهجای اینکه مثل
همیشه به کارهای روزمرهام برسم ویا مشغول تفریحات مورد علاقهام - از جمله نوشتن
خاطره و شعر یا خواندن رمان- باشم، روی تختم مثل جسم بیجانی بیفتم و غرق خیال کردم،

آنگاه تک تک لحظات مدرسه را در ذهن خود مرور و خاطرات واقعیام را به نحو دلخواهم دستکاری میکردم تا آنچه را که در واقع بدان دسترسی نداشتم در خیال خود به چنگ آورم، در این میان بارها و بارها گفت و گوها و مراودات معمولیام با امان ختم به ابراز احساساتی عمیق میشد و لذتی دل انگیز به جانم فرومیریخت، حتی اگر پلکهایم سنگین میشد، خواب را از خویش میراندم که بیشتر به او فکر کنم؛ به کسی که هنوز هم نمیتوانم بفهمم چگونه و از کی تمام وجودم را تسخیر کرد؟

گاهی در جواب اطرافیانم مجبور میشدم به دروغ بگویم که سرم درد میکند و حالم خوب نیست تا مرا به حال خودم بگذارند، شرما آور
!است؛ نه؟! ولی من واقعاً ا حالم خوب نبود

لیلی و مجنون-نظامی*

اکنون دهها دست نوشته از خاطرات واقعی یا دستکاری شدهام را از گوشه و کنار کتاب و دفترهایم پیدا کردهام که بیانشان برای این قضاوت نامه هیچ فایدهای ندارد و من شاید بعدها همه را در یک دفترچهی مجزاً جمع آوری کنم، ولی اکنون فقط به دنبال این هستم که بدانم چه شد کارم به اینجا کشید؟ هرپیشامد به ظاهر سادهای که در وضعیت امروزم دخیل باشد برایم حکم سندی ارزشمند دارد و من نمیتوانم حتی یک واو از آن را بیندازم و حالا نیز تنها در پی بیان همین قسم از خاطراتم هستم؛ نه آن یادداشتهای خصوصی از

ریز و درشت برخوردهایم با امان که البته مرورشان بینهایت لذتبخش است برایم.

آن روزها خانوادگی ابی بیشتر به خانگی ما میآمدند و من هر بار برای فرار از دیدن آن موجود نفرتانگیز به اتاقم پناه میبردم و حاضر نمیشدم جز برای شام و ناهار بروم پایین. نه اینکه الهه هم کاری به کارم نداشته باشد؛ بلکه آنقدر میآمد و میرفت و سرم غر میزد که معمولا مجبور میشدم قدری بدخلقی نثارش کنم و حتی دست به حرمت شکنی بزنم! زور که نبود؟! تحمل دیدن آن پسرک چشم چران را نداشتم، او آن قدر بیحیا بود که بهمحض گیر آوردن یک فرصت مناسب به من ابراز عشق میکرد؛ شده باشد درفاصلهای که بقیه برای چیدن میز به کمک صنم رفته باشند و مافقط به مدت نیم دقیقه تنها بمانیم! مایل نیستم آن جملات تهوعآور

عاشقانهاش را به زبان بیاورم چراکه او برای من جزئی از دکوراسیون خانه بود نه بیشتر. یکی دوبار هم خواست خیر سرش مثلا کمکم کند که از لاک خودم بیرون بیایم و وقتی دید عجیب به درس و مدرسه اهمّیت میدهم!) (یک سری پلی کپیهای محتوی سؤالات امتحانی را که از زمان مدرسه نگهداری کرده بودم برایم آورد و گفت هر سؤالی دارم از او بپرسم، ولی نهایت کاری که من کردم این بود که تشکر کنم و پلی کپیها را تحویل بگیرم تا روز بعد با اشتیاق بروم سراغ امان و از

او بخواهم در حل شان کمکم کند! جالب است که امان از این سؤالات خیلی استقبال کرد و حتی یک بار از من پرسید

"- اینها خیلی عالیان، از کجا میاری شون؟"

و من اگرچه میل چندانی به پاسخگویی نداشتم، ولی وقتی فکر کردم که میتوانم به این وسیله کمی روح و روانش را به بازی بگیرم

و از این حالت مغرورانه درش بیاورم، کمی بدجنسی چاشنی جوابم کردم

".. "خواهرزاده‌ی الهه؛ الآن دانشجوئه؛ اینا سوالات زمانیه که مدرسه میرفت

و او بدون اینکه پرسد جنسیت این خواهرزاده‌ی کذائی چیست، نگاهش زوم شد روی اسمی که بالای برگهی امتحانی نوشته شده بود:

«...» ابراهیم ثابت

خدا میداند از تماشای آن حس گزنده درون چشمانش چه حال خوبی یافتم! او هنوز هم نسبت به من حس تملک داشت حتی اگر حاضر

به اعترافش نمیشد.

نمیدانم روی چه حسابی از من خواست اگر میتوانم بازهم از این سوآلها برایش بگیرم، که البته من هم پذیرفتم، هرچند سختترین کار روی زمین برایم رو انداختن به ابی بود، ولی به خاطر امان و بودن در کنارش حاضر شدم موجبات رضایت و خرسندی ابی را هم فراهم کنم و چند باری از او سوآلات امتحانیاش را درخواست کنم، او هم شده باشد از زیرسنگ برایم بهترین و کاملترین سوآلات را جور میکرد و از این بابت همهچیز به نفع من تمام میشد! امان هم چنان سعی میکرد در اینباره بیتفاوت رفتار کند ولی!

!من میفهمیدم که از حضور ابراهیم ثابت در زندگیام اص لا راضی نیست

امتحانات میان ثلث* دوم از اواسط بهمن شروع شد که طبق معمول زحمت اکثر بچهها افتاد روی دوش امان؛ چون خواه ناخواه هرکس اشکالی داشت میآمد سراغ او، جوری شده

بود که برای بعضی دروس مشکلتر مثل هندسه و فیزیک و جبر بهجای رفتن به ناهارخوری مینشستیم توی کلاس و او برایمان سؤالات اضافی بسیار سختی را به همان شیوهی منحصر به فردش توضیح میداد.

مشخص بود که خیلی خسته میشود ولی اصلاً خمی به ابرو نمیآورد و همین باعث محبوبیت روزافزونش در میان بچهها شده بود، تاجائیکه دیگر کسی به او به چشم یک دانشآموز معمولی نگاه نمیکرد و میان تمام بچهها حس مشترکی از کرنش و تسلیم در برابرش به چشم میآمد، اعتراف میکنم که او به حق شایستگی چنین کاریزمایی را داشت کار بهجایی رسید که دو سه باری مجبور شد گروه ثابت دوستانش را به خانهاش دعوت کند تا ساعات استراحتش در مدرسه بیش از این گرفته نشود؛ چرا که واقعاً فشار زیادی را تحمل میکرد. من و سوده هم که دیدیم اینجوری خیلی عقب میافتیم و دیگر شانس برای استفاده از معلومات بالای او نداریم یک بار رفتیم سراغش تا غیرمستقیم تمایل خود را به حضور در میان دوستانش اعلام کنیم، او هم بیچونوچرا پذیرفت و محترمانه دعوتمان کرد که هر وقت نیاز داشتیم با هماهنگی قبلی به خانهاش برویم، یادم میآید اولین بار..... که برای امتحان فیزیک به آنجا رفتم، بیست و ششم بهمن بود

میان ثلث: هر سال آموزشی در نظام گذشته از سه ثلث تشکیل شده بود که هر کدام شامل سه ماه میشد و علاوه بر امتحانات پایانی *

(ثلث، امتحاناتی نیز اواسط هر ثلث برگزار میشد که تأثیر مستقیم در کارنامه اصلی داشت. (چیزی شبیه میانترم فعلی)

بهمحض اینکه مستخدمش در را باز کرد و چشمش به موهایم افتاد زیر لب غرولندی کرد که کاملاً شنیدم

"!- "جلّ الخالق! اینها چشونه آخه؟ اینکه مو رد نمیکنه با اون زری خیر ندیده

دلم از این حرف به شدت گرفت و از سیلی تلخ حقیقت برای چندمین بار به خود پیچیدم، ولی امان که شخص ا برای استقبالم تا دم در حیاط آمده بود، بیآنکه توجهی به او کند با فروتنی به من خوشامد گفت و حتی دستش را روی کمرم گذاشت و محترمانه به داخل ساختمان دعوت کرد

احساس کسی را داشتم که فاتحانه به قلعه‌ی دشمن شماره یک خود نفوذ کرده، باورم نمیشد روزی پا به حریم دستنیافتنیاش بگذارم،

....همهچیز برایم جلوه و شکوه عجیبی داشت

حیاط پر از گل و گیاه و درختان تزئینی بود که بعضیهایشان به خواب زمستانی رفته و بعضی گونهاها نیز همچنان زیر پوششی از برف با رنگ سبز خود میدرخشیدند، روی دیوارها نیز رزهای رونده‌ی زیبایی به چشم میخورد که به طرزی باورنکردنی گل داشتند، یک حلقه‌ی بسکتبال هم روی یکی از دیوارها وصل شده و بر زمین مقابلش دوزنقهای بزرگتر از حد استاندارد به چشم

میآمد که دیدن چنین چیزی در خانه‌ی ستاره‌ی تیم اصلاً دور از انتظار نبود

بیآنکه حرفی بزنم با راهنمایی امان وارد پذیرایی شدیم. دوستان نفرتانگیزش که همواره باعث تحریک حس گزنده‌ی حسادت در وجودم میشدند روی مبلها نشسته و مشغول بحث

درباره‌ی سؤالات درسیشان بودند، متوجه حضور سوده و شیوا نیز در این جمع نامانوس شدم که بهمحض ورودم بحششان را موقتاً قطع کرده و سلام وعلیک گرمی میانمان ردوبدل شد، باینحال پریسا و آذر بدبینانه به من مینگریستند و باورشان نمیشد که تا این حد به امان نزدیک شده باشم؛ مخصوصاً اینکه وقتی روی یکی از مبلهای خالی دونفره نشستم، امان هم آمد ودقیقا کنارمن نشست و تیرخشم را به خوبی حس کردم که از میان اخمهای گرهخورده‌ی پریسا بهسویم شلیک شد و عجیب دلم را خنک کرد! از آن بدتر حالت نفرتبار و کینهتوزانه‌ی بهروز بود که واقعاً درک نمی‌کردم چه دلیلی برای اینهمه بیزاری از من دارد تا جایی که تنها فرد این جمع بود که با من سلام و علیک نکرد؟! برعکس او فرشاد بود که برای چندمین بار متوجه نگاه مشتاق و حریصش به خود شدم و حالتی شبیه چندش در من پدید آمد! دوستان امان بهراستی جمع اضداد بودند؛ یکی با نگاهش میخواست مرا درسته ببلعد و دیگری اگر امکانش را داشت سر از تنم جدا میکرد حضور امان در فاصلهای چنین نزدیک باعث هیجانی غیرقابلتوصیف در عمق جانم میشد ولی بههرحال سعی داشتم برخودم مسلط باشم و جلوی او و همکلاسیهای کنجکاوم بند را به آب ندهم. نگاهم بیاراده به گوشه و کنار خانه خزید و یک لحظه احساس کردم! شاید موفق به دیدن مادرم در این مکان شوم؛ ولی اینطوری به نتیجه نمیرسیدم مسلماً!

قبل از اینکه شروع کند سرم را نزدیک گوشش بردم و جوری که دیگران نشنوند پرسیدم:

"- امان؛ پدرت خونه ست؟"

او نیز کمی سرش را جلوتر آورد و آهسته جوابم داد، با گره‌های میان ابروانش

"!...!" خبر مرگش تولدش، رفقای آشغالتر از خودش به جشن مزخرف برایش گرفتن توی در بند... زری هم هست

این آخری مثل نیش عقرب بود بیشتر؛ ولی من حتی این نیش را هم حس نکردم چرا که عطر موهایش عجیب مشامم را درگیر کرده بود! حضور من در این جمع و در نزدیکترین فاصله‌ی ممکن به او بیش از آنکه باعث رفع اشکالاتم باشد باعث شد تا بهاندازه‌ی کافی موضوع جهت خیالپردازیهای عاشقانه برایم جور شود و البته گذشت زمان را مطلقاً حس نکردم

ساعتی بعد که همه خسته شده و حالا یکی یکی خداحافظی میکردند و میرفتند، امان فشاری به بازویم آورد و چشمک کوچک و

نامحسوسی زد که معنیاش را بهخوبی فهمیدم؛ او دوست داشت آخرین نفری باشم که خانهاش را ترک میکنم، من نیز اشاره‌ای به

سوده کردم که فعلاً نرود؛ چون از تنها ماندن با امان وحشت داشتم

وقتی همه رفتند امان کمی دوستانه‌تر به رویمان لبخندی پاشید و از ما خواست قدری صبر

کنیم تا شخصاً با قهوه‌های مخصوصش

پذیرایمان کند، ولی سوده با هیجان گفت

"!-! چیزی نمیخواهیم امان، فقط میشه اجازه بدی کتابخونهت رو ببینم؟"

شکیبایی خاصی در رفتار امان مشهود بود

".. کتابخونهی اصلیمون توی اتاق پدرمه، ولی من اونایی رو که دوست داشتم بردم اتاق خودم، اگه بخوای میتونی بینیشون

دست سوده را فشردم و آهسته گفتم

".. سوده اینقدر بیملاحظه نباش، این بنده خدا خسته شد

امان که داشت کتاب و جزوههایش را از روی میز جمع میکرد و تا حدی متوجه شده بود که دارم سوده را سرزنش میکنم سعی کرد

مانعم شود

"!.. اشکالی نداره، بفرمایید... از اینطرف

:و به راهپلههایی که به طبقه بالا میرسید اشاره‌ای کرد

".. شما برید بالا، من هم الان میام

هر دو با تانی از پلهها بالا رفتیم، در اتاقش باز بود و ما نتوانستیم تا قبل از آمدنش جلوی کنجکاو خود را بگیریم و فکر کردیم شاید

...اشکالی نداشته باشد که دزدانه نگاهی به اتاقش بیندازیم

.....عجب اتاقی

رنگ دیوارها کاملا تیره بود که به خاطر نوع رنگآمیزی زمینهاش در نظر اول شبیه دیوارهای یک کلبه چوبی به نظر میرسید و رنگ غالب تزیینات اتاق مثل پردهها و روختی قرمز بود. بیاراده قدمی به داخل اتاق برداشتیم که آرام آرام حسی غریب مرا در

برگرفت و حتی در زمزمه‌های سوده نیز هاشوری از تحیر پدیدار شد

"!.....!- وای خدا، اینجا خود جهنمه

روی دیوارها شعله‌های آتش نقاشی شده و برفرازشان نقوشی کویستی از صورتهای
خشمگین و در حال فریاد به چشم میخورد،

گویی جهنمیان بر خدای خود شوریده باشند! در این میان ناگهان چشم افتاد به تابلویی که
دقیقاً مقابل تخت امان به دیوار آویزان بود؛ نقاشی هنرمندانه‌ای بود از بالاتنهی نیمه
عریان دختر جوانی که بیهوش و بیرمق بر روی دستان عفریته‌ی مخوفی افتاده و گیسوان
بلند و طلائیاش از پشت سر بر زمین آویزان بود و عفریته دندانهایش را درون گردن
ظریف و ل*خ*ت دختر فروبرده و خونس را

*!میمکید

اظهار نظر سوده تا مرز جنونم کشاند

"!- "چه قدر شبیه توئه

این طرح در واقع برداشت آزادی است از «کنتس الیزابت باسوری دی ایکسید» زاده ۷ اوت
۰۶۵۱، در گذشته ۱۰ اوت ۰۵۰۱ (از *خانواده اشرافی باتوری در پادشاهی مجارستان.
معروف است که این زن در وانی پر از خون دختران دختر دوشیزه، حمام میکرد تا جوانی
خود را حفظ نماید. بنابراین دو نام خودمانی به دست آورد: "کنتس خون"، و "بانوی خونین
کاستیک". در واقع او مبدأ الهام

داستانهای دراکولا است و میتوان گفت نخستین خونآشام واقعی

تم لرزید و نگاه هراسانم را بهصورت مبهوت سوده دوختم که داشت با نگرانی به خباثت

پنهان در پشت این نقاشی هنرمندانه

....میاندیشید

احساس کردم پا به کابوسی وحشتناک گذاشتهام و هر لحظه ممکن است شیاطین روی

دیوارها بهسویم حمله کنند، آخر این چه جور انتخابی است که پسری در این سن و سال

باید داشته باشد؟! در آن کلهی مرموزش چه رازی نهفته که چنین سلیقهی خشن و

وحشیانهی داشت؟ شاید توقع داشتم - یا ترجیح میدادم - عکسی از زنان زیبا و معروف یا

قهرمانان کشتی کج ببینم نه اینهمه خشونت دیوانهوار و غیرمنطقی که بیشتر به رفتارهای

وحشیانهی یک شیطانپرست میمانست تا انسانی که اندک بویی از عشق یا اقلا

....ه*و*س برده باشد

با صدای امان یک قد از جا پریدیم

"!- "بفرمایید

و به مبلمان راحتی نیمستی که وسط اتاق چیده شده و رنگ سرمهایاش هارمونی شگفتآوری

با پردهها ایجاد کرده بود اشاره کرد. به نظر میرسید دارد با وحشت و تحیر ما تفریح

میکند؛ چراکه آن لبخند نامحسوس شیطنتآمیز را بهخوبی حس کردم؛ وقتی چشمان

اکشیده و گوشهدارش را از ما برمیکرفت

هر دو نشستیم و امان بهسوی کتابخانه‌ی کوچکش رفت که از پشت درهای شیشه‌یاش میشد کتابهای قطور و نفیس را دید. هنوز نتوانسته بودم با این اتاق مخوف کنار بیایم ولی سوده حواسش به کتابهایی که امان پیشنهاد میداد جلب شده و حالا برخاسته و کنارش ایستاده بود و با ولعی عجیب زیر و رویشان میکرد. چشمم افتاد به قاب عکسی که روی عسلی کنار تختش بود، نزدیک گلدانی کوچک که درونش نوعی کاکتوس کمیاب قرار داشت. بیاراده برخاستم و بهسوی تختش رفتم و رویش نشستم و عکس را به

.....دست گرفتم و محو تماشای زیباترین منظرهی روی زمین شدم

بلوز سرمهای به تن داشت با تبسمی بینظیر که بیش از لبهایش چشمانش را دلانگیز و خواستنی کرده بود، تپشهای قلبم بالا گرفت و نفسم را با صدا فرودادم، انگار که سوراخ بینیام برای دریافت اکسیژن کفاف نمیداد که دهانم نیز برای بلعیدن هوای تازه بیاراده

باز میشد، با صدایش به خود آمدم

"!- "خودم اینجا هستم؛ رؤیا

عکس را فوراً سرجایش برگرداندم و بهصورت خرسندش نگریستم که شیطنت و خباثت را یکجا پنهان میداشت. سوده هم حالا دیگر دست از ورق زدن کتاب موردعلاقهاش «ربه کا» برداشته و کنجکاوانه به ما مینگریست. نمیدانم چرا به خودم اجازه دادم تا پایم را

از گلیمم درازتر کنم

"!- "میدیش.... به من؟

صندلی میز تحریرش را کمی جلو کشید و رویش نشست و نگاه متبسمش را که شباهت فراوانی به حالتش در این قاب عکس داشت به

من دوخت

"!- از این عکس فقط همین یکیو دارم، ولی اگه تو بخوای حرفی نیست.... فقط باید معامله مون پایاپای باشه

حاضر بودم جانم را برای داشتن این عکس بدهم

"!- قبوله

ابرویی بالا انداخت

"!- هرچی باشه؟

عجب سؤال سختی

"!- خب.... هرچی

میتوانست هر قیمتی برایم تعیین کند، این را از برق شیطنتی که برای یک لحظه در چشمانش پدیدار شد فهمیدم، ولی خودش جواب

ناگفتههای ذهنم را منصفانه داد

"!- ترجیح میدم زیاد فتیله رو نکشم بالا؛ فردا یکی از عکسها رو برام بیار

نگاهم با نگاه سوده تلاقی کرد، لبش را گزید و لبخندش را پنهان کرد و دوباره مشغول تماشای صفحات کتاب شد. امان قاب عکس را

..... باز کرد و عکس درونش را سخاوتمندانه به من تقدیم داشت

برش گرداندم، پشتش خالی بود، بی آنکه حرفی بزنم دوباره به دستش دادم، متوجه منظورم شد و خودکاری از روی میزش برداشت

:و پشتش یک بیت شعر نوشت

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

*ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما

و نامش را نوشت و امضا کرد. عکس را با اشتیاق به دست گرفتم و با احتیاط لای کتابم جا دادم. من از امروز گنج باارزشی داشتم

... که حاضر بودم تمام زندگیام را به پایش ببازم... تمام زندگیام را

روز بعد طبق قرآمان زیباترین پرتراهم را تقدیمش کردم که لبخندی زد و تشکر کرد. حس می‌کردم آنقدر که من از دریافت عکسش

:خوشحال شده‌ام او نیست و این کمی ناامیدم می‌کرد، ولی بلافاصله غافلگیرم کرد

"!- "میره جای اونی که الان پیش توئه

ولی من نمیتوانستم مثل او تمام رازهایم را به نمایش بگذارم، عکس امان لای جلد کتاب محبوبم از فریدون مشیری جا گرفته بود،

!حالا اگر کسی کتابم را به دست می‌گرفت نمیتوانست حدس بزند گنجی باارزشترا از تمام

هستی در آن مخفی است

به خود جرأتی دادم تا سؤالی کاملا خصوصی از او بپرسم، درحالیکه واقعاً اجازه‌ی چنین کاری نداشتم

"..توقع داشتم یه عکسی... از مادرت... توی اتاقت میدیدم

:لبخندش محو شد و خشمی ظریف در نگاهش نشست، نمیدانم اگر بر خودش تسلط داشت چه چیزهای دیگری ممکن بود بشنوم

"..دلم نخواسته این کارو بکنم

:فورا لبم را گزیدم و عذر خواستم

"!-" منظوری نداشتم... ببخشید

و بیآنکه منتظر جوابی از سویش باشم قصد رفتن کردم ولی با گرفتن دستم مانع شد و حرف عجیبی زد که فهمیدم بازهم دربارهاش

:اشتباه کرده‌ام

"!-" تو منو از خودم گرفتی و خودت نشستی جام، امکان نداشت به کسی جز تو چنین

اجازه‌ی بدم؛ حتی مادرم

کمی طول کشید تا معنی حرفش را بفهمم، چرا اینقدر غیرقابلپیشبینی است این بشر؟ تا

همین لحظه خیال میکردم دردنیای شخصیاش با داغی سرد نشده درگیر است، اما حالا

میبینم به کسی جز خودش نمیاندیشد، حتی من هم با اجازه‌ی خودش محلی از

....اعراب دارم و کافی است تصمیم بگیرد مرا نیز حذف کند

چرا؟.... چرا حتی حالا که عشقش را سرتاپا خودخواهی میبینم بازهم نمیتوانم برای دل
کندن از او تلاشی کنم؟ چرا این
....خودخواهترین آدم روی زمین شده تمام وجودم؟.... چرا خدایا؟

حافظ*

«بمب ساعتی»

رابطهی من و امان همچنان در لفافهای از شرم و پرهیز در حال گرمتر شدن بود، ما حتی
گاهی سرچیزهای مختلفی شرط میبستیم و یک بار در حضور عباس و سوده باختیم و طبق
شرطی که بسته بودیم همگی را مهمان کردم به بستنی شکلاتی آن هم وسط برف و
سرما!.... حس میکردم دورهی انجماد احساسیمان تمام شده و همان طور که برف سنگین
زمستان زیرپای اعتدال بهاری ذوب

!میشود در قلب من و او نیز گرمی و نور میتابد، ولی من ساده بودم.... زیادی ساده
یک روز بابا از صبح زود زن و بچههایش را برده بود پارک خرم*، هرچند که این وقت
سال لوناپارک* بسته بود ولی گویا فقط میخواستند از فضای سبز و امکانات دیگرش
استفاده کنند. بهر حال وقتیکه من گفتم حال خوب نیست و دلم درد میکند دیگر
اصراری نکردند و تمام هنرشان این بود که به صنم بپارند مراقبم باشد! حس میکردم
حتی اگر بمیرم کسی کم شدنم را از دنیا

احساب نخواهد کرد. خرم به چند اصلا؟

آنقدر احمق بودم که با خود فکر کردم بد نیست به بهانه‌ی سوالات جبر زنگ بزنگم به امان و اگر موقعیت مناسبی پیش آمد امروز را با او بگذرانم، او یک خط اختصاصی در اتاقش داشت که فکر میکنم واقعاً از این لحاظ موقعیتش خیلی بهتر از من بود؛ چراکه من حتی اجازه نداشتم توی این خرابشده تلفن جواب بدهم تا چه رسد به خط اختصاصی! چه میدانم؟! لابد چون پسر است زورش بهر حال میچربد! شاید هم پدرش به این وسیله خواسته حواس او را از کارهایش پرت کند و به همین دلیل برایش امکانات ویژه‌ای در نظر گرفته

روی تختم به شکم دراز کشیدم و گوشی را برداشتم، انگشتانم به طرزی باورنکردنی شمارهها را از حفظ گرفت.... هرچه بوق میخورد کسی برنمیداشت، با فاصله‌ی چند دقیقه دو سه بار دیگر هم زنگ زدم تا بالاخره صدای خشن مستخدمش را از آنسوی خط

شنیدم

"!- بله؟"

مانده بودم حرف بزنگم یا نه؟

".. سلام... با امان کار دارم

"!- سلام، شما؟"

کافی بود میفهمید همان موطلائی شبیه زیریام که آن روز حاضر بود پوستم را بکند! کمی

بدجنسی به خرج دادم

".. من.... پریسا هستم

مکشی که آن سو ایجاد شد کمینگرانم کرد

"!- چرا دروغ میگی؟ پریسا که الآن با آقا امان رفتن پیست توچال؟

ناگهان چیزی مثل هزاران ظرف بلورین درون سینهام شکست و فروریخت.... بیآنکه چیز دیگری بگویم گوشی را سرجایش

.... گذاشتم.... پس او یارگار دیگری دارد، من کجای دنیايش هستم؟

درد بیشازپیش بر تمام جانم مستولی شده و ناامیدی بر آن دامن میزد. سعی کردم دیگر به او فکر نکنم ولی مگر میشد؟ میشد آن عروسک موخرمایی را کنار امان تصور نکرد و خندههایش را نشنید؟.... بیاراده تصویرخونآشام و دخترموظلایی پیش چشمم زنده شد، من برای امان شاید فقط طعمهای باشم؛ همین

شب بود که همه خسته ولی شاد و پر انرژی برگشتند، ولی من دلیلی نمیدیدم به استقبالشان بروم. بچّهها از بس شیطانی کرده بودند هریک در آغوش یکی از والدینشان به خوابی ناز فرورفته و صنم نیز بلافاصله کمکشان کرد که آنها را توی اتاقهایشان بخوابانند.

من با لبخندی تلخ در اتاقم را بستم و به پشت روی تختم افتادم تا با خیالپردازیهای همیشگی کمی از درد و رنجم بکاهم، اما وحشتناک بود که دیگر ذهنم همراهی نمیکرد و هر بار بهجای آنچه که دلم میخواست تصور کنم، چهرهی شاد و خندان پریسا را به

...خاطر میآوردم و بغض بر گلویم چنبره میزد

به یاد دارم آن شب وقتی همهی اهل خانه به خواب فرورفتند بابا آهسته و بیصدا از پلهها بالا آمد و وارد اتاقم شد، شاید خیال میکرد خوابیدهام درحالیکه تازه داشت خوابم میبرد، آنگاه با لمس دستهای مردانه و گرمش بهکلی خواب از سرم پرید، اما بدون اینکه چشمانم را باز کنم وبه او بفهمانم که بیدارم منتظر ماندم تا ببینم چه کار میخواهد بکند، او داشت پس از سالها بیاعتنایی و ارائهی رفتارهای سرد و بیروح در آن شب خیالانگیز قلبم را با محبت خود به تپش میانداخت، از شدت دردی که در دل و کمرم میپیچید میخواستم فریاد برآورم اما هیجانی غیرقابلتوصیف دردم را به فراموشی میسپرد، هیچ نگفت؛ هیچ!... فقط خم شد و ب*و*س*های

بر گونهام زد و درحالیکه آرامآرام به موهایم دست میکشید، زیر لب به تلخی گفت

"!...!" طفلک بیچارهی من

و برخاست و همانطور بیصدا و خاموش از اتاق بیرون رفت، درست مثل یک سایه، مثل یک خواب تعبیر شده... آه چه قدر به او احتیاج داشتم! میدانم حتم ا میخواسته حرفهای بیشتری بزند ولی وقتی چشمان مرا به دروغ بسته دید، مهر سکوت بر لبانی زد که

میدانستم یک دنیا جواهر پشتشان پنهان است

وقتی رفت، پتو را کنار زدم و درجایم نیمخیز شدم؛ خیره به دری که بسته شده و دیگرهیچ رؤیایی در خود نداشت... دلم درد میکرد، سرم گیج میرفت، بغض تلخی راه گلویم را بسته بود، «بابا! کجا رفتی؟ چه زود تنهایم گذاشتی! کاش تمام دنیایم میشدی تا آن را به

.....» بیگانهای وانگذارم. دوستت دارم.... دوستت دارم

پارک خرم - لوناپارک: پارکی که به نام مالک آن: رحیم علی خرم معروف شد و بعد از انقلاب مالکش هنگام خروج از ایران *دستگیر و اعدام شد و پارک مصادره و به تملک بنیاد مستضعفان انقلاب اسلامی درآمد و نامش نیز به «ارم» تغییر یافت. این پارک دارای یک دریاچه و سه شهربازی به نامهای لوناپارک ۷ و ۲ و ۹ و یک باغوحش بود.

روز بعد با اینکه حالم هنوز خوب نشده و حتی اشتهایی برای خوردن صبحانه و یا حوصلهای برای رسیدن به خودم هم نداشتم برخاستم و رفتم پایین و فقط برای اینکه ناشتا نباشم، چایم را شیرین کردم و یکجا سر کشیدم و هرچه الهه اصرار کرد که یک لقمه نان یا تکه‌های کیک هم بخورم، نپذیرفتم و همانطور که او زیر لب بیدلیل غر میزد به جانم که چرا دیروز در گردش خانوادگی همراهیشان نکردهام و اینقدر دماغم را بالا گرفتم، بیحوصله و خاموش کیفم را روی دوشم انداختم و بهطرف مدرسه به راه افتادم.

توی حیاط متوجه فرشاد شدم که قدمهایش را بهسویم تند کرده و به نظر میرسد کاری با من دارد، همانطور که آرام آرام بهسوی
...کلاس میرفتم منتظر شدم تا برسد، سلامی کرد که مثل صورتش یخ و بینمک بود، من نیز جوابش را به سردی دادم

"- میتونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟"

ابرویی بالا انداختم

"!- خواهش میکنم

برای گفتن حرفش کمی مردّد بود

"!...- راستش... میخواستم بگم... امان... لایق هیچ عشقی نیست هر قدرم که خوشقیافه

باشه

با تعجب نگاهی توی صورتش انداختم، اصلا توقع این حرف را نداشتم؛ زیرچشمی نگاهم

کرد و با صدای خنک و بیروحش ادامه

داد:

"....- شاید به نظرت احمقانه بیاد ولی میخوام ازت خواهش کنم

:و حرفش را فرو داد، منتظر بقیه‌ی حرفش بودم، کمی مکث کرد و بعد ادامه داد

- "میدونم پیش خودت ممکنه فکر کنی که یه بچه داره این حرفا رو بهت میزنه، اما چشم به

هم بذاری هر دو مون به اندازه‌ی کافی

"!...! بزرگ میشیم؛ فقط... یه کمی صبر... یه کم

:تقریباً منظور من را فهمیده بودم اما تا خواستم چیزی بگویم به ناگاه درمقابلم ایستاد و با

تمام جرأتش گفت

"....- " خواهش میکنم با امان ازدواج نکن! رؤیا خیلی دوستت دارم، خیلی

:آنگاه دیگر نایستاد و سعی کرد به سرعت از من فاصله بگیرد، نتوانستم تحمل کنم و پشت

سرش داد زدم

"- از کجا میدونی که من امان رو انتخاب کرده باشم؟

:ایستاد و نگاه گریزانش را به من دوخت و چندبار به حالتی عصبی پلک زد

"- مطمئنم.... چون حتی مهرداد هم برات یه شوخیه نه چیز دیگه

:از اینکه به عمیقترین احساساتم دسترسی دارد متحیر شدم ولی خشم بر من غلبه کرد

"!- من به هرکی فکر کنم مطمئن ا تو یه نفرو اصلا آدم حساب نمیکنم! برو با بزرگترت

بیا کوچولو

بی آنکه جوابی دهد نگاه ناخوانای خود را از من برگرفت و بهسوی حیاط رفت، به طرز غیرمنتظرهای حس کردم که نشانهای از دلخوری در نگاهش نیست، سر درنمیآوردم؛ او

اول صبحی چه مرگش شده که توپ میندد وسط حال خراب و داغانم؟! انگار همهی

....مشکلاتم حل شده و فقط همین یکی مانده که باید یک گوشهای از دلم را برای جا

دادنش پیدا کنم

وقتی به کلاس وارد شدم، امان و پریسا با دوستانشان راجع به اسکی دیروز حرف میزدند

و چهقدر هم بهشان خوش گذشته بود! این را نیز فهمیدم که آذر و عباس و بهروز هم با

آن دو بودهاند و خاطرات مشترکشان هرقدر برای خودشان شیرین و لذتبخش بود،

!برای من گرد اندوه به همراه داشت.... نمیدانم؛ شاید فرشاد را نبرده بودند که اول صبحی

انتقامش را بهنوعی از امان گرفته مثلا

سعی کردم دلخوریم را پنهان کنم و برخوردی معمولی با او داشته باشم، ولی به طور

غیرارادی سرد شده بودم و حتی سوده هم این را فهمیده بود و گاهی سعی میکرد

غیرمستقیم علتش را جویا شود که من هم فقط نیمی از دلیل را گفتم که مربوط به جسم بود نه

روح آسیب دیده‌ام.

کاش خاطرهای از بیرون رفتن با امان نداشتم تا کمتر رنج میکشیدم، فقط خدا میداند چقدر به پریسا خوش گذشته

زنگ بعد ورزش داشتیم که تصمیم گرفتم با مشغول شدن به بازی درد و رنجم را پنهان سازم اما بیفایده بود و جسم و روحم با هم

درد میکشیدند. به هر حال یک آکسار* بیخاصیت خوردم و ناامیدانه به انتظار تأثیری هرچند ناچیز ماندم

امان با بچه‌های تیم مشغول تمرین و بازی با سروصدای زیادی بودند و صدای برخورد توپ بسکتبال با تخته و حلقه واضحتر از هر صدای دیگری به گوشم میرسید، گاهی هم بچه‌های والیبال برای هر امتیازی که میگرفتند چنان سروصدا راه میانداختند که انگار

تاج* به پرسپولیس گل زده

مثل همیشه ترجیح دادم بروم و مثل چند نفر دیگر از بچه‌ها از کنار زمینبازی امان را تماشا کنم ولی او آنقدر غرق کارش بود که

کوچکترین توجهی به اطراف نداشت، حتی ندید که از کی به تماشایش نشستام

حیات دور سرم میچرخید و سرمای شدیدی درونم رخنه میکرد، آرنجهایم را روی زانوانم گذاشتم و برای چند لحظه سرم را میان

... کف دستهایم گرفتم و چشمانم را برهم فشردم

نمیدانم چه قدر گذشت که یکدفعه صدایش را درست از کنارم شنیدم؛ درحالیکه از بس

دویده بود حالا نفسنفس میزد

"- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

احوالپرسیاش بیشتر باعث بغض میشد تا تسکین روحم، بی آنکه سرم را بلند کنم جوابش

دادم

.. "چیز مهمی نیست

!آکسار: قرص ضد درد و تب بر که نصفش سفید بود و نصف دیگرش صورتی و تنها کاری

که نمیکرد تسکین درد بود*

تاج: نام باشگاه استقلال پیش از انقلاب. این باشگاه به نوعی سلطنتی بود و طرفداران خاص

خودش را از اقشار مرفه داشت، مثل تیم رآل مادرید در اسپانیا، درمقابلش تیم پرسپولیس

یک تیم مردمی بود که طرفدارانش بهمراتب بیشتر از تاج بودند که چندان دل خوشی

از نهادهای حکومتی نداشتند، این تیم را نیز میتوان به بارسلونا در اسپانیا تشبیه کرد

کمی آب از قمقمه‌اش که نزدیکم افتاده بود نوشید و بعد آن را سرجایش برگرداند و دستم

را آرام کنار زد و حرارت پیشانیام را با

پشت دستش چک کرد

"- "چه قدر یخی! سردرد داری؟"

در عوض دست او داغ بود، مثل همیشه

".. "نه؛ دلم درد میکنه

...دستش را عقب کشید

"- "کمکی ازم برمیاد؟ نکنه آپاندیس اینا باشه؟"

".. "نه؛ طبیعیه

منظورم را فوراً فهمید و سری تکان داد

"!...! "آها

از اینکه مسئله‌های تا این حد خصوصی را به او گفتم از خودم متعجب شدم، سعی کرد به

شیوهی خودش کمکم کند

"- "چرا نمیری تو کلاس یه کمی استراحت کنی؟"

"- "کلاس خالیه، به نظرت کار درستی باشه؟"

سری به تحسینم تکان داد، احتمالاً متوجه منظورم شده بود! بعد هم برخاست و کاپشن

سرمه‌های رنگش را از روی میله‌های که به دیوار

آویزان بود برداشت و روی کمرم انداخت

".. "خودت رو گرم نگه دار، من میرم از مدیر اجازهت رو بگیرم بری خونه

فورا حرفش را قطع کردم، بالحنی نسبت ا اعتراضاً میز

"..نه؛ لازم نیست.... من هیچ میلی به خونه رفتن ندارم

...و کاپشنش را تنگتر دورم پیچیدم

زیاد تعجب نکرد

"..میدونم، ترجیح میدی توی جهنم باشی تا اون خونه؛ ولی تو نیاز به استراحت داری

:خیلی مطمئن بود که دربارهی علت مقاومتت اشتباه نکرده؛ ولی من صدایم را کمی بالا بردم

"!.. فقط بیست دقیقه فرصت میخوام تا این مُسکن روم اثر کنه و دردم ساکت شه، خواهش

میکنم درکم کن

:ریشخندی به طرفی نامعلوم کرد

"-چرا نباید درک کنم؟ فکر کردی وضع خودم بهتر از توئه؟ باشگاه، کلاس زبان، کوه،

پیادهروی، استخر.... همهمش بهونه ست واسه

"فرار از اون خرابشده

آنگاه دستهای از گیسوانم را که بر روی شانهام ریخته بود، با ظرافتی اغواکننده میان

انگشتانش گرفت و مشغول بازی با آن شد،

:صدایم از فشار غم و اندوه لرزید و شاید هم کمی غمزه چاشنیاش بود

"- چرا ما دوتا اینقدر بدبختیم امان؟

:برای گفتن حرف دلش کوچکترین ملاحظهکاری و تردیدی نداشت

"....." چون مادرت اون جایی که باید باشه نیست

حرف دردناک و تلخی بود ولی حقیقت داشت، نمیتوانستم از صراحتش گلهمند باشم چرا که به چیزی جز صمیمیت پنهان شده در این گفتوگوی نهچندان خوشایند میاندیشیدم.

از بازی کوتاهش با موهایم دست کشید و به روبهرو خیره شد، جایی که هنوز بچه‌های تیم مشغول تمرین بودند

- "هرکسی نتیجه‌ی اشتباهات خودش رو توی زندگی میبینه ولی از اول کجای کار من وتو اشتباه بود که بایستی چوب خطاهای

"دیگران رو بخوریم؟ هیچ کدوممون نخواستہ بودیم که توی همچین جهنمی دنیا بیاییم

:مگر شیاطین نیز از جهنم گریزانند؟!..... لبخندی به تلخی احوالم زدم و دیده از او گرداندم. دستش را بین پاهایش به هم قلاب کرد

- "گاهی میگم کاش فقیر بودم و لباس بابام بوی گند عرق میداد، ولی این نبود حال و روزم.... کاش هرکس دیگه‌ای پدرم بود، جز
".....ایرج

!«در حال حاضر برایم اصلا مهم نبود که پدرم کیست و مادرم کجاست، فقط صدبار در دل گفتم: «من اینجام امان.... فقط من

:همچنان حدیث دل خویش را باز میگفت؛ بیملاحظه‌ی احوالم

- "دلم میخواد دار و ندارم رو بدم و از این خرابشده برم، برم یه جایی که دیگه هیچی از این زندگی نکبتبار یادم نیاد، مثلا

"بوستون؛ پیش خالهم..... فقط حیف که حتی اون هم با تمام علاقش به من تابحال بهصورت جدی ازم نخواستہ برم پیشش

فورا برگشتم و نگاهی به نیم رخ جذّابش انداختم

"- "اگه بخواد میری؟

او نیز کمی به سویم چرخید

"!- "آره، حتم! بمونم اینجا که چی بشه؟ هرروز چشمم تو چشم اونایی باشه که به این روزم انداختن؟

سکوت کردم تا بتوانم دلخوریم را از اینهمه بیرحمیاش نسبت به خودم پنهان کنم، مثل اینکه چیزی یادش آمد که پرسید

"- "راستی، تو چرا نروژ نموندی؟

باری روی بارم گذاشته و عین خیالش هم نبود

"....." نتونستم

همچنان بیرحم

"- "چرا؟ ایران خیلی داره بهت خوش میگذره؟

اینبار نگاهم رنگی از خشم به خود گرفت

"!- "جاتو تنگ کردم؟"

کاملا بر آشفت در حالیکه باور نمی‌کرد چنین برداشتی از حرفش داشته باشم

- "این چه حرفیه؟ من منظورم این نبود، فقط برام عجیبه که چه طور شد منصرف شدی در حالیکه شنیدم نور دلند قطعهای از بهشته.

"تو چنین نظری نداری؟"

لحظاتی نه چندان کوتاه سکوت کردم تا بتوانم برخشمم غلبه کنم و جوابی درخور حالش

دهم

"!- "اونجا سردم بود"

متحیر و گیج تمام اعضای صورتم را تکبتهک از زیر نگاه موشکافش گذراند

"!- "الآن گرمی؟"

این بار دیگر حتی ثانیهای مکث نکردم

"!- "نه به گرمی تو"

متوجه کنایهام شد، کمی صبر کرد تا جواب مناسبی پیدا کند، اگرچه هر حرفی که میزد بر

دلخور یام میافزود

- "آره خب من خیلی گرمم؛ چون بد آتیشی توی دلم روشنه... من بهزودی انتقام خودم

رو از همهی اونایی که به این روزم انداختن

"میگیرم."

.....پس این بود آن بخاری چهارفصلی که به لطف من در تنش روشن بود! من چقدر ساده‌ام که حرارتش را از عشق پنداشته بودم

:نگاه نیمه مرطوبم را به چشمانش دوختم که آبستن خشمی وحشی بود

- "انتقام چه فایده‌ای داره؟ بهتره بهجای اینکه وقتمون رو واسه انتقام تلف کنیم، به فکر ساختن زندگی خودمون باشیم، دیگه مثل اونا

."زندگی نکنیم و جوری باشیم که بچه‌هامون بهمون افتخار کنن

:ریشخندی کرد و سری به تأسف تکان داد

- "شوخیت گرفته رؤیا؟ هنوز به این مزخرفات انسانی اعتقاد داری؟ من الان مثل بمب ساعتی‌ام، هر آسیب دیگه‌ای میتونه درجا

."منفجرم کنه، بعدش دیگه فقط خودم نیستم که متلاشی میشم بلکه هرچیزی که اطرافمه با خودم نابود میکنم

....نگاهم به نگاه دلخور مهرداد افتاد که به همراه فریمان بهسویمان میآمدند

- "ضامن این بمب دست خودته، بهجای فکر کردن به خرابی به فکر ساختن باش، ما اگه بخوایم میتونیم خوب زندگی کنیم، اگه نه

."میشیم یکی مثل اونا

:این حرف اصلا به مذاقش خوش نیامد

"- مگه تا حالاش دست خودمون بوده که بعد از این باشه؟! اصلا خوب زندگی کردن توی این دنیای کثیف لعنتی چه معنایی داره؟

تحمل طرز فکرش را نداشتم؛ داشت رخوت دلپذیری را که بر تنم فروریخته بود، به نابودی میکشاند، دیگر به چه زبانی باید به او

میفهماندم که مایلیم به خودمان و زندگی مشترک آیندهمان فکر کنیم؟

"....- به نظر آدم خطرناکی میای، ازت میترسم

:خیره نگاهم کرد و ابرو در هم کشید

"- ولی من به تو هیچ آسیبی نمیرسونم!؟

و به نرمی دستم را فشرد، خشم و دلخوری لحظه‌به‌لحظه بیشتر بر من غالب میشد و حتی دستم را بیرون کشیدم تا بیش از این اغوایم

نکند:

"!- چرا که نه؟ تو از من متنفری؛ حتی بیشتر از زری

"- چرا این فکر میکنی؟

"- دلیلی نداره غیر از این فکر کنم! آدم چه طور میتونه از کسی که شباهت دیوانه‌واری به

سارق خوشبختیش داره متنفر نباشه؟

"- پس تو هم به همین دلیل از من متنفری؟

با تحیر نگاهش کردم، نمیتوانستم حرفهای امروز صبح فرشاد را فراموش کنم، درعینحال هنوز قادر نبودم مستقیم ا نظرش را

تغییر دهم

"!- "جالبه، ظاهرا دوستات که جور دیگهای فکر میکنن

:کمی دستپاچه شد ولی وانمود کرد که کاملا برخوردش مسلط است

".. "دوستامو ولشون کن... اونا توی توهم به سر میبرن

تعجب کردم که چرا پیگیر این نیست که کدام دوستش چه جوری فکر میکند و از کجا به اطلاع من رسیده؟ خواستم به پروپایش

:پیچم و سر از کار او و فرشاد درآورم که بلافاصله گفت

"!- "کسی توی این مدرسه نیست که نفهمیده باشه من عاشقتم ولی تو ازم فراری و بیزاری

....مکثی کردم تا آنچه را که گفته بود در ذهنم آنالیز کنم

- "تصویری که از تو توی ذهن من فقط متعلق به امانه و هیچکس دیگهای با امان توی این تصویر شریک نیست؛ اما تو با دیدن من

"!اول یاد زری میافتی بعد رؤیا رو میبینی، حالا کدومون باید از اون یکی متنفر باشه؟ من یا

تو؟

:هنوز جوابی نداده بود که مهرداد در چند قدمیمان ایستاد و مرا مخاطب قرار داد

"- "نمیای تمرین؟

سری به نشانهی جواب منفی تکان دادم

"..حالم زیاد خوب نیست

نگاه ناراضیاش را برای لحظهای به نگاه خشمگین و انحصارطلب امان دوخت و بیآنکه چیز دیگری بگوید سراغ کارش رفت.

امان که به نظر میرسید عصبانیت از لحظاتی پیش است بیدلیل صدایش را کمی بالا برد

"- کی میخوای باور کنی که عاشقتم؟

ریشخند برای این حرف ناقابل بود! «واقعاً باور کردم عاشقمی! مخصوصاً وقتی در اولین فرصت ممکن قصد داری ترکم کنی و

بروی پیش خاله جانت!» با اینحال وضعی از خودم نشان ندادم

"- یا نفرتت از مادرم دروغه یا عشقت به من، بهم حق بده، چه طور انتظار داری عشقت رو باور کنم؟

سکوت کرد و دیده از من برگرفت، هم چنان خیره به گوشههای کشیدهی چشمانش مینگریستم و اگر ناگهان از جا بر نمیخاست حتماً

....بیهوش میشدم

"- حق داری باور نکنی؛ اما کی به من حق میده؟

و ققمهاش را برداشت و با خشم از من دور شد

دیگر شک نداشتم که دربارهی امان اشتباه نمیکنم و او عاشقم نیست، اگر هم چیزی میگوید دروغ محض است. دریغ از یک رفتار یا دلیل قانعکننده که بپذیرم. کمی سرم را میان سینهام فروبردم تا عطر تنش را که درون آستر زردرنگ کاپشنش جاگذاشته بود حریصانه

....ببلعم، کاش راه نجاتی از این وضعیت اُسفبار داشتم، کاش اینقدر شبیه زری نبودم، کاش هرکس دیگری مادرم بود جز زری

وقتی به خانه برگشتم الهه بیخبر از حال و اوضاع آشفتهام بلافاصله امر کرد که بعد از شستن دست و رویم بروم سر میز و ناهارم را بخورم، من هم که اصلاً حوصلهی خودش و فرامین تکراریاش را نداشتم به تلخی گفتم که اشتها ندارم، ولی او اصلاً از این جواب خوشش نیامد و وقتی توی اتاقم لباسهایم را عوض کردم و روی تختم دمر افتادم تا با تماشای عکسی که درون جلد کتاب شعرم

:پنهان کرده بودم کمی تمدد اعصاب کنم، ناگهان بیاجازه در را باز کرد و وارد شد و غرید

"!- "چیکار داری میکنی؟"

:بلافاصله کتاب را بستم و نگران از اینکه متوجه چیزی شده باشد نگاه هراسانم را به او

دوختم ولی خودم را از تک و تا نینداختم

".. "مگه نمیبینی؟ دارم کتاب شعرم رو میخونم"

:اصلاً قانع نشد

"- از کی تا حالا با کتاب شعر خستگی در میکنی؟ لاش چی چیه؟"

یک لحظه ماندم هاج و واج که چه خاکی به سرم بریزم اگر تصمیم بگیرد به هر قیمتی شده سر از کارم در بیاورد؟ با نهیب

دوبارهاش از دمر به نیمخیز تغییر حالت دادم تا اگر لازم شد با تمام وجود از گنجینهی دردرسازم دفاع کنم

"- " بده بینم دقیق ا چه غلطی داری میکنی که حالوروزت شده این؟"

و دستش را پیش آورد، حاضر بودم قسم بخورم که از همهچیز خبر دارد ولی باید هر طور شده بود اوضاع را به نفع خودم تغییر

میدادم، این شد که به ناگاه حالتی پر خاشگرانه گرفتم و برای اولین بار بر او نهیب زدم

"- چرا سینجیم میکنی؟ اصلا تو چه حقی داری که بیاجازه وارد اتاقم بشی؟"

و کتابم را گذاشتم بالای کدمم تا موقت ا از دستبردش در امان باشد، چراکه قد او با چهارپایه هم به آن نمیرسید

او که مطلق ا توقع چنین جسارتی را در من نداشت حسابی جا خورد و شگفتزده نگاهم کرد

"- تو به چه جرأتی با من اینطوری حرف میزنی؟ من هر وقت که دلم بخواد و لازم بدونم وارد اتاقم میشم و هر سؤالی هم لازم

!"باشه ازت میپرسم، تو هم حق نداری به من بیادبی کنی

شعلههای خشمم بیشتر زبانه کشید

- نشونت میدم حق با کیه! صبر کن بابا بیاد خونه تا براش بگم که چه جوری تو دوروی
دودوزه باز جلوش دخترم دخترم راه

"میاندازی و وقتی نیست با من مثل یه حیوون رفتار میکنی؛ بعد بینم بازهم جرأت میکنی
در نزده بیای تو اتاقم؟

:و تقریباً فریاد زدم

".. "کجایی صنم؟! بیا خانم خونته رو از جلوی چشمم دور کن تا خودش و زندگیش رو به
آتیش نکشیدم

:صدای جیغ الهه همهی خانه را لرزاند

"!!- "تو چی گفتی؟

:صنم باعجله خودش را بالا رساند و محترمانه بازویش را لمس کرد

".. "خانم خواهش میکنم تشریف بیارید، اگه رؤیا خانم حرفی بزنه آقا مجبورم میکنم که
حقیقت رو بگم

:الهه سعی کرد خود را حق به جانب و بیگ*ن*ا*ه جلوه دهد

- "مجبورت کنه، مگه چه اشکالی داره؟ تو میتونی چیزی غیر از این بگی که من واسه این
شازده خانم بیشتر از یه مادر دل سوزوندم تا حالا؟ وقتی اون مادر بیعاطفش اون بیرون
مشغول کثافتکاریشه، من از یه مادر بهتر دختر بی چشم و روشو تر و

"خشک میکنم و نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره، تو چی میتونی به آقا بگی جز خوبی

من؟

صنم که انگار دل و جرأتش از من هم بیشتر شده بود، بیآنکه نگاهی به چشمان دریده‌ی الهه بیندازد گفت

".. "یه مادر اینقدر روحیه‌ی دخترش رو با این حرفا خراب نمیکنه، لطفا تشریف بیارید پایین

الهه که کاملا خود را بازنده حس کرده بود به آخرین حربهاش متوسل گردید
 "!!- "باشه، حالا که این طوریه پس بهش بگو واسه آقا راجع به اون پسرهی لشی هم توضیح بده

حیرتزده به دهانش خیره شدم و چهره در هم کشیدم

"- "منظورت چیه؟ از چی داری حرف میزنی؟

لحن پیروزمندانهای به خود گرفت

"- از همون حرومزادهای که باباش شرافت ننه و بابات رو به گند کشوند و باعث شرمساری پدرت شد! بازهم توضیح بدم یا خودت

"!فهمیدی که چه دختر خلفی واسهمادر لکاتت بودی؟

اصلا نتوانستم تحملش کنم و بیهیچ منطقی فریاد کشیدم

"!!- "صنم اینو ببرش از اتاقم بیرون

علیرغم تلاش صنم برای خارج کردنش از اتاق، او همچنان ایستاده و سعی داشت بیشتر لهم کند

- "آره آره داد و فریاد کن! اون موقعی که با امیرزاده‌ی قصه‌ت دل میدادین و قلوبه میگرفتین، فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودی؛ نه؟! ولی بدون بیچاره، اون پسر به اندازه‌ی تو رؤیایی فکر نمیکنه، روزی که مثل یه کرم لهت کرد تازه میفهمی که عشقت به

"طرفه بوده

نفسم داشت از خشم بند میآمد، این را هم میدانستم که حرفهایش به طرز دیوانه‌واری به حقیقت نزدیک است ولی حاضر نبودم کسی ذهنیتم را نسبت به امان عوض کند؛ مخصوصاً کسی مثل الهه. این شد که قدم پیش نهادم و بهسویش حملهور شدم، او با آن قد متوسط و بازوان ل*خ*ت گوشتالویش مقابل من ایستاده و حتی اندکی قصد عقب نشینی نداشت، دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و به

عقب هولش دادم و تمامی خشمم را بهسویش شلیک کردم

- "تمام عمرم فضولتر از تو ندیدم! آگه یه بار دیگه توی زندگی خصوصیم سرک بکشی و زاغ سیامو چوب بزنی واسه همیشه از این

"!خونه میرم تا بینم بابام با شرمساری جدیدش چه جوری کنار میاد

این بار از تهدیدم ترسید، میدانست ترمز بریده‌ام و چنانچه بخواهد ادامه دهد راست راستی میگذارم و میروم، این را هم میدانست که این مسئله بیش از آن که برای من یا امان بد تمام شود، به ضرر آبرو و حیثیت پدرم خواهد بود و او را در اذهان عمومی جدا زیر سؤال خواهد برد، هرچند که من تحت هیچ شرایطی حاضر نمیشدم مثل یک دختر عوضی بگذارم و از خانه بروم یا اساساً انگیزهای برای اعتماد کردن به پسری مثل امان نداشتم، اما دلیلی

نداشت الهه این را بداند، این شد که دست از سرم برداشت و گورش را از اتاقم . گم کرد
 ومن نیز بعد از آن دائما در اتاقم راقفل میکردم که بیشتر باعث خشمش میشد
 حالا دیگر از شکسته شدن حریم امن خصوصیا دچار وحشت گردیده و نمیتوانستم بفهمم
 چه کسی آمار مرا اینجور خصمانه و آکنده از دروغ کف دستش میگذارد؟ بیاختیار ذهنم
 بهسوی کسانی برگشت که نسبت به من حسادت داشتند، از جمله پریسا و اعوان و انصارش،
 هر چند که سوءظن خودش بدترین گ*ن*ا*ه است ولی نتوانستم جلوی این ذهنیت
 شیطانی را بگیرم و با خود گفتم هر جور
 شده باشد ته و تویش را در میآورم.

روز بعد، قبل از شروع کلاسها من که تصمیم داشتم راجع به آن جاسوس کذایی با امان
 صحبت کنم بهمحض اینکه دیدم توی حیاط تنهاست، بهطرفش رفتم. لبه ی مرمرین باغچه
 نشسته و مشغول بستن بند کتانیاش بود. نزدیکش شدم ولی متوجهم نشد. بیاختیار
 وسوسه شدم طرهای را که مقابل پیشانیاش بر روی زمین آویزان بود میان دو انگشتم
 بگیرم و آن را به موهایش برگردانم؛ در همان

.... حال سلامش کردم، بیآنکه سرش را بلند کند جوابم را داد و حتی توجهی را که به
 موهایش کرده بودم نادیده گرفت

کارش که تمام شد برای جبران تأخیرش، در مصافحه پیشقدم شد، من نیز دستش را فشردم
 و کنارش نشستم. حس میکردم هنوز به

خاطر حرفهایی که دیروز زنگ ورزش زده بودیم از من دلخور است ولی من خودم را برای
 دلخوری محقتر از او میدانستم

متوجه شد که کار خاصی دارم، مختصر و مفید جریان دعوایم باللهه را گفتم، آنگاه پرسیدم

"- امان تو میتونی بفهمی کی داره جاسوسیمون رو میکنه؟"

شانهای بالا انداخت و با بیقیدی جواب داد

"- "چه میدونم؟ بهر حال هر آدم پولداری میتونه هر جا که بخواد واسه خودش آدم داشته

باشه

"- "نه هر جایی؛ توی مدرسهای که اکثر بچه‌هاش اعیون و اشرافن کی میاد به خاطر پول

آدم فروشی کنه؟"

"-! "اون اقلی که اعیون و اشراف نیستن

- "ولی این یه فرض ناممکنه! تازه الهه جوری راجع به رابطه‌ی ماحرف میزد که هرکی

ندونه فکر میکنه چه خبره! کسی که داره براش خبرچینی میکنه بهش اینو نگفته که

دوستی ما کاملا ساده و معمولیه و هیچ چیز خاصی بینمون نیست، پس هرکی هست در

"ازای پول این کارو نکرده بلکه حسادت وادارش کرده با آبرومون بازی کنه

: کمی با چانه‌اش ور رفت و حس کردم سعی دارد دلخورباش را به نحوی پنهان کند

- "خب آره این هم هست؛ ولی به هرکدوم از ما که حسادت کنه، به خاطر علاقه‌ش به اون

یکیه، پس نمیتونه آبروی فرد مورد

"علاقه‌ش رو ببره!؟"

به یاد ایامیافتادم که او راجع به من و مهرداد شایعه سازی کرده بود، از خود پرسیدم که پس چطور خودش حاضر شده بود آبروی مرا بریزد؟ حالا هم در این مورد کاملا بیتفاوت به نظر میرسید، یعنی انگار اصلا برایش مهم نبود که کسی راجع به ما فکر بدی کند....

احمقانه پرسیدم

- "ولی امکانش هست که عشق اونقدر چشم طرف رو کور کرده باشه که دیگه به این فکر نکنه که آبروی معشوق بیشتر از هرچیزی ارزش داره، نه؟"

همچنان بیهیچ قیدی پاسخ میداد حال آن که اصلا نمیتوانستم باور کنم منظورم را نگرفته یا اتفاقات سالهای گذشته را از یاد برده است:

".. نه، چنین چیزی امکان نداره، مگه اینکه طرف عاشق واقعی نباشه

: نزدیک بود بپرسم پس تو هم عاشق واقعی نبودی، اما صلاح ندانستم خودم را سبک کنم، با صدایش رشتھی افکارم پاره شد

"- شاید الهه به چشم خودش دیده و جاسوسی درکار نیست؟"

:و برخاست و با قدمهایی آرام بهسوی ساختمان مدرسه به راه افتاد، من نیز پشت سرش راه افتادم

"- آخه کجا میخواد دیده باشه؟

"- "ممکنه روزایی که به خاطر امتحان با بچهها اومدی خونه مون....؟ شاید همون موقعها تعقیبت کرده

"- "نه امکان نداره، من حواسم کاملا جمع بود

"-! "صنم چی؟

"- "نه، اون به من و بابام وفاداره، اصلا هم از الهه خوشش نیامد، امکان نداره کاری به نفعش انجام بده

"- "خب.... خود الهه میتونسته بیاد مدرسه و یواشکی مارو باهم ببینه

نفسم را عصبی و پرصدا بیرون دادم

"-! "مثلا فکر میکنی چی گیرش میاومد؟ دوتا همکلاسی که بارعایت فاصلهی ایمنی راجع به درس و مشقشون باهم حرف میزنن

یکدفعه خندهاش گرفت

"-! "رعایت فاصلهی ایمنی؟! بیشرف

...و با صدای بلند خندید

بیآنکه حتی لبخندی بزخم نگاهم را به چهرهاش دوختم که با آن خندهی مقاومت ناپذیر

داشت زجرکشم میکرد، با نگاه معنی دارم

خندهاش را جمع کرد و ادامهی بحث را پیگرفت

"- اصلا بینم مگه تو به کسی شک داری؟

بیدلیل نگاهم را از او گرفتم و مشغول بازی با ناخنم شدم

"- آره تقریباً

...او نیز نگاهش را به ناخنهایم دوخت که به شیوهی فرانسوی* مانیکور شده بود

"- مثلاً به کی؟

"- پریسا

نمیدانم چرا یکدفعه بدش آمد و چهره در هم کشید

- نه! بیخود به پریسا شک کردی، پریسا از بچگی زیر دستم بوده؛ خودم بزرگش کردم،

کاملاً میشناسمش، شاید به تو حسادت کنه

"ولی محاله با آبروی من بازی کنه

...اصلاً خوشم نیامد ولی شاید هم راست میگفت؟

ذهنم بیاراده روی کلمهی آبرو متمرکز شد

"- بینم؛ کجای این شایعه به ضرر آبروی توئه؟

کمی مکث کرد و بعد به سختی جواب داد

- "خب کافیه بابام فکرکنه که با دختر معشوقهش سر و سرّی دارم، توهم که فتوکپی مامانتی، اقلشّ اینه که بهم میگه وقتی خود تو نتونستی در مقابل همچین تیکهای مقاومت کنی، چرا منو به خاطر خودسوزی مامانت سرزنش میکنی؟ خب البته حق هم داره دیگه،
انه؟"

ای وای.... او باتمام وجود داشت لهم میکرد! با همین جملههای ساده و معمولی پیش پا افتادهترین امیدهای مرا نابود میساخت....

دیگر چه حرفی داشتم که بزnm؟ چه داشتم که بگویم؟ اصلا اینجا مقابل این بت دست نیافتنی چه غلطی میکنم؟

..... بی آن که حرفی بزnm مانع از آشکار شدن بغضم گردیدم و دو سه قدم به عقب برداشتم،
خیره در نگاه سیاه و بیرحمش

:کمکم آثار نگرانی در نگاه او نیز پدیدار شد و زیرلب صدایم کرد

"....." رؤیا

نتوانستم... متأسفانه نتوانستم جلوی اشک عجول و بازیگوشم را بگیرم و بیآنکه حتی پلک بزnm ناگهان فروچکید، چهرهی امان نیز

:بار دیگر تغییر حالت داد و بیدلیل سعی کرد توضیح دهد

- "رؤیا من.... فقط جواب سؤالت رو دادم که فکر میکردی این شایعه به ضرر من نیست،
فقط خواستم بدونی کسی که این کارو کرده

"آدم فروش بوده نه عاشق"

...این بار قطرات بیشتری از چشمم فروچکید، همچنان خیره در نگاهش، بی هیچ پلک زدنی

"!...رؤیا پریسا دیوونه‌ی منه هیچوقت حاضر نمیشه با آبروی عشقش بازی کنه، به هرکسی که میخوای شک کن اما به پریسا نه
چرا خفه نمیشد این احمق بی شعور؟

این بار چشمانم را بستم تا آخرین قطرات اشک نیز پایین بریزد و بعد بیآنکه حتی کلمهای حرف بزنم از او روی گرداندم و از

...پلههای ایوان بالا رفتم تا بهسوی کلاسمان بروم

بعد از درگیری آن روز، الهه دیگر به طرز عجیبی از من پرهیز میکرد و فکر میکنم تنفرش از من حالا دلیل دیگری غیر از مادرم هم پیدا کرده بود؛ زبان تند و تیزم! او دیگر میدانست ابایی ندارم که احترامش را زیرپا بگذارم و حتی منتظر این نیستم که بابا بیاید و از دخترک کوچک و مظلوم و بیپنااهش دفاع کند

درباره‌ی امان هم دیگر هیچ میلی به ادامهی دوستی نداشتم و حتی همان مختصر رابطهای که به جهت سؤالات درسی یا روابط

اجتماعی عادی با او برقرار میکردم نیز حذف شد تا خدای نکرده آتو دست پدرش نیفتد

با همهی اینها باید بگویم وقتی به وجدانم مراجعه میکردم به خاطر یک موضوع از الهه ممنون بودم، اینکه از آبروی پدرم پاسداری میکند؛ به هر قیمتی که باشد، حتی اگر لازم شود

در مقابل من کم بیاورد. دوست داشتم یک بارهم که شده بابت این موضوع از او تشکر کنم، اما غرورم اجازه نمیداد بروم سراغش و حرف دلم را بزنم، این شد که سعی کردم بهجای آن تشکر خشک و خالی که به هیچ دردش هم نمیخورد، احترامش را قدری بیشتر نگه دارم و دیگر باعث رنجش خاطرش نشوم، ضمن اینکه من میبایست لاقل به اندازهی امان که نگران پایمال شدن خون مادرش بود برای آبروی پدرم احترام قائل شوم و اگر لازم شد احساسم را نسبت به امان سرکوب کنم و اجازه ندهم مرا به عنوان تیکه در نظر داشته باشد، چرا که نمیتوانستم حرفهایی که امان دربارهی به خطر افتادن آبرویش درمورد من زد را تحمل کنم. شاید هم حق با اوست! رابطهی من و او آیا امضایی بر رابطهی شوم ایرج و زری نیست؟ آیا امان پا روی خاکستر مادرش خواهد گذاشت یا من بر دل شکسته و تکه تکهی پدرم؟ چرا باید اجازه دهم این تمایل زودگذر جاهلانه تبدیل به عشقی پایدار گردد؟ ای وای نه؛ خدایا! پس چرا من تمام اینها را میدانم و بازهم به طرز دیوانهواری حاضرم همهچیز را به خاطر او رها کنم و بر هر

....! دل تکه تکه شدهای پا بگذارم فقط و فقط اگر بدانم امان نیز چنین احساسی دارد؟ بسیاری از شبها درون کابوسهایم ردپای شیاطینی بود که تصویرشان را در اتاق امان دیده بودم، دهها بار دختر درون تصویر شدم که دندانهای هیولای اغواگری چون امان بر رگهای گلویم فشرده شده و احساسم را ذره ذره باخونم میمکید و من - نیمه عریان و

....! بیرمق - بر حلقهی دستانش افتادهام و نمیفهمم آیا وحشتزدهام یا غرق لذت؟

مانیکور فرانسوی: نوعی آراستن ناخن که از رنگ های طبیعی ناخن استفاده میشود و در نگاه اول به نظر میرسد که خود ناخن *است که رنگهای طبیعیاش چنین شاداب و زیباست. این مدل مانیکور از قرن هجدهم در فرانسه متداول بوده و بعداز آن در کشورهای دیگر از جمله ایران نیز مورد استفاده قرار گرفت.

«نیمه شب»

دلسردی از امان اتفاق تازهای در زندگیا م نبود؛ فقط این بار قدری با همیشه فرق میکرد، تا وقتی که نفرت و انزجار مهمان قلبم بود میتوانستم خیلی چیزها را نادیده بگیرم و زندگی طبیعیام راداشته باشم، ولی این بار هرچه کردم نتوانستم از او متنفر باشم، دلیلی نداشتم؛ او پسری بود غمگین و تنها که هیچ قلبی صادقانه به خاطرش در این دنیا نمیتپید؛ حتی قلب مادری که امان فکری جز خونخواهی خاکستر بیگناهی را در سر نداشت و انگار فراموش کرده بود که پیش از مرگش او را از خود رانده بود. من نیز همواره در برابر نیازهای عاطفی او دستی کاملاً خالی ارائه داده بودم، ضمن اینکه بودنش با من مساوی میشد با پایمال شدن خون مادرش و توجیه تمام کثافتکاریهای پدرش! حالا او باید چه میکرد جز اینکه برای جبران نیازهایش مجبور شود به پریسا که تنها دلباختھی

بیتوقع او بود نزدیک شود؟ این کجایش ناعادلانه است که چند تا برچسب بیمعرفتی و نامردی و پیمان شکنی رویش بگذارم و تلاش کنم بازهم از او متنفر باشم؟! چرا نباید دلیل او را برای تنفرش از خودم و مادرم بپذیرم؟

سخت است امان و پریسا را در کنار هم بینی و حتی نتوانی آنها را موجوداتی پست و بیلیاقت بدانی، سخت است که دلت از حسادت آتش بگیرد و هیچ آبی نباشد که خاموشش

کنی، سخت است که نتوانی خودت را گول بزنی و لااقل یک دلیل برای برتر بودن از رقیب بیاوری، سخت است حتی نتوانی تلاش کنی که جای رقیب را اشغال کنی چرا که نمیشود گیاه عشقی را آبیاری کرد که هرگز میوه‌های به بار نخواهد آورد یا بذر امید را در زمینی لم یزرع کاشت. سخت است که خودت هم باورداشته باشی رقیب قطعاً لیاقت دلدارت را دارد، او به اندازه‌ی کافی از زیبایی، فداکاری و مهربانی بهره‌مند است و جز عشقی بیانتها احساس دیگری در دل ندارد.

چگونه فراموش کنم که سینی دل او بارها پذیرای اشکهای غمانگیز امان بوده که رنج فراق عشقی غیر از او را در خود داشته؟

نیمه‌های یک شب بیمهتاب بود که ناگهان از آشفته‌ترین خواب زندگیام برخاستم، صبح روز قبل وقتی توی آزمایشگاه ایستاده بودیم و به توضیحات معلم گوش میدادیم، دستی از پشت سرم آرام موهایم را به بازی گرفت که خیلی زود فهمیدم امان است و درحالی‌که با روح متلاطم و سرگشته‌ی خود کلنجر می‌رفتم اجازه دادم لحظاتی به همان حال بگذرد؛ ولی فکرش را هم نمی‌کردم که همین موضوع

.... به ظاهر ساده و کم اهمیت در رؤیای شبانهام اینگونه رخ بنماید و تمام احساسات غریزی و غیرغریزیام را درگیر سازد

:دروغ شیرین و لذتبخشی که توی آزمایشگاه برای لحظهای زیر گوشم نجوا کرده بود مثل ناقوسی در سرم صدا میداد

"!...!" دوستت دارم رؤیا

دلم بیتاب و بیقرار شنیدن ابراز علاقه‌های کوچک و گذرایش بود، میخواستم بازهم در گوشم عشق و اشتیاقش را نجوا کند، اگرچه
 به دروغ..... کمکم طاقت از کف دادم و بیاختیار بهسوی تلفن رفتم تا شمارهاش را بگیرم؛ ولی ناگهان به خودم نهیب زدم
 زنگ بزنگ که چه بگویم؟ مثلاً راجع به درس هایمان حرف بزنگ؟ پشت سر زنبابایم دری وری بگویم و رفتارهای معمولیاش را »
 ...آگراندیسمان کنم، یا...!؟

آه خدایا کمکم کن که اگر نباشد عنایت تو به یک اشارهی چشمش دل و دین خواهم باخت.... باید راهی باشد که این آتش سوزنده را در خلوت خویش خاموش سازم، مطمئنم که راهی هست اما من نمیشناسمش، تنها یک راه بلدم: انکار!... آری باید انکارش کنم چرا که اگر حتی اندکی به آن تن دهم در برابرش تسلیم خواهم شد. من در مقابلش کاملاً مسخ شده‌ام و دیگر هیچ اراده‌ای ندارم و اگر چیزی حفظم میکند، اعتماد به خیرخواهی خداوندی است که پرهیز را شرط امنیت من قرار داده و این ایمان در عمیقترین لایه‌های وجودم

«...همواره پرتوافشانی میکند

با اینحال در شرایطی قرار گرفته بودم که منطق و احساسم به شدت با هم درگیر شده و چیزی نمانده بود که احساسم غلبه کند. هیچ چیزی نمیتوانست آرامم کند، طاقتم طاق شده و از درون میسوختم و ذوب میشدم. دستم بیاراده بهسوی کتاب شعری رفت که حالا با

شنیدن نام شاعرش در هر کجا که بود ضمیر ناخودآگاهم قلبم را به تپشی ناموزون
وامیداشت، وقتی عکس را از لای جلدش بیرون

.....!آوردم از عمق چشمان متبسمش تیری نامرئی قلبم را شکافت و پیشانیام را با درماندگی
بر روی کتابم فشردم.... آه امان

دیگر طاقت تماشایش را نداشتم، جنون در نزدیکیام پرسه میزد، تختخوابم را ترک گفتم و
کنار پنجره نشستم، هوای خنک نیمه شب همچون خیال گرم دستهای او موهایم را به عقب
میراند، آسمان پر از ستاره بود و مخمل شب از همیشه سیاهتر. اکنون حفرهای درون
سینهام وجود داشت که غیاب قلبم را به تعزیه نشسته بود

برخاستم و از اتاق خارج شدم. همه خوابیده بودند، توی حیاط هم هیچ صدایی نبود به جز
خش خش ملایم برگهایی که یکدیگر را میبوسیدند.... امان اکنون کجاست؟ چه کار دارد
میکنند؟ آیا خوابیده؟ یا نه؛ شاید او هم مثل من در حال نبرد با دل بیقرار خویش است؟
اصلا آیا به من فکر میکنند؟ چه قدر برایش اهمیت دارم؟

چراغ اتاق صنم روشن بود، گاهی به سرم زده بود که بروم پیشش و مهمانش باشم ولی
هیچوقت این کار را نکرده بودم، حالا دلم میخواست تجربی دوستی با مادر را در کنار
صنم نیز داشته باشم حال آن که آنها باهم یک دنیا فرق داشتند، تنها شباهتشان ظاهر
...عبادتشان بود

نفهمیدم چه وقتی در اتاقش را به صدا درآوردم؟ لحظاتی بیش نگذشت که صنم باچادر نماز
گلداز و مقنعه چانه‌ای که کش آن را از

روی مقنعه پشت سرش انداخته بود در آستانهی در قرار گرفت

"- شب به خیر خانم! چیزی شده؟"

"- میتونم پیام تو؟"

"....- منت سرم میذارین، قدم تون رو چشم خانم! بفرمائید"

با تردید پا به درون اتاقش گذاشتم، قبلا هم اینجا را دیده بودم ولی نه اینجور خریدارانه! ساده و کوچک بود با چشماندازی از پشتیهای قرمز تُرکمانی که دورتادور اتاق چیده شده و هیچ مبل و صندلی و میزی در کار نبود، رادیوی قدیمی بزرگی نیز روی طاقچه‌اش قرار داشت، اما هیچ کدام از اینها توجهم را جلب نکرد چرا که بهمحض ورود چشمم افتاد به جانماز و سجاده‌های که روی

....زمین قدری کج پهن شده و انگار رو بهسویی داشت؛ همان سویی که مادر قبله مینامیدش

"- نماز میخوندی؟"

"..- بله خانم! الآن جمعش میکنم"

"..- نه.... این کارو نکن، میخوام نگاهش کنم"

....نشستم و دستی به روی محرابش کشیدم

میتراسم از خرابی ایمان که

می برد *....محراب ابروی

تو حضور نماز من

اگر کجا که مینگریستم نشانی از او مییافتم، بین که بتپرستی من چگونه به توحیدی عاشقانه رسیده

"- صنم! وقتی نماز میخونی چه حسی داری؟

با تعجب به رفتارهای عجیبم مینگریست

"- خانم فقط شما رو به خدا به من بگید این وقت نصفه شب چرا بیدارید؟

"- نصفه شبها هم نماز میخونن؟ من فکر میکردم فقط ظهرهاست! آخه نماز خوندن مادرو وقت ظهر دیدم

وقتی دید جوابی به سؤالهایش نمیدهم و سؤالات خودم را میپرسم کوتاه آمد و حتی نپرسید که مادر کیست؟

"- نه خانم، سه بار در روز نماز میخونیم: صبح، ظهر، غروب

"- ولی الآن که هیچ کدومش نیست؟

"- این یه نماز مستحبیه، یعنی جزو تکلیف ما مسلمانا نیست، فقط هرکی دوست داشته باشه میتونه بخونه، بهش میگن نماز شب،

"- ثوابش هم خیلی زیاده

حافظ*

"- ثواب؟ یعنی چی؟

- "ثواب پاداش کارهای خوبیه که خدا برای بندهاش در نظر میگیره، هرکی ثواب بیشتری داشته باشه از نعمتهای بیشتری توی بهشت برخوردار میشه، واسه همین هم کسایی که به خدا و روز قیامت اعتقاد دارن دنبال ثواب بیشتر هستن، برعکسش هم هست؛

"یعنی هرکی گنااهش بیشتر باشه عذاب جهنمش هم بیشتره

....بهشت و جهنم چه تعریف جالبی دارد!! درست مثل اینکه بچه‌های را بخواهی با آبنبات

چوبی فریب دهی یا از کتک زدن بترسانی

"!- "معمولا کیا دوست دارن این وقت شب بیدار باشن و نماز شب بخون صنم؟ تو میدونی؟

"!- "عرض کردم که خانم؛ کسایی که دوست داشته باشن ثواب بیشتری بیرن

"!- "یعنی فقط به خاطر ثوابش این وقت شب بیداری و داری نماز میخونی؟

"!- "نمیدونم چی بگم... خب؛... بله خانم

به طرز ناامیدکنندهای داشتم از این حرفها بیزار میشدم

- "ولی من جور دیگهای فکر میکردم، با خودم گفتم اگه یه نفر این وقت شب اونقدر به یاد

کسی باشه که خواب به چشمش نیاد، بلند میشه وتوی خونه پرسه میزنه، این طرف و اون

طرف میچرخه، دنبال یه نامی یه نشونی.... یه چیزی که بتونه کمی آرومش کنه،

"....بعد یه دفعه یه نوری تو دل شب نظرش رو جلب میکنه، میاد میبینه یه سجاده پهنه که

محرابش

دیگر چیزی نگفتم، لبم را گزیدم و بغضم را فرو خوردم، نمیدانم تا چه حد از حرفهایم

سردرآورد ولی فقط این را میدانستم که اگر

...روزی نماز بخوانم به خاطر بهشت و جهنم نیست

با صدای محزون صنم دیده از سجاده برداشتم

"- چي شده خانم گلم؟! چيزي ذهن نازنين شما رو به همريخته؟

"- طمع ثواب دليل خيلي پيش پا افتادهايه واسه كسي كه اين وقت شب بيداره، ولي من دنبال ثواب نيستم، اومدم اينجا كه تو بهم ياد بدى چه جوري با خدا حرف بزني، اون تنها كسيه كه حرف منو مي فهمه و درد و رنج من رو ميشناسه، ميخوام آروم بشم... تو يادم ميدي؟

"-.. ولي اگه آقا يا خانم بفهمن كه من پامو از گلليم درازتر كردم تنبيهم ميكنن

:چهره درهم كشيدم، او داشت تمام باورهاي مرا نسبت به خودش نابود ميكرد

"- راستي كه موجود ضعيفي هستي، من جور ديگه اي راجع بهت فكر ميكردم؟! به عشق ثواب راز و نياز ميكني، از ترس تنبيه پرهيز ميكني كه اين راز و نيازو يادم بدى! صنم واقع ا به نظر تو همي زندگي تنبيه و تشويقه؟ يعني هيچ چيز خارقالعاده اي ديگه اي وجود نداره؟

...نميدانم در حرفم چه بود كه ناگهان چادرش را جلوي صورتش كشيد و زد زير گريه

"!- چي شده؟ ناراحت كردم؟ معذرت ميخوام

:بينياش را بالا كشيد و اشكهايش را زدود

- نه خانم، از خودم خجالت کشیدم! توی این چهل سالی که از عمرم گذشت هیچوقت به چیزی غیر از تنبیه و تشویق فکر نکرده بودم، شما با این سن کمتون منو بیدار کردید، به عمر نیمه شبها بیدار بودم و نماز خوندم؛ ولی هیچوقت به اندازهی امشب شما بیدار نبودم!

"خانم؛ شما... به خداوندی خدا که شما به فرشتهای

تحمل شنیدن این حرف رانداشتم. آنهم درحالیکه میدانستم فرشتگان هرگز با یاد هم

آغوشی پس ر شرور شیطان به خواب نمیروند

- من فرشته نیستم، فقط به بیچارهم که دنبال دواي دردش میگردد، اگه پیشات نیست

لااقل نشونیشو بهم بده، فقط بگو چه جوری میشه نماز خونند؟ به کسی نمیگم که تو یادم

دادی، پس نگران هیچی نباش، حتی قول میدم جلوی چشمای کسی نماز نخونم فقط یادم

"بده صنم، خواهش میکنم

".. چشم خانم! سعی میکنم

و تمام سعیاش را به کار بست و هر آنچه در چنته داشت به من ارائه داد، سپس کتابچهی

نسبت ا پارهای در اختیارم گذاشت که هم حمد و سوره را از آن بیاموزم و هم اگر احیانا

چیزی را فراموش کردم با خواندنش به یاد بیاورم. حال خوبی یافته بودم ولی بیش از یک

ساعت گذشته و صنم حتی نتوانسته بود نمازشباش را تمام کند

".. منو ببخش صنم امشب از نمازخوندن انداختمات

- "این چه حرفیه خانم جان؟ من افتخار میکنم که به شما چیزی یاد دادم، هیچ شبی هم به اندازهی امشب نماز نخوندم، یه رکعت امشب من میارزه به تمام نمازهایی که توی زندگیم خوندم، خدا شما روبرای من نگه داره برای این خونه چون شما برکت و نور این خونه
و زندگی هستین"

....جوابی به تمجیدش ندادم و برخاستم و دررا باز کردم

"- "معذرت میخوام خانم! اجازه دارم یه سؤال بپرسم؟

:منتظر سؤالش ماندم

- "شما امشب جوری صحبت کردید که احساس کردم به کسی علاقمند شدید، میدونم که اجازه ندارم بپرسم اون کیه؛ ولی اگه کمکی
از من بر میاد به من اعتماد کنید"

:لبخند تلخی زدم

"!- "آره؛ تو قابلاعتمادی، ولی هیچ کمکی از دست هیچکسی برنمیاد، راهی که پیش رومه
شوم و نافرجامه

بعداز آن، حیرت در نگاه صنم و بغض در گلوی من بود، بلافاصله اتاق را ترک گفتم، وقتی به اندازهی کافی از اتاق صنم دور شدم، وسط حیاط برای لحظهای ایستادم و به آسمان چشم دوختم، دبّ اکبر وسط آسمان بود و شعرای یمانی در قلب آن معصومانه میدرخشید، آیا نماز چاره ساز دل بیقرار و سرگشتهام خواهد شد؟ بعد از این چه احساسی خواهم داشت؟

از فردای آن روز وقت و بیوقت کتابچهی دعا را باز میکردم و میخواندم، خیلی چیزها دستگیرم شد ولی هنوز دربارهی چارچوب روابطی که میتوانستم با یک پسر داشته باشم هیچی گیرم نیامده و بهطور طبیعی چنین ذهنیتی یافتم که هیچ قانون خاصی در این باره نوشته نشده و حتی حجاب را هم چیزی شبیه همان نماز شب مستحبی تصور کردم و خیال کردم هرکسی که ثواب بیشتری دلش

بخواهد، میتواند موهایش را هم از نامحرم بپوشاند! درست مثل راهبهای مسیحی

مهر و سجادهی کوچکی که صنم به من هدیه داده بود شد همدم تنهاییهایم، عجیب بود که به زبانی که نمیفهمیدم با خدا سخن میگفتم ولی احساس آرامش میکردم، من این خدای نادیدنی خاموش را دوست داشتم، خدایی که با زبان چشمه و مهتاب سخن میگفت، خدایی که سرپنجهی نوازشگرش در نسیمی پنهان بود که لابهلای موهایم میپیچید و با خش خش برگهای تازه رستهی بهاری نامم را

...زمزمه میکرد

حالا دیگر اگر لازم میشد، نیمه شبها هم برمیکشتم تا بهجای غرق شدن در خیال او به خدایی فکر کنم که همین نزدیکی است، وقتی

حس کنی نیروی برتری وجود دارد که هم خیرخواه توست و هم میتواند کمکات کند

بیتردید آرامش خواهی یافت

بهشت و جهنمی که صنم برایم توصیف کرده بود هنوز هم برایم بی معنی مینمود، بهشت من روی امان بود و جهنم فراق او....

ولی من اکنون نه در بهشت به سر میبردم و نه جهنم، در برزخی دستوپا میزدم که از یکسو او و ابراز علاقهای گاه و بیگاهش را داشتم و از سوی دیگر میدانستم راهی بهسویش ندارم و او نیز در فکر نزدیک شدن به من نیست، درست مثل تکه آهنی بودم که در آخرین نقطهی جاذبهی یک آهنربای قوی قرار گرفته و در عین حال نیرویی به همان اندازه قوی از سوی دیگر او را نگاه داشته و

اجازهی عبور از این حد وسط و تماس با آهنربا را به او نمیدهد.

ولی با همهی اینها بالاخره شرایطی پیش آمد که خیالم را راحت کرد و مرا از برزخی که در آن با بلاتکلیفی دستوپا میزدم،

!!یکراست به میان دوزخی شعله‌ور و سوزان انداخت

*«پل صراط»

اواسط اردیبهشت بود که یک اردوی پیشاهنگی متشکل از بچههای تیم بسکتبال که مقام اول را کسب کرده بودند و همینطور شاگرد زرنگهایی که نمرات ثلث سومشان بالای هجده بود ترتیب داده شد. از آن روز خاطرات زیبایی دارم که برخی پررنگتر و برخی غیرقابل اعتناست، اما آنچه که بیش از همه اهمیت دارد زمینهای است که برای اتفاقات آینده مهیا شد

آن روز امان تاپ لیمویی رنگی با نشان تیم شیکاگوبولز* به تن داشت که نگاه دزدانهی اکثر بچهها را بهسوی خود میکشید ولی

خودش به هیچکس توجه خاصی نشان نمیداد و فقط پی بازیگوشی بود.

یادم میآید که یک بار پریسا را که میترسید از رودخانه رد شود، مثل یک عروسک بلند کرد و با احتیاط و ظرافت کامل از رودخانه عبور داد و بعد بهمحض اینکه او را تحویل بهروز داد و کمکش کردند که در امنیت کامل پاهایش را روی زمین بگذارد، ناگهان خم شد و یک بغل آب از رودخانه جمع کرد و تا پریسا به خود بیاید، سرتاپایش را خیس آب کرد! این صحنه باعث شلیک خنده‌ی تمام کسانی شد که نظاره‌گر آن صحنه بودند، از جمله من و سوده که روی یک تخته سنگ کنار رودخانه نشسته بودیم، ولی!

من درعینحال که جلوی خندهام را نمیتوانستم بگیرم، از حرص به خود میپیچیدم از قایم باشک و بدمینتون و والیبال و کلبه ساختن با چوب و گل در کنار آب که خسته شدم دوستانم را رها کردم و جای دنجی یافتم تا برای لحظاتی در تنهایی خویش غوطه ور گردم، نیمروز بود و رخوت خواب چشمانم را وسوسه میکرد، روی سبزه‌ها دراز کشیدم و چشمانم را بستم. نمیدانم چقدر گذشت که بی اراده بهسوی برزخ خواب و بیداری کشیده شدم و رؤیایی شیرین به ذهنم هجوم آورد

.... که بیشتر شبیه افسانه بود تا حقیقتی دست یافتنی

کنار میزناهارخوری نشسته و کودکی در آغوشم بود که کمی تب داشت و من سعی داشتم سوپ را با قاشقی کوچک در دهانش

بگذارم، امان با حوله‌ای روی شانه‌های پهنش بهسوی میز آمد و روبهرویم نشست، موهایش هنوز مرطوب بود و چشمانش اندکی خواب آلود؛ تبسمی سحرانگیز بر لبانش

نشست و من در حالیکه نگران کودک تبارم بودم، از داشتن جذاب ترین مرد روی زمین
غرق

....شعف بودم که

ناگهان یک پارچ آب یخ روی سرم ریخت و به طرز فجیعی مرا از خواب و خیال بیرون کشید
و حسابی شوکهام کرد، همانطور که

از موها و مژه‌هایم آب می‌چکید، بادهانی کاملاً باز نفس عمیق و صداداری بلعیدم و با
دلخوری نگاهش کردم

"!- امان خیلی بدجنسی

....خندید

"!- "اگه دیگه خوابت نمیاد بریم کنار چشمه

کفرم در آمد

"!- "توی دهات شما اینجوری آدمو از خواب بیدار میکنن روانی!؟!

بازهم خندید، آنگاه دستهایم را کشید تا بلندم کند و باهمان سر و وضع خیس به همراه
خود بکشانند کنار چشمه، هنوز نیمی از موها و جلوی تیشترتم خیس بود و باد خنک
کوهستان باعث میشد لرزم بگیرد، ولی از اینکه بعد از اینهمه بیاعتنایی به سویم آمده و مرا
برای لحظاتی هرچند گذرا برگزیده غرق شعف و خرسندی بودم

دقایقی بعد هر دو کنارهم مشغول تماشای بچه‌ها بودیم که با یک حرکت غیرمنتظره حسابی
غافلگیرم کرد؛ دستش را درون آب چشمه فروبرد و مقابل دهانم گرفت، من نیز بی آنکه به

عواقب این کار فکر کنم لبهایم را نزدیک بردم و قدری از آبی که کف دستش باقی مانده بود نوشیدم، ناگهان صورتم را میان دو کف دستش گرفت و همانطور که آب از دو طرف صورتم به روی لباسهایم میریخت

مستانه گفت

"!...!" "رؤیا دیوونهم

نگاه سرگردانم را به چشمانش دوختم، قدرت هرنوع واکنشی از من سلب شده و وحشت و هیجان در درونم به هم آمیخت، چرا دروغ بگویم؟ ته دلم تمایلی شیطنی بود برای اینکه او وادارم کند به ابراز احساساتای هرچند کوتاه، تا بار تمام این معصیت را بر دوش خودش بگذارم و با خیالی آسوده خود را تطهیر کنم، اما او بی آنکه تعدی کند آرام دستش را عقب کشید و همانطور که چشم از

صورتم برنمیداشت دوباره گفت

"- از چیزی ناراحتی؟"

پل صراط: پلی که از جهنم می گذرد و به بهشت منتهی می شود و هرکس بتواند از آن عبور کند به رستگاری رسیده است*

که مقر آن در منطقه مرکزی کنفرانس شرق قرار دارد. NBA شیکاگو بولز: یکی از تیم های برتر لیگ بسکتبال حرفه ای آمریکا*
 نشان این تیم سر سرخ رنگ گاو میش نر است

سری به نشانهی جواب منفی تکان دادم ولی قانع نشد و سؤالش را جور دیگری مطرح کرد:
 "- ولی سر حال نیستی، دوست هات رو قال میذاری، تنها میگردی، به طبیعت بیاعتنایی، چی
 شده رؤیا؟"

تعجب کردم که چه طور اینهمه حواسش به من است درحالیکه تاهمین حالا یقین داشتم
 هیچ توجهی خرجم نمیکند

در برابر سکوت و نگاه خاموشم گفت:

"خوشحالم که امروز اون عقب موندهی دیلاق نیومده، البته معلومه که هیچوقت نمرههاش
 نمیتونه از هفده بالاتر بیاد! اصلا اینهمه

"عقاب این جاست؛ چه احتیاجی به اون دماغ عقابی؟"

دیگر نتوانستم ساکت بمانم و حسابی از دستش عصبانی شدم

"!- ساکت شو دیگه امان

:آشکارا به خشم آمد

"- چیه؟ واسه چی ارزش دفاع میکنی؟"

نمیدانستم چگونه باید این بساط را جمعوجور کنم درحالیکه کاملا مشخص بود عمدا
 خواسته عصبیام کند

"- خسته نشدی اینقدر کلپاچهی اون بی چاره رو بار گذاشتی؟ اگه به نظرت زشته نقاشش
 یکی دیگه ست

حرفم را قطع کرد

"!- نقاش همچین طرح نفرتانگیزی سرزنش کردن هم داره دیگه

فورا ادامه دادم

"!- پس یه نگاه به خودت هم بنداز، هردوتونو یه نفر نقاشی کرده

باتعجب به حرف هایم فکر کرد و برای لحظاتی ساکت ماند، آنگاه تحیر و تحسین در

لحنش به هم درآمیخت

"!...!- چه مخی داری تو دختر! نه؛ خوشم اومد

سکوت کردم و دیده از او برگرفتم، کمی دورتر از ما عباس داشت یک چیزهایی به سوده

میگفت که کفریاش میکرد، بیاختیار خنده ام گرفت ولی دوباره لبخند از لبم رفت و نابود

شد، امان که مسیر نگاهم را گرفته و حالا او نیز لبخندی بیاختیار به لب داشت، به

چشمانم خیره شد و دوباره تلخی کلامش کامم را گزید

"!- من به نقاش هیچ اعتقادی ندارم، نقش من و اون ایکیبری بدریخت هم هیچ ارتباطی به

هم نداره

من نیز با خشم جوابش را دادم

"!- اعتقاد تو برای من هیچ اهمیتی نداره، این دفعه خواستی پشت سر کسی حرف مفت بزنی

برو سراغ گوشی که واسه دری وری هات

".شنوا باشه"

و برخاستم و با عصبانیت از او فاصله گرفتم، بلافاصله پشت سرم جستی زد و از پشت چنان مرا میان بازوانش گرفت که کاملا به تنش چسبیدم.... برای رهایی از این وضعیت دستوپایی زدم؛ ولی او محکمتر نگهم داشت و صورتش را به موهایم چسباند

"- چرا اعتقاد من برات هیچ اهمیتی نداره؟"

نمیدانستم در برابر اینهمه حساسیتاش چه بگویم

"- واسه اینکه به من ربطی نداره، اصلا چرا باید مهم باشه؟"

"- برات مهم نیست که شریک زندگی و احساسات به چی فکر میکنه؟"

.... خندهام گرفت؛ خندهای از سر بیچارگی

"- شریک زندگی و احساس؟! بینم؛ ماقراره ازدواج کنیم؟"

"- نه خب؛ ولی میتونیم که تا ابد کنار هم باشیم؟"

نامرد حتی از دادن وعدهای محال هم دریغ کرد! دلم خیلی شکست.... خود را از آغوشش رهانیدم و قدمی به عقب برداشتم و با حرکت

سرم موهایم را که باد بی مهابا به صورتم پاشیده بود به عقب راندم

"- نقطهی اشتراک ما کجاست که ما رو به هم متصل نگه داره؟"

نمیدانم خودش را به حماقت میزد یا واقع ا احمق بود؟

"- میخوای بگی دربارهی علاقهت نسبت به خودم اشتباه میکنم؟"

خیلی سخت بود که بر خودم مسلط باشم تا بتوانم چیزی بگویم که دوباره شر درست نشود

".....!- تو یه همکلاسی خوب و دوستداشتنی هستی؛ همین

:ابروانش درهم گره خورد

"..- تو هم یه آتشفشانی که فقط یخ تحویل میدی! تو دروغگوترین عاشق روی زمینی

:از سر درماندگی و عجز آهی کشیدم و سری تکان دادم

- "چرا سعی میکنی آزارم بدی امان؟ من عروسک نیستم که تا وقتی نابالغی باهام بازی کنی و بعدش که بزرگ شدی پرتم کنی کنج فراموشی! من آدمم، احساس دارم؛ نمیتونم

بشم بازیچهی دست کسی که منو واسهتنوع تو رابطههاش میخواد و با اینکه میدونه

"قرار نیست باهم ازدواج کنیم ولی ازم میخواد کنارش بمونم

:گره ابروانش باز شد و سعی کرد لحن مهربانتری به خود بگیرد

"..- ولی تو داری اشتباه میکنی رؤیا، تنوع کدومه؟ تو اولین و آخرین عشق منی که هر لحظه

بهت نیاز دارم

:سخت بود کنترل این بغض لعنتی

"..- "چرت و پرت نگو امان، رفتار تو با گفتارت زمین تا آسمون فرق داره، من احمق نیستم

"!- "تو اونقدر از من فاصله میگیری که اصلا بهم فرصت نمیدی مطابق میل رفتار کنم

عزیزم

:عزیزم! اش خنجری بود که بر باقی ماندههای قلبم نشست»

- "فاصله میگیرم چون باید به این فاصله عادت کنیم، این حرفا رو نگفتم که تو به تکلف بیفتی، درواقع من از توهیچ انتظاری ندارم، نه عاشقتم و نه میخوام که باشم، توهم نه عاشقمی و نه موظفی که باشی چون عشق بین دختر زری و پسر ایرج احمقانهترین عشق
"روی زمینه

...و گلویم از فشار بغض درد گرفت

:سری به درماندگی تکان داد و غرید

"...." بسه رؤیا حالت خوب نیست، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

:حرفش را بریدم و با حرارت بیشتری ادامه دادم

"!-" خودت خواستی بحث به این جا بکشه پس باید گوش کنی

:با نگاهی استفهام آمیز به من چشم دوخت؛ حال آن که نه قادر به سکوت کردن بودم و نه بغض مجال حرف زدن میداد

"...." امان؛ من وتو محکومیم به سرنوشتی که از پیش نوشته شده، چه بخواهیم چه نخواهیم

:سری به تأسف تکان داد

"!-" باور نمیکردم که اینقدر ضعیف باشی، اراده ی آدم میتونه کوه رو از جا بکنه

:کمی صدایم را بالاتر بردم

"!-" آره؛ ولی مانعی که سر راه ما دوتاست با هیچ ارادهای تکون نمیخوره

سعی کرد بازهم اغوایم کند، با چشمان فتان و لبخند گستاخی که مطلقاً از سر رضایت نبود

- "اگه عاشق بودی این حرفو نمیزدی، با عشق میشه به ریش همی موانع خندید، عاشق حتی اگه نتونه مانع رو تکون بده دورش
میزنه"

"....." بحث عشق نیست؛ امان من و تو دوتا خط موازی هستیم که میتونیم پابه پای هم تا آخر دنیا بریم؛ اما هیچوقت به هم نمیرسیم
لبخندش جمع شد و خشم در نگاهش نشست و کینهتوزانه انگشت اشاره‌اش را بهسویم گرفت

"....." پس ازت فاصله میگیرم و راهم رو برای همیشه ازت جدا میکنم تا دیگه خط موازیت نباشم

بیاختیار در ذهنم نقطه چینی از انتهای خطوطمان رسم شد که جایی درون وهم و مجاز ما را به هم متصل میکرد، شاید امان هم به
...چنان تقاطعی اندیشید که چنین تصمیمیگرفت

فرصت نکردم چیز دیگری بگویم، چرا که بی هیچ ملاحظه‌های پای بر روشنایی کف چشمه کوئید و از آنجا دور شد. به چشمهای که آب زلالش تبدیل به مшти گل و لای شده بود خیره شدم و درحالیکه بر روی سنگی در همان نزدیکی مینشستم، با درماندگی دور
..... شدنش را نگریستم

میدانستم ما هیچ راهی برای رسیدن به یکدیگر نداریم و تنها معجزه‌های می‌تواند مشکل میانمان را حل کند، ولی زندگی قصه‌ی پریان نیست، شاید دوباره برگردد بهسویم، ولی واقعاً چه فایده‌های دارد که منتظرش باشم؟ چرا خدایا، چرا اصلاً نمیتوانم بپذیرم که وقتی دستم به او نمیرسد، مجبورم فراموشش کنم؟*****

وقتی برگشتیم حتی حوصله‌ی سلام کردن به کسی را هم نداشتیم؛ فقط وقتی آرزو با شیرین‌زبانی خود را در آغوشم افکند، در مقابل

...نگاه کنجکاو و ناراضی‌الهه‌دستی به موهایش کشیدم و با شکلاتی خارش کردم که برود پی نخودسیاه

تا شب از اتاقم خارج نشدم و مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زدم، حتی برنامه‌ی موردعلاقه‌ام «شبکه صفر» نیز قادر نبود مرا میان جمع خانواده بکشاند، نفهمیدم چه وقتی شب از نیمه گذشت، فقط سکوت دلانگیز خانه بود که اعلام کرد همه خوابیده‌اند، فضای عمارت دلگیر ما بی‌صدای الهه‌خیلی باشکوه میشد! کاش به‌طور کامل از صحنه‌ی زندگی ما محو میشد تا از این هم با شکوه‌تر

!شود

اصلاً ولش کن، بود و نبودش چه فرقی دارد؟ امان‌الآن کجاست؟ چه کار دارد میکند؟ آیا هنوز از دستم دلخور است؟ اگر به او «زنگ بزنم، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر خوابیده باشد چه؟ شاید دارد لابه‌لای کتابهای نفیسه‌ش سیروسیاحتی میکند، شاید هم مشغول تماشای فیلمهای مثبت هجده یا ومپایره‌های خشن است! لعنت به پنج شنبه‌ها، از پنج شنبه متنفرم، انگار زمان از حرکت می‌ایستد چرا که

«.....تلخترین روز هفته درانتظارم است، یک جمعهی طولانی و کسل کننده

:بهسوی تلفن رفتم، انگشتانم از مصلحت اندیشیام تَمَرَد میکردند، سه تا بوق که خورد

برداشت

"..- "بله بفرمائید

حسی شبیه فلجی زودگذر در فک و تجهیزات گفتاریام حس کردم امانمیخواستم بعدازاین

هرکه زنگش زد و مثل من لال شد بگذارد

:به حساب من؛ پس بیمقدمه رفتم سراصل مطلبیکه خودم هم نمیدانستم دقیق ا چیست

"- "هنوز اونقدر دوست هستیم که واسه امتحان یکشنبه بتونم روت حساب کنم؟

از آنچه که بر زبان رانده بودم حیرت کردم، اصلا امتحان برایم مهم نبود؛ فقط دنبال راهی

بودم که مجبور نباشم برای دیدنش تا

.یکشنبه صبرکنم؛ چرا که این هفته روز شنبه هم به مناسبتی تعطیل بود و ما دو روز تعطیلی

پشت هم داشتیم

"..- "من درخدمتم

:همین جواب سرد و بیروح نیز برایم یک غنیمت ناچیز حساب میشد

"- "میتونی فردا عصر بیای کتابخونه یا پارک نیاوران باهم کار کنیم؟

:جوابش غافلگیر و تا حدی ناامیدم کرد

- "نه شرمندهم؛ راستش فردا چند تا از بچهها دارن میان خونهم واسه همین کار، بهشون قول دادم، نمیتونم بزنم زیرش.... اما اگه

"مایلی تو هم بیا

:از اینکه به چنین ضیافت دسته جمعی دعوتم کرده بود، ذوق مرگ شدم

"- "باشه، چه ساعتی؟

"!- "چهار.... پس منتظرت باشم؟

:آهی سرد بیصدا از نهادم برخاست

"...." اگه بتونم بهونه‌ی قابل قبولی بیارم

"!- "باشه، شب بخیر

و نپرسید کار دیگری هم دارم یا نه؟ حتی نگذاشت تشکری خشک و خالی کنم.... خیلی

زود تماس را قطع کرد تا یقین پیدا کنم که بازهم زمستان رابطهاش بامن فرا رسیده!

بیچاره پرستوی دلم که یخ زدن در سوز و سرمای امان را ترجیح میداد به کوچی زندگی

....بخش

گوشی را سرجایش گذاشتم و به پشت روی تختخوابم افتادم، موهای بلندم تمام سطح

بالش را پوشانده بود، برای لحظهای چشمانم را بستم و احساس کردم امان کنارم دراز

کشیده و انگشتانش میان موهایم سرگردانند، آهی کشیدم و به پهلو غلتیدم، هنوز امان در

کنارم

.....بود

مجاب کردن الهه اصلا کار راحتی نبود، پدرم در آن هفته به کلکته مسافرت کرده و ما تنها بودیم، الهه هم برای اینکه تنهایی اذیتش نکند چمدانش را جمع کرده و تصمیم داشت به ویلای خواهرش در لواسان برود تا دو روز تعطیلی را در کنار خانوادگی خواهرش دستجمعی خوش بگذرانند، خواهرش - که همه موظف بودند او را «کتی جون» صدا بزنند - از همان صبح به همراه ابی آمده بودند خانگی ما و اصرار داشتند که حتم ا من هم با آنها در این مسافرت همراه شوم، من که قصد چنین کاری را نداشتم، بهر حال توانستم راست و دروغ را به هم بافته والهه را قانع کنم که در خانگی یکی از دوستان یک گردهمایی ویژه برای امتحان روزیکشنبه داریم، او هم اگرچه حاضر نبود اجازه دهد ولی خودش هم میدانست که من صرفا قصد اطلاع رسانی بوده و گرنه او را عددی حساب نمیکنم تا بخوام برای برنامههایم اجازه اش را کسب کنم. بیچاره به خاطر من مجبور شد از کتی جون بخواهد که معطل ما نشوند و بروند و

بعد از اینکه من از خانگی دوستم برگشتم ما هم راه میافتیم و به آنها در ویلا ملحق

میشویم

توی اتاقم با اشتیاق مشغول رسیدگی به خودم شدم، سارافون بدون آستین فیروزهای رنگی که کاملا غالب تنم بود و بلندباش تا زانویم میرسید پوشیدم و لاکم را نیز با آن ست کردم، به موهایم نیز اجازه دادم بیهیچ نظمی دورم بریزند و با خرسندی خودم را در آینه برانداز کردم، «مطمئنم امان با دیدنم دیوانه خواهد شد!» رژ لب صدفی را برداشتم و خیلی لطیف و نامحسوس بر روی لبهایم

کشیدم که یکدفعه در اطاق باز شد... با عصبانیت برگشتم و با چهرهای درهم کشیده
اعتراض کردم

"- شما خانوادگی عادت ندارین در بزنین؟

ابی به رژلب میان انگشتانم نگاه کرد و بعد به لبهایم که برای اولین بار چنین تماسی را
تجربه کرده و حالا از همیشه با طراوتتر
...مینمود

"!- این چه گردهمایی و یژهایه که لازمهش اینهمه خوشگل شده؟

از دستش عصبانی شدم و در رژلبم را بستم و به کشو برگرداندم

جلوتر آمد و نگاه حریص و بیحصارش را روی پیکرم لغزاند، آنگاه دستش را پیش آورد تا
بازوی عریانم را لمس کند که خود را
عقب کشیدم و غریدم

"- چه غلطی داری میکنی؟ حد و حدودت رو یادت ندادن؟

نگاهش بیمارتر از آن بود که معنی حرفهایم را بفهمد

"-.. تو مال منی.... همین روزاست که عروسم شی! تنها چیزی که از حد و حدود میشناسم
همینه

ریشخندی کردم و نگاه پراکراهم را به نگاه شیدایش دوختم

"-.. "کورخوندی! من صاحب دارم، پس فکرمو از سرت برای همیشه بیرون کن

حرفی به این سادگی برایش گرانتر از آنچه که میاندیشیدم تمام شد

"!- "کیه صحبت؟"

شاید لازم بود بگویم پدرم صاحب اختیار من است که خوشبختانه با وصلت ما مخالف است!

ولی اجازه دادم در یک بن بست عاطفی

منحصر به فرد خود را زنده بگور کند

"!- "عاشقی؟ آره؟ سلطان قلبت صاحبت؟... حرف بزن رؤیا

آه خدای من! کتی جون چرا مراقب این بچه نیست که اینهمه فیلم فارسی نبیند؟ طفلک به

کل از دست رفته

وقتی سکوت آمیخته با ریشخندم را دید آشکارا به لرزه افتاد و رنگ از رخس پرید

"!- "به خودت قسم رؤیا اگه راست گفته باشی رگ دستم رو همین امشب میزنم

انگشت اشاره‌ام را بهسوی در کشیدم

"!- "کتی جون منتظرته، هررری

با همان حال خراب و رنگ و روی نابود، خیره به من عقب عقب رفت تا به در اتاق رسید

بعد هم آب دهانش را به زحمت فرو داد، به نگاه افسارگسیخته‌اش با اکراه چشم دوختم،

به چهرهی معمولی و رفتارهای سبکسرانه‌اش.... او با چه رویی مرا مال خودش

...میداند؟ گیرم که دیوانهی آن سلطان و جاهت نبودم، این مردک چه امتیازی داشت برای

دل بردن از من؟ ای وای امان

مهمانهای نfertانگیزمان که رفتند، کتاب و جزوهی فیزیکم را برداشتم و مثل پرندهای که از قفس آزاد شده باشد سبکبال و شاداب بهسوی حیاط رفتم. الهه که مشغول بازی با آرزو و آرش بود نیم نگاه تحسیناً میزی به سرتاپایم انداخت ولی علیرغم حسی که درون چشمانش غلغله میکرد اخمی میان ابروانش نشاند تا نشان دهد که از کارم راضی نیست، ولی من بیتوجه به او یا حتی آرزو از میان حیاط زیبایمان که پذیرای عطر دلنشین رطوبت بود گذشتم و درست کنار بوتهی رز صورتی توقف کردم، غنچهی نیمه باز شادابی را با ظرافت از شاخه جدا کردم و بوییدم، مقداری نم روی گلبرگهای ظریفش باقی مانده بود که جلوهی خاصی به آن میداد، توی راه

شاخه را از تیغهای کوچکش زدودم و روی کتابم جوری گذاشتم که از دید رهگذران پیدا نباشد

عبور نسیم از کنار پوست عریانم لذت و طراوت عجیبی به وجودم تزریق میکرد، بیدلیل سعی داشتم بهترین لحظات ممکن را در کنار امان به آینهی تصورم درآورم

زنگشان را که زدم، همهی اطراف و اکناف را میپاییدم که احیاناً کسی مرا آنجا نبیند و برایم حرف درنیاورد، البته اگر بچهها قبل از من آمده باشند زیاد شک برانگیز نخواهد بود

پیشخدمت عبوس و بدبرخورد امان با دیدنم جوری توهم رفت که انگار باهم پدرکشتگی داریم، ظاهراً او بیش از امان نفرت زری را

در دل میپروراند که قادر نبود در برابر من ظاهرسازی کند. تاخوایم چیزی بگویم
 مؤدبانه گفت

".. بفرمائید، خوش آمدید

. و من مطمئن بودم که این احترام گذاشتن مصلحتی است نه از ته دل

"- بقیه‌ی بچه‌ها کجان؟

صدایش سخت و منجمد بود، مثل جسمی بیروح

".. وقتی بارون به نم زد آقا بردشون داخل، بفرمائید خانم! منتظرتون هستن

!و زیرلب یک چیزی شبیه فحش به زری داد

قدم زنان بهسوی در عمارت پیش رفتم، درمیانه‌ی حیاط امان به استقبال آمد، شلوار لی

روشن و تیشرت سرمهای با ببر معروف

.تایگر* بر روی سینه‌ی چپش به تن داشت

به رویش لبخندی زدم و سلام و مصافحه‌ی گرمی کردیم، آنگاه گل رزی را که برایش آماده

کرده بودم، از روی کتابم برداشت بی

:آنکه تعارفش کرده باشم

".. ممنون، خیلی قشنگه درست مثل خودت

:سر به زیر افکنده، شرمی را که با خون به درون صورتم دویده بود پنهان کردم و زیرلب

گفتم

".. " قابلیت رو نداره

... طره‌های از کنار صورتم را میان دو انگشتش گرفت و با ظرافت به عقب راند

"!.. " داشتم کمکم از اومدنت ناامید میشدم، یه جورایی غافلگیرم کردی

... و به ساعت مچی گرانبیایم اشاره کرد، دقیقاً نیم ساعت تأخیر داشتم

".. " خیلی وقته شروع کردین؟

در برابر شرمساری آشکارم بیتفاوت مینمود

".. " نه؛ فقط یکی دو تا مسئله کار کردیم که بعداً واسه تو هم توضیح میدم

... و دستش را روی گودی کمرم گذاشت که به ناگاه حسی شیرین و گزنده تک تک

سلولهایم را پر کرد

برند معروفی که در آن سالها رقیب جدی لاکوست محسوب میشد (tiger) *

پا به پای هم بهسوی در عمارت رفتیم، بعد از اینکه وارد سالن شدیم در ورودی را پشت

سرم بست، حتی خدمتکارش هم داخل نیامد،

.... یکدفعه دلم شور افتاد

".. " امان.... پس..... بچه‌ها کجان؟

:کاملاً آسوده و آرام بود

".. "توی پذیرایی

:گیج و بهت زده نگاهش کردم، کمکم داشتم میترسیدم که به نرمی گفت

".. "بیا دیگه؛ بچه‌ها رو همیشه زیاد منتظر گذاشت

:ناگهان به خود آدم و طعنهای زدم

"!.."منظورت دقیق ا کدوم بچه‌ها؟

لبخندی بر لبش نشست که به اندازهی نگاهش جهنمی و فریبنده بود، من به خلوت شیطان آمده بودم؛ بی آنکه خودم بفهمم چه رودستی

خوردهام!

اگرچه امان همواره برایم غیرقابل اعتماد بوده و خواهد بود، اما باور نمی‌کردم از چنین حقه‌ی کثیفی برای به دام انداختنم بهره جسته باشد. من اشتباه کردم که دیشب با او تماس گرفتم؛ ولی او حق نداشت... حق نداشت چنین بازی کثیفی با قلب و احساساتم راه

....ببندازد

پیش از آن که تصمیم به گریز بگیرم به در تکیه داد و با کلیدی که در دست چپ داشت قفلش کرد، با تمام وجود وحشت را حس کردم، هرگز تا این حد نترسیده بودم، حتی اگر تمام سوسکهای دنیا روی سرم میریختند وصف لحظهای وحشتم نمیشد... با درماندگی قدم به عقب برداشتم و نفس نفس زنان به او خیره شدم، حالا دیگر شرف و پاکدامنیام را بر بادرفته تلقی میکردم و هیچ امیدی به رهایی از این دام نداشتم، حتی قادر نبودم کلمهای به زبان بیاورم، وحشتم را جرعه جرعه نوشید ولی لبخندی آسوده به رویم زد و با لحنی

آرام و باطمینان زمزمه کرد

"..نترس نازنین، من اذیتت نمیکنم

به قدری ترسیده بودم که حتی خشم هم کاری نمیتوانست از پیش ببرد، ولی حرفش باعث شد اندکی دل و جرأت به دست بیاورم؛ فقط

اندکی

"!...!..نباید... نباید بهت اعتماد میکردم، تو... به اعتماد من خیانت کردی... درست مثل

همیشه

و واقعاً نتوانستم چیز بیشتری بگویم

در برابر حیرت و ناباورiam کلید را بالای در گذاشت و خیره در چشمانم آرام پلک زد

"..هر وقت که بخوای میتونی بری، ولی قبلش باید به حرفهام گوش بدی

و اشاره‌ای به کلید کرد که یعنی کاملاً در دسترس است

...خیالم اندکی راحت شده و وحشتم داشت رنگ میباخت، رفتار او بیش از حد اطمینان

بخش بود

"!..چی میخوای بگی؟ خب زودتر بگو میخوام برم

...و هنوز مثل پرندهای که توی قفس افتاده باشد میلرزیدم

دست پیش آورد و کتاب را از آغوشم جدا کرد و جوری روی میز کناری پرت کرد که

انگار شیئی کاملاً بیارزش است

"- مگه صبح به خیره که زودی بگم و بریم پی کارمون؟"

صلاح دیدم بهیچ عنوان خشمگینش نکنم، پس در لحن حرف زدنم کمال ادب را لحاظ کردم

"....- قول میدی... قول میدی"

نتوانستم جملهام را تمام کنم، ولی خودش کارم را راحت کرد

"!- قول میدم که همهچیز مطابق میل تو باشه عزیزم!... بیا بشین"

ولبخند اغواگرش را بار دیگر سخاوتمندانه تقدیم داشت... آنگاه تماسی بسیار کوتاه میان کف دستش و کمرم ایجاد شد که صرفاً جهت هدایتم به سمت مبلهای پذیرایی بود. پاهای لرزانم که با وجود جوراب شلواری انگار یخ زده بود به زحمت از مغزم پیروی میکرد، مرا روی یک مبل دو نفره نشاند و خودش نیز بر روی مبل یک نفرهای که بامن زاویهی نود درجه ساخته بود نشست و پیشدستهایی را که جهت پذیرایی چیده شده بود درمقابل خودش و من گذاشت و فنجانها را نیز چید و قوری خوش نقش و نگار چینی را به دست

گرفت و نگاهم کرد

"!- قهوه؟"

"....- نه ممنون، میل ندارم"

"!- کاملاً بیاعتماد"

هنوز وحشتزده بودم

"- تو توی شرایط من باشی اعتماد میکنی؟

"- البته! چون توی تمام دنیا عاشق دیوونهای وجود نداره که توی یه عمارت بزرگ

معشوقهش رو در اختیار داشته باشه و باهاش مثل

"یه قدیسه رفتار کنه

:حق با او بود؛ ولی من هنوز هم نمیتوانستم باورش کنم

"- به شرطی که این آرامش قبل از طوفان نباشه

:لبخند گیج کندهاش را به جدیتی رعبآور بخشید

"!- یک بار گفتم قول میدم همهچیز مطابق میلِت باشه، پس بیشتر از این منو احمق فرض

نکن

:با تحیر نگاهش کردم

"!- احمق؟

:یکی از ابروانش را بالا انداخت

"- اون چیزی که دربارهم توی ذهنته کاملا فراموش کن، چون فقط یه احمق میتونه با

دست درازی عشقش رو برای همیشه از دست

"بده

این تنها حرفی بود که برایم آرامش کامل را به همراه داشت، دیگر دلیلی برای رد کردنش

نداشتم، اوهم وقتی دید مردد نگاهش میکنم

چشم از من برداشت و درون فنجانها قهوه ریخت

همچنان تماشایش میکردم که چه طور تلاش میکند به نحوی شایسته از من پذیرایی کند،

ولی این سؤال ذهنم را سخت درگیر کرده

بود که آخرش چه میکند با من؟ همهی اینها مقدمهای است برای فرییم یا واقعاً همانطور

که قول داده، قرار است همهچیز مطابق میل باشد؟

بیاختیار حس کردم وسط قصهی برّه و گرگم، همیشه از خودم میپرسیدم کدام گرگی پیش

از دریدن طعمه‌اش با او حرف میزند؟ آیا اساساً هیچ صیدی فرصت فریفتن صیادش را

دارد؟ حقیقت چیزی غیر از قصه‌هاست، بره فقط یک راه دارد، اینکه با تمام سرعت بگریزد

حال آنکه حتی یک درصد شانس فرار از چنگال گرگ را نخواهد داشت! ولی من، بره‌ای که

گرگ روی سینه‌اش نشسته و برای دریدنش دندان تیز کرده، به طرز غیرقابل توضیحی

به گرگم اعتماد کرده بودم، چرا که او با تمام شکارچی‌ها فرق داشت

او خیلی بزرگتر از سنش رفتار میکرد، نمیتوانستم ردپایی از یک پسر شرور بدطینت را

در وجودش بیابم جز وقتیکه چشمان سیاهش را به من میدوخت و من برقی مسحور

کننده در اعماقش حس میکردم و تمام وجودم از وحشت درهم میپیچید، شاید هم

.... وحشت نبود، من بیش از آنچه که فکرش را بکنم شیفته‌اش بودم

وقتی دید ساکت، خودش لب به سخن گشود

"- از خودت بگو، چه خبر؟"

و تکیه داد و پا روی پا انداخت و کمی از قهوه‌اش نوشید، من نیز یک قاشق شکر درون قهوه‌ام ریختم و مشغول هم زدن شدم و

ترجیح دادم مثل خودش خیلی عادی شروع کنم

"!- "هیچی، امروز مهمون داشتیم. واسه همین هم راضی کردن الهه اصلا راحت نبود

بعد هم ریشخندی بهسویی نامعلوم کردم و زیرلب برای خودم غر زدم

"!- "بدبخت فکر میکنه الان کنار دوستانم دارم درس میخونم

....نگاه معنی‌دارش را به من دوخته و منتظر بود با خودم یک جوری کنار بیایم

"!- "کی بود این مهمونت؟

....حس کردم سؤالش بویی از نگرانی با خود دارد

"!-...."خواهر الهه

ظاهرا جزئیات را خوب به خاطر داشت

"!- "مادر ابراهیم ثابت؟

موجی از هیجان و شعف دل و درونم را درنوردید، او حواسش به همهی آنچه که فکرش را

نمیکردم بوده! نتوانستم لبخندی که

مودیانه کنج لبم را قلقلک میداد بیش از این پنهان کنم و با مختصر تکانی که به سرم دادم

فهماندم که درست حدس زده

کمی دیگر از قهوه‌هاش را نوشید و من متعجب بودم که این قهوه‌ی تلخ غلیظ را چگونه بدون شکر تحمل میکند؟ من نیز قدری

...مضمضه‌اش کردم، بی آنکه چشم از من بردارد منتظر توضیحات بیشتری بود

:نیرویی ناشناخته مرا وا میداشت مطابق میلش عمل کنم؛ شاید هم قدری مطابق میل و نیت قلبی خودم

"!- اون هیچ شانسی نداره، بی خودی داره دستوپا میزنه

بی هیچ لبخندی نگاهش را به من دوخته و حتی هنگام نوشیدن قهوه‌هاش نیز چشم از من برنمیداشت، برعکس من که قادر نبودم نگاه

...گریزان و سرگشته‌ام را حتی برای لحظهای به او بدوزم

"- چرا هیچ شانسی نداره؟

:حالا که دست از این سکوت معنی دار کشیده بود احساس راحتی بیشتری میکردم

"....- چون پدرم مخالفه

:اینبار برای پرسیدن سؤال بعدی معطلش نکرد

"- خودت چی؟ دوستش داری؟

:نمیتوانستم منظور پشت این سؤالات را درک کنم، من برهی احمقی بودم که به جای

فریفتن گرگم داشتم تحریکش میکردم

"- احساس من هیچ اهمیتی نداره، اختیارم دست پدرمه، مثل تمام دخترهای دیگه

نگاهش رنگی از تمسخر گرفت و گوشه‌ی لبش به طرز تحقیرآمیزی تکان خورد

"- تو از چنین وضعیتی راضی هستی؟

لبم را گزیدم، هنوز می‌ترسیدم نگاهش کنم

"- آره خب... به نفعمه؛ اون جوری دیگه مجبور نیستم تو روی الهه و خواهرش بایستم،

چون با پدرم طرف حسابن نه من

چشمانش را قدری تنگ کرد و نگاهش رنگ ملامت به خود گرفت، نمیدانستم از اینکه
درباره‌ی ابی حرف زده‌ام ناراحت است یا به خاطر کرنشی که در برابر پدرم و خواسته‌اش
نشان میدهم؟

نگاهش را از من گرفت و فنجان خالی را روی میز گذاشت و درون مبل فرورفت، لحظاتی به
همان حال بودیم و من نمیدانستم آیا

گفتن این حرفها کار درستی بوده یا نه؟ آنگاه به سردی گفت

"!- ممنون از اینکه دعوتم رو قبول کردی، من هنوز واسه امتحان فردا چیزی نخوندم، با

اجازه

ودستش را مؤدبانه روی دستم نهاد و مختصری فشرد و برخاست و رفت، حیرت‌زده به
دور شدنش نگریستم، نمیتوانستم دلیل این رفتار را بفهمم ولی فعلا جایی برای واکاوی
رفتار او نبود، گرگ من بی آنکه برای فریفتنش زحمتی کشیده باشم به من فرصت گریز
داده

....بود و من باید از آن استفاده میکردم و گرنه به او فهماندهام که برای پاکدامنیام بهایی
قائل نیستم

کتابم را از روی میز برداشتم و بهطرف در رفتم تا بازش کنم، دستم را بالای در کشیدم تا
کلید را پیدا کنم ولی از آن بالا افتاد روی زمین، ناگهان یک نیروی درونی شگفتانگیز بی
هیچ دلیل روشنی مرا واداشت تا قبل از برداشتن کلید برای لحظهای مکث کنم و
برگردم، همان جا کنار راه پلههایی که به طبقه بالا میرفت ایستاده و تردیدم را با لذت
تماشا میکرد

آرام آرام بهسویم پیش آمد درحالیکه حتی ذره‌ای محبت در نگاهش نبود، مثل یک لرد
جذاب سنگدل رفتار میکرد، انگار نه انگار ادعای عاشقی دارد! دوباره وحشت کردم و
پشیمان شدم از این مکث احمقانه، همین یک لحظه درنگ کافی است تا گرگم به راحتی
....مرا بدرد، تلاش کردم بگریزم ولی در آن لحظه‌ی خاص تمام اعضای بدنم از فرمان عقلم
سرپیچی میکرد

با تحکّامی آمیخته به نامهربانی زبان گشود

- "اگه حرفهای دیروزت درباره‌ی «سرنوشت از پیش نوشته شده» به قدر کافی جدی بود،

امروز من و تو میتونستیم یه راه حل

"مناسب و سهمشکلمون پیدا کنیم

:وقتی دیدم ادامه نمیدهد، پرسیدم

"- "پیدا کردیم؟"

"!- "کدوم مشکل؟

!کمی فکر کردم، حرف زدن با او بینهایت دشوار مینمود

"- "امان چی میخوای بگی؟

با خشمی پنهان نگاهم کرد، جاذبه‌اش بیش از هر وقت دیگری گیجم میکرد تا جایی که

دیگر به این راحتی قادر نبودم ترکش کنم و

....بروم پی کارم

"- "تو با کمال میل تسلیم این سرنوشت از پیش نوشته شده‌ای، پس احمقم که فکر کنم

دنبال حل مسئله‌های هستی که بین ماست

....همچنان مات و متحیر نگاهش میکردم و سرگردان بودم بین کلماتی که از دهانش خارج

میشد و یک جایی به هم ربط پیدا میکرد

"!- "حرفایی که راجع به ابی زدی بهانه بود، روی صحبت تو دقیق ا با خود منه! خوشحالی که

مانعی مثل پدرت سر راهمونه؛ نه؟

فهمیدم که بیش از تصورم نکته سنج است! بالاخره قفل زبانم شکست

- "حتی اگه این حرفها رو نمیزدم هر دو مون خبر از این مانع داشتیم، نه تنها پدرم، بلکه حتی

به خاطر و زری و ایرج هم همیشه به

"ازدواج فکر کرد، پس چه پیشنهادی واسه حل مسئلهمون داشتی؟

لبخندی آرام به رویم زد

"- میخوای بگی تو به چیزی شبیه ازدواج فکر کردی و حالا دوست داری راه حل منو بشنوی؟

بدجور مچم را گرفته ودستم را داشت رو میکرد ومن مثل یک احمق نفهم دقیقاً همان حرفهایی را تحویلش میدادم که منتظرش بود

"- مگه تو بهش فکر نکردی؟

منظورم کاملاً روشن بود، ولی ظاهراً او قصد داشت پیروزیاش را بر ویرانههای قلبم جشن بگیرد

"ازدواج من وتو یعنی اینکه چمدونت رو جمع کن تا شبونه از اینجا فرار کنیم! اونقدر عاشق هستی که قید همه چیو بزنی؛ حتی

"پدرت رو؟

وقتی حس کردم تا حقارت کامل فاصلههای نیست به راه حل همیشگی متوسل شدم

"- عاشق؟! یعنی تا اینحد رفتانگیز شدم که فکر کردی عاشقتم؟

قدمی بهسویم برداشت، متعاقبش قدمی به عقب برداشتم.... اکنون از تمام آنچه که بر زبان رانده بودم پشیمان و شرمسار بودم؛ حال

....آنکه او بیبی دل را شکار کرده و دیگر برایش مهم نبود که چه بر زبان میآورم

دستش را کنار دیوار، درست آن جایی که ایستاده بودم گذاشت و اندکی بر رویم خم شد و پیروزمندانه نجوا کرد

"!.....!" رؤیای من؛ خودت رو گول نزن، تو دیوونهمی

!به چشمانش نگریستم که افسونش قویتر از همیشه بود... نتوانستم چیزی بگویم، لال شدم

انگار

"- "تو که نمیخواهی منتظر بمونی تا پدرت بهزور بنشوندت سرسفره عقد با مردی که هر بار

نگاهش میکنی افسوس منو بخوری؟

قلبم از سینه در آمده و حتی تصور چنین چیزی به مرز جنونم میکشاند، این خودپسند

مغرور خیلی خوب احساسم را شناخته و حتی

.....میتوانست تصاویر ذهنیام را برملا کند

نزدیکتر شد و دهانش را کنار گوشم گذاشت و آهستهتر ادامه داد

"!- "ما میتونیم مال هم باشیم بدون اینکه کسی بفهمه

و در همان حال ب*و*س*های نرم بر گونهام نشانده و در چشم به هم زدنی در برم پیچید....

برای چند ثانیه زمان و مکان را گم کردم و از هر واکنشی عاجز شدم و او که سکوت توأم با

التهابم را میدید هر لحظه حلقهی بازوانش را تنگتر میکرد؛ وای خدایا این همان رؤیای خواب

و بیداریام بود، کاش میشد در همین وضعیت جان دهم و لحظهی جدایی از این آغوش برایم

وجود فیزیکی نداشته باشد، من همان جایی ایستاده بودم که به خاطرش لحظاتی سرشار از

جنون را تجربه کرده بودم؛ بر سر پلی که قطعاً صراط نبود؛ چرا که

....از بهشت عبور میکرد و به جهنم ختم میشد

در یک لحظه به خود آمدم و از او و آن حس شیطانی که درونم زبانه میکشید فاصله گرفتم
و فریاد زدم

"!- ازم دور شو لعنتی

و دستپاچه خم شدم که کلید را از روی زمین بردارم؛ درحالیکه هنوز مدهوش آن آغوش
از دست رفته بودم، او نیز خم شد و دستم را گرفت و درحالیکه ماهرانه کلید را ازمستم
بیرون میکشید به نرمیگفت

"!- "وقتشه که با سرنوشت از پیش نوشته شدهمون بجنگی رؤیا

و حشترده به خاطر از دست دادن کلید سعی کردم باخشم اعتراض کنم

"- "بجنگم؟! به خاطر کسی که حتی به ازدواج فکر هم نمیکنه؟

ولی او همچنان ملایم و سرمست بود

- " تو اشتباه میکنی عزیزم! این فقط یه مقدمه ست برای بستن دهن بابات، واسه اینکه نتونه
به من نه بگه، اگه واقع ا دنبال راه چاره‌های

"به من دست یاری بده، فقط یک لحظه مال من باش تا یک عمر مال تو باشم

!سادگی است این فکر که حتی ذره‌های انسانیت در وجود فرزند خلف ابلیس باشد

"!- "هرگز حاضر نیستم با طناب پوسیده‌ی تو برم توچاه، خیلیها همینجوری خام شدن و الان
مثل یه آشغال زندگی میکنن

- "احمقانه ست اگه فکر کنی میتونم حتی یه لحظه بدون تو به زندگیم ادامه بدم، من ترکت نمیکنم رؤیا قسم میخورم، خودت رو با

"دیگران مقایسه نکن"

- "قسم خوردنت چه دردی از من دوا میکنه؟ فکر نمیکنی دیگران هم گول همین حرفها رو خوردن؟ فکر نمیکنی همهی اونایی که

"به خاک سیاه نشستن یه روزی رؤیای امانی مثل تو بودن؟"

- "هیچکسی مشکل من و تو رو نداره، چند نفر توی دنیا هستن که پدر و مادرشون رابطهای مثل پدرومادر ما رو دارن و راه وصال بچههاشون رو بستن؟ رؤیا به خودت نگاه کن، ببین میتونی ترکم کنی که من بتونم تو رو ترک کنم؟ بهم اعتماد کن نازنین! من

"حاضرم هر تضمینی که بخوای بدم تا باور کنی تا ابد به تو وفادارم، هر تضمینی که قانعت

کنه

سرم را با استیصال تکان دادم:

- "حتی اگه اونقدر احمق باشم که بهت اعتماد کنم، بگو چه تضمینی وجود داره که خدا به خاطر این گ*ن*ا*ه بزرگ از من خشمگین

"نشه؟"

ناگهان ورقش برگشت و به طرز حقارت آمیزی چهره درهم کشید

"!....! چی؟ گ*ن*ا*ه؟! تو واقعاً به این چرندیات اعتقاد داری؟ چی به سرت اومده؟"

هرچند شنیدن این حرفها از ابلیسی چون او بعید نبود ولی سخت متحیر شدم

- "...باورم بشه که دخترزری داره راجع به گ*ن*ا*ه حرف میزنه؟ راستی که خنده داره!

یعنی حتم ا باید به جشن مزخرف گرفته

"بشه ویه عده مفتخور تاخرخره کوفت کنن تا وصال ما دیگه گ*ن*ا*ه نباشه؟

...جواب دادن به او به قدری مشکل بود که مجبور شدم چند ثانیه مکث کنم تا کلمات را

در ذهنم بچینم

"!- "تو قول دادی همه چی طبق میل من باشه، ولی داری طرزفکر رو تمسخر میکنی، اشتباه

بدی کردی امان

:حسابی برآشفت و سعی کرد با پافشاری برحرفش شانس پیروزی خود را افزایش دهد

- "این تویی که اشتباه میکنی، تو دنیا رو داری جهنم میکنی از ترس یه جهنم خیالی، واقع ا

فکر میکنی یکی اون بالا توعرشش بیکار

"نشسته که اگه دختری مثل توخواست باعشقتش خلوت کنه حسودیش بشه وبردت پیش

خودش؟

:تمام وجودم از اینهمه وقاحت لرزید

"!- "خیلی بیشرمی امان! حتی خدای توی ذهنت هم عین خودت بیمار و هوسبازه

- "من هیچ خدایی ندارم تا صفاتی هم داشته باشه! توهم حواست باشه که گندهتر از دهن

حرف نرنی؛ وگرنه نشونت میدم هوسباز و!!بیمار یعنی چی

وحشت زده سکوت اختیار کردم، دست کم در این یک مورد حق با او بود، اگر اکنون میخواست گرگ وحشی غ*ر*ی*ز*هاش را رها کند برهی احمقی چون من که تمام فرصتهای گریزش را سوزانده چه غلطی میتواند بکند؟ سکوتم را که دید ادامه داد، با اندکی آرامش که سعی میکرد مجدداً به لحن صحبتش بازگرداند

- "از گناه نترس عزیزم، کسی نیست که به خاطر چیزی که تو اسمش رو گ*ن*ا*ه میذاری مجازاتت کنه. خدا رو به عده آدم

"دروغگو خلق کردن تا به وسیلهی اون امثال تو رو وادار کنن مطابق میلشون رفتار کنی

:نتوانستم ساکت باشم و تقریباً داد زدم

"!!- "اما خدا هست

:او نیز صدایش را بالا برد

- "پس بگو بدونم گ*ن*ا*ه این خدایی که میگی توی کدوم نامهی عمل نوشته میشه وقتی

بتی مثل تورو میسازه و به من دستور

"میده که نپرستم؟

:ذهنم قفل کرد و دیگر نفهمیدم چه میگویم

"....!- "تو کسی رو جز خودت نمیپرستی، کاش واقعاً بتی داشتی

"!- "تو هم به فریبکار حرفهای هستی که فقط خودت رو گول میزنی

هنوز فرصت نکرده بودم به این جمله‌ی ظاهر ا بی ربطش فکر کنم که یکباره مشتش را تا مقابل سینهام بالا گرفت و آن را باز کرد، کلید کف دستش برق میزد، نگاهی به کلید انداختم و دوباره به چشمانش نگریستم که دیگر هیچ اشتیاق و محبتی در آن دیده نمیشد.

مکتم را که دید به سردی گفت

"- بهت قول داده بودم همه‌چیز مطابق میل باشه، هنوز هم سر قولم هستم، بامیل خودت اومدی اینجا، بامیل خودت هم اینجا رو ترک کن"

عجب پیشنهاد عجیبی! آنقدر رفتارش شگفتانگیز و باورنکردنی بود که تعلّم در برداشتن کلید بیش از اندازه طول کشید و من

...همچنان در ذهنم رفتارش را سبک سنگین میکردم و در ارائهی یک واکنش عاقلانه عاجز بودم

مکت و تردیدم را که دید، دوباره گفت

"..اگه بخوای میتونی برگردی و تا هر وقت که مایل بودی کنارم باشی، اگه هم نه به سلامت؛ هیچ اجباری در کار نیست

مادرمیگفت شیطان نیز روز قیامت چیزی شبیه همین را میگوید، لبخندی تلخ کنج لبم جا خوش کرد

"!- تو خود خود شیطونی! میدونستی اون هم روز قیامت همین حرفها رو میزنه؟ من دعوتشون کردم، نه اجبار

"!- من فقط برات زیادی احترام قائلم که بهت حق انتخاب میدم، همین

کلید درون دستش مقابلم بود و لحنش بیاندازه آرام و تأثیرگذار و جاذبه‌اش هولناک و باورنکردنی.... آه خدایا چرا اینقدر شیطان را جذّاب و وسوسه‌اش را مؤثر و مقاومت ناپذیر آفریده‌ای؟ چنان جذب رفتار موقرانهاش شده بودم که باتمام وجود دوست داشتم با پای خود به وعده گاه جهنمیاش بازگردم و خودم را با این ترفند فریب میدادم که حتی اگر روی آن مبل بنشینم او بدون اجازهی من

....کوچکترین دست درازی به دامانم نخواهد کرد

تردیدم را یکسره کرد

- "میبینی؟! هنوز با خودت روراست نیستی! همون اول میتونستی بری ولی موندی.... دلیل موندنت مهم نیست، ولی تو وقت خودم"! او خودت رو با یه مشت چرندیات بی سرو ته گرفتی و هنوز وانمود میکنی هیچ احتیاجی بهم نداری

باتمام وجود احساس شرمساری کردم.... ادعای خداپرستی داشتم و حریصانه در خلوت شیطان ایستاده بودم به این بهانه که حرفهای

!!الهیام را به کرسی بنشانم!!.... گاهی شیاطین از مدعیان ایمان صادقانهتر رفتار میکنند، ما فقط خودمان را فریب میدهیم

برای یک لحظه به خود آمدم وچشم از کلید کف دست او و دل از افکار اغواکنندهی خویش کدم وکلید را در آرامش و امنیت کامل از دستش برداشتم و قفل در را باز کردم، آنگاه کلید را همان جا روی در جا گذاشتم و چند قدم از او فاصله گرفتم، برگشتم و نگاهی به او

انداختم، مغرورانه به چارچوب در تکیه داده و با نگاهم لبخندی مسحورکننده بر لبانش نشست و تیری از عمق چشمانش قلبم را به طرز

..... دردناکی شکافت، در تمام دنیا من تنها بره‌ای بودم که از شکارچپام به سختی دل میبریدم

- "تو یه جادوگری امان! با این جادوی سیاهت میتونی هر کاری بکنی، قدم به قدم میخواستی بکشونیم جایی که به شیطانیتترین

!"خواستیهات هم نتونم نه بگم، ولی این راهش نبود امان! خراب کردی.... خراب

:جوابش دم دست و روشن بود

- "تو رو به سادگی یه بچه‌ی چهارساله میشه فریب داد و هر بلایی سرت آورد، اینبار شانسی آوردی که طرف حسابت من بودم؛

!"وگرنه معلوم نبود الان توی کدوم کثافت دستوپا میزدی

..... حقیقت این حرف چنان گزنده بود که مثل خنجری جگرم را درید

:نتوانستم اینهمه حقارت را تحمل کنم و برای جبران ضعفم بی‌منطق صدایم را بالا بردم

- "خیال نکن به هر درخواستی جواب میدادم، اگه اینبار اومدم چون طرف حسابم «تو» بودی

لعنتی! تویی که هر بار ازت زخم

.....خوردم ولی باز هم بهت اعتماد کردم

:از اینکه اعتمادم لگدمال شده اصلا ناراحت به نظر نمی‌رسید

".. "تو بهزودی با میل خودت به یه دام دیگه پا میداری حتی اگه تمام حواست رو جمع کنی

:حرفش را با بغض و خشم بریدم

"!.."نه دیگه کورخوندی، آرزومو به گور میبری امان

:کمکم داشت عصبانی میشد و حتی لبخند تمسخرآمیزش نیز رنگ میباخت

"!.."چارهای جز آغوشم نداری، چون بهزودی بلایی سرت میارم که واسه جمع کردن

آبروت به همجای زمین نوک بزنی

همین حالا وسط یک فاجعه بودم و به راحتی فرصت گریز به من می داد، پس حتما بالاتر از

سیاهی در انتظارم است! وحشتی که این

:تهدید به جانم ریخت میتوانست تا سرحد مرگم بکشاند، ولی هنوز ته مانده ای از شهامتی

بیفایده در زهر صدایم باقی بود

"!.."صبر نمیکنم تا تو برام خط به خط نقشه پیاده کنی

:او نیز بلافاصله صدایش را بالا برد و انگشت تهدیدگورش را بهسویم گرفت

....."!.."ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا

و در برابر عجز و ناتوانیام در پاسخگویی تکیه‌اش را از چارچوب در برداشت و به من پشت

کرد و در را به رویم بست، قلبم

....شکست و اشک از چشمانم فروچکید و بهسوی حیاط دویدم تا از عمارت باشکوه اصلانیها

برای همیشه بروم

اکنون این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود که چطور توانست بر خواهش دلش افسار بزند و به دامانم کوچکترین دست درازی نکند؟ حتی لحظه‌ی آخر در برابر فریادم میتوانست همانجا آن روی سکهایش را نشانم دهد، ولی فقط به تهدیدی اکتفا کرد و رفت. آیا این نشان از صداقت او ندارد؟ یا شاید من اشتباه میکنم و او فقط خواسته تحقیرم کند؟ شاید هم تمام این ها مقدمه‌های باشد برای نیت پلید

.... و شومی که در سر دارد

!کی خدایا؟!..... کی خواهم فهمید که جنس احساس امان نسبت به من چیست؟

«تزویر»

درحالیکه همچنان به خاطر اتفاقات لحظاتی پیش شوکه بودم، از همان لحظه که واردخانه شدم به اتاقم رفتم و فقط اشک ریختم.

زندگی برایم به نقطه‌ی آخر رسیده و آنهمه بارتحقیر که کشیدم کمرم راخرد کرده بود، نفرت و انزجار عجیبی از امان حس میکردم

و اینبار دیگر تصمیم نداشتم حتی ذره‌ای با او کنار بیایم

الهه حسابی از دستم عصبانی بود، چرا که رفتار گوشه گیرانهام در سراسر روز او را از برنامه‌ی سفر به ویلای خواهرش عقب انداخته و به ناچارمجبور شده بود تا فردا صبح صبر کند که ببیند بالاخره سرعقل می‌آیم تا یک روز باقیمانده از تعطیلات را به کام او و خانوادگی خواهرش زهر نکنم؟

آن شب سرساعت نه همگی به اتاقهایشان رفتند چون باید زود میخوابیدند که فردا سپیده زده برخیزند و حرکت کنند، حول و حوش ساعت یازده شب بود و من هنوز نتوانسته بودم بخوابم، فکر و خیال به شدت عذابم میداد و روح و روانم آشفته بود، ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد، به دلیلی نامعلوم فکر کردم هیچکس این موقع شب زنگ نمیزند و شاید امان است که این ساعت را انتخاب کرده

:چون میداند به این زودی خوابم نمیبرد، از اینرو هنوز زنگ دوم نخورده بود که با عجله بهطرف گوشی رفتم و برش داشتم

"- بله بفرمایید؟"

صدایی از آن سوی خط نیامد، قلبم به تپش افتاد و تقریباً مطمئن شدم که خود امان است، نفرتی که سراسر روز دردم حس میکردم.... جایش را به اضطراب و تمایلی عجیب بخشید

صدای نفسهایی عمیق از آن سوی خط میآمد و حالتی شبیه گریه‌های خفه به گوشم رسید که تنها نامم را با نجوا میگفت، نتوانستم

:تشخیص دهم که این صدا واقعاً متعلق به کیست فقط بی اراده نام امان در زمزمه‌های دلم میپیچید و نتوانستم تحمل کنم

"....." چرا حرف نمیزنی لعنتی؟ چی از جونم میخوای؟ واسه امروزم بسه دیگه

همین باعث ایجاد ذهنیتی صحیح در کسی شد که آن سوی خط بود و حالا بعد از لحظاتی مکث تصمیم گرفته بود هویتش را از سایه

بیرون بکشد:

"- منتظر کسی بودی رؤیای من؟! اون کیه که اینهمه اذیت کرده و باز هم اینقدر

بیقرارشی؟

... قلبم از جا درآمد و وحشت همهی وجودم را پرکرد

"- "توئی ابی؟

"- آخ که شنیدن اسمم از لبهای توی چهقدر لذتبخشه، خوشحالم که توی آخرین لحظات

عمرم صدای قشنگ تو رو میشنوم

"!عزیزم

:این ابرازعلاقه به قدری نفرتانگیز بود که بیاختیار چهره درهم کشیدم

"- "ساکت شو، تو چه حقی داری که منو عزیزم صدا بزنی؟

"- اشکالی نداره، بزن و بشکن وداغون کن، ولی من همچنان مستم از شراب خیالت....

رؤیای من، اونیه که منتظرش بودی کیه؟ چرا

"منتظرش بودی؟

....فکرش را بکن این عوضی بخواهد به الهه حرفی در مورد احساسات پنهانیام بزند، یعنی

بدبخت شدهام به معنای واقعی کلمه

"- "اولا که به توربیطی نداره، درثانی دهننتوبیند دیگه حالم داره ازاین خیالپردازیهایی

احمقانهت به هم میخوره

فراموش کردم پیرسم منظورش از آخرین لحظات عمرش چیست، ولی خودش اصرار داشت نظر مرا به همین نکته جلب کند

- "لااقل بذار این دم آخری احساس کنم که برات اهمیت دارم، رؤیا میشه آخرین آرزوی
یه اعدامی رو برآورده کنی؟

- "منظورت چیه؟ لابد این هم یکی دیگه از سیا بازیهاست؟

- "نه عشق من، اگه تا امروز صبح فکر میکردم فقط واسه از سر بازکردنم گفتمی که صاحب داری و به خاطر همین کمی تردید داشتم که رگم رو بزنی، حالا دیگه مطمئن شدم که راست میگفتمی، دیگه این زندگی برام ارزشی نداره، فقط میخوام آخرین صدایی که از
... این دنیای لعنتی توی گوشم باقی می مونه صدای قشنگ تو باشه پری موطلائی من

از حرفهایش به شدت وحشت کردم، نه اینکه مرگش زیاد برایم مهم باشد، بلکه میترسیدم که او چیزی از خود باقی بگذارد تا دست من برای همه رو شود و چون همه میدانند که او دیوانهی من است، لابد بعد از خودکشیش یک عمر باید تقاص گ*ن*ا*ه* نکرده را در دادگاه عدل الهه پردازم! این شد که کاملاً به هم ریختم

- "چی میگی روانی؟! میخوای چه غلطی کنی؟

- "رؤیا برای آخرین بار ازت خواهش میکنم با من مهربون باش، یه جملهی محبتآمیز به من بگو تا با آرامش ترکت کنم

به درجهای از استیصال رسیده بودم که باید به این موجود نفرتانگیز التماس میکردم

- "ابی بسه خواهش میکنم تمومش کن، تو الآن کجایی؟

"- برات فرقی هم میکنه؟

"- "گفتم بگو کجایی!؟

"- "جایی که باید باشم

"- "مگه با کتی جون نرفتی ویلا؟

جوابی برای سؤال در نظر نگرفت؛ بهجایش حرف خودش رازد

"- "صبحی بهت گفته بودم رگ دستمو میزنم، مرده و قولش

"- "به این فکر کردی که مامان وخالهت بعد از این کار احمقانهت چی به روزگارم میارن؟

اینه ادعای عشق و عاشقیت لعنتی؟

از سکوتی که آن سوی خط بود وحشتم دوچندان شد

"....." الو؟ ابی؟! ابی احمق داری چه غلطی میکنی؟ ایجواب بده.... تو رو خدا این کارو نکن

و صدایم از بغض لرزید و اشک هایم جاری شد، انگار همین را میخواست و از رنج کشیدنم

لذت میبرد

- "خوشحالم که واسه اولین بار هم تو ازم خواهش کردی، هرچند که آخرین بار هم هست،

عاشقتم رؤیا، خدا حافظ برای همیشه

"...عزیزم

.... "!"- "ابی، گوش کن چی میگم دیوونه! ابی

گوشی را قطع کرده بود و داد و فریاد من فایده‌های نداشت، بلافاصله گوشی را سرجایش گذاشتم و باعجله از اتاق بیرون آمدم و

بهسوی اتاق الهه دویدم و باشتاب در را باز کردم، الهه با صدای در از خواب پرید و آثار خشم در صدایش پدیدار شد

"-چی شده؟! چه خبره این وقت شب؟"

نفس نفس زنان در آستانهی در ایستادم

"-ابی با کتی جون اینا نرفته ویلا؟"

"-بیدارم کردی که اینو پرسی؟"

"-الهه جوابم رو بده، زود باش تا اتفاق وحشتناکی نیفتاده

فهمید موضوع جدی است و وحشت برش داشت و درجایش نشست

"-تاجائی که من میدونم ابی باهاشون نرفته تا فردا صبح با ما بیاد، چه طور مگه؟"

"-پاشو، پاشو وقت نیست الآن اون خواهرزادهی روانیت کار دست خودش می‌ده

مطمئن ا هر وقت دیگری بود کلی فحش بارم میکرد اما در آن لحظه‌ی خاص فقط وحشت کرده بود و بهطور غریزی خود را ملزم به اطاعت از آن چیزی میدانست که میگفتم، با عجله از روی تخت پایین پرید و به دنبال من که شتابان بهسوی اتاقم میرفتم دوید و توی

راه به حالتی هیستریک پرسید

"-رؤیا چی شده؟ حرف بزن رؤیا؟ رؤیا دیوونهم کردی چی شده رؤیا؟"

با عجله از توی کمد، لباسم را بر داشتم و پوشیدم

"..ابی میخواد خودکشی کنه، باید خودمونو برسونیم، توراہ برات میگم، زودباش برو لباستو
پوش اینجا وانستا

محکم روی گونهایش زد و باعجله بهطرف اتاقش رفت، کمتر از سه دقیقه بعد هردوی ما حاضر و آماده جلوی درایستاده بودیم و برادرصنم نیز با همان پیژامهایش مجبور شد بنشیند پشت فرمان، بیچاره بدجور خواب آلود بود ولی مجبور شد به دستورما گوش کند، صنم هم نصفه شبی دوان دوان خود را به ساختمان ما رساند تا مراقب آرزو و آرش باشد خیابانها خلوت بود و هاتف با سرعت میراند، شاید سرجمع پنج دقیقه بیشتر طول نکشید تا رسیدیم، در طول راه مختصری از صحبتهای ابی را تا آنجا که لازم بود گفتم، الهه رسم ا داشت دیوانه میشد و زیرلب برای اینکه اتفاق بدی نیفتد دعا میکرد. وقتی رسیدیم من دستم را روی زنگ گذاشتم و درعین حال از هاتف خواستم که سریع پپرد روی دیوار، هاتف هم اطاعت کرد و مثل یک گربه بالای دیوار پرید و دررا به روی ما باز کرد، هرسه شتابان از حیاط نه چندان بزرگشان گذشتیم و وارد ساختمان شدیم، درقفل بود و هاتف مجبور شد شیشه را با آرنجش بشکند، آنگاه هرسه به وضع نسبت ا فجیعی از طریق جای خالی شیشه وارد راهرو شدیم و الهه بهسوی اتاق خوابها دوید، ولی من که میدانستم قرار است به چه شیوهای خودکشی کند بهطرف حمام رفتم، حدسم درست بود و با صدای فریادم الهه و هاتف خودشان را رساندند و ابی را از میان وان حمام غرق به خون بیرون کشیدند، الهه قلبش را گرفت و روی زمین افتاد، من که دیدم او دیگر توان انجام کاری را ندارد به کمک هاتف شتافتم، محل بریدگیاش را با تکه پارچهای محکم بستیم و باهم او را

بهطرف ماشین بردیم، نمیتوانستیم حتی به اورژانس زنگ بزنیم چون ممکن بود تا رسیدن آمبولانس تلف شود، نیمهجان بود و قدرت هیچ عکسالعملی را نداشت. وقتی روی صندلی عقب نشاندیمش و من سرش را روی پایم گرفتم تا الهه خودش

را برساند، برای یک لحظه چشمش را باز کرد و نامم را گفت، در جوابش گفتم

".. آروم باش ابی، الآن میرسونیمت بیمارستان

و آرام موهایش را نوازش کردم، لبخند بیرنگی روی لبش برای لحظهای آشکار شد و دوباره از هوش رفت، من با او مهربان رفتار کردم چون میخواستم برای زنده ماندن انگیزه داشته باشد و بامرگ مبارزه کند، مرگ او مساوی بود با بدبختی ابدی من، او بیش از آنچه که بتوان فکرش را کرد برای کتی جون و الهه عزیز بود و برایش هزاران آرزوی بزرگ در سر داشتند، من نه سنگدل بودم که بتوانم اجازه دهم درد و رنجی چنین عمیق و غیرقابل تحمل بر اینها عارض شود و نه خاطرهی خوشی از برخوردها و رفتارهای غیرمنصفانهی الهه داشتم که ایمن باشم از نوک تیز سرزنشها و انتقامجوییهای بعدی که بتردید رو بهسویم خواهد داشت. البته باید اعتراف کنم رفتار کتی بامن هرگز خصمانه نبود که دلیلی برای تنفر و بیزاری از او داشته باشم، او بیش از حد به من توجه و محبت

نشان میداد و همین موضوع هم قدری مرا با او درمنگنهی شرم و حیا قرار میداد.

بهرحال خطر از بیخ گوشمان گذشت و ساعتی بعد حال ابی بهتر شد. برای بستری کردنش لازم بود یک سری مدارک ضروری را به همراه داشته باشیم که همین موضوع باعث شد متوجه مطلب بسیار جالبی شوم؛ نام مادر ابی در شناسنامهاش «بلقیس» بود! دراین هیروویری بیاختیار با فهمیدن این موضوع خندهام گرفته و فکر میکردم سوژهی جالبی برای

سربه سر گذاشتن ابی در آینده به دستم آمده! نه اینکه اسم بلقیس ایرادی داشته باشد، بلکه اصرار این تازه به دوران رسیده‌ها برای اینکه کتی جون صدایش بزنند خنده‌آور بود.

روی نیمکتی که در طول راهرو قرار داشت نشسته و به سؤالات افسر تجسس بیمارستان جواب میدادیم تا روند قانونی برای بررسی پرونده‌ی مشکوک ابی طی شود. او خیلی متواضعانه از ما خواست با او همکاری کنیم تا کارها سریعتر سامان یابد و ما هم بدون اینکه نگران چیزی باشیم هر کاری که میگفت انجام دادیم و بعد همانطور که موقتاً ما را به مأموری سپرده و رفته بودند سراغ

بقیه‌ی کارها، من و الهه نیز منتظر گذشت زمان نشستیم

الهه یکسره اشک میریخت و بابت به خیرگذشتن این بلا شکرگزاری میکرد، آخرسر رو به من کرد و متواضعانه گفت

".. مرسی رؤیا جون، اگه تو نبودی الآن خواهرم داغدار شده بود

:اینرا گفت و دوباره به گریه افتاد، سرش را با اکراه به سینه گرفتم و گفتم

".. خودت رو اذیت نکن، حالا که به خیر گذشته، خداروشکر

و او نیز همچنان اشک میریخت و بیهدف کلمات مثبتی به زبان میراند که هیچکدام ربطی به دیگری نداشت. با خود فکر کردم امروز به اندازه‌ی تمام عمرم مزورانه رفتار کرده‌ام؛ چراکه محبتی نداشته را نسبت به الهه و خواهرزاده‌ی نفرتانگیزش ابراز داشته‌ام! هرچند که برای اولین بار الهه را درمقابل خودم یکرنگ میدیدم

الهه صلاح ندید خواهرش را نصفه شبی نگران کند، پس باید خودمان آنجا میماندیم تا ببینیم چه میشود و آیا میتوانیم ابی را با خود

:ببریم یا نه؟ حدود دوساعت بعد پرستار بخش آمد و گفت

"- رؤیا خانم کدومتون هستید؟

.من برخاستم، الهه نیز با چشمان سرخ شده از گریه به پرستار نگاه کرد

"-..اگه میشه یه لحظه با من یابید

بیهیچ حرف و صحبتی به دنبالش راه افتادم، مرا به اتاقی برد که ابی در آن بستری بود، از

من خواست به خاطر درخواست بیمار

.چند دقیقه کنارش باشم ولی خیلی زود بیایم بیرون

بهمحض اینکه وارد اتاق شدم، چشمان بیرمقش را باز کرد و لبخندی از سرشوق بر لب نشانده.... با اکراه جلو رفتم و کنار تختش ایستادم، دستش را که خون به آن وصل بود پیش

آورد تا دستم را بگیرد، چهره درهم کشیدم و به اکراه دست پیش بردم، فقط یک کلمه

:گفت

"....."ممنونم

...و دوباره چشمان بیفروغش را بست

حالا که ابی به هوش آمده و خطر از سرش دفع شده بود، اقرارش کار را بر ما ساده‌تر کرد و پرونده‌ی خودکشیش که به سبب شکست عشقی بود بسته شد، ولی ساعت‌های طولانی از نیمه شب ما به همین اوضاع آشفته گذشت و پزشک معالجش اجازه‌ی ترخیصش را هم تا بیست و چهار ساعت آینده نداد.

نزدیک صبح باخستگی توانفرسایی به خانه برگشتیم و از شدت بیخوابی تقریباً بی‌هوش شدیم. حولوحوش ساعت ده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد، همانطور بیحال و خواب‌آلود از اتاقم بیرون آمدم و متوجه شدم که الهه دارد با خواهرش صحبت میکند و ماجرای شب گذشته را برایش توضیح می‌دهد، بیچاره کتی جون وقتی فهمید که چه خطری از سرپسرش دفع شده، بلافاصله به تهران برگشت و یگراست آمد خانگی ما، آنگاه مرا درآغوش کشید و تشکر بارانم کرد، به نظر میرسید خوشحال است کسی که به!

پسرش کمک کرده «من» هستم! بوی دردسر می‌آمد، آنهم چه دردسری

مطمئن‌ا من مهرداد را به کسی مثل ابی ترجیح میدادم، ولی مشکل من این بود که هیچکدام از اینها نمیتوانست احساسم نسبت به امان

...را تحت الشعاع قرار دهد، امان حتی حالا که تحقیق کرده بود هنوز هم تنها نقشی بود که بر خاطر من میبست

«کلید شادی»

رفتارهای قهرآمیز من و امان پس از آن ماجرای که در خانهاش داشتیم تقریباً به همه همانند که بین ما اتفاقی افتاده، سوده که با وجود پرسشهای مکرر نتوانسته بود بفهمد موضوع چیست، نهایتاً از اینکه روزهای خوش گذشته به صندوقچهی خاطرات قدیمی بپیوندد متأسف شد اما همچنان رابطهی دوستانهاش را با امان و عباس حفظ میکرد. خیلی وقتها متوجه میشدم که سوده و امان دارند یواشکی یک چیزهایی به هم میگویند که به نظر میرسید رازی میانشان است، این موضوع به شدت ناراحتم میکرد و حتی یکبار! هم بابتش اعتراض خفیفی به سوده کردم که گذاشت پای یک جور انحصارطلبی دوستانه نه چیزی شبیه حسادت عاشقانه مثلاً

برای همین هم سعی کرد اینجوری توجیهم کند

- "رؤیا تو دربارهی امان اشتباه میکنی، اون پسر بدی نیست. باور کن اگه باهاش خوبم به خاطر خوبیهاش، به خاطر اینکه بیشتر از وظیفهش به دیگران لطف میکنه... رؤیا حتی فکرشم نکن که من دارم به دوستیمون پشت میکنم، همهی دنیا به طرفه برام، تو به طرف."

من نیز ترجیح دادم بگذارم با همین برداشت اشتباهی، قدری عذاب وجدان داشته باشد و بهطور بیاراده سعی در اثبات و ابراز محبت

بیشتری نسبت به من کند تا اینکه بخواهد چیز بیشتری از احساسات درونیم نسبت به امان بداند

در آن چند روز تیره و تاریک حتی کوچکترین کلامی میان من و امان رد و بدل نشده بود. مهرداد هم که تاپیش از این فکر میکرد خیلی وقت است اسمش را از چکنویس احساسم

خط زده ام و تمام روزهای گذشته به خاطر احترام به من حتی نزدیکم نشده و یا سؤالی در این باره نپرسیده بود، تادید بین من و امان شکراب شده بیکار نماند و سعی کرد به هر شکلی که شده قلب مرا از چنگال قدرتمند او

.... بیرون کشیده و در اختیار خویش گیرد و برای این هدف از روش ذکاوتمندانهای بهره جست

او میدانست که مادر و پدرم از هم جدا شدهاند و در حال حاضر من از محبت مادرم محرومم، این شد که به هر بهانه‌های مادرش را میکشاند مدرسه تا همدیگر را ببینیم؛ شاید دلم با محبتش نرم شود. اتفاقاً مادرش هم عجیب به دل پسرش راه می‌آمد و از مادرانه‌هایش برایم کم نمیگذاشت، از ابراز محبت‌های کلامی گرفته تا عمل. مثلاً گاهی دسرهای محلی درست میکرد و میفرستاد مهربانانه برایم بیاورد یا حتی گاهی زنگ میزد خانهای ما تا با من کمی صحبت کند و کم و کسریهای عاطفیم را جبران نماید. بهر حال من نیز نسبت به او کمکم محبتی عمیق در دل احساس کردم و واقعاً دوست داشتم چنین زن مهربانی برایم مادری کند

اگرچه از نگاه‌های خشمگین و برخی واکنش‌های زیرپوستی امان به خوبی میفهمیدم که این نزدیک شدن دوباره‌ی من و مهربان

برایش گران تمام میشود، ولی بهر حال عکسالعمل آشکار و مشخصی بروز نمیداد

کمکم هفته‌های پایانی سال تحصیلی از راه رسید و بچه‌ها برای امتحانات اصلی ثلث سوم مهیا میشدند. افسوس میخوردم که چرا دیگر نمیتوانم مثل بقیه‌ی دوستانم بازهم برای درس خواندن سراغ امان بیایم یا حتی توی کلاس از او مسئله‌ای بپرسم، خلاء حضور

مفیدش این روزها بیش از همیشه حس میشد ولی این فقط قسمتی از ماجرا بود؛ من داشتم آتشی بس مهیب را از زیر خاکستر احساس

.....امان بیرون می کشیدم و خبر نداشتم یا وانمود میکردم که ندارم

حالا که خوب به آن روزها فکر میکنم می بینم بهراستی سزاوار سرزنش و توبیخم، من حق نداشتم بار دیگر بازی موش و گربه راه بیندازم و برای تسکین آلام روحیام از مهرداد بهره کشی کنم. من در حق تمام آنهایی که دوستم داشتند بیرحمانه رفتار کرده‌ام، امان را لایق بدترین انتقامها میدانستم و از مرگ کسی مثل ابی احساس ناراحتی نمیکردم و به مهرداد نیز نگاهی ابرزاری داشتم....

ایپچاره مهرداد که بیجهت امیدوار شده بود به آیندهای نه چندان دور که قلبم را در اختیارش بگذارم

اگر یک بار دیگر زمان برگردد و آن روزها تکرار شود دیگر چنان رفتاری نخواهم کرد، شاید اینبار از امان تشکر کنم بهخاطر حق انتخابی که در خانهاش برایم قائل شد و به پاکدامنیام تعرض نکرد؛ اینکه دلیلش چه بود مهم نیست، من امنیتی را که کنارش داشتم نادیده گرفته و تنها نیمهی خالی لیوان را میدیدم. امان حق داشت مرا محک بزند، حق داشت به خاطر ساده لوحیام به من اخطار دهد، حق داشت حتی تنها راه وصال ما را به من نشان دهد، اما من هیچکدام اینها را ندیدم و فقط به بارحقارتی که بر دوش کشیده بودم میاندیشیدم، حال آنکه اگر تفکر امروزم را داشتم همان روز باید به او میگفتم که حتی اگر هیچ راهی برای رسیدن به هم نداشته باشیم تا آخر دنیا به انتظارش مینشینم؛ نه تن به رابطه‌ی نامشروع میدهم و نه به فکر ازدواج با او یا هرکس دیگری خواهم بود.... ولی من بهجای

تمام اینها به او پشت کردم و دستهای خائتم را در دست شیدای مهرداد گذاشتم تا غیرت نگاه امان را به بازی بگیرم و او را وادار کنم در برابرم زانوی تسلیم به زمین زند. من برای اینکه او را در آینده ای نسیه به شکل شرعی و قانونی .در اختیار خویش داشته باشم، نقد حال خویش را از دست دادم و برای این شکست سنگین دنبال مقصری غیر از خویش می‌گشتم

گاهی که بهطور اتفاقی متوجه میشدم امان و پریسا باهم مشغول صحبتند، گوش می‌ایستادم و میشنیدم حرفهایی که مثل خنجر در قلبم فرو میرفت.... آن قدر صمیمانه دربارهی مهمانیهای خانوادگی یا تفریحات مشترکشان حرف میزدند که آتش حسد در دلم زبانهمیکشید و تمام وجودم را میسوزاند

"....." مامان میگفت امان اونقدر خوشگله که حتی اگه گونی هم بپوشه بازهم جذابه

"!....!" او؛ مرسی مامان پروین

.....مامان پروین! مامان پروین

!و بیاختیار نفرتش را از زری به خاطر میآوردم

میشنیدم و نمیتوانستم کاری کنم، میدیدم و جز درد و رنج نصیبی نداشتم، من اینبار بدجور باخته بودم و دیگر راه بازگشتی نداشتم.....

گاهی با خود فکر میکردم امسال که تمام شد میروم پیش عمه جان و دیگر هرگز باز نمیگردم به این خراب شده که جز اندوه چیزی برایم ندارد. داشتم نسبت به تمام دنیا

و آدمهایش بدبین و بیاعتماد میشدم، حتی گاهی فکر میکردم سوده هم در دوستی خود صادق نیست، یعنی هیچکس در این دنیا بویی از صداقت نبرده مگر آن کسی که دشمنی خود را آشکار میکند مثل الهه یا پریسا، وقتی

چشمان بیقرار امان تا اینحد به من دروغ گفته، چه طور توقع داشته باشم که کس دیگری راست بگوید؟

روزهای تلخ پایانی سال به سرعت میگذشتند و من ناامیدانه شاهد گذشتن روزهایی بودم که بیدلیل حس میکردم حسرتی عمیق برایم به دنبال دارند. زنگهای ورزش که همواره برایم تداعی کنندهی زیباترین خاطرات سال تحصیلی بود، این روزها حجم اندوهم را بیشتر نمایان میکرد. دیگر حوصلهی بازی و شیطنت نداشتم و بهمحض اینکه چشم خانم افشار را دور میدیدم دفترخاطراتم را

....برداشته و یک گوشهی دنجی از حیاط خلوت مدرسه برای ثبت واگویههای تلخ ذهنم مینشستم

اکنون امان اینجا نیست که اشکهایم را ببیند، هرچند نمیدانم که اگر هم ببیند تاچه حد متأثر خواهد شد؟ الآن توی حیاط پشتی «مدرسه ام و فقط صدایش را میشنوم و غمی سنگین برگلویم چنبره زده، این است حال و روزی که آن لعنتی برایم ساخته و حالا خودش فارغ از هردرد و رنجی دارد با بچهها وسطی بازی میکند. صدای پرتاب توپ و فریاد شادی تمام حیاط را پرکرده، راستی که خیلی بدبختم! بین که صمیمیترین دوستانم نیز از حال من غافلند و دارند در کنار امان سرخوشانه بازی میکنند! کسی نمیداند چه به حال و روزم آمده،

مثل ناخدایی هستم که کشتیاش را وسط اقیانوس از دست داده و مسافرانش با قایقهای نجات گریخته باشند و

«...من تنها وخسته و درمانده بر تخته پاره ای خزیده و چشم به آسمان دارم که یا به ساحلم رساند، یا جانم بستاند

- "چی شده رؤیا جون؟ آخه تو چرا این روزا اینقدر غمگینی؟ رؤیا من طاقت اشکهای رو ندارم! تو رو خدا بگو چی داره عذابت
"میده؟"

سرم را از برگهای که پذیرای درددل هایم بود برداشتم، از اینکه یک نفر هنوز به یاد من است... نه حقیقت ا هیچ احساسی نیافتم!
اگرچه او تنها کسی بود که نمیشد دروغگو به حسابش آورد ولی وحشتناک است که اعتراف کنم هیچ چیز در مورد مهرداد یا هرکس دیگری برایم اهمیتی نداشت

...در سکوتی که مایل به شکستنش نبودم دفترم را بستم و بینی ام را اندکی بالا کشیدم
"!!- رؤیا به خاطر امان ناراحتی؟"

...سرم را به نشانهی پاسخ منفی حرکت خفیفی دادم؛ ولی او باور نکرد

- "هیچی نمیتونه روی من تأثیر بذاره، نه علاقه ت به اون عوضی نه قهرتون، فقط یه چیزه که عذابم میده اونم اینکه کسی باعث بشه
"چشمهای تو گریون بشه"

و اشکم را با نوک انگشت سبابه‌اش زدود، لحظاتی بعد در برابر سکوت دردناکم ادامه داد
 - "رؤیا التماس می‌کنم... نذار اون آشغال اینجوری تحقیرت کنه!... من بالاخره انتقام تو رو
 ازش میگیرم، پدرم اونقدر توی ارتش

!"نفوذ داره که بتونم با یه پرونده سازی امنیتی خودش و دودمانش رو به فنا بدم، مطمئن
 باش که این کارو میکنم

میخواستم از او خواهش کنم که چنین فکر بیرحمانهای را از سرش بیرون کند ولی قادر
 نبودم جوابی دهم، دستم را در دست گرفت و

همانطور که نوازش میکرد ادامه داد

- "میدونم که قیافه‌م هیچ تناسبی با تو نداره و شاید هم قیافه‌ی امان باعث شده باشه سلیقه‌ت
 دیگه هرکسی رو نپسنده، اینم میدونم که غلط

..."زیادیه اگه ازت بخوام منو بهجای اون بپذیری و وقتی به اندازه کافی بزرگ شدیم و
 دیپلم گرفتیم باهام ازدواج کنی، ولی

:اینبار سکوت‌م را شکستم و با صدایی گرفته و خش دار حرفش را بریدم

"....." بس کن مهرداد! من الان هیچ جوابی نمیتونم برای هیچ احساسی داشته باشم

بیآنکه چیزی بگوید با حالتی آمیخته به شرمساری سربه زیر افکند، نگاهی به صورت
 معصوم و مهربانش انداختم که مردانه و دوستداشتنی بود.... او محترمانه از من درخواست
 ازدواج در زمانی مناسب کرده، کاری که امان حتی به آن فکر هم نمیکند! ولی آیا
 میتوانستم مهرداد را برای یک عمر زندگی دوستش بدارم؟ چه کسی مؤدبتر و بالیاقتتر از

اوست؟! قطعاً از نظر من او بر تمامپسرهای دوروبرم ترجیح داشت و من شاید میتوانستم در کنارش به همهی آرزوهایی که یک دختر میتواند داشته باشد برسم، ولی در همان لحظه ناگهان امان را دیدم که نفسنفس زنان و سرتاپا خیس عرق میخواست وارد حیاط خلوت شود، اما با دیدن ما برای لحظهای تردید و مکث نمود، موهای نیمه مرطوبش با آشفتهگی گیج کنندهای به هم پیچ و تاب خورده و حتی از موقعی که مرتب بود هم قشنگتر به نظر میرسید، نگاه ناراضیاش را به هردوی ما انداخت و بیآنکه چیزی بگوید از آمدن منصرف شد و برگشت به حیاط. هردوی ما دیدیمش، مطمئنم فهمید که داشتم گریه میکردم ولی هیچکدام چیزی نگفتیم، چهطور میتوانستم یک عمر کنار مهرداد باشم و او را فراموش کنم؟ خود مهرداد چه طور میتوانست مرا همسر خود بداند حال آن که باور نمیکرد دربارهی احساسم به امان راست بگویم؟ چرا؟! چرا نگاهش دلم را میلرزاند؟ چرا موهای نیمه مرطوب و به هم ریخته اش این طور مستم میکند؟ چرا خنده هایش از خود بیخود میکند؟ چرا لحظاتم هرگز از نام او خالی نبوده؟ گاهی کینه؛ گاهی انزجار؛ گاهی تنفر؛ گاهی خنده و شیطنت؛ گاهی عشق و احتیاج... ای وای؛ چرا اینهمه به او فکر میکنم....؟

با صدای مهرداد رشتهی تخیلم از هم گسست

- "اینکه احساست نسبت به من یا امان چیه برام مهم نیست، چون از تمام آرزوهای دنیا فقط به چیز میخوام، اینکه تو شاد باشی رؤیا!

فقط حیف که کلید شادی تو دست امانه و امان هم پست فطرت تر از اونه که بشه چیزی ازش گدایی کرد.... ایکاش فقط به راه

"میشناختم که بتونم خوشحالت کنم"

وحشتناک است که مهرداد به این خوبی احساسات مرا دربارهی او فهمیده، تصویر کلیدی که در دست امان بود و به من اجازهی رفتن

....میداد قلبم را فشرده

:اشکهایم را زدودم و سعی کردم بر صدای گرفتهام مسلط باشم

"..- راجع به امان اینجوری نظرنده؛ تو خیلی چیزا دربارهش نمیدونی

"- داری ازش دفاع میکنی؟ باور کنم که در برابر تمام بدیهاش هنوز اینقدر خوبی؟

- "تو داری اشتباه میکنی مهرداد. من و امان هردومون قربونی یه اتفاق شوم هستیم، اتفاقی که تبدیل شده به یه راز مشترک و ناخواسته، هردوی ما توی این ماجرا بیگناهییم و داریم عذاب میکشیم، نمیتونم دربارهش چیز زیادی بگم، ولی فقط بدون که مشکل

"!بین ما حل نشدنیه

:دلسرد شد و شکست و فرو ریخت

- "باید حدس میزدم.... بهرحال من کمتر از اونم که همراه تو باشم... خوش به حال امان که در حد یه راز مشترک توی زندگی تو

"جایی داره

:باید به او میفهماندم که اشتباه میکند، هرچند تلاشم بیفایده باشد

- "هیچوقت آرزو نکن که جای یکی از ما باشی چون خیلی عذاب کشیدیم، باید اعتراف کنم که سهم امان از این عذاب خیلی بیشتر از من بوده."

احساساتش به طرز آشکاری منطقتش را گردن زده بود

- "ولی هر رازی میتونه دونفرو به هم نزدیک کنه، مطمئنم که امان از اینکه به تو نزدیک باشه راضیه حتی اگه این نزدیکی به قیمت یه راز ناخواسته باشه"

- "نه اشتباه میکنی، اگه این راز وجود نداشت مطمئن ا خیلی چیزهای دیگه هم تغییر میکرد، اون وقت دیگه نه من این رؤیایی بودم که

"کنارتو نشسته و نه اون امانی بود که تو یه موجود پست میبینیش"

برای مهرداد اصلا قابلدرک نبود که من دارم راجع به چه موضوعی حرف میزنم، بااینحال مطمئنم که تا آخرین لحظهی حیاتش

حسرت راز ندانستهای را خواهد خورد که میان من و امان است

گفت و گوی آن روز ما دور از تمام بچههایی که مشغول بازی و شیطنت بودند برای امان گران تمام شد، هرقدر مهرداد از وجود یک راز مشترک بین من و امان ناراحت بود، امان نیز اشکهای مرا که بوی دردودل میداد در کنار مهرداد بر نمیتاید، دستهایم که پذیرای نوازشهای مهرداد بود برای او بوی خیانت داشت، امان حتی اگر از من دوری میکرد بازهم خودش را مالک تمام وجودم

میدانست و من این را نمیفهمیدم یا نمیخواستم باور کنم

«چشمان کاملا بسته»

روی تخت آرام و بی حرکت دراز کشیده بودم و نگاه مست و شیدایم را بیحال و بیرمق به چشمان سیاهش دوخته بودم و او دستم را

..... در دست گرفته و میبوسید و من آرام آرام مثل فانوسی که نفتش تمام میشود رو به خاموشی میگذاشتم

ناگهان فهمیدم که ب*و*س*های درکار نیست؛ بلکه دارد از رگهای دستم خون تازه میمکد و درست در همین لحظه ترسناک ...
..... بود که فهمیدم بیدار نیستم

حالا هرچه میکردم نمیتوانستم فراموشش کنم! هنوز سوده و شیوا وسیمین نیامده بودند و من هم در گوشهی کاملا خلوتی از حیاط مدرسه بیهدف قدم میزدم و تمام ذهنم درگیر کابوس دیشب بود. حس میکردم اصلا پیام خوبی برایم ندارد، دلم گواهی بد میداد و هر قدر به خودم تلقین میکردم که این کابوس به خاطر پریشانی افکار و احساسات ضدونقیضم است، بیفایده بود

در همین احوال ناگهان کسی از پشت چشمانم را گرفت، حسابی غافلگیر شدم و اصلا هم حوصلهی شوخی دوستانم را نداشتم

".... "آی!... اذیت نکن بی نمک!..... سوده؟... شیوا؟"

سکوت یعنی حدسم اشتباه است، دستم را روی دست هایش نهادم تا با لمسش متوجه شوم که چه کسی است ولی دریافتم که این دست

ها اصلا دخترانه نیست! نگرانی و تردید در لحنم به هم درآمیخت

"...مهرداد؟"

...و بازهم جوابی نشنیدم

ناگهان حس عجیبی شبیه وحشت و هیجان سراپای وجودم را پرکرد، اولین چیزی که به ذهنم رسید بوی خنک و شیرین عطری بود

...که امان غالباً به خود میزد

به نفس نفس افتادم، درحالیکه دست هایش را از روی چشمانم برمیداشتم و بر روی کتف هایم مینهادم، آهسته برگشتم و به حالتی شبیه وحشت دستهایش را رها کردم؛ حال آنکه از لمسشان دچار احساس عجیب و شگفتانگیزی شده و نمیتوانستم حتی کلامی

برزبان بیاورم.

با نگاه ناباور و حیرانم چنان لبخند زیبایی زد که تمام تنم بی حس شد و پاهایم قدرت تحمل جسم خستهام را از دست دادند....نگاه

بیقرارم به چشمان فریبندهاش دوخته شده و قادر نبودم از او دیده بگیرم، حتی

نمیتوانستم برخورد بد یا قهرآمیزی داشته باشم

ای وای! چه قدر دلم برای لبخندش تنگ شده بود

این همان ابلیسی است که میتواند تا اسفل السافلین دوزخم کشاند، بلعیدن میوه ی زقوم
برایم لذیذتر از صبر در برابر چنین بتی است! »

«نه خدایا؛ مرا به حال خویش وامگذار که اگر رهایم کنی هلاکش خواهم شد

نمیدانم چند ثانیه طول کشید که ناگهان به خود آمدم و خواستم از او فاصله بگیرم، ولی او
همانطور که هر دو دستش برکتف هایم بود مرا آرام به طرف خودش کشید و به سینه
چسباند... عطر تنش از خود بیخودم کرده و نفسهایم به شماره افتاده بود و همه جار را تار

:میدیدم، زمزمهی لطیفش را به گوشم دوخت

"....." پیشم بمون رؤیا! بهت نیاز دارم... عاشقتم... عاشقتم

حالم غیر قابل توصیف بود، مستم کرده بود از ش*ر*ا*ب کهنهی عشقی که جز درد و رنج
حاصلی برایم نداشت، میدانستم که این آرامش لذیذ زودگذر چه عواقب شومی برایم در پی
دارد، چگونه میتوانستم به او اعتماد کنم؟ به سختی دل از آغوشش کردم و آرام از

:او فاصله گرفتم

"!- برو امان... دیگه نمیخوام بینمت

:هنوز دستش را از کتفم جدا نکرده و در عین حال قصد نداشت باز هم به آغوشم کشد، فقط به

تلخی گفت

"- "کجا برم که خیال تو نباشه؟

چه حرف لذت بخشی! آنهم بعد از اینهمه دلتنگی برای صدایش، نفسهایش، عطر تنش....

حتی این انگشتهای از ریخت افتاده و

....این بانداژ کشی که دور مچش پیچیده و نشان از ضرب‌بهای بیملاحظه‌ی توپ بسکتبال دارد

"..ما حرفامونو قبلا زدیم امان، دلیلی نداره تکرارشون کنیم

:مثل همیشه بیرحم و بیملاحظه بود

"- "میخواهی باور کنم حرفت با دلت یکیه؟ رؤیا تا کی میخوای با دست پس بزنی و با پا پیش بکشی؟

رخوتی که از مستی حضورش برایم حاصل شده بود، رفته رفته رنگ میبخت و وضعیتم قابل تحملتر میشد، خیره به چشمانش

:نگاه کردم

"!-"من با تو کاری ندارم؟! خیالات برت داشته

:آثار خشم در نگاهش هویدا شد

"!-"کاری نداری، ولی داری از عشقم جون میکنی

:چشمانم را تنگ کردم

"*!-"این تویی که داری از عشق خودت دیوونه میشی نارسیس

:کنایه‌ی تلخم را برنتابید، چهره درهم کشید و به شیوه‌ی خاص خودش اعتراض کرد

"*!-"نارسیس؟! هع! پس لابد اون مهرداد آب زیرکاه حقه بازهم آدونیسه؟

:از اینکه در هر موضوعی پای مهرداد را وسط میکشد عصبی شدم

"- امان تو چته؟ چرا اینقدر به خاطر مهرداد آشفتهای؟"

با تمسخر انکار کرد، حال آنکه نمیتوانست سر من یکی شیره بمالد

"!- واسه چی باید آشفته باشم؟ اص لا اون چی چی داره در برابر من؟"

آهی سرد از نهادم بلند شد، من چه بگویم به این آدم خودخواه و خودپرست؟

- "شاید درست بگی، ولی حقیقت اینه که تو نمیتونی از داشتههات استفادهی درستی کنی

درحالیکه مهرداد میدونه چه طور باید از

"کمترین امکاناتی که در اختیارش بهترین استفاده رو بکنه

:چهره درهم کشید و غرورش در برابر هجمهای از نگرانی رنگ باخت

"- یعنی میخوای بگی لیاقتش از من بیشتره؟"

:بهجای جواب فقط دیده از زمین برگرفتم و به چشمانش خیره شدم، چه میتوانستم بگویم؟

کاملا به هم ریخته بود

"!- یعنی تو راست راستی مهرداد رو به من ترجیح دادی رؤیا؟"

:آنچه که بلافاصله به ذهنم رسید دقیق ا همانی نبود که امان به آن فکر میکرد

"!- ترجیح؟! تو واقع ا فکر میکنی من «دو» تا انتخاب دارم که حالا یکیشون رو ترجیح بدم؟"

"!- البته که نه، تو فقط یک انتخاب پیش روته و اون هم منم

:تقریب ا صدایم را بالا بردم

"!- "امان اگه من هزارتا انتخاب هم داشته باشم امکان نداره یکیشون تو باشی

از حرفم برداشت دیگری کرد که اصلا منظور من نبود، دقیقاً همان چیزی که او از درکش عاجز بود کاملاً به خشم آوردش

"!- "تو غلط میکنی کسی غیر از منو انتخاب کنی

در سکوت به هم نگاه کردیم، کاملاً از تک تک حرفهایش تلخ و بدطعم شده بود

"- "چی از جونم میخوای وقتی نفرت از مادرم تمام وجودت رو پر کرده؟

حرفم را برید و صدایش کمی فروکش کرد

"....." ولی من عاشقتم رؤیا نمیتونی انکارش کنی

حرفش را بریدم

"!- "نه، امکان نداره! عشق تو به دوست دخترت بهمراتب باورکردنیتره تا عشقت به من

کمی مکث کرد تا منظورم را بگیرد؛ بعد هم ریشخندی کرد

"- "کی گفته من عاشق پریسام؟

برای خودم واحساس احمقانها متأسف بودم ولی تیری که از چلهی زبانم رها شده بود دیگر باز نمیگشت

"- "لازم نیست کسی بگه، خودم دارم میبینم

گوشهی لبش کمی بالا رفت

"!- "مشکلت پریساست حسود؟

از ریشخندش برآشستم و از اینکه در چنین شرایطی به پریسا اشاره کرده‌ام از خودم ناامید شدم، برای جبران این حقارت با حالتی
اکراه آمیز تمسخرش کردم:

"- "تو کی هستی که به دختر مورد علاقت حسادت کنم؟

وانمود کرد لبخند تحقیرکننده‌اش را فرو میخورد، آنگاه در حرکتی غیرمنتظره موهایم را از پشت سرم کشید و سرش را کاملاً نزدیکم آورد، هیچ حرکتی نکردم و فقط نگاهم را به چشمانش دوختم که فاصلهای بسیار کم با چشمانم داشت، شاید به راحتی میتوانست لرزش هزاران دیپازون کوچک در سلولهایم را حس کند، مکثی کرد و نگاهش را میان اجزای صورت‌م تقسیم کرد، آنگاه نفسی آتشین از

عمق سینهایم بیرون فرستاد:

"- میتونی درباره‌ی احساسم نسبت به خودت هر فکری بکنی، ولی درهر صورت من برای به دست آوردن هر کاری که لازم باشه!" میکنم، فقط اگه یه بار دیگه ببینم که بازهم با اون ایکیبری داری میگردی وای به روزگارت
جرأتی به خود دادم تا نیشخندش را تلافی کنم

"!- "حالا کی حسوده، من یا تو بدبخت؟

موجی از مستی چشمانش را درنوردید و همانطور که موهایم را رها میکرد لبخند تلخی کنج لبهای خوش تراشش نشست

"!- آره، من هم حسودم هم بدبخت، ولی تو فقط یه چیزی: «بی لیاقت

بی آنکه حرکتی کنم یا قادر باشم چیزی بگویم، به صورتش خیره شدم، چشمانش را بر هم فشرد و به تلخی ادامه داد

"...- لیاقت میخواد معشوقهی کسی باشی که واسه لبخندت میمیره، حتی اگه این لبخند از تمسخر باشه

دیگر اثری از آن لبخند تمسخرآمیز بر لبانم نبود، در عوض محو چشمانش شدم که طلسم شومی در خود پنهان میداشت و ابروان

....سیاهش چون دومار وحشی بر فراز گنج افسانه وارش کمینی کمانگونه گرفته بود

:مکتی کرد و یکی از ابروان بیاندازه زیبایش را بالا انداخت و ادامه داد

- "این آخرین اخطارمه، این بار واسه آبروت نقشه دارم عزیزدلم! فقط اگه یک بار دیگه اون لندهورو دور و برت بینم رؤیا؛ فقط یک

".....!بار دیگه

و بعدانگشتش رابه حالتی تهدیدآمیز بهجای چاقویی فرضی روی رگ گردنم کشید ولبه‌هایش را نزدیک لب‌هایم آورد ولی بی آنکه

....بیوسد سرش را عقب کشید و مرا با خرابترین حالی که میتوانستم تجربه کنم رها کرد و رفت

بارفتنش نفس حبس شده در سینهام را بهیکباره رها کردم و چشمانم را برهم فشردم و تازه فهمیدم که داشت چه میگفت؟! ضربان قلبم چون چکش برقفس سینهام میکوبید و نفسهایم

هنوز ریتم عادی خود را به یاد نیاورده بود، میتوانم بگویم که حتی بعد از رفتنش هم تا دقایقی طولانی همچنان مسخ چشمانش بودم و قدرت هر نوع حرکتی از من سلب شده، دلم مست و خراب ب*و*س*های بود که

....در آخرین لحظه خیالی از آن بر لب هایم نشست

گوشهی دیوار در خود فرو ریختم و پاهای لرزان و بی رمقم را در سینه جمع کردم و بی آنکه حتی کلامی از تهدیدش در ذهنم باقی مانده باشد، تا آخرین دقایق آن روز - ساکت و خاموش - فقط به چشم و ابرویش اندیشیدم و کلمات شیرینش را که ردی از حقیقت

...نداشت هزار بار مرور کردم

«...پیشم بمون رؤیا، بهت نیاز دارم، عاشقتم.....عاشقتم»

....عاشقتم

....عاشقتم

* ناریسیس: در افسانه های یونانی پسر بسیار زیبایی که عاشق خود را به تمسخر میگرفت، او بنا به درخواست دختران عاشق از خدایان چهرهی خود را در آب دید و عاشق زار خویش گشت، از آنجا که امکان وصالی برایش وجود نداشت هر روز ضعیف تر میشد تا اینکه کنار چشمه رفت و برای در آغوش کشیدن خویش به درون آب فرورفت و غرق شد. از کنار چشمه گلی رویید که به

همان نام معروف گردید و در فارسی به آن نرگس میگویند

* آدونیس: در افسانه های یونان معشوق آفرودیته خدای عشق است. وقتی به دست آرس که به او حسادت میکرد کشته میشود، ازخونش شقایق می روید و آفرودیته به غم مبتلا میگردد. او از پرسفونه که ملکه ی حیات زیرزمینی است خواست که آدونیس هر سال چهار ماه در بهار زنده شود و به زمین بازگردد و از این رو آدونیس مظهر تجدید حیات و رویش طبیعت است

روز بعد مادر مهرداد جهت بررسی وضعیت تحصیلی پسرش دوباره به مدرسه آمد و من و سوده هم به همراه مهرداد به دیدنش رفتیم و دقایقی با گفتگو و شادمانی سپری کردیم. او قدری کتلت محلی هم برایمان آورده بود که عطرش آدم را گیج میکرد. ما که برای خوردنشان بی قرار شده بودیم از او خداحافظی کردیم و قبل از آن که زنگ بخورد به کلاس برگشتیم که ناگهان با واکنش منفی امان:رو به رو شدیم، در حالی که با لحنی تمسخرآمیز و صدایی کاملاً بلند و رسا خطاب به عباس میگفت

- "آره دیگه! جونم برات بگه که یه مدل دیگه خواستگاری هم هست که دیگه نه از سینی چایی خبریه و نه اتاق پذیرایی، تو همین سالن اجتماعات مدرسه ست و به بهونهی بررسی وضعیت تحصیلی بچهها، اینجوری آقا داماد گرامی با یه تیر میزنه دو تا چشم رو

"!کور میکنه

مهرداد که فهمیده بود منظورش چیست، بلافاصله با استفاده از همان شیوه ی تمسخرآمیزی که او در پیش گرفته بود، وسط حرفش

:آمد

"!- "شاید هم سه تا، کسی چه میدونه؟

هرچند از این حاضر جوابی خوشم آمده بود ولی دستش را کشیدم و با صدایی نه چندان آرام اعتراض کردم

"!- "یا بابا، شر درست نکن

امان که خیلی بدش آمده بود نگاه خشمگینش را بین ما دونفر تقسیم کرد و جوابی داد که بیشتر تهدیدآمیز بود تا دندان شکن

"!- "شاید هم اون سومی بخواد چشماشو ببندد، منتها کسی چه میدونه رو چی مبینده؟

:و دوستانش تأیید کردند

"!- "آره دیگه... کسی چه میدونه؟

با تنفر از او روی گرداندم و به همراه مهرداد که دلیلی برای جواب دادن به او نمیدید سر جایمان نشستیم. دیگر برایم اهمیتی نداشت که چه تصمیمی برایم گرفته، مگر از سیاهی بالاتر هم رنگی هست؟ اکنون برای کسی که غرق در سیاهترین سیاهیهاست چه چیزی برای از دست دادن وجود دارد؟

لحظاتی بعد سه تایی نشستیم سر کتلت ها و همانطور که مشغول خوردن بودیم، دربارهی طرز پختش هم صحبت کردیم اما رفته رفته کارمان به مسخره بازی و شوخی و سر به سر گذاشتن یکدیگر کشیده شد و سر هر لقمهای که خوردیم، کلی خندیدیم، مثل این بود که نیرویی از درونم مرا وا میداشت به اینکه بیجهت خودم را سر حال و شاداب نشان دهم و دست از خودخوری و افسردگی بردارم.

.شاید هم هنوز نفهمیده بودم که تمام این بازیگریها به خاطر ابراز علاقهی دیروز اوست

امان که مشغول مرور کتابش بود، وقتی ما را در آنحال دید حسابی بدش آمد ولی هیچ عکسالعمل خاصی نشان نداد و از ما روی گرداند، شاید متوجه نبود که در تک تک لحظاتم او و حالاتش را زیر نظر دارم و با هر نفسی که میکشد، زنده ام، با اینحال من تنها بهانه‌ی زندگیام را با رفتارهای حساب نشده‌ام داشتم به خشم می‌آوردم و فکر میکردم اتفاق خاصی نمیافتد و همه‌چیز مثل همیشه

است.... کاش این را میفهمیدم که لذت از رنج دیگران بیش‌رمانه‌ترین اتفاقی است که میتواند برای قلب کسی رخ دهد

زنگ بعد مهرداد برای دقایقی کوتاه پشت سرم نشست و مشغول بافتن موهایم شد، بیهیچ آینده نگری روشنی این اجازه را به او دادم و مشغول حل نمونه سؤالات ریاضی و خوردن اسمارتیزهایم شدم، درعین حال مشغول مرور خاطراتی شیرین از نوازش دستهایم... امان بر گیسوانم بودم، انگار نه انگار کسی که پشت سرم نشسته مهرداد است نه امان بهمحض اینکه امان وارد کلاس شد، با دیدن ما در آن وضعیت به شدت عصبانی شد تا جایی که از نگاه خشمگینش بهیکباره ترسیدم و از مهرداد خواستم رهایم کند.... ولی او مستقیماً با هیچ کدامان برخوردی نکرد و بی هیچ حرف و صحبتی رفت سرجایش نشست.

اکنون حال دختری را داشتم که پدر سختگیرش از نافرمانیاش خبردار شده و تنبیه سختی برایش در نظر گرفته باشد، یا زنی که شوهرش بفهمد در غیابش خیانتی بزرگ مرتکب شده و بخواهد حق نشوزش را کف دستش بگذارد! شایدهم از هردوی این

موارد

#درماندهتر بودم

آن ساعت ورزش داشتیم که چون اواخر سال تحصیلی بود و خانم افشار هم از بچه‌ها امتحان میگرفت، هر کس برای خودش گوشه‌ای از حیاط ولو شده و یا مشغول بازی دلخواهش بود. اول تا آخر هم امان و دوسه تا از بچه‌های تیم کنارش نشسته و به او کمک میکردند و سعی داشتند هر طور شده نمره‌ی بیشتری برای بچه‌ها بگیرند، خانم افشار هم فوقش یکی دو تا ایراد میگرفت و در نهایت تسلیم قضاوت خیرخواهانه‌ی امان و دوستانش میشد. گاهی هم یکی این میان از خانم افشار فاصله میگرفت تا با بچه‌هایی که هنوز نوبتشان نشده تمرین کنند و چیزهایی یادشان دهند

یادم می‌آید وقتی نوبتم شد، امان و علی و بهروز با دوسه نفر از دخترهای تیم در دو ردیف کنار و پشت سر خانم افشار نشسته یا ایستاده بودند و منتظر بودند تا ببینند چه میکنم، خانم افشار که موهایش را بالای سرش گوجه‌ای بسته و داشت با دقت به دفتری که مقابلش باز بود نگاه میکرد و چیزهایی درونش مینوشت، از من سؤال میپرسید و من نیز جوابش را میدادم، آنگاه پیش از آنکه خانم افشار سرش را بلند کند و نگاهی به من بیندازد بیاختیار امتداد نگاهم را گرفتم و به امان که پشت سرش روی یک صندلی نشسته بود و به من خیره شده بود نگاه کردم، حتی کوچکترین اثری از لبخند یا رضایت در چشمان ترسناکش نبود و من به طرز

.... غریبی دستوپایم را گم کردم و یکی از سوالات را هم از دست دادم

نهایتاً نمره‌ی نه چندان دلچسبی گرفتم چون امان هیچ تلاشی نکرد تا برای من هم نمره بگیرد، در حالیکه خیلی از بچه‌ها حقشان کمتر

از من بود ولی با وساطت امان نمرهی بیشتری گرفته بودند

من که بعد از امتحان حسابی خسته شده بودم، رفتم که آبی به صورتم بزنم. سر و وضعم

حسابی به هم ریخته و شرشر عرق

میریختم، فریمان و مهرداد گوشهای نشسته و مشغول گفت و گو شدند و سوده هم نامش

برای امتحان صدا زده شد، در همین لحظه که

اطرافم کاملا خالی بود، شبنم را دیدم که دوان دوان بهطرفم میآید

"!- "رؤیا کجایی؟ یکی رفته سراغ کیفیت و زیرو روش کرده، دفترخاطرات هم توی راهرو

زیر پلهها افتاده بود

با تحیّر و ناباوری دفترم را که در دست شبنم سرگردان بود قاپیدم

"- "تو از کجا فهمیدی؟

"....." آذر بهم گفت

نام آذر مطلقا حس خوبی به من نمیداد و مطمئن بودم کاسهای زیرنیم کاسه است ولی

فرستی برای فکر کردن به این چیزها نداشتم و بیمعطلی از او جدا شدم. خواستم سوده را

هم در جریان بگذارم؛ ولی دیدم خانم افشار هنوز دارد از او امتحان میگیرد، امان نیز هم

چنان پشت سرخانم افشار ایستاده و مهرداد هم توی نوبت بود و همه داشتند به سوده

مینگریستند

بدون اینکه منتظر اتفاق دیگری بنشینم، باعجله بهطرف کلاس خالی رفتم و از همان دم در

کیفم را دیدم که مثل جگر زلیخا دل و رودهاش بیرون ریخته، با عصبانیت بهطرف میزبان

رفتم و همانطور که زیر لب به عامل این خرابکاری فحش میدادم، مشغول جمع وجور لوازم کیفم شدم که ناگهان صدای پایی شنیدم و تا برگشتم دیدم که امان وارد کلاس شده و به سرعت دارد در را میبندد، چنان وحشت کردم که قدرت گفتن هر حرف و کلامی به کلی از من سلب شد و چیزی جز لحظی موعود انتقامجوییاش از ذهنم عبور... نکرد

«...! این دفعه واسه آبروت نقشه دارم عزیزم»

او که کاملاً خشمگین به نظر میرسید، برگشت و به در بسته تکیه داد

"...." گفته بودم با پای خودت به مهلکهی بعدی میای؛ نگفتم؟ اینم گفتم که دیگه اینبار بهت رحم نمیکنم

به ناگاه به خود آمدم و فریاد کشیدم

"- چی از جونم میخوای؟"

بلافاصله تهدید کرد

"..- میدونی که خفه کردنت هیچ کاری واسهم نداره، پس خفه شو و کار خودت رو سخت

تر نکن

مطمئن بودم که در برابر او هیچ شانس بُردی ندارم، از سوی دیگر تجربهی رفتار

پرهیزگارانهی آن روز در خانهاش نیز به من

اطمینان میداد که اتفاق چندان بدی نخواهد افتاد

از روی نیمکت‌م برخاستم و نزدیک تخته سیاه ایستادم تا اگر احیاناً خواست آزاری به من برساند به راه فرار نزدیکتر باشم، او که: همچنان به در تکیه داده و قصد نداشت جلوتر بیاید، چهره درهم کشید و با لحنی خشن گفت

- "مگه بهت نگفته بودم که دیگه نمیخوام با اون لندهور بینمت؟ فقط در برابر من قدیسه‌های؟ چه طور به اون مرتیکه اجازه میدی مثل
"یه لاشخور موها تو بو بکشه؟"

دهن وا کردم که جوابی دهم؛ نطقم را در نطفه گردن زد

"!- "خفه شو با من جَرّو بحث نکن، فقط به گهی که خوردی و غلطی که کردی اعتراف کن
و معذرت بخواه

.... در جوابش فقط سکوت کردم و دیده از او برگرفتم، با تمام وجود دلم میخواست
از او عذر خواهی کنم ولی نتوانستم

مشتش را به تخته کوبید و تقریباً داد زد

"!- "یالا معذرت بخواه عوضی، زیاد فرصت نداریم

راست میگفت، شاید اگر کسی متوجه غیبت ما دونفر میشد بلافاصله دنبلمان تمام مدرسه
را زیر و رو میکردند، چرا که اینجا یک مدرسه‌ی مختلط بود و مراقبتهای امنیتی‌اش نسبتاً
از تمام مدارس تک جنسیتی دیگر بیشتر.... بهر حال من نیز با اشراف به این

موضوع سعی کردم کمی وقتکشی کنم تا دیگران سر برسند

"....." معذرت میخوام؛ اما نه از تو، از خدا معذرت میخوام

از نظر او شروع خوبی داشتم، ولی پایانش مثل یک سیلی دردناک بود... با دندان قروچه‌های
دهن کجیام را به خودم بازگرداند

"!- "خدای تو فقط یکیه اون هم منم

از کفرش برآشستم

"!- "دهنتو ببند

- "نه تو ببند؛ این دفعه هم به خدات زبون درازی کنی جهنمو جلوی چشمت روشن میکنم!

یالا سجده کن، به خدات سجده کن، به

"!عشقت سجده کن وگرنه گردنت رومی‌زنم

مانده بودم چه خاکی به سرم بریزم

"- "چی از جونم میخوای؟

"!- "قلبت رو، عشقت رو، خودت رو

...و به خودش اشاره کرد تا بفهم منظورش از عشق چیست

بیدلیل جسارت یافته بودم درحالی‌که هیچ راه گریزی از دام درهم تنیده‌ی خشمش نداشتم

"!- "تا کی میخوای عشقی رو گدایی کنی که غیرممکنه؟

در عمق چشمانش چیزی مثل صاعقه برای لحظهای پدیدار شد ولی غرّش این صاعقه از

برقش تأخیر نداشت

"!- "عوضی من چیزی که حقمه گدایی نمیکنم؛ بهزور به چنگ میارم

و پیش از آن که فرصت زبان درازی دیگری داشته باشم بهسویم حمله‌ور شد و یقهام را گرفت و هولم داد و به دیوار چسباند

"- فرار کن دیگه، معطل چی هستی؟"

نومیدانه دستوپایی زدم و جمله‌های بیاختیار از دهانم بیرون پرید

"!....!- ولم کن"

"- یاد گرفتی با بزرگترت چه جوری حرف بزنی؟"

...نفس نفس زنان به چشمانش خیره شدم و قدرت هر واکنشی به کلی از من سلب شد

"- چه مرگته که بهم رکاب نمیدی؟ چه طور میتونی اون مهرداد لندهورو بهم ترجیح بدی؟"

برای لحظهای کوتاه نگاهمان بهم دوخته شد، هردو درسکوت به چشمان هم خیره شدیم، درچشمانش رنگی جز سیاهی دیده نمیشد.

سیاه سیاه! به سیاهی تردید، جادوئیترین رنگی که در تمام جهان خلقت میتواند وجود داشته باشد، باشکوه و حیرتانگیز، مرموز و دست نیافتنی.... میتوانستم در این آینه ی سیاه

و براق، تصویر وحشتزدهی دخترکی را ببینم که در تاریکی موهوم چشمانش داشت

...راه خود را برای همیشه گم میکرد

"- اعتراف کن رؤیا، اعتراف کن که عاشقمی و بعد از این تسلیم خواسته‌هایم! اعتراف کن

که یکه شناسی و فقط منم که میتونم ازت

"!رکاب بگیرم"

لعنتی حتی شانی انسانی برایم قائل نیست و مرا با یک اسب همسان میداند!... با حرص
دندان به هم ساییدم

"- "دروغ چه دردی ازت دوا میکنه؟

به طرز غیرمترقبه ای لحنش فروکش کرد و آنهمه خشم جایش را به نیازی عمیق بخشید

"!...- "دروغ هم باشه مهم نیست... به دروغ بگو دوستم داری... م ن احمق به دروغتم
دلخوشم

.... و تمام دردهای نهفته در زندگانی تیره و تارش پشت سیاهی چشمانش به سوسو نشست

تصمیم گیری در این لحظات سرنوشت ساز برایم بیاندازه دشوار بود، درست مثل همان
روزی که باسوسک سیاهش برای اولین بار

...مرا وادار به اطاعت نمود

«...حالا نوبت چشمان سیاهش است! آیا اگر امروز هم تسلیمش بشوم بعدها خودم را
سرزنش نخواهم کرد؟»

تنها یک نفس فاصله داشتم که دوزخ وصالش را بر تمامی جنات زمین و آسمان ترجیح
دهم؛ لبهایم داشت از اراده و اختیارم خارج
.....میشد؛ ولی

: گفتم آنچه را که قلبم باور نداشت....

"!- "ازت متنفرم امان

به ناگاه از ته دل فریاد برآورد

"!- بیچاره ت میکنم عوضی! بیچارهت میکنم

وبلافاصله بعد از این حرف گرمکنام را از یقه گرفت و چنان محکم کشید که زپیش از وسط شکافت و تا خواستم واکنشی نشان دهم وجیغ بزخم دهانم را با دهانش بست و امکان هرنوع فریاد را از من سلب کرد و در چشم برهم زدنی از توی جیش یک تیغ موکت بری بیرون آورد و از سوی دیگر با هر دو دست آزادش شلوار ورزشیام را به همراه لباس زیرم از قسمت کمر برید و آنقدر سریع

...این کار را انجام داد که قسمتی از پوستم خراشیده شد و قطرات خون بر لباسم چکید

برای لحظهای اصلا نفهمیدم چه شد؟! تقلایم برای رهایی از ب*و*س*هی ترسناک و مرگبارش - که درشرایطی غیر از این میتوانست لذتبخشترین اتفاق زندگی ام باشد- بینتیجه مانده و در این جدال ناعادلانه که تمامی اعضای بدنش را به کار گرفته و تمام اعضای بدنم را قفل کرده بود انتظار هرنوع حملهی دیگری را از جانب او به خود داشتم و صددرصد مطمئن بودم که قدم بعدی او تجاوز است و من حتی ذره‌ای امکان مقاومت در برابر قدرت انکارنشدنیاش را ندارم؛ قدرتی که حتی چند مرد جنگی هم حریفش نبودند تا چه رسد به دخترک ضعیفی مثل من، اما درکمال حیرت متوجه شدم که او قصدی غیر از تجاوز دارد؛ چون بهمحض اینکه شلوارم را برید، دهانم را رها کرد تا هر غلطی می‌خواهم بکنم و احیاناً فریاد هم اگر خواستم بزخم، آنگاه پارچه‌ی نازکی را که دور دستهی تیغ پیچیده بود با یک حرکت باز کرد تا تیغ خون آلود درهوا فر بخورد و میان نیمکتها رها شود، بعد هم پارچه را

به جیبش برگرداند و بدون کوچکترین حرفی باعجله بهسوی دررفت و از کلاس خارج شد.
من هم فهمیدم که حتی اگر الان فریاد بزنم فقط به

.... ضرر خودم تمام خواهد شد، پس اینبار خودم با دستم دهانم را بستم

تمام این اتفاق ها در کمتر از چهار دقیقه به وقوع پیوسته و حالا وارد پنجمین دقیقه میشدم
در حالیکه باعث و بانی این حادثه اکنون

...حضور نداشت

اصلا نفهمیدم منظورش از این کار چه بود؟ خدایا او با من چه کار کرد؟ اگر کسی مرا با این
لباسهای از هم دریده و نسبتا خون آلود ببیند چه فکری دربارهام میکند؟!.... معلوم نبود
چه نقشهای زیر سر دارد که مرا با این وضع فجیع رها کرده و میرفت؟ بلافاصله بهسوی
میزم دویدم تا شلوار لی و بلوزم را بهجای لباسهای ورزشی تکه پاره شدهام بپوشم، ولی
در کمال شگفتی دیدم که هیچ اثری از

....! آنها نه در میزم هست و نه در کیفم

نمیدانستم باید چه خاکی به سر خودم بریزم؟ انگشتانم آلوده به خونی چسبناک شده و
پاهایم قدرت حرکت نداشتند، این کار او دقیقاً صحنه سازی از یک تجاوز بود و لعنتی
فکر همجایش را هم از قبل کرده! کاش آخرین اخطارش را جدی گرفته بودم، حالا بین
که پیش از هر اقدامی چگونه شرایط را به نفع خود و ضرر من تغییر داده؟ به فرض که
رفتار خشنش به خاطر خشمش از نافرمانیام باشد و فرضاً اگر میگفتم دوستش دارم عصبانی
نمیشد و چنین رفتاری نمیکرد؛ در ازای ناپدید شدن لباسهایم که نشان از نقشهای

قبلی داشت چه توضیحی وجود داشت؟ آیا ریختن آبروی معشوق در رسم مهمی عاشقهای دنیاست؟

هرچه گشتم بیفایده بود، فرصت زیادی نداشتم، نباید آنجا درنگ میکردم، باید هرطور شده بود، میگریختم. شاید هنوز امیدی باشد، شاید راه فراری باشد، شاید کسی مرا نبیند، خواستم لباس سوده را بیاجازهاش قرض بگیرم ولی اصلاً اندازهام نبود، دست درازی به لباسهای دیگر همکلاسیهایم نیز بهر حال دیر یا زود معنایی جز بی آبروشدنم نداشت؛ دختری که برای پوشاندن صحنهی تجاوز از

لباس همکلاسیهایش بهره گرفته

در همان حال تردید و بیچارگی حس کردم صدای پای شتابانی از توی راهرو میآید، دیگر درنگ را جایز ندانستم، کیفم را برداشتم و درحالیکه سعی میکردم جلوی افتادن شلوارم را ازپایم بگیرم، شتابان از درکلاس خارج شدم؛ ولی ناگهان توی راهرو مهرداد را دیدم که داشت باعجله بهسوی کلاس میآمد، نمیدانستم باین یکی باید چه خاکی به سر کنم، از یکسو دست خونینم به شلوار پاره و

از سوی دیگر به گرمکن بی زیپم بود که زیرش فقط یک تاپ نازک به تن داشتم و حالا از قسمت ناف به پایین پاره شده بود

او تا مرا دید، شگفت زده پرسید

"...چه اتفاقی برات افتاده رؤیا؟ علی گفت با من کار داشتی

...و نگاهش ناباورانه روی شلوارم لغزید

باورم نشد که امان تا اینحد موزیگری کرده باشد، اشک از هر گوشهی چشمم سرازیر شد و سرزنشوار بر او توپیدم

"!- "تو چرا گول رفیق اون امان کثافت رو خوردی؟ برامون دام گذاشته! مهرداد سریع از اینجا دور شو، برو

با دستپاچگی بیهدف به دستهای خود نگاه کرد و یک قدم به عقب برداشت، آنگاه زیر لب گفت

"!...." ای وای

و مات و مبهوت به اطرافش نگریست، تعدادی از بچهها داشتند باعجله و سروصدای زیاد از پلهها بالا میآمدند، خانم افشار هم ...

جلوتر از همه بود، با شناختی که از افشار و ذهنیتی که از روابطش با امان داشتم صددرصد یقین کردم که فاتحهام خوانده است

نمیدانستم آیا باید به کلاس برگردم و با تلاشی مذبوحانه دوباره به دنبال لباسهای گمشدهام برگردم، یا لباسهای بچهها را پوشم یا هرطور شده بگریزم؟! درواقع من حتی یک ثانیه فرصت برای تصمیمگیری نداشتم و فعلا فقط غ*ر*ی*ز*هام حکم میکرد نه عقم،

سرم گیج رفت و به تلخی نالیدم

"!...." لعنت به تو امان! بیچاره شدیم

مهرداد هم از سر درماندگی التماس کرد

"....."توروخدا بهشون بگو که من همین الان اومدم و خود امان بود که

:حرفش را با تشری بریدم

- "بگم خود امان بود که چی، دیوونه؟! اصلا می فهمی چی داری میگی؟ آخ خدایا! دیگه کی باور میکنه که من یه دختر دختر

"دوشیزه باشم؟

این را گفتم و نالان و گریان و شتابان از کنارش گذشتم و بچههای مات و مبهوتی را که از پلهها بالا میآمدند، پشت سر گذاشتم و با
...آبروی خود برای همیشه خداحافظی کردم

دیگر حتی برایم مهم نبود که بر سر مهرداد بیچاره چه خواهد آمد؟ بدون اینکه دیگر اهمیتی دهم که چه کسی مرا با آن حال و روز

.....بیند یا خانم افشار مدام صدایم کند و پیرسد که چه اتفاقی افتاده، از مدرسه گریختم

نمیدانستم باید به کدام سو پناه برم؟ اگر الهه یا کس دیگری از اهل خانه مرا در آن ساعت روز با آن وضع و لباس میدید، چه فکری میکرد؟ آیا الهه همواره درپی فرصتی نبوده که مرا فرزند خلف مادرم بنامد و از چشم همهی اطرافیانم بیندازد؟ فرضا که باور میکرد بیگناهم و

متجاوز را گناهکار تلقی میکرد، آیا بادنستن اینکه فرد متجاوز «امان» است مشکلم

صدچندان نمیشد؟! آیا راه نجاتی برایم وجود داشت؟ من که یک عمر چوب گ*ن*ا*ه* نکرده را خورده بودم، حالا چه طور میتوانستم بروم و برایشان همهچیز را توضیح دهم؟...

اصلا دیگر چه کسی باور میکرد که من بیگناهم و یا حداقل پاکدامن باقی مانده‌ام؟ مطمئن ا بعد از این دیگر همه

....!منتظر خواهند ماند که ببینند آیا شکم دختر زری ورم خواهد کرد؟

.... در این شرایط هولناک و فرصت اندک فقط یک راه به ذهنم رسید؛ باید سراغ مادر میرفتم و چاره‌های از او می‌جستم

خوشبختانه فقط بچه‌هایی که ورزش داشتند توی حیاط مقطع ابتدایی بودند که هیچکدام مرا نمیشناختند، از گوشه‌ی دیوار مدرسه که تا

. حدی با بوته‌های شمشاد پوشش داده شده بود دوان دوان بهسوی اطاقک سرایداری رفتم و در را کوبیدم

بیچاره پیرزن وقتی مرا با آن حال و روز دید نزدیک بود سگته کند! چای و آبقند برایم آورد و از من خواست همه‌چیز را مفصل شرح دهم، من نیز از سیر تا پیاز ماجرا را برایش گفتم و صدجور قسم و آیه آوردم که او اگرچه آبروی مرا پایمال نمود ولی دامنم را نیالود، بهر حال مادر کاملاً حرفهای مرا باور کرد، فقط اوهم به اندازه‌ی من از اینکه چه طور امان از فرصتی که در اختیار داشته برای یک تجاوز واقعی استفاده نکرده سخت شگفتزده و متعجب گشت و اگر برصداقتم یقین نداشت شک نمیکرد که دارم دروغ

.میگویم.

بهر حال فکر میکنم هر کس دیگری هم که این مطلب را بشنود، حق دارد به اندازه‌ی مادر متعجب شود و آن را باور نکند، با این حساب شکی نیست که دختر دوشیزه بودن من در ذهن همه زیر سؤال رفته باشد و این برای یک دختر آبرودار یعنی فاجعه! یعنی من دقیقاً ا قربانی یک تجاوز جنسی واقعی و حقیقی بودم و این صحنه سازی به لحاظ اثرات اجتماعی هیچ فرقی با نوع واقعی آن نداشت

کمی که آرام شدم مادر مقداری پول از توی صندوقش بیرون آورد و به من داد

- "این همی حقوق دو ماه گذشتمه، برو برای خودت یه پیرهن مناسب تهیه کن، اینجوری تو خونه کمتر بازخواستت میکنن، شاید هم کسی متوجه تغییر لباست نشه"

"...اما مادر؛ پس خودت چی؟ تو به این پول خیلی نیاز داری

- "امروز که نیاز ندارم مادرجون؟ توهم هر وقت که تونستی به من برش گردون، غصهی هیچی رو هم نخور دخترم! سر بیگ*ن*ه"

"تا پای دار میره ولی بالای دار نمیره، از من میشنوی به مدرسه‌ت برگرد"

- "نه! اونجا دیگه آبرویی برام باقی نمونده، تازه من هم که برگردم دیر یا زود اخراجم میکنن. بعدش هم.... دیگه نمیخوام امان رو ببینم"

- "حداقل باید از حیثیت و شرافت خودت دفاع کنی دخترم؛ باید ثابت کنی که هنوز هم دختر دوشیزهای. حتی شاید لازم باشه از امان

"شکایت کنی

- "وای نه، حتی فکرشم تنم رو می لرزونه! جلوی همکلاسیهام وایسم و... حرف از... دختر دوشیزه بودنم بزنم... تو جای من باشی میتونی مادر؟ تازه به کی پشتم گرم باشه؟ همهچی تو اون مدرسه خلاف اینو ثابت میکنه، الهه هم واینمیسسه که ببینه دختر زری

"چه جووری داره از شرافت و پاکدامنیش دفاع میکنه

:آهی کشید

"!- "باشه حداقل پروندهت رو بگیر و توی یه مدرسهی دیگه ثبت نام کن

"- "اگه بابام پاش برسه به دفتر مدیرمون واون هم همه چی رو براش بگه من بایدچه خاکی به سرم بریزم؟

".. "حالا شاید به گوش مدیرتون نرسه

- "نه؛ من میدونم، امان لعنتی فکر همهجاشو کرده، وقتی به این تمیزی نقشهی بیآبروکردن من و اون مهرداد بیچاره رو کشید، مگه ممکنه که این رو به گوش مدیر هم نرسونه؟ تازه؛ معلم ورزشمون هم همه چی رو دید، حتی اگه نمیدید هم چشم بسته حرف امان رو قبول میکرد، اون با چند تا دیگه از بچهها حتی دیدن که دارم از مدرسه فرار میکنم، زنگ که هنوز نخورده بود؟ قسمت وحشتناک ماجرا این جاست که اگه پدرم بفهمه پای امان وسطه میدونی چه جهنمی به پا میشه؟ پدرم با اصلانیها دشمن خونیه، قسم میخورم

"!که اگه بفهمه سرگردوی ما رو میبره. هیچ کاری هم که با ما نکنه، خودش... نابود میشه

مادر نتوانست آنچه را که بالاچار راجع به خصومت پدرم با اصلانیها گفتم درک کند و دراینباره سؤالی هم نکرد چون شرایط پاسخ

دادن به سؤالات متفرقه و حاشیهای را نداشتم، فقط کمی فکر کرد و گفت

"....."نمیدونم، چی بگم دیگه؟ خودت میدونی

کسی درک نمیکرد که تصمیم گیری در آن شرایط برای دختری کم سن و سال و وحشتزده تا چه حد غیرممکن است

فرصت زیادی نداشتم که آنجا بمانم، بهزودی زنگ خانه به صدا درمیآمد، باید خیلی زود لباسی تهیه میکردم و به خانه بر میگشتم

اما با آن لباسها دیگر نمیتوانستم توی کوچه و خیابان ظاهر شوم

مادر از بهترین لباسهایی که داشت بهعلاوهی چادر تیره رنگ و کهنهای به من داد و از من خواست سرم کنم. لباسها را پوشیدم که

اصلا نه به سنم میخورده و نه اندازهام بود، ولی بهرحال بهتر از لباسهای از هم دریده و خونین خودم بودند

چادر را برداشتم و سرم کردم، تاحدی اندازهام بود چون من بلندتر بودم ولی مادر چاقتر. ناگهان احساس آرامش عجیبی به من دست

داد، انگار که درمکان امنی قرار گرفته باشم

از او تشکر کردم و بهسوی بوتیکی که همان نزدیکی بود رفتم، خوشبختانه چون لباسهایی که برای مدرسه میپوشیدم تا حدی ساده بودند توانستم شلوارلی و بلوزی تقریباً شبیه مال

خودم پیدا و خریداری نمایم، هرچند که اگر کسی دقت میکرد میتوانست تفاوت هایی را احساس کند از جمله اینکه لباسهایم یک روزه اینهمه نو شدند یا اینکه اصلاً برند نیستند! بااین حال تصور میکنم من کمتر از آن

مورد توجه اهل منزلمان بودم که بخواهند به لباس تنم دقت کنند.

زنگ خانه که خورد، بیمعطلی روانهی خانه شدم؛ حال آن که توی راه با صدجور فکر و خیال دست و پنجه نرم میکردم

«اولین نسیم بهاری»

روز بعد که از بیخوابی واضطراب شب پیش حسابی خسته و خوابآلود شده بودم، لباسهایم را پوشیدم و مقداری پول از توی صندوقم برداشتم و از خانه خارج شدم، قصد نداشتم به مدرسه بروم، من از آنجا گریخته بودم و معلوم نبود چه تصمیمی برایم گرفته باشند.

نگران مهرداد بودم، دلم برایش شور میزد، با خود اندیشیدم که سراغ سوده بروم و از او بپرسم که چه شد؟ هرچند که حتی روی این را نداشتم که بخواهم سوده را ببینم، تنها کاری که کردم این بود که بروم پیش مادر، پولی را که از او قرض گرفته بودم پس دهم و تا ظهر توی اطاقش مهمان باشم، امیدوار بودم مدیر به خانهمان زنگ نزد و غیبتم را اطلاع ندهد، بهر حال بعید نبود از او، چرا که این

مدرسه با همهی خوبی هایش قوانین سفت و سختی داشت

تمام مدت به این میاندیشیدم که تنها یک راه چاره دارم، اینکه از پدرم بخواهم مرا بفرستد نروژ تا بقیهی عمرم را در کنار آن پیرزن مهربان و مشتاق بگذرانم، ولی مطمئن بودم که

پدرم قبل از هرچیزی خواهد پرسید: چرا حالا که سال دارد تمام میشود و قرار است بهزودی امتحانات برگزار گردد؟! آن وقت من چه جوابی داشتم که بدهم؟ حداقل یکی دوماه دیگر فرصت لازم بود که من چنین درخواستی را مطرح سازم که قطعاً تصمیم داشتم این کار را انجام دهم، ولی «حالا» باید چه میکردم؟ دقیقاً «همین حالا»؟

قبل از اینکه زنگ بخورد از مادر خداحافظی کردم و باقی ماندهی زمان را توی پارکی که همان نزدیکی بود گذراندم، وقتی زنگخورد و صدای مهممی بچههایی که از مدرسه بهسوی خانههایشان میرفتند به گوشم رسید بغض سختی گلویم را در خود فشرد، سراپا حسرت آرام آرام به درپارک نزدیک شدم و به بچههای شادی که در گروههای دونفره یا بیشتر بهسوی خانههایشان میرفتند و از اتفاقات جالب مدرسه برای هم تعریف میکردند و بلند میخندیدند چشم دوختم، خداحافظ زنگهای تفریح! خداحافظ لحظات پراتهاب.... انتظار و عشق! خداحافظ همکلاسی های شوخ و شیطانم! مهین، شیوا، سیمین، شبنم....! خداحافظ سوده، بهترین دوست من

من داشتم مهمی لحظات باارزش مدرسه را از دست میدادم، داشتم از مهمی ارزشهایی که میتوانست به سبب درس و تحصیل در جامعه برایم وجود داشته باشد فاصله میگرفتم، اکنون شاهد نابودی باشکوهترین روزهای نوجوانیام بودم که میشد در کنار همسن و سالانم بگذرانم و حسرتی جانسوز و غیرقابل توصیف در روح و جانم شعله میکشید، تمام ساعات زنگ تفریح، وقت ناهار، زنگهای ورزش و هرلحظهای که در آن زیرچشمی امان را پاییده بودم که حرکتی امیدوارکننده از او بینم، تمام روزهای تعطیل که برخلاف دیگر همسن و سالانم

برایم تلختر از زهر گذشته بود، همه و همه از پیش دیدگان ماتم زده ام عبور میکرد، من همهچیز را از دست داده

.....بودم، همهچیز را

وقتی بچهها دور شدند، من هم به خانه برگشتم حال آن که در اعماق گردابی از وحشت و هراس و دلهره دستوپا میزدم و هر لحظه

بیشتر در آن فرو میرفتم. یک معجزه؛ تنها یک معجزه میتوانست در آن شرایط سخت و هولناک به نجاتم بیاید

تا مرزدیوانگی فاصلهای نداشتم، در طول خیابان اشک میریختم و قدم میزدم، ماشینهایی که رد میشدند بوق میزدند و چراغ روشن میکردند اما من توجهی به آنها نداشتم، مادر گفته بود گرگ توی این جامعه فراوان است، باید شش دانگ حواسم جمع اطرافم باشد،

او میگفت

- "هیچوقت فکر نکن که دیگه چاره‌های برات باقی نمونده، مبادا فکر کنی که فقط به رنگ وجود داره و اونم سیاهه؟ مبادا توی

"سیاهیایی که دوروبرت هستن غرق بشی و تن به نابودی بدی؟

....شاید مادر نمیدانست تنها رنگ زندگی من سیاه است، سیاه سیاه سیاه

عصر همان روز صنم آمد بالا توی اطاقم، بعدهم در رابست و خیلی آهسته گفت

"- رؤیا جان، شما مگه مدرسه نرفتی؟

و حشترده پرسیدم

"!- "چطورمگه؟"

"....- "امروز مدیر مدرسهتون تماس گرفت

... قلبم از جا در آمد، وقتی فهمید حسابی ترسیده ام، دستی به موهایم کشید

"....- "نگران نباش عزیزم.... ظاهرا که به خیر گذشت، خانم برخوردش به نظرم کمی

غیرمنتظره بود

تجیر و ناباوری در ذهنم جولان میداد

"- "مگه.... چی گفت؟"

- "من تا خواستم جواب بدم خانم از توی هال گوشی رو برداشت، من هم شنیدم چی میگن.

مدیرتون گفت شما امروز مدرسه نیومدی و لازمه که پدرت تشریف ببرن مدرسه تا باهاشون صحبت کنن، خانم هم گفت یه قدری کسالت دارید، بعد هم گفت آقا تا آخر

هفته

"....ایران نیست، بهمحض اینکه برگرده میگم بیاد مدرسه! همین

از یکسو خوشحال شدم و از سوی دیگر ترسیدم، این روی الهه را واقعاً نشناخته بودم، یعنی

من دربارهاش اشتباه میکردم که او یک زنبابای مودی و بدجنس است؟ یعنی او راست

میگوید که از یک مادر برایم دلسوزتر است؟ ولی یک چیزی این میان جور نیست،

....دست کم او میبایست از من بازجویی میکرد تا مطمئن شود خطا نمیروم

هنوز حتی نتوانسته بودم جوابی دهم که دوباره گفت

"...راستی؛ امروز سوده و امان اومدن دم درخونه و از من سراغت رو گرفتن

امان دیگر چرا؟(خیلی نگران شدم، ولی به صنم میشد اعتماد کرد)

"...امان؟! اون عوضی اینجا چیکار داشت؟

از توی پیرهنش کاغذی درآورد و به من داد

"...." نمیدونم، فقط ازم حال شما رو پرسید، بعدهم خواهش کرد این یادداشت رو بهتون

بدم

میدانستم از اصلانیها متنفر است، ولی به طرز عجیبی دربارهی امان آرام صحبت میکرد.

کاغذ را گرفتم و باتمام نفرتم ریز ریز

...کردم و انداختم توی سطل آشغال، صنم با حیرت فقط نگاه میکرد

"...هرکی اومد دنبالم بگومریضه، حال نداره، یا اینکه بگو خونه نیست

"!- "باشه، ولی مواظب باش که باخودت دشمنی نکنی دخترم

حرفش خیلی تکان دهنده بود، ولی من وضعم وخیمتر از آن بود که بتوانم معنی واقعی آن

را دریابم، افسوس که مسائل خیلی درنظرم

...بفرنج وپیچیده جلوه میکرد، شایدهم واقع ا بفرنج و پیچیده بود

حالا دیگرهمین قدرمیدانستم که دوست عزیز و مهربانم - سوده - برایم نگران است وآن

جانور پلید و مودی - امان - هم لابد باز نقشه ای برایم کشیده و خوابی برایم دیده، خدایا او

از جان من چه می‌خواهد؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارد؟ از اینهمه آزار و اذیت چه عایدش میشود؟

بیش از همیشه از او متنفر بودم، حتی اگر تمام فرشتگان آسمان شفیعش شده و از طرف او قول شرف میدادند که دیگر اذیتم نکند و در رفتار خود با من صداقت داشته باشد باور نمی‌کردم، سراپای وجود او با دروغ سرشته بود، راستی که عجب موجود نفرت‌انگیز و وهم آلودی بود، مرموزترین کسی که توی زندگیام میشناختم، من حق داشتم که به صداقتش ایمان نیاورم، باید باور می‌کردم که او واقعاً عاشق من است؟ پس چطور حاضر شده آبروی معشوقهی خود را اینجور بیرحمانه بریزد؟ آیا این نظر شخصیاش نبود که یک عاشق هرگز با آبروی معشوقش بازی نمی‌کند؟ آیا این تنها دلیل محکمه پسند او برای رفع اتهام از پریسا نبود؛ وقتی شک کرده بودم که او دارد جاسوسیمان را میکند؟ پس این آبروریزی چه معنایی میتواند داشته باشد الا اینکه این عشق اصلاً حقیقت نداشته و توجهش نسبت به من فقط زمینهای برای انتقامجویی بوده؟ ولی چرا؟! مگر من چه گناهی کرده بودم؟

این بار نفرتم از امان با همیشه فرق داشت، نفرتی حقیقی و قاطع، بدون ته رنگی از عشق و نیاز، درست مثل نفرتی که یک زن از
...قاتل فرزندش دارد

تا آخر شب الهه اصلاً بهرویم نیاورد که امروز مدرسه نرفته‌ام، من نیز جرأت نداشتم پرده‌ی سکوتی را که میانمان حریم ایجاد کرده بود بشکنم، فقط بیسروصدا شامم را خوردم و شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم
....می‌ترسیدم

از اینکه رفتار الهه آرامش پیش از طوفان باشد، از اینکه مدیر دربارهی امان و مهرداد چیزی گفته باشد، از اینکه هر لحظه الهه

...تصمیم بگیرد دربارهی این دو روز نفسگیر از من سؤالی کند

...میترسیدم

فکر اینکه اینهمه عاشق سینه چاک درزند گیام داشتم و حالا که لازمشان دارم هیچکدامشان به دردم نمیخورند اعصابم را به هم

!میریخت، واقعاً این عشق که همه دم از آن میزنند کشکی بیش نیست

روز بعد تصمیم گرفتم خودم را به مریضی بزنم و در خانه بمانم، اما وقتی فکر کردم که الهه فرصت بیشتری برای بازجویی از من خواهد داشت منصرف شدم و همانطور که در اضطراب و نگرانیام دستوپا میزدم برخاستم و مثل همیشه آماده شدم و این بار به

پارکی که نزدیک خانهمان بود رفتم

حضور من در این پارک میتوانست خیلی خطرناک باشد، هرکسی به خوبی میفهمید که من یا از خانه فرار کرده‌ام یا مدرسه...

وحشت همهی وجودم را پر کرده بود و زیر لب برای وقوع یک معجزه دعا میکردم، حال آنکه حتی نمیدانستم دقیقاً باید چه چیزی

از خدا بخواهم؟! فقط میگفتم خدایا کمک کن و همان چیزی را سراهم بگذار که به

صلاحم است

تا ظهر از سایهی خودم هم میگریختم، حتی میترسیدم دوباره بروم پیش مادر، هرچند که او در سرایداری قسمت دبستان بود که با !دبیرستان فاصله‌ی کمی نداشت، ولی جوری شده بودم که حس میکردم همه‌جای مدرسه برای پیدا کردنم مأمور گذاشته‌اند بازهم سرهمان ساعتی که همیشه تعطیل میشدیم به خانه برگشتم درحالی‌که تقریباً مطمئن بودم الهه میدانند به مدرسه نرفته‌ام، ولی باوجودی که هر لحظه منتظر وقوع زلزله و طوفانی قابل پیش بینی از جانب او بودم، ناگهان برعکس همیشه دیدم که با چهره‌های مهربان

: و خندان آمد به استقبالم و حتی آرزو را نیز صدا زد که بیاید به استقبالم

"!- آرزو، بدو بیا خواهی اومده! بیا بهش بگو چشم چشم دو ابرو کشیدی

و من گیج و متحیر و ناباور لبخندی به روی آرزو زدم که با پاهای کوچکش دوان دوان بهسویم می‌آمد و برگهی چروک شده‌ای میان انگشتان ظریف و تپلیاش بود. ورقه را از دستش گرفتم و با دیدن چشم چشم دو ابروی کج و کوله‌اش به حالتی تشویق آمیز صدایم را

:نازک کردم

"....." الهی قربونت بشم! چه قدر ناز کشیدی

و در آغوش فشردمش، حال آن که زیرچشمی الهه را می‌پاییدم که بینم چه اتفاقی برایش افتاده و چرا در بدترین روزهای زندگیم
!اینقدر مهربان شده؟

دم عصر بود و من توی اتاقم مشغول مطالعه بودم که با یک سینی پیشدستی و ظرف میوه آمد بالا و مثل همیشه در نزده وارد اتاقم شد....

فورا به احترامش نیم خیز شدم و حتی اعتراضی به ورود بیاجازهاش نکردم

"!- مرسی الهه جون، خب میگفتی صنم برام میآورد

لبخندی بیاندازه مهربان بر صورتش نشست، راستی تابه حال توجه نکرده بودم که وقتی میخدد چقدر گونه های برجستههاش قشنگ

میشوند!

"- خواهش میکنم گلم! صنم چرا؟ مگه من مُردم؟

دستپاچه و متعجب فقط توانستم قدری تعارف کنم

"- خدا نکنه، این چه حرفیه؟

او پاسخ او فقط لبخندی دیگر بود

داشتم از تعجب شاخ درمیآوردم، باتوجه به اینکه بابا فعلا به خانه برگشته بود رفتار او

را نمیشد ظاهرسازی و فریفتن بابا تلقی کرد، خدایا یعنی خورشید از کدام طرف طلوع

کرده؟ نکند ملائک به خوابش آمده و سفارش مرا به او کردهاند؟

اگر به افسانه ها اعتقاد داشتم شک نمیکردم که فرشتهی نجات سیندرلا همین دوروبرها قایم

شده و دارد کارها را بر وفق مرادم راست

اوریس مینماید! با این حساب تنها یک شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید کم داشتم؛ که خدا عاقبتم را به خیر کند

روی یک مبل تکی مقابلم نشست و کمی حال و احوالم را پرسید، با تحیر به چشمانش خیره شده و منتظر بودم برود سر اصل مطلب، من او را میشناختم، حتم ا دارد زمینه چینی میکند برای چیزی که حتی اگر برای من هم فایده‌ای داشته باشد بپردازم دهها برابر به او سود خواهد رساند!

...نگاهش را برای لحظاتی از من برداشت و بیدلیل به ناخنهای آراسته‌اش دوخت

".. راستش میخوام باهات یه کمی صحبت کنم

سری تکان دادم و منتظر ماندم، بوهای خوبی به مشام نمیرسید ولی حالت مهربانش برایم اطمینان بخش بود. بهر حال خیلی زود جواب سؤالم را گرفتم، در واقع نه پری مهربانی در کار بود و نه فرشته‌ی نجاتی، فقط همان شاهزاده‌ی سوار بر اسبی که از آن! میترسیدم خوابم را دیده بود و البته الهه هم با جادو و جمل مشغول تزیین یک کدو حلوایی گندیده برای کالسکه‌ی عروسیام بود

"- از اون شبی که باعث نجات جون ابی شدی تا امروز اسم تو از زبون کتی جون نیفتاده، همیشه دوستت داشت ولی حالا بیشتر از

"...همیشه دوستت داره و مطمئنم که اگه توهم به پسرش علاقه نداشتی اون طور نصفه شبی براش فداکاری نمیکردی

... قلبم از جا در آمد، حتی فکر اینکه یک سر تمام محبتهایش به آن شب وصل میشود
میتوانست دیوانهام کند

درمقابل سکوتم ادامه داد

- "دیشب دوباره کتی جون موضوع تو رو مطرح کرد و ازم خواست یه قراری بذاریم واسه
بلی برون، من هم تلفنی پدرت رو راضی

"!کردم و حالا همهچیز بستگی به تصمیم خودت داره، راضی هستی بگم بیان؟

کمی فکر کردم، انگار یکی از عاشقهایی که فکر میکردم در شرایط بحرانی به دردم
نخوردهاند خوابنا شده است! من از ابی خوشم نمیآمد ولی مهم این بود که لااقل
در شرایط فعلی داشت نقش یک منجی را بازی میکرد و احساسات من درقبالش اهمیت
چندانی نداشت. از الهه فرصت خواستم تا کمی فکر کنم و او با خرسندی آشکاری پذیرفت

سردر نمیآوردم که چرا اینقدر الهه مشتاق این وصلت است؟ در واقع من به هر چیزی فکر
میکردم الا اینکه او قصدش خوشبختی من باشد! یعنی ممکن بود مثلاً به
فکر خواهر و خواهرزاده اش باشد یا بخواهد رابطه‌ی فامیلیاش را با پدرم مستحکمتر کند
و یا خیلی چیزهای دیگر، اما مطمئن ا خوشبختی من اولویت آخرش بود و چه بسا اگر الآن
ابی را رد میکردم او دوباره همان الهه‌ی بدخلق

عصبی بیملاحظه میشد

بهر حال شرایط عجیبی پیش آمده و همهچیز به معجزه شباهت داشت، ابی به قدری
سربزنگاه و به موقع موضوع بلی بران را مطرح

!کرده بود که خوارزمی هم الگوریتمش را به این دقت نمیتوانسته طراحی کرده باشد
 حالا نه لبخندهای فریبکارانه ی الهه میتوانست درتصمیم گیری من نقشی داشته باشد و نه
 فرضا علاقه و عشق ابی، تمام مدت که الهه روبه رویم نشسته وداشت آسمان وریشان به
 هم میبافت وبا پرحرفیهای مخصوص اینجور مواقع سعی میکرد دوستی و محبت
 وخیراندیشی خود را نسبت به من ثابت کند و تشویقم نماید به قبول این ازدواج، من فقط
 و فقط به یک چیز میاندیشیدم وهمهی
 «...!افکارم بر روی آن متمرکز بود: «امان

... !بله امان

فقط به او و اینکه حالا؛ همین حالا وقتش رسیده است که ازدستش برای همیشه فرار کنم،
 برای همیشه... حالا وقتش رسیده که

سرنوشت خود را ازدستهای پلیدش نجات ورهایی بخشم

آره رؤیا! حالا وقتشه! این خودش؛ بهارته! همون معجزهای که منتظرش بودی، همون
 اتفاقی که باور نمیکردی به همین «زودی بیفته، توی این دوسه روزی که هر لحظهش برات
 به اندازهی صدسال بدبختی و دربه دری و سیاه روزی گذشت، کی فکرشو میکردی که
 یکی فانوس به دست، تودل سیاه شبهای تنهائیت، صدات کنه؟ رؤیا بهارت رسیده، دیگه
 قصهی سرد انجماد داره برات

«...به پایان میرسه، به این معجزه شک نکن! سر از خاک نکبت و تنهایی بیرون بیار، شکوفه

کن رؤیا! گل کن! گل

قبول کردم

.....بله؛ به همین سادگی

!.....پسر نفرتانگیز خواهر الهه را قبول کردم

و الهه چه قدر خوشحال بود که کلکش گرفته و رنگ و نیرنگش بر من اثر گذاشته، غافل از اینکه من نه فریب قیافه‌ی دوستانه‌ی او ...

و خواهرش را خورده‌ام و نه کمترین اعتمادی به اطرافیانم دارم؛ بلکه دارم فرار میکنم، فرار از همه‌ی نکبت‌هایی که دامانم را گرفته

...بود

آخر هفته بابا از سفر برگشت درحالی‌که اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید، با اینحال خیلی کوتاه و مختصر درباره‌ی احساساتم نسبت به

ابی جو یا شد تا مطمئن باشد که از روی عجله یا تحت فشار تصمیم نگرفتم

- "گوش کن رؤیا، اگه الهه اصرار بيمورد کرده یا نگرانی این پسره دوباره یه بلایی

سر خودش بیاره بگو، تو موقعیت‌های خیلی

!"بهتری برای ازدواج میتونی داشته باشی، عجله نکن

:البته؛ من در حال حاضر مطلقاً چنین عقیده‌ای نداشتم، پس حق بازیگری را تمام و کمال

به جا آوردم

!"- "شرمنده م بابا..... ولی من از خیلی سال پیشتر از اینها دوستش..... داشتم

تقریباً عصبی شد:

"- پس چه طور من حس میکردم که چشم دیدنش رو نداری؟

نگاه دروغگویم را به چشمانش دوختم و خیلی زود از سر شرمساری روی گرداندم

"- به خاطر شما بود..... نمیخواستم ناراحتتون کنم، ولی..... دیگه بیشتر از این نمیتونم نقش بازی کنم. خواهش میکنم به خوشبختیم

"!اهمیت بدین و بذارین ازدواج کنیم.... ابی تنها کسیه که میتونم کنارش احساس خوشبختی کنم

و حالم به هم خورد از اینهمه دروغ چندش آور که باعث شد بابا نیز چهره درهم بکشد و از من فاصله بگیرد

او که انگار تمام دنیا روی سرش خراب شده بود، بدون اینکه بیشتر از این سؤال پیچم کند رضایتش را اعلام کرد و آنها نیز خیلی

زود برای بلی بران آمدند

وقتی چشمم به ابی افتاد صورتش از شادی میدرخشید، اما من حتی نتوانستم لبخندی ناچیز به رویش بزنم و تمام وجودم از آن حالت فاتحانه اش درد کشید. درواقع من اصلاً نمیتوانستم او را به عنوان همسر بپذیرم، من هرگز به او علاقهای نداشتم و حالا که مجبور..... به قبول این ازدواج شده بودم قادر نبودم یک شبه به او دل ببندم

موضوع این نیست که ابی خوش قیافه یا خوش تیپ نباشد، بلکه من با تمام مردها مشکل داشتم، درواقع من همیشه بدون اینکه خودم هم بفهمم و یا توجهی داشته باشم، هر که را

دیدم در ضمیر ناخودآگاه خود به نحوی با امان مقایسه‌اش میکردم که البته در هر صورت فکر میکنم هرگز هیچ مردی را ندیدم که از نظر قیافه و ظاهر نسبت به او امتیازی داشته باشد؛ حتی حالا که

منفورت‌ترین شخص نزد من بود.

آن زمان ابی دانشجوی سال آخر مهندسی شیمی بود و در یک شرکت داروسازی نزد یکی از دوستان پدرش مشغول کار بود، قد بلندی داشت و چشمانش قهوه‌ای و کاملاً معمولی بود (یعنی نه ریز، نه درشت) و از بس با ولع تماشا می‌کردم که واقعاً از نگاهش بیزار بودم، میتوان گفت تنها جذابیت صورتش بینی قلمیاش بود، همیشه ریش و سیبش را از ته می‌تراشید و طبق مد روز میگشت

! و یک حس اشتباهی مطمئنش کرده بود که با مدلینگهای معروف تفاوت چندانی ندارد

مادروخواهرش آرایشگر بودند، البته آنها فقط برای اشرافزادگان کار میکردند و به این ترتیب جایی برای خود در دل خانواده‌های اشرافی و سلطنتی باز میکردند. البته باید بگویم کار آنها باتمام پز و فیسشان اصلاً احترام مرا برنمیانگیخت و یک جورهایی... باعث دلزدگیام میشد ولی مهم نبود، فعلاً هیچی مهم نبود

برادرش آرمان هجده سال داشت و بسیار اهل ولگردی و وقت تلف کردن با دوستانش بود و فکر میکنم سیگار هم میکشید که از این اخلاقش بسیار بدم می‌آمد ولی او از من خیلی خوشش می‌آمد و از اینکه دیدم تصمیم دارم عروسشان شوم بسیار خوشحال به نظر میرسید و مثل پروانه دورم میگشت.

خواهرش «رزیتا» فوق دیپلم طراحی پارچه و لباس داشت و باوجودی که بیست و شش سال از سنش میگذشت تن به ازدواج نداده بود، دلیلش را هرگز نفهمیدم چرا که اساساً از رزیتا خوشم نمیآمد و او نیز احساس مشابهی نسبت به من داشت، تاجائی که معمولاً در مهمانی های ما شرکت نمیکرد که کمتر مجبور به دیدنم باشد، درست برعکس مادر و برادرانش

پدرشوهر عیاشم نیز سالها پیش بر اثر زیاده روی در نوشیدن الکل عمرش را داده بود به خانواده اش، که با این حساب فکر میکنم!
کلکسیون افتخارات فامیلی ابی تکمیل بود دیگر

مادر همیشه میگفت در جهنم مارهایی هستند که جهنمیان از ترس آنها به ازدها پناه می برند، دقیقاً آن زمان من چنین وضعی داشتم، آن قدر در زندگی کوتاهم اتفاقات ناگوار چشیده بودم که اصلاً فکرش را هم نمیکردم که از این بدتر بشود، اگر قرار بود بتوانم عاشق ابی شوم ده سال فرصت داشتم که صرفنظر از سالهای کودکیام، دستکم پنج سال باقی میماند ولی تا کنون چنین اتفاقی نیفتاده بود، باینحال امیدوار بودم در متن زندگی مشترک قادر باشم به او دل ببندم. بهر حال من در این سالها به خاطر حضور امان فرصتی برای فکر کردن به دیگران نداشتم اما حالا دیگر امان برایم وجود خارجی نداشت پس امکانش هست که ابی مالک قلبم شود هرچند که حتی با نبودن امان هم من کسی مثل مهرداد را به ابی ترجیح میدادم اما متأسفانه در آن شرایط نمیتوانستم روی مهرداد حساب کنم، چون گذشته از اینکه برخوردش با موضوع صحنه سازی امان بسیار دلم را زده بود، سنش هم آن قدر بالا نبود که بشود روی ازدواج با او حساب کرد و فعلاً در این روزهای بحرانی نیز نمیتوانستم از او انتظار داشته باشم که با دسته گل و شیرینی بلند

!شود بیاید خواستگاریام

از همان روزی که بیچون وچرا حاضرشدم عروس خواهرزاده‌ی الهه شوم، دیگر علنا به مدرسه نرفتم و ابراز بیزاری از درس و مدرسه کردم و حتی به پیشنهاد ابی اعلام کردم که هرچه زودتر می‌خواهم بروم سرخانه و زندگی خودم، هیچکس هم به من نگفت که مثلاً حالا فعلاً برو امتحانات رابده تابعد

بابا که خیلی از رفتارهای من متعجب شده و از بابت تصمیم گیریم برای ازدواج با ابی هنوز هم دل چرکین به نظر میرسید، شاید یک سری احتمالات نادرست در ذهنش داده بود که برای تماس با مدرسه کمی تعلل کرد و آن را به تأخیر انداخت. با اینحال من برای اینکه بابا مجاب شود که فعلاً مایل نیستم دوستانم تا روز عروسی دربارهی ازدواجم چیزی بدانند، مجبور شدم کلی سناریو سرهم کنم

که به‌هرحال در آن مقطع زمانی نقشه‌ام جواب داد

بالاخره اواسط هفته‌ی دوم غیبتم از مدرسه بود که بابا تلفنی با مدیر مدرسه تماس گرفت و موضوع ترک تحصیل مرا به اطلاعش رساند و به‌جای اینکه حرف از ازدواجم بزند به او گفت تصمیم دارم به زادگاهم (نروژ) بروم، اوهم ظاهراً دیگر چیزی دربارهی موضوع تجاوز نگفته بود، چون اگر میگفت بالاخره بابا یک جوری به رویم می‌آورد و به پروپایم می‌پیچید، شاید هم مدیر حس کرده بود گفتن و نگفتنش دیگر فرق چندانی باهم ندارد، از این گذشته اگر موضوع تجاوز به یک دختر در آن مدرسه سرزبانها می‌افتاد، برای موقعیت مدرسه لطمه‌ی جبران ناپذیری در پیداشته، پس اینجوری برای مدرسه هم بهتر بود که من

بیسروصدا بروم پی کارم و بزرگتره‌ایم هیچ تمایلی به صحبت درباره‌ی مشکلات پیش آمده در مدرسه نشان ندهند. نمیدانم؛ شاید هم فکر کرده بود بهترین راه

را برای گریز از بیابرویی برگزیده‌ام

دوسه روز بعد از تماس بابا با مدرسه، تلفن خانه به صدا درآمد و صنم گوشی را برداشت، سپس با اشاره از من پرسید که آیا مایلم با سوده حرف بزنم یا نه؟ من هم که دلم واقعاً برایش تنگ شده بود و دیگر نمیتوانستم به این قایم باشک بازی با او ادامه دهم، بلافاصله به اتاقم دویدم و گوشی را همزمان که صنم سرجایش میگذاشت برداشتم، صدای مهربان سوده رنگی از بغض فروخورده

داشت:

"!- سلام رؤیا جونم! تو کجائی دختر؟ پاک مارو گذاشتی تو خماری

- سلام سوده جون! مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم جز این داشتی؟ مطمئنم که حتی خود تو هم باور نمیکنی که دامنم آلوده نشده، تاچه برسه

"به بقیه

- "حق با توه، الان دیگه همه فکر میکنند به تو تجاوز شده، اما اگه تو بگی که چیزی نبوده من باورم میشه چون بهت اعتماد دارم،

"بگو رؤیا! چه اتفاقی برات افتاده؟

مختصراً هم‌چیز را برایش شرح دادم، بعد از شنیدن حرفهایم با تعجب و تأثر گفت

- "پس همیشه زیر سر امان بوده؟ خاک بر سرش! فکرشم نمی‌کردم اینقدر موذی باشه، توحق داشتی که هرگز بهش اعتماد نکردی ولی

"من چه ساده بودم که فکر میکردم اشتباه میکنی، اون از کجا تونست یه همچین نقشه‌ی حساب شده‌ای بکشه؟

- "متأسفانه وقتی یه آدم شرور اینهمه باهوش و جسور باشه دیگه فاتحه‌ی طرف حساباش خونده ست، حالا به سرمهرداد بیچاره
"چی اومد؟

- "اون هرکاری کرد که ثابت کنه بی گنا‌هه و امان متجاوززه کسی حرفش رو باور نکرد، پریسا و دارودست‌هش هم که شهادت دادن امان از اول تا آخر پیششون بوده و اصلا جایی نرفته، حتی خانم افشار هم میگفت که امان کنارش بوده و داشتن با هم از بچه‌ها امتحان می‌گرفتن و کلی هم کمکش کرده، حالا نمیدونم واقعاً یادش رفته بود که امان برای مدتی غیبش زده یا اینکه اونم مثل بقیه حواسش به این غیبت کوتاه نبوده یا کلاً به خاطر امان حتی حاضر شده دروغ بگه، حالا اینا همه یه طرف این رو هم اضافه کن که تقریباً نصف بچه‌ها به اضافه‌ی خانم افشار مهرداد رو دیده بودن که روبه روی تو وایساده بود و داشتن باهم بگومگو میکردین و توهم با اون وضع فجیع مورد حمله قرار گرفته بودی، حتی بعضی از بچه‌ها که بدجور سینه چاک امان هستن با آب و تاب تعریف میکردن که تو داشتی تقلا میکردی از دست مهرداد فرار کنی! الآن در حال حاضر فقط یه راه برای مهرداد وجود داره که بی گنا‌هیش ثابت بشه اون

"هم اینکه خود تو بیای مدرسه و به مدیر و ناظم همه چی رو بگی

شنیدن حرفهایش باعث شد تمام تنم داغ شود و گر بگیرد، حتی اگر ذره‌ای تردید داشتم با این حرفها کاملا مصمم شدم در راه
گریزی که انتخاب کرده‌ام

- "توهم که چهقدر ساده‌های دختر! کی دیگه حرف منو باور میکنه؟ اونا حاضر نیستن به شاگرد ممتاز مدرسه وستاره‌ی تیم بسکتبال شون کسی از گل کمتر بگه! فکر میکنی نمیتونن یه کمی تحقیق بیشتر درباره‌ی این موضوع کنن و ببینن اصلا چرا مهرداد داره پای امان رو وسط میکشه؟ من دیگه هیچوقت تو اون مدرسه پامو نمیذارم چون نمیتونم نگاههای بدبین بچها رو تحمل کنم، تواگه جای
"من باشی چیکار میکنی؟"

.. "حق باتوئه رؤیا، ولی مهرداد چی میشه؟ من دلم براش خیلی می سوزه

بغضم را فروخوردم

- "دیگه برام مهم نیست چون فهمیدم که درباره‌ی اون هم اشتباه میکردم.... اگه پاش بیفته اون هم فقط به فکر خودشه... دیوونه داشت ازم میخواست....) صدایم لرزید(.... به همه بگم که خود امان بود که بهم تجاوز کرد! حالا هم که ظاهرا تمام تلاشش رو به کار "....گرفته تا این موضوع رو ثابت کنه! انگار نه انگار که

فشار بغض و ناراحتی مکثی چند ثانیه‌ای را بر فضای میانمان تحمیل کرد، سوده هم ساکت ماند تا بقیه‌ی حرفم را بزمن، وقتی دید
نمیتوانم برخشم و بغض خود پیروز شوم به نرمیگفت

- "شاید گفتن این حرفها به ناراحتی تو دامن بزنه؛ ولی رؤیا... رفتن توهمه چی رو خراب کرد... بیچاره مهرداد مجبور شده برای امتحانات ثلث سوم بره یه مدرسه دیگه، اون هم تازه چون پدرش بانفوذ تونسته یه کاری براش بکنه وگرنه معلوم نیست چی به سرش میاومد. اون باوجودی که از فرارت خیلی ناراحت و دلخور بود اما میگفت حاضره با تو ازدواج کنه تا همه چی تموم بشه ولی پدر و مادرش خیلی از این موضوع عصبانی بودن و گفتن دختری که اجازه داده گ*ن*ا*ه کس دیگهای رو به گردن یه بیگ*ن*ا*ه بندازن و نمونده شهادت بده که خطاکار کیه، لیاقت این رو نداره که عروس این خانواده بشه، مادرش به خودش لعنت میفرستاد که چهطور تونسته بود تا اینجد به تو علاقمند بشه و تو رو دختر خودش حساب کنه، اون قسم خورده که دودمان امان روبه باد میده، حتی گفته به نفع رؤیاست که هیچوقت جلوی چشممون آفتابی نشه وگرنه پشیمون میشه، درواقع به خاطر عشق و علاقه

"....مهرداد به توئه که کار خاصی برعلیهت انجام نمی ده

دلم به شدت شکست، مخصوص ا با یادآوری مهربانیهای از دست رفتهی مادر مهرداد، من خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را میکردم
....از دست دادهام، خیلی بیشتر

- "پس با این حساب فاتحهی هر سه مون خونده ست! درواقع من هر دو تا عاشق گردنکلفت و انحصارطلب خودم رو یکجا از دست دادم!
هوم! واقع ا که خنده داره، هرگز باور نمیکردم عشق تا اینجد مسخره باشه! وقتی پای منافع شخصی میاد وسط همپادشون میره

"....که

....ولبخندی تلختر از همهی اشکها بر لبم نشست

"- عزیزم خودت روناراحت نکن، راستش من هم الآن باتوهم عقیده‌م ولی بازهم فکر میکنم تو باید برگردی.... رؤیا به مهرداد و

"!خانوادهش حق بده

....حق میدادم، ولی دلم شکسته بود، دست خودم نبود اصلا

"..- من هرگز برنمیگردم چون دیگه کاری از دست هیشکی برنمیاد

"- راستش بعد از تماس بابات سرو صداها یه کمیخواید، ولی الآن بعضی از خانوادهها تصمیم دارن نذارن سال بعد بچه‌هاشون به این

"..مدرسه بیان، مامان و بابای من هم میگن امکان نداره سال بعد بفرستتم به یه دبیرستان مختلط، همینطور هم خواهر و برادرم رو

"..- یعنی آبرو و حیثیت من توی سطح وسیعی پاک به باد فنا رفته!؟

"- هرچند گفتنش اصلا برام راحت نیست،... ولی رؤیا این حقیقت داره! حالا دیگه از هرکس و ناکسی توی این مدرسه میشنوی که میگن: شنیدی اون دختر خوشگله موطلائییه.....؟! آخ رؤیا کاش از آبروی خودت دفاع میکردی! وقتی این جا کسی نیست که از پاکدامنی تو دفاع کنه و دعوای فقط سر اینه که متجاوز اصلی کیه، فرار تو یعنی تأیید تمام تهمتها، تو اگه بیای من و مهرداد هم میتونیم کنارت بایستیم ولی وقتی نباشی کاری از دست ما هم برنمیاد، تو نباید از ترس بری توی سوراخ موش و اجازه بدی آبروت اینجوری لکه دار

بشه، تو به عمر میخوای بین این مردم زندگی کنی! مثل بچه‌های نباش که به خاطر درد به
آپول حاضر میشه تن

"...به به بیماری مهلك بده

برای لحظه‌های وسوسه شدم به حرفش گوش کنم، اگر بتوانم در مدرسه حاضر شوم هم
بیگناهی و پاکدامنی خودم و مهرداد را ثابت

...میکنم و هم از این بحران عبور میکنم و تن به ازدواجی زودرس و چندش آور نخواهم
داد، ولی

"گفتنش هیچ کاری نداره؛ ولی سعی کن درک کنی که انجام این کار برام چقدر سخته!
درواقع من ترجیح میدم مثل خونواده‌ی مادر بدنامم برم به جایی که هیچکس منو نشناسه
و هیچ نام و نشونی ازم نداشته باشه تا اینکه بخوام وایسم و به همه ثابت کنم که دختر
"دوشیزهم!.... اون هم با اینهمه شانسی که واسه پیروزی دارم

...و دلیل اصلیا‌م مهم تر از اینها بود، کافیت پدرم بفهمد «امان» متهم ردیف اول آبروی
من است

"نمیدونم.... چی بگم؟ شاید حق با تو باشه ولی حداقل اگه برگردی شاید مهرداد رو از
دست ندی و نظر مادرو پدرش هم عوض

"شه

- "اصلا حرفشم نزن، راستش دیگه نمیخوام حتی اسمی از مهرداد یا هرخر دیگهای که تو اون مدرسه ادعای عشق و عاشقی واسهم داشت رو بشنوم، درواقع من اصلا به خاطر ازدست دادن مهرداد متأسف نیستم چون چیزی رو از دست دادم که با هیچی جبران ...نمیشه"

:جوابی جز سکوت نداشت، وقتی دیدم هنوز چیزی نمیگوید پرسیدم

".. "حالا... الآن اون عوضی داره چه غلطی میکنه؟ امان بی شرف رو میگم

- "اون اهمیتی به شاخ و شونه کشیدنهای سرهنگ نمیده فقط مدام از من سراغ تورو میگیره، میگه چند بار سرراحت منتظر بوده که ببیندت و باهات صحبت کنه اما موفق نشده، اینجور که معلومه کمکم داره دیوونه میشه... اون حتی یه بار جلوی من اشک ریخت.... میگفت که طاقت دیدن جای خالیت رو توی کلاس نداره. من سردرنمیارم؛ اون واقع ا چشمه رؤیا؟ اگه اینهمه عاشقته، پس

"چطور حاضر شده که آبروت رو بریزه؟"

دلم به طرز ناخواستهای لرزید، حتی حالا که از او متنفر بودم، اما این لرزیدن بتردید دلیل دیگری داشت، شاید تأسف به خاطر
...هرچیزی که اکنون از دست رفته بود

- "من که میگفتم اون مارمولک رو هیشکی نشناخته تا حالا؟! مطمئن باش که بعد از این هم کسی نمیشناسدش، این عقیده ی خودش بود که یه عاشق هرگز با آبروی معشوقش بازی نمیکنه، ولی خودش بامن چی کار کرد؟ اون لعنتی توی مکرو حيله دومی نداره،

"عشق و علاقش هم به من مثل سرتاپاش دروغه، بشنو و باور مکن"

نمیدانم چه از جانم میخواست که دست بردار نبود

- "دیروز التماس میکرد که یه کاری کنم بتونه با تو یه دیداری داشته باشه. رؤیا باورت میشه که اون سرش رو توی دامنم گذاشته بود و مثل یه بچه کوچولو گریه میکرد؟! من نوازشش میکردم و میگفتم تو روجون رؤیا دیگه گریه نکن، ولی اون فقط سمت رو تکرار میکرد و اشک میریخت، اونقدر گریه کرد که آخرش من هم زدم زیر گریه، فکر کنم اگه نبیندت همین روزا دقمرگ بشه تصور اینکه امان سرش را توی دامن سوده - صمیمترین دوست من - گذاشته و آنطور گریه کرده بود، حالم را دگرگون میکرد، میتوانستم دستهای مهربان سوده را بینم که روی موهای درخشان و خوشبویش کشیده میشد؛ و اشکهایی که از چشمان

....سیاهش

بغض خویش را فرو دادم و صدایم از بغضی تلخ لرزید

- "به جهنم که دقمرگ میشه! مثلا میخواد ببینم که چی بگه؟ اونقدر از این حرفهای تکراریش به خوردم داده که همشو از برم، اگه راست میگه پس چرا نمیره به مدیر همه چیو بگه؟ چرا یه کاری نمیکنه هم آبروی من حفظ بشه و هم مهرداد تبرئه شه از این تهمت ناروا؟"

- "خب این هم یه حرفیه، ولی شاید میتراسه.... شاید یه کاری کرده از روی عصبانیت و بعدش پشیمون شده ولی جرأت نداره حرفی بزنه.... رؤیا واقعا نمیخوای بذاری فقط برای یه باردیگه ببیندت؟! شاید بتونی ببخشیش و یه جوری این موضوع ختم به خیر بشه،

"...اصلا شاید باهات ازدواج کنه و همه چی

:حرفش را با پریشانی قطع کردم

- "بس کن سوده؛ خواهش میکنم ادامه نده، ازدواج من و امان به همون اندازه ممکنه که یخ و آتیش کنارهم باشن و هیچ کدوم نابود نشن، فقط از طرف من بهش بگو دیگه به آرزوی همیشگیش رسیده و بالاخره این بازی لعنتی رو برد، اما دیگه بعد از این نوبت منه

"که ازش انتقام بگیرم

- "هرچند که گفتن این حرفا برام سخته؛ ولی باشه حتم ا بهش می گم، رؤیا امان یه نامه برات داده، سربسته و مهر و موم شده ست،

"!میذاری برات بیارمش؟

:نگرانی تک تک سلول هایم را پر کرد به خاطر تردیدی که میتوانست در من ایجاد کند

- "سوده اگه دوستم داری این کارو نکن! اون جادوگر لعنتی هنوزهم امیدی واسهمسخ کردن من احمق داره و مطمئن باش که جادوش هنوز به اندازه ی کافی قوی هست! کافیه نامه ش به دستم برسه تا دوباره زندگیم زیرورو شه، پس اون نامه رو بدون اینکه بازش

"کنی بندازش توی آتیش تا بسوزه و پودر بشه، باشه؟

- "باشه هرچی توبگی، حالاببینم توکه دیگه مدرسه نمیای میخوای چه کارکنی؟ خانواده ت بازخواستت نمیکنن؟ نمیگن یهو چی شد

"که قید مدرسه رو زدی؟

همه چیز را درباره‌ی تصمیمی که برای ازدواج گرفته ام گفتم، حسابی متعجب شد و درسکوت کامل گوش فرا داد، آنگاه جوری که مو

به تنم سیخ شد آهسته گفت

"!- " ولی رؤیا، بعد از امان... چه طور میتونی عاشق مرد دیگهای... باشی...؟

...با اینکه هرگز حرفی از علاقه‌ام به امان پیش سوده نزده بودم، ولی او با چه اطمینانی آن
علاقهی لعنتی را به یادم می‌آورد؟!

- "این سرنوشتی نبوده که من خواهانش بوده باشم، واقعاً لازمه که این چیزها رو بگم؟!

حداقل فکر میکردم تو یه نفر بتونی درکم

"!کنی و با چنین حرفی زجرم ندی

- "من... من قصد ناراحت کردنت رو ندارم رؤیا، کار زشت امان رو هم اصلاً توجیه نمیکنم،

ولی باور کن که این یه جنون زودگذر بوده، هردوی شما خیلی زود از کار خودتون

پشیمون میشین، رؤیا! یه حسی بهم میگه تو و امان نباید... نباید باهم... این کارو

"!...!بکنین

...احساسش مسلماً در من تأثیری انکار نشدنی داشت

- "سوده من در حال حاضر و با شرایط فعلی هیچ اعتقادی به حس توندارم چون امان قبل از

اینکه خشمش غلبه کنه واسه قربونی کردن نشونم کرده بود، کسی که دچار یه جنون

زودگذر شده روی چه حسابی از قبل لباسهامو قايم کرده که نتونم اون افتضاح رو

".....پپوشونم؟! بعدش هم اون مهرداد بدبخت رو بندازه توی هچل... نه سوده، این بار قبول کن که داری اشتباه میکنی

:جوابی نداد و شاید داشت با خودش کلنجار میرفت، ادامه دادم

"...سوده اگه واقع ا دوست منی، موضوع ازدواجم رو ازهمه پنهون کن چون کافیه به گوش امان برسه تا این بارهم روزگارم رو سیاه کنه، هرکی هم راجع به من پرسید، بگو رفته نروژ. سوده میدونم تو رازدار خوبی هستی، خواهش میکنم اینبار هم نگهبان رازم باش."

"- باشه رؤیا جون هرچی توبگی، منتها هنوز نمیدونم تاچه حد کارت درسته و اصلا تصمیمت واسه این ازدواج عاقلانه ست یا

"...!ازسرعجله، فقط همین قدر میدونم لااقل خیالم راحت شد که حالت خوبه، رؤیا جونم عاشقتم

"....." من هم همین طور سوده جونم

پس از این حرف بغض مجال مان نداد که بیشتر با هم سخن بگوییم، نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم، سرم رامیان حلقهی دستانم گرفتم و شروع به گریستن کردم، مطمئن بودم سوده نیز اکنون سر بر زانوانش نهاده و دارد میگیرد، من او را خوب

...میشناختم، او نیمهی دیگر قلب من بود

آنقدر آن حالت محزونش درمن تأثیر گذاشت که تا مدتها قادر نبودم آن گفتگوی تلفنی را از یاد ببرم و همواره با یادآوری اش اشک از دیدگانم سرازیر میگشت، حالا از سوده و تمام

خاطرات تلخ و شیرین نوجوانی و درس و مدرسه تنها یک عکس دسته جمع‌یسیاه و سفید از کلاسمان درون دفتر خاطراتم باقی مانده بود که پارسال قبل از شروع امتحانات ثلث سوم از بچه‌ها انداخته بودند و همهی

همکلاسیهایمان هم از آن یکی داشتند.

من و سوده میز دوم ردیف کنار پنجره نشسته و لبخندی شیرین بر لبهایمان بود، انتهای کلاس هم معلمهایمان ایستاده و همه راضی به نظر میرسیدند، مهین و شیوا و مریم و سیمین نیز صورتشان واضح و قابل تشخیص بود، همچنین مهرداد و فریمان... امان و پریسا و عباس و فرشاد و آذر در این عکس نبودند چون از گروه شرورشان تنها بهروز پارسال با ما هم کلاس بود، با این حساب بهزودی چهره‌هایشان از یاد میرفت چرا که هیچ عکسی از آنها نداشتم؛ غیر از امان که قصد داشتم به زودی خدمت عکسش برسم

...و تمام خاطراتش را به خاک بسپارم

آخر همان هفته ترتیب یک مهمانی مفصل خانوادگی داده شده و من و ابی با هم نامزد شدیم. وقتی ابی اعلام کرد که میخواهد مراسم عروسیام یک ماه دیگر یعنی روز تولدم برگزار شود همه با تحیر دلیلش را میجستند، دلیل ابی برای این کار کاملاً قانع کننده بود، هر لحظه امکان داشت که من منصرف شوم یا پدرم از اجازهای که داده پشیمان شود،

بهر حال من در این مورد کاملاً بیتفاوت بودم

..... و دیگر برایم فرقی نمیکرد که ضرب الاجل تکمیل تمام بدبختیها تیره روزیهایم چه زمانی باشد

حقیقت این بود که هیچی باعث نمیشد که حتی اندکی احساسم نسبت به ابی تغییر کند، من به زحمت میتوانستم دوستش بدارم آنهم فقط و فقط برای اینکه رسم عاشقی را به طرز به دردبخوری به جا آورده و به موقع سروکله‌هاش پیدا شده بود و درحالی دست خود را به طرفم دراز کرد که داشتم به اعماق گرداب هولناکی ازهراس و تردید و بی‌آبرویی فرو میرفتم و راه نجاتی نداشتم، و گرنه حاضر بودم یک نفر مرا با تبر از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم کند ولی دیگر مجبور نباشم در ازای عاشقانه‌های لبریز از رضایتش

...لبخندهای مزورانه بزنم

از خودم بدم می‌آمد، او مرا تک ستاره‌ی آسمان عشق خود مینامید و من وانمود میکردم خوشبختم، او مرا در آغوش میگرفت و من از تصور درماندگی امان بعد از شنیدن خبر ازدواجم غنچ میزدم، او از دلتنگیهای عاشقانه‌هاش میگفت و من پایکوبی خویش را بر تکه‌تکه‌های قلب امان جشن میگرفتم، او مدام مرا تکرار میکرد و من درنجواهای پنهانم امان را، فرقی نمیکند که نفرت باشد یا

.....عشق، امان به طرز غیرقابل توضیحی تمام لحظاتم را پر از خودش کرده بود

آه امان.... تو که با یک خیال خام از رابطه‌ی من و مهرداد آن طور آشفته شدی، حالا اگر بفهمی که دارم ازدواج میکنم چه حالی »

«...خواهی شد؟»

شاید کمی عجیب باشد که چطور میشود خبر ازدواج من در این مدت به گوش او که همسایهی نزدیک من بود نرسیده باشد، اما با در نظر گرفتن شرایط موجود در محله‌ی ما و

همچنین شیوهی زندگی خاص طبقه‌ی اجتماعی‌مان شاید این تعجب مرتفع شود، در واقع همسایه‌های ما غالباً سرشان به کار خودشان بود و به کسی کاری نداشتند، ضمناً آمد و شده‌های ابی و خانوادهاش به خانهی ما اصلاً چیز

جدیدی نبود که جلب توجه کسی را کند، بهر حال آنها نزدیکترین افراد فامیل الهه بودند.

شاید دقیقاً به همین دلیل خبر بی‌آبرویی‌ام در مدرسه‌های که میرفتم به نظر میرسید قرار نیست حتی با مرور زمان به گوش پدرم برسد، در واقع او سطح برخوردش با مردم بسیار کم بود و اغلب کارها را وکلایش در دفتر بازرگانیش انجام میدادند درحالی‌که معمولاً خودش در سفرهای خارجی به سر میبرد و دغدغههای شغلی و تجارت برایش به مراتب مهمتر از مسائل مربوط به اعضای خانوادهاش به نظر میرسید. اگرچه حس میکردم مطلب دیگری نیز این میان هست که باعث میشود پدرم دور از قضایا بماند، انگار

....عمدی در این اتفاق وجود داشت که من درکش نمیکردم

بلافاصله بعد از نامزدی از پدرم خواستم برای چند روز من و نامزدم را بفرستد پیش عمه جان، اینجوری برایم خیلی بهتر بود چون دیگر احتمال برخورد امان با من یا هر چیز دیگری که به ازدواجم مربوط میشد کاهش مییافت و این پنهان کاری اولین اولویت من بود. پدرم پذیرفت، به شرط اینکه خیلی زود برگردیم، بهر حال ما باید جهیزیه جور میکردیم و ابی هم باید مقدمات مراسم عروسی

را می‌چید.

الهه با ما نیامد، چرا که تلویحا بیمیلی مرا نسبت به انتخاب جهیزیه دریافته و حالا پول بیزبان پدرم را نیز گرفته بود و به همراه خواهرش بازار را زیرپا میگذاشتند. او نه تنها از اینکه سفر نروژ را از دست داده مطلقا ناراحت نبود، بلکه کلی هم ذوق میکرد که

اگرچه نمایندهی خانوادهی عروس است ولی میتواند همهچیز را مطابق میل و سلیقهی خواهرش جفت و جور کند

برایم اصلا اهمیتی نداشت که الهه یا دیگران چه کار میکنند و در چه حال و هوایی هستند، هیچکس خبر ازدلم نداشت که مثل یک قناری زخمی در قفس سینهام داشت پرپر میزد و همچنان چهچه دروغین بهاریاش به گوش میرسید... دیگر مثل سابق از همه کناره نمیگرفتم و سر به بالین غم نمی نهادم اگرچه بیش از همیشه غمگین بودم، سعی میکردم با عمه جان و ابی بگویم و بخندم و وانمود کنم که معنی خوشبختی را دارم می فهمم، ولی موشهای سیاه تردید و ناامیدی از درون داشتند عمارت ویران وجودم را..... میخوردند و بیصدا پیش میآمدند تا عاقبت روزی با تلنگری درخود فرو ریزم گاهی آرزو میکردم مرگی شیرین مرا در بر بگیرد و جنازهام در زادگاهم مدفون شود، اگرچه همین حالا هم فرق زیادی میان من و یک مرده نبود، جز اینکه من زنده به گوری متحرک بودم و حتی بهشت و دوزخ و حساب و کتاب هم برایم بیم و امید درخود نداشت.

خاطراتی که از مسافرت سال پیش داشتم به شدت عذاب میداد، گاهی با یادآوری روزهای شادی که پس از بازگشتم به ایران داشتم لبخندی تلخ کنج لبم مینشست که خیلی زود محو میشد. من و این پری دلتنگ سرگردان در افق دریا رازهای ناگفتهای از فراق شب

....سیاه داشتیم

...! آرام و قرار از وجودم رفته بود، هنوز سودای شبهای سیاه ایران در سرم بود، آه... کاش

چشمانش آنهمه سیاه نبود

«بازنده»

اگرچه عمه جان از بازگشت ما اصلا راضی نبود ولی ما قول دادیم در اولین فرصت

کارهایمان را جفت و جور کنیم و دوباره

برگردیم پیشش. مهمترین برنامه‌ی ما عروسی بود که حالا مقدماتش کاملا چیده شده و

فقط حضور خودمان را کم داشت

عروسی مفصل و باشکوهی برگزار شد که مجلس عقدکنان را بنا به درخواست خودم

در عمارت خودمان برگزار کردیم و مراسم

عروسیهم مفصلا در تالار و بعد از آنهم در خانه‌ی داماد ادامه مییافت که فاصله‌ی زیادی با

خانه‌ی ما نداشت

سروصدای مهمانها کل منطقه را برداشته بود، همسایه‌های دیوار به دیوار یا روبه رویی که

به حیاطمان اشراف داشتند، از پشت پنجره یا بالکن میتوانستند به تماشای ر**ق*ص و

پایکوبی مهمانهایمان در زیر نور چراغهای رنگی عمارت پردازند و احیاناً

!سرکی بکشند و ببینند دختر زری در لباس عروسی چه شکلی شده؟ شیه سیندرلا یا

ملکه‌ی برفی؟

از میان دوستانم فقط سوده را به همراه خانوادهاش دعوت کرده بودم، همچنین مادر را که متأسفانه نیامد، دلیلش را نمودم ولی بهر حال فقط به من تبریکی گفت و عذرخواست حال آنکه غمی مبهم را پشت نگاه مهربانش پنهان میکرد، راستی که جای خالیاش در این مجلس خیلی برایم آزار دهنده بود.

از آنجا که خانوادگی ما برای خودش شئوناتی داشت و هر ترکیب و لباسی راجلوی هر کسی نمیپذیرفت، من از لباس نسبتاً پوشیده‌های استفاده کردم که رضایت عمیق پدرم و نارضایتی خانوادگی ابی را به همراه داشت، پیرهنی از ساتن اعلی که در قسمت گردن و سینه و دستهایم گپیورکار شده و آرایشم نیز به آن غلظت نبود که کسی صورتم را ببیند و نفهمد قبلاً چه شکلی بودهام، فقط به طرز آشکاری زیباتر به نظر میرسیدم.

تمام مدت ابی مثل قحطی زده‌ها چنان به من میتابید که دیگر دل و رودهام داشت به هم میریخت، چندبار از او خواستم ندیدبدیدبازی را کنار گذاشته و موقرانه رفتار کند ولی او گوشش بدهکار نبود و حتی چندبار جلوی چشم همه مرا بوسید که مهمانها هم انگار به عمرشان چنین صحنهای ندیده باشند فریاد شادی کشیدند!

خلاصه وقتی مراسم عقد به پایان رسید و قرار شد به تالار برویم، دیگر دل توی دلم نبود، نه از شوق زفاف با مردی که نتوانسته بود علاقه‌ی مرا به خود جلب کند؛ بلکه فقط و فقط به خاطر اینکه روزها و شبهای بس درازی منتظر بودم تا ببینم وقتی پوز امان به ...! خاک مالیده میشود، چه حالی میشود و چه حالی میشوم؟

بیرحمانه است ولی من داشتم برای اولین بار خود را روی قله‌های فتح و پیروزی احساس میکردم، نگران بودم که نکند امان بیخبر مانده و امشب در پی برنامه‌های دیگر باشد؟ اما وقتی چشمم به او افتاد دیگر دل توی دلم نبود.... او داشت از کنار تیر چراغ برق نزدیک خانه شان تماشا می‌کرد که توی لباس باشکوه و سپید عروسی در کنار ابی ایستاده ام و دستم دردست اوست، میتوانستم آثار پریشانی و درماندگی را در صورتش بینم، وقتی از کنارش می‌گذشتم، فقط برای یک لحظه نگاهش کردم، کاملاً خیره در چشمانش...

آنگاه در حالیکه شعله‌های سرکش انتقام از اعماق وجودم زبانه میکشید، سرشار از کینه و تنفر، دلبرانه لبخندی به رویش زدم تا ...
...! به او بفهمانم که چقدر از زجر کشیدنش خوشحالم

آنگاه توانستم او را به راحتی دریابم وقتی ابروان بینهایت زیبایش از خشم درهم گره خورده و از عمق تاریک چشمانش تیرهای ...
کینه را بهسویم شلیک میکرد و نفس‌نفسهای عصبی راه هرگونه عکسالعملی را بر او بسته و عرقی سرد مثل رودخانه از کنارش جاری بود

اما من در برابر آن حالات تأثر انگیزش باخونسردی کامل نگاه بیرحم و غمزه آفرین خود را از او برگرفتم و دست دردست مرد تازه‌ی زندگیام بهسوی ماشین گلباران شده‌ی عروسیمان قدم زدم، شاید ابی آنقدر حواسش به اطرافش پرت شده بود که متوجه آن ارتباط زودگذر ما نشد و حتی نفهمید که عمدا دستش را کشیدم و به آن سمتی از ماشین

هدایتش کردم که حتیالامکان بتوانم از کنار آن پسر خوشقیافه و جذاب رد شوم، شاید هم فهمید ولی خودش را زد به آن راه تا به موقع راجع به آن سین جیمم کند، اما حال.... دردناک و آسفبار امان را کسی جز من نفهمید چراکه فقط من میان آنهمه آدم تمامی توجهم به او بود؛ فقط او

هر لحظه منتظر بودم تا از میان جمع بسان ببری زخمی بهسویم حملهور شود و تور عروسیام را کفنم سازد، ولی خب؛ او مثل همیشه عاقلتر از آن بود که خود را مضحکهی آن جمعیت آشنا و غریبه سازد؛ و البته هرگز غرور چون کوهش را برای هیچ چیزی....نمیشکست

وقتیکه داخل ماشین میشدم و گوشهی بلند دامنم را جمع میکردم، باردیگر نگاهی به او انداختم چراکه هیچ چیز در آن لحظات نمیتوانست به اندازهی تماشای درماندگی او قلبم را لبریز از شادمانی و رضایت سازد و من واقعاً نمیخواستم لحظاتی را که یک عمر منتظرش بودم به همین سادگی از دست بدهم، قلبم بی تاب تر از همیشه می تپید و ضربانهایش را آشکارا حس میکردم، امان هر لحظه حالش بدتر از قبل می نمود و درحالیکه پشتش را به تیر چراغ برق چسبانده و دیدگان بارانی خود را به من دوخته بود، با نگاهم آب شد و خرد شد و له شد... انگار جادوی چشمانش میرفت تا برای همیشه باطل گردد! آنگاه باهمان حال پریشانش مرا با کوچهی چراغان و مهمانهای شاد و شلوغ به حال خود رها کرد و از لای جمعیت بهسوی خانهی خودشان راهی باز کرد و داخل حیاط

...شد و در را به شدت به هم کوبید

ومن شادمانه لبخند میزدم! چرا که این دقیقاً همان صحنهای بود که این شبهای آخر در افکار جنوناً میز خود برای او ترسیم ...

کرده و دمام مست میشدم از جامی که زهر بود و من شرابش میپنداشتم، مثل این بود که اصلاً فقط به خاطر همین لحظات هیجان انگیز تن به این ازدواج لعنتی داده باشم

حقت بود امان؛ حقت بود! باید چنین بلایی سرت میآوردم تا انتقام همه آن سالهای زجر و عذاب را از تو گرفته باشم، آه امان... «نمیدانی دیدن ناکامی مرد بدطینت و پلیدی چون تو چه قدر شیرین و لذت بخش است! تو نقشه کشیدی که بر زمینم بزنی، ولی باورت ...نمیشد که این طوری رودست بخوری؛ نه؟

ای وای... چرا من اینقدر سنگدل و بی رحم شده ام؟ کجاست آنهمه معصومیت و لطافتی که در روحم بود؟ انگار دارم تبدیل به هیولا میشوم... شاید هم بوم و خیال میکردم فرشته ام... مهم نیست، فقط بگذار دوباره از پشت این شیشه شفاف به خاطرهای عجز و بیچارگیاش بنگرم، اکنون که مرکب گلباران ما به نرمی در میان خیل مهمانها بهسوی بزرگراه سرنوشتم راه خود را میپوید، من

....برای همیشه از کابوس سیاه او فاصله خواهم گرفت

کجایی امان؟! چرا به این زودی جشن و پایکوبی مرا ترک کردی؟ کاش به این زودی نمیرفتی تا برای آخرین بار بیچارگیات را «...بنوشم و سرمست گردم! بازگرد امان؛ بازگرد...؛ بازگرد... بازگرد

تمام شد! همهی آن شور و هیجانی که در لحظات تاریک و سرد انتقام برایم متولد گشته بود به ناگاه مرد... حالا تمام تأثیری که آن لحظههای شغفناک بررویم داشت، تنها لبخندی بود سرد و بیروح که نمیدانم آیا از ته دل بود یا از سر لج و لجبازی؟ شاید خودم هم نمی فهمیدم که خندها و شادیهها و لذت بردنهایم همه و همه دروغ است دروغ...! شاید اگر بهجای همهی آنها اشک میریختم برایم خیلی بهتر بود، ولی من هنوز هم داشتم از پشت شیشهی ماشین که نورهای کوچک اطراف بلوار را به سرعت پشت سر میگذاشت به نقشی که از خاطرهی رنج امان بر روی بخار شیشه نقش بسته بود مینگریستم و به پیروزی دروغین خود لبخند میزدم، لبخندی

...که داشت رفته رفته رنگ می باخت

«...پیشم بمون رؤیا! بهت نیاز دارم! عاشقتم... عاشقتم»

دیگر حال خود را نمیفهمیدم و زمان و مکان را به کلی گم کرده بودم، ر**ق*ص و پایکوبی مهمانها حتی ذره ای شادم

نمیکرد، طوری شده بودم که هربار به دامادم مینگریستم به ناگاه چشمان امان را توی

صورتش میدیدم و لرزه برجانم میافتاد... اما

....هم چنان سعی میکردم بخندم! بخندم! بخندم

حالم لحظهبلحظه بدتر میشد، چیزی شبیه حالت تهوع، سرگیجه، نمیدانم!... قابل توصیف

نیست... تالار با همهی مهمانانش دور سرم

....میچرخید، میان نفس کشیدن و نالیدن، فرقی نمی فهمیدم.... و قلبم

«...قلبت رو میخوام نازنین؛ قلبت رو...»

درهوا چنگ زدم تادستی را که از میان سینهام عقب کشیده میشد ننگه دارم، نگاه ابی که متعجبانه روی دستم افتاد با شرمساری دیده بر زمین افکندم و دستم فروافتاد، میخواستم از ته دل فریاد وناله برآورم و همچون عزیز ازدست دادهای مویه کنان برسر و رویم چنگ زنم و گیسو پریشان سازم و چنان سر به دیوار غم بکوبم که جامهی سپید عروسی کفن آرامشم شود، اینطوری مهمانها هم کارشان راحتتر میشد، یکراست مرا تا منزلگه ابدیام بدرقه میکردند و تمام جشنهای زندگیام یکی میشد... ولی همهچیز فقط در درونم اتفاق میافتاد و هیچکس از من جز ظاهری آرام و خرسند نمیدید

«حالاچه خواهد شد؟ آیا بعد از این لبخند برلبانم جاودانه خواهد ماند؟ یا امان تاابد خواهد گریست...؟!»

چرا نفهمیدم که باخودم چه کردم؟ آن روز باور نمیکردم که باهمین دستهای خود چاه بدبختی ابدی خویش را کنده باشم، من خود را
.....از چاله به چاه انداختم

اواخر آن شب به قدری حالم بدبود که بهانهای مرتبط با پریودم آوردم تا از خلوتش بگریزم، ابی هم اگرچه نگاه مشکوکی به من داشت اما پذیرفت و اجازه داد خودم تصمیم بگیرم، من از این موضوع خرسند شدم ولی خبر نداشتم که او با این کارش دارد مرا محک
.....میزند

برای ماه عسل به شمال رفتیم و من تمام هفته را به همان بهانه از بودن با او خودداری کردم، تا اینکه تقریباً روز ششم وقتی با هم

...کنار رودخانه‌های زیبا نشسته بودیم، پرده از رازی برداشت که به شدت متحیرم کرد

شروع صحبتش مثل همیشه بود

"هیچوقت فکرنمیکردم روزی برسه که تو به من جواب مثبت بدی، درواقع من اصلاً خودمو در حد و اندازه‌ی تو نمیدیدم، توئی که مثل دخترشاه پریون برازنده و باشکوهی، پس هیچ امیدی نداشتم، تا اون روزی که رگ دستمو زد و تونجاتم دادی.... اون موقع فکرکردم توهم بهمعلاقمندی و با این حساب وصال غیرممکن نیست"

با بی حوصلگی جواب دادم

"..اینارو صدبار تاحالا گفتم"

"خب آره، باید حرفای جدیدتری بگم اما قبلش میخوام به سؤال جواب بدی، چی شد که تو یکدفعه بدون هیچ مقاومتی به من جواب

"مثبت دادی؟"

این همان سؤالی بود که به شدت از آن میترسیدم

"..چون میترسیدم دوباره خرسی و خودکشی کنی"

دروغم را باور نکرد

- "رؤیا صادقانه جوابم رو بده، اگه من مثلا یه سال دیگه می اومدم خواستگاریت یا شش ماه پیش ازت خواستگاری میکردم تو بازهم

"بهم جواب مثبت میدادی؟"

!!واقع ا چندش آور بود که بخواهم به دروغ بگویم حتم ا

"!- "آره حتما ، جواب مثبت میدادم

"- "دقیق ا چرا؟"

!وای! او امروز از کدام دنده بلند شده؟

- "چرا که نه؟ مگه ما باهم بزرگ نشدیم؟ خب اگه کتی جون بهجای تو یه گربه هم می آورد

خونهمون طبیعی بود که کمکم بهش

!!"علاقمند بشم

:خیلی جا خورد

"- "یعنی من و گربه یه اندازه تو دل تو احساسات ایجاد میکنیم؟"

"!- "نه دقیقا ، گربه یه کمی بیشتر جذبم میکنه

!!از حالت چهرهام حس کرد که دارم شوخی میکنم درحالیکه من صادقانه نظرم را ابراز

کرده بودم

"خب دیگه شوخی بسه، ازت یه کلمه حرف راست میخوام، تو همیشه از دیدن من فرار میکردی و وقتی من طرفت می اومدم با اکراه برخورد میکردی، هرقدر که من دیوونهی تو بودم تو نفرتت رو خیلی صریح و رک به رخ می کشیدی.... رؤیا چه طور شد که بدون هیچ مقاومتی با اولین درخواست رسمی ما حاضر شدی جواب مثبت بدی؟"

"- ابی اینقدر زر نزن داری کلافهم میکنی، خبرمرگت یه جواب مثبت میخواستی که دادم، دیگه چرا دنبال آسترش میگردی؟"

".. مثل اینکه تو نمیفهمی من ازت صداقت میخوام

"!- مثل اینکه تو هم نمیفهمی که دیگه حوصلهت رو ندارم

".. رؤیا، یه عالمه سؤال توی ذهنمه که اگه بخوای سربالا جوابمو بدی کلاهمون میره توهم

:کمکم نگرانی بر تمام وجودم مستولی میشد

"- همیشه دقیق ا بگی چی از جونم میخوای؟"

"!- فقط صداقت

:قصه داشت خطرناک میشد

"- ببین ابی، من تقریباً از رفتارهایی که توی این ده سال آشنایی مون ازت دیدم فهمیدم

که یه مقدار روان پریشی، ولی دیگه تا این

"حدتصور نمیکردم رو اعصاب باشی، اگه همین حالا تمومش نکنی واسه همیشه تمومش

میکنم، اوکی؟

"!- عشق تو روان پریشم کرده بیرحم

راست میگفت، واقع ا بیرحم بودم

".. "نخیر، موضوع برمیگرده به قبل از تولدت، هیچ ربطی هم به عشق من نداره

دندان قروچهای کرد

".. "رؤیا تو جواب خوبی به اعتماد من ندادی، بنابراین بعد از این مشکل بتونم بهت اعتماد

کنم

بیاختیار به یاد روزی افتادم که اصرارداشت بداند عشقم کیست، واقع ا تا چه حد میتوان

چنین آدم شکاکی را تحمل کرد؟ مخصوصا

!! اگر شکش ریشه در حقیقت محض داشته باشد

"- ابی دارم ازانتخابت پشیمون میشم، حق با تو بود، تو اصلا شایستگی جواب مثبتم رو نداشتی، من حماقت بزرگی کردم که فکر کردم عاشق صاف و سادهای هستی و میشه بهت اعتماد کرد، اما از حالا دیگه همه چی بینمون تموم شده، بهمحض اینکه پامون برسه تهران ازت جدا میشم تا یاد بگیری با زنت چه جور صحبت کنی

:چشمانش برقی زد که اصلا حس خوبی نسبت به آن نداشتم

".. "تو این کارو نمیکنی، یعنی امکان همچین کاری نداری

:هنوز نمی فهمیدم که در مرکز گردابی هولناک واقع شدهام و سعی داشتم بهجای تسلیم

شدن همچنان از دروغهایم دفاع کنم

"- چرا اون وقت؟"

"!- به همون دلیلی که به من جواب مثبت دادی

...وحشتی عمیق تمام سلول هایم را پر کرد

"- ابی چی میخوای بگی؟"

قدری سکوت کرد و به دوردست چشم دوخت، آن گاه با حالتی فاتحانه گفت:

- "شاید اصلا برات مهم نبود تا بدونی محل کارم نزدیک مدرسه تونه، شاید هم میدونستی ولی به صرافتش نبود. من همیشه تورو به شیوهی خاص خودم زیرنظر داشتم، واسه همین هم دقیقترین زمان رو برای خواستگاری رسمی از تو انتخاب کردم، وقتیکه تو

"!جرات نه گفتن نداشته باشی

هنوز باور نمیکردم ابی موضوع را فهمیده باشد، آنهم دقیقاً همان روز حادثه که بعدش بلافاصله موضوع خواستگاری را مطرح کند،

یک چیزهایی توی ذهنم جور درنیامد، پس همچنان مذبوحانه مقاومت کردم

"- من چرا نباید جرات نه گفتن به تو داشته باشم؟"

"!- چون آبروت در خطر بود

رنگ از رخم پرید:

"- تو چی میدونی راجع به من؟"

لبخند موزیانه‌ای برلبش نشست

"میدونم اون چیزی رو که تو ازم پنهونش میکنی، من ازت خواستم باهام صادقانه رفتار کنی ولی تو پشت سرهم بهم دروغ گفتی، حالا آخرین فرصت رو بهت میدم، باوجودی که تقلب حساب میشه و تو الآن صددرصد مطمئنی که من همه چیو راجع به اتفاقات گذشته میدونم، اما بازهم بهت فرصت میدم که صادقانه بهم بگی چه اتفاقی افتاد که تو با عجله جواب مثبت بهم دادی؟"

عاقلانه این بود که دست از مقاومت بردارم، ولی من اصلا آدم عاقلی نبودم

"هیچ اتفاقی نیفتاده، خیالاتی شدی، یه قدری هم زیادی رمان خوندی زده به سرت! فکر کنم تو از اون دسته آدمایی باشی که ادعا میکنن آدم فضایی ها برایشون شنود گذاشتن"

"رؤیا وادارم نکن احترامت رو زیرپا بذارم، دست از تمسخر من بردار چون من حالا هم شوهرتم و هم نگهبان آبروت، گذشت اون روزهایی که من دنبالت موس موس میکردم و تو با تمام وجود تحقیرم میکردی، حالا دیگه آبروی تو کاملا تومشت منه واگه نمیخوای نابودش کنم، مثل یه بره مطیع و رام من باش، فهمیدی؟"

حق با او بود، معجونی از وحشت و شرم مرا در برگرفت، باینحال ذره‌ای از زهر زبانم کم نشده بود

"!- من نمیدونم توچی شنیدی، اماهرچی شنیدی دروغه، بهت اجازه نمیدم بامن مثل آقابالاسرها حرف بزنی"

ناگهان دستش را بالابرد وسیلی محکمی توی گوشم خواباند و به این ترتیب رجز خوانیام را نیمه‌کاره گذاشت، از این رفتار

.... غیر مترقبه دردی دوچندان در قلب شکسته‌ام حس کردم، اگرچه میدانم حقم بود

دستم را بر روی جای انگشتان بیرحمش گذاشتم و بغضی در گلو صدایم را به لرزه انداخت

- " تعجب نمیکنم... کسی که به خودش رحم نکنه به کس دیگهای هم رحم نمیکنه، لعنتی

زور بازو رو بهت دادن که حامی ناموست

" باشی یا ازش برضد جنس ضعیفتر از خودت استفاده کنی؟

اصلا از کاری که کرده بود پشیمان نشان نمیداد

- " جواب آدم پررو و مغرور و دروغگو چک و لگده، من هم ازش استفاده میکنم تا زمانی که

یاد بگیری با شوهرت صادقانه رفتار

" کنی، حالا میگی چه اتفاقی افتاده یا خودم به فضاحت بکشونمت؟

حالا که آب از سرم گذشته بود، ترجیح میدادم طفره بروم، اگرچه امید بیهودهای ته دلم

کورسو میزد که شاید چیزی غیر از واقعیت

.... را شنیده است

".. " تا حالا این روی سکتهت رو ندیده بودم

- " حالا کجاشو دیدی؟! یااا! منتظرم که ماجرا رو تعریف کنی تا بیشتر از این خر فرضم نکنی

و واسه فرار از زفافم بهونه‌ی پر بودت

"رو نیاری"

پس از این حرف برگشت و به چشمانم زل زد، هرگز تا این حد از او احساس تنفر نکرده بودم، مثل مار کبری بود که طعمه‌اش را به
...دام انداخته

- "من توی دومین روز غیبتت از مدرسه خواستگاری رو مطرح کردم چون فهمیدم دچار مشکل شدی، تحقیق کردم و ماجرا رو از

"زبون همکلاسی هات شنیدم، باز هم میخوای انکار کنی؟

".. "اونا بهت دروغ گفتن

".. " تو از کجا میدونی که چی گفتن؟

... جوابی ندادم فقط اشکهایی را که بیاختیار بعد از آن سیلی از چشمانم سرازیر میشدند، یکی یکی پاک میکردم

".. " دقیقاً به همین دلیل که تو ازم فرار میکنی چون میترسی که بفهمم دختر دوشیزه نیستی درسته؟

... خنجر آن تجاوز خیالی را با تمام وجود حس کردم که اکنون تاروپود هستیام را شکافته و در قلب آبرویم نشسته بود

"..! " این حرفا چرنده

".. " نه اتفاقاً، عین حقیقته! به تو تجاوز شده، درسته؟

"..! " تجاوزی در کار نیست، فقط یه صحنه سازی بوده واسه انتقامجویی یه روانی عین تو

"البته درک میکنم؛ هرکی با تو طرف حساب باشه روانی میشه، اما جالبه که اتفاقاً هردونفری که متهم به تجاوزگری شدن هم مثل تو خطاشون رو انکار کردن و به گردن هم انداختن، تو فرار کردی چون دیگه آبرویی نداشتی، به من جواب مثبت دادی چون تنها طنابی بودم که موقع سقوطت از دره بهطرفت پرتاب شدم، حالا هم با اینکه از سر ناچاری همچنان به من آویزونی اما با وقاحت تمام تمسخرم میکنی و بهم دروغ میگی و سعی داری مثل گذشته از بالا باهام برخورد کنی، من فراموش نمیکنم که چقدر تحقیرم کردی،
"حالا نوبت منه سازده خانم"

".. من ننگ بدنامی رو ترجیح میدم به زندگی با تو فرصت طلب عوضی
"!" پس من هم به فرامرزخان خواهم گفت که «امان» به تو تجاوز کرده
... ناگهان با شنیدن این حرف تمام تنم یخ کرد

"!" نه، نمیتونی تا این حد وقیح باشی

"!" البته، نه به وقاحت تو

:به تلاش مذبوحانهام برای حفظ ته ماندهی آبرویم ادامه دادم

".. "ابی خیلی زود می فهمی که تجاوزی درکار نبوده، بیشتر از این منو از خودت بیزار
ومتنفر نکن

"- تنفر و بیزاری تمام چیزیه که تو واسه همسرت داری؟ خب البته باید هم همینطور باشه،
تو تا همین لحظه به عنوان همسرم کنارم موندی چون چیزی برات مهمتر از حفظ آبروت
نبود، اما فراموش کردی که همسرت هم حق حیات داره و تنها توقعش از تو

"صدافته

در سکوت به حرف هایش فکر کردم، داشتم ته دلم کمکم حق را به او میدادم، نگاهش رنگی از محبت گرفت، اگرچه خیلی زود محو

شد:

"من ده ساله که با تو زندگی کردم، یا کنارت بودم یا با خیالت شب و روزم رو گذروندم اما تمام این مدت هرگز ازت روی خوش ندیدم، پس بههیچعنوان توقع نداشتم که تو ناگهان تصمیمت عوض شه و به من دل ببندی، مخصوصا اینکه من بارها شاهد قدم زدنتو در کنار پسری بودم که جذابیتی انکارنشدنی داشت

....دلم لرزید، اما اینبار عشقی درکار نبود، از حرفهایش حس عجیبی یافتم، حس کسی که بلیط برندهی لاتاریاش را باد برده

".....اما رؤیا عشق تو کورم کرده بود و هیچی جز تونمیخواستم، فقط دوست داشتم روزی که به من از سر بیچارگی جواب مثبت میدی، منو به عنوان همرازت انتخاب کنی و بهم بگی که مشکلی داری و به این سبب ناگهان حاضر شدی به انتظار طولانی من پایان بدی، در این صورت من هم تصمیم عجیبی میگرفتم؛ یه تصمیم باورنکردنی! من برای تو نقش یه نجات دهنده رو بازی میکردم، دقیقاً کاری که تو اون شب برای من کردی و از مرگ نجاتم دادی، بعدش که توفان فروکش میکرد و خطر از سرت میگذشت، تو میتونستی در تفاهم کامل با من نامزدیت رو به هم بزنی، ولی تو این کارونکردی، تو به من دروغ گفتی و با دروغ وارد زندگیم شدی، تو با وجود اینکه هرگز عاشقم نبودی و مورد تجاوز عشقت قرار گرفته بودی اما حاضر شدی با آیندهی عاشق

"ساده دلی مثل من بازی کنی تا خودت رو نجات بدی، رؤیا هنوز هم عاشقتم ولی ازت کینه دارم

حرفهایش باعث شد از یکسو چشمهی اشکم بشکند و از سوی دیگر خونم از جریان باز ایستد، واقعاً ابی داشت بامن چه کار... میکرد؟

:این میان هیچی به اندازهی حرفهایش راجع به قدم زدن من و امان برایم پررنگ نبود
 - "ابی این تو بودی که واسه الهه خبرچینی منو میکردی و از رابطهی من و اون پسر - به قول خودت - جذاب قصه سرهم میکردی؟"

:تعجب کرد از اینکه چرا از میان تمام حرف هایش فقط به همین موضوع اهمیت دادهام
 - "البته که نه، من چرا باید چنین کاری می کردم وقتی میدونستم الهه میونهی خوبی باتو نداره و ممکنه بابت این کار مانع ازدواج ما بشه؟ حتی روزی که فهمیدم از مدرسه فرار کردی به الهه زنگ زدم و گفتم رؤیا پیش منه، ولی ازش خواهش کردم که به روت نیاره. گفتم اگه از مدرسه سراغت رو گرفتن یه جوری دست به سرشون کن، چون نمیخواستم بفهمه صحبت از تجاوز به توئه، دراین صورت امکان نداشت اجازه بده تو همسر خواهرزادهی عزیزش بشی! رؤیا من تا این حد هواتو داشتم ولی..... حالا میبینم که!"
 "قصهی تو و اون پسر ریشه دارتر از این حرفهاست و من احمق این گوشه و کنارها دنبال جایی واسه خودم میگشتم

باید به خاطر تمام اینها از او ممنون میبودم، ولی در حال حاضر ذهنم آشفتهتر از این حرفها بود

".. " تو مریضی ابی، هر کلمهای که از دهنم درمیاد یه سناریو براش می سازی

- "سناریویی در کار نیست و تمام اینها حقیقت داره، تو بههیچعنوان قابلاعتما نیستی، راستش گاهی فکر میکنم عاشق دختر زیبایی مثل توشدن حماقت محضه چون بقیه هم دنبال زیباترین ها هستن، شاید برای همین هم تو دنبال اون پسر جذاب و خوش قیافه بودی، کسی که امروز میدونم مادرت هم به خاطر پدرش به پدرت خیانت کرد! یعنی من باید هر لحظه منتظر یک خیانت از جانب تو باشم

"چون ظاهرا چنین چیزی توی خونتونه و قلب تو و مادرت توی چنگ اصلانی هاست

...ای وای... او داشت با این حرف های وحشتناک نابودم میکرد

".. " هنوز دیر نشده، هرچه زودتر طلاقم رو بده تا بیشتر از این نگران خیانت من نباشی

در چشم برهم زدنی بالگد روی زمین پرتم کرد و در حالیکه از درد به خود می پیچیدم مثل بختک خودش را رویم انداخت و در برابر

نالهام بی رحمانه گفت

- " تیکه تیکه ت میکنم اما طلاقت نمیدم، تو باید تقاص تک تک تحقیر شدن هام رو پردازی، اگه همین حالا هم ازم عذرخواهی میکردی و میخواستی که بهت رحم کنم اونقدر احمق بودم که بپذیرم! تو تک تک فرصتهات رو سوزوندی دختره چموش خیره

"!سر

تازه فهمیدم شاه کلید همهی قفل ها توی مشتم بوده و شعور استفاده از آن رانداشته ام،
برای اولین بار در تمام عمرم غرورم را شکستم

و لب به التماس گشودم

- "باشه ابی، غلط کردم! ازت خواهش میکنم..... بهم رحم کن و تمام اشتباهاتم رو ببخش!
اجازه بده.... اجازه بده یه خاطره‌ی قشنگ

"...ازت توی ذهنم بمونه

..... کمی آرام گرفت و عقب کشید، دستش را بهسویم دراز کرد تا از زمین بلندم کند

.... ناباورانه دستم را در دستش گذاشتم و خیره به چشمانش نگریستم، او داشت روح
وروانم را به بازی میگرفت

بلندم کرد و در آغوشم کشید، سرم را روی سینه اش گذاشتم و تپشهای نامنظم قلبش را
رصد کردم، من اینجا درون قفس پولادین سینهام قلبی از سنگ داشتم و او برایم نفس نفس
میزد، من خون تمام رگهایم را در کام خون آشامی بیرحم ریخته بودم و او ذره ذره
.... محبت به جانم میریخت، من

- "چی میخوای ازم؟ فقط لب تر کن! حتی همین حالا هم فرصت داری تا اعتراف کنی که من
بهترین همرازتم و هر کاری که دوست

".....داشتی برات انجام بدم

آنگاه کمی آغوشش را شل کرد تا سرم را بیرون بیاورم، با کف هر دو دستش صورتم را قاب
گرفت و نگاه شیدایش را به چشمانم

دوخت؛ حال آن که عنبیه ی قهوهای رنگش میان چپ و راست چشمم سرگردان بود
 "من دیوونهم آره؟! دیوونهم که فقط با یه ببخشیدت حاضرم حتی..... با تفاهم ازت جدا
 شم

لبه‌هایم لرزید، اشکی گرم پلک‌هایم را سوزاند و این بار خودم سرم را میان سینه اش فرو
 بردم

"..... نه ابی..... تنهام نذار! بهت.... نیاز دارم

.... آغوشش تنگتر و تنگتر شد و نامم را صدبار تکرار کرد و به موهایم چنگ زد، او دیوانهام
 بود، دیوانهی دیوانه

آن روز او با خیال اینکه در بهترین شرایط عاطفی نسبت به او به سر میبرم، مرا به خلوتی
 عاشقانه برد که اگر هیچ خیری برای من نداشت، به خودش ثابت کرد دست کم در این
 مورد حق بامن است و قصهی آن تجاوز، واقعا ساختگی بوده و صرفا یک
 صحنه‌سازی بیرحمانه برای به گند کشاندن آبرویم، ولی این تأثیر چندانی در وضعیت
 رابطه‌ی ما نداشت و متأسفانه ننگی که امان
 روی پیشانیام کاشته بود به همین سادگیها پاک نمیشد

اگرچه ابی آبرویی را که امان لگدمالش کرد با کیاست خویش خرید و با حفظ آن مرا به
 چنگ آورد، ولی او نیز از نظر من با امان فرقی نداشت، اوهم خودخواه بود و اگر نیازم را
 مطابق میلش اعلام نمی‌کردم و از او نمی‌خواستم تنهام نگذارد، مطمئن ا باردیگر ضربهای
 بر من وارد میکرد و میگفت که بازهم فرصت دیگری را سوزانده‌ام! من او را خوب

میشناختم، دیوانگی او قبل از اینکه برگردد به عشق آتشین من، ریشه در خودخواهی عمیق خودش داشت. بهر حال من دیگر نه حالی داشتم نه فرصتی که بخواهم در رابطه با عواطف میان من و او فلسفه ببافم، من خواه ناخواه درگیر زندگی با کسی شده بودم که عشق یا خودخواهی به مرزی از جنون کشانده بودش که بهجای تأمین شرایط خوب و آرامش بخش برای من، یک جور ناامنی روانی برایم ایجاد کرده بود. از یکسو نگران بود که همچنان عشق امان در سویدای وجودم جا مانده باشد و از سوی دیگر عطش عجیبی داشت برای اینکه از من بشنود همیشه عاشقش بودهام، حتی وقتی که دختر بچه ای ده ساله بودم و یا نگاههایم رنگ نفرت و بیزاری داشت، من در تمام احوال فقط و فقط به او فکر کردهام و تمام رفتارهای انزجار آمیزم ناز و نیاز عاشقانه بوده است! روزی نبود که با این اعترافگیری حال به هم زن روزگارم را سیاه نکرده باشد. داشتم از خودش و عشقورزیهای احمقانه اش خسته میشدم.... از همه بدتر اینکه وقتی بر حالت تهوع روحیام غلبه میکردم و به دروغ آنچه را که خواهانش بود به زبان می آوردم، تازه در دسرها هم شروع میشد چون از من توضیح میخواست بابت امان! اینکه احساسم با او تا کجا پیش رفته و سالهایی که با اعترافات گندیدهام عشق ابی را در سینه پرورانده ام!) (با امان چه میکردم؟ من هم مجبور بودم مدام تأکید کنم که هرگز حاضر نبوده و نیستم احساساتم را به کسی تقدیم کنم که حضورش برای پدرم ضربهای مهلک و کشنده است. ولی نمیدانم چرا با وجودی که هر آنچه را میخواست از زبانم میشنید، قانع

نمیشد و بابت این موضوع اعصاب و روانم را به بازی میگرفت. حتی یک بار عصبانی شدم و بر او نهیب زدم

- "تو از مرد بودن فقط یه جسم مردونه داری، برای یه بار هم که شده نشون بده که یه جو غیرت مردونه هم توی وجودت هست، مثل دختر بچه‌های چهارده ساله همیش از عواطف قدیمیم تفتیش میکنی... خجالت بکش ابی! حتی اگه چیزی هم نباشه تو با این حرفها

"!داری به وجود میاریش. داری آتیش میاندازی توی انبار باروت

طبیعی است که او بهجای اینکه حق را به من بدهد و دست از سین جیم کردنم بردارد، گیر داد به انبار باروت! اینکه درست فکر

....!میکرده و پتانسیل عشق ورزیدن به امان حتم ا در من وجود داشته است که حالا اگر شعلهای بیفتد فاجعه رخ می دهد

....ابی یک دیوانهی تمام عیار بود، یک دیوانهی بیمغز و نفهم

او که میدانست تمام عمر مشغول گول زدن خودش بوده و حتی اعترافات دروغین من هم دردش را التیام نمیبخشید، فشار روانی حاصل از ناکامیاش را در پناه الکل تسکین میداد و آن قدر در این کار زیادهروی میکرد که نمیتوانستم حتی از دو متری اش رد

.شوم چرا که بوی الکل دل و روده ام را بیرون میریخت

با این وجود من جرأت نداشتم پیش پدرم بروم و از ابی و شرایط ناجوری که برایم ایجاد کرده شکایت کنم، چرا که کافی بود الهه بدبینیهای او را در مورد من بشنود و بی بروبرگرد طرف خواهرزاده‌هاش را بگیرد و اونیز مرا هدف تیرتهماتیش قرار دهد یا حتی

...تیر خلاص را بزند و موضوع امان را فاش کند، پس من من محکوم بودم که فقط بسوزم و

بسازم

کاش هرگز با امان درگیر نشده بودم، کاش اجازه نمیدادم خشمش شعله‌ور شود و هستیام را اینگونه برباد دهد، کاش فاصلهام را با مهرداد به اندازه‌ی کافی حفظ میکردم تا مجبور نباشم تقاص خیانت به امان را اینگونه پس دهم، میدانم که او دروغگویی بیش نبود و اگر واقعاً عشق مرا در دل داشت حاضر به ریختن آبرویم نمیشد، اما من باید احتیاط میکردم، باید آن قدر کجدار و مریز با او رفتار

....میکردم تا نهایتاً در شرایطی کاملاً عادی و نرمال با مردی لایق و سالم ازدواج کنم

«آنا رشی»

چهار- پنج ماه از ازدواج من و ابی گذشته بود که انقلاب ایران به اوج خود رسید، البته اطراف ما زیاد خبری نبود، هرچه نباشد یک مشت از طبقه‌ی اعیان و اشراف دور و اطرافمان زندگی میکردند که اساساً با شاه و سلطنت خصومتی نداشتند. کسی هم اگر به چیزی معترض بود، طبق نگرش خاص این طبقه از جامعه اصلاً به چیزی شبیه هرج و مرج فکر نمیکرد بلکه به دنبال رفرم یا همان اصلاحات بود. من نه به هرج و مرج میاندیشیدم نه رفرم، سرم به بدبختی خودم گرم بود و هرروز نگران اینکه دوباره ابی از سر کار به خانه برگردد و با ابراز علاقه‌های مسخرهاش که نهایتاً منجر به آن بگومگوهای تکراری میشد اعصاب و روانم را متشنج کند یکی از همین روزها دلم بیاندازه هوای مادر را کرد، بدون اینکه ابی را در جریان بگذارم کارهایم را رها کردم تا دیداری تازه کنم با کسی که بهترین یار و همدم تنهاییهایم حساب میشد. مادر وقتی صدایم را از پشت در اطاقش شنید، آن قدر ذوقزده شد که مدام روی سینهاش میزد و قربان صدقهام میرفت، بهمحض اینکه چشمانم به هم افتاد، یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم و بعد از یک

سلام و احوالپرسی گرم و صمیمانه رفتیم داخل اطاقی که برایم صدها خاطره‌ی شیرین از تلخ‌ترین روزهای زندگیام داشت

آنارشی: اقتدارگریزی، سرورگریزی، نظام اجتماعی‌وسیاسی فاقد دولت، درمعنای کلی به هرج و مرج و قانون‌گریزی اطلاق*میشود درحالی‌که آنارشئیستها خود راخواهان هرجومرج میدانند و معتقدند همکاری داوطلبانه و ایجاد گروه‌های خودمختار مردمی. درست است و درنتیجه با هرگونه حاکمیتی مخالفند. با این حال به نظر میرسد که نتیجه‌ی طرزفکرشان چیزی جز هرجومرج نیست

با ورودم به اطاق متوجه حضور دختری قدبلند و خوش‌قیافه شدم که انگار صدسال بود مرا میشناخت، چون با دیدنم لبخندی زد و برای مصافحه با من پیش قدم شد. همانطور که دست یکدیگر را می‌فشردیم نگاهی به مادر انداختم تا سؤالی درباره‌ی او بپرسم ولی خودش جواب آنچه را که از ذهنم گذشته بود داد

"!- من عهدیه هستم! تعریف‌ت رو از عمه زینب زیاد شنیدم، یه دختر موطلائی خوشگل و مهربون

:باتعجب نگاهم را به چشمان تیره و خوشحالتش دوختم

"!- شما برادرزاده‌ی مادر هستید؟

:توقعی جز این نداشت که عمه اش را «مادر» صدا بزنم، گویا همه‌چیز را درباره‌ی من و مادر میدانست

- "بله عزیزم! البته شرمنده م که مثل شما هوای مادر رو نداشتم! با اینکه من برادرزاده شم ولی کسی که نسبت خونی باهاش نداره از

"من و خانواده‌م بامحبتتیره

".. "اینجوری نگو عهدیه جون. مطمئنم که شما هم خیلی بامحبتی و گرنه الآن اینجا نبودى

:این بارمادر میان گپ دوستانه‌ی ما آمد

".. "بله، عهدیه تنها کسمه که هواموداره، الانم شکست نفسی میکنه. البته بابا و مامانش

تقصیری ندارن، گرفتارن

دوست داشتم بپرسم تا به حال کجا بوده اند که من اصلا ندیدمشان؟ ولی ظاهرا امروز نیاز

نبود اصلا زحمت سؤال کردن به خودم بدهم، چرا که بازهم جوابم را پیش از پرسیدن

گرفتم، مادر همانطور که برایمان از قوری چینی روی سماور چای میریخت دوباره

گفت:

- "برادرم تا همین چندماه پیش کاشون بود، ولی چندوقتی که کارش جور شده اومدن

نزدیک ما. یعنی نزدیک نزدیک که نه؛ الآن

"نارمک میشینن. این شد که عهدیه گلم منت سر عمه‌ی پیرش گذاشته و میاد زود زود بهم

سر میزنه

:و چای خوشرنگ را مقابلمان گذاشت و با چنان نگاه شیفته‌ای به عهدیه چشم دوخت که

یک لحظه به او حسود یام شد

".. "واى چه عالی! پس من از حالا هر وقت پیام اینجا میتونم ببینمش

....عهدیه ابرویی بالا انداخت که عجیب مرا یاد ابرو انداختن امان انداخت

"- البته اگه اومدنمون همزمان بشه، چرا که نه؟"

....چشمان سیاه عهدیه، نمک میپاشید روی زخمی که از سیاهی چشمانی بس بیرحم دردلم
جا مانده بود

"!- خیلی خوشحال میشم اگه این همزمانی اتفاق بیفته

برای دل بستن خیلی زود بود، ولی عجیب به او علاقمند شده بودم. اونیز احساس مشابهی
نسبت به من داشت. هر بار که به چشمان

....سیاه و مژه های پرپشت و بلند عهدیه مینگریستم بیاختیار دلم میلرزید. من طاقت
اینهمه سیاهی را نداشتم

هرچند آمده بودم اینجا که کمی با مادر درددل کنم، ولی حضور عهدیه باعث شد جهت
بحث و صحبتهایمان به سمت و سوی دیگری کشیده شود. اینطور که به نظر میرسید، عهدیه
یک انقلابی تمام عیار بود! شنیدن اخبار انقلاب برای روح خستهام جذابیت چندانی نداشت
چراکه نه تنها با مسائل سیاسی هرگز میانهای نداشتم بلکه اساساً حوصلهی دردسر هم
نداشته و ندارم، هرچند که

متأسفانه همیشه محکوم به انواع واقسام دردسرها

باینحال صحبتهای عهدیه باعث شد کمی نظرم عوض شود، چرا که او نه از جنبهی
سیاسی؛ بلکه از بُعد مذهبی به نارضایتیها نگاه میکرد و ازاهداف گروههای مذهبی
میگفت، اینکه تصمیم دارند نگذارند از مراکز فساد اثری مانده و حدود شرعی را

برمعاصی کبیر وفاحش همچون شرابخواری جاری سازند

محل زندگی آنها در بحبوحه‌ی انقلاب جزو یکی از شلوغترین مناطق تهران بود و میتوان

گفت که مرکز اساسیترین

حرکتهای انقلابی به شمار می‌آمد

اینطور که او تعریف میکرد، گویا به همراه گروههای مذهبی و انقلابی دیگر، کلی کارهای

جالب و مخاطره‌انگیز انجام میدهند و بعدهم با زیرکی قسر در میروند بدون اینکه

کوچکترین رد و اثری از خود برجا بگذارند و به این ترتیب هربار دست مأموران

ساواک را میگذارند توی پوست گردو

او توضیح مختصری هم راجع به گروههای دیگر انقلابی که تقریباً با آنها آشنایی کامل

داشت به من داد، مثلاً مجاهدین خلق، چریکهای فدایی، توده‌ای‌ها و یک سری خرده

پاهایی که گرایشهای متفاوتتری داشتند. با خود فکر کردم هدف گروه او با آرمان و آرزوی

من تقریباً یکی است چراکه من از فساد و بی بندوباری ضربهی مهلکی خورده بودم و دلم

میخواست روزی را ببینم که همهی مردم از این نکبت به کلی پاک شده باشند. بهر حال آن

زمان هرکس که در این شورش مردمی شرکت میجست هدفی بالا و مهم برای خودش

داشت، هرچند که همیشه بهترین میوه‌ها ممکن است گرفتار بدترین آفات شوند، ولی روز

اول که باغبان نهالش را در خاک مینشانند به قصد پرورش آفات این کار را انجام نمیدهد.

درواقع من غافل بودم از اینکه آن زمان پوستهی دین مورد حمله

قرار گرفته و حتی تصورش را هم نمیکردم که بعدها شاید مغزش را از ما بگیرند در ازای

پوستهای ناچیز

این شد که ته دلم نوعی اشتیاق عجیب پیدا کردم برای اینکه در این باره بیشتر با عهده ارتباط داشته باشم. حتی وقتی فهمیدم سوده پیش مادر آمده و از بیوفایی من گله کرده، تصمیم گرفتم به او هم بگویم که چه برنامه‌هایی برای آینده ام دارم! حس میکردم زندگیام....رنگ و بوی دیگری یافته و حالا برای خودم هدفی دارم که خیلی ارزشمند است

نمیدانم دنبال کدام آزادی و در پی کدام حماسه پرپر می‌زدم، ولی پیوستم به آن گروهی که عهده و دوستانش مخفیانه اداره میکردند.

حرفها و رفتارهای آنها به طرز عجیبی ذهن را به سمت و سوی مورد نظرشان میکشاند و کمکم در من نیز بیآنکه اختیار چندانی

از خود داشته باشم تغییر و تحولی اساسی روی داد و همهی اینها در زمانی کمتر از یک ماه اتفاق افتاد

از شعارها و القاء عقاید دینی که بگذریم، جوّ دوستانهی گروه به من شور زندگی می بخشید و تا وقتی که در کنار جمع صمیمیخواهران مبارزم بودم اصلاً احساس غم و ناراحتی نمی‌کردم، همین دل‌بستگیام به این فضای دوستانه، عقاید ما را هم هربار به هم نزدیکتری! ساخت تاجائی که من نیز شدم یک بچه مذهبی پرشور انقلابی

این خواهران محترمه چارچوب‌های خاصی نیز در رابطه با برادران حزبی داشتند که برایم خیلی جالب بود، مثلاً یادم می‌آید که یک بار وقتی می‌خواستم یک دسته اعلامیه را از دست یکی از برادران بگیرم، چادری مشکی سرم انداختم و با انگشتم نقابی موقتی ساختم، جوری که هنگام ردوبدل کردن اعلامیه نه او قیافه‌ی مرا دید و نه من چهره‌ی او را! امنیتی که از این شرایط حس میکردم آنقدر مرا به وجد آورده بود که تا مدت‌ها خاطره اش را از یاد

نمیبردم و دوست داشتم شرایطم جوری باشد که دیگر چشم هیچ مردی من و زیبایهایم را نبیند. چه فایده دارد آن قدر زیبا باشی که هر کفتاری به طمع شکارت دندان تیز کند و از عشق و عاشقی مردان اطرافت نصیبی جز بدبختی و فلاکت نداشته باشی؟

دیگر برایم مهم نبود که بقیه‌ی شعارهای انقلابی چیست یا توجهی نداشتم که چه افراد و گروههایی برای تصاحب مملکت دندان تیز کرده‌اند و شورمذهبی و انقلابی مردم را نردبان ترقی خود ساخته‌اند، فقط و فقط به این می‌اندیشیدم که وقت و بیوقت از غیبت ابی در خانه استفاده کنم و بروم سراغ دوستان انقلابیام. البته من جرأت نداشتم در نحوه‌ی پوشش‌م تغییری ایجاد کنم، چرا که ابی کافی بود بفهمد انقلابی شده‌ام تا زنده زنده پوستم را بکند! بنابراین فقط موقعی چادر سرمی‌کردم که در جمع دوستان بودم. این چادر سیاه ساده برایم دنیایی رمز و راز شده بود، یک عمر امنیتم را درونش یافته بودم و حالا بیشتر از همیشه مشتاق و دلبسته‌اش بودم

بهزودی سوده هم به جمع ما ملحق شد، نمی‌دانم انگیزه‌اش چه بود ولی بهر حال روشن است که در آن زمان هر کسی برای عملکرد انقلابی خود واقع‌اً انگیزه‌ی مهمی داشت، پدر و مادر سوده هم اگرچه اوایل دخالت مستقیم در این جریان‌ها پیچیده و مرموز داشتند اما کم‌کم تحت تأثیر حرف‌های سوده قرار گرفتند و حتی بعدها او را مورد تشویق هم قرار دادند، بعد هم چیزی نگذشت که خودشان شدند

.... یک پا انقلابی تمام عیار! خوش به حالش که حتی جلوی چشم اعضای خانواده‌اش نیز می‌توانست چادر بپوشد

خوشحال بودم که بار دیگر میتوانم با سوده ارتباطی نزدیک و صمیمانه داشته باشم، اگرچه او همواره مایل به ادامهی دوستیمان بود ولی مشکلات زندگی خصوصی من مانع تحقق این آرمان شده بود، بهر حال دست تقدیر بار دیگر ما را در کنار هم قرارداد و دوستیما این بار با قوت وانگیزی بیشتری نسبت به آن ارتباط کودکانه و سطحی ادامه یافت، ارتباطی صمیمانه با درونمایهای از

ایدئولوژی مشترک

پاتوق ما مسجدالنبی هفت حوض نارمک بود و به این ترتیب هر زمان که لازم میشد دور هم جمع و دستورات مربوط به خود را

...دریافت میکردیم. با این حال کمکم شرایط بر من سخت شد چرا که ابی به رفت و آمدهایم مشکوک شد

یک روز وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم که ابی زودتر از همیشه از سرکار برگشته و بهمحض دیدنم با چادری که تازه از سر

برداشته بودم، بیهیچ ملاحظهای شروع به بازخواستم کرد

"- هیچ معلومه سرت توی کدوم آخوره؟"

چهره درهم کشیدم و مثل همیشه سادهترین راه را برای فرار از دردسر انتخاب کردم

"- میرم به دوستام سرمیزنم، نمیتونم که مثل زنای آفتاب مهتاب ندیده از صبح تا شب توی پستو باشم؟"

سری تکان داد

"- باشه حرفی نیست، اگه اینقدر روشنفکری پس واسه چی تومهمونیهای کتی جون شرکت نمیکنی؟

حتی تصور آن دورهمیهای دوستانهی مختلط که توسط این زنک تازه به دوران رسیده و دختر بیقیدوبندش برگزار میشد حالم را به هم میزد! فراموش نمیکردم که یک بار از من هم دعوت کردند و من آن روز مجبور شدم ر**ق*ص مزخرف زن و مردهای نامحرمی را تحمل کنم که خیلی احساس خارجی بودن به آنها دست داده و به چیزی شبیه تعهد اخلاقی اصلا فکر نمیکردند

:چهره درهم کشیدم و مجبور شدم دست بگذارم روی نقطه ضعفش

"- تو که دلت نمیخواه کتی جون بگه بلند شم با پسرهای جوون و احیاناً خوش تیپ مهموناش برقصم و نوشیدنی غیر مجاز کوفت کنم؟

البته؛ او مطلقاً چنین چیزی را بر نمی تابد

"!- معلومه که نه

:حس کردم برنده شدهام

"- خب پس لطفا کاری به کارم نداشته باش تا من هم از دورهم نشینی با دوستانم به یه شیوهی خیلی محترمانهتر لذت ببرم. ما فقط! دختریم و هیچ پسری بینمون نیست

ظاهرا قانع شد و قبول کرد، ولی من متوجه نبودم که او زرنگتر از این حرفهاست که به گفته‌هایم اعتماد کند، هرچند که شش دانگ حواسم را جمع میکردم که احیاناً کسی موقع خروج از خانه تعقیبم نکند، ولی متأسفانه نمیدانستم که بیش از همیشه زیر ذره

....! این کنترل نامحسوسش هستم

اواسط اردیبهشت ماه هزار و سیصد و پنجاه و هفت بود که سری به مادر زدم و ساعتی کنارش بودم، عهدیه هم آنجا بود و کلی حرف

:برای گفتن داشت. او یک سری کتاب به من داد و گفت

".. میدونم خوراكت اينجور كتابهاست، اصلا دنيا و آخرت رو ميسازه اينها

نگاهی به کتابها انداختم، چند جلد کتاب بود از دکتر علی شریعتی، مجموعه شعرش را به دست گرفتم آنقدر خوشحال شدم که انگار دنیا را به من داده‌اند، دست انداختم ابراز احساسات عهدیه و صورتش را بوسیدم و از او تشکر کردم، او نیز از کارش کاملاً راضی به نظر میرسید.

در راه برگشت به خانه همچنان که سرم پایین بود و توجهی به آدمهای اطرافم نداشتم، ناگهان کسی را هم را سد کرد و تا خواستم: از کنارش رد شوم صدای آشنایش با لحنی بیاندازه غمگین به گوشم خورد

"....." کجا میری خواب و خیالم؟

بیاختیار نگاهم به صورتش افتاد، خدای من!... یک سال بود که چشمم به چشمان سیاهش نیفتاده بود، چشمانی که اکنون... قصه‌ی طولانی رنج و ماتم را در خود جای داده و دیگر از آن شرارت گذشته خبری نداشت، خسته و بیمار و غمگین حسی را که از دیدنش یافته بودم نمیشناختم، مثل آدمی بودم که برای لحظهای دچار فراموشی شده و زمان و مکان را از دست داده

!است، فقط خیره به دوچشمی بودم که روزگرم را به رنگ خویش کرده بود

- "فرستی نشد که بهت تبریک بگم... معلومه که خیلی خوشبختی؛ چون همسرت به ایمانت احترام گذاشته، کاری که من احمق نکردم... بین چه پرده‌ی سیاهی روی قشنگی‌ها کشیده! کجاست اون اندام زیبا و اون موهای طلائی؟! آره آره همین جوری خوبه؛

"...! حالا دیگه هر کس و ناکسی نمیتونه رؤیای منو مثل یه لاشخور بو بکشه... کاش من هم بنده‌ی خدای تو بودم عشق من

:کمکم موقعیت خویش را بازیابی میکردم، پلک‌هایم به سختی باز مانده و حتی صدایم در پایینترین حد ممکن خش برداشته بود

- "اگه میدونستم به خاطر فرار از جونوری مثل تو گرفتار چه هیولایی میشم، اون سوسک توی قوطی کبریتت رو با اشتها

"...می بلعیدم؛ امان

نیازی نبود انتهای جمله‌ام را به نامش آذین بیندم، اما چیزی شبیه دلتنگی مرا وا میداشت باردیگر تکرارش کنم، یک بار با کلمات و

...صدها بار در ذهن آشفتهام

قدمی بهسویم برداشت

"!- تو خوشبخت نیستی؛ رؤیا؟"

شاید او نیز بی دلیل در پی تکرارم بود، کدام تکرار؟... کاش میدانست در تک تک لحظاتم
ردپای خنجری که به آبرویم فرو کرده

...تکرار میشود

"- چی دوست داری بشنوی؟"

...قدمیدیگر پیش آمد و بیدلیل گوشهی چادرم را لمس کرد

"....- کاش بهم فرصت میدادی

سری تکان دادم

- "تمام فرصتهای زندگیم تومشت تو بود، ولی قدرش رو ندونستی.... تو همیشه بدترین

راهها رو واسه نزدیک شدن به من انتخاب

"....کردی. کاش امان.... کاش میفهمیدی

نگاهش از عمق چشمانم بر زمین افتاد و لبهایش لرزید و جز زمزمهی نامم پاسخ دیگری
نداد. صورت شکسته‌اش چیزی بیش از عبور یک سال از عمرش را فریاد میزد، بیآنکه
بفهمم چه میکنم، با یک نیروی ناشناختهی درونی واداشته شدم قدمی بهسویم بردارم

و کاملاً روبه رویش بایستم، آنگاه دستم را تا صورتش بالا آوردم و ناگهان متوجه اشتباهم شدم و آن را روی لایه‌های از هوا

برخیالی از گونهایش کشیدم

"- تو چرا اینقدر داغون شدی؟ فقط یک سال گذشته امان؟! چی به سرت اومده؟

همانطور که با حسرت نگاهم میکرد، اشکی از چشمان بینهایت زیبایش فروچکید و برای لحظهای غیرقابل پیشبینی سرش را اندکی

...پیش آورد و بر نوک انگشتانم ب*و*س*ه نشانده

"..- فراق تو برای نابودیم کافی بود

دستم را پایین آوردم حال آن که حتی حس نمیکردم شاید گناهی به خاطر لمس او مرتکب شده باشم، درست مثل اینکه او جزء... لاینفکی از وجودم باشد

"!- نه امان، من تو رو خوب میشناسم؛ باهات زندگی کردم!... فقط فراق من نه، یه چیز بیشتری حس میکنم.... تو «شکنجه شدی

لبخند تلخی بر لبش نشست

"- چه طور هیچوقت عاشقتم نبودی، اما رفتارت با من اینقدر مادرانه ست...؟!

.... تلخی کلامش کامم را آزرده، چه آن قسمت که حقیقت بود و چه قسمت اشتباهش

"!...- امان؟

هنوز طفره میرفت

".. "شکنجهای بالاتر از درد فراق نبود. از اینکه به فکر انتقام بودم متأسفم رؤیا

"!- "میبینی؟ پرپر کردن یه گل زیادهم خوشایند نیست، نه؟

"!- "از چی رنج میکشی رؤیا؟ ابراهیم ثابت.... اذیتت میکنه؟

...از اینکه روزی این نام را با تردید بیان میکرد و امروز با طعنه، حس بدی یافتم

"!- "شاید هم من اذیتش میکنم، کسی چه میدونه؟

ناگهان حرفی زد که مو به تنم سیخ شد

"!- "دوستش نداری، نه؟

...با چه اطمینانی میپرسید، انگار احساسات من برایش مثل یک کتاب گشوده بود

سخت بود جواب دادن به کسی که تیشه به ریشهی آبرویم زده بود ولی اکنون مثل زمانی که

باهم دوست بودیم دلم میخواست با او

...درددل کنم، با همراز تنها راز ناخواستهی زندگیام

- "وقتی تو آبرومو فرستادی بالای دار، اون بود که کمکم کرد.... احساس من مهم نبود، من

به کمکش نیاز داشتم! حالا هم احساسم

"....کوچکترین اهمیتی نداره، اون نگهبان آبروی منه

:آهسته و زیرلب شرمساری اش را زمزمه کرد

"....."متأسفم رؤیا.... متأسفم

و اشک از دیدگانش فرو چکید. به چشمانش خیره شدم مثل تشنه‌ای که به سراب مینگرد، تصویر زلال این چشمه سیرابم نمیکرد فقط دردم را افزایش میداد..... آهسته چادرم را در مشت خود فشرد و به دهانش نزدیک کرد و بوسید... کدامان گ*ن*ا*ه بیشتری داشتیم؟ کدامان بیشتر سزاوار سرزنش بودیم؟ اگر او تا این حد سزاوار لعن و نفرین است، پس چرا همچنان دلم از اشکهایش به درد می‌آید؟ چرا این اشکها را باور میکنم؟ آیا واقعاً دروغی در کار اوست؟ آیا هنوز هم قصد دارد حیل‌های برایم سوار کند؟ کی باور... میکنم که آنهمه بلا را همین مردی بر سرم آورده که اشکهایش دلم را شرحه شرحه میکند؟

....نتوانستم احساس خود را نسبت به او و اشکهایش تحمل کنم، از خودم بدم می‌آمد، چادرم را به آرامی از مشتش بیرون کشیدم

"....." تو دردناکترین خاطره‌ی زندگی منی امان، کاش هیچوقت باهات آشنا نشده بودم دیگر چیزی نگفت، فقط به دیوار تکیه زد و گریست، او را به حال خود رها کردم و به راه افتادم، در امتداد کوچی خلوتی که انگار همه چیز در آن تابلوی یخ زده‌ی نقاشی بود، حتی پرنده‌های نبود که با صدایش کرختی احساسم خش بردارد، شاید هم من نمیدیدم و.....نمیشدیدم چرا که تمام ذهنم درگیر نقش دلانگیز او بود

کاش دوباره نمیدیدم اش و خطوط چهره‌اش از یادم میرفت، چرا نتوانستم حتی شکسته شدنش را تحمل کنم؟ با چنین روحیه‌ای چگونه دم از انتقامی متقابل میزنم؟ نه خدایا! من حتی راضی نیستم اشکی از چشمش فروچکد، من به جای مادری که برایش جز خاکستری

سرد نیست برایش نگرانم، من بهجای پدری که جز به عیاشیهایش نمیاندیشد به
خوشبختیاش میاندیشم، من بهجای تمام
...نداشتههایش شرمسارم

تمام گفت و گوی آن روز من و امان در زمانی کمتر از سه دقیقه به وقوع پیوسته بود حال آن
که خبر نداشتم چه عاقبت شومی به
....خاطر این توقف کوتاه احمقانه در انتظار من است

حوالی عصر وقتی به خانه برمیگشتم طبق معمول چادرم را برخلاف میل پشت در خانه از
سر برداشتم و باعجله تایی زدم و درون کیفم گذاشتم ولی تا کلید را به در انداختم که وارد
حیاط شوم ناگهان در از آن طرف باز شد و چهرهی خشمگین ابی درمقابلم قرار گرفت،
دستپاچه و نگران سلامش کردم ولی او بیهیچ جوابی با عصبانیت مچ دستم را گرفت و با
خشم به درون حیاط کشید و در را

.....!محکم بست، نیازی نبود از او سؤالی کنم، حالاتش داد میزد که.... که چی خدایا؟

.....!یعنی به طریقی متوجه ملاقات من و امان شده؟

!ای وای.... چه اشتباهی کردم

- "توی جمع دوستانهتون که هیچ پسری هم نیست، چی یادتون میدن؟ اینکه چادر سر کنید
و خودتون رو از همهی مردم بیوشونید ولی

!"توی کوچههای خلوت با دوست پسراتون دل بدین و قلوه بگیرین؟

هرچند که حتی جرأت دهن باز کردن هم نداشتم ولی تا خواستم چیزی بگویم و ذهنیتش را اصلاح کنم با پشت دستش محکم توی دهانم

...کوبید و درد ناشی از این ضربه‌ی ناجوانمردانه در تمام تنم پیچید و اشک از چشمانم سرازیر شد

"-توجیه نکن لعنتی؛ فقط به احمق میتونه باور کنه که هیچی بین تو و اون پسرهی حرومزاده نیست! رؤیا من چه کارت کنم؟ کم از وجودم، غیرتم، آبروم برات گذاشتم؟ کم مواظبت بودم؟ کم عاشقت بودم؟ چرا رؤیا؟ لیاقت تو همونه که بهت تجاوز کرد و گردن نگرفت؟! نگو تجاوزش ساختگی بود، مهم تجاوز به آبروت بود که هیچیش ساختگی نبود!! تو دختر دوشیزه نبودى رؤیا، چون قلبت، وجودت، احساسات، حتی آبروت دختر دوشیزه نبود! تو همهی اینا رو دو دستی دادی به اون عوضی و من احمق خواستم از لجن
.....بکشم بیرون"

حالا دیگر او نیز میلرزید و اشک را دیدم که آشکارا در چشمانش حلقه زده، من از شرمساری آب میشدم ولی حتی قادر به عذرخواهی نبودم، زهر حقیقت ذره ذره داشت مرا از پا میانداخت و حتی یک دلیل قانع کننده برای خودم یا او پیدا نمی‌کردم که دستکم برای تسکین یکی از ما دونفر دستوپایی بزنم، همانجا روی زمین زانو زدم و سرم را زیر انداختم و اشک ریختم و هق زدم

سکوتم دردش را بیشتر میکرد، اینکه تقلا نمیکنم برای رفع اتهام از خویش، اینکه با شرمساریام ذهنیتش را تأیید میکنم، میسوخت و شعله‌های خشم از اعماق وجودش سر بر آسمان مینهاد، رو کرد به آسمان ولی خدایی را نمیپرستید که اینجور مواقع رو بهسویش

کند و فریاد بزند: «کجایی ای خدا؟ می بینی درد و رنجم را؟ حقم این بود ای خدا؟!.....»
کدام خدا را باید به رگبار

گلابه‌هایش میبست؟ فقط نعره زد

"!!!....." وای ای وای

و به موهایش چنگ زد و عقب عقب رفت و به دیوار چسبید و مثل یک پسر بچه‌ی کتک خورده گریه کرد و شانهایش لرزید. سر از زمین بلند کردم، طره‌های پریشان و خیس را پشت گوشم فرستادم و برخاستم و بهسویش رفتم و درمقابلش ایستادم و دستم را روی

صورتش گذاشتم

"!-!-! ابی خواهش میکنم خودت رو اذیت نکن.... ابی.... عزیزم

:دیوانهوار چنگ انداخت و با هر دو دستش دستهایم را گرفت و خیره به چشمانم نگریست

-!-!-! چیکار کنم باهات که اینقدر دروغگو و خائنی؟ چیکار کنم که دیگه به اون پسرهی لش

فکر نکنی؟ چیکار کنم رؤیا؟ چیکار کنم؟!! چیکار کنم که فقط مال من باشی رؤیا

:دیگر صلاح ندانستم بیش از این بگذارم آزار ببیند، من که اینهمه دروغ گفتم، این را هم

میگذارم کنارش

-!-!-! ابی جونم اشتباه میکنی! من هیچ علاقهای به اون عوضی ندارم، اتفاقی دیدمش....

سرراهمو گرفت.... از اینکه باهات خوشبختم "....داشت رنج میکشید، من هم بهش گفتم

که.... که چقدر دوستت دارم! ابی من فقط مال توأم شک نکن

:به طرز عجیبی داشت آرام میگرفت این دیوانهی روانی

"- راست نمیگی، میگی؟! میخوای آروم کنی، آره؟"

"!- نه، چرا باید دروغ بگم؟ ابی تو همه کس منی"

انگار آبی بود که بر آتش ریخته شد، با اینحال درک نمیکردم که چه طور اینقدر به سرعت تغییر جهت میدهد

- "این بار واسه دیدنت سرراحت وایساد، دفعهی بعد واسه اینکه تو رو از من بگیره نقشه میکشه..... رؤیا دیگه نمیتونم این وضعیت

"رو تحمل کنم! میفهمی؟"

احمقانه دنبال چاره‌های برای آرام کردن اوضاع می‌گشتم

"- تو بگو چیکار کنم؟"

انگار منتظر همین بود

"- هر کاری بگم میکنی؟ هر کاری؟"

وحشت همهی وجودم را گرفت، بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید، ولی چاره‌های جز تأیید نداشتم

"....." هر کاری که تو بگی

مثل این بود که تمام جوابهایش را از قبل آماده کرده و فقط منتظر موقعیت ویژه‌های برای ابرازش باشد

"!- "بیا از اینجا بریم! بریم یه جایکه دیگه هرگز دست امان به تووزندگیم نرسه. اصلا از کشور خارج میشیم

....خون در رگهایم خشکید

"- "چی میگی ابی؟ مگه به همین سادگیه‌است؟

...انگار نه انگار که لحظاتی پیش داشت به حریم نادیده‌ی آسمان چنگ میانداخت

- "عمه جان..... عمه جان منتظر مونه، بهش قول دادم رؤیا... وقتی توی نامزدیمون نروژ بودیم ازم قول گرفت که تو رو ببرم

"پیشش.... اون بهت نیاز داره، حاضره داروندارش رو بده تا تو کنارش باشی

عشق و محبت عمه جان چیزی نبود که تازه خبرش به گوشم رسیده باشد، اما یک چیزهایی این میان حس ششمم را تحریک میکرد،

.چیزی که خودم هم درست از آن سردر نمی آوردم و در آن شرایط بازیابیاش در تاریکخانه‌ی ذهنم ناممکن مینمود

:دستم را بیشتر فشرد و سعی کرد نانش را به تنور داغ بچسباند

".. "باشه رؤیا؟ خودتم که دوست داشتی بریم نروژ، نه؟ یادمه اونجا که بودیم به عمه جان گفتی برمیگردیم

....بله، حق با او بود، ولی این برمیگشت به زمانی که میخواستم دست امان به من نرسد، نه حالا که

در برابر سکوت که رضایتش مینداشت هیجانزده ادامه داد

- "اول تو رو میفرستم بری، چون مشکل اقامت نداری، کارهامو اینجا راست و ریس میکنم و میام اونجا برای اقامت اقدام میکنم.

"....بچه‌مون که دنیا بیاد من هم دیگه می شم شهروند رئین

!بادهان نیمه باز برنامه‌هایی را که یکی یکی قی میکرد از ذهنم میگذراندم، چه مرگش شده خدایا؟

"....."ابی گوش کن، من

"..-هیچی نگو! همین کاری که گفتم میکنیم.... و گرنه میفهمم دروغ گفتمی

نمیدانستم باید چه کار کنم، بهر حال برای هر نوع واکنشی به زمان احتیاج داشتم، باید خوب فکرهايم را میکردم که بینم دقیقاً چه کاری بیشتر به نفع من است؟

ابی که خیالش از بابت برگشتنم به خانه راحت شده و حالا زهر بازجویی را نیز به کامم ریخته بود و کار دیگری نداشت، دوباره

.....برگشت سرکارش. من هم به اتاقم رفتم و دو سه ساعتی در سکوت فقط فکر کردم

چشمانم را که بستم چهرهی امان دوباره در ذهنم نقش بست، قلبم از درد فشرده شد و به سینه ام چنگ زدم، تحمل این وضعیت را نداشتم، من خواسته یا ناخواسته فعلاً همسر

ابی بودم ولی دلم هرگز برایش نلرزیده بود. او نیز میدانست که من دربارهی احساسم

....نسبت به خودش و امان دروغ میگویم ولی به طرز رقتانگیزی خودفریبی میکرد

«....آه خدایا راهی پیش پایم بگذار»

ابی خیلی زود به فکر تهیه ی بلیط و جور کردن ملزومات سفرم به نروژ افتاد، او با چنان اشتیاقی کارها را سروسامان میداد که حس میکردم موضوعی مهمتر از نگرانیاش بابت امان و یا چشم به راهی عمه جان این میان وجود دارد. سعی کردم به طریقی برای خودم تمایلی به این سفر ایجاد کنم، با یادآوری مناظر زیبا و بهشتی رئین، آفتاب نیمه شب، شفق قطبی، هوای پاکیزه و بیهمتا، خلیجهای زیبا و برفی..... ولی هیچ کدام از اینها نمیتوانست دلم را آرام کند، من نگران بودم و حالا هرچه میگذشت این نگرانی

.....عمیقتر و عمیقتر میشد

سه چهار روز بعد از آن دیدارم با امان بود که دوباره موقعیتی برای گریز از خانه و پناه بردن به مادر یافتم، این بار دیگر حرفی از شیرینکاریهای انقلابیمن نزدم و فقط از نگرانیام بابت وضعیت جدیدی که ایجاد شده گفتم، مادر که فکرش را هم نمیکرد بخواهد به این ترتیب از من برای همیشه جدا شود، بغضش را فروخورد و سعی کرد دلگرم کند

"....."اگه اونجا احساس خوشبختی میکنی من هم.... فقط برات دعا میکنم

احساس خوشبختی؟! وقتی تکتهکهای قلب شکستهام روی این خاک میتپد، کجای دنیا خوشبختی به چنگم میآید؟

....نتوانستم چیزی بگویم، فقط اشک بود که از دیدگانم فرو میچکید و دل مادر را غرقه به خون میکرد

- "اینکه کجای این دنیا باشم مهم نیست، فقط از این میترسم که ابی برای شکنجهی روحی و روانی من دست بازتری پیدا کنه، اینجا

"یه کمی از بابا حساب میبره، اونجا به کی پناه ببرم وقتی میخواد روز و شب تفتیش احساساتم کنه؟

فهمید که موضوعی بسیار مهمتر از یک تمایل ساده برای مهاجرت درمیان است:

"- "چی شده مادر جون؟ تفتیش احساسات واسه چی؟

- "من احمق چند روز پیش امان رو توی مسیر خونه دیدم، حالا به زمین و زمان مشکوک شده و فکر میکنه لابد اون هنوز چشمش

".....دنبال منه! از اون بدتر اینکه فکر میکنه..... فکر میکنه من هم

:واژه کم آوردم برای بیان آنچه که مدنظرم بود، نهایتاً سری به تأسف تکان دادم و دستپاچه و عصبی ادامه دادم

- "خدایا یه آدم چه قدر میتونه احمق باشه که یه درصد احتمال بده آدمی با شرایط من میتونه حتی ذره‌ای علاقه به یه متجاوزی مثل

"!!امان داشته باشه؟

.....مادر چشمان ریزش را به من دوخت و عمیق نگاهم کرد، حس بدی یافتم، انگار چیزی میدانست

".. "به شوهرت حق بده دخترم! کاری ندارم که اون چهجور آدمیه، ولی داره درمورد امان درست فکر میکنه

دلهره به جانم هجوم آورد و نگاه مضطرب و گریزانم را به چشمان مطمئن مادر دوختم:
 "- چ... چطور مگه؟"

آهی کشید و سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت، حس کردم برای گفتنش مردّد است، اصرار کردم، برایم مهم بود هر آنچه که: به نحوی با امان مرتبط باشد
 "- مادر خواهش میکنم بگو چی شده؟"

نگرانیم را که دید، فکر دیگری پیش خودش کرد که ظاهراً مصلحت اندیشی را ترجیح داد

"....." اینی که میگم یه گوشات درباشه یه گوشات دروازه؛ ولی امان چشمش دنبال توئه هنوز. دو سه روز پیش اومده بود پیشم

قلبم داشت از حرکت میایستاد، عرق از گوشهی پیشانیام سر خورد و تنم رعشهای خفیف گرفت، تصور اینکه امان تا اینجا آمده و با

مستخدم پیری که یک روز تمسخرش میکرد حرف زده باشد مرا دچار احساساتی ضدونقیض میکرد

مادر تسیحش را یک دور بی هدف و بیذکر چرخاند و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش آنچه را که شروع کرده بود به پایان

رساند:

"وقتی دیدمش تعجب کردم، ولی بهر حال مهمونم بود... پذیرائیش کردم اما سرسنگین... دربارهی تو سؤال کرد، گفتم با زن

".....شوهردار چیکار داری؟ گفت

بازهم مکثی آزاردهنده و استغفاری که زیرلب برای شخصی نامعلوم میکرد انگار.....

میدانستم دنبال حرف مناسبی میگردد که

:مجبور به پرده دری نباشد، نتوانستم فرصت بیشتری دهم

"!- "چی گفت مادر؟ بگو تو رو خدا! دارم از نگرانی جون میکنم

:اخم هایش را درهم کشید و نگاه ملامتگری به من انداخت

- "آروم باش مادر جون! نگرانی نداره که؟ مگه من بچهم که بذارم بازیم بده؟ اون فکر

میکنه تو مجبور شدی واسه حفظ آبروت فرار کنی و زن ابراهیم بشی، ولی قلبت با اون مرد

نیست! واسه همینم فکر میکرد میتونه منتظر باشه - استغفرالله...- تا تو زندگیت ازهم

".....پاشه و پاشو دوباره توی زندگیت بذاره

...ضربان قلبم چنان از وحشت و اضطراب بالا گرفت که چشمانم را بستم و دندان به هم

ساییدم

"....."ای وای

:مادر کمی آب در لیوان ریخت و به دستم داد

- "نترس مادر جون! فقط اینی که میگم بدون خیر و صلاحته، فرار کن از این آدم..... باید از

همچین کسی ترسیدی! سابقهش که خرابه، مطمئن باش بعد از این هم ممکنه دست به هر

کاری بزنه تا دوباره زندگی تورو توی مشتش بگیره. ابراهیم داره بهترین کارو میکنه،

مردها زود خطرو بو میکشن، هرچی که ناموسشون رو تهدید کنه فوری میفهمن. ابراهیم

هر قدر هم که ناسازگار باشه با روحيات، ولی خیر خواهته، دوستت داره.... هر کجا می‌گه برو، حتی اگه از دلتنگی برای تو بمیرم هم خیالی نیست، سرت سلامت باشه

"...مادر جون

دوست داشتم سرم را روی سینه‌اش بگذارم و هق هق کنم، ولی فقط سینه‌ام را چنگ زدم و نفس‌نفس‌های عصبی‌ام را فروخوردم، حالم اص لا خوب نبود، سرم بر زمین فرو افتاده و قطرات عرق همچنان از گوشه‌ی صورتم به پایین راه می‌گرفتند. تکتک کلماتی که مادر از ملاقاتش با امان گفته بود مثل ناقوس در ذهنم صدا می‌کرد، او منتظر من است... منتظر است تا زندگی‌ام از هم بپاشد.... او میداند که

...ابی راهی به قلبم ندارد، در پی فرش قرمزی است که برایش پهن کنم تا دوباره سرنوشتم را در چنگال بیرحم خویش بگیرد

...خدایا چه کار کنم؟ باید بگریزم؟ کجا بگریزم که او نباشد؟

وقتی ابی مثل تمام لحظات این چند روز پر از انرژی و نشاط به خانه برگشت و تند و تند مشغول ردیف کردن برنامه‌هایش شد، من روی کاناپه زانویم را بغل گرفتم و با بی‌میلی به صورتش چشم دوختم، حتی نفهمیدم چه دارد می‌گوید و موضوع صحبتش چیست؟

...اونیز فهمیدم حواسم به هر جایی هست الا آنچه که می‌گوید، با نگرانی جلو آمد و کنارم نشست و خیره به صورتم نگریست

"- کجایی رؤیا؟ میشنوی چی میگم؟"

بیآنکه جوابی دهم دهانم را میان زانوانم پنهان کردم و به قالیچه‌ی ابریشمینی که کف زمین پهن شده بود خیره شدم. دستهای از

:گیسوانم را که شلخته وار از کنار صورتم فروریخته و نیمرخم را از نگاهش مخفی میکرد کنار زد و سرش را پیش‌آورد

"- عزیزم از چیزی ناراحتی؟"

:آماده شدم تا دوباره آسمان و ریسمان به هم بیافد و سرم را ببرد، بهتر بود خودم یکجایی تماشاش میکردم

"!- من نمیتونم از بابا و آرزو و آرش دل بکنم، بفهم ابی

:لبخندی کج کنج لبش نشست

"!- نگران نباش، اونها هم دیر یا زود به ما ملحق میشن

:با تعجب نگاهش کردم

"!- چی میگی تو؟"

:آهی کشید و صاف نشست و تکیه داد

- "مگه نمیبینی اوضاع مملکت به هم ریخته؟ خیلیها میگن نظام سقوط میکنه، دنبال این هستن که تا اوضاع آشفته‌تر نشده

داروندارشون رو جمع کنن و از کشور خارج شن..... پدرت هم یه سرمایه دار بزرگه، به نفعش نیست که توی این آشفته بازار بایسته و کار کنه. اینجوری پیش بره داروندارش رو از دست میده. تازه؛ کتی جون هم کاراش رو کرده که بره آمریکا پیش عمهم اینا.....

"...ولی من همون جایی رو ترجیح میدم که تو خوش باشی! نروژ"

او چه میفهمید از خوشیها و ناخوشیهایم؟ حرفهایش آنقدر برایم سنگین بود که نمیتوانستم هضمش کنم، حالا باید به چه بهانه‌های میماندم؟ اصلا چه اهمیتی دارد که پدرم یا هرکس دیگری کجای این دنیا است؟

دیگر حتی حوصلهی حرف زدن با او را نداشتم، دنبال راهی میگشتم که از شرّ زندگی با ابی خلاص شوم، از یک زمانی به بعد دیگر نمیتوانستم حضورش را در فضای زندگیم تحمل کنم، نمیدانم دقیقاً از چه زمانی، فقط دیگر نمیخواستمش، حتی اگر بهترین مرد روی زمین میشد و صددرصد مطابق میلم رفتار میکرد. با اینحال هیچ دلیل محکمه پسندی نداشتم، حتی دلیلی که بتوانم آن را

...دستاویز طغیانم قرار دهم، دلم میخواست این بهانه جور میشد، به هر قیمتی که باشد

ابی سرمای چنبره زده بر رفتارم را به خوبی حس میکرد، نگران بود ولی به روی خودش نمیآورد، چندبار خواست خبر مرگش با ابراز احساسات سرحالم بیاورد ولی با واکنش تند و عصبیام کنار کشید، نمیفهمید چه مرگم شده که حتی از آن تسلیم پراکراه نیز در رفتارهایم خبری نیست. او که سهل است، من خودم هم دقیقاً نمیتوانستم الان چه مرگم شده و چه از جان خودم و او میخواهم؟

جواب من به درخواستهای عاطفی یا طبیعیاش اغلب منفی بود و او هم دیگر داشت به این وضعیت عادت میکرد و کمبودهایش را

!درپناه نوشیدنی غیر مجاز تسکین میداد. نوشیدنی غیر مجاز؟!... چه بهانه‌ی خوبی خواهد شد اگر در آن زیاده روی کند

وقتی میدید کتاب خواندن را دارم ترجیح میدهم به همصحبتی با او یا حتی تماشای تلویزیون در کنارش، با ناامیدی عقب نشینی کرد.

روشن است که میتوانست رفتارم را بگذارد پای اینکه همچنان به خروج از ایران بیمیلیم، اما مردّد بود که دلیل این بیمیلی دقیقاً چیست؟

باینحال این آرام شدن او برایم کمی عجیب بود، توقع داشتم مثل اوایل زندگی روزگارم را تیره و تار کند و آنقدر به پروپایم پیچد که به غلط کردن بیفتم و با پای خودم بروم به خلوتش، ولی حالا که اونیز بیسروصدا میرفت سراغ کارهای شخصیش و رفتارهای محافظهکارانه از خودش نشان میداد مرا به شک انداخت که حتماً ککی به پاچه دارد!

یکی از همان روزها بود که بازهم تصمیم گرفتم سری به دوستان حزبیام بزنم، فرنگیس خدمتکار میانسال و بدعنقم که کاملاً به ابی وفادار بود، به من اخطار داد که این بیرون رفتنها بالاخره کار دستم خواهد داد. من بیتوجه به او کیف و چادرم را برداشتم و به حیاط رفتم، نزدیک ظهر بود و ناگهان یادم آمد که وضو نگرفتم، ممکن بود وقتی میرسم بچهها نماز جماعت را شروع کرده باشند. و من نمیخواستم از دستش بدهم

برگشتم داخل ساختمان درحالیکه فرنگیس سرش را فرو کرده بود توی فر و مشغول پخت و پزش بود و متوجه برگشتم نشد، من هم بیسروصدا رفتم توی دستشویی که وضو بگیرم، تازه جورابهایم را درآورده بودم و با وسواس داشتم فرقم را باز میکردم که صدای ابی از بیرون آمد، یک لحظه دستوپایم از حرکت ایستاد چون اصلاً پیش بینی نمیکردم این

وقت روز بیاید به خانه

"!- "رؤیا کجاست؟

".. سلام آقا! رفتن بیرون

:کمی تند شد

"..چی؟! باز دوباره کدوم گوری رفت؟ مگه بهت نگفتم چارچشمی مراقبش باش؟

"..آقا باورکن تقصیر من نیست، خانم که اصلا به حرفم گوش نمیدن؟ من با دیوار تو این

خونه فرقی ندارم براشون

".. خبه خبه ننه من غریبم درنیار. منو باش به کی اعتماد کردم

خودم را آماده کردم تا قبل از اینکه حسابی عصبانی شود بروم بیرون و بگویم که من همین

جا هستم، ولی با دیدن کیف و چادرم که الان کنار روشویی بود چه جوابی داشتم که بدهم؟

با خودم گفتم کمی صبر میکنم تا ببینم فرجی میشود یا نه، برخلاف انتظارم بدون اینکه

حرف دیگری با فرنگیس بزند رفت و صدای بسته شدن در آمد که احتمال دادم به اتاق

شخصیاش رفته باشد، دیدم بهترین

....فرصت است که اول کیف و چادرم را ببرم بگذارم توی کمد و بعد خودم را نشان دهم

:ناگهان پشت در اتاق خواب صدای گفتوگو شنیدم، گوشهایم تیزشد، داشت تلفنی باکسی

حرف میزد

"....." دارم کارهامو میکنم، نگران نباش

.....

"..من چه غلطی میتونم بکنم وقتی معلوم نیست چی توی اون کله شه؟

.....

"!- "دیگه باید چی بهش بگم وقتی براش حتی اهمیتی نداره که عمه جان منتظرشه؟ انگار اصلا این پیرزن بدبخت رو نمیبینه

به نظر میرسید یک نگرانی ساده بابت اوضاع من باشد، ولی حسم میگفت فقط این نیست، چیزی که بیشتر نگرانم میکرد هویت کسی بود که آن سوی خط حضور داشت و من میدانستم کیست، حتی ذهنم بهسوی زنی دیگر کشیده شد، دریک لحظه با تمام وجود دعا کردم پای زنی دیگر درمیان باشد تا در کوتاهترین فرصت با یک دلیل محکمه پسند راهم را از او برای همیشه جدا کنم، آنگاه به فکر عجیب و غیرعادیام پوزخندی زدم، شاید در تمام دنیا من تنها زنی باشم که به معشوقهی احتمالی شوهرم حتی کوچکترین.....!حسادتی ندارم

"- میدونم... من هم نگران همین موضوعم، اگه مریضی عمهجان برگرده دیگه بردن رؤیا چه فایدهای داره؟ اون رؤیا رو الان که

"...سر حاله میخواد، نه وقتیکه توی بستر مرگ افتاد

!چرا منظورش را نمیفهمم؟ مگر بستهی پستیام که میخواد هرچه زودتر مرا تحویل عمه جان بدهد؟

"-چی؟! بهش بگم؟! یعنی تو واقعاً نمیشناسیش؟ یه عمر باهاش زندگی کردی و هنوز نفهمیدی چه قدر چموش و لجبازه؟ کافیه بفهمه
"....!تا تمام عشق و عاشقیمی بیره زیرسؤال

ظاهرا طناب پوسیدهای که من خود را از گردن به آن آویختم تا به دره سقوط نکنم،
 یک سرش دست عمه جان است و سردیگرش در دست ابی، من این وسط چهکارهام؟
 اصلا ماجرا چیست که اینقدر اصرار دارد مرا برساند به عمهجان؟ چرا باید عشق و
 عاشقیاش زیرسؤال برود وقتی ظاهرا دارد یک کار خیرخواهانه انجام میدهد و به شاد کردن
 دل یک پیرزن میاندایشد؟ باید باور کنم

!که این تازه به دوران رسیده‌ی جاه طلب بدون کمترین نفعی این میان دارد خدمات
 بشردوستانه ارائه میدهد؟

دوباره گوش‌هایم را تیز کردم، هرچند که نیازی به این کار نبود و او بیخبر از حضور من
 صدایش را کاملا بلند کرده بود

- "من دارم تمام گندکاریهاشو تحمل میکنم تا فقط پامون برسه به رئین، همین حالا هم رفته
 پیش اون رفقای آنارشییستش! تحملش
 "سخت شده الهه، ولی من تا آخر این خطو میرم

با شنیدن نام جادوگر قصه‌ام لبخندی تلخ کنج لبم نشست، میدانستم دورو و حقه باز است،
 ولی نه تا اینحد که با زندگی و سرنوشت
گرگم به هوا بازی کند

باید میفهمیدم موضوع اصلی چیست، ولی صحبتش تمام شد و دستم خالی ماند، شاید لازم
 بود همچنان ظاهرسازی کنم تا در فرصتی

مناسب از زیرباناش حرف بکشم

فرنگیس با سینی چای در دست از سه پلهی کوتاهی که محدودهی اتاق خوابها را از سالن جدا میکرد به این سو میآمد، فوراً مثل یک سایه پشت دیوار خزیدم تا از دیدش پنهان بمانم، وارد اتاق شد و صدای ابی را دوباره شنیدم

"- سعید رو فرستادی دنبالش؟"

".. من نه آقا، ولی سپردم هر وقت دید از در میره بیرون فوراً بره دنبالش. الانم هر جا باشه سعید مراقبشه"

با این حساب کلاهم پس معرکه است، چون سعید خواهد گفت که مرا ندیده که خارج شوم! تصمیم گرفتم در اولین فرصت از آنجا بگریزم و رنج بازخواست بعد از بازگشتم به خانه را به جان بخرم، نباید میفهمید که صحبتهایش را شنیدهام و گرنه مسیر پنهانکاری را با دقتی مضاعف در پیش میگرفت، من باید از طریقی دیگر خبردار میشدم که قضیهی مهاجرت ما به رئین چیست و تاچه حد مربوط به آن بهانهی کذائی است که ابی آورده؟ حالا که میدانستم پسر نوجوان فرنگیس مأمور زیرنظر گرفتن من شده است، بهتر میتوانستم مراقب اوضاع باشم، اینبار مقصدم پاتوق نبود، به اولین کیوسک زردرنگ تلفن عمومی که رسیدم، یک دوزاری* از توی کیفم بیرون آوردم و درون قلکش انداختم و شمارهی خانهی پدرم را گرفتم. خوشبختانه صنم جواب داد و بهمحض شنیدن صدایم با خوشحالی حالم را پرسید، من فرصت زیادی نداشتم و فقط دربارهی پدرم سؤال کردم که جواب داد فعلاً ایران است ولی آخر هفته قرار است دوباره برود فرانسه

دوزاری: دوریالی، سکه‌ی رایج آن زمان که برای تماس از تلفن عمومی نیز استفاده میشد و حکم کارت تلفن را داشت. امروزه با *

!سقوط سرسام آور ارزش ریال، سکه‌ی دو ریالی در برابر سکه‌های پنج هزار ریالی بیشتر شبیه یک شوخی تلخ است

از او تشکر کردم و با یک تاکسی خودم را به محل کار پدرم رساندم. توی راه پله‌ها میخوامم چادرم را بردارم تا پدرم با دیدنم حیرت نکند، ولی دیدم این کار دیگر از من برنمی‌آید، آن قدر وابسته به حجابم شده بودم که حس می‌کردم اگر تمام دنیا را به من بدهند... یا از من بگیرند حاضر نیستم حتی برای یک بار دیگر آن را کنار بگذارم، به هر دلیلی:

منشی دفترش که برای اولین بار بود مرا میدید با تعجب به سرتاپایم نگاه کرد و چهره

درهم کشید

"!- بفرمائید؟"

"!- با جناب تاجبخش کار دارم

"!- شما؟"

"!- دخترشون هستم

صلابت کلامم را که دید تقریباً مطمئن شد که راست می‌گویم ولی همچنان متحیر و ناباور به نظر میرسید. برخاست و به اتاق پدرم

رفت، با خود اندیشیدم پدرم دختر موقرّی را برای این کار انتخاب کرده، کمی ساده‌تر از دختران دیگر به نظر میرسید

به نیم دقیقه نکشید که برگشت و با احترام به من اجازه‌ی ورود داد. بهمحض اینکه در آستانه‌ی در قرار گرفتم پدرم سرش را بلند کرد

و نگاهی به من انداخت و ابروانش برای لحظه‌ای درهم گره خورد، سلام کردم، با مکت جوابم را داد

"!- سلام! عوض شدی؟"

توقع نداشتم هرکسی برای اولین بار مرا با چادر میبیند برخورداردی غیر از این داشته باشد

"!- فقط لباسم عوض شده، ولی همون رؤیام... البته اگه شما هنوز هم همون بابا باشید

...کنایه ام را دریافت، حتی شرم را به وضوح دیدم که در نگاه فروافتاده اش نشست

"!- لا بد کار خیلی مهمی داری که اینجایی

"!- شک نکنید

با دستش به مبل راحتی مهمان اشاره کرد، بیهیچ تعارفی نشستم و چادرم را اندکی رها

کردم. با اشتیاقی که هیچ توضیحی برایش

...ندارم به موهایم که از زیر چادر برشانه‌هایم فروریخته بود نگریست

"!- فقط به جواب روشن میخوام، من کجای این بازی هستم که الهه و ابی و عمه جان راه

انداختن؟

آرنج هایش را روی میز مقابلش گذاشت و دست های به هم قلاب شده اش را نقاب دهانش کرد، آنگاه برای لحظاتی کوتاه چشمانش را

.....برهم فشرد

"....." دیر اومدی

با تحیر به جواب کوتاهش فکر کردم، منظورش چیست؟

"- من؟!... شما اصلا فرصتی به من ندادید..... هیچوقت! حتی توی مهمترین روزهای زندگیم

که مجبور شدم با اون لعنتی ازدواج

.....کنم"

نگاه استفهام آمیزش را به چشمان پر آشوبم دوخت و دستش را پایین آورد

"- مجبور؟! کی تو رو مجبور کرده بود؟!... وقتی ازت پرسیدم قلبا مایلی با ابراهیم ازدواج

کنی، جواب تو خیلی روشن بود؛ گفتی

"...اون تنها مردیه که دوستش داری و باهاش احساس خوشبختی میکنی

....برای خودم متأسف بودم

"- شما هیچوقت مایل به این ازدواج نبودید، پس چرا اینقدر زود تسلیم خواستهی من شدید؟

چرا احتمال ندادید موضوع دیگهای

"درمیان باشه؟"

:حالا کمی گلایه در نگاهش بود، جوابش بیربط به نظر میرسید ولی کمکم ارتباطش را

دریافتم

- "بعد از ازدواج با الهه فهمیدم که خانوادش اشرافزاده‌ی اصیل نیستن، سعی کردم اهمیتی به این موضوع نددم چون الهه ظاهرش رو خوب حفظ میکرد..... ولی مادرا براهیم بهر حال به تازه به دوران رسیده بود که هیچی از مناسبات اشرافی نمیدونست و رفتارهای خودش و خانوادش مایه‌ی شرمساری من بودن. این تنها دلیل من برای مخالفت بود ولی الهه خبر از علاقه‌ی خواهرزاده‌ش به تو داشت و مدام سعی میکرد راضیم کنه به این ازدواج. من گفته بودم که هرگز چنین اجازه‌ای نمیدم و اون هم بارها به خاطر این موضوع کامم رو تلخ کرده بود. نمیتونستم برای باردوم ننگ طلاق رو بزخم روی پیشونی خودم و بچه‌هایی که از الهه داشتم ولی

".... حاضر هم نبودم سرنوشت تو رو فدای دوتا بچه‌های دیگم کنم..... تا اینکه تو

.... این بار من بودم که با شرمساری نگاهم را از او برمیگرفتم

- "تو خودت خواستی که با اون خانوادگی سطح پایین وصلت کنی و من دیگه دلیلی برای مخالفت نمیدیدم.... گفتم بذار برای اولین بار طعم خوشبختی رو بچشی و به دلخواه خودت زندگی کنی مخصوصاً اینکه خودم هیچ خیری از این مناسبات ندیده بودم و فقط زندگیم به پوسته بود و هیچ اثری از خوشبختی توش حس نمیکردم، پس گفتم بذار تو بادلت پیش بری..... چرا باید زندگی خودم و دوتا بچه‌هام رو به خاطر ناراحتی الهه خراب میکردم و از طرف تو هم برای همیشه طرد میشدم؟ همون چیزی که تو رو راضی نگه

"میداشت، تضمین کننده‌ی رضایت الهه و آرامش خواهر و برادرت هم بود و من دلیلی

نمیدیدم این آرامش رو از هممی شما بگیرم

.... آهی کشیدم و افسوس خوردم بر تمام آنچه که از دست داده ام

- "چرا نپرسیدید چه اتفاقی برام افتاده که درست قبل از امتحانات پایان سال تصمیم به ترک تحصیل گرفتم؟ چرا اینقدر منو نادیده!" گرفتید که نتونم بهتون پناه بیارم و دردهامو بگم؟ چه طور متوجه نبودید که تمام این سالها از ابی بیزارم؟

باتحکم حرفم را قطع کرد

"- این خواست خودت بود و من هم به خواسته ت احترام گذاشتم! حالا بین اینهمه زبالهی متعفن دنبال چی میگردی؟

ظاهرا نباید بیشتر از این وقتش را میگرفتم، پس یگراست رفتم سر اصل مطلب

"!- "میخوام بدونم نقش عمه جان چیه این وسط؟

نگاهش عمق بیشتری یافت و ترجیح داد کمی سکوت کند، شاید فهمیده بود که یک

چیزهایی فهمیدهام و دیگر پنهانکاری فایدهای

.... ندارد، حالا داشت دنبال کم در دسترترین جواب ممکن توی ذهنش میگشت

صدای تقهای به در آمد و من فوراً چادرم را روی سرم کشیدم، نگاه ملامتگر بابا روی

رفتارم چرخید، انگار که جرمی سنگین

!مرتکب شده باشم! ظاهرا وقتی همه غرق روزمرگیهایشان بوده اند جای درست و غلط

جابهجا شده

.منشی پدرم با سینی چای و یک ظرف شکلات برگشت و سینی را روی میز گذاشت و با

اجازهای گفت و رفت

در فاصله ای که سکوت میان مان حاکم شده بود به خود جرأتی دادم تا دوباره سؤالم را بازسازی کنم

- "ابی اصرار داره منو بیره پیش عمهجان، متوجه شدم که فعلا هیچی براش مهمتر از این نیست و به خاطر این موضوع داره چشمش
!رو روی خیلی چیزها مینده"

بالاخره با خودش کنار آمد که جوابی درخور حالم دهد

- "قرار نبود به این زودی بفهمی، ولی خب... بهر حال ممکنه که فهمیدنش برای خود تو هم خوب باشه، پس بهتره به نیمهی پر لیوان

"نگاه کنی. شاید بشه گفت کسی که این میون بیشترین استفاده رو میبره خود توئی، پس به مسائل دیگه اهمیتی نده

سردر نمی آوردم

"!- واضح حرف بزنید بابا

"....." اون سالی که تو پیش عمه جان موندی ولی بعدش تصمیمت عوض شد

!...! باید حدس میزدم همهچیز به نوعی به همان سال برمیگردد

- "..... عمه جان اونقدر از حضور تو خوشحال و سر حال شده بود که انگار عمر دوباره گرفت، سلامتیش برگشت؛ با اینکه همهی

"دکترها ازش قطع امید کرده بودن. از من خواست راضیت کنم که تو بمونی و در عوض
نیمی از اموالش رو به نامت کنه

درمیان کلامش آمدم

"- مگه اون نمیخواست شما رو به عنوان وارثش معرفی کنه؟

سری به نشانهی جواب منفی تکان داد

- نه، اون بعد از جدایی من و مادرت، مدام از من میخواست که تو رو ببرم پیشش و اجازه
بدم که بقیه عمرت رو در کنار اون باشی، ولی من نمیپذیرفتم. تا اینکه قول داد اگه این
کارو انجام بدم اموالش رو بین من و تو تقسیم کنه. وقتی تصمیمت برای موندن عوض شد و
برگشتی ایران، اعلام کرد هرکسی که بتونه تو رو بهش برگردونه وارث نیمی از ثروتش
خواهد بود ونیم دیگه ش هم با "حضور خودت بهت تحویل میده. الهه از این موضوع
خبرداشت و صددرصد ابراهیم هم بیخبر نبوده

حالم از تمام این حرفها به هم میخورد، آن قدر برای بابا و بقیه بیارزش بودم که مرا با
ثروت عمهجان مبادله میکردند! حتی عمه

.....جان هم حاضر بود مرا از کسانی که دوستم نداشتند بخرد

انگشتم را تویخ گرانه بهسویش گرفتم

- "شما هم خبر داشتید! از همه چی.... حتی همون سال وقتی منو اونجا بردید امیدوار
بودید که از شرّ خلاص شید و به جاش یه "ارثیهی کلون گیرتون بیاد؛ نه؟! ولی من
همهی برنامه هاتون رو به هم ریختم، هوم

از جایم برخاستم و بابا هم دستپاچه و نگران بلند شد و سعی کرد از خودش رفع اتهام کند
 - "نه چنین چیزی نیست! تو اشتباه منظورم رو فهمیدی، من هیچوقت تلاش نکردم راضیت
 کنم که بمونی، تو خودت بودی که تصمیم
گرفتی"

حرفش را بریدم

- "بسه دیگه.... شما وانمود میکنید که به انتخاب های من احترام گذاشتید درحالیکه فقط
 دنبال راهی برای از سر باز کردنم می گشتید!
!" واقعا همه تون بازیگرای خوبی بودین، کارتون حرف نداشت

حرفم را برید

"....- "رؤیا اشتباه میکنی"

حرفش را بریدم

- "شما براتون مهم نبود ابی از من سوء استفاده کنه، چون خود شما هم دقیق ا همین کارو
 با من کرده بودید!.... اگه من خامیکردم و به
 "....ایبجواب مثبت دادم، شما که میدونستید چرا گذاشتید؟"

و نتوانستم بقیهی حرفم را بزنم، انگشت تویخ گرم فرو افتاد و اشک از هر گوشهی چشمم
 سرازیر شد و بهطرف درخروجی به راه
 افتادم، ولی قبل از اینکه در را باز کنم باکلامش منجمدم کرد

- "وقتی آبروم برای باردوم داشت میرفت باید چه کار میکردم؟!... اون هم به دست تو...
توئی که از همه نظر شبیه مادرت
بودی!"

..... برگشتم و به گوشه‌هایم در آنچه که شنیده بودند شک کردم، یعنی ممکن است موضوع
امان را فهمیده باشد؟! ای وای

کمی تن ملایم صدایش بالا رفت، فقط کمی

"....." دیر فهمیدم که تو اواخر سال بهجای اینکه مدرسه بری با ابراهیم وقت میگذروندی
آن قدر این حرف سنگین بود که نتوانستم بابت موضوع امان نفس راحتی بکشم، موجی از
ناباوری نگاهم را درنوردید و زبانه بند

:آمد، فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم تا بفهمانم این ها همه دروغ است.... خشمگین
ادامه داد

- "شنیدن این موضوع از زبون الهه اونقدر برام ننگ آور بود که حتی حاضر نبودم با خودت
رودررو بشم. ذهن من توی مدرسه دنبال دلیلت برای اون همه اشتیاق میگشت، تاجائی که
حتی وقتی مریض بودی حاضر نمیشدی استراحت کنی... اما فهمیدم که متأسفانه قضیه
بیرون مدرسه ست! ترسیدم ته موندهی آبروی منو برده باشی..... وقتی با عجله زمان
عروسیتون رو کمتر از دو ماه تعیین
"!کردین یقین کردم که گند زدین"

..... دنیا دور سرم چرخید و خراب شد، خراب کرده بودم، خراب

:چشمانم را برهم فشردم و صدایی شبیه ناله از گلویم خارج شد

"....." بهتون دروغ گفته بود.... چنین چیزی حقیقت نداره بابا

:صدایش کمی بیشتر بالا رفت

"- حالا که تا اینجا جلو اومدی پس تا آخرش گوش کن! حاضر بودم دنیا رو به پات بریزم

بهجای تمام محبتی که از مادرت توی دلم دفن کردم، ولی تو هم مثل اون زن با آبروی

من بازی کردی! هیچوقت نمیخشمت رؤیا! تو برای من از همون موقع که تصمیم به

"!ازدواج گرفتی مُردی

ای وای! او چه میداند برای جبران تمام نکبتهایی که مادرم در زندگی هردوی ما به بار آورده

چه چیزهایی را از دست دادهام!؟

.....!چطور میتوانست تا این حد درحقم بیانصاف باشد؟

"- من خیلی قبل ترش برای شما مُرده بودم، وگرنه کارم بهجایی نمیکشید که یه مشت

عوضی سرنوشتم رو به بازی بگیرن! ابی و".....الهی دروغ گفتن چون

بابا بی هیچ کلامی ایستاده و کف هردودستش روی میزش بود و با نگاهی که بهجای سرمای

همیشگی، خشمیکنترل شده در خود

....داشت، خیره به پریشانایام مینگریست و منتظر بود تا قانعش کنم

مردد بودم بین گفتن و نگفتن، اگر میخواستم آبرویی را که ابی درمقابل پدرم ریخته بود

بازگردانم، باید آبرویی را که امان نابود کرده بود برملا میکردم، مخصوص ا اینکه حدس

اولیهی اودر بارهی اشتیاقم برای مدرسه رفتن صحیح بود.... کدام طرف ترجیح داشت؟ اینکه

پدرم تمام تقصیرها را گردن خودم بیندازد و سرنوشت شوم امروزم را دستپخت حماقتی که در برابر ابی داشتهام بدانم، یا بفهمد

پای پسر ایرج اصلانی در میان است و من و آبرویم و ته مانده‌ی غرور پایمال شده‌اش را یکجا به خاک بسپارد؟! چگونه باید میفهمید که من همهجا بین خوشبختی خودم یا غرور و آبروی پدرم همواره طرف او را ترجیح داده‌ام؟

سرم را دردمندانه تکان دادم و دیگر نتوانستم حرفی بزنم و با تمام فلاکتی که یکجا میتوانست برای دختری مثل من وجود داشته
.....باشد، او را ترک کردم و از اتاق خارج شدم

شاید بهترین کار همین بود که بی سروصدا میرفتم رثین، به عمهجان میگفتم که بدون حضور ابی میخواهم درکنارش باشم و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی میکردم، توی بهشتی که نظیرش هیچ کجای دنیا نیست! شاید شاهزاده‌ی سوار بر اسب سپیدم نیز - باکمی کک و مک و شاید موهای کاهی رنگ - بهزودی سراغم می‌آمد و من همهچیز را فراموش میکردم، حتی سیاهی شبهای ایران

....را

ولی من به چیزی غیر از تمام اینها میاندم، نمیتوانستم اینهمه حقارت را از جانب نزدیکانم تحمل کنم، اگر فقط ابی زخم زده بود دردی نداشت، ولی حالا از یکسو پدرم را میدیدم که غرق تمام خودخواهیهای مردانه‌اش است و نهایتاً با دو سه تا توجیه مسخره میخواهد خیرخواهیش را نسبت به من اثبات کند، از سوی دیگر عمه جان را در نهایت

سادگی و سطحی نگری و حماقت میدیدم که حتی نمیدانم مهر دختری مثل مرا نمیتواند با پول خریداری کند..... کافی بود صبر میکرد تا خودم بعد از جدا شدن از ابی بدون طمع مال و منالش بهسویش بروم و از او بخواهم مابقی عمرش برایم مادری کند.... اگرچه من خلیات او را نمیپسندیدم ولی دست کم

میدانستم که به شیوهی خودش دوستم دارد.

درست یا غلطش را نمیدانم ولی بهر حال من با پدرم فرق داشتم، همین طور هم با عمه جان، ابی و الهه.... من اهل معامله نبودم،

من برعکس تمام اینها یک آرمانگرای تمام عیار بودم

وقتی به خانه رسیدم هنوز چادرم بر سرم بود، قصد نداشتم برش دارم، میخواستم دقیقاً از همین نقطه عصیانگری را در برابرش

.....! شروع کنم، حالا که او مرا آنارشییست نامیده بود بگذار بداند راه و رسم آنارشی را تمام و کمال بلدم

بهمحض ورودم نگاه تند و عصبیاش را با تغییر بهسویم گسیل داشت، سلام نکردم و مثل خودش فقط نگاه خشمگینم را به چشمانش

...دو ختم

"!- دم در آوردی آره؟! حالا دیگه ظاهر سازیتم گذاشتی کنار و مثل کلاغ سیاه میری و

میای؟ این دفعه کدوم قبرستونی بودی سلیطه؟

:و خواست با اهانت چادرم را از دستم بکشد که بلافاصله آن را پشت سرم بردم و توپیدم

"!- دستای نجست رو نزن به چادرم! چون دیگه با زمزم و کوثر هم همیشه پاکش کرد

اصلا توقع شنیدن چنین چیزی را نداشت و چشمانش گرد شد

"!- پس یه چیزی هم طلب داری انگار؟

دندان قروچه ای کردم

"!- دارم، تا بینم چه غلطی میخوای بکنی؟

پیش بینی چنین وضعیتی را مطلقاً نکرده بود و فهمیدم که از خشم و تَمَرِّدَم بهراستی

وحشتزده شده، چرا که به سرعت عقب نشینی کرد

- "تو.... چت شده رؤیا؟! ها؟!.... خب اگه از چیزی ناراحتی چرا به خودم نمیگی؟ مگه من

همراز تو نیستم؟ مگه من ثابت نکردم

"....که

کلامش را با فریادی بریدم

"!....- "تو فقط یه چیزو ثابت کردی ابراهیم ثابت!.... اینکه خیلی بیشرافی

زبانش بند آمد و با تحیر به دهانم چشم دوخت، اصلا منتظرش نگذاشتم

- "آرزوی ثروت عمهجان رو به گور می بری.... شده باشه چشمم رو روی هر چیزی که

قراره داشته باشم میبندم، ولی نمیذارم به

"!«تو» چیزی بماسه

و «تو» را با چنان حقارتی به سمتش تف کردم که حساب کار دستش بیاید. آنگاه با همان خشم و جذبه بهسوی اتاقم رفتم، در را بستم و از پشت قفل کردم. ابی سرگشته و حیران وسط حال مانده بود و نمیدانست به کدام سو بچرخد، فکر میکنم همان دنیایی را که سرم! خراب کرده بود، حالا برسرش خراب کرده بودم!

حالا که فهمیده بود همهچیز را دربارهی نیات شوم و پلیدش میدانم، دستش کاملا خالی شده و نمیدانست چطوری باید راضیام کند یا دست کم مرا به زندگی مشترکش بازگرداند. شاید زیاده روی کردم، ولی تمام اینها را حقش میدانستم و حتی ذرهای عذاب وجدان به دل راه نمیدادم. هرساعتی که دلم میخواست از خانه بیرون می رفتم، از صبح تا غروب به طرزی اغراقآمیز و دیوانهوار به آنارشی تن میدادم، میگویم آنارشی چون هرکاری که قانون شکنی حساب شود برایم لذتبخش و جانفزا گردیده و حضور در کنار

....عهديه و سوده و دوستان ديگرم باعث فراموش كردن درد ورنج بيانتهايم ميشد

یکی از برادران حزبی کلاس ترتیل برایمان گذاشته بود که ما هم با اشتیاق در آن شرکت میکردیم. من پیشرفت خیلی خوبی در قرائت و حفظ قرآن داشتم و آنقدر لذت میبردیم که حتی توی خانه هم با صدای بلند قرآن را با ترتیل میخواندم تا حال همه گرفته شود.

یک بار هم ابی کلافه و عصبی اعتراض کرد

!"اگه خیلی دوست داری صداتو بندازی تو این خونه بیا بشین پیانو بزن لااقل ما هم لذت

ببریم

من هم قرآن را بستم و بوسیدم و از اتاق خارج شدم، مقابل پیانویی ایستادم که یک زمان با عشق پشتش مینشستم و برای غرق شدن در خاطرات شیرین گذشته یا در بدترین حالت ممکن برای خوشایند دل ابی مینواختم، آنگاه صدلی مقابلش را برداشتم و محکم

.....رویش کوییدم

"!- منظور از پیانو «زدن» همین بود دیگه؟

ابی چنان از این حرکتم برآشفت که حس کردم تا مرز سکنه فاصلهای ندارد

او نه تحمل نماز و قرآن خواندنم را داشت، نه تحمل چادر سرکردنم را، حتی وقتی برادرش میآمد من چادر رنگی سر میکردم و از او رو میگرفتم که تا سرحد مرگ عصبانی میشد، کتی چون هم بابت این موضوع ابی را مورد ملامت قرار داده و از او خواسته بود

در مراقبت از من کمی جدیتر باشد! با اینحال جواب من به ابی جمله‌های کاملا بیادبانه بود

"!- به ننه بلقیس بگو اگه بیل زنه، باغچه‌ی خودشو بیل بزنه و دخالت توی امور بزرگان

نکنه

این خطاب من تا دقایقی طولانی باعث تحیر و گیجی ابی شده و سعی داشت بفهمد از کجا به نام شناسنامه‌های مادرش دست یافته‌ام؟!

اولی من خوشحال از این پیروزی نه چندان بزرگ به این میاندیشیدم که باید تا میتوانم او را به خشم آورم، از هر طریقی که شده

با اینحال من که از رفتارهای انقلابی خودم در خانه حسابی به وجد آمده و همین روزها منتظر بودم تا ابی گورش را از زندگیام گم کند، فکر اینجایش را نکرده بودم که او نیز دست به مقابله به مثل بزند و برای جبران صدماتی که من به او و متعلقاتش زده‌ام دست بگذارم روی نقطه ضعفم، یعنی مقدّسات

اولش از توهین به قرآن و ائمه شروع کرد، وقتی خوب مرا برای شرکت در درگیریهای لفظی تحریک کرد عملاً هم وارد حریمشکنی شد و از پاره کردن قرآنم گرفته تا ریختن نوشیدنی غیر مجاز بر روی چادر نماز و سجاده‌ام دریغ نکرد

فهمیدم شروع بدی داشته‌ام، من شاهد دریده شدن پرده‌های اتاقی بودم که دیوارش با دست‌های خودم فروریخته بود! حالا اگر عقب نشینی میکردم او جریت‌تر میشد و اگر ادامه میدادم بدترش میکرد، درعین حال نمیتوانستم شاهد رفتارهای وحشتناکش باشم، حاضر بودم مرا به باد مشت و لگد و کتک بگیرد ولی به مقدساتم دست درازی نکند. بازهم از سر درماندگی به مادر پناه آوردم و او که فکرش بهجایی قد نمیداد از عهده‌ی خواست کمکم کند. او نیز مرا به آقارضا ارجاع داد که همان استاد ترتیل ما نیز حساب میشد. او مرد مؤمنی بود که با وجود سن کم (حدوداً بیست و شش سال) توانسته بود علاوه بر تحصیل در رشته‌ی حقوق و متعاقبش اخذ مدرک سردفتر داری، همزمان در حوزه نیز درس بخواند، چهرهای معصوم و روشن داشت

با ریش و سبیلی یکدست و مرتب و نگاهی بیاندازه محجوب

وقتی مشکل مرا شنید با متانت پرسید

"-الآن شما دنبال چه راه حلی هستید؟"

کمی فکر کردم..... جز جدایی به چیزی نمیاندیشیدم

"-میخوام طلاق بگیرم. ولی شنیدم حق طلاق با مرده و اگه راضی نباشه طلاق باطله، حتی

اگه بشه از طریق دیگهای گرفت

سری تکان داد

"- نه خواهرم، همسر شما اهل فسق و فجور هستن و شما رو در معرض گ*ن*ا*ه قرار

دادن، بنابراین شما میتونید در صورت عدم اصلاح ایشون حاکم شرع رو وکیل قراربدین و

حکم طلاقتون رو بگیرید، البته این یه مقدار برو بیای قانونی داره ولی از نظر بطلان

"خاطرتون جمع باشه"

حالا من باید دوکار انجام میدادم: راه های قانونی را با پول خریداری میکردم و راه شرعی را

به کمک دوستان مذهبیام پی میگرفتم. ابی که باورش نمیشد ناگهان چنین تصمیم انتحاری

وحشتناکی بگیرم تمام تلاشش را به کار گرفت که منصرفم کند، از عذرخواهی و قول شرف

دادن برای ترک اذیت و آزارم گرفته تا برخی رفتارهای سلبی و خشن، مث لا تهدید کرد

که اگر عزمم برای جداشدن جدی است، کاری میکند که به خاک سیاه بنشینم و حتی یک

قران از مهریه و جهیزیه و نفقه به من نرسد. به این هم اکتفا نکرد و گفت که همهچیز را

دربارهی قصهی آن تجاوز ساختگی به پدرم خواهد گفت، ولی من در هردو مورد به ریشش

خندیدم، چرا

که نه این مال و منال گنبدیده برایم ارزشی داشت و نه دیگر نگران غرور و احساسات پدر
معامله گرم بودم

در این ماجرا الهه نیز پشت ابی قرار گرفته و پدرم نیز چشمش را کاملا به رویم بسته بود
و اگرچه من هیچ درخواست کمکی از او نداشتم، خودش هم قدمی پیش نمیگذاشت و فکر
میکنم بیش از پیشبینیام از من دلخور و عصبانی بود و در این یک مورد، حق را
اکاملا به ابی میداد

بهرحال من حتی بدون کمک آن دو نفر هم میتوانستم از پس خودم بریایم و با گرفتن
یک وکیل پایه یک که از دوستان آقارضا بود اولین قدم قانونی برای این جدایی را برداشتم.
میخواستم تمام حق و حقوقم را در ازای آزادیام ببخشم، ولی عهدیه و سوده و آقارضا
در این باره مخالف بودند و فکر میکردند به طرز عجیبی دارم احساسی عمل میکنم و به
عواقب کارهایم نمیاندیشم

بالاخره یک روز مادر حرف عجیبی زد، حرفی که باعث شد دست و دلم بلرزد برای ادامهی
این نبرد نابرابر... وقتی برایش از

کارهایی که انجام داده بودم میگفتم، حرفم را قطع کرد و گفت

- "رؤیا، مادر به من راستش رو بگو! واقعاً اینقدر اهمیت داره که ابی طمع مال عمه جانت
رو داشته باشه؟ چرا باهاش راه نیمای دختر؟ واسه چی داری لگد به بخت خودت میزنی؟
من نمیگم خوبه از آدم سوء استفاده کنن، ولی دیگه اینقدر هم احساسی رفتار نکن دیگه
مادرجون! چه اشکالی داره که اون پیرزن دلش آخر عمری به بودن کنار تو خوش باشه،
بعد از مرگشم مال و اموالش

"برسه به تو و شوهرت؟! دیوانهای که اینقدر لجبازی میکنی؟"

حرف مادر آنقدر حساب بود که واقعاً جوابی برایش نداشتم، ولی چیزی در اعماق وجودم
مرا وامیداشت که راه لجابت در پیش

بگیرم:

"من از ابی متنفرم مادر جون! حاضرم توی فقر و فلاکت دستوپا بزنم، ولی اجازه نمیدم

ابی بعد از اینهمه نقشهی حساب شده بههدفش برسه. رؤیا نیستم اگه زمینش نزنم

مرتیکه بی غیرت طماع رو! مادر اون به مقدساتم توهین میکنه! نوشیدنی غیر مجاز

"....میخوره! زندگیم رو گند نجاست برداشته.... میگه حق نداره حجاب داشته باشم و نماز

بخونم

:حرفم را برید

"- "مگه خودت بنای لج و لجبازی رو باهاش نداشتی؟ تو که تا وقتی پا رو دمش نداشتی

بودی اون کاریت نداشت؟ غیر از اینه؟

:به طرز ناراحت کنندهای حق با او بود، ولی من هنوز دنبال حق خودم میگشتم

"...." من پا رو دمش گذاشتم چون زیادی دراز بود! مرتیکه نفهم همهجای زندگیم بوی

کثافتش پیچیده

:و کمی مکث کردم تا بتوانم تک تک دلایلم را برای توجیه نفرتم از او بازیابی کنم

"- روز و شب منو زیر نظر داشته، میگه از سر عشق بوده ولی دروغ میگه نامرد! اونقدر تمیز

مهرهچینیهاشو کرد که به عقل جن هم نمیرسید. بعد من احمق شده بودم عروسک خیمه

شب بازیش! فکر میکردم دارم خودم حرکت میکنم درحالیکه اون داشت به دلخواهش حرکت میداد.... جلوی بابام به دروغ آبرومو ریخته تا اون مجبور شه با ازدواجمون موافقت کنه! چرا باید باور کنم به خاطر حفظ آبروی من بوده؟ میدونست موقع دیدگهای از من جواب مثبت نمیشنوه. تمام مدت که خیال میکردم عاشقمه اون پی

"میراث عمه جانم بود

:مادر که دید دست بردار نیستم دوباره حرفم را برید

"- اینکه واقع ا عاشقت بوده یا نه برات اهمیتی داره مادرجون؟

:کمی فکر کردم، نه واقع ا من حتی ذرهای به احساسات او اهمیت نداده ام تا به حال.... سکوتم جوابی روشن بود، ادامه داد

- تا قبل از این قصهها هم تو علاقهای به اون بدبخت نداشتی رؤیا! فقط بهونه برای جدا شدن پیدا نمیکردی و انگار حالا زیاد هم از

"این موضوع ناراحت نیستی، فقط داری خودتو گول میزنی

با حیرت به چشمانش نگریستم، او چه طور اینقدر خوب احساسات مرا میفهمید؟

"- چی میخوای بگی مادر؟ یعنی شما مخالف جدا شدنمون هستی؟

- زندگی خودته و به من ربطی نداره، ولی کاری نکن که اون پسره دوباره دستش به زندگیت برسه. من بهت گفتم ازش فرار کن و برو هرجایی که شوهرت میخواد ببردت، بعد تو اینجا سفت و ایستادی و میخوای طلاق بگیری تا بشی یه لقمهی چپ اون گربه

"سیاهه؟

این حرف ها به شدت تنم را لرزاند.... سر به تأسف تکان داد و باز هم تنم را لرزاند
 -".... اگه میدونستم وقتی میگم امان چشمش هنوز دنبالت، کک به تنبونت میاندازم که از
 شوهرت جدا بشی، لال میشدم و هیچی
نمیگفتم"

نتوانستم تحمل کنم

"- "ولی مادر، این موضوع هیچ ربطی به امان نداره! آخه من چرا باید به خاطر امان چنین
 کاری کنم؟"

کلافه و عصبی بود، هرگز مادر را این طوری ندیده بودم

"- چي بگم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ولی فقط اینو میدونم که اگه به شوق
 وعدهی کسی از شوهرت جدا بشی، تا ابد به
اون آدم حروم میشی"

تنم یخ کرد، این حرف تمام آن چیزی بود که میتوانست انگیزه ام را یکجا نابود کند....
 بااینحال هنوز لجوج و خیره سر بودم

"- مادر کی میتونه مشتاق کسی باشه که به آبروش تجاوز کرده و به خاک سیاه نشوندتش؟
 من از ابي متنفرم و بهزودی ازش جدا
میشم، ولی امکان نداره امان رو به زندگیم راه بدم"

نمیدانم راست بود یا دروغ، ولی الهی شکری گفت و مشغول سبزی پاک کردنش شد. من
 هم دانستم که دیگر حرفهایم یک مشت جملهی بیربط است که فقط با هم هماهنگ

شدهاند! پس در سکوت سعی کردم دلیلی حقیقی برای جدا شدنم از ابی بیابم، دلیلی که خودم

....هم باورش داشته باشم

راستی چه اتفاقی برایم افتاده که از اواسط اردیبهشت ماه امسال، دقیقاً بعد از آن ملاقات کوتاه سه دقیقه‌ای تمام انگیزهام را برای ادامه‌ی زندگی با ابی از دست دادم؟ چه شد که وقتی مادر آن حرفها را دربارهی امان زد ناگهان مترصد بهانه‌های محکمه‌پسند شدم که راهم را برای همیشه از ابی جدا کنم؟ ولی مگر امکان دارد؟ کدام احمق می‌تواند به کسی که باعث و بانی تمام این بدبختیهاست! تمایلی داشته باشد؟ مخصوصاً اینکه بخواهد به شوق وعده اش از همسرش جدا شود!! مسخره است واقعاً خیلی مسخره است

بهرحال حرف مادر تأثیرش را در من گذاشت و به این نتیجه رسیدم که باید اول به خودم ثابت کنم که هیچ تمایلی نسبت به امان در سویدای جانم نیست، اگر مطمئن میشدم که دربارهی احساسم دچار افراط و وسواس گشته‌ام و امان نه تنها دیگر جاذبه‌های برایم ندارد بلکه تنفرم اکنون بیش از گذشته است، میتوانستم با خیال راحت طلاقم را بگیرم و نهایتاً از این شهر و دیار کوچ کنم تا هرگز دست امان

....! به من نرسد، اصلاً یکر است میرفتم پیش عمه جان، ولی بدون ابی

اینجوری تنها یک وحشت داشتم: «سوء استفاده‌ی امان از این جدایی» ولی دیگر نگران یک تحریم ابدی نبودم، هرچند همین

نگرانی هم خودش راز و رمزی داشت و بیجهت نمیتوانست باشد؛ اگر واقعاً از او متنفرم پس چرا میترسم که تا ابد بر او حرام شوم

!ودیگر هیچ شانسی برای همسریاش نداشته باشم؟

پس همان شب عزمم را جزم کردم، باید طلسمی را که از گذشته‌ی تاریک و مسخ شده‌ام به یادگار داشتم نابود میکردم تا درپیشگاه

...و وجدانم حساب و کتابی نداشته باشم

نیمه شب بود که سراغ دفتر و کتابهای ارزشمندم رفتم و عکس امان را از لای جلد کتاب شعرم بیرون کشیدم، عکسی که سعی کرده بودم در بارهاش خودم را به فراموشی بزنم ولی همیشه از وجودش واهمه داشتم، آنگاه بیسروصدا به آشپزخانه رفتم تا آن را بسوزانم و خاکسترش را به آب بسپارم، بیاختیار شعری را که پشتش نوشته بود زمزمه کردم

«...هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است در جریده یعالم دوام ما»

آنگاه عکس را برگرداندم تا برای آخرین بار نگاهش کنم، چشمان متبسمش دوباره جادویم کرد، دستهایم لرزید... نه؛ همهی تنم به لرزه افتاد و نفسم بند آمد... یکی از ما باید تکه تکه میشد؛ یا عکس یا قلبم... بله اینطوری طلسم سیاهترین جادوی زندگیام میشکست، ولی وحشتناک بود که نمیتوانستم از وسط دو نیمش کنم، دستهایم حتی ذره‌ای از من فرمان نمیبرد، خدایا این چه

...!معنایی دارد؟ نه خدایا این چه معنایی دارد؟

عکس از دستم رها شد و کف آشپزخانه افتاد، نمیخواستم گناهی گردنگیرم شود، مرگ بهتر از خیانت است، هرچند که ابی لایق هیچ

وفایی نبود اما من وظیفه داشتم تا وقتی که در عقدش هستم به کس دیگری نیندیشم

چرا باید فکر کنم مسخ چشمان سیاهی هستم که در این کاغذ پاره به رویم میخندد؟! پاره کردنش مثل آب خوردن است، زود باش «برش دار و در یک لحظه مهم و حساس نابودش کن، خجالت بکش، اینقدر سخت است؟! یعنی میخواهی بگویی نفرتت از سارق خوشبختیهایت دروغ است و احساسی درون توست که قادر نیستی بر آن غلبه کنی؟! خاک بر سرت رؤیا! خاک بر ایمانت! خاک بر

«.... وجدانت! خاک بر زندگیا

اکنون وعدهای که در ناخودآگاه ذهنم همچون دروازههای بهشت به نظر میرسید، حکم دعوت به اعماق جهنمی سوزان و گریزناپذیر

.... را یافته بود

نفهمیدم چاقو از کجا به دستم آمد؟ فقط یک لحظه دیدم که شاهرگ گردنم را میبوسد، وحشت زده چاقو را روی زمین رها کردم، باورم نشد که قصد خودزنی داشتهام! باینحال من در هر دو تصمیمگیری خویش شکست خوردم؛ در «نابود کردن عکس امان» و «نابود کردن زندگی رنجآور و دردناک خویش»، در شکست اولم ایمان خویش را شکست داده بودم و در شکست دوم ایمانم شکستم داد،

باینحال یک نقطه مشترک در این میان وجودداشت

«....! هق هق بی امانی که نمیدانم بر کدامین شکستم بارید؟»

«طعم حقیقی عشق»

حالا که برای جدایی مردّد شده بودم، نمیدانستم باید چه کار کنم، از یکسو میترسیدم طلاق بگیرم و از سوی دیگر نمیخواستم ابی این را بگذارد به حساب اینکه او را برنده‌ی بلامنازع این نبرد میدانم و برای همین کوتاه آمده‌ام... از سر استیصال به آقارضا پناه آوردم که راه چاره‌ای مقابلم بگذارد و از این وضعیت اسفبار نجاتم دهد.

آقارضا بهمحض دیدنم، قبل از آن که فرصتی برای صحبت کردن به من بدهد بلافاصله گفت

- "وکیل شما با من صحبت کرده، اینطور که مشخصه وکیل همسر شما برگ برنده داره، اون تونسته حکم نشوز* و عدم تمکین برای شما اخذ کنه و به این ترتیب شما دیگه هیچ شانس‌ی برای بردن دادگاه نخواهی داشت. اگه محکوم بشی میتونه طلاق رو نده و وادارت کنه که بشینی سر خونه و زندگیت، در نتیجه شما مجبور به طلاق خلع* یا نهایتاً مبارات* میشیدی که در این صورت مجبوری

"تمام حقوق قانونی از جمله مهریه رو ببخشی، در واقع شما به این ترتیب هیچ شانس‌ی برای بردن دادگاه نداری خواهرم

! کمی به جملات سنگین حقوقی که به زبان می‌آورد فکر کردم، انگار خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را میکردم از غافله عقبم

- "یعنی چی نشوز و عدم تمکین؟ من سردرنمی‌آرم، خب دعوا که توی هر خونه ای میشه، اگه بدون دعوا و مرافعه باشه که اصلاً کسی

"طلاق نمیگیره؟"

- "نشوز با دعوا و مرافعه فرق داره، شما اگه بدون اجازه‌ی همسرت منزل رو ترک کنی یا از حقوق زناشویی که خداوند برای شوهر در نظر گرفته سرپیچی و تمرد کنی یعنی ناشزهای! در این صورت نه تنها توی دادگاه، بلکه حتی در پیشگاه عدل خداوند هم باختی، چون مرتکب حرام الهی شدی! از دوستان شما شنیدم که توی منزل هم احکام دینی رو با لجبازی انجام میدی و همسرت رو به خشم میاری. این درست نیست که دین خدا وسیله‌ی انتقامجویی در دستان شما باشه! اینجوری مقدسات رو در معرض اهانت کفار قرار

"میدی و گنااهش گردن خود شماست

با تحیر به آنچه که میگفت گوش دادم، حتی تصور ارتکاب به حرام نیز تنم را می لرزاند، بغض گلویم را گرفت، من اینهمه خطا

...! کرده‌ام و خوشحالم از اینکه در مسیر هدایت گام برمیدارم؟

"!- "یعنی یه زن تا این حد محدوده به خواست شوهرش؟

- "خب.... طبق آموزه‌های دین ما، مرد صددرصد حق ولایت بر زن داره و هر کاری که ازش بخواد زن موظفه که انجام بده، مگه

"اینکه امر به حرام یا ترک واجبات کنه، در این صورت زن مجاز به سرپیچیه

:بلافاصله یک نتیجه‌ی سطحی از تمام حرفهایش گرفتم

- "من هر بار که از خونه بیاجازه خارج شدم یا به خاطر دیدن مادر بوده یا برای شرکت توی کارهای انقلابی. حالا دیگه برای دیدن مادر ازش اجازه میگیرم، ولی جهاد درراه خدا چی؟ مگه الآن وظیفه‌ی همهی مردم مبارزه کردن با ظلم و ستم نیست؟ با این حساب

"اگه اجازه‌ی خروج از خونه بهم نده یعنی منعم کرده از واجب خدا، غیر از اینه؟"

کمی فکر کرد، این بار خودش هم به شک و تردید افتاده بود و افسوس که او نیز مثل من به اشتباه حکم الهی را استنباط کرد، مثل

:همهی مردمی که شور انقلابی ذهنشان را محدود کرده بود، پس جوابش مطابق میل بود

"....." فکر میکنم توی این یه مورد نیازی به اجازه‌ی همسر نباشه

و به این ترتیب یک نتیجه‌ی باطل گرفتیم از مقدمات باطل! ما جای حرام و حلال را نشناخته بودیم و داشتیم حکم استخراج میکردیم، مبارزه را فرض میدانستیم و مقدماتی که براین مبنا ساخته شده باشند را مباح؛ بلکه واجب!! ای وای از این استدلال فاسد که آن

.....روزها ذهن اکثریت مردم را دربر گرفته بود

تازه میفهمم که چه کودکانه لباس زهد و دینداری به تن کرده بودم و نمیدانستم این کارم خیانت به دین است! من باید اول اطلاعاتم را در این باره کامل میکردم و بعد تن میدادم به تمام آن کارهایی که برایم جذابیت فوقالعاده داشت، غافل از اینکه صرف جاذبه داشتن برای تن دادن به کاری کافی نیست، من باید فلسفه‌ی دین را میآموختم قبل از عمل به احکام دین! وگرنه وضعم این نمیشد که حالا تسبیح العفو به دست بگیرم و شرمسار درگاه الهی باشم به خاطر حریم شکنیهایی که خودم باعثش بودهام و وضعیتی که امروز بعد

.....از سالها مثل طاعون به جان زندگیام افتاده و دست بردار نیست

با خود اندیشیدم حالا باید چه کار کنم؟ به طلاق خلع و مبارات تن دهم؟ مگر من اینجا نیامدهام که اعلام کنم منصرف شدهام؟ آنهم نه به خاطر حق و حقوق و مهر و نفقهام، به خاطر اینکه به شوق وعدهی امان داشتم از همسرم جدا میشدم و حالا میترسم که تا ابد بر
 او حرام شوم

بیآنکه حرفی درمورد نیات درونیا بزنم، فقط انصرافم را اعلام کردم، ولی ابی که خبر از درونم نداشت، به اشتباه فکر کرد لابد از ترس فضاخت باختن دادگاه تن به مصالحه دادهام! او حالا فاتحانه بر قلهی پیروزی ایستاده و ریشخند میگرد، حال آن که من
 بهراستی چاره ای جز تسلیم و سکوت نداشتم

با اینحال ابی بهتر از آن بود که فکر میکردم، نه تنها سرکوفتی به من نزد، بلکه با آغوش باز پذیرای حضور دوبارهام در زندگیش شد و حتی به افتخارسر عقل آمدنم تا مدتی دیگر اذیتم نکرد، مث لا نخواست که درپارتی های مادرش با او همراه شوم، وقتی از او خواستم به حجاب و نماز کاری نداشته باشد خیلی محترمانه پذیرفت، حتی از این هم بهتر عمل کرد و باکسهای مشروبش را در انباری گذاشت و از من خواست بهجای تمام نیازهای روحیاش به او محبت کنم تا نوشیدنی غیر مجاز را برای همیشه کنار بگذارد، من هم جدا تصمیم گرفتم طبق خواستههای منطقیاش رفتار کنم با قدری چاشنی محبت و دیگر اسمی از طلاق نیاورم. باید با خودم

.... مبارزهای جدی شروع میکردم تا برای همیشه سایهی حضور امان را در پس زمینهی ذهن و زندگیام محو و نابود کنم

فقط تنها چیزی که باعث دل چرکینیم از این زندگی میشد، همان بحث عجله‌ی او برای سفر به رئین بود، او هنوز هم دست از آمال و آرزوهایش نکشیده و حالا دیگر بیهیچ ملاحظه کاری مرا ترغیب میکرد به اینکه همراهیاش کنم و اینقدر بدقلق نباشم. با توجه به حرفهای مصلحت اندیشانه‌ی مادر، من هم حالا دیگر نسبت به این موضوع زیاد حساس نبودم و میگفتم به جهنم؛ بگذار ابی هم از کنار من چیزی گیرش بیاید! اصلا چه اهمیتی دارد که او مرا دوست داشته باشد یا تمام نقشه‌هایش برای تصاحب من مرتبط با میراث عمه جان باشد؟ مگر این مرد «امان» است که علاقه داشتن یا نداشتنش برایم اهمیتی داشته باشد؟ آه خدایا... چه کار کنم که تصویر او از ذهنم پاک شود؟ چه کار کنم که اینقدر در هرشرایطی او را با امان مقایسه نکنم؟ کاش بهجای قلب، یک تکه فولاد توی سینه داشتم....

حالا دیگر بیاجازه‌ی ابی از خانه خارج نمیشدم، حتی برای شرکت در مبارزات هم یک کلاه شرعی برای خودم بافتم، چرا که پشتم به آن استدلال فاسد گرم بود و مطمئن بودم مرتکب خطا نمیشوم! برای همین یک روز با لحنی اغواگرانه از ابی درخواست کردم

"- همیشه اجازه بدی هر وقت دوره‌های دوستانه داشتیم، من هم برم پیششون؟"

او که هنوز هم نسبت به من مشکوک بود، راه احتیاط در پیش گرفت

"- منظورت همون رفقای آنارشویسته؟"

چهره درهم کشیدم

".. نه به جون تو! من فقط به همکلاسیهای قدیمیم سر میزنم، سوده و اینها

مثلا فکر کردم به این ترتیب خود را از ننگ دروغگویی رهانیدهام، چرا که فقط قسمتی از حقیقت را گفتم و مابقی را رها کرده‌ام!

بیچاره ابی هنوز هم برای مواجهه با کرنش دروغینم دستهای خود را به عمد خالی نگه میداشت

".. "باشه، اجازه داری دیدن دوستت سوده بری، چون میدونم خیلی صمیمی بودین. ولی جای دیگه اجازه نداری بری

تا مدتها بعد از این صدور مجوز، من فقط سوده را در خانگی پذیراش میدیدم و نمیرفتم مسجدالنبی نارمک، چون حس میکردم هنوز هم ابی باید مرا زیر نظر داشته باشد و احتمالا سعید هنوز هم طبق خواست اربابش مرا تعقیب میکند. سوده هم هرچه لازم بود همانجا به من میرساند و نیازی نبود مستقیما با عهده و بچه‌های گروه در ارتباط باشم. با اینحال متوجه شدم که ابی بیشتر از آنچه که فکرش را میکنم سرش گرم کارهای مهاجرت است و وقت ندارد مرا بیشتر از این زیر نظر بگیرد، من اینجا برای آرمانهایم

...میجنگیدم و او در سودای تصاحب اموال عمه جان به آب و آتش میزد

پدرم که تمام این مدت دارائیهایش را یکپارچه کرده و برای سفر به نروژ برنامه‌ریزی کرده بود، با یک خداحافظی مختصر و بدون هیچ مهمانی یا مراسمی به همراه همسر و فرزندان از کشور خارج شد. حالا در ایران فقط یک ویلا در نوشهر داشت و همین خانهای که به صنم و برادرو عروسشان سپرده بود تا در نبودنش از آن مراقبت کنند. قدری زمین و باغچه هم در اطراف جاجرود داشت که آن را نیز به شخص امینی سپرد و تمام اسناد و

مدارک را با خود برد. به ابی هم سفارش کرد که هرچه زودتر در اولین فرصت به آنها ملحق شویم چرا که اوضاع کشور آشفته‌تر از آن است که بتوان تعلل کرد. با اینحال کار ابی یک گره اساسی داشت و به نظر میرسید خروجش با اندکی مشکل مواجه شود. دلیلش را میدانستم و پیگیرش هم نبودم، چون با مسائل مهمتری به زعم خویش درگیر بودم.

نشوز: اصطلاحی در فقه و حقوق اسلامی به معنی تمکین نکردن، نافرمانی و عدم ایفاء وظایف زناشویی از طرف زن*

طلاق خلع و مَبارات: دو نوع طلاق توافقی در فقه و حقوق اسلامی است که در آن زن با واگذاری مالی به شوهر از وی طلاق* میگیرد. این طلاق مربوط به زمانی است که زن از شوهر به قدری تنفر پیدا کرده باشد که حاضر شود با پرداخت پول از قید همسری وی رها شود. این مال ممکن است مهریه زن یا معادل آن باشد. فرق خلع با مَبارات در این است که تنفر در مَبارات دوجانبه

است و زن و شوهر هردو از یکدیگر متنفرند، از این رو عوض طلاق نمیتواند مبلغی بیش از مهریه داشته باشد

هفده شهر یورهمان سال بود که آن فاجعه‌ی معروف روی داد، در آن شب اتفاقی افتاد که نقطه عطف دیگری بود در زندگی سراسر

درد و رنجم.

از ابتدای آن روز من وعه‌دی و سوده باهم بودیم، حتی وقتی که مأموران امنیتی برای سرکوب شورش به جان مردم افتادند و همه را به خاک و خون کشیدند، ما باهم گریختیم و به یکی از فرعیها پناه بردیم، تا اینکه بالاخره توی همان فرعی با دوسه تا از مأموران امنیتی در امتداد یک خط مستقیم قرار گرفتیم و آنها هم بیمعطلی چند گلوله به سویمان شلیک کردند، من وعه‌دی تیر خوردیم و متأسفانه عه‌دی نازنین با اصابت گلوله به سرش درجا کشته شد ولی من پوست کلفت جان سالم به دربردم، نام عه‌دی را فریاد زدم ولی سوده دست مرا کشید و اصرار کرد که نباید بایستم.

حالا دیگر یکی از عزیزترینهای زندگیام را از دست داده بودم، اما برای اینکه دست آن نامردها به ما نرسد بیتردید به فرار خود ادامه دادیم و مجبور شدیم آن نازنین را به حال خود رها کنیم، میدانستم که دیگر کاری از دستانم بر نمی‌آید و او به شهادت رسیده، پس اصلاً صلاح نبود که به خاطرش بایستیم، ضمن اینکه تیری به پای چپم خورده و خون به شدت از آن فوران میکرد و به سختی میتوانستم بگریزم.

مأموران همچنان در پی ما بودند و ردّ خونی را که از من بر زمین میماند دنبال میکردند، در یکی از کوچهها بلافاصله سوده روسریام را برداشت و زخم پایم را موقتاً بست و دوباره به دویدن ادامه دادیم، به این ترتیب رد خونینم در همان نقطه قطع شد و توانستیم تغییر مسیر دهیم و به کوچه‌ی بن بست‌ی که به ناگاه سر راهمان سبز شده بود پناه ببریم. دیگر هیچ امیدی به رهایی نداشتیم، دیر یا زود باید طعمهی آنها میشدیم.

پایم به شدت درد میکرد و احساس میکردم بهزودی خواهم مرد و از این بابت بسیار راضی و خرسند بودم، اگر جان امانت الهی نبود و حفظش واجب، امکان نداشت برای حیات دست و پا بزنم، حالا وظیفهام را انجام داده بودم و درعینحال بهزودی از تمام درد و رنجهای این دنیا خلاص میشدم و خبرمرگم به گوش تمام کسانی میرسید که در زندگی عذابم داده بودند، ولی درست در همان لحظهای که دیگرهیچ امیدی به رهایی نداشتیم، ناگهان همهچیز تغییر کرد؛ در یکی از خانها باز شد و صدای لطیف دختر بچههای حدودا

هشت-نه ساله ما را به خود آورد

"!- بیاین تو! زودباشین

بیآنکه کمترین تردیدی به دل راه دهیم بلافاصله به داخل حیاطشان خزیدیم، او هم بیصدا و آرام در را بست، صدای پای مأموران به طرز رعبآوری گاهی نزدیک میشد و گاهی دور، کف حیاط نشستم و به صورت دلکش آن دختر نازنین نگاه کردم و نجوا کنان از او تشکر کردم، لبخند زیبایی به رویم زد و در کنارم ایستاد

قد متوسطی داشت و اندکی لاغر اندام بود، یک روسری سبزرنگ به سر داشت و موهای خرمایی رنگش از زیر آن پیدا بود، با

.....چشمانی به رنگ روسریاش

بیحال و بیرمق پرسیدم

"- اسمت چیه نازنین؟

به نرمی پاسخ داد

".. زهره

و من بی آن که چیز دیگری بگویم، احساس کردم بهراستی او ستاره‌ی درخشانی است که روی زمین، میان باغچه‌ی باصفا و کوچک آن خانه نورافشانی میکند.

سوده فوراً پرسید:

"- میتونم از تلفن استفاده کنم؟

دخترک با حرکت سرش جواب مثبت داد:

"!- از این طرف بفرمائید

سوده بیمعطلی به داخل اتاق رفت، هیچکس توی خانه نبود، آن موقع نفهمیدم که سوده رفت به چه کسی زنگ بزند؟ فقط دنبال جوابی برای این پرسش می‌گشتم که در این اوضاع آشفته خانوادگی این دختر کجا هستند؟

دیگر ضخامت روسریام نیز، قادر نبود جلوی فوران خون را بگیرد، گوشه‌ی چادرم رامچاله کردم و درحالی‌که از شدت درد می‌خواستم نعره بکشم، ساکت و بیصدا آن را برروی زخمم فشردم، داغی گلوله را لای گوشت و رگم حس می‌کردم، حالم هر لحظه بدتر میشد، مأموران کاملاً ردم راگم کرده بودند اما هنوز همان دور و اطراف پرسه

میزدند

با صدای زهره به خود آمدم

"- زخمی شدی؟"

نتوانستم جوابی دهم، حالم بدتر از آن بود که بتوانم لب از لب بگشایم، خیلی سخت بود که حتی نتوانم ناله‌های کنم، حدود یک ساعت مهمانش بودیم تا آنها از آسیاب بیفتد و مأموران شرشان را بکنند و بروند.

:آنگاه وقتی امنیتی نسبی سایه گسترد، زهره از لای در به بیرون نگاهی انداخت و گفت:

".. مثل اینکه رفتن

سوده که انگار فکر همهجا را کرده بود، برای دقایقی از خانه بیرون رفت و بعد به همراه چند نفر دیگر از دوستانش برگشت، بلافاصله به کمک آنها مرا بهطرف کادیلاک سرمهای رنگی که ظاهرا به خاطر من آمده بود بردند

شدت درد، سرگیجه، تهوع و سیاهی رفتن چشمانم که هرلحظه بدتر و شدیدتر میشد نگذاشت متوجه شوم چه طوری سوار ماشینم کردند؟ فقط همین قدر فهمیدم که همراهان سوده خیلی زود ترک مان گفتند و هردوی ما را به راننده سپردند، دیگر حتی نای ناله

...کردن نداشتم، فقط من بودم و سوده و راننده

خواستم چیزی بگویم، ولی ناگهان پیش چشمانم سیاه و تاریک شد و از هوش رفتم... دیگر نمیدانم که دقیقاً چه بر سرم آمد و مرا . کجاها بردند؟ شاید ساعت ها طول کشید؛

شاید هم چند دقیقه‌های بیشتر نبود، ولی برای من فقط به اندازه‌ی یک چشم برهم زدن گذشت

وقتی به هوش آمدم خیلی درد داشتم، آن قدر زیاد که واقعاً قادر به گفتن چیزی نبودم، زمان و مکان به کلی برایم نامفهوم شده و نمیتوانستم فاصله‌ی سوار شدن به آن کادیلاک و این لحظه که در آن بودم را به خاطر بیاورم، چرا که تمامش فقط یک لحظه بر من گذشته بود!

با داروهای آرام بخشی که به من تزریق نمودند، دوباره به خواب رفتم، نمیدانم چه قدر طول کشید؛ اما وقتی از خواب برخاستم درد کمتری داشتم، سرم گیج میرفت و سرمی به دستم وصل بود، با دیدگان تارم سوده را توانستم کنار تخت خود تشخیص دهم، وقتی نگاهمان به هم گره خورد لبخندی به روی یکدیگر زدیم، پنجره در تیررس نگاهم بود، کنار شופاز مردی با قیافه‌ی کاملاً آشنا ایستاده

.... و بیرون را تماشا میکرد، عجب قد و بالای محشری داشت! شانه‌هایی پهن و بازوانی ورزیده و موهایی پرپشت و خوشحالت

نمیتوانستم باور کنم، آب دهانم را به سختی فرو دادم، حس عجیبی داشتم، بی آن که چیزی بگویم به مردی چشم دوختم که بهشت و جهنم را یکی کرده بود، به کسی که دنیا و آخرت را برزخ کرده بود.... همچنان داشت از پنجره بیرون را تماشا میکرد و هنوز متوجه نشده بود که به هوش آمده‌ام، از نیمرخ سایه روشنش تنها مژگان بلندش پیدا بود و بینی قلمی و بینقصش... لعنت به این درد

.... بیامان، گویا دارو هم نمیتواند جای زخم این گلوله را تسکین دهد

زیر لب نامش را زمزمه کردم، سوده که حالم را متوجه شده بود، سرش را نزدیک آورد و به حالتی شبیه نجوا گفت

- "وقت نشد بهت بگم، مدتی به زخمیها امداد رسانی میکنه، یکی از دکترهای این بیمارستان دوست صمیمیشه، اون توی گزارشهای پزشکی حرفی از گلوله خوردن مجروحاش نمیزنه، به پروندهی اورژانس با نام مستعار براشون تشکیل میده و اصلا پروندهی بخش هم درست نمیکنه که در دسری ایجاد بشه، واقعاً خدا امان رو برامون رسونده و الاّ خدامیدونه چی به سرمجروحامون میاومد

هنوز از تأثیر آن حس نیرومند قدیمی عرق سردی بر پوست داغم قل میخورد و نفسهایم شمارش عادی نداشت. اطاقیکه من در آن بستری بودم سه مریض دیگر را نیز در خود جای داده بود، همههمی مبهمی از گفتوگوی بیماران و همراهانشان فضای اطاق را پر کرده بود، باین حساب بعید میدانستم که امان چیزی از حرفهای ما را شنیده باشد، آهسته گفتم

"!- " یعنی حتی امان؟... اون که فکر میکرد انقلابیها به مشت ول معطل نا آگاهن

نگاه کوتاهی به امان انداخت و جوابم داد

- "اون هنوز هم از این درگیریها ناراحته، میگه کاش میشد راه حل بهتری برای مشکل این مردم پیدا کرد تا اینهمه انسان بیگ*ن*ا*سه* به خاک و خون کشیده نشن، به نظر اون مردم دارن قربونی به بازی سیاسی میشن، واسه همین هم وارد هیچ حزب و دستهای نشده و فقط به امداد گره، براش مهم نیست که داره به کی خدمت میکنه، حتی اگه از گروههای

مذهبی نباشه، میگه کسی حق نداره باجون آدمها بازی کنه صرفا به این خاطر که تفکر سیاسیش مخالف با تفکر حاکمه، با کسی هم زیاد حرف نمیزنه مگه در حد لزوم."

فورا چیزی به ذهنم رسید

"- تا حالا شده گیربیفته؟

سری به نشانهی جواب مثبت تکان داد

"- آره، یه بار پنج- شش ماه پیش گیر افتاد. از قضا پروندهش افتاد زیر دست سرهنگ؛ پدر مهرداد! اون هم نامردی نکرد ویکراست فرستادش بازجویی بدون اینکه اسمش رو توی لیست زندونیهای سیاسی بذاره، کلی هم شکنجهش کردن! بعدا پدر امان از یه جایی خبردار شد و با استناد به اینکه پسرش زیر سن قانونی بوده و کسی حق نداشته چنین بلایی سرش بیاره، یه درگیری حسابی با سرهنگ راه انداخت، ولی نتونست علیهش کاری کنه، فقط نتونست امان رو از اون وضعیت نجات بده، هرچند که خیلی آسیب دیده ..."

برق از سرم پرید، پس درست حدس زده بودم که شکنجه شده! ولی چرا طفره میرفت از گفتن حقیقت؟ چرا نگفت که اگر نه یک انقلابی، دست کم یک امدادگر است؟

"- از کجا فهمید که من نیاز به کمک دارم؟

- از توی خونهی همون دختره بهش زنگ زدم و گفتم که به کمکش نیاز داریم، توی این فاصله هم به دکتر سفارش کرد وهم خودش با ماشینش اومد دنبالمون

:لبخند تلخی زدم، سوده دستم را آهسته فشرد و سعی کرد از موقعیت پیش آمده استفاده کند

"....." رؤیا... ببخشش! حالا که اینقدر تغییر کرده

...بغض گلویم را فشرد، حالا که او اینجاست چه کنم با این دل سرگشته و بیقرار که حلال و حرام نمیشناسد؟

در همین لحظه امان برگشت و نگاهم کرد، شاید اتفاقی بود؛ شاید هم آخر حرفهایمان را شنید، از پنجره فاصله گرفت و کنار تختم ایستاد، آنگاه با شرمساری دیده بر زمین افکند و با صدایی که طینش از همیشه زیباتر بود با من سخن گفت

- "رؤیا منو ببخش... به خاطر همهی اون ظلمهایی که درحقت کردم پشیمون و شرمسارم، مخصوصاً به خاطر این آخری... بگو که

"منو بخشیدی تا این وجدان معذبم به کمی آرام بگیره

:به زحمت پاسخش گفتم

- "دیگه پشیمونی چه فایدهای داره؟ میتونی آبروی از دست رفتهم رو برگردونی، یا روزهای مدرسه‌م رو؟ با پشیمونیت سرنوشتت از

"چنگ ابی بیرون میاد امان؟! آره؟ بیرون میاد؟"

...صدایش از هجوم بغض لرزید

"...لعنت به من! کاش هرگز به دنیا نمیامدم"

این را گفت و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد تانینم که اشک چگونه از هر گوشه‌ی
چشمانش سرازیر گشت...

برای مدتی کوتاه میانمان سکوت بود و غمی سنگین. با همهی ستمهایی که درحقم کرده اما
گریه‌هایش روشن و زلال بود، تنها

چیزی که در او بوی حقیقت داشت. اشک یک مرد هرگز جاری نمیشود مگر اینکه اندوهی
سنگین دلش را شکسته و کمرش را خم

...کرده باشد، مهم نیست که این مرد چه کسی باشد، حتی امان

حالا سوده هم چادرش را جلوی صورتش کشیده و بی صدا اشک میریخت، فقط من مثل تکه
سنگی سخت که از درون خورده شده و

...بهزودی پذیرای جوشش چشمه خواهد بود به شانهایش مینگریستم که چگونه از بار غم
میلرزید

وقتی توانست بر خود مسلط شود دستش را از مقابل صورت خیسش برداشت و به سکوت
میان مان خاتمه داد

"- ما هر دو مون قربونی اشتباهات بزرگترهامون شدیم ولی من دیگه نمیخوام مثل اونا
زندگی کنم، میخوام مثل تو باشم، تو راهو

"...! درست تشخیص دادی، بین اون همه دیو فقط تو یه فرشته بودی رؤیا

جوابی ندادم، سرم گیج میرفت، از ابتدای مصاحبتما تا به آن لحظه نگاه شرمسارش به من
حالت گریز داشت، اما وقتی سکوتم در

برابرش طولانی شد، خیره به چشمانم نگاه کرد و دوباره گفت

"- همیشه عاشقت بودم، ولی خودخواهیم شدیدتر بود... وقتی احساس کردم ممکنه دیگه
چشمات به روی این دنیا باز نشه، فهمیدم که

"بی تو هیچی نیستم! هیچی... بگو رؤیا، بگو من باید چیکار کنم که تو منو ببخشی؟

به تلخی پاسخش گفتم در حالیکه جواب دادن در آن شرایط برایم مثل جان کندن بود

"- گذشته ها گذشته، اگه بخشش من دردی ازت دوا میکنه حلالت کردم. دیگه گریه نکن،
فقط برو... برو دنبال زندگیت و دیگه

"هرگز سراغم نیا، حتی نمیخوام بعد از این احوالم بررسی، این تنها چیزیه که ازت میخوام

صدایی خفیف از زیر لب هایش برخاست

"..- هرچی تو بگی

آنگاه خم شد و برکف پایم ب*و*س*ه زد تا کرنش و تواضع خویش را به این نحونشانم

دهد، سپس دوباره نگاهم کرد

"- حتی اگه تا آخر عمرم نبینمت، ولی همین که بدونم تو یه جایی از این دنیا هستی و شمع

وجودت روشنه برام کافیه، دیگه هرگز

"!...آزارت نمیدم.... خداحافظ برای همیشه

بانگاه ناباورم که شیدایی را در خود گردن میزد بدرقه‌اش کردم، تا دم دررفت و ایستاد و
برگشت، چشمانش هنوز مرطوب بود
:و گوشه‌های کشیده‌اش پر از سایه روشنی دلانگیز که تا شقیقه‌هایش امتداد داشت... نگاهی
کوتاه اما پرمعنی به من انداخت

"!- "برام دعا کن

اتاق سراسر لبریز از سکوتی آزاردهنده شد، حتی تمام بیماران و همراهانشان که در اتاق
بودند درسکوت آن لحظه را تماشا کرده و حالا داشتند به ما مینگریستند، بغضی تلختر از
رنج فراق گلویم را میفشرد، با اینحال لبخندی به رویش زدم و با لحنی محبت‌آمیز
:آخرین کلامم را تقدیمش کردم

"!...!- " برو به امان خدا!... امان

....دلش آرام گرفت، لبخند زیبایی زد؛ زیباتر از تمام لبخندهایی که تا به آن روز در
چهره‌اش دیده بودم
!...و رفت...

حالم اصلا خوب نبود، آخرین لبخندش روح و روانم را به هم ریخته بود، نمیتوانستم
فراموشش کنم، بغض تلخی از سر

درماندگی گلویم را سخت فشرد، علیرغم اینکه عقم به من میگفت دیگر نباید به او
 بیندیشم ولی اشتیاق غریبی برای دیدار دوبارهاش احساس میکردم، هرگز چهرهاش را تا
 این حد روشن و شفاف ندیده بودم، اگر پیش از این خودخواهی را با عشق اشتباه نمیگرفت
 ...بیتردید میتوانست تنها مرد زندگیام باشد، افسوس که دیگر خیلی دیرشده و من و او
 یکدیگر را برای همیشه از دست دادهایم

«سپیده دم»

هنوز تصویر آخرین لبخند امان از صفحهی غمزده ی ذهنم پاک نشده بود که به ناگاه با
 صدای سوده به خود آمدم

- "دکترم میگفت گلوله به بدجائی خورده بود، یکی از عروق مهم پات روپاره کرده بود و از
 کنار استخون رد شده بود، اینجور که میگفتن یکی از بدترین حالت‌های ممکن برای یه
 مجروح و ظرف دوسه ساعت خونریزی از پا درش میاره، خلیشانس آوردیم که زود
 تونستیم یه راهیواسه فرار پیدا کنیم وگرنه الان دیگه تودوست نازنینم پیش ما نبود، آه...
 فکرشم نمیتونم بکنم که بدون تو

"چی به سرم میاد، رؤیا خیلی دوستت دارم

این را گفت و درحالیکه روی صندلی کنار تختم نشسته بود، سرش را روی سینهام گذاشت و
 چشمانش رابست، با دستی که سرم به آن

وصل نبود نوازشش کردم و بغض خویش رافروخوردم، خواستم بگویم که ایکاش چنین شانس‌ی نیاورده بودم و با همین جراحی از دنیا می‌رفتم؛ اما نتوانستم چراکه سوده به خاطر زنده بودنم در دل مهربانش جشن گرفته بود، چطور می‌توانستم ناامیدش کنم؟

قلبم مالمال از دردورنجی بیانتها بود؛ جسمم اینجا و روحم جایی دیگر پرسه میزد، تأثیر داروی بیهوشی و مسکنهای قوی کاملاً بی‌حس و حالم کرده بود، میان خواب و بیداری سیلی از خاطرات گذشته به ذهنم هجوم می‌آورد، دلم تنگ دوستانه‌های زودگذری بود که در روزهای آرامشم در کنار امان داشتم، خنده‌هایمان، دست در دست هم قدم زدنی‌هایمان، برف‌بازی‌هایمان، کلکلهایمان در بسکتبال و پینگ‌پونگ و بدمینتون... روزی که یادم داد چگونه با نخ تور بسازم و من به تلافی تمام روزهایی که به شرط‌بندی‌اش با پریسا حسادت کرده بودم با او شرط بستم با این که میدانستم می‌بازم و باختم، آنگاه به همراه سوده و عباس رفتیم بستنی شکلاتی خوردیم، ولی آخرسر پولش را امان حساب کرد و هرچه اصرار کردم زیربار نرفت.... هنوز هم خاطره‌ی آن روز لبخند به لبم می‌آورد، چهار نوجوان پر شروشور که در یک روز برفی بستنی می‌خوردند و سر به سر هم می‌گذاشتند! بعد از آنهم رفتیم به پارک نیاوران و

.... حسابی برف بازی کردیم و روی کپهای از برفهای دست نخورده پروانه زدیم

اینها از کجا به ذهنم می‌آید خدایا؟ چرا حالا که باید برای همیشه فراموشش کنم تا این حد نزدیک و گرم است؟ چرا حالا که رفته،

.....! فانوس خاطرهاش در ناخودآگاه ذهنم سوسو می‌زند؟... اص لا اینها اتفاق افتاده یا نه؟!

کجایی امان؟! آیا دوباره تو را خواهم دید؟

بیدار که شدم سوده کنارم نبود، لحظاتی بعد به اتاق برگشت درحالیکه آثار نگرانی در نگاهش پدیدار بود

"!- ابی کجاست رؤیا؟"

نگرانیش به من نیز سرایت کرد، ولی فقط جواب سؤالش را دادم

"- از صبح رفته مسافرت، نگفت کجا میره ولی فکر میکنم واسه رفع و رجوع گیرهای قانونیشه تا بتونه از ایران خارج شه. احتمال

"داره تا آخر هفته هم کارش طول بکشه

نفس راحتی کشید

"!- پس دعا کن کارش طول بکشه، چون دکترت اجازهی ترخیص نمی ده. فکر کنم حسابی شانس آوردی

با او موافق بودم، دست کم در این یک مورد واقعا بخت با من یار بوده

میشد صدای مبهم وجسته گریختهای از الله اکبر گفتن مردم را از روی پشت بامها و خیابانهای دور و نزدیک شنید. رو به سوده

کردم:

"..- " تو برو خونه، مامانت اینا ممکنه نگران بشن، فردا صبح خودم برمیگردم خونه مون

سوده سری تکان داد با لبخندی که مثل خودش قشنگ بود

- "نه؛ هیشکی منتظر اومدم نیست، تازه مامان کلی هم نگرانته، بهش خبر دادم و گفتم که ممکنه امشب اصلا خونه نیام. تازه، اگه با این اوضاع بری خونه تون فکر میکنی میتونی سرفرنگیس شیره بمالی؟ اون خطهخط آمارت رو کف دست ابی میذاره. پس باید فع لا بیای خونهی ما تا اوضاعت روبه راه بشه. بعدش که تونستی راحت راه بری یه جوری فرنگیس رو دست به سرمیکنیم تا نفهمه چی

"به سرت اومده

...حق با او بود

"!...!" فکر کنم با این کارهای انقلابیمون حسابی مامان و بابات رو توی دردسر انداختیم

سری به نشانهی توافق تکان داد

- "خب مامان و بابا زیاد موافق انقلاب نیستن، یه جورایی با امان همعقیدهن و میگن باید با فرم کارو تموم کرد، ولی این دلیل نمیشه

"... که نسبت به قتل عام مردم بیتفاوت باشن، اونا هم تو کار امدادسانی هستن، مثل امان

... کاش میدانست هربار که بی هیچ منظور خاصی نام امان را بر زبان میآورد، قلبم چگونه از درد درهم میپیچد

زمزمهی مبهم کارگر نظافتچی از داخل حیاط بیمارستان به گوش میرسید، از سوده خواستم پنجره را باز کند، باد خنکی به همراه

...صدای غمانگیز پیرمرد به داخل اتاق خزید

سحر میشه، سحر میشه سیاهیها به در میشه

نخواب آروم تو یک لحظه که خون خلق هدرمیشه

چه آتشنا به پا میشه چه خونها که هدر میشه

...ولی آخر مسلمانان! جهان از ظلم به در میشه

بیاختاریاد عهدیه دردم بیدارشد، آن قدردم گرفته بود که بغض فروبستم به سادگی

شکست و اشک از دیدگانم جاری شد، چه

...لحظه‌ی دردناکی بود لحظه‌ی جان سپردنش

دست های مهربان سوده اشک را از دیدگانم زدود و صدای مهربانش در گوشم پیچید

"- چیه عزیزم؟ چراگریه میکنی؟

"...- "آخ!... عهدیه

آه تلخ و دردناکی کشید

"- خدا بیامرزده، دیگه نتونستیم برایش کاری انجام بدیم، فقط خدا رو شکر که دست اون

نامردها نیفتاد، شنیدم که بلافاصله بچهها

"جنزهش رو برداشتن و بردن یه جای امن

"...- "خدارو شکر

شاید این شکرگزاری به خاطر این بود که بدتر از این نشد، شاید هم چون عهدیه به

آرزویش رسید و در راه آرمانهایش کشته شد. آن روزها کسی آرزویی جز این نداشت،

زندگی به معنایی که امروز جاریست آن روزها مفهومش را به کلی از دست داده و جایش را

مرگی دلچسب گرفته بود. همین هم باعث میشد حتی بازماندگان نیز تحملی فراتر از انتظار داشته باشند، آنها با غرور و سربلندی به

...مرگ عزیزانشان افتخار میکردند و آنها را هدیه‌های در راه خداوند میپنداشتند

:با یادآوری مادر باردیگر دلم فشرده شد

"- " طفلک مادر... چه جوری باید بهش بگیم که تنها همدمش برای همیشه رفت؟

:چهره‌اش برای لحظهای درهم شد، ولی حرفش عجیب تکانم داد

"!- " غصهی اونونخور مثل کوه میمونه، تازه مگه عهدیه تنها کسش بود؟ پس توچی؟ نکنه

تصمیم داری تنهاش بذاری؟

".. " نه نه...! امکان نداره، من دیگه غیر از مادر کیو دارم تو این دنیا؟ سوده دلم بدجوری

شور میزنه

"- " چرا؟ مشکلت چیه؟

- " دقیقاً نمیدونم، فقط دل توی دلم نیست، انگار تموم نگرانی‌های دنیا رو به جا ریختن تو

دلم، نمیتونم آرام و قرار بگیرم، یعنی چی

"میشه؟

"- " آخه به خاطر چی؛ به خاطر کی ناراحتی؟

...جوابی نداشتم بدهم، خودم هم نمیدانستم، شاید این یک جور دلشوره‌ی مادرانه بود

برای کسی که از جان عزیزتر میداشتم

فردای آن روز بعد از ساعت شش صبح که حکومت نظامی تمام میشد، با کمک سوده به خانهاش رفتیم، دو روز مهمانش بودم و در این فاصله دکتری که دوست صمیمی امان بود و بسیار مهربان و فداکار، بهطور پنهانی به خانهی سوده میآمد و خودش داروهایی را که برایم لازم بود به من تزریق میکرد و مراقبتهای پزشکی لازم را از من مینمود

حضور خواهر و برادر کوچکتر سوده حسابی سر حال میآورد، مخصوصاً سپهر که دو سال از ما کوچکتر بود و در آن شور و حال نوجوانیاش قدری شیطنت پسرانه نیز دیده میشد. او آنقدر شوخ طبع و سرزنده بود که نمیشد یک دقیقه کنارمان بنشیند و خنده به لبمان نشانند.

سمانه هم با آن صورت بشاش و زیبایش مثل یک جواهر در دل این خانه میدرخشید. او حدوداً ده سال داشت ولی احساسات و عواطفش بسیار بیشتر از سن و سالش به نظر میرسید. وقتی فهمید چقدر به شعر و شاعری و مخصوصاً اشعار فریدون مشیری علاقمندم، بهمحض اینکه فرصتی گیر میآورد میآمد کنارم مینشست و یک کتاب شعر را باز میکرد و برایم میخواند و نظرم را میپرسید.

او به شدت مرا یاد کودکیهایم میانداخت، برای همین هم به او پیشنهاد دادم از این احساسات و عواطف شاعرانه اش خوب استفاده کند

و حتی روزمرگیهایم را مانند من بر روی کاغذ بیاورد و یک گوشه‌های بایگانی کند برای
یک سمانه ی چهل - پنجاه ساله

او آن قدر از پیشنهادم به ذوق آمده بود که فوراً شروع کرد و یک دفتر دوپست برگ با
جلد اعلا را نشانم داد و از من برای شروعش

کمک خواست، من هم شعر کوتاهی از فریدون مشیری را نوشتم

من نمیگویم درین عالم

گرم پو، تابنده، هستی بخش

چون خورشید باش

تا توانی

پاک، روشن

مثل باران

....*مثل مروارید باش

فریدون مشیری*

پدر سوده را فقط یکی دوبار دیدم که خیلی زود از خانه بیرون رفت، ولی مادرش نیز آن قدر
محبت و لطف داشت که حس میکردم خوشبخت تر از سوده در تمام دنیا وجود ندارد!
اگرچه من نیز در حال حاضر از این محبت فزاینده نصیبی بس فراوان داشتم، ولی فکر اینکه

همهچیز به صورت عاریتی در اختیارم است و بهزودی باید از تمام این ها دل ببرم دلم را می لرزاند و غمگینم می‌کرد. او با وجود مشغله ای که داشت، برایم آبمیوه ی تازه میگرفت و سوپ های خوشمزه می پخت. شاید بهترین روزهای زندگی ام همین یکی دو روز بود، به خاطر دلخوشی هایی که برای بقیه ی دخترانهمسن و سالم کاملاً عادی و معمولی است، ولی برای من یک

....خیال شیرین و دست نیافتنی بیش نیست

اگرچه هنوز کارمداوایم به پایان نرسیده بود ولی دیگر بیش از آن نمیتوانستم پیش سوده بمانم؛ چراکه میترسیدم هر لحظه ابی از مسافرت به خانه برگشته ومتوجه یک چیزهایی بشود، برای همین هم از سوده و خانواده ی مهربانش تشکر کردم و به خانه ام برگشتم، اما پیش از آن که به خانه برگردم اول از همه نزد مادر رفتم، مطمئن ا تا به حال خبر شهادت عهدیه را شنیده بود و شاید نیاز به حضور کسی داشت که دراین لحظات تلخ شریک غم هایش باشد، اما او صبورتر از آن بود که فکرش را میکردم، عجیب است که!

سوده مادر را بهتر از من شناخته بود، راستی چرا اینقدر در شناختن آدم ها ضعیف و ناپخته ام؟

بهمحض اینکه مرا در آستانه ی در اتاقش دید، پیش از آن که چیزی بگویم سرم رابه سینه اش گرفت و زیرلب آیه ای خواند: «انالله و

«...انا الیه راجعون

وهردو بیهیچ حرف وصحبت دیگری تا ساعت ها آرام و بی صدا در حسرت فراقش اشک ریختیم، حالا دیگر من همی دنیای مادر

...بودم، او غیر از من هیچ عزیز دیگری نداشت و من نیز غیر از او

بستن دهن فرنگیس خیلی ساده تر از آن بود که فکرمیکردم، ظاهراً پسرش را یکی دوبار فرستاده بود آمارم را درآورد و او هم گفته بود که خانهی دوستم هستم! با حساب اینکه هیچ مرد جوانی در این خانه زندگی نمیکرد، فرنگیس هم فکر کرده بود لابد از تنهایی در خانه حوصله ام سر می رفته که این چند روز کنار دوست صمیمی ام بوده ام

دو سه روز بعد از اینکه به خانه رفتم، ابی هم از سفر برگشت و چیزی که از آن میترسیدم به سرم آمد، وقتی پانسمان روی پایم را

دید از من درباره اش سؤال کرد و من هم گفتم

"-- زمین خوردم زخمیشدم

کمی فکر کرد و بعد با عصبانیت گفت

"- باز داری دروغ میبافی؟ تو منو احمق فرض کردی؟ کی از پله میافته و اینجوری صدمه

میبینه؟ یا راستش رو میگی یا خودم

"بازش میکنم و سراز موضوع درمیارم

من که نمیدانستم باید چه خاکی به سرم بریزم تنها راه پیروزی را در الم شنگه دیدم

"- تو مگه به من قول ندادی دیگه نسبت بهم بدبین نباشی و به زمین و زمان شک نکنی؟ ابی

تو بیماری! باید تحت مداوا قرار بگیری!

یعنی اصلاً دست خودت نیست، من دیگه بهت فرصت مجدد نمیدم و این بار دیگه به هیچ
دوم از قول و قرارات اعتماد نمیکنم، تو

"اولین فرصت هم طلاقم رو میگیرم و از شر این بدبینیهات خلاص میشم

اتفاقاً تیرم به هدف نشست و قیل و قالم جواب داد و ابی از ترس اینکه دوباره بروم توی
همان فاز قبلی دست از استیضاح برداشت و

به خود قبولاند که من به او دروغ نمیگویم

ولی وقتی زخمهایم خوب شد و پانسمان را باز کردم، با دقت بهجای گلوه نگاه کرد و گفت

"!!- "نگی بدبین و شکاکم ها؟ ولی رؤیا این جای یه زمین خوردن ساده نیست

:من نیز از موضع خود کوتاه نمیآدم، این شد که نگاه معنیداری به او انداختم

- "من خیلی بد زمین نخوردم که آسیب جدی ببینم، فقط موقعی که افتادم بیهوا یه میله

نوکتیز که معلوم نبود از کجا زده بیرون

"!فرورفت تو پام، حالا میشه دست از سرم برداری شکاک؟

هرچند که خیلی بدش آمد ولی برای اینکه دوباره نروم روی دنده ی لج دیگه چیزی نگفت

آن روزها میتوانستم به خوبی حالت گیجی و سردرگمی را در او ببینم، حتی وقتیکه درحال

خوردن غذا بودیم زیاد حرف نمیزد و تا

:ساعتها به فکر فرو میرفت. یک شب هم سر میزشام گفت

".. "آخر هفته میفرستمت بری نروژ. بابا میگفت حال عمه جان زیاد رو به راه نیست

من که هنوز ته دلم بابت رفتار حیل‌گرانهاش دلخور بودم چهره درهم کشیدم

"- تنها میفرستیم؟ پس خودت چی؟"

... کمی این دست و آن دست کرد

"....- من.... یه گیر قانونی دارم نمیتونم فعلا از کشور خارج شم

:سعی کردم بلوا راه بیندازم تا حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشم

"- همیشه بگی چه غلطی کردی که داری خودتو به در و دیوار میزنی تا راه فرار پیدا کنی!؟"

کلاهبرداری کردی؟ قتل کردی؟!!! شاید

"...هم قاچاق

:دید اگر حرف نزنند منهدمش میکنم

"!- "خب خب! چه خبره؟! تا کجاها رفتی؟"

:انگشتم را تویخ گرانه مقابل صورتش تکان دادم

"!- "یعنی فقط بفهمم مثل همیشه کک به پاچه ته و داری دروغ سرهم میکنی

:چشمانش از تحیر گرد شد

"- مثل اینکه خودت هم کم پنهون کار و دروغگو نیستیها؟! شاید هم واسه اینه که سخت

اعتماد میکنی، چون همه رو هم کیش خودت

"!میبنداری

کنایه‌اش برای ایجاد یک الم شنگه کافی بود

"!- "تمام پنهون کاریها و دروغ هامو جمع کنی، قد یه دروغی که اول زندگیمون گفتی همیشه

:او نیز ظاهرا دل پری داشت

- "نه که خودت خیلی با صداقت رفتار کردی! عجب پروئی هستیها رؤیا؟! تازه شم،

نمیتونی منکر این بشی که من دیوونهی احمق

"!قبل از اینکه صحبت از میراث عمه جان بشه عاشقت بودم و عشقمو به صد ترفند نشونت

دادم

:تقریب ا حق با او بود، پس ترجیح دادم بحث را کش ندهم

"- "باشه رومئو، حالا طفره نرو، بگو بینم چیه این گیر قانونیت؟

"- "چه فرقی میکنه؟ تو یه چند وقتی میری نروژ، من هم بعدش کارهامو انجام میدم و میام

پیش

:لبخندی یک وری روی لبم جا خوش کرد

"!- "من بدون تو هیچ جا نمیرم همسر عزیزم

:جووری شده بود که نه راه پس داشت و نه پیش

"!- " معلومه ژولیت

!جوابم برای این حاضر جوابی جالب فقط لبخندی بود از سر ناچاری

آهی کشید و قاشقی دیگر به دهان گذاشت و بعد از اینکه بهزور نوشابه پایین فرستاد
ترجیحا علت ممنوعالخروجیاش را باز گفت

"من سربازی نرفتم، گیرم همینه.... ولی نمیتونم وایسم تا کارت معافی یا پایان خدمتم
رو بگیرم، با این اوضاع مملکت همهی کله
".... گندهها دارن فرار میکنن.... نمیتونم صبرکنم

سعی کردم شمشیر زبانم را تا دسته در شکمش فرو کنم

"!- "الآن کله ت خیلی گنده ست مثلا ؟

منظورم را خیلی خوب فهمید، در تمام مدتی که داشتم آتش به زندگیام میکشیدم تا به
وصال امان برسیم اشرفیتم را کوبانده بودم سر تازه به دوران رسیدگیاش! نه اینکه خودم
خیلی افتخار کنم به اشرفزادگی، بلکه چون او رویش حساس شده بود میخواستم زجرش
دهم و خشمش را شعلهور کنم! با اینحال نمیدانم چرا سعی نکرد جوابی دهد، جرعههای از
نوشابهام را فرودادم و یکدفعه چیزی یادم

آمد:

"- "پس پارسال چه طوری تونستی بیای نروژ؟

ابرویی بالا داد

"....- "من پارسال دانشجو بودم ها؟! یادت نیست مگه؟ معافیت موقت و مشروط داشتم. ولی

الآن دیگه از این خبرها نیست

.... کمی فکر کردم، با این حساب

"!- اینجور که معلومه مجبوری قاچاقی از کشور بری بیرون؛ آره؟

...نگاه گریزانش را از من دزدید

"....- " شاید.... مجبور شم! ولی بهر حال باید برم

صدایم را بالا بردم

"!- "خب دیوونه، اینجوری که مجبوری پناهندگی بگیری

سری به استیصال تکان داد

- "باید یه راست برم آمریکا پیش کتی جون، اون داره کارهامو سرو سامون می ده و فقط

میمونه خروج من... که اونم قاچاقی از

"مرز رد میشم.... پناهندگی که گرفتم، میام نروژ پیش تو

قاشقم را کوبیدم وسط بشقاب

"- "مسخره م کردی؟! خب چرا نمیای نروژ پناهندگی بگیری؟

نگاهش را به چشمانم دوخت

- "عصبانی نشو عزیزم، خب.... چه طور بگم؟! نمیخوام بابات موضوع رو بفهمه.... الهه

میگفت اگه بفهمه اجازه نمی ده....

"!میگه پناهندگی براش عاره

نیشخندی زدم

- "حقم داره! من هم ننگمه بگم شوهرم رفته به اجنبیها پناهنده شده! از اون بدتر اینکه وقتی پناهنده بشی مجبوری هزارتا غلط دیگه "واسه دولت اون کشور انجام بدی. بعدهم اگه من بخوام شش ماه از سال رو توی ایران باشم، باید بیسرو صاحب پیام و برگردم؟ کلافه شده بود و حتی دیگه نمیتوانست غذایش را بخورد، کمی سرش را به چپ و راست حرکت داد، انگار دنبال چیزی در این فضای تهی بگردد

- "بهرحال این مشکل منه و یه جوری حلش میکنم، بستگی به شرایط داره، اصلا شاید هم یکراست اومدم نروژ پناهندگی گرفتم، ولی

"بهرحال تو دیگه بیشتر از این صلاح نیست بمونی، وگرنه رأی عمه جان بر میگردد و یه ارث درست و حسابی از چنگت میره

شانهای بالا انداختم

".. "برام مهم نیست! هزار تا از این ارث و میراثها گنده ترش هم چشمم رو چهارتا نمیکنه

دستش را روی میز به هم قلاب کرد و خودش را روی میز به سمت جلو کشید تا تأثیر حرفش را مثلا بیشتر کند

- "خر نشو رؤیا! بعدا به حرفهای این روزهاات گریه میکنی ها؟! تو اگه الان نری هم بابات بلده چه جوری با چرب زبونی ارث و میراث عمه جان رو بالا بکشه، ولی اون جوری دیگه این هم مثل بقیهی دارائی پدرت تقسیم میشه بین چهار نفر که تو فقط یکیشون هستی! اون

هم نه حالا دست به نقد، بلکه باید صبر کنی تا زبونم لال پدرت طوریش بشه! همین حالا تا پات برسه اون طرف، نصف

"میراث عمه جان بی حرف و حدیث مال توئه! رؤیا چیکار کنم که خر نباشی؟"

از توهین هایش چهره درهم کشیدم ولی بهر حال حرفش حساب بود، وقتی دید جوابی نمیدهم با ناراحتی برخاست و غذا را نیمه‌کاره رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. در تنهایی مشغول ور رفتن با سالادم شدم و به فکر فرورفتم، درست است که در شرایط روحی خاصی قرار گرفته بودم که تقریباً در آن دوران همه گیر شده بود، مال دنیا از چشم خلیپها افتاده و آرمانهایی عجیب و عقیدتی جایش را گرفته بود، خلیپها به مال و ثروت فامیلیشان پشت کرده و دنبال آخرت رفته بودند و از اینجور حرف‌ها، من هم خیلی وقت بود حس میکردم مال دنیا وبال گردنم شده و کارم بهجایی رسیده که به صداقت تمام آنهایی که ابراز علاقه نسبت به من دارند مشکوک باشم و فکر کنم به خاطر مال و ثروتم است، با اینحال میترسیدم بیش از این در برابر خواسته‌ی عمه جان مقاومت کنم و بعدها پشتم خالی شود و همه سرزنشم کنند که چرا حماقت کرده‌ام؟

فردای آن روز پدرم با خانهای ما تماس گرفت، برایم عجیب بود چون او معمولاً سالی یک بار هم زنگ به ما نمیزد. از آنجایی که قبل از ظهر و هنگامی تماس گرفته بود که ابی طبیعتاً باید سرکار باشد، فهمیدم که با خودم کار دارد و همین باعث شد کمی دلم بلرزد، چون گذشته از علاقه‌ی گریزناپذیری که نسبت به پدرم داشتم، از اینکه در برابر خواسته‌اش مقاومت به خرج دهم میترسیدم و

.... یا شرم داشتم

بیش از یک سلام و احوالپرسی ساده گرم نگرفت، البته عادت داشتم! کمی هم عصبی به نظر میرسید

- "من نمیدونم ابراهیم کی میتونه گیر کارهاشو برطرف کنه و برام هم مهم نیست، فقط خودت هرچه زودتر بیا وگرنه مجبور میشم

"کسی رو بفرستم دنبالت. عمهجان زیاد حالش خوب نیست و میخواد هرچه زودتر ببیندت

:فکر کردم یک نیش جانانه کسی را از پا میاندازد و فقط دلم را کمی جلا میدهد

"- "نگران من هستید، یا عمه جان، یا میراثش؟

:حسابی عصبانی شد

- "احمق نشو! فعلا چیزی مهمتر از این نیست که تو اینجا باشی، هرچه زودتر بلند شو بیا و

قائله رو تمومش کن. این حرفهای

"رمانتیک رو هم بذار واسه بعد

:بغض گلویم را فشرد، بغضی بیربط و مسخره

- "چرا عمه جان به خودم نگفته که برم پیشش؟ چرا باید از زبون شما بشنوم که چه قصدی

داشته؟ الآن توقع داره مثل یه کرکس

"!گرسنه پیام پیشش و بهش بفهمونم که چقدر پست و حقیرم؟

:آهی کشید و مکثی کرد

- "اون تو رو خیلی خوب شناخته! میدونست اگه به خودت بگه میری رو دندهی لج. وقتی فهمید که بهت همه چیو گفتم حسابی از "دستم ناراحت شد و گفت اگه میخواستم بفهمه به خودش میگفتم

پس این طور! مرا باش که خیال میکردم بی چاره از سر سادگی چنین درخواستی کرده، درحالیکه خیلی خوب میدانند پیشنهادش چه
معنایی میتوانسته داشته باشد

"!- "معلومه، من که چتر نیستم پول بده بخردم

صدایش را کمی بالا برد

- "برام مهم نیست که تو چه فکری میکنی، فعلا وقت و فرصت این حرفها نیست.
برامون هم بهتره که ابراهیم اینجا نباشه، پس
"معطلش نکن

!تقریباً فهمیدم که ساخت و پاختهایش را باعمره جان کرده و حالا دیگر ابی مزاحمی بیش نیست

"....." ها! پس به توافق رسیدید که بهجای این ابی مادرمرده، نصف دیگهش هم بشه حق
دلالی شما! خیلی جالبه

آنقدر عصبانی بود که میتوانست از پشت تلفن گردنم را قطع کند

- "رؤیا بهت اخطار میدم، اگه یه بار دیگه بخوای مزخرف بگی از ارث محرومت میکنم. برام هم اصلا مهم نیست که تو چه نگاهی

"به این ماجراها داری، تکلیفت روشنه، یا پامیشی میای اینجا، یا دیگه فراموش میکنی که دختر فرامرز تاجبخشی

بازهم آن بغض احمقانه‌ی رمانتیک

"!- "ترجیح میدم اسم هیچ پدرومادری روم نباشه تا اینکه واسه یکیشون نقش روی دیوار باشم و واسه اون یکی سفته و سند

:کمی برخودش مسلط شد و صدایش را دوباره پایین آورد

- "من نمیدونم درد این پیرزن چیه که درمونش فقط حضور توئه، وگرنه برام هیچ کاری نداشت که توی این فاصله راضیش کنم به نفع خودم..... نمیگم به خاطر مال و اموالش بیا، فقط بیا که با دل خوش از این دنیا بره، من دشمنت؛ قبول! این پیرزن فقط عاشقته،

"همین! اگه یه ذره انسانیت توی وجودت هست دست از خیالپردازیهای احمقانه ت بردار و پاشو بیا

:آهی کشیدم

- "تنها چیزی که میتونست از اول راضیم کنه همین بود، ولی شما دیر گفتید چون حتی قد همون پیرزن هم منو نشناختید..... بهر حال

"سعیم رو میکنم تا فقط برای دلخوش کردنش پیام اون جا نه چیز دیگهای

همین مقدار هم برای جلب رضایتش کافی به نظر میرسید، پس با خداحافظی نسبت ا
گرمی تماس را قطع کرد، زهرخندی زدم به حال

.... و روز عمه جان و خودم

حالا باید پا روی آرمانهایم میگذاشتم و عازم این سفر میشدم، باید چشم میبستم روی
تنهایی مادر و به پیرزنی فکر میکردم که در

آن سوی دنیا چشم به راه من است و با مرگ فاصله‌ی چندانی ندارد.

ابی دوباره عازم سفر شد، این بار به کردستان.... گفت تا دو سه روز دیگر برمیگردد، رفته
بود تا یکی از قاچاقچیه‌های کاربلد را ببیند و با کمکش از مرز خارج شود، یکی از رفقاییش به
او معرفی کرده و اطمینان داده بود که کارش حرف ندارد. نگران این نبودم که چه به سرش
می‌آید و از اینهمه سردی احساسم نسبت به او شرم داشتم، ولی فقط یک چیزی شبیه عذاب
وجدان تازگیها آزارم میداد، من ابی را در حد یک هم‌خانگی قدیمی دوست داشتم نه بیشتر،
مطمئن بودم که هر بلایی سرش بیاید نهایتاً کمی متأسف خواهم شد و بعدش به سرعت او را
از یاد خواهم برد، حتی شاید خوشحال شوم که دیگر مجبور نیستم در خلوتش حاضر شوم
حال آن که

.... سودای دیگری در سویدای دل دارم

با دوستان حزیبام در میان گذاشتم که برای مدتی مجبورم ایران را به مقصد نروژ ترک
کنم، آنها نیز برایم آرزوی موفقیت کردند و من افتادم دنبال کارهایی از قبیل تهیه بلیط و
ملزومات سفر. با حساب اینکه ابی معلوم نبود کی برگردد، نمیتوانستم پدر و عمه‌هجان را
زیاد معطل بگذارم. به خاطر تبعیت دوگانهم طبق معمول مشکلی بابت ویزا و پاسپورت

نداشتم، اما نزدیکترین بلیطی که میتوانستم برای پرواز به اسلو تهیه کنم مربوط به دو هفته بعد بود؛ حدوداً اواسط مهرماه

از اینکه با هر کس در این رابطه سروکارم میافتاد متعجبانه و گاهی با تحقیر و تمسخر به حجابم مینگریست حس بدی داشتم، نه به خاطر اینکه حجاب دارم، بلکه به خاطر طرز فکر دیگران. دوست داشتم به انتخابم احترام بگذارند و با نگاه‌ها و رفتارهای تحقیرآمیز آزارم ندهند. مخصوصاً اینکه برای سفر به نروژ واقعاً پوشش نامناسب به نظر میرسید و من هم قصد نداشتم به هیچ دلیلی کنار بگذارمش، نهایتاً شاید کمی متناسبترش میکردم، مثل پوشیدن کتودامن بلند و روسری به شیوهی لبنانیها! راستی، چه طور

....! میتوانستم با اینهمه تضاد آشکار به زندگی در نروژ و کنار کسانی که از نظر عقیدتی درکم نمیکردند ادامه دهم؟

وقتی ابی از سفر برگشت، من با بیمیلی مشغول چیدن چمدان سفرم بودم اگرچه او از این بابت کاملاً خشنود و راضی بود ولی بابت کارهای خودش نگران و آشفته. همان اول هم افتاد دنبال کارهایی از قبیل فروختن خانه، آنهم با تمام لوازمش! این موضوع

کمینگرانم میکرد، چون دست کم این لوازم جزو جهیزیهی من بودند و حاضر نبودم به همین راحتی از دستشان بدهم، ولی اوضاع و شرایط جوری نبود که بتوانم از این بابت زیاد پایپش شوم. بهر حال اگر قرار بود بعد از این خارج از کشور زندگی کنیم چاره‌های

جز این نداشتیم هرچند کار به همین راحتی هم نبود

یک روز همانطور که داشتم لباسهای مناسبی برای چیدن در چمدانم پیدا میکردم آمد روی تخت نشست و مشغول تماشا شد. نیم

نگاهی از گوشهی چشم به او انداختم و به کارم ادامه دادم

"-چی شد؟ مشتری پیدا کردی؟"

آه سردی کشید

"کاش به همین راحتی بود! هرکی دستش به دهنش میرسه داره جمع میکنه و میره از

کشور بیرون، اونایی هم که موندن اگه پول

"داشتن میرفتن! یه جورایی فقط باید منتظر معجزه باشیم

پوزخندی نثارش کردم

"-خدا رو قبول نداری، بعد دنبال معجزه شی؟"

حوصلهی گوشه و کنایه‌های بیرحمانه‌ام را نداشت

"!- فکر نمیکنم عقاید من به تو ربطی داشته باشه، همون طور که من کاری به کارت ندارم

پشت چشمی نازک کردم و دیگه جوابی ندادم، هرکه نداند خودم که میدانستم فعلا پیله

نمیکند چون برایش مهم است بروم پیش عمه

جان، وگرنه آن قدرها هم روشنفکر نیست که عقایدم را محترم بداند

سکوتم را که دید ادامه داد

"به الهه سپردم پنهنون از چشم بابات دنبال کارهای پناهندگیم باشه، فعلا قول داده ولی

هنوز خبری نیست. از اون طرف کتی جون

"...میگه آمریکا مشکلی نیست و میتونم برم. فقط مونده که چه جوری از کشور خارج شم

سری تکان دادم:

"!- دلم برات تنگ میشه

خودش هم فهمید که لحن سردم هیچ تناسبی با جملهای که گفتم ندارد، ولی عادت داشت دلش را به همین دروغهای کوچک خوش کند:

"من که از همین حالا دارم نابود میشم.... حتی تصور اینکه تا مدت ها دیگه نمیتونم ببینمت دیوونهم میکنه! رؤیا سعی کن بهت خوش بگذره، از بودن کنار بابا و خواهر و برادرت و عمه جان تا میتونی لذت ببر.... به فکر من هم نباش، بهمحض فروختن خونه!"

"با کمک همین آشنای دوستم قاچاقی میزنم بیرون و بعدش دیگه.... میام پیشت و جملهی آخر را چنان با احساس گفت که یک لحظه دلم برایش سوخت و برگشتم و نگاهش کردم.... این مرد چه کم داشت که نمیتوانستم دوستش داشته باشم؟

لباسهایم را رها کردم و آرام بهسویش رفتم، فهمید که به قصد دلجوییاش آمدهام، بلافاصله دستم را در دست فشرد و ب*و*س*های

بر آن زد:

"!- میدونم برات اهمیتی ندارم، ولی تو همهی زندگی منی رؤیا! خواهش میکنم منتظرم بمون.... خواهش میکنم

سری تکان دادم و کنارش نشستم تا بتواند سرم را به سینه بگیرد و موهایم را نوازش کند، بغضی تلخ گلویم را در خود فشرد، واقعاً قرار بود دیگر هرگز برنگردم؟! چه قدر شانس

دیدار دوباره‌ی این مرد را دارم؟ شاید بتوانم اینبار روی خودخواهیهایم پا بگذارم و کمی نیز ابی را ببینم، میگویم خودخواهی؟! هرچه در «خود» مینگرم «او»ست، اویی که برای همیشه رفته و خود مرا نیز با خود

برده....

در این دو سه روز باقی مانده تا پروازم ابی هرچه از خانه و زندگیمان لازم داشت درون یک چمدان بزرگ ریخت و توی کمد گذاشت تا بعد از فروش خانه بتواند بیدردسر برش دارد و ببرد و خانه را با بقیهی لوازمش بسپارد دست خریدار. بعد هم با من خداحافظی کرد و برای دیدن یک مشتری در شهری دور دوباره به سفر رفت. من هم هرچه لوازم شخصی مهم داشتم توی چمدانم چیدم که چیزی جا نماند، بهر حال این احتمال را میدادم که شاید دیگر نتوانم برگردم، هرچند تصور جدا شدن از دوستان انقلابیام آنهم در این بحبوحهی نبرد که تا پیروزی فاصلهای نداشتیم واقعاً سخت و غیرممکن بود، ولی بهر حال من این بار نیز مجبور بودم

کمی مصلحت اندیشی کنم.

فقط مانده بود خداحافظی آخر با سوده و بعد هم یک استراحت مختصر در آخرین شب سیاه وطنم و بعد عزیمت به فرودگاه و ملحق

.....شدن به خانوادهی پدرم در نروژ

فرنگیس که دیگر مطمئن شده بود دارم میروم، یک خداحافظی گرم و جانانه با من کرد و کلیدها را تحویل داد و به همراه پسرش

رفتند سراغ زندگیشان

تصمیم گرفتم زنگ بزnm به پدرم و اطلاع دهم که فردا پرواز دارم و بیایند به هوایم فرودگاه، ولی دفترچه تلفن را نتوانستم پیدا کنم، همانطور که دنبالش می‌گشتم زنگ خانه را زدند، با آیفون جواب دادم، از شنیدن نام کسی که پشت در بود حیرت کردم، هرچند که

.....میتوانستم حدس بزnm دوست صمیمیام برای آخرین دیدارم پیش قدم شده در را باز کردم و خودم هم با عجله بهسوی حیاط دویدم، درحالیکه لبخندی بر لبم مینشست

"!- "سوده جونم! چه بیخبر اومدی؟

....برخورد سوده اصلا شبیه کسی نبود که برای خداحافظی آمده باشد با نگاهی که از یک جور وحشت پنهانی دو دو میزد به من خیره شد و چادرش را کمی جمع و جور کرد و بهطرفم دوید

- "یه خبر وحشتناک دارم، یه سری از بچه‌هامون لو رفتن، نمیدونم نفوذی داشتیم یا دهن لق بینمون بوده و زیر شکنجه مقرر اومده؛
"....ولی بهر حال چند نفرو لو داده

قلبم از سینه در آمد، این بدترین اتفاقی بود که در چنین شرایطی میتوانست برایم بیفتد
" - "کسی روهم گرفتن؟

"....." نه خداروشکر، بچه‌ها به موقع خبردار شدن و در رفتن، فقط..... یه چیزی

جانم داشت بالا میآمد

"!- "چی؟ بگو خب؟

سعی کرد بر خودش مسلط باشد

"!- "بین؛ فهمیدی که آیت الله خمینی رفته پاریس؟!... دو سه نفر از بچهها داشتن میرفتن

دیدن ایشون، خب؟

"!- "خب؟

- "هیچی دیگه، حالا پروازهای خارجی تحت نظره، الان اگه اسم تو رو هم توی مسافرهایی

خارجی پیدا کنن ممکنه بگیرنت... چه جوری بگم؟ تو الان باید یه جای امن و مطمئن قایم

شی، نباید جایی مثل فرودگاه بری، مگه اینکه بتونی پاسپورت جعلی جور کنی

"و.... حجابتم بذاری کنار واسه مصلحت

دندان به هم ساییدم

- "آخه چه جوری میتونم یه شبه پاسپورت جعلی جور کنم؟ تازه... کاری که بخواد با

حرام الهی شروع بشه، همون بهتر که اصلا

"انجامش ندم. حالا... مطمئنی که اسم من هم بین اون اسامیه که لو رفتن؟

سری تکان داد

- "آره، متأسفانه مطمئنم، اگه گیر بیفتیم بدبخت میشیم... ساواکیها رحم ندارن، مخصوص ا

اگه دستشون برسه به دختری مثل من و

"!تو

:دیگر دوست نداشتم چیز بیشتری در اینباره بشنوم، حتی فکرش هم وحشتزدهام میکرد

"- "الآن باید چیکار کنم؟

:سعی کرد بر خودش مسلط باشد

"- "ما هم مثل بقیه باید به جای مطمئن پیدا کنیم و فعلا آفتابی نشیم تا آبها از آسیاب

بیفته

!کمی فکر کردم، واقعاً جایی را نداشتم

"- "ولی من کسی رو ندارم؟! دار و ندارم توی این دنیا مادری که اون هم الآن فکر میکنم از

همهجا نامنتر باشه، به خاطر عهده

:لبش را گزید

- "به ساعت پیش رفته بودن در خونهی ما، ولی پدر و مادرم گفتن که خبر ازم ندارن، بهشون زنگ زدم کاری داشتم، مادرم فقط گفت فرار کن به جای امن و خونه برنگرد.... گفت حتی دیگه زنگ هم نزنم چون ممکنه تلفن هامون رو کنترل کنن. رؤیا سریع حاضر

"!!شو، باید فرار کنیم

انگار داشت برایم لالایی میخواند، گیج و منگ با دهانی باز ماتش مانده بودم و صداها در

سرم انعکاس مییافت، دوباره صدایش را

:بالا برد

"!!- "رؤیا عجله کن! آقامهدی توی ماشین منتظر مونه، عجله کن

با تلنگر آخرش مثل آدمی که از خواب پریده باشد باعجله به درون اتاق دویدم و لباس مناسبی پوشیدم که اگر لازم شد چادرم را کنار بگذارم به اندازه‌ی کافی پوشیده باشد، آنگاه چادرم را سر کردم و کیف دستیام را که پر بود از اسناد و مدارک مهم و لوازم شخصی

... ضروری برداشتم و با عجله به همراه سوده از در بیرون رفتیم

نمیدانم پشت سرم چه اتفاقی افتاده و آیا مأمورین در خانهاهم نیز رفته‌اند یا نه؟ فقط به روبه رو نگاه میکردم و به دنبال سوده میدویدم، سرکوچه زیر تیر چراغ برقی خاموش، یک آریای سفید رنگ پارک کرده و مرد میانسالی که سوده «آقامهدی» نامیده بودش منتظرمان بود، با عجله توی ماشین نشستیم و سلام کردیم، بعد از جواب سلام بلافاصله گفت

".. "چادرهاتون رو بردارید، اگه میتونید بدون حجاب بشینید تا بهتون شک نکنن، اگه هم نه یه چیزی شبیه کلاه بذارید روی سرتونو اشاره ای به شیشه ی عقب کرد، دو کلاه ساده و شیک که گویا از قبل برای ما تدارک دیده بودند به صورت شلخته وار پشت شیشه افتاده بود، فوراً برشان داشتیم و به سر گذاشتیم و موهایمان را زیرش پنهان کردیم، با اینحال هنوز هم حس میکردم بسیار معذبم

سوده توضیح داد که آقامهدی برادر سرایدار مسجدی بوده که ما در آن تجمع میکردیم، با آقارضا دوست است ولی عضو هیچیک از احزاب و گروههای انقلابی نیست و این حرکت امشبش فقط در راستای حس وظیفه شناسی و انسانیت است. بدون اینکه خطری متوجه ما باشد، تا گاراژ شرق تهران رفتیم و بعد توقف کرد و کاغذی به دست سوده داد

"سوار مینیب*و*سهای دماوند شید و برید تا بومهن، امشب رو توی خونهای که آدرسش رو اینجا نوشته بمونید، فردا صبح با اتوبوس حرکت کنید به سمت بابلسر، این هم آدرس ویلاست. همون جا میمونید تا آقارضا باهاتون تماس بگیره. مدارک شناسایی نباید همراهتون باشه، هرچی هست الان به خودم تحویل بدین تا برسونم دست برادرم به جای امن پنهنشون کنه. با چادر هم بیرون نرید و

"سعی کنید تا جایی که میتونید از ویلا خارج نشید و اگه مجبور شدید، فقط از کلاه استفاده کنید. یا علی! برید به امان خدا

هرچه توی کیف مان از مدارک شناسایی داشتیم درون پارچهای پیچیدیم و دادیم دستش، او نیز آنها را توی داشپورت گذاشت و ما تشکر کردیم و پیاده شدیم

حس میکرده هوا سردتر از آن است که نشان میدهد، تمام تنم از وحشت میلرزید، این یک فشار جدی و بیرحمانه بود، روح

...کوچکم طاقت بیش از این را نداشت

مینیبوسی که نصیب ما شد آن قدر آهسته و پرسروصدا حرکت میکرد که حس کردم دل و رودهام دارد بیرون میریزد. من حتی شام هم نخورده بودم و حالا حالت تهوع شدیدی داشتم که خیال میکردم حتم ا به خاطر گرسنگی است. تحمل این وضعیت سختتر از آن ...بود که به وصف درآید ولی بهر حال با آبنباتهای نعنایی که سوده هر چند دقیقه یک بار به من میداد کمی حالم بهتر شد

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانم را بسته بودم و آبنبات را توی دهانم میچرخاندم که سوده دستی به پیشانیام کشید و
موهایم را نوازشگرانه داخل کلام داد

"-چی شده خواهی؟ به خاطر اضطرابه که اینجوری شدی؟"

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم

"از این بدترهاشو کشیدم ولی اینجوری نشدم، الان حال خیلی بدی دارم... نمیدونم چرا، ولی حتی همین آبنبات هم داره کمکم حالت

"تهوعم رو شدیدتر میکنه"

... کمی فکر کرد

"- نکنه به خاطر ماهانه ست؟"

ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد و اضطرابم شدیدتر شد

"!- نمیدونم.... حالا که خوب فکر میکنم می بینم سه ماهه که خبری نیست

و نگاه وحشتزدهام را به چشمان سوده دوختم، فکر اینکه شاید جنینی در بطن داشته باشم

میتوانست تحت هر شرایطی موجی از

شادمانی ایجاد کند ولی حالا تنها تأثیرش دو جفت چشم نگران و ناباور بود

"!- ای وای! سوده نکنه.... نکنه....؟"

چشمانش را برهم فشرد و دستم را در دست گرفت

- "نگران نباش عزیزم! ایشالا که چیزی نیست، ولی اگه هم باشه قدمش خیره. تو که نمیتونی

به خواست خدا نه بگی؟ اونی رو که خدا

"بخواد، میشه ما نخواهیمش؟"

حرفش اگرچه درست و اطمینان بخش بود ولی من فعلا به چیزی بیش از این همدلیهای

دوستانه نیاز داشتم. حالا کمکم حس میکردم دیواری میان من و خانوادهم کشیده شده که

هیچ راه نفوذی به آن سو ندارم. اگر دیگر امکان دیدار با ابی را پیدا نمیکردم باید چه

خاکی به سر خودم و این بچه میریختم؟ پس فعلا تنها دعایم این بود که اشتباه کرده باشم

و بچه‌های در کار نباشد

به پاسگاه جاجرود که رسیدیم مأموری آمد داخل مینیب*و*س و چشم چرخاند بین مسافرها. میدانم وحشت را در صورت من و

سوده حس کرد یا به او نشانهای از قیافهی بلوند من و مشکی سوده داده بودند که از همانجا با صدای بلند پرسید

"- خانم ها کجا میرن؟"

من جواب دادم:

"-.. میریم بومهن

"!-" مدارک شناسایی؟"

"-.. همراهم نیست

ول کن معامله نبود، کیفم را گرفت و زیپش را باز کرد و بهمحض دیدن جعبهی جواهراتم اخمهایش را درهم کشید

"- "اینا چیه؟"

نگاهی به سوده انداختم تا ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؟ سوده فوراً حل مسئله کرد

"-.. "حنابندون دخترخاله مونه. خب لازمشون داشتیم

سری تکان داد و رفت. نفس راحتی کشیدیم و به هم نگاه کردیم، بااینحال نمیتوانستم

بیتفاوت از کنار دروغی که گفته بود بگذرم

"- "سوده چرا دروغ گفتی؟"

پشت چشمی نازک کرد

"- باید میگفتم داریم از دست ساواک فرار میکنیم؟

"!- نه، ولی آخه..... دروغ گناهه

سری تکان داد

"- آره، ولی دروغ مصلحتی عیبی نداره

دروغ مصلحتی؟!..... هزاربار این واژه را در ذهنم زیر و رو کردم، اولین بار بود که چنین

چیزی میشنیدم. دروغ مصلحتی....

.....دروغ مصلحتی

نمیدانم سوده این واژه را از کجا یاد گرفته بود ولی یک چیزی ته دلم میگفت هر کاری

که با گ*ن*ا*ه شروع شود راه بهجایی نمیبرد، چه فرقی میکند که این گ*ن*ا*ه

برداشتن حجاب باشد یا گ*ن*ا*ه کبیره‌ی دیگری؟ دروغ هم شمشیر کشیدن به روی

خداوند است. از نظر من مصلحتی و غیرمصلحتیاش فرقی نداشت ولی گویا باید برخلاف

فطرتم قدم برمیداشتم و این واژه را به

....قاموس لغات جدیدم میافزودم تا به موقع از آن بهره برداری کنم

پیرزنی که در بومهن میزبان ما بود، جواب سلام ما را فقط با حرکت سرش داد، او تمام مدت

نه حرف میزد و نه جواب میداد، حتی یک لحظه حس کردم شاید ناشنوا و گنگ است ولی از

واکنشش به صداهای اطراف دریافتم که چنین نیست، فقط زیادی کم حرف

و ساکت است یا شاید مصلحت ایجاب میکند که چنین باشد

شب تا صبح زیر کرسی که با منقلی ذغالی گرم میشد خوابیدیم. هوا زیاد سرد نبود ولی
بهرحال با تمام خستگی و اضطرابی که

داشتیم یک خواب نه چندان راحت تا پنج صبح داشتیم

برای نماز صبح که بیدار شدیم صبحانه را آماده کرده بود. بی حرف و صحبت نشستیم سر
سفره و بدون حضورش خوردیم و بعد هم

از مهمان نوازی اش تشکر گرمیکردیم و عازم بابلسر شدیم

:توی اتوبوس جا گرفتیم بدون اینکه چادر سرمان کنیم. آهسته پیچ کردم

"- چرا اینقدر آقارضا اینا اصرار دارن با اتوبوس و مینیب*و*س بریم؟

:سوده نیز آهسته جواب داد

"- "امنترین وسیله فعلا همینهاست. ماشینهای شخصی به شدت کنترل میشن

:آهی کشیدم

"- "به نظرت اون مأموری که نزدیک بود دستمون رو رو کنه کشک بود؟

:سوده لب و لوچهای برچید

"- "فکر میکنم طبیعی بود، معمولا یه بازرسی سطحی همیشه هست.... ولی خب، شانس

آوردیم

سری تکان دادم و سعی کردم ساعات باقی مانده تا بابلسر را بخوابم بلکه خستگی و بیخوابی شب پیش هم به نوعی جبران شود. سوده

هم ظاهرا مثل من فکر میکرد چون او هم فوراً چشمانش را بست و به دقیقه نرسیده هردو به خواب رفتیم

دو دختر جوان، بدون چمدان یا ساک مسافرت، فقط با دو کیف دستی و یک کاغذ حاوی نشانی ویلا در دست توی شهری سرگردان بودیم که به هیچکسی نمیتوانستیم اعتماد کنیم. پیشنهاد دادم اول به یک بوتیک برویم و قدری لوازم موردنیاز از قبیل لباس و کلاه بخریم تا وضعیت قابلقبولتری داشته باشیم

بعداز آن پرسان پرسان به ویلا رسیدیم و سوده با کلیدی که به همراه نشانی از آقامهدی گرفته بود در آهنی را باز کرد. ویلای کوچکی بود، شاید سرجمع صدمتر حیاط و باغچه با یک ساختمان جمعوجور دوطبقه که وقتی داخلش شدیم متوجه شدیم دوبلکس است. فضای داخلی ساختمان هم جمع و جور و مفید بود، یک هال و پذیرایی صدمتری با مبلمانی شیک و ساده و پلههای چوبی خوش نقش و

نگاری کنار آشپزخانه که به طبقه بالا و اتاق خوابها میرسید

نگاهم را در فضای لطیف و آرامش بخش اتاق چرخاندم

"- قراره فقط من و تو اینجا بایم بشیم یا کس دیگه هم هست؟"

سوده کیف دستیاش را روی صندلی میزناهارخوری چهارنفره رها کرد و کلاهش را از سر برداشت و دستی به موهای سیاه و

به‌هم‌ریختهاش کشید و همانطور که جواب سؤالم را میداد به سمت آشپزخانه رفت
 "فلا فقط خودمون هستیم و یه رابط قابلاعتما که ما یحتاج ضروریمون رو فراهم میکنه

:آنگاه دریخچال ده فوتی را باز کرد و سری تکان داد

"خوبه، ظاهرا فکر هم‌ه‌جاشو کرده! دستش درد نکنه

:کنار آشپزخانهی بدون در ایستادم و به دیواری که فضای آشپزخانه را از هال جدا میکرد
 پهلو زدم

"این ویلا مال خود آقارضاست؟

"بله! ویلای خانوادگیشونه

:دلم لرزید

"خانوادهش در جریان هستن که ما اینجایم؟

:پارچ آب سرد را به همراه شیشهی شربت خانگی از درون یخچال بیرون آورد و در جوابم
 شانهای بالا انداخت

"آقارضا به ما دستور داده اینجا باشیم و ما هم اینجایم! فقط همین... باقیش به من و تو

هیچ ربطی نداره

:چشمانم را تنگ کردم

"آقارضا آدم عجیبیه، گاهی فکر میکنم خیلی بیشتر از یه مرد بیست و چهار-پنج ساله

نفوذ داره. رئیس حزب نیست ولی همه ازش

"حساب میبرن

نمیدانم درست فکر کردم یا نه، ولی لپهای سوده داشت گل میانداخت. حس کردم از این تعاریف دارد غنج میزند، لبخندی کنج لبم نشست ولی تصمیم نداشتم تا وقتیکه خودش چیزی از احساساتش بروز نداده به رویش بیاورم و آغازکنندهی صحبتی دراینباره باشم. بههرحال ما از این لحظه تا زمانی نامشخص فرصت داشتیم که اوقات خسته کنندهی شبانه روز را با گپهای صمیمانه سپری کنیم

فکر اینکه باید مثل موش توی سوراخ بچپیم و از ترس ساواک دیگر حتی فعالیت انقلابی هم نداشته باشیم عصبیام میکرد. شاید هفتهی اول با بودن در کنار سوده و قدم زدن کنار باغچههای کوچک ویلا یا حتی کنار ساحل طوفانی دریا میتوانستیم تا حدی خوش باشیم، ولی رفته رفته این وضعیت ما را دچار کسالت روحی میکرد. البته شرایط مادونفر باهم کاملا فرق داشت، خانوادگی سوده در جریان وضعیتش بودند و دعای خیرشان در پی او بود، ولی من... همین حالا نگران بدبینی همسرم و پدرم بودم، ای وای اگر عمه جان کارش به بستر مرگ میکشید و من هنوز نتوانسته باشم به دیدنش بروم..... قطعاً پدرم تا ابد مرا طرد خواهد کرد. چه توضیحی.... دارم برایش؟ برای ابی....؟! او که روز عادیاش هم مدام به من مشکوک بود، خدا میداند حالا چه فکری دربارهام خواهد کرد

ویلا یک خط تلفن داشت ولی ما به دلایل امنیتی اجازهی استفاده از آن را نداشتیم، مرد میانسالی که گاهی طبق وظیفه‌اش به ما سرمیزد، گفته بود که آقارضا خودش تماس میگیرد. بعد هم دو سه تا سفارش ساده ولی مهم کرد؛ مثلاً اینکه نباید پشت تلفن اسم

کسی را بیاوریم و یا اگر کسی تماس گرفت که آقارضا نبود ما باید بگوییم که کارگر نظافتچی هستیم و برای کمک به سرایدار ویلا آمده‌ایم.

آن روز قبل از این که ترکمان کند من کلید خانها را دادم دستش و از او خواهشی کردم - "اگه امکانش برای شما هست، لطفا کسی رو بفرستید بره خونهم، چمدون سرمهای رنگی که وسایل ضروریم رو چیدم از توی کمد دیواری اتاق خوابم برداره و ببره پیش مادر، سرایدار مدرسه‌مون. محتویات اون چمدون خیلی برام مهمه و نمیخوام حتی دست همسرم بیفته"

او نیز پذیرفت و اطمینان داد که خیلی سریع ترتیب این کار را خواهد داد. من و سوده میتوانستیم هر کدام یک اتاق خواب اختصاصی داشته باشیم، ولی ترجیحا در اتاق خوابی که یک تخت دو نفره داشت کنار هم تاصبح سپری میکردیم. سرمان پر بود از سوالات بیپاسخ، یک بار هم همانطور که سوده دراز کشیده و چشمان غمگینش را به من دوخته بود با صدایی لرزان پرسید:

"!- نکنه سر آقارضا بلایی اومده؟ وگرنه باید تابه حال تماس میگرفت"

و من پیش از آن که جوابش را دهم، متوجه قطره اشکی که بیاجازه فرو میچکید شدم، دستم را دور پهلویش انداختم و سعی کردم به

او دلگرمی دهم

"....." نگرانش نباش، اون حتم ا خوبه! زبلتر از این حرفاست که گیر بیفته، مطمئن باش ولی سوده نتوانست جلوی لرزیدن لبهایش را بگیرد، ناگهان سرش را توی سینهام فرو برد و هقهقی تلخ شانهایش را لرزاند و من نمیدانستم به حال بد خودم بگیریم یا سعی کنم برای او پشتیبانی قوی و محکم باشم که بزرگترین دغدغهاش سلامتی آقارضا بود؟

من حالا یاد گرفته بودم که چگونه بجنگم و بر خودم مسلط باشم، دیگر به این راحتیها اجازهی فروچکیدن اشکهایم را نمیدادم.

میخواستم یک شیرزن باشم، مخصوص ا حالا که تکانهای ضعیفی درون شکمم حس میکردم، طبیعتا این بچه نباید بیش از سه ماه داشته باشد ولی عجیب حسش میکردم. دیگر حالت تهوع نداشتم، یکجور دلبستگی عمیق مادرانه که فقط برای خودم قابل تفسیر بود

.....داشت جای تمام درد و رنجم را میگرفت

هفتهی دوم بود که تلفن ویلا زنگ خورد، دو دل بودم که گوشی را بردارم یا نه، بههرحال دل به دریا زدم و جواب دادم

"..- بفرمایید

:صدایی که آن سوی خط بود باعث شد از خوشحالی دلم به تپش بیفتد

"..- سلام خواهر! ببخشید که نتونستم زودتر تماس بگیرم

لبخندی بزرگ صورتم را پوشاند و سوده که بهمحض شنیدن صدای زنگ خودش را داخل اتاق رسانده بود هیجانزده به صورتم نگاه

....کرد

".. سلام! حال شما خوبه؟ ما که مردیم از نگرانی

"- ممنون، خوبم. شما چه طورید؟

"....- ما هم خوبیم، شکر

حالا سوده کنارم ایستاده و از ذوقش روی پنجه‌ی پا بالا و پایین میشد و دستهایش را مقابل
گلویش به هم قلاب کرده بود، اشاره

.... کردم که میخواهد بهجای من صحبت کند، ولی او سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد

"گویا همسر شما از سفر برگشته و فهمیده نرفتی پیش پدرت، رفته سراغ پدرومادر
همین دوستت که الان پیشته. فکر میکنم از طریق پسر خدمتکار تون تونسته پیداشون
کنه. اونا هم شک کردن و گفتن که هیچ خبری از تون ندارن، هرچند که به واقع هم

خبری

"ندارن"

.... این حرف‌ها مثل خنجری بود که دمامم بر شاه‌رگ هستیام فرود می‌آمد

"- یعنی... الان خونه ست؟

"....- بله. یه وقتی فکر تماس باهاش به سرتون نزنه؟

منظورش را فوراً گرفتم

"- بله من متوجهم، خیالتون راحت باشه

"- چیزی کم و کسر ندارید؟

"..نه، به لطف شما و زحمتی که سرایدارتون میکشه واقع ا چیزی کم و کسر نداریم. جز اینکه خسته‌ایم

او نیز منظورم را فهمید، بااینحال کاری از دستش برنمی‌آمد که برای خستگی ما انجام دهد

"..توکلتون به خدا باشه. ایشالا بهزودی همه چی درست میشه

"..تا کی باید مثل احمق‌ها زندگی کنیم؟

"..چارهای نیست، حتی فکرش هم نکنید که اجازه بدم بیفتید دست اون از خدایی خبرها

...حق داشت.... خودم هم حاضر نبودم چنین خطر بزرگی را امتحان کنم

"..بله، حق باشماست... راستی، کسی رو فرستادید به هوای چمدونم؟

"..بله، تحویل مادر دادیم. خیالت راحت

"..خیلی ممنونم از شما... حالا شما خودتون... مشکلی ندارید؟

"..نه، ما هم خوبیم. نگران نباشید. سلام برسون، خدانگهدار

"....."خدانگهدار

گوشی را که سرجایش گذاشتم، سوده با اشتیاق میخواست از سیرتاپیاز این مکالمه را شرح

دهم، ولی من مثل یک مجسمه مات و

مبهوت به چشمان پرفروغش نگریستم

"....."سوده.... ابی برگشته! دیدی چه خاکی به سرم شد؟ حالا باید چه جوری.... براش

توضیح بدم؟

...تمام اشتیاقش فروخت

"- نکنه میخوای بهش بگی کجایی؟

- "نه مگه دیوونهم؟ ولی.... اون همین جوریش به اندازه‌ی کافی به من مشکوک هست، چه توضیحی میتونم برای این نروژ نرفتم بهش بدم؟ اصلا بهش بگم کجام؟ ویلای دوستم؟ نمیگه برای چی؟ سوده.... من الآن چه خاکی به سرم بریزم؟ به نظرت میشه از "مخابرات باهاش تماس گرفت؟

....استیصالم را به خوبی درک میکرد ولی این درک متقابل به هیچ دردم نمیخورد، فقط یک همدرد برایم جور میشد و دیگر هیچ

- "بین، الآن ممکنه همهی تلفنها تحت کنترل باشه، حتی اگه مخابرات هم بری میتونن ردگیریمون کنن. بهتره بهش اصلا فکر هم نکنی."

فکر اینکه ابی را ببینم و ندانم باید چه بگویم مثل خوره به جانم افتاده بود، اگر نه حالا، اما بالاخره که یک روزی باید میدیدمش؟ شده باشد به خاطر این بچه‌ی بیگناهی که به پدرش نیاز دارد.... چگونه میتوانستم یک عمر به فرزندم دروغ بگویم و یا از حضور ابی در این دنیا فرار کنم؟

دوباره حالت تهوعم برگشته بود. این بار بیش از آنکه به خاطر تغییرات هورمونی و وجود یک نطفه در بطنم باشد، به خاطر اضطراب و نگرانی بیش از حد بود. حتی اگر آنقدر بیرحم باشم که طلب مرگ ابی را از خدا کنم تا از این شر خلاص شوم، پدرم را چه کنم؟ او که الآن قطعاً خبر دارد من به ابی گفته‌ام می روم نروژ ولی نه به خودش خبری داده‌ام و نه واقعاً

رفتاهم.... لابد همگی فکر میکردند من یک زن پلید و عوضیام که مثل مادرم به خانوادهام خیانت کردهام. طلب مرگ چند نفر دیگر را میکردم که گند کارهایم را بپوشانم؟ من چرا چنین اشتباهی کردم خدایا؟ چه کسی هزینهی اینهمه سرمایه را که باختها تقبل خواهد کرد؟ اگر این قیام ما نتیجه ندهد که عمر وهستیام را باختها به پای یک قمارباخته؛ ولی حتی اگر نتیجه هم بدهد، چه کسی خواهد فهمید که به سر کسی مثل من چه آمده تا این حرکت به ثمر برسد؟

حالا از یکسو دلم به حال زار خودم خون بود و از طرف دیگر به خاطر بچهام و پدرش.... به طرز وحشتناکی دلتنگ و بیقرار شده بودم و حس میکردم برای اولین بار در تمام زندگیام نگران ابی هستم. حالا به خوبی میفهمیدم که تصور درماندگی و رنجی که این مرد به خاطر کارهایم میکشید میتواند تا سرحد مرگ پشیمانم کند.

گاهی درمیان خواب و بیداری میدیدمش که گریه میکند، من صدایش میزنم اما نمیشنود، به پایش میافتم و عذرتما تقصیرهایم را میخواهم ولی او هنوز سر بر زانوانش گذاشته و میگرید.... تا بهحال گریهی ابی را ندیده بودم، راستی.... ابی همین شکلی گریه میکند؟ بیچاره مردی که به هیچ خدایی عقیده نداشت ولی دست به هیچ نوع خیانتی در حقم نزده بود. میتوانست مثل خیلی از هم مسلکهایش روابط آزاد و نامشروع داشته باشد ولی هرگز نداشت.... ابی با همهی بدیها و اشتباهاتش در حق من مرد بود، یک مرد صبور و قابلاعتما.... حتی اگر صبوریاش را بگذارم به حساب اینکه میخواسته هر جور هست به میراث عمهجان دست پیدا کند، پاکدامنیاش را چگونه توجیه میکردم؟ وفاداری و نرد عشق باختنش را به چه حسابی میگذاشتم؟ ای وای ابی.... میترسم آه دل

....شکست‌ها دامنگیر تمام هستیام شود

من دیگر طاقت اینهمه عذاب وجدان را نداشتم و دو سه بار که به همراه سوده رفته بودیم خرید، سعی کردم با پرداخت مبلغی برای جلب رضایت مغازدهارها تماسی با خانها بگیرم، تنها شماره‌های که حفظ بودم! با اینحال هر بار تیرم به سنگ خورد و کسی گوشی را!برنداشت، این توقع زیادی است که بخواهم ابی روز و شب توی خانه به انتظار من نشسته باشد

آن روزها اگرچه میتوانست آستن خاطراتی زیبا و دوستانه برای من و سوده باشد ولی عملاً جز دلشوره و اضطراب و وحشت چیزی برایم نداشت. من تمام شبانه روز را با کابوس سپری میکردم و حتی دوستانهای سوده نیز دردی از من دوا نمیکرد. از آن بدتر رشد جنینی بود که حالا دیگر تردیدی برایم باقی نگذاشته بود از وجود خود و من نمیدانستم به خاطر تمام کوتاهیهایم در حقش، چه توضیحی دارم که به او بدهم؟ سوده اگرچه سعی میکرد قربان صدقه‌اش برود و با او با زبانی کودکانه سخن بگوید، ولی این کارها فقط بر بغض و دلتنگیام می‌افزود

ما با تمام ناشیگری‌هایمان توانستیم بالاخره بدون نیاز به خدمتکار پخت و پز کنیم و کارهایی از قبیل نظافت را دست‌وپا شکسته انجام دهیم. اوایل غذایمان افتضاح بود ولی کم‌کم یاد گرفتیم. البته آقاتقی هم اگر حضور داشت کمی راهنماییمان میکرد یا خانمش را میفرستاد کم‌کم تا هم باری از دشمن بردارد و هم نکته‌های ظریف خانهداری را

یادمان دهد

به این ترتیب حدود دوماه گذشت بدون اینکه حتی میلی به یادآوری خاطرات آن روزها با تمام جزئیاتشان داشته باشم. اواسط آذرماه بود که آقارضا بالاخره اطمینان داد که آبها از آسیاب افتاده و تغییرات شگرفی در وضعیت سیاسی مملکت رخ داده، تاجاییکه خیلی از کله گندهها فرار کردهاند و حکومت مرکزی تضعیف شده و سر مأمورین ساواک هم گرم پیگیری سران انقلابی شده و خرده پاهایی مثل من و سوده تقریباً فراموش شدهایم. حتی آنطور که او میگفت جو نظارتی بر خانهایمان نیز شکسته است

ما مثل پرندههایی که از قفس آزاد شده باشند به تهران برگشتیم. قبل از اینکه جدا شویم سوده گفت

".. "بیا چند روزی خونهی ما، معلوم نیست ابی زنده بذاردت

:تلخی نگاهم را از او پنهان کردم

"....." از کجا معلوم که ابی اصلاً باشه؟ شاید رفته باشه از ایران. گفته بود که میره

:سعی کرد به من دلگرمی دهد

"....." شاید هم هنوز نرفته باشه. شاید

:حرفش را بریدم

"!-" بیفایده ست سوده! این حرفها دلم رو آروم نمیکنه..... خودت رو خسته نکن

:لبش را گزید و فهمیدم که مثل من بغض دارد

".. "باشه، پس.... اگه احساس کردی بی پناه شدی بیا پیش ما. اونجا خونهی خودته

نگاهم را به نگاهش دوختم

- "بی پناه نیستم، خدا رو دارم. زیرسایهی خدا هم مادر هست.... اگه زبونم لال اتفاقی برای

مادر افتاده باشه میام پیش شما. فقط دعا

"....کن برام

سوده سری تکان داد و مرا به آغوش کشید. روی شانهایش احساس بهتری داشتم، ما

داشتیم جدا میشدیم و مطمئن ا دلم برایش تنگ

....میشد

".. "بهت عادت کردم رؤیا، دیگه نمیدونم بدون تو چه جوری زندگی کنم

"....." من هم

و بیش از آن نتوانستم چیزی بگویم

..... جلوی در خانهی خودمان که رسیدم دستهایم می لرزید، کلید را بیرون آوردم و در قفل

انداختم ولی

!این قفل دیگر پذیرای کلیدی که در دست داشتم نبود....

فهمیدم همهچیز تمام شده و داروندارم را در این یکی دوماه باختهام، بااینحال آخرین در

بسته را هم کوبیدم و زنگ را به صدا

درآوردم. صدای زنی غریبه از آن سوی آیفون آمد

"- "بله؟"

"- سلام.... ببخشید، اینجا خونهی من بوده، مسافرت بودم و تازه برگشتم، میتونم پرسیم شما کی هستید؟"

صدای آن زن رنگی از تأثر گرفت

"- متأسفم خانم، ظاهراً یکی سر شما کلاه گذاشته، ولی ما بیتقصیریم. این خونه رو از خود صاحبخونه خریدیم. اگه دونستنش براتون

..... مفیده، اسمش ابراهیم ثابت بود. خونه هم به اسمش بود ظاهراً، ولی

حرفش را بریدم

"- "مهم نیست خانم! مبارکتون باشه. اون شخص کلاهبردار نبوده، ولی فقط لطفاً بگید چند وقته که این خونه رو خریدین؟"

انگار خیالش آسوده شد که لحن صدایش نیز برگشت

"- "دو هفته‌های میشه

"- "الآن با آقای ثابت در ارتباطید؟"

"- نه، ارتباط ما همون موقع قطع شد. ایشان ظاهراً عازم سفر خارج بودن. البته، ما به نصف

قیمت اینجا رو با لوازمش خریدیم ولی

"چون پول نقد دادیم راضی شدن. دیگه از شون هیچ خبری نداریم

... آهی از تأسف کشیدم.... پس ابی الآن با پولهای این خانه جایی آن سوی آبهاست

- "ممنونم خانم، لطف کردید که جواب سؤالهامو دادید. فقط میتونم خواهش کنم اگه کسی با شما تماس گرفت که احیاناً سراغی از رؤیایاتاجبخش بگیره، بهشون بگید با دوستم سوده تماس بگیرن؟ شمارهش رو مینویسم و میاندازم پشت درحیات

".. "بله حتم! راستی، اگه جایی رو نداری میتونی امشب اینجا مهمون ما باشی

".. "نه ممنون، مزاحم شما نمیشم. خدانگهدار

"...!-"به سلامت عزیزم

با دلی شکسته و سری پر از سؤالات بیجواب بهسوی خانهی پدریام به راه افتادم. حتی نمیدانستم فرنگیس و پسرش را چگونه باید پیدا کنم. امیدوار بودم صنم و آصف هنوز به عنوان سرایدار در خانهی ما حضور داشته باشند، ولی هرچه در زدم کسی جواب نداد. نه کلیدی داشتم و نه راهی به درون این عمارت باشکوه که اکنون مثل قلعه‌های دست نیافتنی بود

در تمام عمرم اینجور دربه در و آواره نشده بودم، حالا میراث عمهجان و تمام آن شکوه و جلال و جبروتی که روزی در خانهی پدر و نیز همسرم تجربه کرده بودم مثل یک آب گوارا برای جان تشنه‌ام بود که یادآور یاش فقط تشنه‌ترم میکرد. آرزو داشتم زمان به عقب برگردد و من اینبار بیهیچ گفت و شنودی عازم نروژ شوم و مثل یک بچه گربه درون آغوش عمه جان جای بگیرم

نمیدانم سنگینی باری که در شکم داشتم بود یا بار اندوه و حسرت از توانم خارج شده بود که جلوی در نیمه باز مدرسه زانوانم از

.....حس و حال رفت و به دیوار تکیه دادم و نشستم

:پسر بچه ی ده- یازده سالهای که از کنارم میگذشت نگاهی به قیافه‌ی به هم ریخته‌ام انداخت و با شیطنت گفت

- "منتظر کسی هستی؟ یه هفته ست بچه‌ها هر روز مدرسه رو به دلخواه خودشون تعطیل میکنند! فتیله، باز هم تعطیله! بگومرگ بر
!!!شاه"

نمیدانم این بچه چرا چنین جرأتی در برابر یک غریبه به خرج میداد؟ شاید هم از ظاهر نسبتاً محجّم چنین برداشت کرده بود که میتوانم از قماش انقلابیها باشم! این فکر که بچه‌ها نمیدانند ایام درس و مدرسه چه غنیمت بزرگی است دلم را به درد آورد. حالا به بهانه‌ی انقلاب، تن به شورش و ایجاد هرج و مرج میدادند، فردا که همین قانون شکنیها به دهانشان مزه کرد چه میکنند با شرایط جدید؟ اصلاً چهقدر خبر دارند که حتی یک روز هم نمیتوان درس و مدرسه را تعطیل کرد چه برسد به یک هفته؟

برخاستم و تن خسته و رنجورم را داخل حیاط مدرسه کشاندم و دست به دیوار تا اتاق سرایداری رفتم. با دیدن چادر نماز گلدار سرمهای و سفید مادر آهی از سر آسودگی کشیدم و منتظر ماندم تا نمازش تمام شود. بهمحض اینکه سلامش را داد، با دیدنم پشت شیشه نگاه متحیرش را به دور و اطراف چرخشی داد تا حضورم را باور کند، آنگاه برخاست و لنگ لنگان تا جلوی در آمد، ای وای!

...چرا میلنگد؟ بمیرم برای زانوان فرسودهاش

"- آخ تو کجا بودی مادر؟ من که تا خود خدا صدات کردم! بیا جلو، بیا!.... چی به سرت

اومده عروسکم؟

"....- آخ مادر

نمیدانم من در آغوشش فرورفتم یا او در آغوشم؟ ولی اشک از هر گوشهی چشمانمان راه

گرفت و قادر نبودیم دل از این آغوش گرم

....برگیریم

کمی که حس و حال مان تعدیل شد، کنارش زیر کرسی پاهایم را دراز کردم و گفتم

هر آنچه را که او میپرسید. آنگاه نگاه خستهام را

به چشمان خیس و گریانش دوختم و پرسیدم

"- کسی اینجا سراغم نیومد؟

!سری تکان داد به نشانهی جواب منفی. دلم میخواست یک بار دیگر حرفی از..... امان میزد

- "مادر، من الآن چیکار کنم؟ نمیدونم شوهرم کجاست، خونه رو فروخته، پولش رو کجا

برده..... هیچ شمارهای که بتونم با پدرم یا

"...ابی تماس بگیرم ندارم. دفترچه تلفنم گم شده

اشارهای به ساکم که گوشهی اتاقش از پشت پرده پیدا بود کرد

"..- "شاید توی اون گذاشته باشی

آهی کشیدم

"..نه، میدونم که اونجا نیست

"-چی توی این چمدونه که اینقدر برات مهمه؟

.....برخاستم و بهسوی چمدانم رفتم. پاهایم از هجوم سرمایی که بعد از کرسی حس می کردم، تیر کشید

کنار چمدانم نشستم و درش را باز کردم، کتاب شعر فریدون مشیری و گنجینه‌های که درون جلدش داشتم، تمام دفترهای خاطراتم از کودکی تا به امروز، هرکجا که ورق میزدم محال بود نامی از امان نبرده باشم.... در تک تک لحظاتم او بود، و حالا که نیست.....
بازهم انگار هست

«....بغضم شکست و کتاب شعرم را در آغوش فشردم....» چرا امان؟ چرا با من چنین کردی؟

حالا دستهایم خالتر از همیشه بود. دسترسایم به تمام اعضای خانوادهم قطع شده و آنها نیز راهی برای تماس با من نداشتند. تنها امیدم این بود که پدرم زنگ بزند به صاحبان جدید خانهم، آنها نیز لطف کنند و شماره‌ی سوده را بدهند و پدرم از طریق سوده از اوضاع و احوالم باخبر شود

روز بعد که به همراه سوده میخواستیم سری به پاتوق بزنیم، متوجه حقیقت وحشتناکی شدم، در نبود ما ساواکیها ریخته بودند مسجد و سرایدار را با تمام مدارکی که پیشش بود برده بودند. حالا من در قعر فلاکت بودم و فکر اینکه بعد از تولد این بچه چگونه برایش شناسنامه بگیرم بیش از هرچیزی ذهنم را میآزرد

خواستم برای بازپس گیری مدارک یا گرفتن المثنی اقدام کنم که آقارضا و بقیهی دوستان
منعم کردند، این آخر حماقت بود که با پای

!خودم بروم پیش کسانی که دوماه از آنها گریخته و به کنج عافیت پناه برده بودم

حالا مثل همیشه داروندارم مادر بود، اینبار قدری با بقیهی مواقع فرق داشت، من حالا نه
مهمان یک ساعته و یک روزه بلکه مهمان چندین روزهاش بودم و معلوم نبود این مهمانی
ناخواسته تا کی طول بکشد. هرچند سوده هم اصرار میکرد که پیش آنها باشم، ولی
من ترجیح میدادم کنار مادر و منتدار لطف بیمنت او باشم تا اینکه به نوعی طفیلی زندگی

دوستانم شوم

روزهای عجیبی بود آن روزها، حتی لایبی مادرانهی ما نیز شده بود انقلابی

لای لای لای لای گل پونه گل پونه

بابات رفته دلم خونه دلم خونه

بخواب آروم چراغ من

گل شب بوی باغ من

بخواب تا صبح بیدار بشی

تفنگ به دوش سوار بشی

ویرون کنی کاخ ستم

لای لای لای گل انجیر گل انجیر

بابات داره به پاش زنجیر به پاش زنجیر

لالا لالا سحر میشه

سیاهی ها به در میشه

خراب میشه در زندون

.....بابات میاد شاد و خندون

.....

حالا دیگر هرکجای شهر میدیدی یکی زیر لب شعر و ترانه‌های انقلابی را زمزمه میکند، از

زمزمه‌هایشان میشد فهمید که هوادار

....! کدام گروه انقلابیانند؟ مجاهدین؟ تودهایها؟ فدائیان؟ حزب‌الله؟

زده شعله در چمن، در شب وطن، خون ارغوانها

تو ای بانگ آزادی، خوشه ی شادی، در چمن بروید

بسوزان قفس را، رها کن پرندگان را، رها کن پرندگان را

.....بین آن کبوتررا، شاخه ای به لب، سوی میهن آید

«...مجاهدین خلق»

.....

به پرنیان شفق، به خون شراره دمید
 که سرخی شرری، به هر کرانه رسید
 بگو به میهن که خون بیژن ستاره گشت و وزان
 چسان شراره دمید... چسان شراره دمید
 به سرخی هر ستاره اکنون نشسته در دل شب
 ...نشان صبح سپید، نشان صبح سپید
 «.....سازمان چریک های فدایی خلق - شاخه ای از حزب توده»

.....

زندانی، چشم ما به راه آزادی
 آزادی، نام تو ترانه ی شادی
 پر شود فلک، از ستاره ها
 موج میزند، سر به خاره ها
 پشت میله ها میکنی نگاه
 شب خموش و سرد تنگ و تیره راه
 بر زمین قسم، بر سما قسم بر قدر قسم بر قضا قسم
 بر وفا قسم بر صفا قسم، بر پیمبران خدا قسم

بر شهید کربولا قسم

..... که تا آخرین نفس یادت را زنده خواهیم داشت ای آزاده، زندانی زندانی

«...حزب فدائیان اسلام»

.....

امام خمینی دستور داد همهی گروه‌ها متحد و یکصدا شوند تا انقلاب به ثمر برسد، آنگاه همگی سهمی در این پیروزی خواهند داشت....

بهرحال آن روزهای سخت و وحشتناک گذشت و ما پیروز شدیم و دورهی جدیدی از تحمل رنج‌ها و سختیها را با جشنی باشکوه آغاز کردیم؛ بیآنکه بدانیم این تازه اول سختیهاست و ما داریم دردنیایی زندگی میکنیم که متمدن‌ترین درندگان به نام حقوق بشری. که اصل و ریشه‌اش را از کوروش کبیر وام گرفته‌اند، در برابر ما ایستاده و نمیخواهند آن‌چه را که ما به حق یا ناحق میخواستیم

خیال کردیم سحر دمیده و سیاهیها به در شده؛ ولی کسی باور نمیکرد که چه سالهای خونینی پیش رو خواهیم داشت، اکنون در سرزمینی که بهزودی موسیقی و «**ق*ص ممنوع میشود، زنان و مردان توی کوچه و خیابان برای آزادی «**ق*ص و پایکوبی» میگردند، هیچکس فکرش را نمیکرد که بعدها بچههای ما که خبر از اینهمه رنج و سختی که کشیده ایم ندارند، سرمان فریاد خواهند کشید که چه حقی داشتید بهجای ما تصمیم بگیریید؟

احالا دیگر بهجای آنهمه سرود انقلابی رنگارنگ، تنها صدای یک حزب شنیده میشد و یک

سرود

الله الله، لا اله الا الله

ایران ایران ایران رگبار مسلسل ها

.....ایران ایران ایران کشته شده بر میدان

«حزب الله»

.....

!و این نقطه‌ی شروع سهم خواهیها بود

اکنون من حامل فرزندی بودم که با پیروزی انقلاب پا به عرصه‌ی وجود گذاشت و او حامل تمام رنجهایی بود که من ناخواسته و نادانسته در جریان مبارزاتم بر او تحمیل کردم. رنجی که اکنون با تماشای خطوط روشن صبح اندکی التیام مییافت و در انتظار

.....صبح صادق بود که از افق سربرآورد

«ساقه و برگ»

پاییز و زمستان بی برف و باران آرام آرام میگذشت و هنوز حتی بعد از رفتن شاه هم این

شعر بیمحتوا درکوی و برزن زمزمه

میشد:

«.....به کوری چشم شاه زمستونم بهاره»

نفت نایاب شده بود و گرمای هوا در این وانفسای زمستان غنیمت حساب میشد، ولی من دلتنگ آن برف سنگینی بودم که با آن آدمبرفی میساختم قد خودم! دلتنگ تمام آن خوشیهای کوچکی که قدرشان را ندانستم و حالا افسوس میخوردم برای هر ذره‌اش راستی، چرا جز افسوس و حسرت چیزی یاد نگرفتم؟ اگرچه در بدترین شرایط ممکن قرار داشتم ولی برای لحظهای تصمیم گرفتم سپاسگزار نعماتی باشم که از کنارشان بیتفاوت میگذرم، پس حالا هم دل خوش میکنم به کودکی که با هر ضرب‌باهش نوید زندگی....دوباره میدهد به جان خستهام

اواخر بهمن سال پنجاه و هفت بود که درد زایمانم آغاز شد و مادر که مرا بی کس و تنها میدید، به سوده تلفنی اطلاع داد که برای همراهیام به بیمارستان بیاید، بهر حال برای دخترکی به آن سن و سال ترس و وحشت از اولین زایمان امری کاملاً طبیعی است، مخصوصاً اینکه من شرایط روحی و جسمی بسیار بدی را گذرانده بودم و به نظر میرسید که دچار زایمان زودرس هم شده باشم، هرچند که تاریخ دقیقی به ذهن نداشتم و آنچه که زمان زایمان را تعیین میکرد، همین دردی بود که بهیکباره بر جسم و جانم فرو میریخت.

با اینحال زیاد طول نکشید و خیلی راحت وضع حمل کردم، حتی قبل از اینکه سوده و مادرش برسند. راستی که خدا خیلی مرادوست دارد، درست است که بهر حال درد زیادی کشیدم ولی زمان درد کشیدنم بسیار کوتاه بود، عجب بچه‌ی خوبی؛ چقدر هوای مادرش را داشت!

مخصوصاً این که من در تمام مدت بارداری ام فقط همین یک بار آمده بودم پیش دکتر و هیچ مراقبتی از او نداشتم. البته مادر و دکترم معتقد بودند که من هم آستانهی تحمل بالایی دارم و خیلی خوب از پس دردهایم برمیآیم

وقتی سوده و مادرش «ساراخانم» رسیدند، یک ساعت بود که بچه به دنیا آمده و من هم مشغول استراحت بودم، آنها بایک دسته گل وارد اتاقم شدند و ضمن سلام و علیک و دیده بوسی با مادر، بهسویم آمدند و با ظاهری ساختگی خود را متعجب نشان دادند

"!- اوا؟ تو که از ماهم سرحالتی؟"

بعدهم سعی کردند کمی با شوخی و سر به سر گذاشتنم مرا از آن لاک اضطراب و ناراحتی بیرون بکشانند. بهر حال زیاد هم احساس تنهایی و بیکیسی نمیکردم، سوده و مادر میتوانند برای من همه کس باشند، مگر بقیهی مردم چه کسی را دارند و اساساً کس و کارهایشان برایشان چه تخم دوزردهای نیمرو کردهاند که حالا من بخوام غصهی نداشتنشان را بخورم؟ تازه بقیه باید به من غبطه

!بخورند که دوستی مثل سوده و مادری همچون «زینب خانم» دارم

میان صحبت هایمان سوده گفت

"!- واقعاً شرمنده شدم که نرسیدیم به زایمانت، یعنی در واقع نوشداروی بعد از مرگ سهراب بودیم

"!- خواهش میکنم. بهر حال شما زیادم تقصیری ندارین، کوچولوم زیادی عجله داشت

دوست داشتم هرچه زودتر کودکم راببینم و گاهگاهی چشم به در میدوختم و منتظر

پرستارها بودم، هنوز نیاورده بودند که شیرش

دادم، سوده پرسید

"- حالا پسره یا دختر؟

"- پسر

"!- ماشالله! خدا حفظش کنه وزیرسایه ی پدرومادرش باشه و... از این حرفا

وقتی دیدم قصد شوخی دارد، من نیز با تمام بیملیام بیجوابش نگذاشتم

"!- خواهش میکنم وزنده باشین و... از این جوابا

مادر و ساراخانم که مشغول تماشایمان بودند با این حرفها خندیدند و ساراخانم گفت

"- اوا این چه مدل تبریک گفته؟

سوده جواب داد

"- کار ما دیگه از تعارف تیکه پاره کردن گذشته مامان جون! خب حالا اسمش رو چی

گذاشتی؟

"- ایلیا

"!- به به؛ ایشالله نامدارباشه وازاین حرفا

"!- ممنون و... همین جوابا

....دوباره هردو خندیدیم

"- " چه اسم قشنگی! خارجکیه؟

"- " نه بابا، از حضرت علی توی انجیل و تورات به اسامی ایلیا و شنتیا یاد شده

"- " از کجا میدونی؟ مگه تورات و انجیل میخونی؟

"!- " مگه نمیدونی قبلا یهودی بودم؟

...و باز هم بیجهت خندیدیم

"- " حالا ببینم، مگه قرآن خودمون چه اشکالی داره که رفتی سراغ تورات و انجیل؟

"!- " آخه هرچی گشتم توی قرآن اسم حضرت علی نبود

"- " شوخیت گرفته؟

کمی مکث کردم و باز هم هجوم بغضی لعنتی

- "سوده چه توضیحی بدم به این بچه؟ بگم از زیر بته عمل اومدم؟ بگم نه خودم بابا و ننه

دارم و نه تو بابا بالاسرته؟ سوده چرا اینقدر

"....بدبختم؟ چرا شوهرم گذاشت و رفت؟ چرا بیشتر دنبال نگشت؟

:سوده لب گزید تا هجوم بغضی را که به خاطر من داشت پنهان کند

"- " فکرشو نکن، ایشالا به خبری میشه

دلم بیش از آن درد داشت که با این همدلیهای کوچک آرام شوم

- "من الآن توی برزخم، هیچ راهی ندارم که بفهمم الآن پدرم کجاست، ابی کجاست، چه فکری الآن دربارهم میکنن، عمه جان...."

"عمه جان حالش خوبه؟!... نکنه.... دیر کردم و با دل شکسته رفته باشه؟"

.... و نفهمیدم چندقطره اشک چگونه بیهیج سوزشی از چشمم فروچکد

موهای بینظم و آشفتهام را به قصد نوازش مرتب کرد و روی شانهام انداخت

- "باید یه راهی باشه، شاید یه چیزی هست که فراموشش کردی... مثلا خانوادگی پدرت.... هیچ شمارهای، نشونی چیزی ازشون نداری؟ شاید اونها بتونن کمکت کنن"

- "ما خیلی کم رفت و آمد میکردیم. هر وقت هم که مهمون خونهباشون بودیم من یه بهونهای میآوردم و نمیرفتم. حتی به صرافت

"این نبودم که کجان و چهکارهن؟ الانهم حتی نمیدونم توی کدوم محله بودن که برم با سؤال و جواب از مردم پیدا شون کنم

سارا خانم گفت

- "عیبی نداره، تو که پیشبینی نمیکردی یهو تویه همچین وضعیتی قرار بگیری. حالا اصلا سفارت سر زدی؟ تو مگه اقامت دائم

"واسه رئین نداری؟ خب چرا نمیری از مددکار اجتماعیشون کمک بگیری؟ یه خبری از عمه جان بگیر لااقل

"رفتم ساراخانم... گفتن که باید مدارک ببرم. من هم که مدارکم گم و گور شده و تا الآن جرأت پیگیری نداشتم. حالا تا دوباره سرپا بشم و بتونم برم دنبالش... تنها چیزی که هست، یه خانمی به اسم «رافنات» بهم قول داده کمکم کنه، چون دید تقریباً مسلطم به زبون نروسک فهمید دارم راست میگم. ولی اون هم گفته باید توی اولین فرصت مدارک جور کنم ببرم تا ترتیب مهاجرت رو بده

مادر که تا آن لحظه ساکت بود با حالتی گرفته میان حرفم آمد

"- یعنی میخوای بری برا همیشه؟

دلم سوخت برایش، میدانستم بیش از هرچیزی خیر و صلاح مرا میخواهد، ولی او هم انسان بود و حق داشت برای تنها کسش دلتنگ شود

"نه مادر جون... اگه بشه فقط میرم یه چندوقتی پیش عمهجان و پدرم، باید برایشون توضیح بدم که نسبت به خواستهشون بی توجه

"نبودم ولی مجبور شدم فرار کنم یه جای امن. مطمئنم پدرم کمکم میکنه حتی اگه از دستم عصبانی باشه

همه با حرکت سرشان تأییدم کردند ولی ناگهان سوده حرفی زد که میخکوب شدم

"!- شاید مامانت... اونقدر که رابطش با عمه جان خوب بوده، یه شماره ازش داشته باشه

تا لحظاتی طولانی بیهیچ حرفی متحیر و گیج نگاهش میکردم، دیدن مادرم بعد از ده سال یک طرف، باید او را کجا ملاقات میکردم؟ توی خانهی اصلانیها؟ بروم آنجا و به امان یا ایرج بگویم که ترتیب یک ملاقات حضوری میان من و مادرم را بدهند تا مشکلاتم حل شود؟ ای وای..... چه راه سختی

از همان لحظه قلبم بی مه‌بابا شروع به تپیدن کرد، شاید این تنها راه دستیابی به عمه جانم باشد، اما دیدن مادرم، دیدن ایرج، امان.....
.....!وای امان

:چشمانم را برهم فشردم و به حالتی عصبی سرم را تکان دادم، سوده فهمید چه حالی دارم که ناگهان لب‌هایش لرزید

"- بمیرم برات رؤیا..... این حقت نبود!... کی میدونه تو چی کشیدی؟

.و بیآنکه اختیاری از خود داشته باشد به ناگاه اشک از چشمانش سرازیر شد

سعی کردم در برابر این همدلی دردناک بغضم را تحت اختیار خویش درآورم، چشمانم را بستم و سرم را به متکا تکیه دادم. بیآنکه

....چشم باز کنم میتوانستم دستهای مهربان سوده را روی موهایم حس کنم

:ساراخانم رو به مادر گفت

"- "مادرجون، شما تشریف ببرید مدرسه، کارهاتون زیاده. ما مراقب رؤیا هستیم

:مادر نیز تعارفی کرد

"..نه ساراخانم جان. این حرفها چیه؟ دخترمه، خودم مراقبشم روی چشمم

...الهی من فدای این مادری شوم که هیچ پیوند ژنی با من نداشت ولی ازهر مادری مادرت
بود برایم

:سعی کردم ساراخانم را از تکلف نجات دهم

"..نه ساراخانم، من میرم پیش مادر. اونجا راحتترم

:ساراخانم اصرار کرد

"..نه مامان جان، الان اتاق شما سرده برای بچه، باز خونهی ما شופاژ هست، تا این ده روز
بگذره. بعدش هم خدایزرگه دیگه

:از اینکه مثل سوده مرا «مامان جان» خطاب کرد دلم لرزید، بیچاره این دلم که اینقدر
راحت میلرزد

"!.."ولی من پیش مادر راحتترم. بچه هم زیرکرسی میخوابه، مشکلی نیست... از حالا باید
عادت کنه

هنوز فرصت نیافته بودند جوابم را دهند که با ورود پرستاری که نوزادم را آورده بود هر
سه ساکت شدیم و به چرخ دستی حامل نوزادم نگاه کردیم، حال عجیبی یافتم، اگرچه تا
پیش از این فکر میکردم حضور این بچه در شرایط فعلی جز دردسر نیست، اما وقتی
چشمم به صورت کوچک وضعیفش افتاد به ناگاه دلم چنان از اشتیاق تپید که احساس
کردم در تمام زندگیام هرگز کسی را تا این

...حد دوست نداشتم

من به وجود او نیازمند و تشنه بودم، صدای تپش قلبش به من انرژی میبخشید، گریه‌هایم سردوقم می‌آورد، مادر شده بودم! در چه شرایطی مهم نیست، مهم این بود که یک احساس تازه داشت درونم شکل میگرفت، درمیان آغوشم موجود کوچکی بود که زندگی اش بسته به وجود من بود، سراپا نیاز و خواهش!... لبهایم شیرهی جانم را میجست و دستهایم کوچکش در برابر محبتم کرنش

... میکرد، مال من بود، مال خودم.... نیاز من و او به هم شبیه نیاز ساقه و برگ به یکدیگر بود، هر دو بیهم پژمرده و بیروح بودیم

موهای کرک مانندش زرد جوجهای بود و چشمانش به رنگ نوک مداد، سوده میگفت حتم ا طوسی میشود که خیلی رنگ خاصی است، اما من احتمال زیادی میدادم که بعدها قهوه‌ای شود درست مثل چشمان آرزو، اوهم وقتی به دنیا آمد چشمانش نوک مدادی بود، خیلی ها - از جمله الهه - گفتند هم رنگ چشمان من خواهد شد؛ اما بعدا قهوه‌ای شد و الهه از این بابت بسیار ناراحت و شاکی شده
.....بود! آخ آرزو! خواهر زیبایم

علیرغم اصرار ساراخانم و سوده، از بیمارستان یکراست رفتم پیش مادر. میدانستم که برایش سخت است از من پرستاری کند، ولی من خودم را به او تحمیل نکردم. مثل یک دختر تازه بالغ جست و خیز میکردم و کارهایم را خودم انجام میدادم. عجیب احساس سبکی میکردم، باری سنگین بعد از نه ماه از جسم خسته‌ام برداشته شده و حتی شکمم مثل قبل از بارداری صاف و کوچک شده بود.

از تماشای اندامی که به حالت قبل بازگشته بود احساس خوشایندی داشتم و این به من انرژی برای فعالیت بیشتر میداد

از پوشک و تغذیهی آنچنانی و رسیدگیهای اشرافی خبری نبود، من باید خودم کهنههای بچهام را میشستم، آنهم نه توی یک حمام گرم و شیک، جایی توی دستشوییهای مدرسه که درحالت عادی هم بدم میآمد از آنها استفاده کنم ولی حالا با تمام این شرایط جدید داشتم سازگار میشدم. من که یک روز دست به سیاه و سفید نزده بودم، حالا وضعیتم حتی از خدمتکارهایمانهم آسفناک تر بود! دست

.... کم آنها توی یک خانهی بزرگ و اشرافی خدمت میکردند ولی من

بازهم خدا را شکر که دربه در و بیسرپناه نبودم. مادر نیز در این روزها وقتی زیرکری استراحت میکردیم کمی از گذشتهاش میگفت که باعث میشد خستگی از تنم بیرون برود و سختیهایی که از صبح کشیده بودم، مقدمهای برای لذتی وصف ناپذیر باشند. او برعکس عمه جان اصلا پرحرف نبود، مختصر و مفید میگفت و هرگز یک خاطره را دوبار تعریف نمیکرد و همین باعث میشد با

دقت بیشتری به حرفهایش گوش دهم مبدا ذهنم از نکتههای ارزنده جا بماند

- "پونزده سالم بود که با سیدابالفضل ازدواج کردم، خدایا مرزدش، مرد خوبی بود. ولی خب؛ بچهم نشد و اون هم یه زن دیگه گرفت، با خوب و بدشون ساختم تا اینکه آقاسید به رحمت خدا رفت و هووم پاشو کرد تو یه کفش که باید خونه رو بفروشیم و سهم بچهها رو بدیم. حرفی نداشتم؛ مال یتیم که خوردن نداشت. هرکی سهمشو برداشت و رفت سی خودش. اونقدری دستمو نگرفت که به دردم بخوره، هرچی بود و نبود گذاشتم وسط و مصرف شد.

با اینحال بازهم خونه مادرم سر بار بودم، چون برادرم کار میکرد و خرجشونو درمیآورد. فهمیدم باید یه فکری به حال خودم کنم. خواستگاری داشتم به اسم حاج رسول که پنجاه و هفت هشت سالش بود، یعنی تقریباً سی سال از خودم بزرگتر. بیحرف و حدیث رفتم که نشم خارچشم زن برادرم. چندسالی که گذشت اون هم به رحمت خدا رفت و من شدم پرستار مفت و مجانی مادرشوهرم که توی رختخواب افتاده بود. پشت بندش هم مادرم افتاد تو رختخواب و مادرشوهرم که خلاص شد، رفتم تا حق اولادی واسهمادر خدایا مرزم به جا بیارم. سلاطون* همهی جونش رو گرفته بود. هرچی از شوهرم بهم ارث رسیده بود خرجش کردم و آوردمش تهرون، ولی فایده نداشت. من که مونده بودم تنها و دست خالی توی همین تهرون گشتم دنبال یه کارو بعدش توی همین مدرسه استخدام شدم. خداروشکر! راضیم به رضاش، اینهم از لطف و کرمش بود که

"..... نداشت در بهدر کوچه و خیابونا بشم و همین شغل و جا رو هم برامون مهیا کرد و بهم بدن سلامت داد که سر بار کسی نباشم

باید درس استقامت را از این پیرزن میگرفتم، با اینهمه سختی بین که چگونه خدارا شاکر است! او از گذشتهی تلخش آن قدر ساده و

بیتکلف حرف میزد که حس نمیکردی چه غم سنگینی پشت اینهمه ماجرا نهفته است

سلاطون: سرطان. معمولاً افراد کهنسال و بی سواد این واژه را به این شکل ادا میکنند*

«پدر خوانده»

بوی عید آن سال زودتر از همیشه خودنمائی میکرد، اگرچه امسال ننه سرما لحافش را به شوق دیدار عمونوروز ندوخته بود که احیاناً پنبه‌هایش روی زمین بریزد و عشقش را رسوا کند، پیرزن همان موقع که فریاد بهارخواهی مردم سربر آسمان نهاد، غمگین و افسرده کوله بارش را بست و رفت... این به هم‌ریختگی نظم طبیعت خیلی دلچسب به نظر میرسید حال آن که به واقع آبستن

.... خشکسالی و رنج بود، رنجی که بهم‌رور زمان در سالیان آینده خود را نشان میداد نه حالا که همه‌چیز گل و بلبل بود

ایلیا را برای ساعتی به مادر سپردم و بیآنکه نیازی به پوشیدن لباس گرم داشته باشم، چادر مشکیم را سر کردم و راهی کوچه‌هایی

شدم که کنج هر دیوارش خاطرهای از روزهای مدرسه‌ام جا مانده بود

جلوی خانه‌ی باشکوه اصلانی‌ها دلم لرزید... نمای آجری با آن پیچکهای افسارگسیخته مثل دیوارهای یک سیاهچال جادویی باستانی

.... به نظر میرسید، انگار پریان و شاهزادگان در اینجا اسیر گشته اند

!آیا کسی در اینجا زندگی میکند یا اهل این خانه نیز ایران را ترک کرده‌اند مثل خیلی از اهالی قدیمی این محله‌ی اشراف نشین؟

زنگ را به صدا در آوردم و در دل خدا خدا میکردم که شانس دیدار دوباره‌ی کسی از گذشتم را داشته باشم، اگرچه می‌ترسیدم با

....دیدن امان ته ماندهی ایمانم بر باد رود؛ آنهم حالا که همسرم نیست

کمتر از یک دقیقه گذشت تا اینکه در باز شد، همان مستخدمی که پیش از این با نفرت براندازم کرده بود، اکنون در آستانهی در ایستاده و سعی میکرد مرا به خاطر بیاورد، شاید چادرم اجازه نمیداد بشناسدم، ولی من از دیدنش بیاندازه خوشحال شدم، چون

دانستم که هنوز امیدی برای دسترسی به مادرم هست

"..سلام مینا خانم. من همسایهی قدیمی این خانه هستم

:مثل اینکه چیزی کمکم به خاطرش بیاید ابرو درهم کشید ولی لحن مؤدبانهاش را حفظ کرد

"....."سلام خانم. بله شما رو یادمه، دوست آقا امان بودید

:شنیدن این نام مثل کشیده شدن خنجر به قلب پاره پاره بود

"- میتونم کمی با شما حرف بزنم؟

"- چرا؟ کمکی از من ساخته ست؟

"..بله! تنها امیدم شما هستید

:کمی عقب رفت

"..بفرمائید داخل

با تردید قدم به درون حیاط گذاشتم و نگاهم را بی مهابا دور حیاط بزرگ چرخاندم، انگار سالهاست همهچیز به حال خود رها شده و

...کسی دست و دلش به سروسامان دادن اینجا نرفته است

مرا بهسوی میز و صندلی های حصیری شکلی که کنار باغچه بود دعوت کرد، روی یکی از آنها نشستم و او نیز مقابلم ایستاد

"..من میرم چای بیارم

"- نه؛ لطفا فقط به سؤالم جواب بدین... ایرج خان؛ یا آقامان.... اینجا هستن هنوز؛ یا... یا رفتن....؟

"- از آقا امان خبر ندارم، ولی ایرج خان هستن. کارشون داری؟

از فشاری که تپش نامنظم قلبم وارد میکرد، دستوپایم شروع به لرزیدن کرد و حتی فکم انگار به هم قفل شد

"- "زری..... هم..... اینجاست؟

اخمهایش را درهم کشید و چیزی شبیه بغض را پشت لبهای نازک و خشکیده‌هاش پنهان کرد

"- "میخواهید به ایرج خان بگم بیان اینجا با خودشون صحبت کنید؟

برق از سرم پرید

"- "مگه الآن خونه تشریف دارن؟

سری تکان داد

".. "بله.... لطفا صبر کنید تا برم بهشون اطلاع بدم

بیهیچ مخالفتی تلاش کردم تا بتوانم هنگام دیدنش بر خودم مسلط باشم؛ پدر امان....
 نمیدانستم چه حالی از دیدن او خواهم یافت، چهره‌اش از یادم رفته بود، در واقع مثل این
 بود که هرگز ندیده باشم اش، آخرین باری که دیده بودمش آن قدر کوچک بودم که
 در خاطرمانمانده

دقایقی بعد چشمم مردی چهارشانه را رصد کرد که آرام و باطمأنینه پای در ایوان باشکوه
 عمارت می گذاشت و مثل کسی که کوهی
 ...بر دوش دارد سنگین و خسته پیش می‌آمد

هرچه نزدیکتر میشد تپش قلبم شدت مییافت، برخاستم و با دقت براندازش کردم،
 چهره‌اش شبیه امان بود ولی جا افتاده‌تر، با موهای پرپشت و سیاه که به یک طرف شانه
 شده و رگه‌هایی از نقره‌ای در آن خودنمایی میکرد. چینهای عمیق کنار چشمش یادآور
 گوشه‌های کشیده‌ی چشمان امان بود که اکنون گذر زمان را تجربه کرده و میشد فهمید که
 پیش از این همواره در اوج جذابیت بوده
 ...است، البته نه به زیبایی و جذابیت پسرش

نزدیکتر که رسید نگاه سیاه و عمیقش را به من دوخت و پاسخ سلام دستپاچهام را داد
 "!" سلام عزیزم! خوش اومدی. بشین

و اشاره‌ای به صندلی کرد. دوباره نشستم حالآنکه حال خویش را نمیفهمیدم، نمیدانستم
 از او متنفرم یا دوستش دارم؟ این همان مردی است که زندگی را به کام امان زهر کرده
 و مادر مرا از پدرم دزدیده بود! ولی چرا... چرا اینقدر دوستداشتنی است؟

حروفی مثل «س» و «ز» را به طرز دلچسبی از پشت دندانهای نیشش تلفظ میکرد که طنین صدایش را خاص و دلنشین کرده بود

سکوتم را که دید دوباره گفت

"....." زودتر از اینها منتظرت بودم دخترم

و سیگاری روشن کرد و پاهایش را روی هم انداخت و ژست خاصی گرفت. نگاهم را از صورتش برداشتم و سعی کردم بر خودم

مسلط باشم

".. نیومدم که پدرخوندم رو ببینم! ضرورت و بیچارگی به اینجا کشوندم

:ابروانش کمی بالا رفت و لبخندی نامحسوس کنج لبهای گوشتیاش نشست

"- عجب زبونی! خب؟! چیه این ضرورت؟

و پکی دیگر به سیگارش زد. نیرویی شیطانی مشتاقم میکرد کلماتی را که دارای این دو صدای خاص است، بیشتر و بیشتر تکرار

کند!

".. میخوام... زری رو ببینم

:لبخندش این بار طعمی تلخ داشت

"- چرا فکر میکنی ممکنه اینجا ببینیش؟

:نزدیک بود عصبانی شوم و بار دیگر خنجر زبانم را از غلاف برکشم

- "اینجا قبرستون خوشبختی من و امانه! همون قدر که پسر تون مادرش رو به خاطر زری از دست داد، من هم مادرم رو به خاطر شما

"!از دست دادم

توقع داشتم پوزخندی بزند یا حرفی که از آمدن پشیمانم کند، ولی گویا شکیبایی جزء لاینفکی از ژنتیک این خاندان بود؛ درست مثل

:چشمان سیاه

"!- "از اونایی هستی که وقتی بچه بودی، زمین که میخوردی بزرگترهات زمین و در و دیوارو میزدن تا دیگه اوفت نکنن

:منظورش را نتوانستم بهروشنی دریابم، ولی خودش بعد از مکثی کوتاه توضیح داد

".. "هرکسی مسئول زندگی خودشه، دنبال مقصر نگرد دختر کوچولو

:نتوانستم زهر کلامش را تحمل کنم

"- "من و امان چه گناهی کرده بودیم که باید مسئولیتش رو بپذیریم؟

:گویا تصمیم داشت او نیز مثل من بیملاحظه باشد

"- "اگه پدر و مادرهای شما زندگی دلخواهشون رو انتخاب کردن، شما دوتا چرا این کارو

نکردید؟

.....این تلخترین واقعیتی بود که توی صورتم کوبیده میشد

.... "چون ما مثل شما فکر نمی‌کردیم. الانهم نیومدم اینجا که دربارهی.... زندگی
دلخواهم.... یا.... امان صحبت کنم

.... بغضی تلخ گلویم را فشرد، چقدر نبودن امان به چشم می‌آمد

او سکوت کرد و من ادامه دادم

- "می‌خوام از زری یه شماره بگیرم، شماره‌های که برام حکم مرگ و زندگی داره و یه جورایی
آینده م گره خورده بهش. میتونید کمکم

"کنید؟"

کمی فکر کرد و در سکوت مشغول پک زدن به سیگارش شد، آنگاه دوباره چشمان
بیاندازه زیبایش را به من دوخت و ابروانش در

هم گره خورد

".. "پس دلتنگ مادرت نشدی! دنبال حل مشکلی می‌گردی که فقط نشونیش دست اونه

:لبخندی کج روی لبم نشست

"- "باید دلتنگش میشدم؟"

:آهی کشید و دودی غلیظ که به نظرم آبی رنگ می‌آمد همراه بازدمش در هوا محو شد

".. "بیچاره زری! از همه طرف باخته

:نمی‌خواستم دوباره بحث مادرم را پیش بکشد، با آن منطق داغان خودش

"- "الآن کجاست؟ چه جوری میتونم ببینمش؟"

دوباره نگاهم کرد

"..نمیتونی فعلا ببینیش، ایران نیست. ولی اگه دوست داری بگو شماره‌ی چه کسی رو
میخوای تا اگه تماس گرفت بهش بگم

دلم شکست و فروریخت

"..میشه شماره‌ش رو بهم بدین خودم تماس بگیرم؟

"..فعلا شماره‌های ازش ندارم، تازه از ایران خارج شده، قرارشده وقتی رسید بهم خبر بده

"..کجا رفته؟

"..فرانسه

نگاهم از صورتش روی میز سر خورد، مینا هم در این فاصله آمد و سینی چای و ظرف

شیرینی را روی میز گذاشت و رفت

"..عمهی پدرم نروژ زندگی میکنه. اینو فهمیدم که رابطه‌ی خیلی خوبی بامادرم داشتن. عمهم

با حسرت زیادی ازش یاد میکرد و فکر

"میکنم مادرم هم بهش علاقه داشته.... ممکنه شماره‌های از عمه خانم داشته باشه؟

سری تکان داد و سعی کرد امیدوارم کند

"..باشه، تماس که گرفت ازش میپرسم

ورقهای که رویش شماره‌ی سوده را با اجازه‌ی خودشان نوشته بودم به دستش دادم تا اگر

مادرم تماس گرفت به من اطلاع دهد،

درعینحال نمیدانم روی چه حسابی این سؤال به ذهنم آمد

"- شما هم میرین فرانسه؟

همانطور که خم شده و چای را مقابلم میگذاشت، از پایین نگاه متبسمش را به نگاهم دوخت، یک آن شیطنت خاص امان را درونش

دیدم و دلم شرحه شرحه شد.... حالا لبخندی نامحسوس نیز دوباره پشت لبهایش خودنمایی میکرد

"نه عزیزم! من جایی نمیرم که این انقلابیها به اسم کاهش اختلاف طبقاتی بریزن دارو ندارم رو مصادره کنن! زری هم آنها که

"از آسیاب بیفته برمیگرده

نتوانستم دست از مقایسهی میان او و پدرم بردارم، چرا اینقدر این دو نفر با هم فرق داشتند؟ این مرد شجاعت ذاتی خاصی داشت که پدرم از آن بهره‌های نبرده بود، نوعی ظرافت مودیانه در طرزحرف زدن و نگاهش پنهان بود که میتوانست طرف مقابلش را به جنون بکشاند! پدرم به لحاظ ظاهر در یک نگاه شاید از او سر بود، ولی رفتارش مطلقاً چنین فریبندگی و شکوهی نداشت! او ساده و محکم حرف میزد و شاید گاهی مثل شیر میغرید، ولی در پس این استحکام پوشالیاش هیچ قدرتی خودنمایی نمیکرد، ایرج اما مثل مار

.....بود؛ جذائیت خزندهاش طعمه را مسخ میکرد و در اوج مستی نیشش را میزد

برخاستم که بروم، ولی تعارفم کرد به نوشیدن چای. تعارفش را رد کردم و بهسوی در حرکت کردم، بدرقهام کرد و من با هر قدمی که برمیداشتم امان را حس میکردم که جایی این گوشه و کنارها ایستاده و تماشا می‌کند، درست کنار در برگشتم و نگاهی به ... حلقهی بسکتبال انداختم، تورش کمی پاره شده و مقداری برگ خشکیده روی زمین مقابلش ریخته بود

نگاه بغض گرفتم را که دید سؤال نپرسیده‌ام را پاسخ گفت:

"..اگه ازش خبری شد بهم بگو... دلتنگشم

با تحیر نگاهش کردم، مگر میشود پدری از پسرش بیخبر باشد؟ با اینحال نفهمیدم این حیرت به خاطر «دلتنگی» این مرد برای پسر بیچاره‌اش است یا از «بیخبری» اش؟

"!.."چه طور ازش خبر ندارید؟ اون پسر شماسه

نگاهش رنگی از اندوه گرفت

"..تو که باید بهتر بشناسیش؟ اون هیچ علاقهای به من یا نگرانیهای پدرانه‌م نداره

سرم را تکان دادم

"..چرا فکر میکنید باید بهتر از شما بشناسمش؟

بیدلیل دنبال نشانهای از عشق و دلبستگیهای پیشین می‌گشتم، شاید سؤالم بهانه‌ای بود برای اینکه او حرفی از علاقهای پسرش به من

بزند:

"... اینو مادرت باید جواب بده! چون احساس مشابهی رو تجربه کرده

دلم از تلخی حقیقت درهم پیچید، گره کوری میان ابروانم نشست و با خشم غریدم

"!- پس مادرم هم از شما متنفره

با تحیر نگاهم کرد و در سکوت به خروجم از درحیاط نگریست، حس کردم این بار
آچمزش کردهام، لبخندی تلخ کنج لبهایم نشست، من به او فهمانده بودم که برخلاف
تصورش از امان متنفرم! این میتوانست کمی دلم را جلا دهد، من و امان اگر متحمل رنج
جدایی شدیم به خاطر ایرج و زری بود، ما به آب و آتش زدیم تا این دونفر هرگز خیال
نکنند که حق داشتند به هم دل ببندند چون

فرزندانشانم به یکدیگر دلبستهاند! مطمئنم امان هرگز به پدرش دربارهی عشقش نسبت
به من حرفی نزده، و گرنه امروز او حرف

...از احساس مشابه «من» و مادرم نمیزد، بلکه از احساس مشابه «امان» با خودش میگفت

«تماس»

روزهای آینده همانطور که دنبال برگههای احراز هویت خودم و پسریم بودم، گهگاه با سوده
تماس میگرفتم که ببینم ایرج خان تماسی گرفته یا نه؟ اما هر بار جوابش منفی بود و من
ناامید و خسته به زندگی پر از اضطرابم ادامه میدادم. راستی اگر مادرم شماره ای هم از عمه
جان داشته باشد، چقدر احتمال داشت که پدرم در آن خانمانده باشد؟

آقارضا که به خاطر سوابق انقلابیاش حسابی مورد توجه بعضی از ارگانها قرار گرفته بود، قول داد کمکم کند که دوباره مدارکم را پیدا کنم یا المثنی بگیرم. باینحال میدانستم که زمان زیادی لازم دارد و به همین سادگی هم نیست. درحال حاضر تنها جایی که میشد به کپی مدارکم دست پیدا کنم، مدرسهام بود که حالا مدیرش هم عوض شده و اسم و رسمش داشت تغییر میکرد. باینحال پیگیر کارهایم شدم تا از یکسو بتوانم مدارک قانونی خودم و پسر را جفت و جور کنم و از سوی دیگر پاسپورتم را احیا کنم، کما اینکه مشاور اجتماعیام در سفارت نیز قول مساعد داده بود که بهمحض جور کردن مدارک اثبات هویت، برای پاسپورت کمکم

خواهد کرد.

....حدودا یک ماه بعد از آن دیدار بود که سوده سراغم آمد و گفت که ایرج خان تماس گرفته

:از یکسو دلم به شوق آمد و از سوی دیگر نگرانی و ناامیدی از هرطرف به ذهنم هجوم آورد

"!-چی... گفت؟"

"....-مادرت تماس گرفته، این هم شماره‌ی عمه جان

به برگهای که توی دستم بود نگاه کردم، چقدر احتمال داشت که شانس هم صحبتی با پدرم را داشته باشم؟ مادرم.... آیا وقتی فهمیده با

...!او کاردارم دلش برای یک لحظه نلرزیده؟ آیا اوهم مثل من آرزو نکرده کاش مستقیم ا

شماره را به خودم داده بود؟

به دعوت سوده به خانهاش رفتم تا با شمارهای که داشتم تماس بگیرم

:چند بوق که خورد گوشی را برداشتند، صدای زنی که از مدتها پیش برایم غریبه شده بود

به گوشم رسید

"!- الو؟"

:بیاختیار ذوق کردم

"....." سلام الهه جون

:لحظاتی نه چندان کوتاه مکث کرد، گویا باورش نمیشد صدای مرا شنیده باشد، با اشتیاقی

افزونتر دوباره گفتم

"....." منم، رؤیا

...و بازهم سکوت

:این بار نگران شدم

"!- الهه جون، نمیخواهی چیزی بگی؟"

:جوابش آن قدر دردناک بود که آرزو کردم کاش همچنان سکوت میکرد

"-چی دارم که به حرومزادهای مثل تو بگم؟ کدوم گوری بودی عوضی؟ میدونی این چند ماه

چی به حال و روز پدرت گذشته؟"

"میدونی چه بلایی سر خواهرزاده ی سیاه بختم آوردی؟"

:دلم داشت از تپش می ایستاد، توقع برخورد بد داشتم ولی نه دیگر تا این حد

"....." خواهش میکنم اجازه بده توضیح بدم! من که نمیخواستم اینجوری بشه؟ مجبور شدم
فرار کنم

:حرفم را قطع کرد

- "خفه شو! با هر آشغالی که فرار کرده بودی بمون و دیگه اسم مارو هم نیار. همون طور
که مادرت زخم زد و گم و گور شد، توهم

!"زخمت رو زدی رفتی به جهنم

"....." ولی الهه جون، من دارم کارهامو میکنم که پیام پیش شما، فقط مدارکم مفقود شده،
دنبال المثنی هستم که

:حرفم را برید

- "لازم نیست به خودت زحمت بدی، اینجا دیگه کسی چشم به راهت نیست! اونی که تا
آخرین لحظهی عمرش منتظرت بود حالا دیگه

!"سه ماهه که رفته..... پیرزن بیچاره چشمه‌اش به انتظار تو سفید شد و تو دختره احمق واسه
حقه بازی ماها شعر میگفتی

:این خبر چنان سنگین و غیرقابل تحمل بود که بی اراده به لرزه افتادم

- "جدی نمیگی؟ نه؟ ای وای نه.... خدایا.... نمیخواستم منتظر بمونه، به خدا قسم داشتم می
اومدم الهه! وای حالا چه جوری جواب

!"دل شکسته‌ش رو بدم خدایا؟

"!!- "چی شده که یادت اومده اونی که واسه خاطر دیدنت حاضر بود تمام دار و ندارش رو ببخشه دلی هم داشته که ممکن بوده بشکنه؟

:صدایم مثل تکتک سلولهای تنم به رعشهای آشکار افتاده بود

- "اللهه بفهم که من دل نگران خانوادهم هستم، دل نگران خواهر و برادرم، پدرم، شوهرم.... حتی تویی که نیش زدن به من عادتت شده"

"..- "عجب! پس به پدرت و شوهرت هم فکر میکردی و خبر نداشتم! خیلی جالب شد

:حاضر بودم همین حالا بمیرم ولی او بیشتر از این کنایه بارم نکند

"- "اللهه جون، فقط بگو چی به سر عزیزام اومده؟ بابا.... بابا حالش خوبه؟

"!- "فکر کن خوبه، به تو چه؟

"....- "خب اون پدرمه، سلامتیش برام مهمه، اینکه دربارهی من چه فکری میکنه

"..- "کسی اینجا دربارهی تو فکری جز این نمیکنه که رفتی پی کثافتکاریت

"!- "ولی این بیانصافیه

"- "پس فکر کردی وقتی شوهرت بدون تو از کشور خارج شد و هیچ خبری از وجود نحست

نداشت، میشد جور دیگهای هم فکر کرد؟

:بین تمام نیشهای زهر آگینش وضعیت ابی برام مهم شد

"- "فقط بگو.... ابی.... حالش خوبه؟

پوزخندی زد که تلخپاش را حتی از پشت این گوشی هم میشد حس کرد

- "از مرز که رد شد، توی ترکیه یه مشت عوضی به خاطر پولهایی که همراهش بود به قصد

کشت زدنش، بعد هم ولش کردن به خیال اینکه مرده، ولی اون زنده موند و دیگه

نتونست بیاد نروژ، فقط به هر فلاکتی که بود با کمک آشناهای مادرش خودش رو رسوند

آمریکا، الان زنده ست، ولی اگه به یه مفلوک روانی بشه گفت زنده... کتی گفته دستش

به تو برسه زنده نمیداردت. رؤیا به

"نفعته که دیگه اینجا تماس نگیری

:دلم از درد به هم میپیچید

- "الهه... من بچه دار شدم، الان با پسرم توی شرایط خیلی سختی داریم زندگی میکنیم،

لااقل به خاطر نوه ی خواهرت یه کمی

"انصاف داشته باش

- "هه! پس بگو چی شده که یاد عمه جان افتادی! تا حالا که میراثش اخی بود؟! به فلاکت

افتادی که یادت اومد عمه جانی هم توی این

"!دنیا وجود داشته

- "هنوز هم به تنها چیزی که فکر نمیکنم میراث اون خدایا مرزه. اونیه که روزی رسونه

خداست نه تو یا بابا یا عمه جان! الهه بفهم که

"....من به محبت خانوادهم نیاز دارم، دلم داره واسه آرش و آرزو پرپر میزنه

- "لازم نکرده به فکر خانوادهت باشی، توی فلاکت کنار پسر حرومزادهت که معلوم نیست باباش ابی باشه بمیر! این همون روزگاری

"!بود که خودت خواستی

حس کردم میخواد قطع کند، بلافاصله صدایم را بلند کردم؛ حال آنکه چاره‌های جز بیان سرسری و بیحساب و کتاب قسمتی از حقایق نداشتم

- "الهه قطع نکن، تو رو خدا بهم تهمت نزن! من هیچ خطایی نکردم جز اینکه خواستم برای اولین بار توی زندگیم هدف داشته باشم، گیر افتادم توی شرایطی که فکرشو نمیکردم.... از ترس ساواک در رفتم و قایم شدم، من مثل مادرم نیستم، هیچ خیانتی به ابی و بابا....نکردم"

"!- "پس ابی حق داشت که میگفت آنارشوییستی

:شرایط جروبحث با او را نداشتم، بگذار هرچه میخواد بگوید و خودش را سبک کند

- "باشه، تو بگو آنارشوییست.... بهتر از اینه که پاکدامنیم رو ببری زیر سؤال. حالام اگه سلامتی ابی برات مهمه حداقل به شماره ازش بده تا باهاش حرف بزنی... شاید اگه بفهمه که تمام مدت بهش وفادار بودم حالش خوب شه... من و ایلیا به درک، به خاطر ابی....

"کمی منصف باش

"- "مگه نمیگم کتی حتی سایه‌تم با تیر میزنه؟ حالا شماره هم میخوای ازم دختره پررو؟

مطمئن ا اصرارم برای تماس با ابی از سر علاقه و اشتیاق نبود، شاید عذاب وجدان واژه‌ی مناسبتری برای حالت‌م در برابر ابی باشد.

حالا که میدانستم او یک گوشه‌های از این دنیا خوب یا بد دارد به زندگیش ادامه میدهد، به طرز عجیبی دلم میخواست او یا هرکسی که به نوعی مرتبط با اوست مرا پس بزند تا با خیال راحت از او جدا شوم، من نمیخواستم به زندگی سردی که تمام پرده‌های حرمتش دریده شده بود، با او ادامه دهم آنهم فرسنگ‌ها دور از وطنم که برای بهتر شدنش آنهمه مصیبت کشیده بودم. از آن

.... گذشته.... دردی در سینهام لانه کرده بود که بیتردید درمانش نزد ابی نبود

- "باشه، من دیگه اصراری نمیکنم. همچین دل خوشی هم از ابی ندارم که به خاطرش بیشتر از این تحقیرها رو تحمل کنم. اگه براتون مهمه، من فعلا پیش همون خانم سرایداری هستم که توی مدرسه‌مون بخش ابتدایی خدمت میکرد. توی همون اتاق سرایداری. خدانگهدار"

او نیز بیآنکه حتی جواب خداحافظیام را بدهد مکالمه را قطع کرد

دلم گریه‌های از ته دل میخواست، ولی آنقدر برای خودساختگی از غرورم هزینه کرده بودم که دیگه به این راحتیا اشک به چشمانم نمی‌آمد، فقط روی همان مبلی که نشسته بودم پاهایم را توی بغلم جمع کردم و سرم را گذاشتم روی زانوانم. سوده نیز کنارم

نشست و آرام آرام نوازشم کرد

- "عزیزم! فراموش کن هرچی شده.... اگه اونا نمیخوان رد و نشونی از ابی بهت بدن، تو هم طلاق غیابی بگیر و زندگیت رو از نو

"بساز. شما که هیچوقت خوشبخت نبودین، حالا اصرارت واسه چیه آخه؟"

سرم را بلند کردم و نگاهم را به چشمان مهربانش دوختم

- اصرارم واسه اینکه که نمیخوام تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم. ابی هنوز شوهرمه،

حقشه که بدون این مدت کجا بودم....

"اون واقعاً شوهر بدی نبود سوده! اشکال از من بود که نتونستم دوستش داشته باشم

".. "خب تو الآن تلاشت رو کردی، دیگه بعد از این اگه هیچ راهی برای ارتباط با ابی نداشته

باشی مقصر نیستی

به واژه ای که سوده لحظاتی پیش به زبان آورده بود اندیشیدم؛ طلاق غیابی.....! راستی

چنین امکانی برای من وجود دارد؟ چهقدر عالی میشد اگر میتوانستم این بار را از روی

دوشم بردارم و با خیال آسوده در فکر ازدواجی سالم و دور از استیصال و درماندگی

....باشم

بیآنکه میلی به ادامهی این همدردی دوستانه داشته باشم، برخاستم و چادرم را از روی

دستهی مبل برداشتم و سرم کردم که بروم،

:بلافاصله سوده و سارا خانم که با یک سینی چای به ما ملحق میشد اصرار کردند که کمی

بیشتر بمانم. بعد هم ساراخانم گفت

- "عزیزم به هرکسی که لازم دونستی میتونی شمارهی اینجا رو بدی. الانهم اگه دوست داری

دوباره زنگ بزنی به الهه و شمارهی

"اینجا رو بده که اگه خواست به شوهرت بگه

سری تکان دادم:

"!- نه، میترسم بعدها باعث ایجاد دردسر بشه براتون. اینجوری بهتره. اگه کسی رو فرستاد سراغم که هیچی، وگرنه واسه من بهتره جواب من قانع کننده نبود و آنها سعی کردند به من بفهمانند که در حال حاضر بهترین راه برای ارتباط با ابی، مکالمه تلفنی... است. بالاخره من هم برای دومین بار پا روی غرورم گذاشتم و شماره‌ی عمه جان را گرفتم، یک بار، دوبار، ده بار

دیگر جواب نمیداد!

فهمیدم که دیگر راهی برای ارتباط با پدرم یا ابی یا هرکس دیگری ندارم، چرا که تیغ الهه روی رشته‌ی پوشیده‌ی این ارتباط نه

چندان صمیمانه بود و هر آن که اراده میکرد میتوانست آن را از هم بگسلد.

حتی روزهای آینده هم سماجت به خرج دادم و بارها و بارها با شماره‌های که داشتم تماس گرفتم ولی ظاهراً خط را به کس دیگری

واگذار کرده یا ازگوشی جدا کرده بودند که هرچه زنگ میخورد کسی برنمیداشت.

نمیدانم غیبت من به لحاظ مالی چه ضربهای به الهه و بابا زده بود که تا اینحد نسبت به من بیرحمانه رفتار میکردند، مطمئن ا اگر عمه جان دار و ندارش را به پدرم بخشیده باشد،

الآن الهه باید خیلی خوشحالتتر به نظر برسد، چرا که اگر میرفتم الآن نیمی از آن ثروت مال من بود و الهه دیگر نصیبی در آن نداشت، پس میشد پیشبینی کرد که عمه جان سهم مرا

به هیچکس، یا دست کم به الهه و پدرم واگذار نکرده! هرچند دلیلی هم وجود ندارد که

این مال را برای من کنار گذاشته باشد، بهر حال من که انتظارش را برآورده

....نکرده بودم و او تا آخرین لحظه چشم انتظارم بوده

حالا من شاهزاده‌های بودم که ناگهان با لباس فقرا برتنم از قصر باشکوه خویش رانده شده و تنها پناهگاه و مأمنم اتاق یک سرایدار پیر و نسبتاً بیمار بود. اکنون باید بی هیچ امید و اشتیاقی با این زندگی جدید پر از فقر و کمبودهای مادی و روحی میساختم، من تمام.... آنچه را که پیش از این داشتم، با آرمانهایم تاخت زده بودم و حق اعتراضی برایم وجود

نداشت

حالا که هیچکس در نروژ منتظرم نبوده و عمه جانهم کمابیش مرا از ارث خود بینصیب گذاشته بود، دیگر دلیلی برای پیگیری کارهایم برای مهاجرت به نروژ نمی‌دیدم، فقط همان جور کردن سند و مدرک و امضا برای بازپس گیری شناسنامه و مدارک مفقود شده‌ام یا اخذ المثنی کافی به نظر می‌رسید. با اینهمه، هیچ سندی از ابی در اختیار نداشتم که بتوانم با احراز هویت ایلیا، شناسنامه‌های برایش بگیرم و این بزرگترین دردسر زندگیم بود. بهر حال اواخر بهار پینجاهوهشت بود که با کمک آقارضا موفق شدم مدارک

شناسنامه‌هایم را به صورت المثنی دریافت کنم، هرچند که برای مشکل شناسنامه‌ی ایلیا

نتوانستم کاری از پیش ببرم

تقریباً یک ماه از آن گفتوگوی تلفنی با الهه می‌گذشت و هیچ خبری از کسی که احیاناً خواهد سراغی از من بگیرد نبود؛ نه پدرم و نه ابی. حالا دیگر برای گرفتن پاسپورتم مشکل چندانی نداشتم و فقط باید تا سفارت می‌رفتم. خانم رافنات مشاور امور اجتماعی سفارت بهمحض اینکه مرا دید با روی باز از من استقبال کرد. با اینحال بسیار متأسف بود که تصمیم

دارد ایران را ترک کند، چون باوجودی که نروژ تقریباً جزو اولین کشورهای بود که جمهوری اسلامی را به رسمیت شناخت، ولی عملاً روابط دو کشور داشت رو به سردی میرفت و یک سری از قدیمیها ایران را ترک میکردند و شاید گروه جدیدتری بهجایشان میآمدند

از اوضاع و احوال پرسید و من که دیگر اشتیاقی به مهاجرت نداشتم شانهای بالا انداختم - "متأسفانه حالا که دیگه عمه خانم فوت کردن من هیچ دلیلی ندارم که برم نروژ. فقط فکر میکنم لازمه پاسپورتم رو دوباره بگیرم،

"شاید بعدها لازم باشه از امتیاز اقامتم استفاده کنم

:بسیار متأثر شد و حالتی ناباورانه به خود گرفت

"- "خدای من؟ واقعا؟! خیلی متأسفم... خبر ناگواری بود عزیزم. کاری از دستم برمیاد که برات انجام بدم؟

- "فکر نمیکنم دیگه بشه کار زیادی انجام داد، فقط نمیدونم امکانش هست که بفهمم عمه جان چه کسی رو به عنوان وارثش معرفی کرده؟

:سری تکان داد

"- "البته، حالا که مدارکت کامل شده، من هم دستم بازتره برای پیگیری. حتماً میپرسم و بهت اطلاع میدم

- "فقط.... آگه میشه یه جوری تحقیق کنید که زنبابام متوجه نشه، میدونید.... راستش حس میکنم ممکنه همه چیو خراب کنه و نذاره

"ما به جواب سؤالامون برسیم

..- "حتم! خیالت راحت باشه

شاید زیاد مهم نبود، ولی فقط میخواستم بفهمم الهه درچه حالوهوایی است که اینقدر با من بدرفتاری میکند و چه به سر میراث عمهام آمده که حتی پدرم تمایلی به دیدنم ندارد؟ اص لا مگر چه قدر این مال دنیا ارزش دارد که پدرم باید به خاطرش مرا رها

کند؟*****

«وارث رنج»

کمکم متوجه حقیقتی تلخ درباره‌ی ایلیا شدم، به نظر میرسید رشدش اختلالی آشکار دارد، حرکات و پیشرفتهای طبیعی یک کودک

....پنج- شش ماهه را نداشت، اگر درخوشبینانهترین حالت میخواستم خودم را فریب دهم، او یک بچه‌ی کندذهن بود

به پیشنهاد سوده و مادرش او را نزد پزشک بردیم و او بعداز انجام معاینات اولیه و چند پرسش ساده درباره‌ی روند رشدش، با کمال تأسف عقب ماندگی ذهنی او را اعلام نمود و گفت که میزان این عقب ماندگی بعدها با قابلیت یادگیری او مشخص خواهد شد و فعلا در

اینباره نمیتوان نظر دقیقی داد

با شنیدن این خبر دنیا برایم تیره و تار شد و به سختی توانستم کلمات را در دهانم ردیف کنم

"!- علتش... چی میتونه باشه؟"

او که انگار تجربه‌ی بدتر از اینها را هم داشت، خیلی عادی و راحت جوابم را میداد

"سه تا علت میتونه داشته باشه، یا یکی از والدینش مشروبات الکلی مصرف میکنن، یا مادر از داروهای مضر و ممنوعه ضمن بارداری مصرف کرده، یا اینکه ناشی از اختلالات ژنتیکی میتونه باشه که البته با توجه به سابقه‌ی خانوادگی والدینش احتمال سوم

"از نظر من بعیده

احتمال داشت که ابی آن اواخر پنهان از چشم من بازهم نوشیده باشد، ولی احتمال تأثیر داروهای مضر هم کم نبود، وقتی به اتاق عمل رفتم، سه ماه بود که باردار بودم و خودم از آن اطلاعی نداشتم، پس در این صورت هر دوی ما در مورد ایلیا مقصر بودیم، با این فرق که ابی از روی ه*و*س نوشیدنی غیر مجاز مینوشید و من کاملاً ناخواسته به اتاق عمل کشیده شده بودم. خدارا از این جهت شکر گفتم که ابی اکنون کنار ما نیست تا بابت این مطلب به جان یکدیگر بیفتیم و انگشت اتهام بهسوی هم بگیریم، حالا فقط خودم بودم

...و یک دنیا بدبختی تازه که فقط و فقط متعلق به من و جزیره‌ی متروکه‌ی زندگیام بود

مادر که میدید به خاطر وضعیت ایلیا کاملاً آشفته شده‌ام، سعی کرد با دلداریهای معنوی و مذهبی باری از دوشم بردارد و انصافاً هم اینجور دلگرمیها عجیب جواب میداد، مثلاً از

امتحانهای سخت الهی سخن میگفت و از من میخواست سعی کنم از پس این امتحانات سخت بریایم. به من وعدهی بهشت در ازای تحمل سختیها میداد و بسیاری چیزهای دیگر که اگر به بچههای امروز

بگویند شاید جوابشان تنها یک ریشخند باشد، ولی به من آرامش میبخشید و مرا در عشق ورزیدن به خدای نادیدنیام مصمتمتر میکرد

زندگی داشت ناجوانمردانه آن روی سکه اش را نشانم میداد، به من درماندهای که پیش از این همواره در خانهای اشرافی زندگی کرده بودم و نوکر و کلفت داشتم، اما حالا خودم شده بودم پرستار بیست و چهارساعتهی کودکی عقب مانده که مشکلات خاص خودش... را داشت، بیهیچ امکانات خاصی بلکه حتی بدون دم دستتیرین و سادهترین تجهیزات زندگی

اکنون بهجای برنج درجه یک گیلان، برنج های کوپنی خارجی با پایینترین کیفیت کمتر از هفتههای یک بار زینت بخش سفرهی فقیرانهمان بود، ماهی یک باریا کمتر گوشت میخوردیم و بقیهی وعدههای غذایی را با سبزیجات و سویا سرهم میکردیم و به همین هم رضایت داشتیم، از همه سختتر سروصدای سرسامآور بچههای مدرسه بود؛ تاجاییکه نه تنها کلهی سحر ساعت شش باید از خواب برمیخاستم، بلکه حتی حسرت یک خواب نیمروزی درست و حسابی به دل من وایلیای مادرمرده مانده بود. او که در شرایط عادی هم با بیقراری های غیرعادی اش هوش و اعصابم را پرانده بود، با سروصدای بچهها تا مرز دیوانگی نعره میزد. وقتی میگریست هیچی نمیتوانست ساکتش کند حتی سینههای که در دهانش میگذاشتم، این جور مواقع به نظر میرسید که هیچ ارتباطی با هیچ کسی نمیگیرد و حتی

ممکن بود گریه‌اش تا دو سه ساعت طول بکشد، آن هم گریه‌های دیوانه‌وار.... این حالتش شبانه روز هم نمی شناخت و من هرشب قبل از خواب کلی نذر و نیاز میکردم که امشب بیدار نشود و تا صبح خواب را بر من و مادر حرام نسازد. به این ترتیب تسبیحی که با آن یک دور صلوات میفرستادم تا حاجت هرشبم را بگیرم یکسره کنار بالشم بود

با تمام اینها دلم خوش بود، چراکه اینجا - کنار مادر- تنها جایی بود که احساس آرامش و امنیت میکردم، من اینجا همان رؤیایی بودم که خودم میخواستم نه دیگران و این همان احساس شیرین و لذتبخشی بود که هرگز در آن خانه‌های بزرگ اشرافی نداشتم، وقتی مادر پیشم مینشست و با همان لحن مهربان همیشگی میپرسید: «چیزی کم و کسر نداری؟» احساس میکردم دیگر هیچی کم

...و کسر ندارم

از مدیر مدرسه ممنون بودم که با حضور ما در این اتاق سرایداری مشکلی ندارد، بااینحال باید هرچه زودتر به فکر چاره‌های میافتادم و کاری برای خودم دستوپا میکردم. مادر که میدید ایلیا به اندازه‌ی کافی برایم در دسر درست کرده، دلسوزانه از من میخواست فقط به بچه‌ام فکر کنم و دغدغهی خورد و خوراکمان را نداشته باشم، ولی من بیش از این نمیتوانستم بی تفاوت بمانم

به هر حال مادر راضیام کرد که در کلاسهای تابستانی مدرسه شرکت کنم و از آموزشهای نیمه رایگان‌ش بهره‌مند شوم. من هم صلاح دیدش را جدی گرفتم و در بعضی از ساعت‌های

روز ایلیا را به او سپردم و مشغول آموختن هنرهای زنانه و دررأس آنها خیاطی شدم. اتفاقاً استعدادم در این زمینه بسیار خوب بود و فهمیدم که دستم به قول اهل فن «سکه» دارد. در ازای این کار، من نیز تدریس موسیقی را به عهده گرفتم؛ هرچند که با اعلام حرمت موسیقی، کلاسها در این رشته تعطیل شد و دست من هم ماند توی پوست گردو! بهر حال پیشنهاد بعدی مدیر مدرسه تدریس فرانسه در همان حد کلاسهای تابستانی بود که این را نیز پذیرفتم و مشکل

پرداخت شهریهام حل شد.

یک ماه از تابستان گذشته بود که یک روز به سفارت رفتم تا پیگیر جواب همان سؤالی شوم که از خانم رافنات پرسیده بودم، او

بهمحض دیدنم با لحنی هیجان زده گفت

"!- "تو گفتی پپرسم عمه خانم چه کسی رو به عنوان وارث انتخاب کرده؟ ولی عمه خانم هنوز زنده ست

....!برق از سرم پرید و با تحیر به آنچه که میگفت فکر کردم، منظورش چیست؟

"!- "یعنی.... ایشون زنده ست؟

- "بله، زنده ست! وصیتنامه‌های هم تنظیم کرده و ظاهراً پدر شما رو به عنوان وارث خودش معرفی کرده، اما تا وقتیکه زنده ست وصیتنامه میتونه تغییر کنه

بقیهی حرفهایش را نگفته خواندم! پس الهه برای همین به من دروغ گفته؟ ترسیده عمه جان با دیدن من رأیش عوض شود و نیمی از

...این مال از چنگش برود بیرون؟ خاک بر چشمانت الهه که مال دنیا سیرش نمیکند

فکر کردم حق ندارم با الهه پنجه درپنجه شوم، باید او را راحت بگذارم تا دلش خوش باشد به هرآنچه که خوشبختی خویش را در آن

:میبیند. نباید با حضور دوبارهام آرامش او و پدرم را به هم بریزم، ولی بلافاصله خانم رافنات باهیجان ادامه داد

"...." وکیل عمه خانم از من پرسید این اطلاعات رو برای چه کسی میخوام، من هم دربارهی شما همه چیو گفتم

بادهان باز به صورت گرد و کک مکی اش چشم دوختم، نمیدانستم درحال دست و پنجه نرم کردن با چه احساسی شدهام؟ آیا از این

موضوع که عمه خانم بداند پیگیر اوضاع و احوالش هستم باید خوشحال باشم یا از اینکه احیاناً نبردی دیگر میان من و الهه آغاز شود باید برخورد بلرزم؟

:سکوتم را که دید کمینگران شد

"- خوشحال نشدی؟"

:با دستپاچگی چندبار پلک زدم

"- چرا؛ خوشحالم که حال ایشون خوبه و هنوز فرصت دارم که دلشون رو به دست بیارم

ولی..... نمیدونم چه جوری میتونم با این

"وضعیت ناجوری که برام پیش اومده یه مسافرت به نروژ داشته باشم؟

جهت همدردی یک مشت حرف تکراری ردیف کرد

- "تو تلاش کن تا شناسنامه‌ی پسرت رو بگیری، یا اینکه پسرت رو به کسی بسپری و خودت

عازم بشی، البته اگه تونستی مبلغ لازم

"برای مسافرت رو جور کنی

ایلیا را باید پیش چه کسی می‌گذاشتم؟ مادر بیچاره تا همین حالا هم بیشتر از حد توان و ظرفیتش خرج کرده بود، نمیتوانستم نسبت به او اینقدر بیملاحظه باشم. سوده هم اگرچه دوست صمیمی من بود ولی شک نداشتم که اگر مدام برایشان زحمت و دردسر ایجاد کنم قطعاً باعث سردی روابطمان خواهد شد. از این گذشته، نمیتوانستم کودک عقبمانده‌ام را درجایی شبیه آسایشگاه رها کنم که بعضاً با کودکان عقب مانده و بیسرپرست مثل حیوان رفتار میکنند، او پاره‌ی تن من بود و به محبتم بیش از یک بچه‌ی معمولی و

سالم نیاز داشت... حالا جور کردن هزینه‌ی مسافرت بماند

بهرحال من باوجودی که خوشبختانه توانسته بودم طلا و جواهرات و قدری پول نقدم را حفظ کنم ولی اینها را برای روز مبادا نیاز داشتم و نمیتوانستم به خاطر یک مسافرت که تهش به آن مارهفت خط میرسید از دستشان بدهم، علی‌الخصوص اینکه واقعاً

نمیدانستم پایم برسد نروژ شانس برگشتن به ایران را دارم یا نه، که حالا بخوام موقتاً

ایلیا را به کسی بسپارم

با این حساب چاره‌های نداشتم جز اینکه هر طور شده شناسنامه‌های برای ایلیا بگیرم که ظاهراً این کار غیرممکن مینمود، چون علاوه

...بر عدم دسترسی به ابی، مشکل دیگری هم داشتم که این روزها بدجور خودنمائی میکرد

از آنجایی که طبق قانون حمایت از خانواده* سن قانونی ازدواج برای دختران، هجده سال عنوان شده بود و من فقط پانزده سال داشتم که ازدواج کردم، عقد من و ابی به صورت محضری ثبت نشده و قرار بود

دادگاهی در این باره تشکیل شود تا بتوانیم از تبصرهی «تشخیص مصلحت» استفاده کنیم و جواز ثبت را بگیریم، اما وقتی من حس کردم تصمیم به جدایی دارم، این دادگاه را پشت گوش انداختم تا بهتر بتوانم کارم را پیش ببرم و اسم کسی هم توی شناسنامه نیامده باشد! خب این یک جور کلاه گذاشتن سر دیگران بود که بیشتر سر خودم رفت و متأسفانه امروز داشت به شکل بسیار بدی خودش را نشان میداد. حالا تنها سندی که از ازدواج مان داشتیم، دست نوشته‌های بود که ابی با خودش برده و نمیدانستم الآن کجای این دنیاست. حالا با کدام سند قانونی باید ثابت میکردم که ازدواج کرده‌ام و این بچه حاصل یک ازدواج شرعی و صحیح است؟

توی بد در دسری افتاده بودم و واقعاً نمیدانستم چه خاکی به سرم بریزم و راهی جز توکل و توسل به خداوند نداشتم، خدایی که گویا آن روزها چندانهم به وجودم در این دنیا اهمیتی نمیداد ولی من همواره حس میکردم مورد آزمایش قرار گرفته‌ام و جزو بندگان برگزیده‌ها هستم لابد! پس بهیچ‌عنوان دل به ناشکری نمیدادم و حتی بابت اعطای این کودک ناقص‌العقل سر تا پا در دسر نیز از خداوند ممنون بودم؛ چرا که حس میکردم کسی را

که خدا بخواهد من برای خواستن و نخواستنش کارهای نیستم و قطعاً خیر و صلاحی در این شرّ ظاهری برایم نهفته است. تنها دعایم این بود که آبرویم را حفظ کند و بیش از این به گردباد حوادث روزگارم

نسپارد.

قانون حمایت از خانواده (۹۱۱۹): این قانون بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب توسط امام خمینی باطل اعلام شد که اعتراضات مدنی * گروه هایی از بانوان و مدافعین حقوقشان را نیز به همراه داشت. درواقع این تنها قانونی بود که از هر لحاظ به نفع بانوان وضع شده و ابطال آن یعنی بازگشت به بهره کشی از دختران کم سن و سال و باز شدن دست مردان برای ازدواج های متعدد و صیغه بدون حد و

مرز.

«...تمام دنیای من»

باوجود تمام مشکلاتی که آن روزها گریبانم را گرفته بود، امیدی ته دلم سوسو میزد که این وضعیت دوام چندانی ندارد و بهزودی پدرم سراغم خواهد فرستاد یا عمهجان مرا زیر پرورش خواهد گرفت. شماره‌ی سوده را به خانم رافنات داده بودم تا هر وقت خبرم همیشه با من تماس بگیرد، ولی فعلاً هیچ خبری نبود. البته من هم توقع نداشتم که کسی با اینهمه مشغله و گرفتاری، یکه بیفتد

دنبال کارهای من

:بلاخره یک عصر گرم مردادماه سوده به دیدنم آمدو بعد از خوردن یک لیوان شربت

خنک آبلیمو گفت

".. "خانم رافنات باهام تماس گرفت

:چشمانم گرد شد و هیجانزده پیگیر ادامهی صحبتش شدم

".. "خب؟! چی گفت؟

".. "نمیدونم، اونقدر دستوپا شکسته و غلط غولوط فارسی حرف میزد که نصف حرفاشو

نفهمیدم، فقط از سرو ته حرفاش اینجور

"...متوجه شدم که داره از ایران می ره

....دستم را روی سینه ام فشردم، جایی که قلبی شکسته داشت برای تپش التماسم میکرد

".. "بعدهش گفت احتمالا قراره از طرف سفارت بفرستنش یونسکو، برای همین اطمینان

نداشت که بتونه تا رئین بره ولی گفت اگه توی

".. "این فاصلهی جابهجایی بتونه، با عمه خانم تماس میگیره

بیشتر شبیه وعدهی سرخرمن بود، ولی من نمیتوانستم حساب چندانی رویش بازکنم، او نه

وکیلیم بود و نه رفاقتی باهم داشتیم که توقع کار دوستانه از او داشته باشم، هرکاری هم که تا

به حال برایم انجام داده از سر انسانیت و فهم بالاایش بود، نه اینکه وظیفهای در قبالم داشته

باشد. بهر حال امیدوار بودم دستکم یک درصد قادر باشد به قول دوستانهاش عمل کند و

هرطور شده مرا از این وضع اسفبار

نجات دهد.

روی لبهی مرمین باغچه نشستم و دفترم را باز کردم، خیلی وقت بود که دیگر چیزی درونش ننوشته بودم. میدانستم چقدر طول میکشد تا ایلیا از خواب سبک نمیروزیاش بیدار شود و خانه را دوباره روی سرش بگیرد، ولی من نیاز داشتم به این خلوت کوتاه و

.....سکوت دلانگیز

نسیم خنکی میوزید و گوشهی روسریام را به بازی میگرفت، چشمانم را بستم و عطری را که نسیم به همراه خود میآورد بوکشیدم،

...انگار دربستری از زمان قرار گرفته بودم که نه حال بود و نه گذشته

بادی نه چندان ملایم گیسوانم را به بازی گرفته و از روی کمرم بر شانها و صورتم میپاشید، دستم از سرما بیحس شده بود ولی

...این حال را دوست داشتم، رختی دلانگیز که تا مغز استخوانم نفوذ میکرد

صدای همهمهی بچهها از فاصلهای نه چندان نزدیک گوشم را پر کرده ولی ذهنم پر بود از کلماتی که حریصانه بر روی کاغذ

مینوشتم و تمام صداها را در گوشم خفه میکرد

دو روز پیش خیلی اتفاقی با امان توی مسیر مدرسه برخورد کردم و با این که نگران بودم نادیده ام بگیرد ولی تا مدرسه کمی «با من حرف زد. وقتی دید حسابی نگران امتحان شیمی هستم از توی کیفش سه تا برگه درآورد و گفت همینها را بخوانم انگار تمام این

مبحث را خوانده ام، بعد هم از من خواست کپی برای خودم بگیرم و سریع به او برشان گردانم. قبل از این که زنگ بخورد انجامش دادم، دل کندن از دست خطش سخت بود برایم. رفتم که ورقهها را تحویلش دهم، مشغول صحبت با عباس بود و من همان طور که تشکر میکردم آنها را روی میزمقابلش گذاشتم، برگشت تا جوابی مختصر و سرسری به من دهد و بعد یکدفعه متوجه

«...چیزی شد و یک لبخندمعنی دار روی لبش نشست: نسخه‌ی کپی شده‌ش رو به خودم میدی؟»

ناگهان سایه‌های روی دفترم افتاد و سرم را بلند کردم، نگاهش را از روی کلمات دفترم برداشت و با لبخندی نامحسوس به چشمانم نگریست، فوراً دفترم را بستم و نگاهم را روی زمین انداختم، نمیدانم تا چه حد توانسته بود بخواند، آیا چشمانش آن قدر تیز هست که از چنان فاصله‌های بتواند ببیند؟ کنارم نشست درحالی‌که هنوز به خاطر تمرین طولانیاش نفسهای عمیق میکشید و صدای کوبش قلبش را میتوانستم از این فاصله

.... بشنوم، سینه‌اش از زیر لباس تیمیاش بالا و پایین میشد و من چقدر تشنه‌ی سرنهاده‌ن بر آن بودم

دستش را به سویم دراز کرد

".. "بده بخونمش

.... از اینکه تا این حد بی تکلف است متعجب نشدم، گاهی از این هم نزدیکتر شده بود

"....." خصوصیه

"....." ولی من اسم خودم رو دیدم

دلم لرزید از اینکه دستم رو شود

"!-" خب.... خاطره مینوشتم

"- "کدوم خاطره؟

"!-" خاطرات روزانه.... همون چیزهای ساده‌ای که هرروز اتفاق میافته

- "ولی هرقدر فکر میکنم دو سه روزه که من و تو حرف نزدیم، پیش نیومده یا به صرافت

نبودیم.... پس اسم من توی خاطرات

"روزانهت چیکار میکرد؟

نمیتوانستم مچگیری اش را تحمل کنم، اما داشت حقیقت را میگفت

"....." مگه حتم ا باید حرف بزیم تا باشی؟

نگاهم کرد، آن قدر عمیق که میشد در میان آنهمه سیاهی غرق شد

"- "من کجای خاطراتم؟

نتوانستم جوابی دهم، کاش قادر بودم بگویم خاطره که سهل است، تو همهجای زندگیام

بوده‌ای.... اما نتوانستم، مثل همیشه زبانم قفل

بود و دلم بیتاب! نگاهش را از من گرفت و به نقطه‌های دور در فضای تهی حیات بخشید و

آهسته زمزمه کرد

"....." بنویس؛ امان کنارم نشسته و داره میگه: نمیدونم من کجای دنیاتم، ولی تو همهی

دنیای منی

.....

ناگهان صدای جیغ ایلیا از پشت پنجرهی نیمه باز اتاق سرایداری مرا از عمق رؤیایبترین خیالم بیرون کشید، باورم نشد که در همین چندثانیهی کوتاه غرق خوابوبیداری شده باشم، چشمانم خیس از اشکهایی ناخواسته شده و سینهام از فشار شیرتازه درد میکرد، برخاستم و خودکار و دفتری را که نتوانسته بودند حتی پذیرای کلمهای از ذهنیاتم باشند برداشتم و دوان دوان به اتاق برگشتم

من چه مرگم شده خدایا؟ چرا هربار به این حیاط بزرگ و غمانگیز نگاه میکنم بیقرار و دلتنگ میشوم؟ چرا باید در میان تمام دردهایم زخم او تا این حد ذق ذق کند؟ کجایی امان؟ کجای دنیایت جا مانده ام که فراموشم کردهای؟ چشمانت..... هنوز هم به راه من!

است؟

وقتی سوده مثل همیشه به دیدنم آمده و سعی داشت با ایلیا به شیوهی خودش بازی کند، دلم میخواست هر لحظه صحبتی پیش بکشد که یک سرش وصل به امان باشد، با اینحال او که خبر از ذهن آشفته و دردمندم نداشت از هر دری میگفت الا آنچه که خواهانش بودم

ایلیا در برابر ناز و نوازش سوده با نگاهی تهی به او چشم دوخته و حتی لبخندی نمیزد.
اینهمه تفاوتش با پسران شش - هفت ماهه
دیگر دلم را به درد می آورد، بالاخره سوده از خنداندن ایلیا قطع امید کرد و بهطرفم
برگشت

"- حالا که میدونی عمه جان زنده ست، چرا زودتر جور نمیکنی بری پیشش؟"

اشارهای به ایلیا کردم

"!- بذارمش توی ساکم؟"

شوخی اش گل کرد

"!- نه خب، توی کیف دستیت هم جا میشه"

با توجه به اینکه خوراک چندان درستی نداشتم تا شیری پربار تحویل این بینوا دهم، او نیز بهجای شام و نهار همراه من دردوغصه میخورد و نیمچه گوشتش را آب میکرد. دلم گرفت از این شوخی بیملاحظه که بیهیچ منظوری فقط از سر سادگی و بیفکری به
زبان جسته بود

"!- کاش یکی پیدا میشد این بچه رو گردن بگیره

:با تحیر به دهانم چشم دوخت، باورش نمیشد تا این حد درمانده شده باشم

"- یعنی تو حاضری اسم یه اجنبی روی پسرت باشه؟

:بغضی پنهان به صدایم خش انداخت

"- چیکار کنم؟ پاسپورت و ویزا بخوره تو سرم، دو روز دیگه میخوام خبر مرگم بفرستمش

مدرسه، با کدوم شناسنامه؟ سوده بهجایی

"رسیدم که میتروسم دیگه دین و ایمونم هم حصار محکمی نباشه

:آهی از سر همدردی کشید

"- خب راست میگی، من به جات نیستم که بفهمم چهقدر داری زجر میکشی. ولی درکت

میکنم. باور کن اگه میشد خودم میرفتم

".....یکيو پیدا میکردم که

.... حرفش را نیمه کاره رها کرد، این راهکار مزخرفتر از آن بود که حتی بتوان به شوخی به آن اندیشید

"!- ولی آخه مگه فقط یه اسم شناسنامه‌ایه؟ خب دو روز دیگه بحث ارث و میراث میاد وسط، قبول کن که کار راحتی نیست رؤیاحتی حوصله نداشتم دراینباره جوابی دهم، چه بگویم وقتی کاملا حرفهایش را قبول داشتم؟

درسکوت مشغول خرد کردن سبزیهایی شدم که روی تخته‌ی چوبی مقابلم بود، اما سوده انگار نمیتوانست بیخیال این موضوع شود
که مدام روح و روانم را به بازی میگرفت

"-اگه حاضر میشدی زودتر طلاق غیابی بگیری، الان میتونستی با کسی ازدواج کنی.... خب.... بعدش هم موقع ثبت عقدتون میگفتیم که شما از قبل عقد شده بودین، این بچه هم حاصل همین ازدواجه، بعد.... خب.... به خاطر اون قانون حمایت از خانواده
"بهتون اجازه‌ی ثبت ندادن و.... خب.... هیچی دیگه! همه چی حل میشد

:چشم از سبزی‌ها برداشتم و نگاه ملامتگری به سوده انداختم

- "فکر کنم پاک زده به سرت! من اون موقع توی عقد ابی بودم، همسر قانونیش، توی خونش زندگی میکردم... دو روز دیگه انگشت اتهام هزار نفر که در جریان ازدواج ما بودن بهطرفم گرفته میشه، هرچند حالا که واسه گواهی نیازشون دارم معلوم نیست
"!کدوم گوری هستن"

انگار جای ما عوض شده بود

"- "بالاخره که چی؟ تا کی میخوای بلاتکلیف بمونی؟"

"- "تو بگو چیکار کنم؟"

.... کمی فکر کرد

- "الآن هیچی مهمتر از این نیست که بری پیش عمهجان. ایلیا رو بسپر به ما و برو. کارهات رو که سروسامون دادی برگرد و ایلیا
"رو صحیح و سلامت تحویل بگیر"

.... این همان چیزی بود که در خلوتم بارها به آن اندیشیده و رویش خط کشیده بودم

- "یه ثانیه شم نمیتونید تحمل کنید. کافیه بیفته سر دنده‌ی جیغ جیغش. نه سوده جون، مرسی که دل میسوزونی برام ولی این راهش نیست."

"!- "اینجوری هم داری آینده‌ی خودت و این بچه رو به گند میکشونی رؤیا... چیزی نمانده بود بغض سمجم سر باز کند، سوده داشت ته مانده‌ی طاقتم را پایمال میکرد

"!- "لازم نیست نگرانم باشی. من اگه از پس خودم و این یه الف بچه برنیام باید از مادر بودن استعفا بدم

"!- "واسه یه بارهم شده لجبازی رو بذار کنار و به بقیه تکیه کن

تقریباً صدایم را بالا بردم

"!- "عادت نکردم به کسی جز خودم تکیه کنم. بس کن سوده! بیشتر از این عذابم نده. نمیتونم؛ بفهم

انگار با خودش حرف میزد که زیر لب غرولندی کرد

"....." معلوم نیست این امان گور به گور شده هم منتظر چیه که پیداش نیست

یکدفعه قلبم از حرکت بازایستاد و پیش از آن که چاقو دستم را بخراشد آن را رها کردم
روی تخته و به سوده چشم دوختم... گویا

فهمید اشتباه کرده که آثار شرمساری در چهره‌اش نمایان شد

".. معذرت میخوام، نفهمیدم چی گفتم

ولی من دلم نمیخواست حالا که حرف به اینجا کشیده شده به همین راحتی تمام شود،
چشمانم را تنگ کردم

".. مثلا اگه الان اینجا بود چه شقالقمری میکرد؟

در پی مکثی کوتاه دنبال دلیلی برای توجیه حرفش گشت

"....." دیروز آقارضا رو دیدم

همین جمله‌ی به ظاهر بیربط چنان به اشتیاقم دامن زد که دوست داشتم ته مانده‌ی داروندارم را بدهم و او بیشتر بگوید، در برابر سکوت سرشار از استفهام ادامه داد

"...- می‌گفت بعد از مدت‌ها امان باهش تماس گرفته

:دیگر نتوانستم به سکوت‌م ادامه بدهم

"- حالش خوبه؟

:با تحیری آمیخته به خرسندی نگاهم کرد و سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد

"- آره، خوبه... مثل اینکه کومولهاها و دموکراتها حسابی شلوغ کردن، امان هم به همراه یه

سری از دوستای امداد‌گوش که همون

"...دکتر معالج تو هم توشونه، رفتن کردستان واسه امداد‌رسانی

:شاید سوده هم فهمید دلم بیتاب و بیقرار میتپد که لبخندی بر لبش شکفت

".....- خیالم راحت شد که حالش خوبه، آخه حتی ایرج خان هم ازش خبری نداشت! بعدش

.....مکث کوتاهش جانم را به لب رساند، بیصبرانه منتظر بقیه‌اش بودم

"- بعدش آقارضا گفت که حال تو رو پرسیده، اونم یه مختصری درباره‌ی اینکه ساواکی‌ها

دنبالمون افتادن و من و تو مجبور شدیم

".....مخفی شیم و بعدش تو راههای ارتباطیت رو با خانواده ت از دست دادی گفته، امان هم

:دیگر تحمل حتی ذره‌ای مکثش را نداشتم

"!.....- امان چی؟

با خودش کمی کلنجار رفت که بگوید یا نه، بالاخره دل به دریا زد

"!- "گفته که... اگه برگرده نمیداره دست اون.....) ببخشید (... بیغیرت بهت برسه، گفته....

گفته خودش نوکریت رو میکنه رؤیا

و چنان با اشتیاق به چشمانم خیره شد که حس کردم جانم همین لحظه از کالبدم خارج شده..... نفس نفس زنان چشمانم را برهم فشردم و به زحمت آب دهانم را فرو دادم....
 امان چه گفته؟ انگار همین دیروز که در رؤیای بیداریام حسش کرده بودم او نیز به یاد من بوده! راستی چرا امواج احساسی اینقدر دقیق و به موقع فضاهاى دور و نزدیک را پوشش میدهند و به تمام ذرات وجود آدمی پیوند میخورند؟

زبانم قفل شده و قادر نبودم حتی کلمهای در جوابش بگویم، او نیز هر بار پیشروی میکرد

"!- "تا دیر نشده طلاق غیابیت رو بگیر، از حالا خودت رو متعلق به امان بدون

ناگهان تمام قدرتم را در صدایم جمع کردم

"!....!- "خفه شو سوده

حسابی جا خورد و با تحیر نگاهم کرد، سعی کردم بر خودم مسلط باشم، انگشت توییخ گرم را بهسویش گرفتم و اخمهایم را تا آنجا که

میشد درهم کشیدم

- "بیشعور من هنوز از ابی جدا نشدم، مگه نمیفهمی که حق ندارم به مرد دیگهای فکر کنم؟

چرا سوده؟ چرا با من اینقدر بیملاحظه

"رفتار میکنی؟ چرا یه ذره روی حرفهایی که میزنی فکر نمیکنی لعنتی؟

با کف دستش ضربهای کوچک و نمایشی به گونهاش زد و لب گزید

- "خاک بر سرم! راست میگی رؤیا جون... تو رو خدا ببخشید! من منظوری نداشتم... فقط

فکر کردم حالا که ابی بلا تکلیف گذاشته

"دیگه دلیلی نداره بهش فکر کنی

:بغضم ترکید واشک از هر گوشهی چشمانم سرازیر شد، من تحمل اینهمه فشار عاطفی که

از سوی امان به من تحمیل شده بود نداشتم

- "من هیچوقت به ابی فکر نکردم، هیچوقت دوستش نداشتم مگه در حد یه همخونه، ولی

سوده بفهم که هنوز زن اون ابی در به در شده! امان هم حق نداره به من فکر کنه، نه

دست کم تا وقتیکه رد و اثر اون تجاوز ساختگیش هنوز توی زندگیم داره خودشو نشون

!"میده

..... و انگشت اشاره را بهسوی ایلای مادر مرده گرفتم که چیزی نمانده بود بزند زیر گریه

:نزدیک آمد و سرم را به سینه گرفت و برمواهایم که شلختهوار پشتم جمع کرده بودم

ب*و*س*ه نشاند

"....." فکر کردم خوشحال میشی..... نمیدونستم هنوز از امان... کینه به دل داری

سعی در اصلاح ذهنیتش نکردم، حتی شروع گریهی ایلیا نیز قادر نبود مرا از حالی که

بیاختیار یافته بودم بیرون بکشد، امان هنوز

....مرا میخواست، امان هنوز چشم به راهم بود..... آه امان

«معما»

از روزی که سوده به دیدنم آمده و آن حرفها را دربارهی امان گفته بود، پاک هوایی شده بودم و دیگر قادر نبودم جلوی قلیان احساساتم را بگیرم. حالا که خبری از ابی نبود و من نیز هیچ دسترسی به او نداشتم، میتوانستم به چیزی شبیه طلاق غیابی بیندیشم بدون اینکه گناهی متوجهم باشد، اما شرمسار بودم از این که دلم این گونه بر طبل خیانت میکوبد و بیاختیار نگرانم مبدا این میان

دوباره سروکلهی ابی پیدا شود!

هر جا بودم و هر کاری که میکردم دلم به کوی و برزنی پر میکشید که مال من نبود، من حق نفس کشیدن در هوای او را نداشتم ولی

....هر بار نفسهایم را به شوق عطروجودش عمیقتر میکشیدم، عمیقتر و عمیقتر

حالا دیگر پیگیری اخبار مربوط به قائلهای که کومولها و دموکراتها راه انداخته بودند برایم اهمیت خاصی یافته بود، بااینحال

!ترجیح میدادم غیرمستقیم از اوضاع و احوال کردستان آگاه شوم نه اینکه مثلا از سوده

پرسم خبر جدیدی از امان داری یا نه؟

اوایل مهرماه پنجاه و هشت بود و کلاسهای تابستانی تمام شده و من هم دیپلم خیاطیام را گرفتم. هرچه پارچه کهنه توی صندوقچهی قدیمی مادر بود، به لطف من تبدیل شد به یک سری لباسهای آزمایشی! البته بعضیها قابل استفاده بودند و بعضیها هم به درد قاب دستمال میخوردند. مادر با شکیبایی هرچه داشت در اختیارم میگذاشت تا سکهی دستم بیشتر شود و بتوانم سفارش خانگی هم بپذیرم، هرچند تا آن موقع راهی طولانی درپیش داشتم. بااینحال آنقدر همتم در این کار بالا بود که در مدت زمانی کوتاه توانستم یک پیرهن مجلسی شیک برای مادر از بهترین پارچههای که داشت بدوزم. طفلک مادر که به عمرش هم چنین چیزی نپوشیده بود، مدام قربان صدقهام میرفت و سرو صورتش را غرق ب*و*س*ه میکرد و با ذوق و شوق میگفت که برای عروسی ایلیا خودم باید برایشلباس بدوزم! البته در این مورد جوابی جز لبخندی تلخ نداشتم، چرا که میدانستم پسری در شرایط ایلیا هرگز حق عاشق شدن ندارد

این زندگی جدید به کامم داشت خوش میآمد، به زودی میتوانستم با پذیرفتن سفارشات خانگی دستمزدهای خوب بگیرم و سروسامانی به وضعیت خودم و مادر بدهم. گذشتهی تیره و تارم برایم حکم همین پارچه کهنههایی را یافته بود که باید فقط در حد تجربه مصرف میشد و بعد هم میریختمش دور. آن گاه فرصتی داشتم که موقعیتهای تازهی زندگیام را به دلخواه خویش ببرم و بدوزم و برتن کنم

عزمم برای گرفتن طلاق غیابی جزم شده بود و دیگر دلیلی نمیدیدم بعد از یک سال جدایی اجباری همچنان در قید عقد مردی باشم که نهایت هنرش از چاله درآمدن و به چاه افتادن بود و حالا هیچ خبری از هم نداشتیم، حتی به آقارضا سپردم که پیگیر کارهایم شود،اما اینبار هم سکهی سیاه زندگی بر همان روی خط و نشان دارش مقابل پایم افتاد

آن روز در میان شلوغی بیحد و حساب بچهها مشغول کار با چرخ خیاطی دستی مادر بودم تا برای ایلیا یک لباس قشنگ بدوزم. توی خیالاتم غرق رؤیای خریدن یک چرخ خیاطی ژانومه بودم که با پدال کار کند و بتوانم با آن دوخته‌های مختلف و شیک بزنم و حتی گلدوزی کنم که ناگهان چند ضربه به شیشه‌ی در اتاق مرا از حال و هوایم بیرون کشید. بلافاصله برخاستم و چادری روی سرم کشیدم

..... و در را باز کردم، با دیدن کسی که بیرون ایستاده بود برای یک لحظه تمام تنم یخ کرد و دلم از حرکت ایستاد

.....رزیتا بود که ابروهای پهن و آراسته‌اش را درهم کشیده و از پشت مژه‌های ریمل کشیده‌اش با خشم نگاهم میکرد

برای اینکه مغزم حضور او را پردازش کند چندثانیه زمان نیاز داشتم، او نیز سخاوتمندانه آن را در اختیارم گذاشت تا اینکه بالاخره: زبانم باز شد
 "....سلام رزیتا جون..... باورم نمیشه اینجایی! بفرما داخل

جواب او سخت و محکم و مغرورانه بود

"....سلام! یه چیزی بپوش بیا بیرون. من نمیتونم پیام داخل

میدانستم دلیلی جز اکراه برای نشستن در چنین اتاق فقیرانه‌ای ندارد، بااینحال من سمجتر از خودش بودم

"...."نمیتونم، ایلیا تنهاست

ابروانش از هم باز شد

"!- پس اسمش ایلیاست

و بدون اینکه منتظر تعارف یا توضیحی از جانب من بماند کنارم زد و داخل اتاق شد، بعد هم بهطرف پسرکم رفت که تمام هنرش

!مکیدن پستانک بود

وقتی کنارش روی زمین زانو زده و با اشتیاق تماشایش میکرد من در میان طوفانی از افکار درهم و نامربوط دستوپا میزدم،

:بالاخره چشم از او برداشت و به من نگریست

- "اون همه مال و مکنت رو رها کردی اومدی توی این خرابه مثل جغد زندگی میکنی شازده خانم؟ این انقلابتون چی بود که به

"خاطرش پشت کردین به همهی خوشبختیهاتون؟

:حوصلهی بحث با او را نداشتم، درحال حاضر خودم هم نمیدانستم تا چه حد به هدفم نزدیک شدهام در ازای تمام چیزهایی که باختهام

"- "ابی چه طوره؟

:از اینکه جهت بحث را عوض کردهام زیاد هم بدش نیامد

"- "مهمه برات؟

:سعی کردم برخشم مسلط باشم

"- "از کجا پیدام کردی؟

شانه ای بالا انداخت

"..الهه جون رد و نشونیت رو بهمون داد

"-اگه برام مهم نبود به الهه حرفی میزدم؟

!سکوت کرد، جواب سؤالش را تمام و کمال گرفته بود

"..چرا اینقدر دیر کردین؟ من سه ماه پیش به الهه گفتم که اینجام

:به نظر میرسید اثرخفیفی از شرمساری در نگاه گریزانش پدیدار شده

"..الهه جون کمتر از سه هفته ست که به ما گفته، وگرنه زودتر میاومدیم دنبالت

"-حالا میگی ابی حالش چه طوره یا زیرلفظی میخوای؟

:این بار بدش آمد و چهره درهم کشید، ولی نمیدانم چرا سعی داشت با من و لحن بدم

مدارا کند

"-چی بگم؟ توقع نداری که خوب باشه؟ کی میتونه با خیانت زنش کنار بیاد؟

:نتوانستم بیش از این شکیبایی به خرج دهم

"!-تو حق نداری به من تهمت بزنی وقتی از هیچی خبر نداری

"..الهه جون همه چیو به ما گفت، لازم نیست خودت رو خسته کنی

:نفسم را با صدا بیرون فرستادم

"- چي از جونم ميخواي؟ اومدي اينجا كه زخم بزني و به روم بياري كه حرفامو باور نكردين؟

:انگشت سبابه اش را بي هدف ميان كف دست كوچك ايليا گذاشت و سعي كرد بهجاي من، به صورت ايليا چشم بدوزد

"-.. ابي پناهندي گرفته، نميتونه بياد اينجا. من از طرفش وكالت تام دارم كه ببرم پيشش. زودتر كارهاش رو انجام بده كه ببرم

حتي فكر اينكه بخواهم از ايران بروم تا به ابي ملحق شوم تا سرحد مرگ ناراحتم ميكرد، اما بهاي نه گفتن به رزيتا ميتوانست به

:قيمت هويت ايليا تمام شود

"-.. ايليا شناسنامه نداره، نميتونم براش بگيرم

:دست توي كيفش برد و يك پاكٲ كرم رنگ بيرون آورد

- هرچيزي كه براي گرفتن شناسنامه ي اين بچه لازم داري اينجاست. همين حالا كارهاش رو بكن تا شروع كنيم. حتي يه دقيقه وقت
"رو نبايد تلف كرد"

بياختيار لبخندي زدم، اگر حضور رزيتا هيچ فايدهاي براي من نداشته باشد براي پسر من نعمت بزرگ بود، حالا ميتوانستم برايش شناسنامه بگيرم و هويتش را به او برگردانم. با اينحال دلم پر بود از غصههاي كه جايزين اشتياق وصال امان شده و تار و پود خيالم را از

هم میدرید، من از حالا بهیچعنوان حق نداشتم به امان بیندیشم، چرا که او تنها بهانه‌ی ماندنم در ایران است و من جز او

.....دل بستگی دیگری به هیچ کجای دنیا ندارم حتی وطنم

از همان لحظه به بعد همتم را به کار گرفتم تا در کنار رزیتا تمام کارهای مربوط به گرفتن شناسنامه و حتی پاسپورت را انجام دهم، او در یک هتل پنج ستاره اقامت گرفته و از من هم خواست تا وقتیکه در ایران هستیم پیش او باشیم، ولی من نپذیرفتم. هرچه که لازم بود کپی گرفتیم و بردیم ثبت احوال و منتظر ماندیم تا خودشان خبرمان کنند.

روز سوم بود که مرا به هتل محل اقامتش برد تا با ابی تلفنی صحبت کنم. هیچ میلی به شنیدن صدایش نداشتم، از اینکه توییخم کند و

مرا به باد تهمت بگیرد وحشت داشتم، درعینحال میدانستم کمحوصله‌تر از آنم که بنشینم تا او هرچه دلش می‌خواهد بگوید

:تماس که برقرار شد گوشی را به دستم داد، صدای ابی در گوشم پیچید، شکسته و خسته و دردمند

"....." رؤیا! حرف بزن

".. "سلام ابی

- "سلام عزیزدلم. نمیدونی چقدر دلتنگ صدات بودم، دلتنگ روی ماهت... چه طور تونستی بامن چنین کاری کنی رؤیا؟ چه طور "تونستی؟

و ههقق گریه‌اش از آن طرف بلند شد. چشمانم را برهم فشردم و لب گزیدم، چرا حتی گریه‌اش دلم را نمی‌لرزاند؟ چرا اینقدر سنگ شده‌ام؟

".. "بسه دیگه گریه نکن ابی. من که نخواستم اینطور بشه؟ بدشانسی آوردم

".. "دیگه مهم نیست، فقط زودتر بیا. من بیشتر از این طاقت دوریت رو ندارم

میدانستم که زمان تماس محدود است، پس اجازه دادم تا هرقدر دلش می‌خواهد قربان صدقه‌ام برود و خودم نهایتاً به وعده‌های تو خالی اکتفا کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. نگاهم به رزیتا افتاد که کنار ایلیا نشسته و با چهره‌های درهم و متفکر نگاهش میکرد، توی ... دلم خالی شد؛ چرا که میدانستم یک چیزهایی فهمیده

زیاد منتظرم نگذاشت

"- "رؤیا، این بچه چرا اینجوریه؟

سعی کردم خودم را بزخم به آن راه

"- "چه جوریه مگه؟

لب و لوچه ای برچید

"!- "نمیدونم، انگار طبیعی نیست

نمیدانم چه کسی توی گوشم گفت باید همه‌چیز را بیندازم گردن ابی

".. " دکتر گفت یکی از والدینش نوشیدنی غیر مجاز مصرف میکردن. خب... خودت خبر از

ابی داری دیگه

آشکارا رنگش برگشت، نگاهش را به من دوخت و سعی کرد با استفهام انکاری سر از ماجرا در آورد

"- یعنی چی؟ چی میخوای بگی؟"

"!- هیچی... نوشیدنی غیر مجاز خوردن های باباجونش روی ژنتیکش اثر گذاشته... عقب مونده ست

مثل این بود که آب یخ رویش ریختند، نتوانست خودداری کند

"- چرا زودتر نگفتی؟"

چهره درهم کشیدم

"- اگه زودتر میگفتم چیکار میکردی؟ مثلا شناسنامه برایش نمیگرفتی؟"

نتوانست جوابی دهد و ترجیح داد فعلا سکوت کند. او به طرز آشکاری بعد از آن نسبت به ایلیا سرد رفتار میکرد و من خیلی خوب میفهمیدم که دیگر میلی ندارد خودش را عمهی این بچهی نصفه ونیمه بداند. شاید هم واقعاً پشیمان بود از اینکه شناسنامهی این بچه را به نام برادرش گرفته و ترجیح میداد یک جوری او را از سر باز کند

وقتی سوده به دیدنم آمد، همهچیز را دربارهی رزیتا و دلیل آمدنش به او گفتم، در سکوتی آمیخته با تحیّر به فکر فرو رفت و بعد

احتمالات ذهنش را به زبان راند

- "فکر نمیکنی یه کاسهای زیر نیمکاسه ست؟ بعد از سه ماه تازه الهه بهشون خبر داده و اونا هم بدون اذیت و آزار تو به این راحتی

"قبولت کردن و اومدن دنبالت!؟"

لازم نبود کسی چیزی بگوید تا من مطمئن شوم که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیرد، بااینحال ذهنم یاری نمیکرد تا

قطعات پازل این معما را درست سرجایش بچینم. هرچه بود بهرحال بوی خوبی نمیداد

- "مهم نیست، من این وسط مرغ عروسی و عزام، هر جوری که رفتار کنم نهایتا هیچی به نفعم نیست، پس فقط باید به فکر آیندهی ایلیا

"باشم.... بعدش دیگه هراتفاقی که بیفته نگران نیستم

سوده درکم میکرد و به من حق میداد. دیگه دلم نمیخواست به سر و ته این ماجرا

بیندیشم، من باید آمادهی کوچی ناخواسته از این

....دیار ماتمزده میشدم، سرزمینی که جام پیروزی اش لبریز از خون جوانان وطن بود

تصمیم گرفتم حالا که الهه چراغ سبز نشانم داده دوباره تماسی با عمهجان بگیرم. ولی

نمیدانم الهه چه کرده بود با این شماره که امکان تماس با آن وجود نداشت و انگار از

سرویس کاملا خارج شده بود. مجبور شدم از رزیتا بخوام امکانی برایم فراهم کند تا با

الهه حرف بزنم، او هم اگرچه اص لا از درخواستم راضی به نظر نمیرسید ولی ناچار شد

برای نشان دادن حسن نیتش درخواستم را

!جواب دهد، بااینحال او جوری شماره گرفت که متوجه نشوم و احیاناً حفظش نکنم

بعد از سلام و گفت و گوی مختصری که با الهه داشت، با بی میلی گفت

"....."الهه جون، رؤیا میخواد باهات حرف بزنه

.....

"....."نمیدونم، بهر حال من گوشه رو میدم بهش

.....

"!.....!"الهه جون اینش واقع ا به من ربط نداره، خود دانی! گوشه

...و گوشه را به سمتم گرفت...

".. "رزیتا جون میتونم خواهش کنم چند دقیقه بیرون باشی؟ میخوام باهاش تنها صحبت

کنم

.این بار آشکارا چهره درهم کشید ولی بدون اینکه جروبحتی کند از اتاق خارج شد و در را

بست

:بیهیچ سلام و علیکی شروع کردم

"!.."فقط بگو این بار چه خوابی واسهم دیدی که رزیتا رو فرستادی دنبالم؟ اون هم بعد از

اینکه به دروغ گفتم عمهجان فوت کرده؟

.... کمی طول کشید تا حرفم را پردازش کند

"اگه هنوز قصد داری توی لجن دستوپا بزنی حرفی نیست، اما بهتره واسه یه بار هم که

شده یه قدم درست توی زندگیت برداری و

"دست از اون افکار مسخره و مالیخولیا بابت برداری

:به توهین هایش عادت داشتم، دلیلی نداشت واکنشی نشان دهم

- "باشه، من حاضرم معامله کنم، این بار فقط به خاطر پسر، به شرط اینکه تو هم واسه اولین بار توی تمام عمر نکبتت با من

"صادقانه رفتار کنی و همهی حقیقت رو بیکم و زیاد بگی

:گویا او نیز داشت به توهین هایم عادت میکرد که دلیلی برای واکنش نشان دادن ندید

"- "چی میخوای بشنوی؟

"- "چرا دروغ گفتی بهم؟ ترسیدی پاشم پیام نروژ و عمه جان یه وصیتنامهی جدید تنظیم کنه؟

:کمی مکث کرد تا بتواند بهترین جواب ممکن را دست و پا کند

- "این پیرزن احمق حاضر بود دار و ندارش رو بلا تکلیف رها کنه تا همیش به نفع دولت مصادره بشه، اما زیر بار نمیرفت که تو هیچ میلی به دیدنش نداری. بهر حال وقتی دید خبری از تو نیست توی وصیتنامهش پدرت رو وارث خودش معرفی کرد، ولی تو عوضی دوباره هوایش کردی، با اون وکیل عوضیتر از خودت؛ رافنات! حالا که خرابش کردی باید بیای و دوباره درستش کنی.

"!بیشتر از این حق نداری عمه خانم رو اذیت کنی، می فهمی؟

:با همهی بچگی و نادانیا میفهمیدم که یک جای کار میلنگد

"من همون موقع بهت گفته بودم که تصمیم دارم پیام نروژ، این خود تو نبودی که گفتی دیگه کسی چشم به راهم نیست؟

واقع ا برای دستوپا کردن یک جواب قانع کننده، حتی یک شبانه روز هم برایش کافی نبود! زهر خندی بر لبم نشست و اینبار:
پیروزیام را بهجای جشن، عزا گرفتم

"- حالا چرا یه سراغ گیری کوچولو از جانب من عمهجان رو هوایی کرده؟ تو خودت یه همچین خزعلاتی رو باور میکنی الهه؟

سکوت که کرد فهمیدم درست حدس زدهام، با تحکّم خطابش کردم

"- "گوشی رو بده به بابا

"- "اینجا نیست

"- "کجاست؟

"- "رفته کلکته، تا یک ماه آینده هم برنمیگرده

...این یکی را مجبور بودم باور کنم، برای یک تاجر چای مسافرت به کلکته کاملا طبیعی و روتین است

"- "خیلی خب، بده به عمه جان

"- "نمیشه، داره استراحت میکنه

- "الهه خفه شو و بیشتر از این منو احمق فرض نکن، گوشی رو بده هرکسی غیر از خود
عوضیت، وگرنه به جون ایلیام محاله پامو
از تهران بیرون بذارم"

:کاملا رگههایی از خشم را درون صدای به ظاهر آرامش حس کردم

- "حرف زدن تو با بابات یا هرکس دیگهای هیچی رو عوض نمیکنه، تو الآن داری توی باتلاق
فرو میری و این تنها شانسیه که واسه نجات خودت داری. پس بهجای اینکه دنبال کارآگاه
بازی باشی، مثل بچهی آدم همراه رزیتا پاشو بیا نروژ. ابی هم بعدا میاد
همین جا"

:فهمیدم که تهدیدم کارساز افتاده وگرنه به آب و آتش نمیزد که قانعم کند، پس پافشاری
کردم

- "گفتم که، تا گوشی رو ندی دست عمه جانم امکان نداره از اینجا تکون بخورم، حالا هم
دیگه نگران شناسنامهی بچهم نیستم، چون

"!رزیتا مأموریتش رو تا اینجا خوب انجام داده ومن هم دیگه کاری باهاتون ندارم
دست از مقاومت کشید و گفت کمی صبرکنم تا به عمه جان اطلاع دهد

:لحظاتی بعد صدای محزون و افسردهی عمهجان در گوشم پیچید

- "رؤیا، کجایی دخترم؟"

آن قدر از حجم اندوه نهفته در صدای این پیرزن غمگین شدم که نزدیک بود به گریه بیفتم

"- سلام عمهجان، حالتون چطوره؟"

حالا دیگر به خوبی میتوانستم بغض شکسته‌ی او را نیز از پشت لرزه‌های خفیف صدایش حس کنم

"- باور کنم؟ باور کنم که تو زنده‌ای؟... آه خدایا رؤیا، رؤیا بگو که خواب نیست؟"

باید حدس می‌زدم... او خیال میکرد من مرده‌ام!

"- کی به شما گفت که زنده نیستم عمه جان؟"

- الهه گفت، گفت که تو توی درگیریه‌های ایران کشته شدی... همهی ما خیال میکردیم تو کشته شدی رؤیا! تا اینکه خانم رافنات

"اومدو به وکیلیم گفت تو دنبال من میگردی! رؤیا تو دنبال من میگشتی؟ تو... تو هم فکر میکردی من مُردم؟"

...دلم میخواست همان جا کار الهه را یکسره کنم، آنقدر عصبانی بودم که گوشه‌ی توی دستم می لرزید

"- یعنی چی؟ الهه هم فکر میکرده من مُردم یا از خودش درآورده؟"

گویا پیرزن بیچاره را حسابی خام کرده بود

"- نه، اون هم از کسی شنیده بود. کلی هم به خاطرت گریه کرد"

نتوانستم جلوی شمشیر زبانم را بگیرم

"!!- "ولی وقتی سه ماه پیش همین چرندیات رو دربارهی شما بهم گفتم، اصلاً گریهش نگرفت

مکثی نه چندان کوتاه از آن سوی خط به من فهماند که اوضاع اصلاً خوب نیست، فهمیدم که حق نداشتهم به هر دلیلی دل این بیچاره را بیش از این خون کنم، یک لحظه زمین و آسمان برایم از حرکت ایستاد، من داشتم پیرزنی رو به موت را از آخرین آرامشی که میتوانست داشته باشد محروم میکردم، دستپاچه شدم

"- "الو، عمه جان؟! حالتون خوبه؟

به لکنت افتاده بود و این نشان میداد که ممکن است هر آن اتفاق بدی برایش بیفتد

"!!- "اوو... او... ن... ب... به ت... تو گ... گف... گف... ت... ته... م... من... من... م...

مردم؟

!محکم با کف دستم روی گونهام کوبیدم، این وای... من با این پیرزن بیمار چه کردهام؟

سعی کردم آخرین ترفندهای احمقانهم را برای بازگرداندن اوضاع روحی عمه جان به کار گیرم

- "عمه جان گوش کنید... منظورم رو اشتباه متوجه شدید، الهه فقط به من گفتم شما با مرگ

فاصلهای ندارید و اگر بیشتر از این بخوام معطلش کنم با آرزوی دیدنم از این دنیا ممکنه

برید... عمه جان! باور کنید خواستم از شما انتقام بگیرم و گرنه اون فقط منو تشویق

"!کرده که پیام پیش شما! مجبور بودم بهم دروغ بگم که دارید فوت میکنید تا من عجله کنم

انگار همین رفتار دستپاچه و احمقانه نیز کارساز افتاد که آرام آرام نفسش برگشت

"- راست میگی رؤیا؟ یعنی قولیکه به من داده راست بوده؟ اون واقعاً تلاش میکرده تا تورو بیاره اینجا؟

:چارهای نداشتم، اگر حقیقت را میگفتم دوباره ممکن بود حالش بد شود

"- "بله عمه جان. اون همهی تلاشش رو کرد. باور کنید راست میگم

"- "پس چرا تو نیومدی؟

- "چون ایلیا شناسنامه نداشت. من مجبور بودم صبرکنم تا به نفر مدارک ابی رو برام بیاره و بتونم برای ایلیا شناسنامه بگیرم. الان

"....رزیتا اینجاست، الهه فرستاده تش. همین روزهاست که شناسنامهی ایلیا آماده شه، بعدش حتماً میام پیش شما. قول میدم

:دلش آرام گرفت و حرفی زد که بعدها فهمیدم اصلاً به نفعم نبوده

"....."پس من به قولی که به الهه و پدرت دادم عمل میکنم

لابد منظورشان از قول همان تقسیم اموالش بین من و آنهاست است دیگر؟! اگر در چنین شرایطی دربارهی این موضوع صحبت میکردم عمه جان چه فکری پیش خودش میکرد؟ مجبور بودم این قضیه را مسکوت بگذارم و اجازه دهم زمان کار خودش را پیش

ببرد و من هم دنبال رفع گرهها باشم تا هرچه زودتر به چشم انتظاری این پیرزن مهربان

پایان دهم

از عمه جان خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم. رزیتا توی لابی نشسته و بهمحض دیدنم از جا برخاست

"- کجا میری؟"

".. کار دارم، ایلیا تنهاست، خداحافظ

.سری به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و اصراری برای ماندنم نکرد

حالا تمام ذهنم درگیر سناریوی بود که سرو تهش داشت به دست الهه نوشته میشد. هیچ کجای این قصه تکلیف من مشخص نبود و

....حضور بابا نیز مبهمتر از سرنوشت من به نظر میرسید

راستی بابا الان کجای این دنیاست؟ آیا او هم مثل عمه جان فکر میکرده که من مرده ام؟

در این صورت چرا نیامده دنبالم؟ چرا هیچ سراغی از من نگرفته؟ یعنی اینقدر بیرگ

است؟!.... شاید هم با الهه در اینباره همدست بوده و طمع میراث عمه جان چنان چشمش را

کور کرده که دخترش را اینچنین نادیده بگیرد! شاید هم الهه خیلی خوب بلد است چگونه

باید با اسب مرادش یکه تازی کند و کار از دست بابا به معنای واقعی خارج شده؟! مگر این

مرد همان فرامرز تاجبخش نیست که به اشرافیت خود پشت کرد تا زندگیش را شخص ا

بسازد؟ چگونه باور کنم که حالا بعد از آنهمه نادیده گرفتن مال و ثروت پدریاش ناگهان

طمعکار شده و چشم به میراث عمه جانش دوخته؟

یک چیزی این میان جور نیست.... من دنبال کدام قطعه‌ی گمشده در این پازل پیچیده باید

بگردم؟ اصلا کجای این ماجرا هستم

!...خدا یا؟

طی شدن روال قانونی ثبت عقد و متعاقبش اخذ هویت برای ایلیا دست کم چیزی حدود دوماه زمان میبرد و ما فعلا در اواسط راه بودیم. گاهی که شعله‌های دلتنگی ابی سر به آسمان مینهاد رزیتا دوباره میآمد دنبالم تا ساعاتی مهمانش باشم و با ابی هم حرف بزدم، اگرچه خودش دیگر واقعاً میلی به دیدنم نداشت و مشخص بود که اگر مأموریت به عهدهای نگذاشته بودند حتی یک ثانیه هم کنارم نمیانند. شاید درصد زیادی از این بیمیلی برمیگشت به وضعیت ایلیا، این را از گفتوگویی که یک بار با ابی داشتم فهمیدم، او بعد از آن که کلی قربان صدقهام رفت و از درد فراق اشک ریخت و نالید، تازه یادش آمد که مطلب مهمی را میخواست بگوید

"- رؤیاجان، رز راست میگه که ایلیای من عقب مونده ست؟"

دلم برایش میسوخت ولی چاره‌های جز بیان حقیقت نداشتم، با اینحال گویا عذاب وجدان داشت که کمی به خودش بدوبیراه گفت

"- رز میگفت دلیلش نوشیدنی غیر مجاز خوردن منه، آره رؤیا؟ واقعاً اینجور بوده؟ من احمق خاک بر سر این بلا رو سر بچهمون

"آوردم؟"

و دوباره هق هق مردانه‌اش بلند شد. آه خدایا، این مرد چرا اینقدر بچگانه رفتار میکند؟ بهتر دیدم تمام حقیقت را بگویم و نگذارم

عذاب وجدان هم به دردهای دیگرش اضافه شود، حتی یک جورهایی از کار خودم شرمسار بودم

- "نه ابی، مزخرف گفتم تا سر رزیتا رو شیره بمالم.... تمامش هم تقصیر تو نیست، دکتر گفته یا یکی از والدینش نوشیدنی غیر مجاز میخوردن یا داروهای مضر موقع بارداری مصرف شده.... درواقع هر دو تا احتمال برای ایلیا هست چون نه تنها تو نوشیدنی غیر
.....مجاز میخوردی بلکه من هم

:وحشت در صدایش موج خورد

"- "رؤیا... نگو که قصد داشتی بچه رو بندازی؟

:فورا از خودم دفاع کردم

"....." نه من غلط کنم.... کدوم مادری بچهی خودش رو میکشه؟ فقط

"- "فقط چی؟

- "اون روزهایی که توی خونه میلنگیدم و بهت گفتم زمین خوردم.... من تیر خورده بودم و چندساعت توی اتاق عمل بیهوش بودم

"!بدون اینکه خبر از وجود این بچه داشته باشم! شاید.... من بیشتر از تو مقصر باشم

:برعکس اینکه فکر میکردم گفتن حقیقت عصبانیتش کند، با تمام وجود شروع کرد به
قربان صدقه رفتنم

- "رؤیا تو چه وقتی اینقدر صداقت پیدا کردی عزیزدلم؟ همهی دنیا رو به پای تو و پسر
میریزم. مهم نیست که اون چه وضعیتی

"داره رؤیا، من خودم خاک زیرپای شما هستم.... میدونی چقدر منتظر چنین صداقتی ازت بودم عشق من؟

...در سکوت به حرفهایش گوش میدادم که با هر کلمه‌اش انگار زخمی تازه به روحم مینشانند

- درسته که من هم مثل تو مهرهی شطرنج الهه بودم ولی باور کن که تو همهی دنیامی...
رؤیا هراتفاقی که افتاد اعتمادت رو به من ازدست نده. من الآن دستم بسته ست، هنوز توی کمپ معطل اخذ پناهندگیام و هیچ راه دررویی از اینجا ندارم و گرنه شده باشه اعدام رو به جون میخرم تا فقط یه بار دیگه روی ماهت رو ببینم! رؤیا قول بده که پیشم بیای.... من بهت نیاز دارم! رؤیا میشنوی

"صدامو؟

نه، نمیشنیدم.... دیگه چیزی نمیشنیدم، هق هق گریه شانهایم را به لرزه انداخته و نه چشمانم جایی را میدید و نه گوشهایم
صدایی میشنید، او آن سوی خط میگریست و من این سو، هردو درمانده و مستأصل، هردو بیچاره و بیپناه.... کاش میشد جَمَرهای از او ساخت و روز و شب رمیاش کرد، ولی قسم میخورم که ابی دروغ نمیگفت، او دروغ نمیگفت..... نمیگفت

حرفهای ابی تمام ساعات آینده توی گوشم می پیچید، انگار داشت خبر شومی به من میداد، غیرمستقیم حرف از نقشهای الهه زده بود و بازی شطرنجی که هردوی ما مهره هایش بودیم.... حالا که باورش کرده بودم دیگه نمیتوانستم حتی لحظهای به چیزی شبیه

...طلاق غیابی بیندیشم، حتی اگر شناسنامه‌ی ایلیا جور شود و دیگر نیازی به او نداشته باشم، حتی اگر هرگز نتوانم بینمش

دو سه روز گذشت و خبری از رزیتا نشد. میدانستم که نباید توقع بیجایی از او داشته باشم، همین اندازه که به من لطف کرده بود واقعاً کافی به نظر میرسید. تا دو سه هفته‌ی آینده طبق وعده‌های که وکیلان داده بود عقدم توی شناسنامه‌ها ثبت میشد و میتوانستم مراحل اخذ شناسنامه را طی کنم و بالاخره شرّاً این ماجرا را بکنم.

بالاخره روز چهارم بود که تمایلی درخودم حس کردم تا با ابی صحبت کنم و این بار از او بخواهم هرچه درباره‌ی الهه و نقشه‌هایش میداند به من بگوید تا درکنار هم بتوانیم آنها را خنثی کنیم و بازی خودمان را انجام دهیم. حتی از سوده اجازه گرفتم که اگر لازم شد شماره‌اش را به ابی بدهم تا درمواقع ضروری یک راه تماس با هم داشته باشیم و اینقدر وابسته به حضور رزیتا نباشم

!ورودم به هتل مساوی بود با فهمیدن این موضوع که رزیتا دیگر اینجا نیست
.....وحشتی عمیق تمام وجودم را پر کرد و دانستم که بازهم برای هزارمین بار از الهه رودست خورده‌ام

حتی روزهای آینده نیز خبری از رزیتا نشد و من که هیچ راه ارتباطی با عمه‌جان یا الهه یا ابی نداشتم از یافتنش ناامید شدم و دست از پا درازتر به زندگی سابق خویش برگشتم، با این تفاوت که حالا به لطف همان حضور چند هفته‌ای رزیتا و کارهایی که به خاطر ایلیا کردیم، من اکنون همسر عقدی، شرعی و قانونی ابی بودم، مردی که هویتش در

شناسنامه‌ام خودنمایی میکرد ولی خودش . فرسنگها دور از وطن، در میان غریبهها پناه گرفته بود و هنوز تکتک کلمات غمانگیز آخرین مکالمه‌مان در گوشم زنگ میزد
تلاش کردم تا از طریق سفارت با خانم رافنات تماس بگیرم اما متوجه شدم به خاطر حمله به سفارت آمریکا و متعاقبش قطع ارتباط
بسیاری از کشورها با ما، نروژ نیز سفرای خود را فراخوانده و تمام کارکنان سابق نیز ایران را ترک کرده‌اند

من، کودکی ناقص، همسری در آن سوی دنیا.... و یک معمای بزرگ و حل نشده که ممکن بود تا ابد به شکل گره‌های کور در ذهنم

....باقی بماند

«بی امان»

سوده که مثل همیشه در جریان کارهایم قرار گرفته و حالا مصیبت جدیدم را نیز فهمیده بود
صلاح دید بهجای همدردیهای بیفایده
:سعی کند مرا به زندگی بازگرداند

- "دیوونه، واسه چی نشستی غصه میخوری؟ اصلا اشتباه کردی از اول گذاشتی اسم بی بیاد توی شناسنامه‌ت، وقتی عقدتون جایی ثبت نشده بود میتونستی مثل آب خوردن عقدتون رو فسخ کنی ولی حالا به مقدار مجبوری برو بیای قانونی رو تحمل کنی تا طلاق
"بگیری."

مات و مبهوت بودم از اینهمه اتفاق سنگین و پر رمز و راز ولی هنوز میتوانستم روی پایم
بایستم

- "من پشیمون نیستم سوده، عوضش تا یکی دوهفته دیگه ایلیا شناسنامه داره... اگه تا
آخر عمرم بابت این عقد ثبت شدهی بیفایده

"فلاکت بکشم، ارزش اینو داشت که بچهم برچسب نخوره و آیندهای داشته باشه

آهی کشید و شاید یک جورهایی با حرکت سرش داشت تأییدم میکرد

- "خب دیگه، حس مادرانه ست کاریش همیشه کرد! حالا میخوای چیکار کنی؟

"....."نمیدونم

- "رؤیا ببخشید اینجوری میگم، میدونم ناراحت میشی ولی... فقط برو تو فکر طلاق و به

هیچ چیز دیگهای فکر نکن! تو الآن میتونی با خیال راحت جدا شی چون دیگه هیچ

دلیلی واسه موندنت توی این وضعیت وجود نداره. رؤیا بیشتر از این عمر و

"جوونیت رو تلف نکن

کدام عمر و جوانی؟! من تازه به سن قانونی رسیدهام! جدا شوم؟! چگونه میتوانم از مردی

جدا شوم که عشقش را از پشت آنهمه آهن

و سیم روی خیالی از شانهایم گریسته بود؟

- "نه سوده، اون عاشقمه! مطمئنم که دروغ نمیگفت... نمیتونم ازش جدا شم. من اگه ازش

جداشم بهش ظلم کردم

"- کدوم ظلم؟! تو یه احمق رؤیا، یه احمق واقعی! آخه کی میخوای یه کمی به خودت فکر کنی؟"

صدایم را بالا بردم:

"!- یه عمر به خودم فکر کردم که وضعیتم شده این! سوده بهتر نیست یه کمی هم به بقیه فکر کنم؟"

"- من حرفتو قبول ندارم، تو نمیتونی اینقدر بیفکر باشی رؤیا! الآن هرکی جای تو بود فقط به جدایی فکر میکرد. گور بابای ابی،

"اگه دوستت داشت نمیداشت اینقدر اذیت شی"

"....- اگه میتونست نمیداشت، ولی اون هم مثل من بازی خورده"

"- یعنی دوستش داری رؤیا؟ میخوای هر جور هست بری پیشش؟"

فکر پیوستن به کسی که نه دوستش داشتم و نه حتی نشانه‌های از او در اختیارم بود تنم را به لرزه میانداخت، ولی آیا نباید به او فرصت میدادم تا هر جور هست دوباره برای رسیدن به من اقدام میکند؟ من هرگز نمیتوانستم به جدایی از ابی فکر کنم.... این یک حقیقت تلخ است که از اعتراف به آن به شدت شرم داشتم و آن اینکه هنوز هم ته دلم وسوسه‌های شیطانی است که هنگام جدایی از ابی مشتاق امانم

....میسازد

من از میل کهنهای که نسبت به او همچنان بر دلم چنگ میزد شرمسار بودم، حتی بارها در خواب و رؤیاهایم هجوم بیشرمانهی ...

افکاری را تجربه کرده بودم که از برزبان آوردنشان شرم دارم، من نمیتوانستم به طلاق بیندیشم چرا که اگرچه او به خواست خودم برای همیشه خداحافظی کرد اما اکنون یک گوشهای از این دنیاست و جادوی سیاهش هنوز هم چشم به راه من است و اشتیاقش از دلم بیرون نمیرود، درچنین شرایطی انگیزه و دلیل من برای طلاق هرگز به اندازه‌ی وحشتم از گ*ن*ا*ه* قدرتمند نمیشد، شاید بیش از حد وسواسی به نظر برسم؛ ولی احساس مرا نسبت به امان جز خدا کسی نمیداند، بنابراین شاید هر زن متدین دیگری هم جای من بود همان کاری را میکرد که من کردم، نمیدانم.... شاید هم شیطان زیادی داشت روی معصومیتم مانور میداد، مطمئن ا راهی وجود

داشت که اینقدرها هم بر من سخت گرفته نشود؛ ولی من هنوز نمیشناختمش.

در اوج ناامیدی و سرخوردگی و استیصال پیگیر کارهای شناسنامه شدم و بالاخره توانستم آن را بگیرم... ایلیا ثابت، نام پدر ابراهیم ثابت متولد تهران، نام مادر رؤیا تاجبخش متولد نروژ..... ای وای از این سرنوشت شوم و سرگذشت دردناک! بی چاره ایلیا، بیچاره
.....! ابراهیم، بیچاره رؤیا

شاید این هزارمین بار بود که در برزخی از بلاتکلیفی دست و پا میزدم و راه بهجایی نداشتم. از یکسو دسترسیم به همسر و خانوادهاش قطع شده و از سوی دیگر نیازمند شروع یک زندگی دوباره بودم، از همهی اینها بدتر اینکه نمیتوانستم التماسهای ابی را فراموش کنم وقتیکه از من میخواست باورش کنم و بروم پیشش.... یعنی اگر یک درصد احتمال میدادم که او از محدودیتها آزادشود یا بگریزد

و هر جور هست خودش را به من برساند، حق این را نداشتم که با طلاق غیابی دستش را از دامان خویش کوتاه

....کنم، مخصوصاً وقتی میدانستم همین روزها امان برمیگردد

کاش هیچ اجنبی که دلم به اشتیاقش ضربان بگیرد وجود نداشت تا بیتوجه به ابی و احساسش نسبت به خودم از او جدا شوم و خود را

از این غل و زنجیرهای نامرئی نجات دهم.

....اما اینبار هم من باید تن میدادم به بهایی سنگین برای رسیدن به خواسته‌هایم

عصریک روز سرد آذرماه بود که سوده به مدرسه آمد، هرچه اصرارش کردم که داخل بیاید نپذیرفت، به خاطر بارانی بودن هوا بچه‌ها را برده بودند سالن مدرسه و کسی توی حیاط نبود. او اصلاً شاد به نظر نمی‌رسید، انگار که اتفاق بدی برایش افتاده باشد، بالاخره دلم طاقت نیاورد و پرسیدم:

"- چیزی شده سوده جون؟ چرا اینقدر توهمی؟"

روی نزدیکترین سکو وارفت و لبهای بغض‌آلودش را برچید، من نیز کنارش نشستم و دستی به گونهای کشیدم تا به این ترتیب دلجویی

:و نوازشش کرده باشم، نگاهی به چشمانم انداخت و به تلخی گفت

"!.....!" "دیروز رفته بودم واسه یه کاری دفتر آقارضا، میدونی کیو دیدم؟"

!باید شخص مهمی را دیده باشد که اینجوری قصد غافلگیر کردنم را داشت، اما چرا اینقدر گرفته و درهم بود؟

"- کیو دیدی سوده؟"

"....."عباس.... اومده بود پیش آقارضا... یه کاریش داشت

یاد خاطرات شیطنت آمیزی که از سوده وعباس در مدرسه داشتم باعث شد بیاختیار برای لحظهای خندهام بگیرد؛ اما چهرهی عبوس و

:جدی سوده جرأت شوخی را از من گرفت، ادامه داد

"....."میخواست..... یه خبر بده

"- چه خبری؟ تو که خفهم کردی با این حرف زدنت! مگه چی شده آخه؟"

:یکدفعه بغضش ترکید و در حال گریه پاسخم داد

- "دوهفته پیش دکترملکی با امان و یه گروه از امدادگرا با دوتا ماشین از سردشت مجروحاً

رو میبردن مهاباد، که چریکهای کرد بهشون شیخون زدن و یکی از ماشینها رو منفجر

کردن و ماشین دیگه رو هم تیربارون کردن.... یه سری از مجروحای بدبخت و

".....دکترملکی رو بردن اسارت و بقیه رو هم کشتن، امان هم توی همون ماشیننی بود که...."

منفجرش کرده بودن

میان حرفش یکدفعه بیاختیار خندیدم؛ اصلاً نفهمیدم چرا دارم میخندم؟!.... همین خندهی

بیجهت و بیموقع سوده را به خشم آورد تا

:جایی که سرزنشوار به من توپید

"!...!"میخندی رؤیا؟! بی انصاف داری میخندی؟

و صدایش از شدت اندوه لرزید و اشک از چشمانش فروچکید

- "امان... امان کشته شده رؤیا، میفهمی چی میگم؟!.... میدونم دل خوشی ازش نداری ولی

اون..... اون مرده! شهید شده

".....! میفهمی؟"

هنوز هم قادر نبودم خندهی بیصدایم را کنترل کنم

"!- "چی میگی دیوونه؟! شهید شدن امان هم از اون حرفاست ها؟! یعنی... یعنی امان...."

مرده واقعا؟ خدایا

وناگهان قهقه خنده را سردادم! دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و دیوانهوار خندیدم، از ته

دل..... دیوانه وار! سوده با

.....نگرانی برخاست و درمقابلم ایستاد

"!- "حالت خوبه رؤیا جون؟"

بیچاره خیال کرد شوکه شدهام! دستم را از مقابل صورتم برداشت و به چهرهام که از شدت

خنده به سرخی گراییده بود نگاه کرد،

همچنان داشتم میخندیدم، بانگاه استفهامآمیز و متعجبش دوباره گفتم

- "معلومه که خوبم! یعنی اون واقع ا مرده؟! سوده مرگ اون سند آزادی منه! حالا.... حالا

دیگه میتونم به فکر طلاق باشم، دیگه از

!...چشمای منتظرش..... از این که بهش تاابد حروم بشم.....خدایا.... یعنی امان، امان

.....! امان؟؟.....

"نه خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...."

و به ناگاه تمام خنده‌هایم تبدیل شد به فریادی عجیب.... زانوانم از حس و حال رفت

و در حالیکه روی زمین مینشستم و برسنگفرش

....حیات چنگ میزد، از ته دل گریه سردادم

سوده نیز وحشتزده و نگران بازوانم را گرفت و سعی کرد کمکم کند، تلخ بود که باور کنم حق

با سوده است و من دچار یک شوک عصبی

شده‌ام! به ناگاه خود را از دستهایش بیرون کشیدم و بیهیچ واهمهای با صدای بلند نعره

کشیدم

- "دیگه همه چی تموم شد! امان مُرده؛ مرده؛ مرده! میفهمی یعنی چی؟ یعنی اون دیوونه بعد

از یه عمر عذاب دادنم حالا مُرده! ولی

"چرا؟... چرا به همین سادگی؟ اون باید تقاص پس میداد! چرا؟ چرا به این زودی درد

ورنجش تموم شد؟

: و کف دستهایم را روی گونه‌هایم کشیدم، انگار دنبال چیزی بر رویشان بگردم

- "من.... من نمیخواستم اون الآن بمیره، حالا... حالا باید چیکار کنم؟ من هیچوقت مرگشو

از خدا نخواسته بودم!... اون الآن

"...! کجای این دنیا است؟... نه خدایا اونو به من برش گردون! آه امان

و دوباره گریه و ناله سردادم و روسری از سرکندم و وحشیانه برگیسوان پریشانم چنگ زدم

و مثل مشت‌ی علف خشکیده از ریشه

....جدا کردم و به باد دادم

سوده نمیدانست چه مرگم شده؟ از یکسو مثل عزیز از دست دادهای ضجه میزدم و از سوی دیگر بد و بیراه نثارش میکردم، بیآنکه بفهمم داشتم در اعماق وجودم به دنبال بهانههای غیر از عشق برای این ناراحتی عمیق میگشتم، نمیتوانستم باور کنم مرگ امان مرا چنین دچار تحیر و سرگشتگی کرده باشد

سوده دست هایم را گرفت، درحالیکه از نگرانی و وحشت نزدیک بود سخته کند
 "!"- "تورو خدا رؤیا بگو که خوبی؟! این حرفا از سر کینه نیست، نه؟! تو شوکه شدی...
 مطمئنم شوکه شدی

درحالیکه دستهایش را با سرگشتگی میفشردم عاجزانه نالههایم فروکش کرد
 - "سوده! اون جونور مردنش هم الکیه من مطمئنم، دلم بهم دروغ نمیگه، اون توی دروغگویی لنگه نداره، الآن هم میدونم، میدونم، به خدا میدونم که یه گوشهای از این دنیا به کمین من نشسته تا از من انتقام بگیره، اون قول داده بود که تا کفنم نکنه نمیره، قسم خورده بود، به خدا راست میگم! شماکه نمیشناسینش؟ ولی من خوب میشناسمش؛ حتی بهتر از پدرش! من یه عمره که باهاش زندگی کردم!
 "....یه عمره سوده

"!"- "داری دیوونهم میکنی رؤیا! بسه.... تورو خدا بسه! آروم باش

انگار اصلا سوده را نمیدیدم و حرفهایش را نمیشنیدم

"!"- "تو قبرش رو دیدی؟ با چشم خودت دیدی؟

سری به نشانهی جواب مثبت تکان داد، عجلانه گفتم

"!- پس بریم قبرش رو نشونم بده تا باورم بشه، بریم

این را گفتم و بیمعطلی به راه افتادم، چادرم راسرکردم و به یکی از مستخدمین سپردم که مراقب ایلیا باشد تا مادر کارش تمام شود،
آنگاه به همراه سوده از مدرسه خارج شدیم

او مرا به امامزاده صالح برد، میان قبرها گشتیم و گشتیم بدون اینکه حتی کلامی با یکدیگر ردوبدل کنیم، بالاخره به سنگ

...قبرسیاهی رسیدیم که رویش نام امان را نوشته بود و تاریخ تولد و شهادتش را و دیگر هیچ

بر سنگ قبرش غباری غمانگیز نشسته و بعبورتر از هر قلهی یخزده و تنهایی مینمود، کنارش زانوزدم، چادرم کاملا خاکی شده بود اما بدان توجهی نداشتم، یعنی آن چهرهی زیبا و بینظیر اکنون زیر خروارها خاک سیاه خفته؟! خدایا! او الآن کجاست؟! ... باید همین دوروبرها باشد؛ نه؟! او چطور میتواند از دو هفته پیش مرده باشد درحالیکه من روز و شب حضورش را حس کردهام؟! همیشه

!هوایی که تنفس میکردم بوی امان را داشت، چه طور ممکن است او مرده باشد و من

نفهمیده باشم؟ یعنی زکام شدهام؟

چیزی مثل بختک پنجه در گلویم افکنده و راه نفسم را بسته بود، داشتم خفه میشدم، دستی بر روی سنگ قبر سیاهش کشیدم و آهسته

زمزمه کردم

- "باشه تو بازهم بردی!... غلط کردم که گفتم برای همیشه برو... حالا دیگه بسه، باشه؟... بیشتر از این اذیتم نکن! حاضرم یه عمرزندونی ابی باشم ولی نمیخوام آزادیم به قیمت مرگ تو باشه، چه جوری توی دنیایی زندگی کنم که تو توش نباشی؟ تونباشی من هم نیستم دیگه، دیگه طاقت ندارم، پاشو امان! پاشو! چشمهای سیاهت رو به چشمام بدوز و بگو که این سنگ سیاه دروغه، بگو مثل همیشه دروغ میگی، بگو که دروغی مردی! هیچوقت مثل حالا به دروغت نیاز نداشتم، تورو خدا بگو امان! امان! امان! امان

"...بیچارهی من

....و بیاختیار پیشانیام را روی سنگ قبرش نهادم

«!... کجایی امان؟ جادوی چشمانت را کجا پنهان کردی؟ لبخندت، اشکهایت»

نمیدانم چهقدر طول کشید؟ زمان را از دست داده بودم، موقعی به خود آمدم که سوده

چادرم را روی سرم کشید و سعی کرد از جا

بلندم کند، وقتی برمیخاستم به صورت غمگینش چشم دوختم، به نرمی گفت

"- حالا باور کردی؟

....سرم را به نشانهی پاسخ منفی تکان دادم، آنگاه سربرشانهاش نهادم و به تلخی گریستم

خشک بود و خالی و سرد آسمان

نعره زن اهریمن پیرخزان

قلب مهر آذین به خون سرنوشت

*.....مستی خواب و شراب بی امان

شعر از نویسنده، لیلی تکمیلی*

«قهرمان قصه‌های پریان»

پس از آن باوجودی که به خاطر شوک ناشی از شهادت امان کاملاً سرگشته و مبهوت بودم و حتی شیرم به خاطر این موضوع پس رفت و خشکید، ولی لحظهای درنگ نکردم و از طریق دادگاه اقدام به گرفتن طلاق غیابی کردم، نه به این خاطر که دستم برای ازدواج مجدد بازباشد، بلکه دیگر از هرچه مرد در این دنیا بود احساس بیزاری میکردم و نمیخواستم هیچ چیزی مرا به خودش پایبند کند.

.....قصه‌ی ابی برای من تمام شده بود، همانطور که قصه‌ی امان، ولی این دو پایان با هم زمین تا آسمان فرق داشت

همان موقع وکلا و قضات به من اطمینان دادند که این پروسه نزدیک یکی دو سال طول میکشد و اگر در این فاصله همسرم بازگردد دیگر نمیتوانم درخواستم را پیگیری کنم و طلاق بعد از آن منوط به رضایت همسرم خواهد بود. تنها چیزی که باعث میشد کمکم کنند و زیاد به من سخت نگیرند، همین موضوع پناهندگی ابی به کشوری بود که در آن زمان دشمن شماره یک و شیطان بزرگ نامیده شده و طبیعتاً هرچیزی که به نوعی با آن در ارتباط بود مطرود و ناپسند شمرده میشد. بنابراین کار من به عنوان یک انقلابی تمام عیار و فعال

که حالا اعلام بیزاری از مردی دارم که به دشمن پناهنده شده، از طرف همهی کسانی که پیگیر کارهایم بودند مورد ستایش قرار گرفته و برایم احترام خاصی به همراه داشت. نمیدانم، شاید هم همین موضوع باعث شد تا کارم زودتر راه بیفتد و کمی کمتر از

!شش ماه به نتیجه برسم

زندگی با یک بچه عقب مانده بسیار سختتر از آن است که بتوان دربارهی آن حرف زد، مخصوصاً که این مشکل به همراه بچه بزرگ و بزرگتر میشود. پسر کوچولوی من هرروز رشیدتر میشد بدون اینکه مغز کوچولوش تغییری کند. اوقادر نبود خواستههای خود را به زبان بیاورد و گریههای دیوانهوارش هربار وحشتناکتر میشد. او حتی شباهتی به عقب ماندههای دیگر هم نداشت، چه به لحاظ ظاهر و چه رفتار. مثل یک رادیوی قدیمی بود که تمام گیرندههایش از کار افتاده و هیچ ارتباطی با بیرون ندارد،

دستکم گاهی اوقات کاملاً مات و مبهوت بود و حالتی شبیه انجماد در نگاهش می شد حس

کرد

من کم سن و سالتر از آن بودم که بتوانم اینهمه فشار روحی و جسمی را یکجا تحمل کنم؛ آنهم پس از سالها تجربهی رفاه و آسایش ظاهری. چه شبها که مادر صبورانه سعی در حل مشکل داشت و معمولاً موفقتر از من بود، شاید هم به همین دلیل وابستگی ایلیا

نسبت به او روزه روز بیشتر میشد

حقوق ناچیزسرایداری نمیتوانست مشکلات عدیده و روزافزون ما را حل کند. همچنین طی

این مدت همانطور که فکرش را

امیکردم، از پدرم نیز خبری نبود و من دیگر نمیدانستم باید در این باره چه بکنم، سال به سال دریغ از پارسال

باید به دنبال کاری می‌گشتم که بتوانم هم از ایلیا مراقبت کنم و هم درآمدی داشته باشم، از این نیازمندی به آن نیازمندی و از این اداره به آن اداره سرک کشیدم. گوشه‌ی اطاق شده بود انبار نیازمندیها! حتی به یکی دوتا دارالترجمه‌ی رسمی سرزدم و گفتم که تقریباً به زبان فرانسه و نروسک مسلطم؛ شاید کاری برایم جور شود، ولی اولین سؤالی که این عزیزان از من میپرسیدند این بود

"!!-! " مدرک لطفا

مدرک؟! یعنی صرفاً داشتن تسلط نسبی به زبانی مثل فرانسه برای کار کافی نبود؟ البته که نه! اگر خیلی به من لطف می‌کردند، یکسوم دستمزد را در ازای کاری طاقتفرسا به من میپرداختند که آنهم موسمی بود. نه زبان رسمی ما فرانسه یا نروسک بود و نه زبان دوم مان، کتابها و پروژهای دانشگاهی هم آنقدر متون سنگین و تخصصی داشت که حتی سر از فارسیاش در نمی‌آوردم تا چه رسد به اینکه بخواهم به زبانی دیگر ترجمه کنم، حتی یکی دوبار کتابهای فلسفی را برای ترجمه به من سپردند که درکمال شرمساری برشان گرداندم و اظهار عجز نمودم. نهایتاً گاهی کتاب داستان کودکانهای را میتوانستم ترجمه کنم که البته تحصیل کرده‌های محترم و صاحب مدرک این فن، صد تا غلط از من می‌گرفتند و هزارتا لیچار بارم می‌کردند و نهایتاً بدون ذکر نام و نشانم به اسم خودشان کار را میفرستادند برای چاپ و کلی هم تعریف و تمجید قسمت شان میشد! ... بنابراین باید بگویم که این

کارموقتی و کم درآمد درحدی که بتوانم بگویم از لحاظ خوراک و پوشاک سربار مادر نیستم برایم پول داشت و نه بیشتر، راستی که با بیچارگی

!باکلاسی دست و پنجه نرم میکردم؛ نه؟

بهرحال من همچنان برای یافتن کاری آبرومندانه به هرکجا که میشد سرک کشیدم، اما برای زنی با شرایط من کار زیادی وجود نداشت، نه مدرکی داشتم و نه فنی بلد بودم، فعلا هم هیچ کجا برای خیاطی کارگر نمیخواستند و نهایتا هزارچند گاهی سفارش خانگی به تورم میخورد که با توجه به چرخ خیاطی کهنهای که دراختیار داشتم، این هم دستکمی از آن کار دارالترجمه نداشت! پس مجبور

شدم به یک سری کارهایی از قبیل تی کشی و نظافت و اینجور چیزها رضایت دهم.

حدود یک ماه توی بیمارستانی مشغول کارشدم که چون به اینگونه محیط ها عادت نداشتم، به مریضی سختی دچار شدم و صلاح را در ادامه دادن ندیدم. مخصوصا اینکه از مریضی من اهل خانه هم بهره مند شدند و هر کدام به نوبت سه چهارروز در بستر تب و لرز افتادیم.

بهرحال تا پیدا شدن کار جدید مجبور بودم به یک سری کارهای موقت از جمله تمیز کردن آپارتمانهای چندطبقه مشغول باشم، ولی این کارها اصلا بامذاقم سازگار نبود و از نگاه های سنگین ساکنان آپارتمانهای مزبور به شدت زجر میکشیدم، علیالخصوص وقتی که یکی از آقایان نیمه مجرد ساختمان ه*و*س میکرد مظنهام کند و برای حل مشکلات اجتماعی و اقتصادیام پیشنهادی کاملا انسانی!) (برای ازدواج موقت میداد، به کلی طاقت از کف داده و از خودم و زندگیام سیرمیشدم، برای همین هم اکثرمواقع خود را همسر

مردی معرفی میکردم که در یک تصادف قطع نخاع شده و فعلا در بستر بیماری افتاده است، شاید اینطوری کمتر پایبم !! میشدند. فکر میکنم باید تندیس افتخاری دروغ مصلحتی را به من اهدا میکردند بس که بااستعداد بودم به حول و قوهی الهی

یک بار هم شدم قهرمان رؤیایی قصه‌ی یک نویسنده‌ی آماتور که پسر جوان حدودا بیست سالهای بود و اتفاقی توی راهرو- هنگام تمیز کردن پله‌ها- نگاهمان به هم تلاقی کرده و او به خاطر تضاد آشکار سن و سال اندک و اینهمه کارسنگین جسمانی، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، او هرگز حرفی با من نزد؛ ولی ساعت‌های متمادی پشت پنجره‌ی اتاقش مینشست و چشمان غمگین و ماتمزده‌ی خود را به من که مشغول تمیز کردن حیاط بودم میدوخت و گاهگاهی چیزی درون دفترش مینوشت که یک بار هم برگ

.....چکنویسش را باد برد و به دست من افتاد

او نمیدانست که نگاه غمگینش چه قدربرایم سنگین و گران است؛ ولی من حالادیگر میدانستم که دارد از شخصیت رنج کشیده‌ی من قصه‌ی خیالی تلخی برای خوانندگان خود رقم میزند، قصه‌های که شاید مثل قصه‌های پریان سرنوشت قشنگتری را برایم رقم میزد و اگر میشنیدمش آرزو میکردم همان باشم که او تصور کرده: «پریچهر»! فقط دلم میخواست یک بار از او پیرسم آیا میتواند آن را

!...که برای همیشه از دست داده‌ام، در قصه‌ی خیالیاش به من باز گرداند؟

روزگرم همین طوری داشت می گذشت تا اینکه عاقبت یک نفرشرکتی رامعرفی کرد که منشی مؤنث میخواستند، گفتم شاید بد نباشد سری هم به آنجا بزنم. رئیس شرکت که

مردی اطو کشیده و جنتل بود، وقتی چشمش به چادر نه چندان نو و سیاهم افتاد، چنان چهره درهم کشید که احساس کردم اشتباها از چرخدستی یکی از سوپوران محترم شهرداری بیرون افتادهام و خودم خبر ندارم! وقتی حالت

چهره‌اش را دیدم، تصمیم گرفتم بدون هیچ حرف و صحبت اضافهای عذرخواهی کنم و بروم، اما هنوز از در خارج نشده بودم که گفت

"!- امرتون رو بفرمائید خانم محترم

:برگشتم و نگاهی به چهرهی لبریز از انزجارش نگریستم

"!...." برای کار اومده بودم، شنیدم منشی میخواستین، اما ظاهرا اشتباه اومدم

:کلامم را قطع کرد

- "دلخور نشید خانم! اگه بیاختیار عملی انجام دادم که باعث ناراحتی شما شده، واقعاً عذر میخوام. مطمئن باشید که کاملاً بیقصد و

"منظور بوده

...در سکوت به چشمان گرد و بیرون زده‌اش نگریستم که رنگ قهوه‌ای روشن و نگاهی سنگین و موشکاف داشت

:سکوت‌م را که دید دوباره لب به سخن گشود

"- "چند سالته و چه مدرک تحصیلی داری؟

"- "نوزده ساله و فقط سیکل دارم

جلو آمد با نگاهی که نمیشد منظورش را دریافت چهرهام را کاوید، آنگاه لبخند نامحسوسی روی لبهایش نشست و شیارهای زیرگونهایش به طرز نفرتانگیزی عمیقتر شد، دستی به صورت از ته تراشیده‌هاش کشید و سری تکان داد، با تعجب به حالاتش چشم

دوخته و منتظر بودم چیزی بگوید، او هم زیاد معطم نگذاشت

".. چرا نتونستی به تحصیل ادامه بدی؟ البته اگه مایلی بگو

مایلی نبودم ولی شرط ادب را به جا آوردم

".. چون ازدواج کردم و دیگه لازم ندیدم ادامه بدم

چشمانش به طرز ضایعی از تعجب گرد شد

"!.. عجب

بعد کمی فکر کرد و دوباره پرسید

".... "مهارت شغلی چی درچنته داری؟ مثلا تایپ یا

چیز دیگری به ذهنش نرسید، احتمالا تردید داشت مشاغل خدماتی را هم در مثالهایش

بگنجانند! درمقابل سکوتش فکر کردم شاید بد

نباشد بداند

"!.. "قدری به زبون فرانسه مسلطم، به همون اندازه هم از نُر و سک سرم میشه درحد مکالمه،

اگه به دردتون میخوره

لبخند مرموزی کنج لبهایش نشست

"!- "چه جالب! نه به اون که مدرک نداری نه به اینکه دوتا زبون خارجی بلدی! یه قدری مرموز میزنی؛ دقت کردی؟

شانه ای بالا انداختم

- "چی بگم؟ از بد روزگار هرچی توانایی واستعداد داشتم کال از شاخه افتاد، بااینحال فکر نمیکنم انصاف باشه که فقط به خاطر

"نداشتن مدرک به چشم یه آدم ناکارآمد دیده بشم

- "البته ما این جا نیاز چندانی به زبان فرانسه و نروسک نداریم مگه اینکه بنا بشه با یه شرکت نروژی یا فرانسوی قرارداد ببندیم،

"ولی بهر حال این نشون میده که مستعد و باهوشی، حالا اسمت چیه؟

".. "تاجبخش

"!- "اسم کامل

".. "رؤیا تاجبخش

اسم را زیرلب مضمضه کرد

".... "رؤیا

آنگاه کمی فکر کرد و دوباره پرسید

"- "اسمت اشرافی میزنه، فن بیانت هم تقریباً عالیه، میتونم پرسم کجا درس خوندی؟

نام مدرسهام را که گفتم چشمانش داشت شاخ درمیآورد

- "عجب!! پس واسه همین به فرانسه مسلطی، درواقع دیپلم همچین مدرسه‌های در زمان شاه فرقی با لیسانس دانشگاه ها نداشت! بعد شما

"چنان مدرسه‌های رفتی و چنین حال و روزی داری؟

:دیگر داشت کفرم بالا میآمد

"!-" فکر کن مثلا دختر سرایدار اون مدرسه بودم که لطف کردن و اجازه دادن اونجا

درس بخونم، بازهم حرفیه؟

"..- نه، لابد راست میگی دیگه! ولی تاجبخش چی؟ من شک ندارم که این یه اسم اشرافیه

:جوابی ندادم، این آدم نزده میرقصید... دربرابر سکوتم فضولی را از سر گرفت

"- "بینم، شوهرت مگه سر کار نمیره که مجبور شدی کار کنی؟

"- " فرقی میکنه؟

"!-" البته

"!-" خب... من طلاق گرفتم

:ظاهرا این یکی عضلات کنار لبه‌ایش را قلقلک داد

"!-" پس الان تنهایی

"..- " نه کاملا ؛ یه بچه ی دو ساله هم دارم

- "عجب! یه خانم جوان وزیبای نوزده ساله، مسلط به دو زبان خارجی شیک و باکلاس که یه

بچه‌ی دو ساله داره!

"میتونستی موقعیتهای بهتری داشته باشی، حالا چه عجله‌های برای ازدواج داشتی؟"

تعریفش از شکل و ظاهر عصبیام میکرد، مایل نبودم هیچ مردی زیبایام را ستایش کند

- "عذر میخوام آقای محترم، من اینجا برای مشاوره‌ی ازدواج نیومدم! به قدر کافی توی

زندگی خصوصیم کنجکاوی کردی، ظاهرا

"!اینجا کاری برای من وجود نداره و حضورم فقط واسه دایره‌المعارف اطلاعات عمومیتون

کاربرد داره، مرحمت شما زیاد

این را گفتم و خواستم بروم که بلافاصله گفت

- "اخلاق جسورانهت بدجور جذبم کرد، تو دقیقاً همون کسی هستی که به درد منشیگری

این شرکت میخوره، فقط باید یه لطفی کنی و یه مانتوی نو و تر و تمیز با یه روسری مناسب

تهیه کنی و از هر زمانی که دوست داشتی مشغول بشی، ضمناً اینجا طی چندجلسه به شما

منشیگری و تایپ هم آموزش داده میشه که بهتر بتونی از امکانات اینجا بهره مند بشی و

کارآیی بیشتری برای شرکت داشته

"باشی."

اصلاً فکرش راهم نمیکردم که به همین سادگی کاری به این خوبی برایم جورشود، اینهمه

میگویند جوانان بیکارند، دروغ است

یعنی؟

خیلی خوشحال شدم، اصلاً یادم رفت که تمجید چندلحظه پیشش چه جوری اعصاب و

روانم را به هم ریخته بود، بیاختیار لبخندی زدم

و از او تشکر کردم، اما لبخندم خیلی زود رنگ باخت

"!- اما... من هیچ پولی ندارم که بتونم لباسهای مورد نظر شما رو تهیه کنم

سختا و تمندانه پاسخ داد

- اصلا اشکالی نداره! من خودم این مبلغ رو در اختیار شما قرار میدم البته به عنوان قرض،

بعد هم سر برج از حقوق کم میکنم،

"اشکالی که نداره؟"

"!- البته... خب؛ نه دیگه

اما او به جای پول یک نامه و آدرس یک فروشگاه را به من داد، لابد فکر میکرد چون

چادریام احيانا سلیقه‌ی درست و حسابی نمیتوانم به خرج دهم که به فروشنده‌ی مورد

نظرش هم از قبل سفارش کرده بود که باید چگونه لباسی به من پیشنهاد شود، اما من نه

مانتویش را پسندیدم و نه روسری اش را، آن قدر جلف بود که حسابی توی ذوقم خورد

آخر سر هم آن مانتو و روسری را که خودم میپسندیدم و متناسب شانم بود خریداری نمودم،

یک مانتو شلوار مشکی رنگ به سبک کت و شلوار که مانتویش تا زانویم بود و از دوخت

بسیار شیک و جنس مرغوبی برخوردار بود و انگار به تنم دوخته شده بود، روسری زیبایی با

ترکیب فیروزه ای و مشکی نیز انتخاب کردم که چون پهنای خوبی داشت، میشد آن را

طوری بست که به اندازه‌ی مقنعه سروسینه و شانهایم را بپوشاند، بهر حال من در محل

کارم نمیتوانستم چادرسرکنم پس باید لباسهایم به اندازه‌ی کافی پوشیده و

سنگین باشد

رئیس اگرچه توقع داشت خیلی مکش مرگ من تیپ بزمن، ولی با دیدن سلیقه‌ام و اینکه باوجود ظاهر نه چندان متمولم مثل یک ملکه

:خرید کرده‌ام و جنس و مدلی این چنین خوب را به قیمتی بالا ولی مناسب انتخاب نمودهام لبخندی زد و گفت

"- پر از تناقضی، با ظاهر فقیرانه و سلیقه و رفتار اشرافی! قطعاً به جای کار درمورد تو می‌لنگه ولی نمیدونم چرا نمیخواهی چیزی بگی."

:بهبه‌چنعنوان مایل نبودم کنجکاوی‌اش را پاسخ گویم، نهایتاً وقتی سکوت‌م را دید گفت

"!- "رنگ روسریت با چشمات تناسب باشکوهی داره، موهاتم طلائی، نه؟"

:با تحیر نگاهش کردم، یادم نمی‌آمد از زیرچادر و روسری حتی یک رشته هم بیرون گذاشته باشم.... آشفستگی‌ام را که دید فوراً گفت

"!- "فقط حدس زدم! چون چهره‌ت مثل اروپایی‌است! کاش کمی هم به صورت و موهات میرسیدی

ولی من توجهی به آرزوی محالش نکردم و مشغول کارم شدم، بیشعور جوری حرف میزد انگار اینجا مزون لباس عروس است!

نمیدانم شیطان بود که زیرگوشت می‌گفت اهمیتی به این رفتارها ندهم یا از سر بدبختی بی‌حدوحسابم بود که خودم را توجیه می‌کردم برای ادامگی کار؟

از همان روزبه بعد، ایلیا را میگذاشتم پیش مادر و خودم هم سرکارم حاضر میشدم، کار سختی نبود، بیشتر باید پروندهها را مرتب میکردم و البته یک سری کارهایی از قبیل ثبت اسناد و بایگانی نیز به عهدهی من بود، به کمک یکی از کارمندهای شرکت به کار منشیگری و ماشین نویسی نیز تا حدی وارد شدم که تجربهی شیرین و هیجانانگیزی برایم بود

خود را به شرکت مدیون میدانستم، از یکسو مقداری از حقوقم را پیش پرداخت کرده و از سوی دیگر به من آموزش رایگان داده بودند، با همهی اینها محیط شرکت اص لا با روحیهام سازگاری نداشت، از رئیس شرکت (آقای ارجمند) گرفته تا کارمندان همگی لامذهب و لیبرال بودند ولی برخلاف چارچوبهای لیبرالیستی خود که باید طبیعتا به تمامی عقاید احترام بگذارند، گاهگاهی که باهم صحبت میکردند به طرز آزاردهندهای مقدسات را به تمسخر گرفته و دربارهاش هجو میگفتند، بااینحال سعی میکردم با آنها در این باره کل کل نکنم و بههیچعنوان درگیر مبارزه با افکارشان نشوم، یعنی درواقع ترجیح دادم سرم به کار خودم گرم باشد تا اینکه بخواهم وکیل مدافع خدا و پیغمبر و امامانش باشم! بهر حال من تازه داشتم طعم کار راحت و حقوق خوب را میچشیدم و نباید آن را به همین سادگی از دست میدادم، وانگهی از نظر من آنها اصلا ارزش این را نداشتند که بخواهم وقت خود را صرف هدایتشان کنم، چه بسا موضعگیری من میتوانست آنها را در اهانتشان جریتز نماید چون خفته را میشود بیدار کرد ولی کسی را که خودش را زده به خواب.....؟! البته من باید اعترافی هم بکنم و آن اینکه اص لا سوادم در حدی نبود که بتوانم شبهات وحشتناکشان را پاسخ بدهم

بنابراین تنها کاری که از دستم برمیآمد قاطی نشدن در بحثشان و برکشیدن دامنم از این آتش فروزنده بود

یک ماه از شروع کارم گذشته بود که حقوق بسیار خوبی به من پرداخت کردند حال آن که من هنوز تحت آموزش بودم، همین موضوع

...باعث تعجبم شد، ولی بهزودی علت اینهمه توجه و لطف بیحد و حساب را دریافتم

هرگاه آقای ارجمند برای سرکشی به کارها میآمد، بهجای اینکه به توضیحاتم گوش کند، خیره به صورتم نگاه میکرد و لبخند مرموزش را پنهان میساخت، اوایل زیاد به این حرکاتش توجهی نمیکردم ولی کمکم دچار نوعی نگرانی و تشویش خاطر گشتم و احساس کردم دربارهی این آقا زیادی دارم اغماض و چشم پوشی به خرج میدهم، باینحال سعی کردم تا وقتی که اتفاق خاصی نیفتاده من هم به روی خودم نیاورم و همچنان خودم رابزنم به آن راه، یک روز هم وقتی برای کاری به اومراجعه نمودم و او را مثل همیشه

:«آقای ارجمند» خطاب کردم با خوشروئی اغواکنندهای گفت

"!- تو «شهرام» صدام کن عزیزم

ولی من که هیچ خوشم نیامده بود، چهره درهم کشیدم و از خیرکاری که داشتم گذشتم، بعد هم تا دقایقی طولانی همچنان به این میاندیشیدم که باین مشکل تازه چه کنم؟ از یکسو کار پردرآمد و خوبی بود و از سوی دیگر به شرکت مدیون بودم و نمیتوانستم به همین سادگی بگذارم و بروم.

تازگیها دو دختر خانم بسیار شیک و امروزی را به عنوان بازاریاب استخدام کرده و جو شرکت را از آن فضای سنگین مردانه درآورده بود، اما آن دو به قدری از نظر افکار و رفتار با من زاویه داشتند که اصلاً کنارشان احساس راحتی نمی‌کردم، من اساساً آدمی نبودم که کاری به کسی داشته باشم و برایم مهم نبود که دیگران چه روشی را برای زندگی خود انتخاب کرده‌اند، بهر حال درک می‌کردم که از نظر موقعیت و امکانات با بسیاری از اینها فرق دارم و مراحل جورواجوری را در زندگی تجربه کرده‌ام که دیگران شاید نصف من هم ندیده باشند، اما تحمل این را هم نداشتم که مورد تمسخر و تحقیر دیگران قرار بگیرم و اعتقاداتم زیر علامت سؤال شان باشد، مثلاً یکی از این دختر خانمها که سه سال از من بزرگتر بود، با چنان آرایش غلیظی می‌آمد سرکار که واقعا آرزو داشتم یک بار چهره‌ی واقعی‌اش را ببینم، حتی سفیدی چشمانش از شدت ریمل و موادشیمیایی جورواجوری که مصرف می‌کرد اغلب به سرخی میزد و پوستش به خاطر مصرف بیش از حد کرم پودر و پنکیک واقعاً داشت طراوت و شادابی‌اش را از دست میداد، بعد این خانم جوروی از بیاستعدادی و کج سلیقه‌ی و املی من پشت سرم حرف میزد (ومن هم کاملاً اتفاقی میشنیدم!) که انگار خودش

!!لهه‌ی زیبایی و شکوه است

این دختر اسمش پوپک بود و آن یکی بیتا که فکر می‌کنم هر دو‌ی آنها بسیار مایل بودند یک جوروی بروم گورم را گم کنم، چرایش را

نمیدانم واقعاً

اواسط تیرماه پنجاه و نه بود که بحث اجباری شدن حجاب بر سر زبانها افتاد و پوپک و بیتا که اصلا نمیتوانستند چنین وضعیتی را تحمل کنند، با روزنامه‌ی کیهان و آن شماره‌ی معروفش که اوایل انقلاب منتشر شده بود آمده بودند اداره و جوری غیرمستقیم سر

من بدبخت دق دلی خالی میکردند که انگار من قانون را نوشتهام

"- اینها یعنی چی؟ در و دیوار پر شده از شعار مرگ بر بیحجاب! مگه اینجا ننوشته که واسه حجاب، هیچ اجباری درکار نیست؟

و البته آقایانهم کاملا تأییدشان میکردند

"-.. بله، خرشون از پل گذشته آخه

"!- "مملکت شده تابلو اعلانات! صدسال طول میکشه تا این کثیف کاریهای روی در و دیوار پاک شه

"!- "راستی که خیلی مردم متمدنی داریم، همهی حرفاشون رو با قوطی رنگ روی درودیوار مینویسن

یکی دیگر از آقایان هم پوزخندی زد

"- "هع! می گن یا روسری یا توسری! این چه فرقی داره با کشف حجاب رضاخانی؟ اون زور بود اینم زوره دیگه

بیتا هم پشت چشمی نازک کرد

- "اون موقعش هم زنها اعتراض کردن، ولی ظاهرا قرار نیست حرف ما راه به جایی ببره. سه روز پیش شورای انقلاب تصویب

"کرده دیگه اجازه ندن زنها بیحجاب بیان اداره. خاک برسر هر زنی که بخواد زیربارشون بره

نمیدانستم باید جواب نگاههای خشم آلودی که به درمیخورد تا دیوار مستفیض شود را چگونه بدهم، من واقعاً با چنین چیزهایی موافق نبودم ولی تقصیری هم در اینباره نداشتم. هرچند که وقتی فکر میکردم بعد از این شاید تازه به دوران رسیدههایی شبیه این دو نفر مجبور شوند تا حدی خودشان را بپوشانند، دلم کمی خنک میشد و بدم نمیآمد تا حرف حزب اللهی ها به کرسی نشانده شود

گویا آنها هم احساسات مرا از سکوت آمیخته با رضایتم دریافت کرده بودند که بیشازپیش شمشیر زبانشان را برایم آب دادند تا به موقعش بر فرق سرم فرود آورند. مثلاً با انداختن متلکهای ناجور و به تمسخر گرفتن چادری که هنگام ورود یا خروج از اداره سرم... میگذاشتم

پوپک به همراه خود یک ویولن می آورد که بعد از اتمام ساعت کاری مستقیم برود کلاس موسیقی و برای این کار بهانه داشت که خانهاش از اینجا دور است و کلاس موسیقی فقط دوخیابان آن طرفتر از اینجا است، او با این ویولن به شدت احساس باکلاس بودن میکرد و گاهی جوری راجع به نتها و اکتاوها صحبت میکرد که حس میکردم قصد دارد تحقیرم کند و به من بفهماند خیلی عقب

....ماندهام! اما من اهمیتی به این موضوع نمیدادم تا اینکه یک روز موقعیت خاصی پیش آمد

همه از او خواستند برای رفع خستگی قدری هنرنمایی کند و او هم با کمال میل پذیرفت،
 بعد هم تأکید کرد که می‌خواهد سوناتا از

بتهون اجرا کند که قرار است از او امتحان بگیرند، آنگاه غیرمستقیم اشارهای کرد به من:

"!- هرکی فکر میکنه مزقون ما می بردش جهنم همین حالا پاشه بره بهشت

الته، مشخص بود که عمدا از لفظ «مزقون» استفاده کرده بود تا عقب ماندگیام را به رخ
 جمع بکشد! ولی من صاحب حرفی نبودم

.که زمین افتاده بود، پس بیتوجه به اودست به سینه توی صندلیام فرورفتم

نگاه غیردوستانه‌اش را از من برداشت و شروع کرد به نواختنی نه چندان حرفهای، من که
 از یکسو اعصابم متشنج شده و از سوی دیگر بدم نمی‌آمد حالی از او بگیرم و نشانم دهم
 امل بودن به چادر سر کردن و آرایش نکردن نیست، موقعیت را مناسب یک

:خودنمایی حساب شده و هدفمند دیدم

"!- پوپک جون سزت درست کوک نیست گلم

!جوری نگاهم کرد که یعنی تو چی میگی که هیچی بارت نیست، و من هم طوری جواب

نگاهش را دادم که یعنی حالا میبینیم

:لبخندی کج روی یک ور لبش نشست

"!- اون وقت رؤیا جون شما از کجا متوجه چنین نکته‌ی دقیقی شدی؟

".. رو سیم «لا» خارج میزنی، البته تقصیری هم نداری

حرفش کاملا درآمد

"!!- خوبه، یه نت لا رو هم احیاناً به خاطر بوق تلفن یاد گرفتی

:و بیتا ریزریز خندید و سعی کرد یک جوری که نه سیخ بسوزد نه کباب به دفاع از دوستش برخیزد

"!!- ایراد گرفتن خالی که فایده نداره، چرا کمکش نمیکنی استاد؟

بیآنکه جوابی به این متلکها دهم برخاستم و درمقابل چشمان حیرتزدهی همکاران اعم از خانم و آقا مزقونش!) را از دستش گرفتم و کوک سیم لا را کمی دستکاری کردم و بعد آن را روی شانهی چپم گذاشتم و آرشه را به نرمی بر روی سیمها کشیدم و به اندازهی چند ثانیه از قطعی مورد نظرش را نواختم و دوباره سیم را چک کردم و نواختم و دوسه بار این کار را تکرار کردم تا آن چیزی شد

....که باید میشد

درعینحال حس عجیبی آکنده از سرخوشی تمام وجودم را گرفته و بیاختیار یاد روزهای مدرسه در ذهنم زنده شده بود و لحظاتی که

....امان دست به زیرچانههاش میزد و با اشتیاق اجرایم را تماشا میکرد

ناگهان با صدای حیرتی که برخاست دست از نواختن برداشتم.... مردها همه دست میزدند و شهرام ارجمند هم نزدیک بود بیاید جلو و بغلم کند! بیتا که فکرش را هم نمیکرد چنین چیزی را از من ببیند با صدای بلند شروع به تشویق و کف زدن کرد که نشان از ریاکاری

ظریفی در رفتارش داشت، بقیه هم به پوپک که بغض کرده و با تنفر نگاهم میکرد سفارش کردند مدتی پارکابیم باشد تا راه بیفتد!

من که به هیچ وجه قصد جلب توجه آقایان را نداشتم و فقط دغدغهام به خاک مالیدن پوز این دوتا دختر قرتی بيملاحظه بود، از اینکه باعث شدم بعد از این آقایان نسبت ا محترم به خاطر غش وضعف کنند یک لحظه از کارم پشیمان شدم ولی بهر حال ارزش این را داشت که دیگر برچسب املی نخورم

ویولن را به پوپک برگرداندم

"!- امتحان کن

درحالیکه قطره اشکی در چشمش می لرزید آن را گرفت و باحالتی تأثرانگیز شروع به نواختن کرد، همه تشویقش کردند و گفتند که دیگر واقع ا خارج نمیزند و اجرایش خوب شده ولی او حتی نمیخواست صدای کسی را بشنود و خشم و بغض در صورت بانمکش به هم آمیخته بود

بیتا که داشت در رفتار مزورانه اش زیاده روی میکرد، به اصرار ازمن خواست بگویم دیگر چه سازهایی را میتوانم بنوازم، ولی

من طفره میرفتم و دیگر قصد نداشتم بیش از این جلوه گری کنم

درهمین موقع صدای رئیس همه را میخکوب کرد

"!- " قسم میخورم که تو به پرنسی

:همهی ما تا لحظاتی ساکت و مبهوت نگاهش میکردیم، در برابر سکوت ما ادامه داد

"- " ظاهرت با اون چیزی که هستی هم خونی نداره، تو کی هستی رؤیا؟

احساس کردم اشتباه بزرگی مرتکب شده ام، کافی بود همه میفهمیدند فرزند یکی از پولدارترین تجار تهرانم تا برای ثروت افسانه‌های پدرم کیسه بدوزند و برای به چنگ آوردنم به هر دوز و کلکی متوسل شوند، ترجیح میدادم همانی باشم که پیش از این دربارهام فکر میکردند، دختر فقیری که از سر ناچاری برای یک لقمه نان جان میکند تا فرزندش سرگرسنه زمین نگذارد، شاید اگر کسی از این
.... میان مرا خواست، به خاطر خودم بخواهد نه ثروت پدرم

:بیاختیار شمشیر زبانم را از نیام برکشیدم

"- دورهی پرنسسها ورافتاده جناب ارجمند! اون چیزی که از من توی ذهنت نقش بسته

تو کتاب قصه‌های پریان پیدا میشه نه پشت میز

"منشی جنابعالی

:ولی او دست بردار نبود

"- تو به دروغگوی قهاری عزیزم، ولی باوجودی که حتی به رودهی راست تو شکمت نیست

هنوز نتونستی جوری دروغ بگی که بشه باورش کرد، با به ظاهر فقیرانه اومدی اینجا

درحالیکه آموزشهای مخصوص اشراف رو دیدی، میگی فقط سیکل داری درحالیکه

"حتی لیسانس‌هاشم مثل تو باسواد نیستن، توقع نداشته باش قصه‌ی ازدواج و بچه‌دار
بودنت روهم باور کنم

- "ولی من دروغ نگفتم، البته همهی راست رو هم نگفتم، دلیلی نداره که بگم ولی درمورد
ازدواج وبچه هیچ دروغی نگفتم و اساسا این

"!یک موضوع کاملا شخصیه و به شما وبقیهی کارمندتون هم هیچ ربطی نداره آقای رئیس
همه با حیرت نگاهمان میکردند و باورشون نمیشد با رئیس دارم این طوری صحبت میکنم
ولی رئیس بیش از اینها صبور می
نمود:

"!- "لازم نیست به من بگی رئیس، غرور و تکبر شاهانهت هم برام زیباست پرنسس من،
خیلی زیباتر از تواضع قشر فرودست
دیگر داشت شورش را درمی آورد

".. "حتی اگه پرنسس هم باشم، از این نمدهیچ کلاهی واسهتو یکی دوخته نمیشه، پس
خودتوخسته نکن

".. " من نیازی به کلاه ندارم، فقط میخوام مطمئن باشم تو همونی هستی که فکر میکنم
بی آن که جواب دیگری دهم به سراغ میزم رفتم و وانمود کردم که قصد دارم کارهای عقب
افتادهام را انجام دهم، بقیه هم که دیدند نمایش تمام شده رفتند سراغ کارشان ولی پوپک
همچنان ایستاده و باخشم نگاهم میکرد، لازم دیدم حالا که کسی نیست یک جمله به او
بگویم و تیر خلاص را بزنم به هدف

"...!- "حجاب و دینداری و سادگی نشانه‌ی ام‌لی نیست؛ باشه؟"

حتی قادر نبود جوابم را بدهد، نگاه تحقیرآمیزم را از او برگرفتم و به کارخودم مشغول شدم، به طرز غریبی حس میکردم با شیطان رجیم یک نسبت نزدیک دارم ولی دقیقاً میدانستم چه نسبتی، قدرت زبانم را شناخته بودم و از آن برای دریدن هرقلبی که صلاح میدانستم بهره میگرفتم، زندگی از آن دختر کوچولوی وحشتزده و بیپناه یک افعی ساخته بود که نیش زبانش کشنده‌تر از زخم

...شمشیر بود

فردای آن روز یکی از همکاران به نام آقای بخشی به‌طرفم آمد و درحالی‌که متواضعانه یک لیوان چای به همراه شیرینی روی میز

:میگذاشت، گفت

"..- "یه پیشنهاد برات دارم

:بابت چای و شیرینی از او تشکر کردم و منتظر ماندم ادامه دهد

- "یه خواننده‌ی تازه‌کار و جوون هست که دنبال نوازنده‌ی خوب میگردد، تو هم که به ویولن مسلطی کاملاً به کارش میای، میخوای

"..بهبش معرفیت کنم؟ البته اگه کارت رو پسندده پول خوبی هم بهت میده

:پیشنهاد فوق‌العاده و سوسه‌کننده‌ی بود، ولی

"..- "من خیلی وقته که دیگه با هیچ سازی کار نمیکنم، یه جورایی دیگه بارو حیهم سازگار

نیست، به‌هر حال ممنون از پیشنهادتون

"- چرا؟ نکنه تو هم ساز و آواز روحرام میدونی؟"

"- نه من چنین عقیده‌های ندارم ولی میتونم حدس بزنم با چه محیطهایی سروکار خواهم داشت، فکر نمیکنم کسی یک نوازنده‌ی چادری

!"!رو پیسنده

"- " اوکی؛ هر جور میلته عزیزم

دیگر از این کلمه (عزیزم) حالم داشت به هم میخورد، انگار مردان این خراب شده نمیفهمیدند که این کلمه تقدس دارد و فقط باید

میان زوجهای عشقی ردوبدل شود.

:مشغول نوشیدن چای شدم که دوباره گفت

"- دین واقعا چیز دستوپا گیریه، مجبوری به خاطر عقایدت دروازه‌های خوشبختی رو به روی خودت ببندی و تمام شانسه‌های زندگی رو یکی یکی لگدمال کنی، ترجیح میدم هرگز مقید به هیچ دینی نباشم تا اینکه تمام زیباییها رو توی حصار خط قرمزها "!"بینم و مجبور باشم چشمم رو به روشن ببندم، به قول صادق هدایت: بهشت جایه که بعضیها به خاطرش دنیا رو جهنم میکنن

حرفهای لیسانس به بالایش برای دخترکی به سن و سال من واقع ا اغواکننده بود، اگرچه او صادق هدایت میخواند و من کتابهای مطهری و شریعتی را، ولی او بپتردید قادر بود با ادامه دادن به این بحث به کلی دین و ایمانم را متزلزل کند، وحشتزده از ادامهی این بحث نافرجام سعی کردم از فن بیان مخصوص خودم بهره بگیرم

".. شما هر جور دوست داری فکر کن، کاری هم به بعضیها نداشته باش

:دست بردار نبود و برای از راه به در کردنم از شیطان مصمتر به نظر میرسید

"- واقعاً میخوام بدونم دلیلت واسه اینکه به خودت اینهمه سخت میگیری چیه؟ چیزی وجود نداره که تو ازش محروم باشی، هم زیبایی رو در نهایت کمال داری و هم شخصیت جالب و پخته‌ای داری و به نظر میرسه از نظر امکانات مادی هم توی شرایط فوقالعاده خوبی بزرگ شدی، حالا کاری ندارم که الآن سعی داری چه جوری وانمود کنی اما مطمئنم تو با اینهمه مهارت که فقط طبقه مرفه ازش برخوردار بودن باید متعلق به همین طبقه باشی، پس چه دلیلی داره که تمام درها رو به روی خودت بستن و

"!داشته‌ها رو کنار گذاشتی؛ فقط به خاطر ایمان به یه خدای موهوم و ساختگی؟

باید دست کم فیلسوف میبودم تا بتوانم جواب این سؤال‌ها را بدهم! درجا تصمیم گرفتم اگر امکان ادامه تحصیل پیدا کردم حتماً فلسفه بخوانم، با اینحال مهارتی که در آینده میتوانستم کسب کنم در آن لحظه هیچ فایده‌ای برایم نداشت و من یک راه بیشتر به نظرم نرسید:

...توسل به حضرت زهرا برای اینکه از حالت استیصال به درآیم

:ظرف چند ثانیه نمیدانم از کجا استدلالی به ذهنم رسید که احساس کردم باید تا آخرش را

بروم

"- شما راجع به آدمهای خودپسند و خودپرست چه نظری داری؟

".. خب به نظرم غیرقابل تحمل و نفرت‌انگیزن

- "عشق و پرستش یکیه، آدم یا عاشق خدا میشه یا عاشق غیر خدا، غیر خدا که یا شیاطین هستن یا خودمون یا انسانهایی که مثل خودمون، انسانهای دیگه قدرتشون با خودمون هیچ فرقی نمیکنه و پرستش اونا به اندازهی پرستش خودمون نفرتانگیزه، شیاطین هم که حسابشون معلومه و جز به هرچیزی که خلاف وجدان و فطرت ما آدماست به چیز دیگهای دستور نمیدن، آخرش میبینی

"خداست که اگه پرستیش همه چی داری

- "الکی مغلطه میکنی، اینکه دلیل نمیشه؟! آدم میتونه هیچکسی رو نپرسته، من نه خودپرستم نه خداپرست نه شیطان پرست نه آدم پرست، مشکلی هم ندارم

بیاختیار به یاد بحثی که پیش از این با امان دربارهی خودپرستتیاش کرده بودم افتادم و دلم لرزید... فکر نمیکنم بحث با آقای بخشی
یا هرکس دیگری سختتر از بحث با امان بوده باشد
"- چرا کسی رو نمیپرستی؟

- "چون پرستش دستمو میبندنه، مدام باید به دستورات یکی دیگه گوش کنم، خب نمیخوام گوش به فرمان کسی باشم، میخوام آزاد باشم، میخوام از زندگیم و داشته هام لذت ببرم، بهشت من همین جاست و من حاضر نیستم با یه بهشت ندیده و خیالی معاوضهش کنم، ضمناً پرستیدن آدمها هم خیلی مسخره ست چون دیگه باید تمام حواسم جمع باشه که عشقم بهش برنخوره و ناراحت نشه، ترجیح میدم

"در حدی که به نفعم باشه عشق بورزم نه بیشتر

حرفش را قطع کرد و نگاه متعجبی به من انداخت که با دقت به انگشتانم نگاه میکردم و بهطور آشکاری داشتم حساب یک چیزی را

:میکردم، آرام گفت

"- مشکلی پیش اومده؟"

"- نه، فقط داشتم تعداد «من»هایی که توی همین یه بند صحبتت آوردی میشمردم، چیزی حدود بیست و یک بارش رو تونستم

"!بشمرم.... شما یه خودپرست تموم عیاری آقای بخشی

ناگهان سکوت کرد و به فکر عمیقی فرو رفت، سپس برخاست و تا دم اتاقش رفت، بعد دوباره برگشت بهطرف میزم، احساس میکردم

:به طرز آزاردهندهای گیج شده است، ناگهان توی چشمانم چشم دوخت و گفت

"!- "رؤیا، مطمئنی که تا اول دبیرستان خوندی؟"

خندهی بیاختیارم را فروخوردم، خیال میکرد اینها را از خودم گفتم درحالیکه آن لحظه نه زبانم تحت اختیارم بود و نه افکارم....

:دوباره گفت

"- اصلا کار ندارم که حرفات برام قابل قبوله یا نه، ولی من.... باور نمیکنم تو حتی دیپلم هم

نداشته باشی، بینم گفتمی نوزده سالته!؟"

"یعنی این هم حقیقت داره یا یکی دیگه از پنهن کاریهاته؟

"- "آقای بخشی به قیافه م میاد که بیشتر از نوزده داشته باشم؟

"!- "البته به قیافهت که هجده سال بیشتر نیاد، ولی به معلومات و طرز صحبتت نیاد کمتر از

چهل سال داشته باشی

"- "یعنی راست راستی منهدمم کردیا؟

لبخندی با لبخندم مبادله کرد ولی همچنان حیرت از نگاهش میباید، سپس بیآنکه

چیز دیگری بگوید سراغ کارش رفت

حقوق خوبی از شرکت گرفته بودم که توانستم بعد از مدت ها سفرهای رنگین برای مادر و

پسرکم فراهم کنم. خوشحال بودم از اینکه مادر خوب و شایسته‌های شده ام و دوست نداشتم

این کار را با همهی معایبی که داشت از دست بدهم، نگاههای سنگین و هوسبار شهرام

ارجمند و ابرازعلاقه‌های ناگهانیاش باعث آزارم میشد، تازگیها هم که کمتر از «پرنسس من»

خطابم نمیکرد! بگذریم از صمیمیت از حد گذشته‌ی همکاران مرد و رفتار حسادتبار و

کینهتوزانه‌ی خانمها، بااینحال سعی کردم تا جایی که میشود نسبت به اینها

بیاعتنا باشم و همچنان سرم به کار خودم باشد

کمکم متوجه شدم که بیتا بیش از حد با ارجمند صمیمیشده و حتی یکی دوبار بهطور کاملا

اتفاقی شاهد صحنه‌هایی بودم که اصلا هضمشان براریم راحت نبود، مث لا او وقت و بیوقت

به اتاق رئیس میرفت و صدای خنده‌های پراز اشوه و نازش به گوش میرسید، صبحها از همه

زودتر سرکار میآمد و تا شروع ساعت کاری معلوم نبود توی اتاق رئیس چه غلطی میکند،

سلام و خداحافظی هایشان هم با چاشنی مصافحه و کارهای دیگر همراه شده بود که البته این کارهای دیگر را دور از چشم بقیه انجام میدادند و فقط یک بار که حواس هیچ کدامشان نبود، جای رژلب بیتا بر روی قسمتی از یقه اش قضیه را لو داد که اتفاقا کلی هم مورد استقبال همکاران مرد قرار گرفت و آنها سر این موضوع کلی شوخی و مسخره بازی درآوردند و سر به سر رئیس شان گذاشتند! هرچند که رئیس به خاطر از دست ندادن نظر مساعد من مدام انکار میکرد و دلائل بیربط برایش میتراشید و یک چشمش به بیتا بود و چشم دیگرش به من که چه واکنشی نشان میدهم؟ خب من هم جز فرو خوردن خندهام نمیتوانستم کار زیادی انجام دهم، ولی همین او را عصیتر

....میکرد

....بمهر حال این کارهای چندشآور تا زمانی که به من ربطی نداشت قابل نادیده گرفتن بود، اما آرام آرام همهچیز تغییر کرد

رئیس از همهی کارمندان خواست تا یک کپی شناسنامه و عکس پرسنلی بیاورند تا برای بیمهی اجباری ما اقدام کند، من که ته دلم عروسی گرفته بودم و فکر اینکه از خدمات بیمه هم بهره مند بشوم قند را توی دلم آب میکرد، همراه بقیهی همکارانم مدارک مورد نظر را تحویلش دادیم، یکی دوساعت بعدش تلفنی مرا به اتاقش فراخواند؛ آنهم با این خطاب

"!- "رؤیا جون! لطفا یه لحظه بیا توی اتاقم

. بیآنکه حرفی بزنم گوشی را گذاشتم و به اتاقش رفتم، از پشت میز کارش موشکافانه نگاهم میکرد و لبخندش قصد نداشت محو شود

"..چه کارم داشتید آقای ارجمند

:با کرنشیهوسبار پاسخم داد

"!- تو چرا شهرام صدام نمیکنی عزیزم؟

:سعی کردم رویش را کم کنم

"...."مگه من دخترخاله‌تم که شهرام صدات کنم؟ در ضمن اگه یه بار دیگه بهم بگی عزیزم

:تاخواستم چیز دیگری بگویم، کلامم را قطع کرد

"!...!"آروم باش عزیز دلم! بیا بشین! بیا دیگه

...آدم بشو نبود این بشر

"..!" نه ممنون، همین جا خوبه! امرتون رو بفرمائید تا من هم رفع زحمت کنم

:کپی شناسنامه‌ام را از میان مدارک بالا گرفت

"-!"حالا میفهمم چرا گفتمی به نروسک هم مسلطی؛ چون متولد نوردلندی، فقط بگو چه

جوری سر از ایران درآوردی؟

:آن قدر عصبی شده بودم که بهجای جواب در ی وری تحویلش دادم

"!-!"مادرم گوسفند هوا میکرد حواسش پرت شد افتادم تو کانال آب سر از جاجرود

درآوردم، شرمنده

از عصبانیتم خیلی خوشش آمد و باصدای بلند خندید، ولی من مثل یک دختر بچه‌ی لوس

برایش پشت چشم نازک کردم و نگاهم را به

دیوار انداختم، خندهاش که تمام شد سینه‌های صاف کرد

"!- اصلا تعجب نمیکنم که حتی یه وایکینگ باشی، مخصوصا با این روحیه مبارز
وجنگطلبی که داری

دیگر کارم از بالا آمدن کفر و این حرفها گذشته بود

- "آقای محترم، چشمتون رو باز کنید و غیر از زادگاهم اسم و مشخصات پدرومادرم رو هم
بخونید، من آریاییم نه وایکینگ، فقط

"!نروژ به دنیا اومدم، همین

"!- ولی تو نه آریایی هستی و نه وایکینگ، چون اصلت رو فراموش کردی و شدی مدافع
تمام قد افسانه‌های عرب تازی

:تجیر کمترین حسی بود که میشد بیانش کرد

"!- منظورت چیه جناب ارجمند؟

"!- شنیدم شرکت رو کردی کلاس درس دینی؟

:کنایه ی تلخش نیش زهر آگینی داشت و بدجور به عقاید ما توهین میکرد

"!- شما به کارمندای محترم تون بفرمایید جلسات تفتیش عقاید راه نندازن تا من هم
مجبورنشم ارشادشون کنم

...بیاختیار لبخندی زد

"!- "بهتره کلاس دینی رو تعطیل کنی چون من کلاس مفیدتری بهت پیشنهاد میکنم

"- منظور؟"

"- میتونی از امروز به وقتی برام بذاری تا فرانسه یاد بگیرم؟ راستش قراره با به شرکت فرانسوی قرارداد ببندیم، میخوام ضمن اینکه درسفرها و جلساتم به عنوان مترجم همراهیم میکنی به خودم هم به چیزهای ضروری یاد بدی تا بتونم به مقدار ارتباط برقرار کنم با طرفهای خارجی"

"- یعنی بشم معلم خصوصیت؟"

"- البته دستمزدت رو جداگانه پرداخت میکنم"

پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود، ولی هنوز آن قدر احمق نشده بودم که منظور نهفته در این پیشنهاد به ظاهر کاری را نفهمم

"- نه ممنون! به همین کار منشیگری هم از سر ناچاری تن دادم"

"- نکنه دربارهی تسلط به زبون فرانسه غلو کردی؟ میترسی دستت رو شه؟"

کاملاً زیرو رو شدم و دیگر هیچی برایم مهم نبود

"- آره اتفاقاً، من غلط اضافه کردم که قپی اومدم! اونی که بلام ترکی با لهجی رشتی بود که چون نصفش کردیه اشتباهی فکر کردم"

"مجموعاً بهش میگن فرانسه"

از جای خود برخاست و بهسویم آمد

- "عاشق همین چموشک بازی هاتم، سرزبون دار و حاضر جواب و سنگدل! ولی برای اعتراف دیره عزیزم! الآن طرف فرانسوی

!"میاد پشت خط و من هم روت حساب کردم

و با این حرف گوشی سیار را به دستم داد، کاملاً هول شدم و آب دهانم را به سختی فرودادم، تقریباً مطمئن شد که دربارهی غلو کردن راست میگوییم، با اینحال قصد داشت تا آخرش برود، یا زمینم میزد یا به مقصدش میرسید، درهرحال هیچی به ضررش نبود و کسی که مثل همیشه بازی دوسر باخت انجام داده بود من بودم

گوشی را با تردید به دست گرفتم و روی اولین مبل دونفره ای که نزدیکم بود نشستم، اوهم کنارم نشست و منتظر ماند، دقایقی بعد تلفن زنگ خورد، با اشارهی چشم ارجمند فهمیدم که باید جواب دهم، آنگاه مشغول مکالمه با مردی شدم که با لهجهی سلیس فرانسوی صحبت میکرد و اصطلاحاتی نسبتاً تخصصی را به کار میگرفت، با اینحال توانستم از عهدهایش برآیم و تقریباً سربلند شدم، آنگاه

دربرابر نگاه تحسیناًمیز ارجمند گوشی را به دستش دادم و نتیجهی این گفت و گو را برایش شرح دادم

- "...ظاهراً شما از تجهیزات ارتوپدیشون استقبال کرده بودین، یه گروه سه نفره قراره چند نمونه از کارهایشون رو بیارن و اگه

..... پسندیدین تا چهارشنبه همین هفته واسه عقد قرارداد میان

: بسیار خوشش آمد و گوشی را روی میز مقابلش گذاشت و با لبخندی ه*و*سآلود گفت

- " تو باشکوهترین پارادوکس روی زمینی! زیبا و خیالانگیز اما بداخلاق و تند و خشن، به شدت مذهبی با ظاهری متحجر ولی فوق العاده شیک و باکلاس! میگی دختر یه سرایداری که مورد لطف مدیران مدرسه واقع شدی ولی قطعا یه شاهزادهای که مورد کم لطفی اطرافیان قرار گرفتی، میدونی چیه رؤیای من؟ خلیها رو دیدم که بیشتر شبیه بیتا و پویی بودن، امروزی و سانتی مانتال ولی پوچ و توخالی! اما تو باوجودی که حتی یه کرم مرطوب کننده هم به پوستت نمیزنی از همه شون باشکوه تری... با اینکه میگی یه بچه داری، اصلا باور نمیکنم تو حتی ازدواج کرده باشی، این اندام زیبا و موزون چطور میتونه متعلق به زنی باشه که "زایمان رو تجربه کرده؟ تو بیشتر شبیه یه مانکن یا بیوتی کوئین هستی، راستی تاحالا کسی بهت نگفته بود که شگفتی خلقتی؟

وحشت سراپای وجودم را در بر گرفته بود، او داشت بانگاه خود مرا درسته میبلعید و در ابراز احساسات و تعریف و تمجیدش زیادهروی میکرد! نمیتوانستم کوچکترین جوابی بدهم و زبانم کاملا قفل شده بود، ادامه داد

- " از روزی که پاتو تو این شرکت گذاشتی خواب و آرامم ازم رفته، حتی یه شب فارغ از خیال تو سرم رو روی بالش نذاشتم، هیچوقت فراموش نمیکنم که وقتی بار اول چشمم به چشمای خوش رنگت افتاد نزدیک بود از حیرت سخته کنم، صدبار از خودم پرسیدم که این پرنسس بینظیر باچنین پوشش نازیبایی توی شرکت من چه میکنه؟ مثل این بود که اشتباهی رخ داده باشه و

"بزرگترین شانس زندگی به من رو کرده باشه، دیگه نمیتونم پنهون کنم رؤیا! من بهت احتیاج دارم، اینو میفهمی؟

رنگ از رویم پریده و دستوپایم از وحشت میلرزید، ادامه داد

- "چنانچه بخوام از اون دوتایی که اون بیرون هستن کامجویی کنم با کمال میل خودشون رو دراختیارم میذارن ولی من هرگز به اونا رغبتی پیدا نکردم، اما دربارهی تو باید بگم خودم میدونم که تو به طرز مسحورکنندهای دست نیافتنی هستی، فقط بگو؛ بایدچیکار کنم
"که کام دلم رو روا کنی عشق بی نظیر من؟"

بلاخره قفل زبانش شکست و شدم همان رؤیای تند و آتشین مزاج بیملاحظه

- "این یه ه*و*س شیطانی کثیفه، من هم به هیچ وجه حاضر نیستم کام دلت رو روا کنم عوضی! اگه از سرنیاز مجبور نبودم اینجا کار کنم همون روزای اول که نگاه هیز و بی شرمتم رو دیدم حتم ا میذاشتم و میرفتم، ولی باور نمیکردم تا این حد گستاخ باشی که
"اینجوری از کسی کامجویی کنی"

آنگاه لجوجانه از جا برخاستم و بهسوی در رفتم و همان طور که دستگیره را میگرفتم که به موقع بازش کنم به سمتش چرخیدم

- "تو درست فکر کردی، یه اشتباهی رخ داده و من جام اصلا اینجا نبوده! اگه من اینقدر پست و پلید باشم که به موجود بیارزشی مثل تو بخوام جواب بدم، خیلی سال پیشتر از اینا باید میرفتم شهرنو یه شغل دولتی برای خودم دستوپا میکردم! الآن هم هرقدر بدهکار
"تو و شرکت لعنتیت هستم بگو تا خبر مرگم جورش کنم و برای همیشه از این خراب شده برم"

این را گفتم و در را باز کردم و علی‌رغم خواهش والتماس دیوانه وارش از اطاق خارج شدم، آنگاه در برابر نگاه کنجکاو و پر استفهام پوپک و بیتا و آقای بخشی چادرم را سر کردم، کیف و لوازم را با سرعت برداشتم و کارهایم را نیمه‌کاره رها کردم و از ساختمان خارج شدم. با اینحال رئیس دست از سر من برنداشته و به دنبالم روانه شد و وقتی موفق شد توی راه پله‌ها به من برسد بازویم را از

روی چادر محکم گرفت و لب به التماس گشود

- "خواهش میکنم جسارتم روندیده بگیر! قسم میخورم که از راهش وارد شم، اگه با خواستگاری حل میشه توی اولین فرصت حتم ا به خواستگاریت میام، همهی زندگیم رو به پات میریزم، به هر جای دنیا که دوست داشته باشی می برمت، از خونه و زمین و سهام شرکت و هرچی که دلت بخواد به نامت سند میزنم، خوشبختت میکنم رؤیا! قسم میخورم، فقط نرو..... بمون

....همه را گفت به جز همان که برایم مهم بود؛ ایمانم.....! نگفت که به ایمانم احترام میگذارد، نگفت

- "تو به درد من نمیخوری من هم به درد تو نمیخورم، از این ه*و*س شیطانی پرهیز کن، دیگه بعد از این تیر نگاهت رو همچین خلاص نکن که تا یکی از گرد راه رسید و خواست از سر بیچارگی برای شرکتت کار کنه عاشق چشم و ابروش بشی و از خونه! و ماشین و شرکت و کوفت و زهرمار به نامش کنی! اینجوری محتویات چاه توالت شرکتتم برات نمیمونه؛ جناب ارجمند

خواستم بروم که محکمر نگهم داشت و به چادرم چنگ زد

"رؤیا نرو، من به چی به کی قسم بخورم که باور کنی عشقم به تو ناپاک نیست؟ رؤیا بعد از تو من دیگه نمیتونم قیافهی هیچ زنی رو تحمل کنم، خواهش میکنم کمی منصف باش عزیزم، من بیشتر از یک ماهه که دارم عشق تورو تحمل میکنم، اگه غیر از این بود که همون روز اول سراغت میاومدم! رؤیا تو اونقدر واسهمن محترمی که حتی نمیتونم بهت به چشم منشی نگاه کنم، تو فقط

"...شایستگی اینو داری که ملکهی من باشی

صورت کریهش رابرای لحظهای از نظر گذراندم، تمام رفتارهای غیراصولی و وقتگذرانیهای ه*و*سآلودش با بیتا از ذهنم عبور کرد، او بعد از این نمیتوانست «قیافهی» هیچ زن دیگری را تحمل کند! این تمام آسیبی بود که از نبودن من میخورد.... خودم و شخصیتم و هویتم نیز هیچ ارزشی برایش نداشت، فقط همان موضوعی مهم بود که مربوط به خودش و غرایز پلیدش میشد! به قدری از او و شخصیتش بیزار بودم که حاضر نمیشدم حتی به قیمت صاحب مکت شدن خود را اسیر زندگی پلید او کنم، ابی صدها بار به او شرف داشت ولی من نتوانسته بودم با او کنار بیایم، من از این طایفه وقماش نبودم و زندگی در کنارشان برایم غیرممکن بود، دیگه توان مبارزه با یک مشت کافر خودپرست به خاطر صیانت از ایمانم نداشتم، صرفنظر از ازدواج، حتی کارکردن در این جا هم دیگر برایم امکان پذیر نبود چراکه لابد بعد از این باید بازهم نگاههای ه*ر*ز*ه و آلودهی این اجنبی و کارمندانش را بر اجزای صورت و اندامم ببینم و تحمل کنم! نه، من دیگه نمیتوانستم حتی به قیمت خوشبختی ایلیا و مادر در این جهنم تاریک توقف کنم، شاید نگاهم به او بیش از چند لحظه

طول نکشید، بسیار امیدوار بود که التماسهایش در من اثر کرده و نظرم را تغییر داده باشد، بدون اینکه

....کوچکترین حرفی بزنم چادرم را از مشتش بیرون کشیدم و با عجله از شرکت گریختم

این تجربه‌ی تلخ اگر هیچی برایم نداشت، به من فهماند که بیش از اینها باید نسبت به رازهای زندگیام پنهان کار باشم، من دیگر به هیچ قیمتی حاضر نمیشدم به کسی بفهمانم که چه گذشته‌ی پررنگ و لعابی داشتم، بگذار همه فکر کنند فقط دختر یک سرایدار پیرم که هرگز رنگ اشرافیت را به خود ندیده‌ام، بگذار مرا امل و عقب مانده بدانند، این طوری کمتر در معرض تعرض دیگران خواهم

بود.

بهرحال اگرچه نسبت به شغل منشیگری نظر بدی یافتم و ترجیح میدادم بروم تیکشی بیمارستانها تا اینکه قرار شود بار دیگر با رئیسی همچون شهرام ارجمند سر و کارم بیفتد؛ اما خوب که گشتم وهمه‌جارا زیر و رو کردم دریافتم که تنها شغلی که درحال حاضر میتواند برایم وجود داشته باشد همان منشیگری است، حتی به دوسه تا از مطبها هم سر زدم و نا امید و شکست خورده باز گشتم، اکثر شرکتهای خصوصی معتبر و ادارات دولتی هم که اصلا نیرویی مثل من لازم نداشتند، حداقل شرایط منشی مورد نظر آنها داشتن تحصیلات مناسب و حداقل دوسال سابقه کارموفق بود، البته یکی دوجا هم از من آزمون گرفتند که ببینند چه قدر به زبان فرانسه مسلطم تا به عنوان مترجم استخدام کنند ولی درکمال ناباوری متوجه شدم که من برای سطوح تخصصی بهیچ‌عنوان شایستگی کافی و لازم را ندارم واز این رو

نمیتوانم مثل یک مترجم حرفهای و تحصیلکرده عمل کنم، شرکتهای خصوصی کوچک هم که یک چیزی بودند شبیه همان شرکت آقای ارجمند، یعنی منشی بزرگ کرده و امروزی میخواستند که هر وقت لازم شد با

خواستهای رؤسای مربوطه خیلی راحت کنار بیاید، اتفاقا این مشکل دربارهی من دوچندان بود چرا که همان اول کار شکل و قیافهام مورد پسند واقع میشد و فکر میکنم از نظر اکثر آنها به شکل یک لقمهی چرب و چیلی دیده میشدم نه یک زن که از حداقل شئون انسانی بهره‌مند است.

خلاصه، ما هم اینطوری فهمیدیم که چرا میگویند جوانان بیکارند و کار خیلی سخت گیر می‌آید! درواقع همه‌چیز به همان سادگی که در ابتدا میانداشیدم نبود، راستی که چقدر احمق بودم! من بعداز آن نیز تا مدت‌ها مجبور شدم به کارهای خدماتی تن دهم تا وقتی که کاری شایسته گیرم بیاید، کاری که دیگر ایمانم در معرض خطر نباشد، این باارزش‌ترین ثروت زندگیام بود و تحمل سختیها تنها در سایهی ایمانم برایم ممکن میشد.

«شادمانی بهشتی»

به این ترتیب یک سال دیگر هم گذشت حالآنکه بهترین روزهای نوجوانیام به تلخترین کابوسها گذشته بود و حالا جوانیام نیز چون کوه یخ ذره ذره آب میشد و از دست میرفت. سه سال بود که تنها به عشق ایلیا نفس میکشیدم اما این عشق کوچک ناتوانم حتی یک کلمه محض دلخوشیام بر زبان نرانده و همچنان گیرندهای ارتباطیاش در حد یک نوزاد بود،

دیگر به کلی از تکلمش نا امید گشتم و احساس میکردم نه او را به دنیای ویران من راهیست و نه مرا به دنیای کوچک او... حال آن که او همچنان شادیهای ساده‌ی خود را با لبخندی ساده‌تر ابراز میکرد و خواستههای خود را با فریاد و گریه طلب مینمود. او حتی قادر نبود ادرار خود را بگوید و خدا میداند که من و مادر چه میکشیدیم از دستش! آخرش هم شرطی شد، یعنی اگرچه تا اواسط سه سالگی بالاخره یاد گرفت

توی دستشویی جیش کند نه توی شلوارش، ولی هنوز درکی از این موضوع نداشت و من خودم در یک بازهی زمانی مشخص باید او را فوراً به دستشویی میبردیم تا کار خرابی نکند.

در یک روز سرد و برفی که دلم از غصه داشت منفجر میشد، هردو زیر کرسی نشسته بودیم و من سرش را به دامن گرفته بودم و به موهای روشن بلوطیاش دست میکشیدم، آه... که این نازنین میتوانست خیلی زیباتر از این باشد ولی عقب ماندگی ذهنی برای امثال او چون یورش بیرحمانه‌ی ملخ هاست درباغ و سبزهزار. گرچه ترکیب صورتش هیچ ایرادی نداشت ولی خندههای بیدلیل، عدم توانایی در فروبردن آب دهان و حرکات غیرارادی دیگر به هرکسی میفهماند که یک بچه‌ی سالم و طبیعی نیست، چشمان معصومش حالتی خمارداشت به رنگ قهوه‌های روشن و پوستش بیاندازه لطیف و سپید بود، اما موهایش... شاید زیباترین نعمتی باشد که خدا به او بخشیده، احدی نبود که از کنار او بگذرد و مجذوب موهای زیبایش نشود، درون دستهای بلوطی رنگش رشتههایی از سرخ و طلائی خودنمایی میکرد؛ درست مثل اینکه با دقت آن را مش کرده باشند، بپتدید رنگ موهای او از موهای من هم زیباتر بود

از پشت پنجرهی بخار گرفته میشد ریزش ملایم برف را تماشا کرد، میان من و پنجره چراغ خوراک پزی بود با یک قابلمهی کوچک اشکنه که آهسته رویش تل تل میکرد و کمی آنطرفتر سماور و قوری کهنهای که بخار غلیظ خود را به فضایی سرد اتاق میبخشیدند.

توی حیاط، دخترها زنگ ورزش خود را با شادمانی سپری میکردند. ریزش برف آن قدری نبود که آنها را از بازی در حیاط منصرف سازد، بعد از انقلاب چهقدر همهچیز تغییر کرده بود، حتی لباس بچه مدرسهایها هم جور دیگری شده بود، مانتو شلوارهای سرمهای و مقنعههای مشکی.... میتوانست از این شادتر باشد، یا لاقل توی مدرسه که از جنس مخالف خبری نیست قدری به دخترها آزادی بیشتری بدهند تا گیسوان زیبای خود را پریشان کنند و به دست باد و آفتاب دهند و با لباسهای قشنگ خانه توی حیاط باهم بازی کنند و در عین حال اجازه ندهند که هیچ مردی به حریم این دخترکان وارد شود و آرامششان را به هم بریزد. یک جورهایی دلم برایشان میسوخت، نسل بچههای بعد از انقلاب زیادی قانع و مظلوم بودند و همهچیز را به سادگی میپذیرفتند و حتی به ستم نیز تن میدادند، نسلی که سوخته مینامندشان و یادآوری تمام شعلههای ستمی که دربر گرفته بودشان دل هر انسان آزادهای را نیز به سوختن وا میدارد، نسلی که هیچ چیز را انتخاب نکرد و فقط تن داد به هر آنچه که دیگران برایشان خواستند، حتی صبح ها نیز به جای

اجرای مراسم شاد بالا رفتن پرچم و خواندن سرود ملی آنها را واداشتند تا مرگ را برای دیگران آرزو کنند و مثل یک ضبط صوت

..... بیجان تمام آنچه را که بر آنها دیکته میکنند تکرار کنند و تکرار و بازهم تکرار

گروهی از بچه‌ها کنار سبد بسکتبال ناشیانه بازی میکردند و میخندیدند و به ازای هر توپی که به حلقه میخورد و برمیگشت، یک

...جیغ جانانه میکشیدند

ناگهان پرتاب بلندی از چهار- پنج متری حلقه به گل نشست... امان باهمان تاپ زردرنگی که سر سرخرنگ گاومیش نر بر آن

نقش بسته و نشان تیم موردعلاقه‌اش بود، دوان دوان بهسوی توپ برگشت و با چند دریبل بلند بازگشت تا پرتاب‌های دیگرش را هم امتحان کند، من و سوده روی سکویی نزدیکش نشسته و تماشایش میکردیم، ولی او چنان گرم تمرین تیمیاش بود که وقت نداشت

...توجهی به ما کند

وقتی توپش در یک موقعیت خاصی جلوی پایم افتاد، فقط نگاه کوتاهی به من انداخت که معنی‌دار و عمیق بود، آنگاه دوسه قدم بهطرفم آمد و دستش را دراز کرد که توپ را برایش پرت کنم؛ من برخاستم و به او پاس دادم... با تمام وجود امیدوار بودم از منبخواهد وارد بازیاش شوم؛ ولی او فقط چشمکی زد و تشکر کرد و برگشت و از من و رؤیاهایم دور شد

...آنگاه من ماندم و خیال غمانگیزی که آهسته آهسته محو میشد....

نمیدانم آیا یکی از این دخترها احساسی را که من در نوجوانی تجربه کرده‌ام می‌شناسد یا نه؟ فقط صدبار با خودم می‌گویم که ایکاش من هم مثل اینها نسل سوخته بودم و از بهترین روزهای عمرم خاطره‌ی باشکوهی نداشتم، ولی هیچیک از آن اتفاقات تلخ و شیرین.... گذشته برایم رخ نمیداد

آه خدایا، او واقعا شهید شده؟ مگر مقام شهادت را به کسی که حقاناس برگردن دارد هم میدهند؟! من که هنوز نتوانسته‌ام او را ببخشم، تازه ازدل مهر داده‌م خبر ندارم..... شاید هم با بلایی که سرهنگ سرش آورد با مهر داد بی‌حساب شده باشد؛ کسی چه میداند؟!....
اصلا چرا نباید باور کنم که او شهید شده؟ من چه حقی دارم که به بندهای از بندگان خدا نمره بدهم؟ نکند دارم خودم را گول می‌زنم؟ اینکه می‌گویم نبخشیدمش آیا یک دروغ آشکار نیست؟ این را می‌گویم که باور نکنم شهید شده و گرنه در آخرین دیدارمان مثل ملائک

....بود!.... حتم دارم الان تمام حوریان سیه چشم بهشتی مبهوت چشمان سیاه اویند در چنان شرایطی هجوم بغضی فروخورده بدترین اتفاقی بود که میتوانست بیفتد، فکر میکردم ایلیا آنقدر گنگ است که از غم ورنج من چیزی درک نمیکند، برای همین هم توقعی نداشتم جز اینکه در برابر زمزمه‌های نامفهوم و سوزناکم مثل همیشه به نقطه‌های نامعلوم خیره شود و ساکت بماند

کاش زمان برایم در همان آخرین سال مدرسه منجمد میشد، قشنگترین روزهای زندگیام؛ در کنار تنها بهانه‌ی زندگیام، اکنون برای

...چه زنده‌ام؟ چه فایده دارد توی مدرسهای باشم که او در آن غایب است؟

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان من زار ناتوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به

خودفروشی کرد *فریب چشم

تو صد فتنه در جهان انداخت

.... ناگهان در برابر چشمان حیرت زده ام، دستهای لاغرو کوچکی تا گونهایم بالا آمد؛

در حالیکه اشک را از پای چشمانم میزدود

"!... - ... ما ماما... ماما

:ناباورانه نگاهش کردم، از خود بیخود شدم و در حالیکه بی اراده از سرشوق فریاد میکشیدم

اورا تنگ در آغوش فشردم

"...- ایلیا! ایلای قشنگم! تو گنگ نیستی؟ تو میفهمی، حتی میتونی حرف بزنی؛ میتونی!

خدایا... چه جوری ازت تشکر کنم؟

و گریه ی شوق سردادم... چیزی نگذشت که مادر کارش تمام شد و در حالیکه از شنیدن

صدایم نگران شده بود، با عجله داخل اتاق شد

:و با دیدن حالم متعجبانه پرسید

"!- چي شده دختر؟ تو كه منو حسابي نگران كردی

"!- "مادر جون! بيا... بيا بين ايلياي من ميتونه حرف بزنه! اون صدام كرد، به من گفت مامان

:مادر كه به اندازهي من ذوق زده شده بود، با عجله به ما نزديك شد و صدايش از فرط

هيجان لرزيد

".. "خدايا شكرت! حرف بزني مادر جون! حرف بزني گلگم! بذار اون صداي ماهت رو بشنوم

:ايلياي معصوم و زيبايم مثل فرشته ها خنديد، با تمام اشتياقم صورتش را غرق ب*و*س*ه

كردم

".. "يه چيزي بگو نازينم! بذار مادر بينه كه تو ميتوني حرف بزني

:نا اميدمان نكرد، با اشارهي انگشت ظريفش به مادر تمام توانش را به كار گرفت

".. "م... ما ددد... در

اتاق پر شد از فرياد شادمانی من و مادر، هر دو او را بوسيديم و به آغوش فشرديم، انگار

تازه از مادر متولد شده بودم. من داشتم بهترين لحظات عمرم را تجربه ميكردم، تنها

وقتيكه در آن از ته دل خنديدم، هرگز به خاطر نمی آورم كه روز ديگري را آن طور شاد

بوده باشم، هميشه کنار خندههايم غم تلخي نهفته بود ولي گویی آن روز شاديام از جنس

خوشيهای بهشتی بود؛ خالص و ناب و

.....بيدغدغه

حافظ

«همکلاسی»

من در مورد گیرنده‌های ایلیا اشتباه کرده بودم و این فرستنده‌هایش بود که ایراد اساسی داشت! اگرچه در بحث گیرایی نیز بیاشکال نبود. بهر حال وقتی فهمیدم ایلیا آموزش پذیراست و عقبماندگی ذهنیاش به آن شکلی که فکر میکردم نیست، کمر همت بستم تا آنجا که در توان دارم او را تحت تعلیم و تربیت قرار دهم. از اینرو روز و شب کارم شد آموزش دادن به کودکی که همهی هستی من بود، حالا دیگر نظاره‌گر تغییرات ریز و نامحسوسش نیز بودم، او هرچه بزرگتر میشد درک و فهم بیشتری نسبت به اطرافش مییافت و با اصرار من و پشتکار خودش سعی در برطرف کردن ضعفهایش داشت. حالا دیگر هر شیئی را با نام خودش تلفظ میکرد و همین

باعث امیدواریم شده سعی میکردم کمکش کنم که اسامی را درست تلفظ کند.

نهایتاً تصمیم گرفتم او را به توانبخشی بفرستم تا آن چنان که شایسته است توسط اساتید این فن آموزش ببیند، البته این کار هزینه هم برمیداشت که با درآمدک من و مادر اصلاً جور درنیامد، گذشته از اینکه همین طوری هم کلی سربارش بودیم و برای خورد و خوراکمان هم تا حدی درمانده، حقوقی هم که جهت سرایداری نیمهوقت از مدرسه میگرفتم آنقدر ناچیز بود که به زحمتش اصلاً نیارزید، بهر حال نمیشد بیکارنشست و دست روی دست گذاشت، اینبار خدا هم روی خوش نشانم داد و بالاخره اتفاقی بسیار خوب

....برایم افتاد

کاردرآشپزخانهی یک اداره ی دولتی که یکی از زیرمجموعه های سازمان جهاد سازندگی بود، درواقع ما بایستی روزانه

چیزی حدود ده کیلو برنج و به همان نسبت خورشت بار میگذاشتیم که البته من بیشتر کارهای مربوط به مقدمات و مؤخرات غذا را انجام میدادم و پخت و پز اصلی را مرد میانسال و با تجربهای انجام میداد که بسیار کمحرف و مهربان بود؛ به نام «حاج حسین» که همه «حاجی» صدایش میزدند.

غیر از سرآشپز سه همکار دیگر داشتم که یک مرد و دو زن بودند، باوجودی که کار سنگین و طاقتفرسایی بود و دود و دم عنقریب بود که سینهام را کاملا خراب کند، ولی خوشحال بودم که میتوانم روی حقوق سر برجم حساب کنم، هرچند که این حقوق بسیار کمتر از زحمتی بود که همهی ما میکشیدیم، سه هزار و پانصد تومن در برابر دوازده هزار تومن که شهرام ارجمند به من میداد، ولی ارزشش را داشت.

حالا دیگر تنها رؤیای من رسمیشدن در این ادارهی دولتی بود ولی نمیدانستم تا چه حد این رؤیا به حقیقت بدل خواهد شد؛ حال آن که خیلی از همکارانم مدعی بودند که سالهاست در این اداره مشغولند و هنوز از حد پیمانی یا قراردادی بیشتر تجاوز نکردهاند، من هم که روزمزد بودم و تقریباً وضعی از همه بدتر مینمودم، فقط حاج حسین رسمی بود که البته او هم میگفت زمانی که روزمزد بوده حقوق بیشتری دریافت میکرد است!! انصافاً این عین بهرهکشی از قشر مستضعف است و با آرمانهای امام و شهدای انقلاب هیچ تناسبی ندارد، شاید به همین دلیل بود که میدیدم اکثر کارمندان و کارکنان جهاد و زیرمجموعه‌هایش افرادی به شدت عصبی و افسردهاند.

برای کارکنان اداره سرویس رفت و برگشت هم موجود بود، همه چیز داشت خوب پیش
میرفت تا اینکه یک روز توی سرویس یک

....چهرهی آشنا دیدم که سه تا صندلی پشت سرم نشسته بود

!...از دیدنش حسابی تعجب کردم؛ «فرشاد» و این اداره؟

او که متوجه نگاه من شده بود لبخندی به رویم زد و مؤدبانه سلام کرد، من نیز جواب
سلامش را نه چندان گرم دادم و دوباره برگشتم

تا وقتی که به محل زندگیام رسیدم و پیاده شدم هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد، چراکه
جوّ حاکم بر کارکنان اداره‌ی جهادسازندگی به طرز افراط‌آمیزی مذهبی بود، از این رو اگر
زن و مرد نامحرم پیش از حد نیاز گفتگو میکردند و یا به هم نزدیک میشدند به لحاظ حیثیتی
و حتی شغلی برایشان بسیار گران تمام میشد، به همین دلیل هر که در آنجا کار میکرد، چه
مقید بود و چه غیرمقید حتماً میبایست همرنگ دیگران شده و بسیاری از مسائل شرعی و
حد و حدودها را رعایت میکرد، البته این جَوّ مذهبی کاملاً موافق طبعم بود و در آن
احساس راحتی میکردم ولی کسی مثل فرشاد نمیدانم چگونه با آن کنار می‌آمد؟ نمیدانم،
شاید او هم تغییر کرده باشد

!درست مثل من

بهمحض اینکه اتوبوس نگه داشت، ابتدا من و بلافاصله پشت سرم هم فرشاد پیاده شد و با
اندکی فاصله به دنبالم روانه شد، هرگز یادم نمیرفت که در مدرسه راجع به احساسش نسبت
به من و همچنین دربارهی امان چه گفته بود، برای همین اصلاً نظر خوبی دربارهاش

نداشتم و ترجیح میدادم حتی الامکان نادیده‌اش بگیرم. در برابر بیاعتنایی آشکارم نسبت به خودش برای احوالپرسی پیشقدم شد

"!- "حالت چه طوره همکلاسی؟"

با بی میلی جوابی کوتاه و مختصر دادم

"...." ممنون

"!- "فکرشم نمی‌کردم اینجا بینمت

:البته، من هم احساس مشابهی را تجربه می‌کردم

"!- " من هم

:سری تکان داد

"!- "من الآن یه ساله اینجا کار میکنم، تازگیها منتقل شدم شهید شیروودی، شدم معاون اداری بخش

:این همان واحدی بود که خودم در آن کار می‌کردم، سؤالی به ذهنم رسید که این روزها دغدغهی اصلی همهی کارمندان بود

"!- "رسمی شدی؟"

"!- "نه، پیمانیا ولی بهزودی رسمی میشم، قولش رو بهم دادن

:آنگاه نوبت او بود که پرسد

"!- "تو توی کدوم بخش کار میکنی؟"

برایم سخت بود که جواب دهم ولی عار که نبود؟

"..توی آشپزخونه

"!.. چرا اونجا؟

".. پس توقع داشتی با این تحصیلاتی که دارم ریاست شیلات رو بهم واگذار کنن؟

با گیجی لبخند زد

"!.. خدای من هنوزهم زبونت تند و تیزه، تو اصلا عوض نشدی رؤیا

جوابی ندادم، دوباره گفت

".. شوهرت چه طوره؟

مطمئن ا حال شوهرم اص لا برایش مهم نبوده، فقط میخواست غیرمستقیم از وضعیتم

مطلع شود، من نیز ترجیح دادم حقیقت را بگویم

".. خبر ندارم، خیلی وقته جدا شدم

چشمانش از تعجب گرد شد

".. واقعا؟! چرا آخه؟

این بار ترجیح دادم فقط قسمتی از حقیقت را بگویم

".. توی شلوغیهای پنجاه و هفت، پناهنده شد به آمریکا، دلم نمیخواست مثل اون زندگی

کنم

سری تکان داد و ظاهراً قانع شد، آنگاه دوباره پرسید

"!- پس الآن تنهایی؟"

"...."بله

دوست داشتم از وضعیت تأهلش بپرسم، ولی حس کردم به من ربطی ندارد و ممکن است او را دربارهی من به اشتباه بیندازد، ناچار

سکوت کردم ولی لحظاتی بعد با صدایش رشتهی افکارم دوباره گسست

".. "خیلی خوشحالم که دوباره میبینمت، راستش دلم خیلی برات تنگ شده بود

!حتی ابراز محبتش هم به طرز خندهآوری خنک و بیمزه بود! این بشر چرا هرگز عوض نمیشود؟

"- "چرا؟ مگه من وتو باهم رفاقتی داشتیم؟"

"!- "نه؛ ولی من خیلی دوستت داشتم

ناگهان احساس بدی یافتم، نکند بعد از این نوبت بازی او باشد؟ جوابی به ابراز محبتش ندادم، از حالتی که درچهرهام پیدا شد، فهمید

:که زیاد هم از حرفش خوشم نیامده، این شد که فوراً جهت بحث را عوض کرد

"- "مگه خونهی پدرت نیستی؟ پس چرا داری از این راه میری؟"

".. "نه خونهی پدرم نیستم

"- "پس کجایی؟"

"- مجبورم جوابت رو بدم؟"

"- نه خب... ولی؛ چه جوری بگم؟ یه جورهایی دارم ازوضع وحالت متعجب میشم آخه تو یکی از پولدارترین بچههای مدرسه بودی،

"!اما حالا...؟! رؤیا چی بهسرت اومده؟ چرا اینجور به همریختی دختر؟"

بغض تلخی گلویم را گرفت، بااینحال سعی کردم ضعیفی از خود نشان ندهم، درستش این بود که من باید کمی از اندوختههایم رابردارم وبلافاصله سر و وضع خودم را اصلاح کنم تا اینجور تحقیر نشوم، حداقل باید یک چادر مرتب وآبرومندانه برای بیرون ازخانه داشته باشم که؟! نه اینکه الآن چادرم خیلی افتضاح باشد، بلکه مناسب شأن من نبود، بااینحال حس میکردم اصلا منصفانه نیست که پسرمن یک دست لباس گرم ومناسب نداشته باشد یا مادرتمام لباسهایش وصله وپینه باشد بعد آن وقت من به فکر سر و وضع :خودم باشم و بخوام بهجای یک چادر خوب، یک چادر عالی سر کنم... سکوت آکنده از بغضم فرشاد را متأثر نمود ودوباره گفت

"- میدونم توکسی نبودی که به خودت نرسی، ولی واقع ا نمیتونم درک کنم که چی شده؟ نمیخواهی حرفی بزنی تا اگه از دست من

"...کاری برمیاد

:کلامش رابریدم

- "فرشاد! من هیچ نیازی به کمک تو یا کس دیگهای ندارم، همین روزها هم با پولی که دستم رو میگیره، یه فکری واسه سر و وضعم میکنم تا دیگه مجبور نباشم به همکلاسیهای قدیمیم سین جیم پس بدم! اصلا ببینم، خونهی شما که این وری نیست، پس چرا داری دنبالم میای؟"

..- "از پدرم اینا جدا شدم یه خونه اجاره کردم همین اطراف"

- "خب برام فرقی نمیکنه که کجا زندگی میکنی، فقط اگه میشه لطفا مسیر خونهی خودتو دنبال کن؛ چون اصلا دوست ندارم بیشتر"

"از این همراهیم کنی"

:حسابی تعجب کرد

..- "برای چی؟ نکنه فکر میکنی برات مزاحمتی ایجاد میکنم؟"

..- "نخیر! ولی دوست ندارم واسه حال و روز من دل بسوزونی، اونم حال و روزی که اون رفیق قدیمیت برام ساخته"

:چهره درهم کشید

..- "منظورت امانه؟"

:قلبم از درد فشرده شد

..- "بله! همون امان"

..- "شنیدم مرده"

چهقدر خشک و بیروح دربارهی مرگ دوست صمیمیاش حرف میزد! دوست داشتم
دربرابر آن لبخند یک وری تمسخر آمیزش از

ته دل فریاد بزنم، ولی فقط زمزمهای کوتاه بر لبم نشست

"!-....من هم درحال حاضر دیگه فرق زیادی با یه مرده ندارم، خداحافظ

....خواستم بروم که صدایم زد، ایستادم و نگاه غیردوستانه‌ای به او انداختم

- "رؤیا بدون..... هر جور که باشی و با هر شرایطی باز هم از نظر من بینظیری! هیچی نمیتونه

روی اصالت تو اثری بذاره، حتی

"!....افقر

جواب من تنها تلخندی کوتاه بود، سپس بدون هیچ حرف و صحبت دیگری بهسوی
مدرسه به راه افتادم، نمیدانم آیا همان موقع دنبالم آمد یا وقت دیگری این کار را کرد؟ اما
بهرحال فهمید که نزد مادر زندگی میکنم و همین باعث شگفتی از حد گذشتهاش شد،
بااینحال من دلیلی نمیدیدم که به سؤالاتش دربارهی وضع زندگیام جواب روشنی بدهم، اما
تقریباً هر روز او را توی سرویس

میدیدم بیآنکه حرفی میانمان ردوبدل شود.

بالاخره یک روز طاقتش طاق شد و بعد از اینکه از سرویس پیاده شدیم دوباره به دنبال
آمد و از من خواست چند دقیقه وقتم را در اختیارش بگذارم، بعد هم کمی پابه پایم آمد و
سعی کرد با زبانی ساده و به غایت محترمانه عشق خود را نسبت به من ابراز دارد،

:اگرچه بههیچعنوان بیادبی و جسارتی در کلامش نبود اما نمیدانم چرا ناگهان عصبانی شدم

"- "تو دیگه چه مرگته؟! نکنه میخوای جای خالی رفیقت رو برام پر کنی؟

اوهم که حسابی از این رفتار خشن جاخورده بود، چهره درهم کشید و با ناراحتی پاسخ داد

"- من جای خالی هیچ خری رو نمیخوام پر کنم، اگه هم اون موقع بهت نزدیک نمیشدم از ترس همونی بود که تو اینهمه ازش متنفری و گرنه همیشه خاطرت رو میخواستم، الآن هم خوشحالم که اون مُرد و رفت به درک! از روزی که بعد از سالها دوری دیدمت، احساس میکنم یه عمره که عاشقتم.... رؤیا مطمئن باش هیچ مردی نمیتونه قد من خاطرت رو بخواد، خواهش میکنم بامن ازدواج

"!کن

...پیشنهاد بدی بود؟! با این شرایط وخیمی که داشتم آیا بهتر نبود دربارهاش کمی فکر

میکردم؟ ولی

"- "فرشاد؛ تو میدونی که من یه پسر سه ساله دارم؟

"- "آره... خب، میدونم

"- "اینم میدونستی که اون عقب موندگی ذهنی داره؟

"!- "نه...! این یکیو دیگه نمیدونستم

"!- "پس برو بشین راجع بهش فکر کن

این را گفتم و تنهائش گذاشتم، اوهم رفت و فکرهايش را کرد و بعد هم در کمال وقاحت تصمیم

گرفت از من بخواهد که ایلیا را به یک

آسایشگاه معلولین ذهنی سپرده و خودم در کنارش خوشبختی درو کنم

خدایا فهمیدن این موضوع که قادر نیستم پسرک بیگناهم را ترک کنم اینقدر سخت است؟! اگرچه برای رهایی از این وضع ناجور به ازدواج نیاز داشتم ولی در برابر خواستهی بیجایش مقاومت نشان دادم و از او خواستم که دیگر برای همیشه فراموشم کند. اما او دست بردار نبود و حتی موضوع را با مادر نیز در میان گذاشت، مادر هم دلسوزانه از من خواست ایلیا را به او بسپارم و خودم بروم دنبال زندگی و آیندهام، ولی من نمیتوانستم بپذیرم، اگر روزی قرار باشد ازدواج کنم فقط به خاطر ایلیاست، ازدواج من چه فایدهای دارد وقتی ایلیا از آن نه تنها سودی نمیبرد بلکه متضرر هم خواهد شد؟

حالا فرشاد میدانست که پاشنه آشیل من ایلیاست و از این راه میتواند به سادگی مرا به چنگ بیاورد، ولی هرگز در این باره فریبی به کار نبرد و من از اینهمه صداقتش قلبا ممنون بودم. بعد از آن دیگر مزاحمتی برایم ایجاد نکرد، هرچند که دیدار گریزناپذیرش در سرویس همچنان باعث آزر دگیام میشد ولی دیگر هیچ کاری به کار هم نداشتیم جز یک سلام و جواب گذرا و کوتاه

«ماه شب چهارده»

آن اواخر زندگی در اطاقک قدیمی مادر برای زندگی هرسهی ما نامناسب و غیرقابل تحمل گشته بود و به این ترتیب مدام یا مادر مریض بود و یا ایلیا، از سوی دیگر با عوض شدن مدیرمهربان و قبلی مدرسه و آمدن یک مدیر جدید و تا حدی بدخلق مشکل اصلی ما شروع شد، چراکه او دلیلی نمیدید یک مستخدم پیر و از کار افتاده را به همراه دوتا موجود غیرکارآمد برای مدرسه در اطاق مخصوص سرایدار نگهداری کند، این شد که به ما اخطار

داد در اسرع وقت به فکر تهی‌ی مکان و شغل مناسب دیگری برای خود و مادر پیرمان باشیم بعدهم بلافاصله عمله بنا آورد که اطاقک را ترمیم کنند و در این فاصله ما را توی آبدارخانه جا داد، وسایلمان

راهم یک گوشهی حیاط چید که وقتی جا پیدا کردیم جمعشان کنیم و برویم پی کارمان. مادر از این وضعیت بسیار ناراحت شده و نزدیک بود از غصه دق کند، من نیز از یکسو تلاش میکردم به او دلگرمی دهم و از سوی دیگر نگران آینده و وضعیتمان بودم، در حال حاضر تنها راه چاره‌ام فروختن طلا و جواهراتم بود که با فروش آنها پول خوبی برای رهن یک خانه در همان منطقه دستم را میگرفت اما مادر اجازه نداد همهی طلاهایم را بفروشم چراکه مطمئن بود قیمت طلا نوسانی غیرعادی دارد و هر لحظه ممکن است با فروش آنها دچار ضرری جبران ناپذیر شویم، خصوصا اینکه آن روزها اصلا قیمت طلا بالا نبود و نمیشد روی معادل ریالیاش حسابی باز کرد. بنابراین همهی آنها را به صندوق امانات بانک سپردم و فقط یک سینه ریز زیبا و سنگین را فروختم، هرچند پولش به اندازه‌ای نشد که بتوانیم توی همان محله‌ی خودمان خانهای تهیه نماییم، دور و بر ولیعصر و انقلاب که محل کارم در آنجا بود هم نتوانستم جایی پیدا کنم، به ناچار راضی شدم پایین شهر بگردم بلکه خانهای درخورحالمان پیدا شود.

هرکس میدید بیوهای حول و حوش بیست سالم، نگاهی به سرتاپایم میانداخت و خیلی راحت میگفت

"! نه"

البته معمولاً با مردهایشان از این نظر مشکلی نداشتم ولی خانمهایشان واقعاً از حضور من در خانههای خود وحشت داشتند، شاید هم نگران بودند قاپ شوهران تحفه و تبرکشان را بدزدند و بشوم زن دوشان مثلاً! البته پر بیراه هم فکر نمیکردند؛ چرا که خودم متوجه میشدم بعضی از این آقایان نگاه خریدارانهای به من دارند و به شدت حس بشردوستانه و انسانی درونشان در حال قلیان جهت دستگیری از یک مستضعف بیچاره است! واضح است که در اینجور مواقع خودم فرار را بر قرار ترجیح میدادم و حاضر نمیشدم پا به خانههای بگذارم که قیمتش را باید از آینده و سرنوشت خودم یا یک زن بدبختتر از خودم بپردازم، کار برایم خیلی سخت شده بود

و از اینکه بیوهای جوانم به شدت احساس ناراحتی و ناامنی میکردم

عاقبت بعد از دوماه گشتن و این در و آن در زدن، توانستم اطراف میدان شهدا (ژاله سابق) طبقه دوم یک خانه شمالی ساز را که متعلق به بیوهای مسن و دختر ازدم بخت گذشتهاش بود اجاره کنم و خیلی زود اسباب و اثاثیه اندکمان را به آنجا منتقل کردیم، بهر حال این بهترین حالت ممکن برای همهی ما بود، هیچ مردی در آن خانه رفت و آمد نداشت و کسی از وجود دیگری احساس ناامنی نمیکرد، خوشحال بودم که دیگر سرویسم عوض شده و مجبور نیستم هرروز فرشاد را تحمل کنم؛ حتی با اینکه دیگر حرفی... با من نمیزد ولی هم چنان غیرقابل تحمل بود. خلاصه تا مدتی توانستم نفس راحتی بکشم اما این بار نیز عمرشادمانی من کوتاه بود

نمیدانم چه شد که بحث تعدیل نیرو پیش آمد و هرکسی که غیررسمی بود عذرش خواسته شد، من هم که از اول به صورت روزمزد استخدام شده بودم جزو اولین کسانی بودم که محترمانه شوتم کردند بیرون، آن قدر از این موضوع ناراحت شدم که احساس میکردم

واقع ا بدشانستین آدم روی زمینم

اگرچه بعد از تغییر محل زندگی مان فرشاد تقریب ا گم کرده بود، ولی بعد از اخراجم از اداره بهطور کامل مرا از دست داد و این مسئله هر قدر که برای من خوشایند بود باعث ناراحتی او شد، یکی از همکاران جهادی در آخرین تماس تلفنی بامن حرفهایی در این مورد زد که متوجه شدم گویا فرشاد حسابی این در و آن در میزند تا رد و نشانی از من بیابد ولی تیرش هر بار به سنگ خورده و حالا

...حسابی ناامید شده است، باین حال او هرگز از پیدا کردن من منصرف نگشت

به مادر هیچ حرفی راجع به اخراجم از اداره نزدم چراکه نگران قلب ضعیف و ناتوانش بودم و میترسیدم تحمل شنیدنش را نداشته باشد.

آخر او این مدت، فشار روحی بسیاری را تحمل کرده و بیماری قلبی ریوی مزمنش نسبت به قبل شدت بیشتری یافته بود

به وضع بدی دچار گشته بودیم، حقوق بازنشستگی مادر آن قدر کم بود که بیشتر خرج دوا و درمان خودش میشد، از یکسو شهریهی ایلیا و پول سرویسش و از سوی دیگر بدهکاریهایی که طی این مدت دچارش شده بودم و از همه بدتر اجارهخانه که به مخارجمان اضافه شده بود مرا وا داشت تا مجددا مشغول کارهای خدماتی در منازل اعیان و اشراف شوم تا شاید فرجی شود و کار

مناسبی پیدا کنم

درباره‌ی این موضوع به مادر حرفی نزدم چون نمیخواستم به قلبش فشار بیاید، فقط طبق معمول هرروز از خانه میرفتم بیرون

وسرهمان ساعتی که اداره تعطیل میشد برمیگشتم، اگرهم کارم طول میکشید میگفتم که اضافه کاری ماندهام

راستی که خیلی سخت است آدم از اوج به هضیض برسد، یک زمانی خودم اعیانزاده بودم وکلفت و نوکر داشتم؛ حالا کارم بهجایی رسیده که باید افادهای طبق طبق یک مشت تازه به دوران رسیده را تحمل کرده وبرایشان جارو- پارو میکردم! بااینحال من همواره نسبت به مستخدمین خودم بسیار مهربان و ملایم بودهام، اما حالا..... خانمهای جوان جوری با من رفتار میکردند که انگار یک

....حرامزادهام و به دست گدایان پرورش یافتهام، خانمهای مستتر هم بر من ترحم میکردند

خدایا کمک کن تا درهرشرایطی که هستم خصلت انسانیم دستخوش تغییر نگردد و رضایت تو را هرگز از دست ندهم

دوسه هفته ای بیشتر نگذشته بود که درهای رحمت خدا مجدداً به رویم باز شد، یکی از همکاران جهاد که همچنان با یکدیگر رابطهی تلفنی داشتیم به من اطلاع داد که شنیده است توی کارخانهی چیت سازی شهرری تعدادی کارگر استخدام میکنند، دیگربرایم فرقی نمیکرد که چه جورکاریست و تا چه حد طاقتفرسا و غیرقابل تحمل میتواند باشد؟ همین که به همین زودی یک کار آبرومندانه

پیدا کرده باشم، مرا سر ذوق میآورد

دراولین فرصت به آنجا مراجعه کردم و خیلی راحت استخدام شدم، دیگر لزومی نمیدیدم که مادررا بیخبر بگذارم؛ پس بدون اشاره به آن دوران خلأی که مجبور به کلفتی شده بودم تغییر شغلم رابرایش شرح دادم ولی نگفتم که تعدیل نیرو شده‌ام و بدون میل و خواست خودم از آنجا بیرون آمده‌ام، اوهم که خیال میکرد به خاطر فرار از فرشاد شغلم را تغییر داده‌ام نصیحتم کرد

- "مادر جون هر جور خودت صلاح میدونی، ولی از من میشنفی اینقدر به این عاشقای پرمدها اهمیت نده و به خاطرشون آیندهت رو به خطر نداز. آخه چرا باید به خاطر فرار از فرشاد شغل به اون خوبی رو عوض کنی و بری توی اون کارخونه که مثل جهنم داغه؟"

!الهی بمیرم برای دلواپسیهایت

- "چشم مادر، قول میدم این بار آخرم باشه، ولی جهنمی که توش فرشاد یا هر عاشق سینه چاک دیگهای نباشه ترجیح میدم به بهشتی
"که این عوضیها باشن"

- "تو ماشالله با این برو رویی که داری، از کجا خاطرت جمع شده که جای دیگه بری از اینها سر راهت سبز نشه؟ تا کی میخوای
"فرار کنی؟"

..... کاش میتوانستم به او بگویم که این خواست قلبی من نبوده است

"- اونجا کسی به این چیزها فکر نمیکنه، هرکسی پی بدبختی خودشه... آدم اگه مستأصل نباشه که به همچو جایی کار نمیکنه؟

بهرحال از نظر مادر کار از کار گذشته بود و نصیحت فایده‌ای نداشت جز نمک پاشیدن به زخم، من نیز ترجیح میدادم دراینباره بیش از این توضیح ندهم و یک جوری فرار کنم، از آن بدتر اینکه مجبور بودم برای جلوگیری از پیش آمدن مجدد اینجور بحثها... وانمود کنم که خیلی ازمحل کارم و شغل جدیدم راضیام ولی فقط خدا میدانست که چه قدر سخت و رنجآور بود

رفته رفته تغییرمکان و وضعیت زندگی‌مان به مذاق مادر ساخت و حالش رو به بهبود نهاد، او درنبود من شده بود پرستار دلسوز ایلیا، البته توانبخشی هم سرچایش بود و او هرروز با سرویس به مدرسه‌ی مخصوص خودش میرفت و با همان سرویس هم برمینگشت مادر رابطهی نسبتاً خوبی هم با صاحبخانه و دخترش پیدا کرده بود و این سه زن تنها و بینوا اوقات فراقت خود را با پاک کردن سبزیجات، رب درست کردن و بسیاری کارهای دیگر از این دست پر میکردند و از همصحبتی با هم لذت میبردند، یک بار هم صاحبخانه به من گفت

"....."عجب مادر فهمیده و با کمالاتی داری! به خلاف بقیهی پیرزنها خیلی کم حرف و آرومه

جالب اینجاست که آنها فکر میکردند اخلاق من هم برعکس قیافهام کاملاً به مادرم کشیده و او در تربیت خود بسیار موفق عمل کرده است! برایم جالب بود که مادر چه جوابی به سؤالات احتمالی این دو خانم پرچانه دربارهی من و خودش و پدر احیاناً

مرحوم داده است که آنها هیچی راجع به حقیقت نسبت و رابطهی من و مادر نمیدانند؟
مخصوصا اینکه میدانستم مادر اهل هیچ دروغی نیست، حتی دروغ مصلحتی! او معتقد بود
هرگز حرام الهی نمیتواند مصلحتی در خود داشته باشد و این عقل ناقص ماست که شری

را مصلحت میندازیم، همیشه هم یک مثال را در اینباره تکرار میکرد

- "اگه دروغ مصلحتی داشتیم، جناب ابوذر به نگهبانایی که قصد جون نازنین پیامبرو داشتن
نمیگفت توی کیسههای که روی دوشمه

"پیامبرو گذاشتم! مصلحت از این بالاترم داشتیم مگه؟"

توانبخشی برای ایلیا خیلی خوب و مفید بود و باعث پیشرفت قابل توجهی در او میگشت،
حالا دیگر خیلی بهتر میتوانست صحبت کند و چند تا کلمه هم یاد گرفته بود، عکس
حیوانات را هم که نشان میدادیم صدایشان را درمیآورد و جای چشم و گوش و دهان و
بینی این حیوانات را یاد گرفته بود، از همه بهتر اینکه آب دهانش را هم دیگر میتوانست
جمع و جور کند، بازی با لگو و خمیر مجسمه سازی را هم تا حدی یاد گرفت، یعنی حداقل
میدانست باید آنها را چگونه به کار گیرد، اما خب؛ بدیهی است که قادر نبود شکل معنیداری
به آنها بدهد، مثلا یک بار گلولهی کج و کوله ای را نوک یک چوب کبریت زد و با
خوشحالی گفت: «مامان یورا!»

(همان مامان رؤیا به زبان ایلیایی) من هم دیدم واقعاً اگر این شکلی باشم حق با شهرام
ارجمند بوده که ادعا میکرد شگفتی خلقت مدرمحل کار جدیدم خیلی زود جا افتادم، به

محیطش عادت کردم وباخوب وبدش میساختم، هوای داخل کارخانه به جهنم گفته بود زکی!

هرقدر هم که دستگاہهای تهویه با تمام نیرو کار میکردند بازهم نمیشد گرمای طاقتفرسایش را حتی در وسط زمستان و برف وکولاک با یک لایه لباس نخی تحمل کرد، حالا ما زنها که دیگر جای خود داشتیم چرا که علاوه برلباسهای معمولی تنمان مجبور بودیم روپوش هم بپوشیم و حجاب کنیم، هرچند که روپوشها همه نخی وسفید بودند وما هم زیرشان فقط یک بلوز خنک میپوشیدیم،

اما بازهم عرق شرو شر از سر و رویمان میریخت و نفسمان از شدت گرما بند میآمد. ماه رمضان جزو سخت ترین ایام کارمان بود و حتی بعضی از کارگران با عذر شرعی رنج و تعب، از گرفتن روزه خودداری میکردند و عدهای پوست کلفتتر مثل من هم که حاضر نبودند هیچ عذرشرعی را بپذیرند گاهی وسط روزه حالمان بد میشد و دچار ضعف شدیدی میشدیم، بااینحال خدا بسیار لطف داشت که توانستیم روزهی ماه مبارک را نیز به جاآوریم و من اینرا بزرگترین پیروزی زندگیام میدانستم و به آن افتخار میکردم و مطمئن بودم با غلبه بر چنین امتحان دشواری قطعاً قادر خواهم بود مشکلات

دیگر را نیز به یاری خدا پشت سر بگذارم.

حدود یک سال از شروع کارجدیدم گذشت حال آن که بهترین روزهای جوانیام داشت باعرق ریختن کنار دستگاه های پرسروصدای نساجی و همچنین ضبط وربط کودک عقب ماندهام سپری میشد بیآنکه قادر باشم این وضعیت را تغییری دهم، این میان تنها چیزی که هرروز پوسیدهتر و دورانداختنیتر میشد قلب یخ زده و خالی ازعشق و امید و هیجانم

بود، نه برای خودم میتوانستم آیندهای تصور کنم و نه برای فرزند نصفه ونیمهام که همهی زندگی من بود. حالا دیگر حتی ته ماندهی امیدی هم برای پیوند با خانوادهم نداشتم، چراکه حالا دیگر حتی رزیتا یا الهه هم نشانی از من نداشتند که در صورت پشیمانی بفرستند سراغم

در یکی از روزها که خسته و کوفته و سراپا خیس عرق روی یکی از صندلیها ولو شدم تا برای لحظاتی کوتاه استراحتی کنم، در زمانی غیرمنتظره مقابل خود یکی از همکارانم را که مرد درشت هیکل و پشمالویی بود دیدم، او طبق عادت همیشگیاش یک زیرپوش سفید رکابی پوشیده و موهای زمخت و پرپشت سر و سینه و دستهایش به طرزچندش آوری خودنمایی میکرد. نگاه بیتفاوتی به او انداختم و با گوشهی روسری عرق پیشانیام را زدودم و متوجه شدم که متأسفانه قدری از موهایم از زیر روسری گریخته که فوراً جمع وجورشان کردم، لیوان آبی را که در دست داشت مقابلم گرفت و با صدایی کلفت و مهیب که لرزه برجان آدم میانداخت گفت:

"!-" بفرمائید خانم تاجبخش

نگاهی غیردوستانه به چهرهی ناخوشایند و سیللهای کلفتش انداختم و خیلی سرد جوابش دادم

"..- " نمیخوام ممنون

اما او قصد نداشت این ردّ احسان را چندان جدی بگیرد، پس با همان لحن مخصوص خودش که کاملاً چاله میدانی و داش مشدی بود

اصرار ورزید:

"!- آّب نطلییده مراده آّبجی؛ بگو یا حسین و نوش جون کن

دیدم زیاد صلاح نیست بیش از این تندی به خرج دهم، با تشکری مختصر و کوتاه لیوان آّب خنکی را که حسابی داشت چشمک میزد از دستش گرفتم و مقداری نوشیدم و زیر لب برسیدالشهدا سلام گفتم، راستی که در آن گرمای جهنمی مثل نسیمی از بهشت بود. آنگاه... لیوان خالی را به دستش دادم اما او همچنان روبه رویم ایستاده و انگار قصد رفتن نداشت

"- چیزی میخواین بگین آقای سروش؟

سروش را به نشانهی جواب منفی تکان داد

"!... نه

و از آنجا دور شد و رفت سراغ کار خودش....

نمیدانم چرا اینقدر قیافه‌اش توی ذوق میزد؟! مرا بیاختیار یاد یک انسان نخستین میانداخت که با تبری از عهد پارینه سنگی ریشهایش را زده و الباقی را به امان خدا رها کرده باشد! یک توپ گرد پشمالو با سیل‌های کلفت و قدری ته ریش و سری پوشیده از موهای فر فری سیاه و نامرتب، پوست نسبتاً تیره‌ای داشت و قدی متوسط؛ چیزی حدود صد و هفتاد سانت (که به زحمت همقد من میشد) ولی بسیار عضلانی و نیرومند به نظر میرسید. میگفتند وزنه بردار بوده اما با یکی دوتا حرکت اشتباه دیسک کمرش آسیب دیده

و دیگر نتوانسته ادامه دهد، گویا چند تا مدال هم گرفته بود اما اینکه مدالهایش چه قدر
 میارزیده خدا میداند، ما همین قدر میدانیم که اگر به دردش میخورد مجبور نبود حالا
 بایستد پای این دستگاههای پر سروصدا و گرمای طاقت فرسای چنین جهنمی را تحمل کند،
 مخصوصاً که او بیش از بقیه گرمایی به نظر میرسید و هیچوقت لباس کارش را روی آن
 زیرپوش نخی چرک و

چندشآورش نمیپوشید و کسی هم کاری به کارش نداشت

چنان بوی تندعرقش انزجار آور بود که سعی میکردم حتیالامکان از او دور باشم، از دو
 متری آدم که رد میشد انواع و اقسام روایحش را به مشام میرساند، نمیدانم آیا با حمام
 رفتن مشکل داشت یا اساساً ساختار بدنش جووری بود که چنین بوی گندی از او ساطع
 میشد؟ گاهی باخود فکر میکردم که واقعا زنش چه جووری تحملش میکند؟ احتمالاً
 زنش هم بایستی یک چیزی باشد

تو مایههای مادر فولاد زره! اگرچه خیلی زود فهمیدم که با وجود سنوسال نسبتاً بالایش
 زن هم ندارد، گویا وضع زندگیاش هم بدک نبود و خانهای داشت توی نازی آباد و با مادر
 وخواهرش زندگی میکرد. همهی این اخبار ناب و دست اول را یکی از همکاران به
 نام «سلمی»* سخاوتمندانه در اختیار من و همکاران دیگرمان قرار داده بود، خبرگزاری
 کارخانه

سلمی: سلما خوانده می شود*

اصالتا آبادانی بود، در جنگ همسرش را از دست داده و به همراه چهار فرزندش به تهران کوچ کرده و حالا همسایهی دیوار به دیوار آقای سروش بود. دو دختر داشت و دو پسر، «سعدان» دوازده سال داشت و «قاسم» هم ده ساله بود، دخترانش «نعیمه» و «ریعه» نیز به ترتیب هشت و چهار سال داشتند. قاسم هم درس میخواند و هم توی پارکها کفش واکس میزد و آدامس میفروخت، سعدان هم شاگرد مکانیک سر خیابانشان بود و حقوق بسیار اندکی از این راه دریافت میکرد، نعیمه و ریعه هم کوچکتر از آن بودند که بتوانند برای تأمین مخارج بالای زندگیشان نقشی ایفا نمایند و فقط در کارهای خانه کمک حال مادرشان

بودند.

او واقعاً زن بانمک و تودل برویی بود، مثل اکثر زنان عرب هیکلی درشت و شانیهایی پهن داشت و قیافه‌اش عجیب به دل مینشست، پوستی داشت سبزه سوخته با لبهای درشت قلوهای و گونه‌های برجسته و یک چاه زرخدان توی چانه‌اش، از همه قشنگتر ابروان هشتی و چشمان آهویاش با آن رنگ قهوه‌ای روشن بود که به طرز غریبی او را دقیق و موشکاف نشان میداد و بچه‌هایش نیز

کمابیش به خودش شبیه بودند.

با لهجی غلیظ عربی صحبت میکرد و من تا مدتها کمتر از ده درصد حرف‌هایش را میفهمیدم، اما بعدها کمکم عادت کردم، خصوصاً اینکه از حرف زدن هم سیر نمیشد و همین برایش یک تمرین شبانه‌روزی زبان فارسی حساب میشد. او هزاران حرف برای

گفتن داشت، به هر دری میزد و توی هرسوراخی انگشت فرو میکرد و خبری نبود که از چشمان تیزبینش مخفی بماند، برای

!همین هم خیلی زود بین همکاران به «خبرگزاری سلمپیرس» معروف شد

اگرچه چنین اخلاقی را نمیپسندم، ولی نمیدانم چرا از سلمی بدم نمیآمد؟ شاید به این خاطر که او درکنار اینهمه فضولی خارج از حد، دست به خیر هم بود و اگر میفهمید کسی نیازی دارد بلافاصله برای رفع و رجوعش اقدام میکرد. گویا روابط

مسالمتآمیزی هم با آقای سروش برقرار کرده بود و هرکجا نیاز به کار خیری پیش میآمد فوری میرفت سراغ این بنده خدا، اوهم بهرحال کم نمیگذاشت و تا جایی که از دستش برمیآمد انجام میداد طوری که مدام سلمی بیخ گوش من از آقایی و لوطیگری او

دادسخن میداد، گاهی هم خیلی بامزه میگفت

"!!- "عجب مرد ماهیه

!« که البته باید بگویم این آقای سروش به نظر من هر چیزی میتواند باشد الا «ماه

:یکبار هم پایش را از گلیمش درازتر کردو همانطور که حواسش به کار دستگاهش بود رو به من گفت

"!!- "هعی دختر، خدا به هرکسی شانس نمیده، برو خدا رو شکر کن که شاه ماهی به تورت

خورده

من که از خستگی حتی حوصلهی خودم را هم نداشتم، ابرو درهم کشیدم و منتظر توضیحش ماندم، حس میکردم باید یک ربطی به

ماه شب چهارده داشته باشد! اتفاقاً حدسم درست بود

"!- "امیر آقا خاطر خوات شده

...منظورش همان آقای سروش بود

من نمیتوانستم حتی فکرش را هم به سرم راه دهم که چنین مرد لوطیمنشی نظری غیر از برادری به من داشته باشد، چرا که حتی

یکبار ندیدم چشم چرانی کند یا رفتار سبکسرانهای از خودش نشان دهد

"!- "سلمی برو استراحت کن، حالت خوب نیست

ولی او دست بردار نبود

- "نه به جان سعدان! ازم یک بار پرسید این شوهر داره؟ من هم گفتم جدا شده و یه پسر

هم داره. خب مرض نداره که پیرسه؟ حکما

"خاطرت رو میخواد دیگه"

و با چشم و ابرویش قروقمیش مزخرفی آمد که حتی در اوج عصبانیت هم نزدیک بود

خندهام بگیرد

"!- "سلمی دفعه آخرت باشه جای من جواب میدی، اگه لازم باشه خودم میگم

او که هیچوقت مرا اینقدر جدی ندیده بود عذرخواهی مختصری کرد و دیگر حرفی نزد

آن روز ظهر که مثل همیشه کار را موقتاً تعطیل کرده و آمادهی ناهار و نماز میشدیم،

وسط راه بهطور اتفاقی آقای سروش را دیدم که دکمهای پیرهنش باز بود و آستینهایش

به سمت بالا تاخورد و معلوم بود که تازه وضو گرفته است. او همیشه به نماز اول وقت اهمیت زیادی میداد و بهمحض شنیدن اذان کار را رها کرده و به نمازخانه میرفت ولی من معمولاً از شدت ضعف و خستگی ترجیح میدادم نماز را بعد از نهار به جا بیاورم، حالا با دیدن او از خودم شرمسار شده و تصمیم گرفتم راهم را بهسوی وضوخانه

کج کنم که صدایم زد

"- عذر میخوام خانم تاجبخش، میتونم یه چند لحظه وقت شریفتون رو بیگیرم؟

حس کردم این مدل کلاس گذاشتن اصلاً به لحن چاله میدانیاش نمیآید

"-.. بله، بفرمایید

مشغول پایین کشیدن آستینهایش شد و رطوبت صورتش را با پشت دست گرفت

"- راسیاتش هر وقت میبینم با این سن و سال کم پا به پای مردهای این کارخونه واستادی عرق میریزی، به خودم میگم امیر تف به

"!غیرت! این دختر الآن باس بیشینه تو خونه خانومی کنه، حقش اینهمه ستم نیس

از سخنرانی غرّایش حس خوبی نیافتم، من از ترّحم بیزار بودم

"- مشکلی نیست آقای سروش، خودم خواستم اینجوری باشه. شما چه تقصیری دارید؟

"- ببین بابا؛ آبجی کوچیکه همسن و سال خودته، البت برام حکم اولاد داره تا آبجی. دروغ

چرا؟ همیشه تو اون جهنم بینمت و آبجی

"خودمو یاد نکنم. شنیدم بچه کوچیک هم داری، خداروخوش نییاد.... شوما الآن باس بالاسر بجهت باشی بابا

تازه فهمیدم دلیل اینکه دربارهی وضعیت تأهلم پرسوجو کرده چیست! بدبخت سلمی که هر موضوعی را از زاویهی بستهی نگاه زنانهاش میبیند! هرچند بسیار جواناتر از آن به نظر میرسید که مرا مثل دخترش بدانند ولی وقتی این طور پدرانه خطابم میکرد یک جورهایی اطمینان بخش بود و حتی باعث میشد در لحن نسبتاً خشنم قدری تجدید نظر کنم

"- "خب که چی آقای سروش؟ لابد چارهای ندارم وگرنه کیه که این جهنم رو ترجیح بده به خونه داری یا به قول شما خانمیکردن؟

با تمام وجود متأثر شده و میشد عرق شرم را روی پیشانیاش دید

- "روم سیاه؛ اگه کاری از دستم برمیاد بگو که نذارم اینجا تلف شی. میدونم مناعت داری عارت میاد کسی دستشو واسه کمک دراز

"کنه جلوت، ولی دیگه غیرتم بیشتر از این نداشت ساکت باشم

....ممنون بودم از محبت پدرانهش و متأسف به خاطر اوضاع ترحم برانگیزم

- "من مشکلی ندارم، یاد گرفتم رو پای خودم وایسم، این کارها برام سخت نیست، دستکم نه سختتر از لطفی که ناچار باشم قبول
"....کنم"

منظورم را فهمید و برای اولین بار در تمام این لحظات همصحبتی سرش را بلند کرد و نگاهی توی چشمانم انداخت، چشمان درشتش

.....مهربان و زیبا بود

"- تحصیلات داری، نه؟"

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم

"..- نه، فقط سیکل دارم

ابروانش به هم گره خورد و دوباره نگاهش را از من برداشت

"....." آها؛ آخه دیپلم به بالا حرف زدی، گفتم اگه این طور یاس که یه جای بهتر سراغ دارم،

ولی حالا که میگی نه

حس کردم شانس به من رو کرده

"..- خب.... مدرک ندارم ولی هم به زبان فرانسه یه قدری مسلطم، هم تایپ بلدم

- "تو این خراب شده که تا مدرک نداشته باشی سوادت رو جایی نمیشمرن، ولی این تاییی

که گفتی.... واستو بینم چیکار میتونم

".....برات بکنم

و سری تکان داد

"....." تو فکر هستم بابا، اگه جور شد خبرت میکنم. فعلا با اجازه

وخواست برود که تشکر کردم

- "ممنونم آقای... سروش! همین که نگرانم هستید برام یه دنیا ارزش داره.... اگه جور شد که چه بهتر، اما اگه نه.... اصلا خودتون رو اذیت نکنید"

دستش را به حالت خداحافظی تکانی داد

".. این حرفا کدومه؟ وظیفه س

و دیگر نماند تا احیاناً تعارف دیگری تکه پاره کنم. از اینکه گاهی خدا در لباس بندگانش هوای آدم را دارد پر شدم از حسی خوب و

....دلبذیر. آنگاه به سمت دستشویی زنانه رفتم تا وضو بگیرم

این اولین بار بود که نماز خواندنم همزمان شده بود با نماز خواندن او، اکنون میتوانستم از پشت پردهای که بین زنانه و مردانه کشیده بودند صدای بلند ذکر رکوع و سجود و قنوتش را بشنوم که تمام فضای نمازخانه را پر کرده، با آهنگی ساده و عامیانه و لالایی وار، نه مثل قاریان قرآن با ترتیل و نه مثل افراد خجول بیآهنگ و بیحس.... به ناگاه ته وجودم احساس خوبی نسبت به او پیدا کردم؛ احساسی توأم با آرامش و اعتماد که قلبم را لبریز میکرد از محبتی وصف ناپذیر و هیچ ربطی به زنانگیهایم نداشت، بلکه برمیگشت

....به دخترانههایم در برابر پدری که وجودش برایم در حد این مرد هم نبود

حالا باید منتظر می ماندم تا او برایم کاری کند و از این جهنم نجاتم دهد، شاید کاری شبیه

منشیگری در محیطی بهتر، مطمئن ا او با

اینهمه تغییر و مردانگی هرگز حاضر نمیشد دستم را جای ناامنی بند کند، پس جای امیدواری است

سلمی که معلوم نبود از کجا متوجه گفت و گوی کوتاه ما دونفر شده، بعد از آن مخم را به کار گرفت که الا و للا باید بگویی چه جوری ازت خواستگاری کرد؟ دلم میخواست موهای این جانور دوپا را یکی یکی بکنم از بس اعصابم را با پیاده رو اشتباه گرفته بود. آخر مجبور شدم تهدیدش کنم:

- "سلمی اگه از این حرفای مفت پیش بقیهی همکارا بزنی و حرف تو دهن این و اون بذاری خدا شاهد میذارم از اینجا میرم، بعد تو

"میمونی و عذاب وجدانت بابت شکم گرسنه ی پسر و مادر پیر و مریضم

همین ننه من غریبم بازی حساب شده برای اینکه پشت دستش داغ شود کافی بود. بعد از آنهم دیگر سعی کرد حدسیاتش را برای خودش نگه دارد و هر وقت شاهد برخوردهای اتفاقی کوتاه یا بلندی بین من و آقای سروش بود نهایتاً یک لبخند بدجنسانه از دور

!تحویلم میداد و دیگر هیچ

از آنجایی که محیط کارخانه واحد زیادی مردانه بود، برای بیوه زن کم سن و سالی مثل من انواع واقسام خطرات موجود بود، !مخصوصاً اگر کارگر جوانی را به صورت روزمزد استخدام میکردند و از قضا چشم ناپاکی هم داشت دیگر کارم واویلا بود

اینجور مواقع حضور امیرآقای سروش بسیار برایم فایده داشت، تاجاییکه تقریباً کارگرهای جدید فکر میکردند او یک نسبتی با من دارد و از ترسش به من نزدیک نمیشدند! یکی دوبار هم حق کسانی را که حدود خویش را رعایت نکرده بودند کف دستشان گذاشت

که حساب کار دست بقیه بیاید.

من با تمام وجود از این مرد سپاسگزار بودم و حتی برایم فرقی نمیکرد که دیگران چه فکری میکنند، هرچند که تقریباً همه میدانستند حمایتهای او از سر لوطیگری و غیرت است نه چیزی شبیه عشق و عاشقی مثلاً. او میدانست من اگر مرد بالای سرم داشتم هرگز تن به کارگری در چنین جایی نمیدادم، برای همین همه جوهره هوایم را داشت و هرچند وقت یک بار از من میپرسید

.....! "کم و کسری نداری بابا؟"

...و من فقط به خوشبختی مادر و خواهرش میاندم که سایهی چنین مردی بالای سرشان است و برای سلامتیاش دعا میکردم

«رنگ غروب»

دربارهی امیرآقا و خوبیهایش گاه گاهی با مادر صحبت میکردم، او که نه این مرد را دیده و نه شناختی رویش داشت، تنها راهنمایی مفیدی که کرد این بود

"....." خدا خیرش بده، سایه ش ایشالله بالاسر مادر و خواهرش باشه... ولی مادر جون،
بازهم مراقب باش

من مراقب بودم ولی نمیتوانستم مراقب همهچیز باشم، من حتی گاهی به خاطر روزمرگیها
غافل میشدم از نعمتی که در کنارم بود و
...هر لحظه احتمال داشت دیگر نباشد

رفته رفته حالات بیماری مادر بازگشت نمود، ابتدا فکر کردم مربوط به قلبش است و با
دارو و درمان دوباره خوب میشود، حتی با خودم فکر میکردم اگر این بیماری قلبی - ریوی،
همانی باشد که ماد خودش هم به آن مبتلا بوده، اگرچه آزارش خواهد داد و او را اسیر
رختخواب و لگن خواهد کرد، ولی زنده خواهد ماند و من پرستاریاش را تا پایان عمرم با
جان و دل خواهم کرد، اما موضوع
خیلی جدیتر از آن بود که به نظر میرسید

با انجام آزمایشات مختلفی که پزشکان متخصص پیشنهاد کردند، بهیک نتیجه ی تلخ و
جانسوز رسیدم: مادر دچار سرطان پیشرفتهی ریه شده وهیچ درمانی در این مقطع برایش
وجود نداشت... شاید آنهمه گرد و غباری که از رفت و روب مدرسه نصیبش میشد در این
امر بیتأثیر نبود، بهرحال دلیلش زیاد هم اهمیتی ندارد، مهم شمع وجود تنها کسم بود که
اکنون روبه خاموشی نهاده

وشبهای تاریک زندگیام را تیرهتر از قبل میکرد

خدایا من بدون او چه کنم؟ دیگر به چه کسی دلم خوش باشد؟ ایلیا... ایلیا با اینهمه
دل بستگیاش به مادر چگونه باید با او وداع کند؟ او که هر شب با طنین لالائیاش به خواب

رفته و هرروز صبح با بدرقهی او سوار سرویس مدرسه‌اش شده بود، حالا با جای خالی‌اش باید چگونه کنار بیاید؟

درمورد بیماری کشنده‌اش چیزی به کسی نگفتم حتی به خود مادر و ایلیا، اما با این درد جانسوز میسوختم و دم برنمی‌آوردم، هرچه از دستم برمی‌آمد برای مداوایش انجام دادم و تا جائیکه لازم بود حتی مقداری از طلاهایم را فروختم و برای درمانش خرج کردم، ولی این دوا و درمانها سودی بهحالش نداشت و فقط زجر و عذاب واپسین ایام عمرش را بیشتر میکرد

باوجودی که آن نازنین خیلی سعی میکرد دردهایش را بروز ندهد تا مبادا باعث نگرانی من و ایلیا شود، اما رفتهرفته مقاومت خود را
...از دست داد و در بستر افتاد

دیگر با کسی سخن نمیگفت (یا شاید هم قادر نبود چیزی بگوید) روی لبهای خشکیده‌اش ذکر بیصدای خدا بود و بس... چشمان بی‌فروغش گاهی به من دوخته میشد و گاهی به ایلیا، آنگاه بیحال و بیرمق بر روی هم میافتاد، خدا میداند چه دردی را به جان... خسته میکشید و لیمثل همیشه صبور و آرام بود؛ مثل یک کوه، یک قلعه بیعبور
دیگر به اشکهایغمانگیزم جوابی نمیداد، سر بر بالینش نهاده و همهی دردهای دلم را برای تنها همدم خویش باز میگفتم، از غم فراق و هجرانش اشک حسرت ریخته و با آنکه میدانستم اوهیچ نقشی در مرگ و زندگی خویش ندارد همچنان از او میخواستم که مرا
...در این دنیای دیوانهی وحشی بیرحم تنها نگذارد

لحظه‌های آخر انگار نوری در چهره‌ی خسته‌اش بود، مرگ برایش آخرین نقطه‌ی درد و رنج بود ولی برای من سر آغاز

...تنهایی و حسرت

آخرین لبخندش را به روی ایلیا زد، ایلیا هم ندانست که این لبخند آخر است، او نیز ساده دلانه به رویش خندید! طفلک خیال میکرد مادر دوباره بر خواهد خاست و با او بازی خواهد کرد، اما مادر آرام و بیصدا چشمانش را بست و دیگر حرکتی نکرد، آخرین خواب ... او آنقدر عمیق و شیرین بود که هرگز به انتها نرسید

خیلی سخت بود که به خاطر ایلیا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم و وانمود کنم که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده، اینکه داشت آرام و

بیصدا با ما وداع میکرد کوله باری از رازهای مرا بر شانه‌های خسته‌اش داشت، رازهایی که هرگز نزد کسی برملايش نکرده‌ام، چگونه میتوانست به همین سادگی تنهایم بگذارد؟

بین چه راحت خوابیده! مثل کسی که یک نیمروز بهاری را در آغوش چمنزاری سرسبز و پر گل دراز کشیده و زمزمه‌ی جویبار ... در گوشش ترانه‌ی عشق بخواند

وقتی سر بر سینه‌اش نهادم دیگر صدای باز قلبش بر نمی‌خاست، تنها قلبیکه به عشق من می‌تپید، اکنون به خواب ابدی فرورفته بود،

... خواب ابدی

وقتی از کوچه ی ما

رخت هجرت بستی

وقتی از زندگی

من رفتی ... عشق

هم با تو برفت

خنده ی هستی مرد

نغمه هایم خشکید دفتر دل پژمرد

خانه سرشار شد از ماتم تو

جاده لبریز شد از هجرت تو

کوچه ها افسردند شاپرکها مردند

!... بلبلان پیکر گل به خزان می بردند

من و تومی رفتیم تو به شهر لبخند

من به یغمای خزان تو به فصل پیوند

رنگ من رنگ سکوت رنگ غم، رنگ غروب

*...رنگ تو رنگ بهار رنگ سبز دیدار

(شعر از نویسنده) لیلی تکمیلی *

«دریچهی رحمت»

مراسم ختم و چهلم را با حضور همکاران و دوستان نزدیکم در حدی آبرومندانانه برگزار کردم در حالیکه سوده و سلمی بهترین یاور و همراهم بودند. امیرآقا هم واقعاً سنگ تمام گذاشت و در کنار آقارضا که از طریق سوده خبردار شده و برای سرسلامتی آمده بود، تمام کارهای سنگین و برو بیاهای مردانه را انجام دادند تا فشار کمتری رویم باشد. عجب قصه‌ی عجیبی بود! همهی ما بدون هیچ نسبت

!خونی برای هم از جان و دل مایه می گذاشتیم و کاری میکردیم که آشنایان شاید در حق هم نکنند

یک بار که ایلیا گوشهای کز کرده و در میان آمد و شدهای معمول ختم همچنان منتظر بازگشت مادر بود، امیرآقا بعد از جا به جا کردن یک دیگ پر از برنج کمر راست کرد و بهسویش آمد، بعد هم در آغوشش گرفت و مشغول ناز و نوازشش شد؛ حال آن که طبق

عادتی همیشگی او را نیز پدرانه خطاب میکرد

"!...!" "چه طوری بابایی؟! ماشالا مردی هستی واسه خودتا؟"

.....و عقب ماندگی آشکارش را کاملا نادیده گرفت

ایلیا که به طرز غریبی از محبت بی ریای او متأثر گشته بود، با احتیاط نگاهش کرد و دستش را برای لمس صورت زبر و سیل های پرپشتش پیش برد و لبخندی از سر سادگی غریزی اش زد، جوری که چشمانش کمی جمع شد. امیرآقا نیز از ارائه ی یک لبخند دندان نما به او دریغ نکرد..... لحظه ی عجیبی بود، بیاختیار به یاد اولین روزی افتادم که مادر با خطاب مادرانه اش همهی دنیایم

شد، شاید ایلیا نیز حالی شبیه حال مرا تجربه میکرد

ای وای.... چقدر جایش خالیست

مراسم که تمام شد، همهی غم های عالم به تنهایی ام هجوم آوردند. زندگی بدون مادر برایم غیرقابل تحمل بود، داشتم دیوانه میشدم، احساس بیکسی و بیپناهی میکردم، من که تا پیش از این دلم همواره به حضور او گرم بود، حالا مثل کسی بودم که سقف خانهاش بهیکباره فروریخته و آسمانی آبدستن باران را بالای سر خود داشته باشد، وضع و حال ایلیا هم بهتر از من نبود، او که روز و شب منتظر بازگشت مادر به خانه بود، وقتی رفت و آمدها تمام شد و فهمید که بعد از این باید خودمان دونفر بدون حضور مادر ادامه دهیم، بنای بیقراری را گذاشت و شاید این سخت ترین آزمون الهی بود برای هردوی ما. در واقع زخمیکه از فراق مادر بر قلب کوچک ایلیایم کاشته شد هرگز و با هیچ دارویی التیام نیافت، شبها مثل گرگ زخمی و گرسنه های که در میان کوهستانی برفی گرفتار! آمده باشد تا صبح زوزه میکشید و ناله میکرد، میدانستم که هرگز کسی برای او نخواهد توانست جای خالی مادر را پر کند حتی

من

با اینحال خیلی سعی کردم با محبت و توجه بیشتر خود نسبت به او درد ورنج این جدایی را برایش آسان تر کنم، همین هم شد که وابستگی او به من صدچندان شد و همواره از اینکه روزی مراهم مانند مادر از دست بدهد وحشتزده و بیمناک بود، حتی توی کلاسهایش هم دیگر به راحتی بند نمیشد و مدام بهانه‌ی مرا میگرفت، برایش خیلی زود بود که مجبور باشد چنین مصیبت سنگینی را تحمل کند،

....مادر همه کس ما بود

حالا جدایی از مادر یک طرف، وحشت از این تنهایی جدیدی که دامنگیرمان شده بود درد ورنجی دیگر داشت، شبها از ترس خوابم نمیبود، آخر هنوز به اینهمه تنهایی عادت نکرده بودم، هرصدایی مرا به وحشت میانداخت، نمیتوانستم برای ایلیا هم پناهگاه

...امنی باشم چرا که نیازمند کسی بودم تا به خودم پناه دهد

من و او هرروز بهیکدیگر وابستگی شدیدتری پیدا میکردیم، شاید هر دوی ما محبت گمشده‌ی مادر را به نوعی در وجود یکدیگر می جستیم، شب‌ها در آغوشم آرام میگرفت و دسته‌ای از گیسوان بلندم را دورمشتش می پیچید تا به این ترتیب احساس امنیت کند،

من

نیز به این هم آغوشیکودکانه نیاز داشتم و تا وقتی که حضورش را کنارم حس میکردم کمتر دچار وحشت و اضطراب میشدم

صاحبخانه که دلش به حال ما میسوخت، اوایل چندبار از من خواست اگر میترسم دخترش را بفرستد پیشم، ولی من نمیخواستم خودم را به آنها تحمیل کنم و برای همین درخواست محبتآمیزش را رد کردم،

با این حال فکر میکنم بزرگترین خدمت او به ما این بود که لطف کرد و اجازه داد تا هر چند سال که خودم مایلم قرارداد اجاره را

تمدید کنم و آواره و دربه در این خانه و آن خانه نشوم و من عمیقا از او سپاسگزار بودم. روزهای غمانگیز و تیره و تارمان همچنان از پیهم میگذشت و تنها ما و پناه قلب خسته‌ی ما قبرمادر بود که خودش در زمان حیاتش آن را در شاه عبدالعظیم خریداری نموده بود، اکنون اودرکنار این سید بزرگوارحسنی خفته و ازضیافت مهمانانش بهره میجست، خیالم راحت بود که اوخوب جائیاست، هرچه باشد او محبّ اهل بیت بود

از طرف کارخانه وام قرض الحسنهای که مبلغ چندانی نداشت به قید قرعه به چند نفر از کارگران اعطا شد که من نیز یکی از آنان بودم، به این ترتیب اولین کاری که کردم این بود که مقداری به پول پیش خانه طبق عرف جاری افزودم تا صاحبخانه ام به خوشحسایام دلگرم شود، بعدهم یک دست لباس مناسب و شکیل برای خودم و ایلیا تهیه نمودم تا وقتی ازخانه بیرون میرویم به نظرنرسدکه خیلی وضع مالی خرابی داریم و احیاناً ترحم دیگران را نسبت به خود برانگیزانیم، همچنین یک سری وسایل لازم

برای خانه خریداری کردم و در این کار سعی کردم نهایت سلیقه رابه خرج دهم

وقتی صاحبخانهم به همراه دخترش آمد بالا وچشمش به دکوراسیون ساده وشیک خانه افتاد نگاه معنی داری به من انداخت و پرسید

"- قبلا کجا زندگی میکردی؟"

من که از سؤالش نه سردرآورده و نه خوشم آمده بود چهره درهمکشیدم و سؤالش را باسؤالی دیگر جواب دادم

"- چه طور مگه؟"

قصدا داشت کاملارک وپوسکنده صحبت کند

"!- سلیقهت خیلی بالاشهریه

از این تمجید ساده لوحانه خوشم آمد و لبخندی زد

"!- نظر لطفونه

دخترش هم که حسابی جوگیر شده بود باذوق و شوقیکودکانه اظهارنظر کرد

...!"- قیافه تم بالاشهریه! عین شاهزاده خانمهای توقصههایی

شاید حق با آنها بود، اما واقعاً چه اهمیتی داشت؟ من فرق چندانی با یک شاهزاده خانم افسانه ای ندارم؛ شاهزادهای که از قصر باشکوه پدرش رانده شده و کرکسهای پیرو پلید بر سرتاسر آن قصر چنبره زده و منتظرند تا در یک فرصت مناسب چشمان پادشاه و فرزند بیگناهِش را درآورند و بر داروندارش حکومت کنند... عجب قصه‌ی تلخیست!

همه چیز داشتم و هیچ چیز نداشتم، در اوج تنگدستی

...!بودم و هنوز رنگ و لعاب زمان شاهزادگی خود را یدک میکشیدم

اکنون من نیز با وجود آن پشتوانه‌ی عظیم ثروت پدری نزدیک بود مثل اغلب مردم زیر بار زندگی له شوم، از یکسو جنگ و محاصره‌ی اقتصادی و خرج و مخارج کمرشکن و از سوی دیگر کار، کار، کار... بدون اینکه چیزی دستم را بگیرد! از همه بدتر اینکه حالا دیگر مخارج

ایلیا ده برابر شده بود و وابستگیاش به من صدبرابر! ارزش پول به طرزی باورنکردنی در حال تنزل بود و هیچکس فکرش را هم نمیکرد که بعدها وضع از این هم بدتر شود، یعنی هر بار که قیمت ها صعود میکرد و ارزش پول سقوط همه

میگفتند که دیگر از این بدتر امکان ندارد ولی ظرف مدت کوتاهی متوجه میشدیم که اتفاقا کورخواندهایم

همین فشار بی وقفه ی زندگی باعث شده بود مردم نسبت به اوضاع گلهمند و شاکی شوند و داد خود را بر سر هر حق و ناحقی بکشند، البته داد که نمیشود گفت؛ غرغریایی که از گوشه و کنار عوام بگوش میرسید و هم خودشان میدانستند و هم دیگران که این حرفها به هیچ کجا نمیرسد و هیچ گره های هم باز نمیکند، مردم قبلا فریادهایشان را با شعارهای انقلابی زده و خون عزیزانشان را تقدیم کرده بودند و دیگر رمق و یا انگیزهای برای فریاد زدن نداشتند، حالا هم میدانم روی چه حسابی منتظر بودند جنگ تمام شود و روزهای خیلی بهتری از راه برسد، حال آن که ما پازل مملکتی را که طی سه هزار سال قطعه قطعه چیده شده بود یک شبه

.....!برهم زده بودیم و حالا میخواستیم از نو بچینیم

بهر حال دو سه ماهی از فوت مادر گذشته بود که خدا بالاخره دلش برایم به رحم آمد و موقتاً از بستن درهای حکمتش دست برداشت

!و یک دریچه ی رحمتی هم نشانم داد

یک روز بهمحض تعطیل شدن کارخانه، امیرآقا در چند قدمیام ایستاد و همانطور که داشتم چادرمشکیام را روی سرم میکشیدم گفت

"...." خسته نباشی بابا

فوراً جوابش را با متانت دادم

".. سلامت باشید، شما هم همچین

فهمیدم که کار مهم تری دارد، پس عمداً کمی معطلش کردم تا حرفش را بزند

- "خواهر یکی از رفقای قدیمیم چند وقتی دارالترجمه زده، یه منشی کاربلد لازم داره که هم

ماشین نویسی بلد باشه هم زبون خارجه

"سرش بشه. گفتم دو تا زبون مسلطی، نه؟

!! اگر حوصله‌های برایم مانده بود حتماً از خوشحالی می‌رفتم روی ابرها

".. "بله، فرانسه و انگلیسی بلدم.... در حد مکالمه البته، نه مترجمی

".. "مهم نی، همون هم بیشتر به کارشون نیاد

فکر کردم با هر واژه ای که سراغ دارم باید از او قدردانی کنم، هرچند واژه کم آورده

بودم

".. "ممنونم امیرآقا، واقعاً نمیدونم چه جووری ازتون تشکر کنم. شما در حقم برادری رو

تمام کردید

- "این حرفا کدومه؟ روم سیاه.... اگه راه داشت، به دست بریده‌ی ابلفض که نمیداشتم غیر

خانومی کار دیگه کنی، ولی باز اون جا

"...واس شوما خیلی بهتره، محیطش زنونه ست، مجبور نیستی کارگری کنی، خلاصه که کمتر ستم می کشی بابا

...اگر قسم هم نمیخورد باور میکردم، او بیش از آن خوب بود که بتوان حتی به وصفش آورد

قرار شد در اولین فرصت مرخصی ساعتی بگیرم و بروم برای گزینش

قبلا تمام سفارش هایش را کرده و از روغن داغش هم کم نگذاشته بود. وقتی رسیدم کلی تحویل گرفتند و بعد از چند سؤال و جواب ساده و درخواست یک سری کپی مدارک، از من خواستند کارم را بلافاصله شروع کنم. حقوقش تقریباً همان قدری بود که از کارخانه میگرفتم ولی سختی کار حتی به یک صدم اش هم نمیرسید. بهمحض اینکه خیالم از بابت کار جدید راحت شد، کارخانه را تسویه

...کردم و از تمام همکاران دوستداشتنی ام خداحافظی گرمیکردم و درمقابل امیرآقا ایستادم

"....-تا عمر دارم مدیون محبت شما هستم امیرآقا

...سرش را پایین انداخت وانگشتهای کلفت وپینه بستهایش را به هم قلاب کرد ورنگش کمی به سرخی گرایید

".....-این حرفا کدومه؟ کمترین کاری بود که میشد واسه گل روی شوما کرد... فقط

...منتظر ماندم تا آنچه را که برای گفتنش تردید دارد به زبان بیاورد

"!- فقط... دلم خعلی برات تنگ میشه

نگاهم را آهسته بالا آوردم و به چشمانش دوختم، باورم نمیشد اشک را درون چشمان کسی
بینم که برایم تمام معنای مردانگی و
.....ابهت بود

برای اینکه بیش از این دربرابرم نشکند چشم از من دزدید و سعی کرد بهسویی دیگر نگاه
کند، من نیز لب گزیدم و دیده بر زمین
:افکندم، ادامه داد

"!- "مهر پسر کوچولوت بدفرم به دلم نشسته..... ببوسش از طرف من

عجیب است که گاهی ایلیا نیز سراغ از او گرفته بود... آن قدر از محبتش متأثر گشتم که
دوست داشتم از او بخواهم گاهی سری به

:ما بزند، ولی میدانستم که دور از شأن است و میتواند باعث سوء برداشت شود

"....." دستتون رو می بوسه، هیچوقت لطفتون رو فراموش نمیکنم، نه من نه پسر

«نقش روی شیشه»

شغل جدیدم علاوه بر اینکه از توان جسمیام بهره‌ی کمتری می‌گرفت، فراغت بال بیشتری
نیز برایم ایجاد کرده بود تا جایی که میتوانستم اوقات فراغتم درخانه را با پذیرفتن
سفارشات خیاطی پرکنم، البته طول کشید تا جا بیفتم اما حتی وقتی به اندازه‌ی کافی هم جا
افتادم و میان اهل محل به خیاطی که دستش سکه دارد معروف شدم، بازهم سفارش آنقدر
زیاد نبود که بتواند چالهی عمیق کمبودهایمان را پرکند، بیچاره مردم این منطقه پولشان

کجا بود که بخواهند لباس آنچنانی بدوزند و دستمزد آنچنانی بدهند؟ حالا در مناطق بالای شهر اوضاع قدری فرق میکند، مردم آنجا دست کم آنقدر به مد اهمیت میدهند که مقداری از درآمد خود را به آن اختصاص دهند، اما این جایی که من زندگی میکردم اغلب مردمش حتی به نان شب شان محتاج بودند؛ لباس و مد کیلو چند؟! البته من هم شرط انصاف را به جا آورده و دستمزدی بسیار پایینتر از آنچه که حق کیفیت کارم بود تعیین کرده بودم اما حتی از پس

همین هم بر نمیآمدند و آن قدر چانه سر جزئیات دستمزدم میزدند که دیگر حالم بد میشد

حالا همهی این ها بماند، رنج فراق مادر و سروکله زدن با ایلیا و بهانههای تمام نشدنیش را نمیشد به این راحتی تحمل کرد، دیگر کمکم داشتم دچار ضعف اعصاب میشدم، حوصلهی حرف زدن با کسی را نداشتم و ترجیح میدادم سکوت کنم تا خشم و غضب بر من مستولی نگردد. کلافهی چیزی بودم که دقیقاً نمیدانستم چیست؟ دچار نوعی افسردگی مزمن شده بودم که نمیتوانستم دلیلش را تشخیص دهم، گاهی برای یافتن دلیل این افسردگی به گذشتهی خود میاندمیشیدم اما راستش آنقدر خسته بودم که حتی

حوصلهی فکر کردن به گذشته ها را هم نداشتم، وقتی سراغ یادداشتهای روزانه و دفترهای خاطرات قدیمی ام میرفتم، هنوز چند

... کلمهای بیشتر نخوانده بودم که میل و رغبت در من میمرد و ناامیدانه آنها را بر روی هم رها میکردم

«... برای چی؟! به خاطر کی؟! اصلاً دیگر چه فایدهای دارد؟»

به جایی رسیده بودم که داشتم دچار یک جور فرافکنی معرفت شناسانه میشدم، یعنی خیال میکردم همه چیز وهم و رؤیاست و هیچ چیز واقعی وجود ندارد! البته بعدها فهمیدم که این مبنای یک جور تفکر فلسفی در غرب نیز قرار گرفته و کلی هم طرفدار دارد، مثلاً میگویند هیچ درختی که توی جنگلی باشد موجود نمیشود مگر اینکه یک شخص آن را رؤیت کند، یعنی در صورت عدم رؤیت این فرد اصلاً چنین درختی وجود ندارد!! با این حساب فکر میکنم یا من زیادی فیلسوف بودم یا بنیانگذار این تفکر هم مثل من در! تنگنایی عاطفی قرار گرفته و برای فرار از حقایق پیرامونش دست به دامن چنین فرضیه‌ای شده است

بهر حال تا وقتی که فطرت و طبیعتم به من ثابت نمیکرد که هیچ اوهامی در کار نیست و همهی آنچه که مجبور به تحملشان هستم کاملاً واقعیاند احساس شیرینی بود و میتوانستم قدری درسایهی این خیالپردازی ابلهانه بیاسایم، اینکه فکر کنم هیچوقت...! هیچ چیزی وجود نداشته و بعد از اینهم همه چیز نقشی است بر آب، اما!... پس خود «آب» چی؟

متأسفانه در حال حاضر هیچ فلسفه یا سفسطهای به دادم نمیرسید، من در مقابل خودم و فرزند ناتوانم مسئول بودم و حق نداشتم با این افکار مسخره از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنم، حتی اگر در خوش بینانهترین حالت ممکن میخواستم به این امیدوار باشم که در خوابی طولانی و عمیق فرورفتم و تمام این اتفاقات تلخ و دردناک بهزودی تمام خواهد شد، باز هم دردی از من دوا نمیشد و فعلاً

محکوم بودم که این کابوس تلخ را تحمل کنم و درهر شرایطی که هستم طبق وظیفهام عمل کنم

یکی دو بار تصمیم گرفتم به روانشناس مراجعه کنم، اما حس میکردم روانشناسان بهجای حل مسئله سعی در زدودن صورت مسئله دارند، هیچ مشاوره ای نمیتوانست کمبودهای عظیم مرا جبران کند، پس بهتر بود خودم برای درمان اقدام میکردم و به آن چیزهایی رو میآوردم که مورد علاقهام بوده و روح سرگشتهام را تاحدی به نشاط میآورد؛ مثل نماز و زیارت و توسل و اینجور چیزها، چراکه حتی در بدترین شرایط روحی نیز یاد خدا و اولیائش آرامش عجیبی به من میبخشید، درواقع ایمان به خدا تنها سرمایه‌های بود که در دستان تهی خویش داشتم و بهترین مشاور من قرآن بود.

مدتی بود که به یاد محله‌ی سابق زندگیام افتاده بودم و دلم حسابی هوای آنجا را کرده بود، این شد که تصمیم گرفتم به تنها مکان زیارتی آن منطقه بروم و به این ترتیب اندکی از بار دلتنگیهایم بکاهم. یک روزجمعه بود که تصمیم خود را عملی ساختم، با اینکه تعطیل بود اما میتوانستم ایلیا را به توانبخشی بسپارم چرا که آنجا همواره به روی مددجویانش باز بود و ایلیا هم به مریاش عادت داشت و کمتر بهانه میگرفت.

قبل از زیارت قصد خانگی سوده را کردم، راستی که قدم زدن درکوچههایی که با لحظه لحظه‌ی کودکیام آشنا بودند چه حالی به من میداد! احساس میکردم دوباره یک دخترک دیرستانی شده‌ام که دارم بهسوی مدرسهام میروم... از کنار خانگی پدریام که میگذشتم بغض تلخی گلویم را در خود فشرد، اینجا خانهای است که روزی ماوا و پناهم بود و با همهی

اذیت و آزارهایی که از آن جادوگر حقه باز میدیدم اما کلیدش در دستم بود و اطاقی از آن اختصاص به خودم داشت، اما حالا حتی نمیدانستم پادشاه این ملک کجای این

.....!دنیاست و چرا به همین راحتی فراموشم کرده؟

اندکی جلوتر از خانهی پدریام - درست سرنبش خیابان اصلی عمارت اصلانیها قرار داشت، پنجرهی اطاق امان بسته بود، برای لحظهای ایستادم و به شیشههای تمیزش چشم دوختم.... امان را دیدم که پیرهن سفیدی به تن داشت و میخواست شاخهی گل سرخی را برایم پرتاب کند، اما شاخهی گل سرخش به زمین نرسید و پیرهنش جزئی از ابرهای سپیدی شد که عکسشان روی شیشه

....افتاده بود

دیدگان خستهام را به آرامی از پنجرهی اطاقش برگرفتم و بهسوی خانهی سوده به راه افتادم.... خانوادهی سوده با دیدن من بسیار ...

خوشحال شدند، برادر و خواهرش حالا دیگر قد و بالایی به هم زده و استخوان ترکانده بودند. آن موقع سوده ترم ششم مترجمی زبان انگلیسی میخواند و دانشجوی موفق هم بود، خواهرش سمانه هجده ساله بود و کلاس چهارم دبیرستان - رشتهی ریاضیه درس میخواند، برادرش سپهر نیز با بیست سال سن خیلی زود سد کنکور را شکسته و در اولین سال مهندسی مکانیک، مشغول تحصیل

بود.

سپهر و سمانه برعکس سوده و مادر و پدرشان خیلی امروزی و سوسول بودند با اینحال میدانستم که به خاطر تربیت صحیحشان هرگز از چارچوب های مذهبی فاصله نگرفتهاند، اگرچه مثلا پوشش و ظاهرشان مورد تأییدم نبود.... ای وای خدایا اصلا به من چه؟ من! همین قدر که هنر کنم و مراقب نامه ی اعمال خودم باشم کافی است، کسی که مرا مسئول نمره دادن به کارنامه ی بقیه نکرده؟

از ابتدای ورودم آنقدر این دو وروجک پرحرفی کردند و مزه پراندند که اصلا وقت نشد درست و حسابی بنشینم و با سوده دلیاز درآورم، بهر حال آنها درک درستی از اندوه بیپایان من نداشتند و آنقدر دلشان خوش بود که باور نمیکردند کسی هم در این

دنیا هست که طعم بدبختی را به معنای واقعی چشیده

بالاخره سوده که احساس کرد از شیرین زبانی های خواهر و برادرش چندان خشنود نیستم، یک جوری دست به سرشان کرد و مرا به

اتاق خودش برد و آنجور که مایل بودم با من به گفتگو نشست

از تغییر شغلی که به لطف امیرآقا نصیبم شده بود گفتم و سوده هم فوراً ابراز خوشحالی کرد

"!- "وای چه عالی! واقعاً دستش درد نکنه.... میگم این امیرآقا هم انگار بدش نمیاد سایه بالاسرت باشهها؟

از اینکه او نیز مثل سلمی فکر میکند حرصم گرفت

"- "سوده از تو دیگه توقع نداشتم! چه وقتی اینقدر خاله زنک شدی؟

ریز و نخودی خندید و اص لا نگران برچسبی که به او میزدم نبود و سعی داشت مثل
امیر آقا با لحن چاله میدانی سر به سرم بگذارد

"!- "باشه اصن تو خوب! پَ این داآش ما رو چی فرض کردی که توی ختم عینهنون
تاراکتور ازش کار میکشیدی؟

نمیتوانستم حتی به شوخی هایش بخندم، خیلی زود متوجه اندوهم شد و آرام آرام شیطنتش
فروکش کرد

"....." امیر آقا مرد خوییه..... خیلی خوب! آقارضا حسابی شیفته ی مرامش شده

آقارضا؟! چرا حس میکنم سوده زیادی به آقارضا نزدیک است؟ چه اشکالی دارد که کمی
دربارهاش پیرسم یا سربه سرش بگذارم؟!

.....نه..... حوصلهی شنیدن هیچ عاشقانه ای را ندارم

"....." رؤیا..... بخند!... خواهش میکنم

.....توانستم..... جوابم فقط سکوت بود و بغضی فروخورده

دست پیش آورد و طره ی بازیگوشی را از کنار صورتم آهسته عقب راند

"- "هنوز نتونستی با غم مادر کنار بیای؟

چشمانم را برهم فشردم و لبهایم به لرزه افتاد

"- "چطور میتونم سوده؟ من دیگه غیر از اون کیو داشتم تودنیا؟

سرم رابه سینهایم گرفت و آرام نوازشم کرد

"....." غصه نخور رؤیای من

: و منتظر ماند کمیگریه کنم، ولی من خیلی زود سرم را برداشتم تا مغلوب گریه نشوم

"..- پاشو آماده شو بریم امامزاده صالح

.... فوراً پذیرفت و کمتر از پنج دقیقه وضو گرفت و لباس مناسب پوشید و چادرش را

سرکرد

: همانطور که قدم زنان بهسوی هرم می رفتیم قفل سکوت را شکست

"....." هیچوقت نپرسیدی، ولی من و آقارضا

شاید منتظر بود برای یک بار هم که شده چیزی بپرسم، فقط نگاهش کردم، نگاهی خالی

از اشتیاق، اگرچه قلبا به خاطرش خوشحال

....بودم

"..- "مبارکه! امیدوارم خوشبخت شید

: سری تکان داد و لبخند تلخی زد

- "نمیتونم از دستت دلخور باشم، حق داری.... سخته لبخند بزنی وقتی تمام زندگیت رو غم

گرفته. همیشه دوست داشتم از خاطرات

"عاشقانه مون برات بگم، ولی تو.... اصلاً شرایط روحی مساعدی نداشتی

:واقعاً متأسف بودم از اینکه اینقدر دوست بدی هستم

"...." مثل اینه که همیشه میدونستم، انگار یه عمره که نامزد بودین، از همون روز اول مبارزاتمون

:آهسته زمزمه کرد، انگار داشت با خودش حرف میزد

"....." من هم میدونستم، حتی وقتی چیزی درباره ش نمیگفتی

!نیاز نبود توضیح بیشتری دهد، قلب ما آینه ی ناگفته هایی بود که حس شان میکردیم. گاهی بعضی چیزها را نباید گفت، باید فهمید

بعد از زیارت هر دو به طرف چنار قدیمی* که در میان حیاط خودنمائی میکرد رفتیم، دقایقی چند کنارش ایستادیم و آمد و شد زائران را تماشا کردیم، هیچکدام چیزی نمیگفتیم، پینه دوز پیر بی آن که توجهی به اطرافش داشته باشد درون تنه ی خشکیده ی درخت مشغول واکس زدن یک جفت کفش بود.

یکی از معروفترین چنارهای کهنسال ایران که قدمت دستکم هشتصدساله داشته است در محوطه این امامزاده واقع شده بود که *در آثار جهانگردان خارجی نیز بدان اشاره شده است. ژان دیولافوا در باره اش مینویسد: «محیط آن تقریباً به ۰۶ متر میرسد، هریک از شاخههای آن مانند تنه درخت کهنسالی بر فراز بنای مسجد و اطراف آن سر به آسمان کشیده است. این درخت عده کثیری را در سایه خود پناه میدهد. مؤمنین در زیر آن نماز میخوانند. مکتبدار کودکان را در آنجا جمع کرده و درس میدهد. قهوهچی سماور و استکان و لوازم خود را درون حفره پایه درخت جای داده است.» در سال ۹۷۳۷ به خاطر ریزش

قناتی که این درخت بر فرازش استوار بود، حیات درخت به مخاطره افتاد و طبق دستورالعملی که از سازمان ملی حفاظت آثار باستانی ابلاغ شده بود، خاک برداری برای قنات انجام شد و مجرا با سیمان و آجر پی بندی گردید ولی بهر حال با تمام تلاش های صورت گرفته، این

(درخت خشک شد و در سال ۹۷۳۱ با مجوز سازمان میراث فرهنگی بریده شد.) منبع:

ویکی پدیا

:صدای آرام سوده سکوت سنگین ذهنم را شکست

"- " نمیخواهی سر قبرش یه فاتحهای بخونی؟

....چرا جوری ضمیر اشاره آورد که انگار ساعت هاست دربارهاش حرف میزنیم؟ شاید

بازهم ناگفته هایم را شنیده باشد

:به صورت نگریست، دنبال جوابی برای سؤالش می گشت، اما من بدون اینکه نگاهی به او

بیندازم به تلخی سری تکان دادم

"- " نمیتونم

"- " چرا؟

"...!- " نمیدونم

"...- " رؤیا

بیهدف نامم را گفته بود، منتظر شنیدن جوابی نبود، احساس میکردم سردم شده، شنیده

بودم که این چنار قدیمی قبلا آتش گرفته،

ایکاش اکنون نیز یک بار دیگر آتش می‌گرفت و مرا در خود خاکستر میکرد

گرمای دست سوده را بر دست خود احساس کردم، منتظر نماند تا نظرم را باردیگر بداند، به راه افتاد و مرا هم به دنبال خود بهسوی قبر او کشاند، قبر متروک و تنه‌ایش.... دیدن اینهمه تنهایی و غربت دلم را به لرزه انداخت، چهقدر من و او شبیه هم بودیم با

...این تفاوت که من ایلیا را داشتم و او هیچکس را

سوده نشست و برایش فاتحه خواند اما من همچنان ایستاده بودم و هر لحظه انتظار داشتم تا او سر از خاک سیاه برآورد و چشمان

«...! مرموز و سحرانگیزش را به من بدوزد و بگوید: «واقع ا فکر کردی مردم؟ کورخوندی! تا تورو نکشم، محاله بمیرم

لبخند تلخی کنج لبهایم را قلقلک داد، صدایم در گلو شکست، زیر لب خواندمش، مثل یک زمزمه‌ی نومیدانه، یک ترانه‌ی تلخ و غمانگیز... و دیگر نتوانستم چیزی بگویم، بغض تلخم قصد باریدن نداشت، شاید امان صدایم را شنید، ممکن است که او همین نزدیکیها پشت دیواری پنهان شده و افسردگیام را قطره قطره مینوشد، یا شاید هم خیلی دور باشد، دورتر از آن که حتی بتوان

...فکرش را هم کرد، اما مطمئنم که صدایم را شنید

میبینی امان؟! دنیا بدون تو چه خالی و بی‌معنی است! درست مثل روزهایی که در مدرسه غایب میشدی، آن روزها هم کاملاً کلافه «وعصیبی‌بودم و با نوک مدادم حتی یک جای سالم برای میز چوبیام باقی نمی‌گذاشتم، حالا هم فرقی نمیکند، دیگر هیچ

انگیزهای برای طپیدن درقلب یخزدهی خود نمیینم، من واقعاً مرگ تو را هرگز از خدا
نخواسته بودم، هر نفرینی هم که میکردم فقط

«...از سرلجبازی بود و کینه و غضب، و گرنه از ته دل میخواستم که باشی، اگر چه هرگز
همدیگر را نبینیم اما میخواستم باشی

- "آرزویی جز این ندارم که دنیای بدون تو روهم تجربه کنم، جدّاً از دستت خسته‌ام،
تورو خدا راحتم بذار امان! آخه تو چی از جونم
"میخوای؟"

"...." قلبت رو میخوام نازنین! قلبت رو

- "دست و پا زدنت بیفایده ست! تویقلب من جائیبرایتو وجود نداره، حتی اگه بهزور بخوای
جسمم رو تصاحب کنی! امان تو هیچ
.....!" راهی به قلب من نداری، هیچ راهی

.....!!هیچ راهی.....

«بزم خوبان»

حدوداً دو ماه بعداز آن دیدار بود که یک روز سپهر به خانها آمد تا کارت دعوتی برایم
بیاورد، او را به داخل دعوت کردم ولیدعوتم

...را رد کرد و گفت که خیلی کار دارد و باید چند جای دیگرهم برود، به کارت عروسی
نگاه کردم و لبخندی بر لبم نشست

"- سودهی خوشگل من میخواد عروس بشه؟"

"- آره دیگه! بالاخره این سوده خانم خوشگل شما سوار خر مراد شد"

"- ایشالله مبارکش باشه، امیدوارم خوشبخت بشن ولی سپهرجون من نمیتونم پیام

"- چی؟! نمیتونی؟ برای چی؟"

"- آخه من عزادارم"

"- ازعزا هم درت میآریم! اصلا این حرفها کدومه عزیز من؟ مثلا تو فکر میکنی مادر از

اینکه سوده عروس بشه و تو هم توی

"!جشن عروسیش شرکت کنی و خوشحال باشی ناراحت میشه؟"

"...- خب نه؛ ولی"

"!- دیگه ولی و اما و اگه نداره، اگه نیای ناراحت میشیم، مگه سوده چندتا دوست گل مثل

توداره؛ شازده خانم؟"

"- ممنون، لطف داری...- باشه سعی میکنم پیام

"- سعی معی رو ولش؛ همینجا حاضر میشی خودم میام دنبالت، از شب قبلشم بیا که بساط

عیش و نوش فراهمه و روحیهی تو هم

"!سرجاش میاد. فرداشم کله سحر با سوده خانم تشریف میبری آرایشگاه جهت تزئینات

ساقدوش

از لطفش ممنون بودم ولی حتی تصور یک صدم این برنامه هم کلافه ام میکرد

".. نه ديگه اگه خيلي هنرکنم از همون روز عروسی بيام، حوصلهی سر و صدا ندارم

".. رؤيا! حيف تو به اين خوشگلي نيست که اينهمه افسردهای؟ بابا بخند بذار دنيا هم به

روت بخنده

سپهر از بچگی مثل برادرم بود، ميدانستم اصلا از اين حرفها منظوری ندارد، با اينحال

اعتراضی نه چندان جدی کردم

"- حيا کن پسر اين حرفا چيه؟

"!!- ای بابا! ما جای داش کوچیکهتيم ولی باشه؛ حالا چون خيليخاطرآبجيگلم رو ميخوام، يه

ببخشيدم ميذارم تنگش اشانتيون

خنده ام گرفت

"!!- تو چرا اينقدرچاله ميدونی حرف ميزنی داداش کوچیکه؟ یکی ندونه فکرمیکنه بچه تير

نازيآبادی

خندهی نسبت ا بلندی تحويلم داد

- از سوسول بازی و کلاس ملاس يه نمه خسته شدم، دلم ميخواد يه چند وقتی هم بچه

پايين شهر باشم. علی المخصوص که اون

"!دش امير بامعرفت شوما حسابی مريدمون کرده

:چقدرجالب است که اميرآقا با یکی دو برخورد توانسته نظر مساعد همه را جلب کند!

لبخندی زدم

"!- " راستی که خیلی عجیب و غریبی

"!- " عجیب، غریب، قاطی، پاطی.... در بست نوکرتیم رؤیا جون

!آنگاه چشمکی با لبخند تحویلیم داد و خدا حافظیکرد و رفت. چقدر این بچه شیطان و آتش
پاره است، اصلا به سوده نکشیده

به کارت دعوتی که در دستم بود نگاه کردم و کارت را از درون پاکت بیرون کشیدم

«... سوده در بندی» و «رضا براتی»

سپهر با تمام مشغله‌های که صبح عروسی میتواند برای برادر عروس خانم وجود داشته باشد
طبق قولی که داده بود به دنبالم آمد و از در خانهام تا خانهی خودشان مرا رساند، در طول
مسیرهم کلی مخم را به کار گرفت، گاهی میزد زیر آواز و بادابادا مبارک بادا میخواند،
گاهی هم از کار و بارم میپرسید و سعی میکرد مرا به حرف بگیرد، یا اینکه سربهسر ایلیا
میگذاشت، جوکهای دست اول و غیرتکراری زیادی هم داشت که تا فرصتی پیدا میکرد
یکی از آنها را به خوردم میداد و اندکی مرا میخنداند، خلاصه اینکه خیلی سعی میکرد
روحیهی خستهام را به نشاط بیاورد اما شاید نمیدانست که این کارهایش مرا بهیاد کسی
میاندازد که یاد

...آوریش سخت دلتنگم میکند

آقارضا در لباس دامادی برازنده تر از آن بود که فکرش را میکردم، اولین دامادی بود که با
ریش و بدون کراوات میدیدم! با اینحال

نورانیت چهره‌اش اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد

وقتی سوده را در لباس باشکوه عروسی کنار دامادش تماشا کردم قلبم در سینه به تپش افتاد، گاهی لذتهای زندگی آن قدر بیتکلفند که

!کاری به قبل و بعدت ندارند، فقط میخواهند برای همین لحظه شادت کنند، فقط همین لحظه

آقارضا سعی داشت نگاه محجوبش را از من و دیگر خانمهای نامحرم با وجود پوشش مناسبی که داشتیم پرهیز دهد، من نیز هنگام سلام و علیک با او دیده بر زمین افکندم تا معذب نشود.

"..تبریک می‌گم. امیدوارم خوشبخت بشید

"..ممنونم رؤیا خانم! خیلی خوش اومدید. واقعاً سرافرازمون کردید

:سوده دستش را بهسویم دراز کرد و آن را محکم فشرد

"..رؤیا جون همهی این مهمونی‌یه طرف، تو یه طرف عزیزم! واقعاً خوشحالم که اینجایی

در جوابش فقط لبخندی زدم و دستهای یکدیگر را فشردیم. ایلیا هم خودش را از پشت سرم جلو کشید و سعی کرد با احتیاط لباس زیبای سوده را لمس کند، آنگاه در برابر لبخند مهربان سوده با خوشحالی خندید.. در واقع سوده اولین عروسی بود که او میدید و شاید همین باعث شده بود که خیلی برایش خاص باشد، شاید هم اصلاً فکرش را نمیکرد که این همان خاله سوده‌ی خودمان باشد! آقارضا که

مثل همیشه با ایلیا دلسوزانه رفتار میکرد، دستی به موهای لطیفش کشید و سعی کرد کمی مزاح کند

"!- چه طوری دوماً کوچولو؟"

ایلیا متوجه منظورش نشد و نگاه استفهام آمیزی به من انداخت، من هم اشاره‌های به کت و شلوار تیره و پیرهن سفیدش کردم

".. "خب دوماً شدی دیگه! لباسهاتم شبیه آقارضاست

هرچند بعید میدانستم بازهم چیزی فهمیده باشد ولی لبخند سخاوتمندش را مثل همیشه به رویمان پاشید. آقارضا که واقعاً در جمع خانم‌ها معذب بود و بعضی از دختران فامیل هم هیچی حالی شان نبود و بدون حجاب هم‌هجا حضور داشتند، عذرخواهی مختصری از ما کرد و با اجازهی عروس خانمش رفت بیرون، من نیز کنار سوده نشستم و مشغول صحبت شدیم

خانمها انگار که از بندهای نامرئی خلاص شده باشند بلافاصله ریختند وسط و شروع کردند به رقصیدن با صدای موزیک بی‌کلامی که پخش میشد. البته اکثراً بسیار ناراضی بودند چرا که فکر میکردند این عروسی به هرچیزی شبیه است الا مجلس شادمانی! آنها طرزفکر سوده و آقارضا را درک نمیکردند و شاید ما هم درک درستی از آنها و عقایدشان نداشتیم که به‌جای لذت بردن از همنشینی با هم فقط عذاب میکشیدیم. تازه دارم معنی این آیهی قرآن را می‌فهمم که چرا بهشتیان با سلام از کنار هم می‌گذرند، آنها احساس شادی بی‌انتهایی دارند چراکه از طرف همدیگر کاملاً در امنیت و سلامتند! ما نهایتاً اگر هیچ کاری به هم نداشته

باشیم با چشم غره و غببتهای درگوشی از خجالت هم درمیآییم! حالا اوضاع کسانی که مخالف ما هستند که مشخص است، آنها جهنمیاند!! ما که

خیرسرمان اهل بهشتیم چرا هرگناهی مثل غببت از جهنمیان را با توجیحات غیرعقلانی مباح میشماریم؟

هم نشینی با سوده کمکم سرحالم آورد و موقتاً از آن فضای دلگیر دنیا هم فاصله گرفتم و سعی کردم کمی از موقعیتهای جدید لذت ببرم، تاجائی که مشتاق شدم قصهی عاشقانهی صمیمیترین دوستم را بشنوم، او نیز با کمال میل راجع به روابط خواهرانهی خودش و برادر دینی اسبق و شوهر فعلیاش صحبت کرد که از بس لحن سوده طنزآمیز بود و خاطرات را باشیطنت موزیانه ای دستکاری میکرد، بهجای اینکه لحظات سوز و گداز عاشقی برایمان تداعی شود، فقط از ته دل خندیدیم و کمی هم حرفهای فمنیستی زدیم که

!! اص لا جدی نبود

فک وفامیلهای عروس و داماد اکثراً خوش لباس و شیک بودند، البته من هم از لباسی که برای خودم دوخته بودم کاملاً رضایت داشتم چراکه از بعضی صحبتها متوجه شدم مدل و رنگش خیلی مورد توجه مهمانها قرار گرفته و حتی بعضی از آنها از من اجازه گرفته و با دقت به آن مینگریستند و زیر و رویش میکردند تا مدلش را برداشته و برای خودشان یکی شبیه همین راسفارش دهند؛ حالا یا به خیاط خودشان و یا به خودم، بهرحال اگرچه خیلی شیک و گرانبه به نظر میرسید ولی من فقط پول پارچهاش راداده بودم که زیاد هم برایم سنگین تمام نشد و اکنون خوشحال بودم که جلوی ایل و طایفه سوده و شوهرش کم نیاوردهام!

با این حساب فکر میکنم این مجلس علاوه بر منافع بیشماری که برای سوده داشت، یک فرصت شغلی مناسب هم برای من مهیا کرد که با یک بغل سفارش

!بروم خانه و به اندازه‌ی سه ماه در آدمم را یکجا درو کنم

در آرایش موهایم برای اولین بار از گل سری که تنها یادگار امان از دوران راهنمایی بود استفاده کردم، سوده نیز کاملاً به خاطر داشت لحظهای را که امان توی حیاط مدرسه با اشتیاق آن را به موهایم بسته و من فقط اخم تحویلش داده بودم، چرا که هنوز بابت... دروغش دربارهی انصراف از تیم بسکتبال مدرسه دلخور بودم و او نمیخواست بفهمد که چقدر روحیه ام لطمه دیده

:دستش که آهسته پیش می‌آمد تا گل سرم را لمس کند مرا از خیال غمانگیز کودکی ام بیرون کشید، آنگاه به تلخی گفت

"!...!" جاش واقعاً خالیه؛ نه؟

ومن فقط لب‌هایم را که از فشار بغض به لرزه افتاده بود برهم فشردم و چشمانم را از او گرداندم تا با تماشای ر*ق*ص مهمانها.... فراموش کنم هجوم خاطرات بی‌امانم را

متوجه شدم که بعضی از فک و فامیلهای سوده و آقارضا خیلی از من خوششان آمده و تصمیم گرفته‌اند توی همین مجلس برای پسر یا برادرشان مرا لقمه بگیرند، گویا فکرش را هم نمیکردند که ایلیا بچه‌ام باشد و او را برادر من یا چیزی شبیه همین پنداشته بودند، مهم نیست که حتی زیر بار تلخی‌های زندگی چینی زیبایی ام ترک برنداشته، حقیقت تلخ این بود که هر کس می‌فهمید ایلیا پسر من است از من منصرف میشد، حالا باز هم اگر این بچه سالم و معمولی بود شاید مشکل چندانی نداشت؛ اما گمان نمیکنم کسی حاضر باشد سرپرستی یک کودک عقب مانده را بپذیرد هر چند که عاشق ریخت و قیافهی خودم شده باشد، ضمن اینکه

همواره اولین چیزی که با دیدن کودکی با این وضعیت به ذهن هرکسی میرسد این است که لابد مشکلی ژنتیکی وجود دارد که برمیگردد به خود والدین!

...بهرحال کمک داشتم باور میکردم که یا باید از خودم و جوانیام بگذرم یا از ایلای بیچارهام، راه دوم امکان پذیر نبود اما راه اول

گذشتن از جوانی و خوشبختی برای کسی میتواند معنی داشته باشد که نیازمند ازدواج باشد ولی تا وقتی که عشق یک مرد در من انگیزه ایجاد نکند نیاز به ازدواج بیمعنی خواهد بود، مطمئن ا هیچ مردی نمیتواند جایی در قلب من برای خود باز کند، چهطور میتوانستم با داشتن آن تجربه‌ی شوم از ازدواج باردیگر به مردی بیندیشم؟ گو اینکه حتی دفعی قبل هم همسر جایی در قلب من نداشت، نه اینکه بگویم به خاطر اذیت و آزارهایش بلکه من اصلا نمیتوانستم مردی را دوست بدارم حالا این مرد هرکه میخواهد باشد.

بهرحال فعلا نه تنها ایلیا سرنوشت مرا رقم میزد بلکه خودم نیز تمایلی به مردان اطرافم نداشتم مخصوصا با آنهمه وسواس و سختگیری که در خود سراغ دارم، فقط نیاز مالی و موقعیت ناجور اجتماعیام میتوانست مرا به صرافت ازدواج بیندازد نه عشق و عاطفه و مهر زنانه، با این حساب من با هرکسی که ازدواج میکردم به معنای واقعی کلمه یک ستمگر بی وجدان بودم

این موضوع به لحاظ عاطفی مستأصل و بیچارهام کرده بود، مثل پرکاهی در طوفان سرگردان و حیران بودم، حتی نمیتوانستم رؤیایی از عشق در ذهن خود داشته باشم،

زندگی برایم کاملا پوچ و بیمعنی بود، چه فایده دارد که آدم زنده باشد بدون هیچ عشقی؟ تنها چیزیکه در آن روزهای تلخ اندکی مرهم به دل خسته و ناامیدم میگذاشت زیارت بود، زیارت شاه عبدالعظیم و مزار مادر،

....همچنین امامزاده صالح و

وقتی سرقبرامان مینشستم قادر نبودم چیزی بگویم، حتی از خواندن فاتحه نیز عاجز بودم، فقط ساکت و آرام مینشستم و به سنگ قبرش خیره میشدم و به فکر فرو میرفتم، اندوه وصف ناپذیری از فراقش احساس میکردم اما اجازه نمیدادم بغضم سرباز کند، شاید بیآنکه بدانم همچنان در برابرش مغرور و چموش بودم یا شاید این را متوجه شده بودم که اگر اجازه دهم زخم غمش سرباز کند مرگ خویش را پذیرفتهام و آخرین پوستهی عمارت ویران وجودم فرو خواهد ریخت، البته چنین مرگی برای خودم پایان دردورنج

....بود ولی ایلیا را چه میکردم؟

«پدرانه»

حدود شش ماه از فوت مادر گذشته بود که یک روز سلمی تلفنی با محل کارم تماس

گرفت و بعد از حال و احوال معمول گفت

- "رؤیا جان اگر بدانی خدا چقدر به من رحم کرده. یه موتور آورده بودن برای تعمیر توی

مکانیکی، اونوقت این سعدان احمق بی

"....اجازه سوارش شده رفته یه دور بزنه که از شانس گندش همون موقع یه ماشین از

فرعی درمیاد و میزنه بهش

صدایم تقریباً شبیه فریادش

"-وای! حالش خوبه الآن؟"

"-آره بابا، خود خورش سالمه، موتور یه کمی آسیب دیده بود که صاحبش شاکی شد. کلی رفتم عز و التماسش کردم که شکایت نکنه از پسر، حتی گفتم تاوونشو میدم، یه سفره ابرفض هم نذر کردم که به دلش رحم بیفته. خلاصه شکر خدا گذشت از شکایتش، تاوون هم

نگرفت. ولی سعدان اخراج شد

احساس کردم شاید میخواهد دست به دامنم شود تا کاری برای پسرش جور کنم

"-خب خداروشکر که به خیر گذشته، ولی حالا سلمی جون چه کاری از دستم برمیاد؟"

"-کاری نمیخواه بکنی، فقط پنج شنبه همین هفته نذر رو ادا میکنم. میخوام تو هم باشی

پذیرفتم و آخر هفته که طبق معمول هر پنج شنبه زودتر تعطیل میشدیم کارهایم را انجام

دادم و به همراه ایلینا به آدرسی که از او

داشتم رفتیم

این اولین بار بود که قدم به خانهاش می گذاشتم

خانهای سلمی جنوبی ساز بود، از در ورودی که میآمدیم داخل یک راهروی کوچک و محوطه ای زیرپله ها داشت که جاکفشی قدیمی و پر و پیمانی کنار یک سری خرت و پرت مثل پیت نفت و جعبه آچار جای گرفته بود و از همان ابتدا توی ذوق میزد. این راهرو با دو پله میرسید به حال که طرف راستش دو تا اتاق کوچک تودرتو بود و طرف چپ یک

آشپزخانه با دری چوبی و راه پله های موکت شده ای که به طبقه ی دوم می رفت و توی پاگرد هم یک انباری و حمام به هم چسبیده داشت. حیاط کوچک و نقلی هم پشت ساختمان بود با یک دستشویی در گوشه ی سمت راست و یک باغچه ی باریک نامرتب روبه رویش.

کاملاً میشد فهمید که روح زنانه در این زندگی فرصت هنرنمایی نداشته. شاید همین یک ذره سلیقه هم از طرف نعیمه اعمال شده بود.

وگرنه اگر من میخواستم اینجا را سروسامان دهم مطمئن ا اول از همه منظره ی ورودی را چشم نواز میکردم

از آنجایی که من عمداً کمی زودتر آمده بودم تا در چیدن سفره کمکش کنم، هنوز هیچکسی از مدعوین نیامده بود به جز دختری که تقریباً همسن و سال من به نظر میرسید و یک جور خاصی جذاب بود، با چشم و ابروی مشکی و قدی متوسط. ته چهرهی آشنایی را میشد در ترکیب صورتش یافت که آن لحظه به صرافتش نبودم. با سلمی و دخترک غریبه سلام و علیک کردم و چادرم را گذاشتم سر چوب رختی و موهایم را مرتب کردم و پشت سرم با یک کش بستم و رفتم توی آشپزخانه. دخترک داشت ظرف های سبزی را تزئین میکرد و نعیمه هم ظرف های جمع شده را میشست، سلمی هم با آن شکم گنده و موهای به هم ریخته اش با عجله این طرف و آن طرف می رفت که چیزی از قلم نیفتد.

"- رؤیا جان بچش بین مزه هاش اندازه ست؟"

...دخترک زیرچشمی نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول کارش شد. ملاقه را برداشتم و
آش را کمی هم زدم و چشیدم
".."عالیه

:کاسهها را چید روی کابینتهای تابه تا و بدشکلش که با آن درهای آهنی و زنگ زده بدجور
توی ذوق میزدند

".."بیا بکش توی ظرف، یه جور بریز به همیش برسه. شری جان سبزیها که تمام شد بیا
کمک رؤیا تزئین کن

.به نامی که شنیده بودم فکر کردم، احتمالاً شکسته‌ی چیزی شبیه شهرزاد یا شراره است.
موهای سیاه و فرخورده‌ی شری که پشت سرش جمع کرده بود، بیاختیار ذهنم را بهسوی
کسی برد که همسایهی دیوار به دیوار سلمی است و میدانستم که باهم رفتوآمد زیادی دارند،
دلم میخواست از سلمی درباره‌اش بپرسم ولی اساساً عادت نداشتم زیاد سؤال کنم و
ترجیح میدادم همهچیز را به گذر زمان بسپارم

شری کنارم روی زمین نشست و من کاسه‌ها را یکی یکی پر میکردم و میدادم دستش، او
نیز مقابلش میچید و با پیازداغ و نعنای و

.کشک تزئینشان میکرد، نعیمه هم میبرد میگذاشت سر سفره. سلمی هم مشغول آماده
کردن عدس پلو شد

صدای خنده و بازی ربیعه و ایلیا از توی حیاط میآمد، حس میکردم اولین بار است که پسر
در یک بازی کودکان پذیرفته شده و از

این بابت ته دلم رضایت داشتم ولی میترسیدم کاری دست خودش یا ربیعه دهد و یا مثلا حیاط را کثیف کند

شری باوجودی که در یک کار گروهی معنوی کنارم قرار گرفته بود ولی هیچ تمایلی به گفت و گو با من نشان نمیداد و من حس میکردم این دختر زیادی مغرور یا بی حوصله است. سعی کردم گاهی وسط کار با یک لبخند دوستانه محبتش را جلب کنم ولی جواب او فقط لبخندی سرد و خالی از اشتیاق بود. کمکم متوجه شدم که او ظاهرا با خود من مشکل دارد و این رفتارش مربوط به بخش ثابت خلق و خوی اش نمیشود

در یک فرصت کاملا مناسب که شری حواسش به من و سلمی نبود، با اشاره ی چشم و ابرو از او پرسیدم که این کیست، سلمی هم با

«حرکت بی صدای دهانش فهماند که «خواهر امیر آقا

ناگهان حس عجیبی به درونم هجوم آورد، چرا این دختر باید از من بدش بیاید؟ آیا مرا میشناسد؟ چرا خواهر «امیر سروش» باید از من بدش بیاید؟... شاید هم بی خودی حساس شدهام و او اصلا هیچ فکری دربارهام نمیکند یا احساس خاصی ندارد و من گرفتار توهمات بی پایه و اساسم

"- شری مامانت دیر کرد چرا؟"

با سؤال سلمی حواسمان برای لحظهای از کار پرت شد و شری با بی حوصلگی جواب داد

"..- حتم ا هنوز بیدار نشده. میشناسیش که؟ خواب بعد از ظهرشو با هیچی عوض نمیکنه

همین کافی بود تا برای لحظهای تنم بلرزد، در حال حاضر ایلیا و ربیعه بیش از حد معمول داشتند سروصدا میکردند و توپ پلاستیکیشان را به درو دیوار میکوبیدند! خانهای آن منطقه به قدری کوچک و به هم پیوسته بود که میشد کاملاً پیش بینی کرد این دو نفر مزاحمت شدیدی برای استراحت آن بنده خدا ایجاد کردهاند.

برای اینکه نشان دهم آدم بیمسئولیتی نیستم از نعیمه خواستم برود و به بچهها تذکر بدهد، او هم کارش را موقتاً رها کرد و رفت توی

حیات:

".. "ربیعه؛ حاج خانم خوابه اینقدر سروصدا نکنید

ناگهان صدایی نا واضح از حیات بغلی بلند شد که به نظر میرسید صدای حاج خانم باشد

"!.. "بله که خوابه! چه جورم خوابه! مگه خواب مرگ باشه که اینهمه سروصدا بیدارش نکنه

شری با نگرانی لب گزید و نگاه نسبتاً سرزنش آمیزی به من انداخت ولی نوک خنجر زبانش را ظاهراً به سمت سلمیگرفت

".. "ربیعه که اینقدر شلوغ نبود؟ چیکارش کردی بچه رو؟

سلمی همانطور که با عجله کار میکرد جواب مختصر و مفیدی داد

".. "همبازی نداشته خب

نمیدانم چرا سعی داشت نیش بزند این دخترک بی تربیت

"!- تا همبازیش کی باشه

حیف که برای امیرآقا احترام قائل بودم و گرنه حقش را میگذاشتم کف دستش، با تمام ناراحتیام به نگاه معنیدار و کوتاهی اکتفا کردم

. و سلمی هم باوجودی که از این بابت شرمسار به نظر میرسید، ترجیح داد چیزی نگوید

:از آنجایی که در ورودی به خاطر سفره باز بود، حاج خانم هم بدون اینکه زنگ بزند وارد شد و از همان دم در یک بند غر زد

- "ای وای سرم درد گرفت خدا! اینا دیگه از کدوم جهنمی نازل شدن؟" بهمحض اینکه

پایش به در آشپزخانه رسید همگی بلند شدیم و سلامش کردیم، جواب سلام مان را دستوپا شکسته داد و نگاهش روی من ثابت ماند و به طرزی معجزه وار غرغرهایش را از یاد

برد:

"- "همسایه ی جدیدی؟"

:دل خوش نکردم به این لحن خریدارانه، چرا که میدانستم او نیز بهزودی مثل دخترش پشت چشم برایم نازک خواهد کرد

"- "نه، همکار قدیمی سلمی جون هستم

:انگار برایش سخت بود که باور کند احیاناً کارگر چیت سازی بوده ام

"- "از سهامدارای کارخونه ای؟"

این بار بهجای من سلمی جواب داد

"!- "سهامدار کدومه حاج خانم؟ انگار یادت رفته چی آوردن به سر شوهر خدایامرزت

بعد هم مثل اینکه توضیحی بابت این موضوع به من بدهکار باشد روی صحبتش را به سمت من چرخاند و مثل یک خبرگزاری حرفه

ای تمام جزئیات را در چند جمله‌ی ساده و عامیانه بیان کرد

- "قبل از انقلاب سهام رو هزارتومن فروختن به کارگرا، از حقوقشون ماهیانه کم میکردن.

بعد از انقلاب بنیاد مستضعفان مصادرهش

"!!کرد

تناقضی که میان نام و عملکرد این بنیاد وجودداشت باعث ایجاد موجی از خشم و بیزاری

در وجودم شد، انگار تیر دیگری از تفنگ

آژانی که شب هفدهم شهریور تعقیبمان میکرد رها شد و این بار بر قلبم نشست. حاج

خانم فوراً جهت بحث را عوض کرد

"- "سلمی باز تو سخنرانیت گرفتی؟

بعد هم اشاره ای به شری کرد

"- "نمیتونستی اون دو تا تخم جن رو ساکت کنی؟

شری شانه ای بالا انداخت

"- "به من چه؟ کدومشون بچه ی من هستن؟

حاج خانم کفری شد

"!!- من که ننه ت بودم بی چشم و رو

احساس بدی از این بگومگو یافتم، انگار این ها حالی شان نیست که نباید جلوی یک غریبه بگومگو کنند، حالا هر قدر هم که من خودم

!را بزنم به آن راه

سلمی زیر لب عذرخواهی کرد، من نیز وظیفه ی خود دانستم از دل حاج خانم درآورم

".. "ببخشید، حواسمون به کار بود نشد مراقبتون باشیم. واقع ا شرمنده م حاج خانم

دوباره نگاه خریدارانه اش روی من زوم شد و لبخندی نامحسوس کنج لبش نشست

"- "اسمت چیه؟

!مطمئن بودم اگر ایلیا پسر من نبود همین حالا مرا برای پسرش خواستگاری میکرد

".. "رؤیا

کمکم لبخندش محو شد و بعد از لحظهای مکث یکدفعه به طرز غیرمنتظره ای سرک کشید و با دقت به بچهها که توی حیاط بازی

!میکردند نگاه کرد، انگار جواب سؤالات ذهنش همان جا بود

.حالا دیگر شری هم دست از کار کشیده و نگاهش را بین من و مادرش تقسیم میکرد

"- "بینم، تو بچه داری؟

نمیدانستم چرا دارد اینطور طلبکارانه چنین سؤالاتی را میپرسد، ولی من چیزی برای پنهان کردن نداشتم

"..بله"

دهانش را باز کرد تا چیز دیگری بگوید ولی منصرف شد و سری تکان داد و رفت کنار سفره نشست

با صدای سلمی رشته ی درهم افکارمان از هم گسست

"!- بشقاب و پیشدست کم میارم"

حاج خانم دوباره غر زد

"- میمردی زودتر بگی؟"

".. حواسم به عدس پلو نبود، پلوخوری هیچی ندارم. کلا بیست تا همه شم تابه تا

حاج خانم اشارهای به دخترش کرد

".. پاشو برو خونه هرچی پلوخوری داریم بردار بیار"

سلمی رویش را زیاد کرد

".. پس پارچ آب و دیس هم بیار. کفگیر و قاشق هم کم داریم"

حاج خانم چپ چپ نگاهش کرد

"- لیوان چی؟"

مگر سلمی از رو میرفت حالا؟

"!!- چرا چرا اتفاقا لیوان هم میخوام

:نعیمه ریز و نخودی خندید، شری هم لبش را گاز گرفت و همانطور که چادر سفیدش را روی موهای خوشحالتش می کشید گفت

"!!- "تنهایی که نمیتونم؟ بگو خانم سهامدار هم بیان

از اینکه اینقدر راحت خودمانی شده و شوخی هم میکند متعجب شدم و کمی هم خوشم آمد و خندیدم، ولی بهمحض اینکه خواستم

:آماده شوم و به همراهش بروم حاج خانم فوراً گفت

"..- "امیر خونه ست، بگو کمکت کنه

برای لحظهای از اینکه موقعیتی برای دیدار دوباره ی این مرد پیش بیاید قلبم مالمال از شعف شد، ولی وقتی اکراه را در حالات این

....مادر و دختر میدیدم از شادمانی ام شرمسار شدم، تقصیر من نبود؛ من نیز مثل شری نیاز به یک حمایتگر بی غل و غش داشتمدقایقی بعد با صدای یالاہ گفتنهای امیرآقا بلافاصله چادرم را سرم کردم. حاج خانم بار دیگر نگاه خریدارانهاش را به من دوخت، مثل !!اینکه خیلی از رو گرفتتم خوشش آمده بود

سلمی ولی با همان روسری که پشت گردنش گره زده بود جلوی امیرآقا ظاهر شد و او را به داخل دعوت کرد. سعی کردم وقتی وسایل درخواستی سلمی را می آورد نگاهش نکنم، فقط بهمحض ورودش به آشپزخانه سلام کردم و او نیز جوابی گرم و محترمانه

داد:

"!- "سلام بابا، چه طوری تو؟"

صدای کلفت و مهییش برایم مثل نوازش بود، لبخندی به لبم نشست و آهسته تشکر کردم. چرا مادر و خواهرش نگراند که زن بیپناهی مثل من نیز نصیبی از پدرانهای این مرد داشته باشد؟

صدای جیغ و فریاد ایلیا و ربیعه باعث شد تا حاج خانم زیر لب یک ناسزای بی رحمانه بگوید، ولی امیرآقا برعکس او فوراً گل از گلش شکفت و بهطرف حیاط رفت

به بهانه‌ی تمیز کردن سنگ روی کابینت بهسوی پنجره‌ی بزرگی رفتم که رو به حیاط باز بود و نگاهی انداختم به شور و شوق ایلیا که خود را در آغوش امیرآقا میانداخت. ابروهای نازک و نامرتب حاج خانم حسابی درهم گره خورد و جوری نگاهم کرد که از خجالت آب شدم، دست از تمیز کردن سنگ برداشتم و جهت چیدن سفره کاسه‌های آش را بیرون بردم

حالا امیرآقا دوباره از حیاط برگشته و میخواست برود، ایلیا نیز دستش را گرفته و دنبالش می‌آمد. حاج خانم که چهارزانو کنار سفره نشسته و دانه‌های تسیحش را بدون ذکر رد میکرد، نگاه خشمگینش را بهسوی امیرآقا شلیک کرد و شری هم جوری روی گرداند که انگار صحنهای چندشآور را رد کرده است! ولی امیرآقا سرگرم کار خودش بود و اعتنایی به دلخوری مادر و خواهرش نداشت

همانطور که با دقت و وسواس زیاد سفره را میچیدم و تزئین میکردم، امیرآقا ایلیا را مثل یک بچهی دو ساله به آغوش گرفت و

وسط اتاق ایستاد و همانطور که مرا تماشا میکرد بلند گفت

"!- آجی سلمی، کم و کسری نداری بابا؟

سلمی نیز از توی آشپزخانه در جوابش کلی تشکر تکه پاره کرد که نفهمیدم کدامش به عربی بود و کدام فارسی. آنگاه امیرآقا مرا

مخاطب قرار داد

"!- از محل کار جدیدت راضی هستی؟

خون گرمی به گونههایم دوید و اندکی شرم زنانه با لحن قدرشناسانه ام درآمیخت

"!- به لطف شما همه چی عالیه. نمیدونم چه جوری تشکر کنم

"!- کی گفت تشکر کنی؟ تو خوش باش، همین مارو کفایت

بعد هم رو کرد به ایلیا که همچنان توی بغلش مشغول بازی با سیبل هایش بود

"!- شنیدم شلوغ کردی؟ آره بابا؟

ایلیا صادقانه سرش را تکان داد و کلی به خودش فشار آورد تا ماجرا را به شیوهی خودش

تعریف کند

"!- ریبهه، توپ بازی! تق

و موقع گفتن تق دستوپایش را جوری تکان داد که انگار یک توپ فرضی را در هوا شوت کرده است

امیرآقا لبخندی به رویش زد

"!- پس مارادونایی

مطمئن ا ایلیا اصلا متوجه منظورش نشد ولی محض احتیاط یک لبخند پت و پهن تحویلش داد

حاج خانم که اصلا حوصلهی دیدن فیلم هندی نداشت بلافاصله بدقلقی کرد

"چه طوره جایزه بهش بدی؟ نه که قشنگ دهن آدمو پرچین میکنه سر ظهری؟! تازه حالام جلو مهمونا قراره خیمه شب بازی راه

"!بندازه واسهمون

!برای لحظهای شک کردم به گوشه‌هایم، خداوکیلی فقط سبیل کم داشت

امیرآقا که طبیعتا به اندازه‌ی من از طرز حرف زدن مادرش متعجب نبود بینی کوچک ایلیا را لای دو انگشتش فشرد و کمی تکانش

داد:

".. "خیالی نیست؛ می برمش بیرون که شوما رو اذیت نکنه

ربیعیه که تازه از حیاط آمده و با بی دقتی دمپایی هایش را به هوا پرت میکرد فوراً خودش را قاطی کرد

"- منم میام منم میام. کجا قراره بریم؟"

حاج خانم هنوز فرصت نکرده بود موافقت یا مخالفتش را اعلام کند که ایلیا نظرش را گفت

"!!- "داراخ"

برای لحظهای همه ساکت و مبهوت به آنچه که شنیدند فکر کردند، امیرآقا هم ابروانش را

درهم کشید

"!!- "داراخ؟"

نوبت من بود که با شرمساری حرف پسرکم را ترجمه کنم

"..- منظورش درخته؛ به پارک می گه درخت

شری با صدای بلند خندید و لبخند پرتردیدی نیز بر لب نعیمه و سلمینشست، ولی حاج

خانم حالتش از همه آزاردهنده تر بود، جوری

!گوشه ی لبش با تمسخر بالا رفت و از ما روی گرداند که انگار از یک استاد دانشگاه اشتباه

فاحشی گرفته باشد

امیرآقا پیشانی ایلیا را بوسید و گفت

"!!- "باشه باباجون، میریم داراخ"

!و لبخندی زد که تمام دندانهایش از زیر سیلهایش درخشید

ایلیا ذوق زده از بغل امیرآقا پایین پرید و بهطرف کفش هایش دوید. حاج خانم چپ چپ

به پسرش نگاه کرد، شری هم زیرلب غر زد

"!!- "خدا شانس بده

:تا خواستم مخالفتی کنم، امیر آقا مؤدبانه رو به من کرد

"!!- "اجازه ست آجی رؤیا؟

:بهجای من حاج خانم جواب داد

"!!- "بچهی مردم مسئولیت داره امیر

امیر نگاه از من برنمیداشت تا جوابم را بشنود ولی انگار تنها کسی که فرصت جوابگویی
نداشت من بودم، این بار سلمی اظهار نظر

:کرد

"!!- "خب تنها راهش همینه دیگه، هم بچهها راضی میشن هم دیگه سرو صدا نیست که شما

کلافه بشی حاج خانم

:و بازهم شری

"!!- "خب ببردشون توی خونه مون

:ایلیا که متوجه اختلاف نظرها شده بود بهطرف من آمد و چادرم را گرفت و تکان تکان داد

"!!- "داراخ؛ با بابایی

ناگهان انگار خنجری در قلبم فرورفت، گویا حاج خانم و شری هم حس مشابهی داشتند که
با چشمان از حدقه بیرون زده به ایلیا و من و امیر نگریستند، سلمی و نعیمه هم زیرچشمی
نگاهی با هم ردوبدل کرده و لبخند شیطنت آمیزی بر لبانشان نشست. امیر آقا که حسابی

خوشش آمده بود آهسته زمزمه کرد

"!- ای جونم

باورم نمیشد درست جلوی چشم مادر و خواهر موشکافش چنین اتفاق وحشتناکی بیفتد، ایلیا امیر را «بابا» صدا زده و این نشان میداد که به اشتباه افتاده است! او بیعقلتر از آن بود که مثلا امیرآقا را در جایگاهی پدرانہ حس کرده باشد، به خلاف من که میدانستم مادر نسبتی با من ندارد ولی مادرانهایش او را برایم از دیگران متمایز میکرد و مادر خطابش کردم. وقتی ایلیا میگوید

«بابا» یعنی بی بروبرگرد فکر کرده این مرد پدرش است

وقتی عمق رضایت امیرآقا را در برابر نارضایتی مادر و خواهرش حس کردم دست به دامن ترندهای ضعیف مادرانه شدم

"- ایلیا خجالت بکش! باید بگی عمو، فهمیدی؟

ایلیا در موضع نفهمی اش ثابت و استوار بود

".. نه!! بابایی

".. ایلیا تنبیه می شی ها؟ اون وقت دیگه من مامانت نمی شم

انگشتش را رو به من گرفت و با تحکم م حرفش را به کرسی نشانده

"!!!- مامانی!....) و رو به امیرآقا گرفت(.... بابایی

داشتم حالت تهوع پیدا میکردم، نمیدانستم باید چه خاکی به سرم بریزم، امیرآقا هم
نمیدانم اینهمه بدجنسی در کجای وجودش نهفته

بود که ناگهان گوشهای از آن را نشانم داد

"!!- "ضدحال نزن دیگه رؤیا! اقلکن بذار با بابا گفتناش حال کنیم

خون در رگم خشکید و نگاهم با ناباوری رویش قفل شد، اولین بار بود که نامم را بی
پسوند و پیشوند میآورد، انگار ایلیا باعث شده

بود این مرد زیادی خودمانی شود! حاج خانم زیرلب استغفار کرد، شری اما کارش از
استغفار و نگاه ناباور گذشته بود

".. "مبارک که داداش! به سلامتی بچه دار هم شدی

حاج خانم با خشم رو به دخترش غرید

"!!- "حرف نزنی نمی گن لالی بچه

میان حرفشان روی صحبتتم فقط با امیرآقا بود

".. "نکنید این کارو امیرآقا! این بچه درک و فهم یه آدم سالم رو نداره، نذارید چنین فکری
به سرش راه پیدا کنه، به نفع هیچکسی نیست

انگار نه انگار به زبان آدمیزاد صحبت میکنم، انگار اصلا امیرآقا وارد وادی دیگری شده
بود

".. "امیر نیستم اگه براش پدری نکنم. نگران هیچی نباش

نتوانستم اینهمه بی ملاحظگی را تحمل کنم، آنهم وقتی هرگز حرفی راجع به ازدواجمان نشده بود

"- شما چه وظیفه ای درقبال ایلیا دارید که به فکر پدری کردن برایش هستید؟ مطمئنم که قصد داشت چیز دیگری بگوید، ولی جلوی زبان خودش را گرفت، چون جوابی داد که هیچ سنخیتی با هیجان نگاهش نداشت

"- من خودم شاهد فوت پدرم بودم، میدونم بی پدری بد دردیّه. اونم واسه یه بچه. فقط میخوام حس نکنه تنهاست، همین از فرصت نهایت استفاده را کردم

"- ایلیا پدرش نمرده، زنده ست! فقط نمیتونه برگرده ایران چون پناهنده شده.... من هم دستم تنگه و دارم پس انداز میکنم که ببرمش
"...پیش پدرش

خودم میدانستم که دارم چرند می بافم و گرنه حتی لحظهای به ابی و ملحق شدن به او فکر نکرده بودم. انگار همین دروغ مصلحتی

خیال حاج خانم را راحت کرد که بلافاصله تغییر موضع داد

"- خب دیگه سخت نگیر حالا. با حلواحلوا گفتن که دهن شیرین نمیشه؟ بذار این طفل معصوم هم بگه بابا. ایشالا خدا پدرش رو

"سلامت نگه داره

حس کردم دنیا روی سر امیرآقا خراب شده، دیگر نشانی از آن شور و هیجان در نگاه و رفتارش نبود، با اینحال وقتی دوباره برای بردن ایلیا اصرار کرد فهمیدم که این بچه ی نصفه و نیمه را به خاطر خودش دوست دارد نه اینکه احیانا این علاقه بهانه ای برای

جلب توجه من باشد

"- باشه هرچی شوما بگی، حالا اجازه س ببریمش؟

".. لازم نیست، اگه نگران سروصداش هستید کارم که تموم بشه می رم

"!- "چرا تو بری بابا؟! مگه نیومدی حاجت بگیری؟ همین جا باش واس مام دعا کن. یاعلی

و جوری دستش را بهطرف ایلیا دراز کرد که دیگر نتوانستم دربرابر خوشحالی کودکم مقاومت کنم، حالا که قرار است بعد از این امیرآقا مرا یک زن متأهل فرض کند، چرا ایلیا را از دریافت یک محبت خالصانه و سرتاپا صداقت محروم سازم؟ دست کم اکنون مادر و خواهرش دیگر آن نگاه بدبینانه را روی من و ایلیا ندارند و شاید دست از سر امیرآقا هم بردارند و به هر حرکت کوچکش

مشکوک نشوند

آن روز سر سفره برای خوشبختی امیرآقا دعا کردم، برای شادی روح مادر، عهده و

امان.... از خدا خواستم فقط یک بار دیگر پدرم

..... را به من بازگرداند، نه برای اینکه بازخواستش کنم یا گله و شکایتی، فقط میخواستم سر

بر سینهایش بگذارم و بگویم دوستت دارم

وقتی مراسم تمام شد و همه به خانه هایشان برگشتند، من و شری و دوتا از دخترهای همسایه که همسن و سال شری بودند جهت کمک به سلمی برای نظافت و جمع و جور ماندیم. امیرآقا هم بچهها را دم غروب از پارک برگرداند؛ که از مسابقهی میان دو وروجک برای تعریف خاطرههای کودکانهشان فهمیدم حسابی بهشان خوش گذشته ایلیا که تواناییاش برای حرف زدن محدود و ناچیز بود وقتی میدید ریعه تند و تند حرف میزند و به او راه نمیدهد، عصبانی شد و با مشت و لگد به جانش افتاد! همهی ما جا خوردیم و من تلاش کردم او را به روش مخصوصی آرام کنم، ریعه که شوکه شده بود همانجور بیحرکت با دهان باز و چشمان گرد به ایلیا خیره شده و باورش نمیشد چنین رفتار خشنی از او ببیند، شری و دوستانش جوری با هم نگاههای معنیدار و پر از اکراه ردوبدل میکردند که نزدیک بود من هم به شیوه ی ایلیا بر هر سه نفرشان بتازم! ولی نعیمه که نمیدانم اینهمه فهم و شعور را چه وقتی کسب کرده بود فوراً بهطرف خواهرش رفت و دستی روی موهایش کشید و آهسته

گفت:

"....." درکش کن

....ریعه که بعداز آن شوک اولیه دچار بغض شده و لبهایش میلرزید سرش را توی سینهی نعیمه فرو کرد و هیچ نگفت

ایلیا که تازه داشت مختصر مشاعرش را بازیابی میکرد، دست از تقلا درمیان آغوشم برداشت و آرام برگشت و نگاهی به ریعه: انداخت و تازه فهمید چه گندی زده! بعد هم نگاهی به من انداخت تا کسب تکلیف کند

"!- "ناخته؟

امیرآقا که مطمئن ا به اندازهی من شرایط را درک نمیکرد سعی کرد بر خندهی بی
موقعش مسلط شود

"!- "نه بابایی؛ اشک شوقه

شری و دوستانش هم ریز ریز خندیدند

ایلیا با قدم هایی آرام بهسوی ربیعه رفت و برخلاف لحظاتی پیش که نزدیک بود چشم و
چال این بچه را درآورد ناگهان محکم در آغوشش کشید و شروع کرد به بوسیدنش!
بیچاره ربیعه هنوز از شوک رفتار قبلیاش درنیامده بود که باید رفتار جدید را هم تجربه
میکرد! تلاش دیگران برای جدا سازی ایلیا از او بیشتر بود ونهایتا وقتی ربیعه با خنده فریاد
زد که «بخشیدمت» رهایش کرد

میدانستم این تازه شروع در دسرهای من و ایلیا با اطرافیانمان است، من راه درازی در
پیش داشتم پر از سنگلاخ و بیراهه. درک اوضاع و شرایط من برای هرکسی راحت نبود،
من باید از حالا خودم را برای یک تنهایی ابدی آماده میکردم. حضور من و ایلیا
برای دیگران مساوی بود با اکراه و گریز، پس باید حد خودم را میشناختم و پا را از آن
فراتر نمیگذاشتم

وقتی میخواستم برگردم خانه ام، امیرآقا در برابر ممانعتم اصرار کرد که خودش مرا
میرساند. البته او وسیله نقلیه شخصی نداشت

ولی ظاهرا نیت کرده بود سنگ تمام بگذارد و یک ماشین دربست برایمان گرفت و خودش هم جلو نشست

تمام راه سکوت کردیم و قبل از پیاده شدن تشکر مختصری کردم، دیگر دست و دلم به این نمی رفت که محبتی از جانبش بپذیرم، شاید به خاطر مادر و خواهرش و شاید برای اینکه با پیش کشیدن موضوع پدرایلیا آب پاکی را روی دستش ریخته و اص لا هم قصد نداشتم ذهنیتش را در این باره اصلاح و بازسازی کنم.

ایلیا اما مصلحت اندیشی های عاقلانه ام را بر نمی تابید، او امیرآقا را حق مسلم خودش میدانست و حتی موقع خداحافظی چنان از گردنش آویزان شده و اصرارش میکرد به همراه ما بیاید خانه که هر دوی ما معذب شدیم، آخرش هم امیرآقا مجبور شد دروغ بگوید؛
!!یک دروغ مصلحتی

".. "باشه بابا جون، باید الان برم سر کار، بعدا میام پیش تون

ایلیا هم این یکی را خیلی خوب درک کرد، چون هر روز شاهد سرکار رفتن و برگشتن من به خانه بود، پس آرام گرفت و مثل یک
...پسر خوب و سر براه وارد خانه شد

تمام شب با شکیبایی گوش سپردم به تعاریف بیسرو تهی که نصفش را نمیفهمیدم و نصفه دیگرش را با کلی پس و پیش ماجرا توی
...ذهنم به هم میافتم

".....!- "ریبهه..... تاب تاب تاب..... من، بابایی..... بابایی بسی!!) منظورش بستنی بود(.....
کیو کیو!! تق، پوپ آخ

میان تمام حرف هایش «بابایی» هر بار مثل خنجری در قلبم فرو میرفت. کاش آن قدر
میفهمید که وقتی چشمانم را میندم قصدم

.....دالی بازی نیست، دیگر نمیخواهم چیزی بینم یا بشنوم

متأسفانه او در تمام طول شب و حتی روز بعد هم بیصبرانه انتظار آمدن امیرآقا را میکشید و
من تازه میفهمیدم که این دروغ

!مصلحتی آبتن هر چیزی هست الا مصلحت

روز بعد وقتی خسته و کوفته از سرکار برگشتم و یک دل سیر خواب و استراحت
میخواستم، ایلیا هم با سرویشش به خانه برگشت و در دسرهایم شروع شد! اولش از
سؤالهای کوتاه شروع کرد و بعد کمکم بهانه گیری اش قوت گرفت و امان از وقتیکه چیزی
را میخواست و نمیتوانست بفهمد که دست یافتنی نیست. آن قدر گریه کرد و بابایی و داراخ
و ریبهه را صدا زد که من نیز کلافه و

.....درمانده روی زمین نشستم و زانوانم را به بغل گرفتم و زدم زیر گریه

سخت است خودت در اوج نیاز به یک آغوش گرم و پرمحبت باشی و حالا دستت خالی
باشد از برآوردن نیاز کودکی که تمام وجودش

....به وجودت بسته است

حالا پسر کم با گریه ی من ناگهان ساکت شده و وحشتزده نگاهم میکرد، شاید لحظهای حس کرده بود تنها تکیهگاهش فروریخته، برای همین چهار دستوپا بهطرفم آمد و دست کوچکش را روی موهایم گذاشت و با تردید صدایم زد، میدانستم برای اولین بار است اشک هایم را می بیند و شاید طاقتش را نداشته باشد، من حتی در سوگ مادر نیز جلوی اشک نریخته بودم مبادا احساس بیپناهی کند، ولی

.....حالا

نگاه اشک آلودم را به چشمان بیگناهِش دوختم، ای وای..... بین چه بار سنگینی به دوش میکشد که تمام نالههایش فروخته و در جستجوی شکیبایی ویران شدهام یکی یکی اشکهایم را میکاود

در آغوشش گرفتم و اطمینان دادم که مشکلی نیست، او نیز به سینهام چنگ زد و آرام گرفت، ولی درحقیقت فقط داشت دردهایش را در سینه دفن میکرد و هیچ چیزی رو به راه نبود.

کمکم به همان روشی که میشناختم سعی کردم به او بفهمانم که من و امیر آقا هیچ نسبتی با هم نداریم، ولی بیفایده بود و چند روز بعد

وقتی برای بررسی اوضاع ایلیا به آموزشگاه رفته بودم، از مرییاش حرف عجیبی شنیدم

"- پسرت چی میگه خانم تاجبخش؟

به حالتی استفهام آمیز نگاهش کردم

"- چه طور؟

"- بچه‌ها که باباشون میاد دنبالشون دست و پا شکسته میگه اونم یه بابای قوی پرزور داره!!
به سلامتی خبریه؟

....ای وای!.... این دیگه نهایت فلاکت برای کسی مثل من بود

"!- نه به خدا، آخه مگه من دیوونهم؟

"- "وا؟! مگه ازدواج دیوونگیه؟

نمیدانستم منظورم را چه طور برسانم

"!!- اون احمقی که حاضر شه با وجود ایلیا با من ازدواج کنه به نظرت اصلا ارزش فکر
کردن داره؟

آهی کشید

"- "چرا از این زاویه نگاه نمیکنی که چقدر یه مرد باید مرد باشه که چنین مشکلی رو به
جون بخره و پا پیش بذاره؟

سری به نشانهی جواب منفی تکان دادم

"....." نه خانم نجفی! من از ترحم متنفرم! فقط عشق برام قابل قبوله ولی حالا با این شرایط
هیچ عشقی رو باور نمیکنم

چشمانش را کمی تنگ کرد

"- "پس اون بیچاره‌های که دلش بند زلف تو شده باشه باید چه خاکی به سرش بریزه؟

بغضی تلخ گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم حرفهایش را تحمل کنم. او چه میدانست از عشق و زلف و بند اسارت؟ آنها که در آتش عشقم میسوختند الآن کجای این دنیا هستند؟ واقعاً که دل خوشی دارد من نتوانستم ایلیا را از محبت امیرآقا منصرف کنم، هر روز که میگذشت او بیشتر و بیشتر بهانه میگرفت و من دیگر حاضر نبودم برای ساکت کردنش از آن شیوهی وحشتناک بهره بگیرم، گریه کند و خودش را از نظر روحی سبک بگرداند بهتر است تا اینکه اشکهای من هم دردی بشود روی درد بی درمانش

کارم بهجایی رسید که مجبور شدم با سلمی تماس بگیرم و از او بخواهم ربیعه را بیاورد پیش ایلیا بلکه بهانه اش کمتر شود. سلمی هم پذیرفت و به همراه دخترانش به دیدنم آمدند. هرچند این دیدار تأثیر مثبتی روی ایلیا داشت ولی بعدها فهمیدم حرف هایی که به ربیعه

درمورد بابای قوی پرورش (امیرآقا) گفته زمینه ساز دخالت های بی مورد سلمی در روابط میان من و امیرآقا شده و این مطلقاً چیزی نبود که من بخواهم یک روز جمعه حدود ساعت یازده بود که زنگ خانه به صدا درآمد، منتظر کسی نبودم، گفتم شاید با صاحبخانه کار دارند ولی آنها هم خانه نبودند، آیفونی هم نداشتیم تا از همان بالا در را باز کنم، به ناچار چادرم را سرکردم و رفتم پایین، از پشت در با صدای بلند

پرسیدم:

"- کیه؟"

:بلافاصله صدای مردانه و آشنایی از آن طرف در بلند شد

.... "!" منم آجی

لرزیدم.... خدایا! بازکنم یانه؟ درخانه به جز من و ایلیا کس دیگری نبود، اگر کسی اتفاقی او را پشت در میدید چه فکری میکرد؟ همسایه‌های اینجا اصلا شباهتی به همسایه‌های خانگی پدریام نداشتند، حتم داشتم حتی آمار حضور و غیاب صاحبخانه را هم دارند، یعنی فاتحی آبرویم خوانده است! تصمیمگیری برایم بسیار مشکل بود، پس از اندکی مکث به خود آمدم و از ترس آبرویم مجبور شدم

در را بازکنم، سلامی محترمانه به همان شیوهی مخصوص خودش تقدیم کرد، من هم به سردی جواب سلام کوتاهی دادم

"- اجازه‌س پیام داخل؟

:هرچند که خیلی بدهکارش بودم ولی لحنم سرد و معترضانه بود

"- چاره‌های جز این ندارم چون اگه کسی شما رو اینجا ببینه واسه من خیلی بد میشه، بفرمایید؛ اما فقط توی حیاط، لطفا هرچه زودتر

".هم برید

تشکر و عذرخواهی کرد و روی پله‌های که جلوی در بود ایستاد، بعدهم در را آرام بست و از پله پایین آمد و در برابرم ایستاد، وحشت و دلهرهی عجیبی به جانم افتاده بود و نمیتوانستم بر اعصابم مسلط باشم، اوهم چندان روبه‌راه نبود و به نظر میرسید از چیزی کلافه است،

دستهایش را جلوی شکمش چند بار بهم قلاب کرد و دوباره بازشان کرد و بالاخره وقتی از یک مبارزه‌ی تمام عیار با خودش

خسته شد گفت

"- میتونم شازده پسر رو زیارت کنم؟

با دلخوری چهره درهم کشیدم

"- مگه پسر من امامزاده ست؟

قدری جا خورد

"!- از چی دلخوری بابا؟

نزدیک بود بغضم بترکد

"!!- از همین بابا گفتنت

...رنگش کمی برگشت و نگاهش را از من به روی زمین انداخت و بازدمی عمیق بیرون

فرستاد

"- "به خاک آقام نمیخواستم دردرسرت شه، این بچه عزیز از دست داده، خواستم کمتر

زجر بکشه

اشک در چشمانم جوشید ولی با سماجت مانع فروچکیدنش شدم و به تندی در چشمانش

نگریستم

- "از حسن نیت شما ممنونم، ولی شما اینجور بچه‌ها رو نمیشناسید! منطقتشون کار نمیکنه، فقط احساساتشون قویه، به خاطر همین هم

"وقتی شما پدرانه خطابش میکنید یک سری باورهای غلط پیدا کرده! خواهش میکنم امیرآقا، بیشتر از این وابسته ش نکنید

او نیز به خود جرأتی داد و دوباره به چشمانم نگریست

"!- "حالا فکر میکنی نذاری ببینم حله؟

...نمیدانستم چه بگویم

".. "البته، طول میکشه تا فراموشتون کنه ولی بهتره که هرچی هست همین جا تموم شه

ناگهان با جوابش دنیايم را از حرکت بازداشت

"!....." این راهش نیست رؤیا، بذار پدرش باشم

زبانم قفل شد و با ناباوری خیره نگاهش کردم، او چرا دوباره به خودش اجازه میدهد

اینقدر صمیمانه خطابم کند؟ چند ثانیه طول

کشید تا بتوانم جوابی از گوشه و کنارهای ذهنم برایش جور کنم

"!....." همیشه فکر میکردم نگاهتون به من پدرانه ست

کمی صدایش را پایین آورد تا همسایه‌ها چیزی نشنوند

"!- "مگه چقدر ازت بزرگترم که نباس خاطرت رو بخوام؟

دیگر تاب نگاه بی قرارش را نداشتم، آرام از او روی گرداندم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم

"...." سن و سال مهم نیست، من روی مردونگیتون بیشتر از این ها حساب باز کرده بودم که به چشم خاطرخواه نگاهم کنید
 "!"- "خاطرخواهی جرمه مگه؟"

داشتم آچمز میشدم، اما هنوز یک حرکت دیگر برایم باقی بود
 "!"- "نه، ولی مگه من نگفتم شوهر دارم؟"

"- "گفتی زنده ست، اما مگه جدا نشدی؟ سلمی پ چی می گه؟
 "!"- "جدا شدم؛ چون مجبور شد پناهنده بشه"

دلیلم اصلا قانعش نکرد

"!"- "اگه نمیخواهی راه بهم بدی خیالی نیس، صاحب اختیاری.... ولی خواهشا مارو نیچون
 هنوز جوابی نداده بودم که از توی جیبش یک فوردآهنی قرمز رنگ درآورد و بهطرفم گرفت

"!"- "آبجی سلمیگفت ایلیا بیقراری میکنه، خواستم آروم شه اما ریش و قیچی دست
 شوماست.... بیوسش از طرف من، اینم بهش بده

قدمی به عقب برداشتم و سرم را به نشانهی جواب منفی تکان دادم

"!"- "نه، ایلیا نیازی بهش نداره"

اصراری نکرد و نگاه غم گرفته اش را از من برداشت و بهسوی در رفت، اما درست در همین موقع سروکله‌ی ایلیا پیدا شد و در نهایت بیاحتیاطی از پله های خطرناک آهنی پایین دوید تا خود را به ما برساند، یک لحظه هردوی ما بیاختیار بهطرفش دویدیم و

همزمان فریاد زدیم

"...!!" یا ابالفضل

و وقتی ایلیا به طرز معجزه واری سالم به حیاط رسید، نفس راحتی کشیدیم و درجا ایستادیم، آنگاه با لحنی سرزنشوار گفتم

"- آخه این چه جور راه اومدنه بچه؟ نمیگی خدای نکرده میافتی دستوپات میشکنه؟

ایلیا بدون توجه به دلسوزی تکراری من که برایش اص لا قابلدرک نبود، شتابان خودش را پرت کرد توی بغل امیرآقا، او نیز: همانطور که لبخند برلبش نشسته و چشمانش از اشتیاق میدرخشید او را به هوا بلند کرد

"!- "چطوری تو؟! یه ماچ آبدار رد کن بیاد

آنگاه او را مثل یک بچه‌ی دو-سه ساله در بغل گرفت و بوسید، ایلیا نیز چنان محکم دستش را ابراز احساسات او حلقه کرده و می فشرد

که گفتم الان خفه اش میکند

حسابی گیج شده بودم، او تنها مردی بود که مرا با پسرم میخواست، خود را بابای او خطاب میکرد و محبتش را جرعه جرعه در کامش میریخت، امکان نداشت تمام این ابراز محبت ها دروغین باشد، وقتی او نیز مثل من دلش لرزید به خاطر بی احتیاطی این

.....بچه، فریاد یا ابالفضلش زیادی پدرانۀ بود

غرق افکار پریشان خویش بودم که امیرآقا نگاه گله مندش را بهسویم روانه داشت

"- به خودت رحم نمیکنی به این طفل معصوم رحم کن! این بچه بابا میطلبه، چرا خودتو

گول میزنی؟

آن گاه دست به جیب داخل اورکتش برد و هدیهاش را جلوی چشمان ایلیا گرفت، انگار دنیا

را به ایلیا داد که بهمحض دیدنش گل از

گلش شکفت وبا ذوق وشوقی کودکانه گفت

(!- "آم آم!! گور مز!" منظورش قرمز بود که آخرش نفهمیدم با کدام لهجه و از کجا یادش

گرفته

....و خود را از بغل امیرآقا پایین کشید و همان جا کف حیاط چهار زانو نشست به بازیکردن

امیرآقا که کاملاً از شیرین کاریهای خودش خوشحال و راضی به نظر میرسید دل از ایلیا

کند و به من خیره شد، چرا اینقدر مطمئن است که در خلوت خویش میپذیرمش؟ خب

شاید من مجبور شوم به خاطر ایلیا چشمم را به روی خواستههای واقعیام ببندم و تن به

خیلی از ناملایمات بدهم، ولی تا چه حد صحیح است که آیندهی دو خانوادهی کاملاً

ناهمگون را بسپارم به احساسات احمقانهی یک کودک خردسال عقب مانده؟ میترسیدم از

هر اتفاقی که ممکن بود بیفتد، اما ایلیا با آن شادی تازه به دست آمدهاش همهچیز را

داشت در درونم به هم میریخت

:هنوز داشتم در میان تردید و نگرانی دستوپا میزدم که امیرآقا دست از نگاه طولانیاش برداشت و با لحنی فاتحانه گفت

"....."نمیدونم خیر و صلاح این بچه رو به چیچی میدونی، ولی من..... من فقط نوکرتم رؤیا.... نوکر خودت و ایلیات

چیزی نگفتم و از شرم دیده بر زمین افکندم. برای آخرین بار ایلیا را در آغوش گرفت و بوسید و قول یک دیدار دوباره در آیندهای نزدیک به او داد که حسابی کلافهام کرد، آنگاه پشت در ایستاد، برگشت و آخرین نگاهش را به من دوخت و با مکثی کوتاه آن را گشود و رفت.

بابسته شدن در به آن تکیه دادم و چشمانم رابستم، قلبم از حسی عجیب فشرده شد و هیجانی زودگذر تمام سلولهایم را درگیر ساخت،

همان لحظه ایلیا با آن زبان ناتوانش به زحمت گفت

"- بابا...رف؟"

....دستش را گرفتم و او را به خود چسباندم، خدایا باید چه کار کنم؟

من میتوانستم امیر را - حتی حالا که به خود جرأت ابراز علاقه داده - بیش از هر مرد دیگری بستایم و قابل دوست داشتن بدانم ولی نه برای زندگی و عشق؛ میتوانستم آرزو کنم که ایکاش پدر یا برادری مثل او میداشتم اما شوهری مثل او نه.... این احساس با آنچه که سابقا در روزگار نوجوانی نسبت به مهرداد داشتم تقریباً یکی بود، مهرداد هم برایم از یکسو قابل احترام بود و از سوی دیگر

قادر نبود قلبم را تصاحب کند.

چقدر مسخره است که برای فرار از ازدواج با جوانمردی مثل امیر، زنده بودن پسرک
ترسویی را بهانه کنم که به بیگانه پناه برده!

چرا خدایا؟!... چرا هربار که تصمیم گرفتم به سایهی این مرد پناه ببرم، یک جفت چشم
سیاه متبسم دست و دلم را لرزاند؟ ای وای امان، چرا هر جا نظر میکنم ردپای توست؟
حتی حالا که در این دنیا نیستی دنیایم همچنان به دست تو ویران است! تو چه مُردهای

..... هستی که خاکت سرد نمیشود؟ من برای عشق ورزیدن به قلبم نیاز دارم ولی تو آن را با
خود به گور بردهای

«زنده به گور»

دیگر دلم نمیخواست در برابر بیقراریهای ایلیا دست به دامن سلمی و دخترانش شوم، برای
همین اگر فرصتی کوچک به دستم میآمد به پارکهای نزدیک خانهمان میبردمش تا دیگر
اینقدر بهانهی ریهه و بابایی و داراخ خراب شده را نگیرد. من با خود عهد بسته بودم که
هم مادرش باشم و هم پدرش، پس وظیفه داشتم بیشتر از قبل برایش وقت بگذارم و
کارهایی کنم که معمولا یک پدر

:مهربان برای بچهاش انجام میدهد. یک روز عصر وقتی از پارک برگشته بودیم، فخری
خانم از پشت پنجرهی باز اتاقش صدایم زد

".. رؤیا دوستت سوده خانم زنگ زد. مثل اینکه کار واجب باهات داره

این یعنی باید حتم ا همین حالا با او تماس بگیرم نه اینکه مؤکولش کنم به فردا و محل کارم، من قبلا به همهی دوستانم از جمله سوده گفته بودم که شمارهی فخری خانم را فقط برای کارهای بسیار ضروری استفاده کنند چون نمیخواهم باعث زحمتش باشم. بهر حال... تشکر کردم و ایلیا را فرستادم بالا و خودم با کلی شرمساری رفتم داخل اطاقک محقر صاحبخانهی مهربانم

شمارهی سوده را که گرفتم بیسلام و علیک ناگهان جیغ کشید

"- رؤیا خفه نشی الهی! میمیری یه تماس با من بگیری؟"

سعی کردم هجوم اینهمه محبت را یک جوری مدیریت کنم

"- باشه بابا مگه چی شده حالا؟"

"سلام."

نمیدانم چه چیزی اینقدر باعث بیقراریاش شده بود

"!- یا همین حالا بیا خونهمون یا میام خونتهون"

نمیدانم از کی اینقدر خارجی شده بودم

"- "الآن خستهم، حرفشم نزن. نه حوصلهی مهمون دارم نه حوصلهی مهمونی رفتن"

حسابی تعجب کرد

"- "شوخی میکنی، نه؟ تو واسه دیدن من حاضری از جونت بگذری، غیر از اینه؟"

سعی کردم کمی سر به سرش بگذارم

"!!- اونى كه واسهت جون ميده رضاجوته

:او هم انگار بدش نيمآمد كمى آتش بسوزاند

"!!- تا چشت درآد

:بازدمم را با كلافگى بيرون فرستادم

"- زنگ زدى چش و چالم رو درآرى؟

"!!- نه ديوونه، فكرشم نميتونى بكنى واسه چى زنگ زدم! يه خبر خيلى خيلى مهم

حاضر بودم هر كس ديگرى جز سوده حامل خبرهاى مهم باشد؛ اوهميشه آدم را

تاسرحد مرگ ميترساند و خبرهايش نيز معمولا

:وحشتناك بودند، هرچند معلوم نبود الان خوشحال است يا ناراحت

"..- تو كه ديوونهم كردى، خب بگو ديگه

"....- بايد آماده ت كنم كه تحمل شنيدنش رو داشته باشى

:حرفش را بريدم، بالحنى كه كاملا خشمگين و عصبى بود

"!!- من سگجوتتر از اين حرفام سوده، دست كم تو يه نفر بايد كاملا اينو فهميده باشى

:دستپاچه شد

"....- باشه باشه، گوش كن

:و نفسى گرفت

"....." پدرت

پدرم در آمد با این حرف! نکند زبانم لال خبر بدی از او دارد؟! خدایا تحملم را زیاد کن برای شنیدن هر اتفاق ناگواری که بعد از

....اینهمه سال مستحق شنیدنش نیستم

:انگار خودش هم فهمید تا مرز سخته فاصله ای ندارم که بلافاصله حرفش را اصلاح کرد

"....." نگران نباش حالش خوب خوبه

....!نفس آسودهای کشیدم.... هرچه باشد دیگر مهم نیست، پدرم حالش خوب است، همین کافی است

"....." با مامان اینا تماس گرفته

نمیتوانستم آنچه را که میشنوم باور کنم، یعنی خداوند اینقدر زود حاجتم را سر سفرهی نذری سلمی داده است؟

"- "سوده داری سربه سرم میذاری؟ پدرم؟..... تماس گرفته؟... آخه چه جوری؟

- "نفهمیدم قصه چیه، فقط دو روز پیش زنگ زده خونهی مامان اینا، ازشون پرسیده خبر از رؤیا دارید یا نه، مامان هم گفته بیخبر هم

".....نیستیم. بعدش هم همه چیو دربارت گفته

دنیا دور سرم میچرخید، چه اتفاقی افتاده که پدرم بعد از اینهمه سال سراغ دخترک بیپنااهش را گرفته؟

"....- وای خدایا شکر! شکر

:او نیز خوشحال بود از خوشحالیام

"!- " خداروشکر که بالاخره خبری شد از شون. تبریک میگم رؤیا جونم

:شادیام با هجومی از نگرانی خش برداشت، انگار یادم رفته بود که نمیخواستم به چیزی جز
محبتش فکر کنم

- "ولی سوده، تجربه بهم ثابت کرده پدرم و زنش فقط موقعی سراغم رومیگیرن که بخوان

یه منفعت مادی از طریق من بیرن، امکان نداره اونا نگران من شده باشن! پدرم فقط
میتونسته از طرف الهه خبردار شده باشه که تنها راه تماس با من خونهی مامان ایناست!

"چی شده که الهه تصمیم گرفته چنین کاری کنه؟

:آهی کشید، او کاملاً درکم میکرد

"- "اینبار به دلت بد راه نده، هرچی هست امیدوارم خیر باشه، بهر حال همین مهمه که
میتونی بابات رو ببینی؛ نه؟

:برق از سرم پرید

"- "بینمش؟! کی؟ مگه اومده ایران؟

:مکشی کرد که به هیجانم دامن زد

"!- "آره.... به مامان گفته توی اولین فرصت میاد ایران.... واسه... واسه دیدن تو

باور کنم؟ باور کنم که روزهای سخت انتظار به پایان رسیده و میتوانم در آغوش آرام گیرم؟! مهم نیست برای چه میخواهد بیاید،

..... حتی مهم نیست اگر بازهم نقشهای برایم زیر سر داشته باشد

نمیدانستم چه کسی را باید در شادایم شریک کنم، مادر که داروندارم بود حالا دیگر نیست، به سلمی و دیگر همکارانم نیز راجع به خانوادهام چیزی نگفته بودم. حتی فخری خانم هم چیزی در اینباره نمیدانست و من ترجیح میدادم همچنان نداند و گرنه اگر میفهمید

دختر یک اشرافزاده هستم به اوضاع مشکوک میشد و ممکن بود دیگر اجازه ندهد بیش از این در خانهاش بمانم

تمام آن روزهای پرهیجان و التهاب را در انتظار آمدن پدرم لحظه شماری میکردم، هر وقت ایلیا بازهم چرتوپرت گفتن دربارهی بابائی خیالیاش را از سر میگرفت من نیز غرق خیال پدری میشدم که حضورش همواره برایم فقط حسرت بود و اندوه ولی هرگز نتوانستم در سینهام مهری جایگزینش کنم

صبح جمعه ی همان هفته بود که زنگ خانه به صدا درآمد، حس عجیبی مرا واداشت تا بیاختیار از جا برخیزم، چادر سفیدم را روی سرم بکشم و روی ایوان بایستم تا ببینم چه کسی میتواند این طور بی خبر آمده باشد؟ از گوشهی حصیری که مقابل نردهی ایوان آویزان کرده بودم تا حریم خانها از دید مخفی باشد نگاهی به در ورودی انداختم، توی دلم قیامتی برپا بود، حضورش را آن قدر

....نزدیک حس میکردم که با نفسهایم درآمیخته بود

....صاحبخانه دررا گشود

!وبرای لحظهای تمام هستی به تسخیر ابهت ببیدیل مردی درآمد که پشت درایستاده بود....

!خدایا چقدر دلتنگش بودم، چقدر!.... اگرچه از او یک دنیا گلایه داشتم ولی این مرد تمام

زندگی من بود؛ تمام زندگیام

:فخری خانم بهمحض دیدن بابا با آن تیپ وظاهر اعیان واشرافی حسابی جا خورد و به تته

پته افتاد

"- "بله آقا؟ چه فرمایشی دارین؟

مطمئن ا این زن به هرچیزی فکر میکرد الا اینکه آدمی با این سرووضع با من بینوا کاری

داشته باشد! بهرحال او خیلی زود جوابش

:را گرفت چون پدرم بالحنی نسبتا خشن گفت

"- "با رؤیا کار دارم! به من گفتن خونهدش اینجاست

فخری خانم پاک گیج شده و شاید هم از اینکه نامم چنین عریان برزبان این مرد جاری

شده افکاری اشتباهی به سرش راه یافته بود که

:به نظر میرسید زیاد هم خوشش نیامده

"- "بالا زندگی میکنه، برم صداش کنم؟

"- "لازم نیست خودم میرم پیشش

و نگاه کنجکاو و تحسین آمیز فخری خانم تا جایی که امکانش بود به دنبالش روانه شد چه طور تاحالا دقت نداشتم که پدرم چه قدر زیبا و بینظیر است؟! موهای پرپشت و خرمایی رنگش حتی اندکی نریخته یا مغلوب سفیدی نشده بود، وقتی آرام آرام از پلهها بالا میآمد دل توی دلم نبود، کجا بودی ای مرد؟ کجا بودی که دلم در حسرت آغوشت.... لحظهای آرام و قرار نداشت؟

حتی فرصت نکردم به اتاق برگردم و ایلیا را از خواب بیدار کنم و بگویم چه کسی اینجاست، وقتی بابا با آن قد رعنائش بالای پلهها.... در مقابلم ایستاد همهچیز تمام شد... دلم میخواست خود را به آغوشش افکنم ولی من کجا و آغوش او کجا؟

سکوتی که تا سلام لرزانم میانمان سایه افکنده بود کاملا طبیعی به نظر میرسید، هیچ کدام ما باور نمیکرد دیگری را مقابل خود ببیند، اشک را از پشت پلکهایم پس زدم تا ضعیف و قابل ترحم به نظر نیایم "....." سلام..... بابا

او نیز با اشکی که در عمق بیانتهای چشمانش میلرزید مبارزه میکرد، ولی ضعیفتر از آن بود که به نظر میرسید، چرا که من حسش کردم ولی او دلتنگیام را ندید

"...." رؤیا! تو اینجا چیکار میکنی دختر؟ این چه جور زندگیه که واسه خودت ساختی؟

نتوانستم این دلسوزی بیرحمانه را تحمل کنم

"!- من کجای دنیای شما بودم که حالا از زندگیم میپرسید؟

قدمی جلو نهاد و دستش را بر شانه‌هایم گذاشت

"!- "چقدر بزرگ شدی... تو رؤیای منی؟

بغض بر گلویم چنبره زد، من رؤیای هر که باشم، رؤیای او نبودم مسلماً! فراموش کردم تمام

عهد و پیمانهایم با خدا سر سفرهی

ابالفضل را و زبانم بیاراده به گل‌های کودکانه بازشد

- "خیلی سخت بود، ولی بالاخره باور کردم که برای شما نهایتاً یه سفته، یا سند امضا شده‌م!

پس بیمقدمه بگید، اینبار دیگه واسه

"قبولش مقاومتی نمیکنم... قراره کجا پیام، چیکار کنم تا شما احیاناً به چیزی شبیه میراث

عمه جان برسید؟

!آه خدایا، من حتی نمیدانم الآن حال عمه جان چه طور است؟

غم بر چهره‌اش نشست و تلاش کرد غرور پوشالیاش را از ورای تمام شکستهایش به

نمایش بگذارد

- "داری اشتباه میکنی... همونطور که من همی این سالها دربارت اشتباه کردم! بذار

خستگی یه عمرم رو توی خونتهت در کنم،

"....برات همه چیو می گم

- "اینجا زیادی برای شما ناقابل، ولی اگه می‌خواهید شریک تمام اون چیزهایی باشید که با

زحمت خودم درستشون کردم، قدمتون روی

"...چشم

و کنار رفتم تا وارد اطاقک محقرم شود، برخلاف انتظارم در برابر تمام گوشتتلیخیهام
مهربان مینمود، قدم دیگری پیش گذاشت و

...از زیرچادرم موهایم را چنگ زد و مرا تنگ در آغوش کشید

آغوشش... تمام آرزو و نیاز من، همان آغوشی که بارها و بارها در خیال و رؤیاهایم

در آن غرق شده واشک ریخته بودم، یک دختر حتی اگر صدسالش شود برای پدرش

دخترکی پنج ساله است! آنقدر این رؤیای تعبیر شده زیبا بود که دوست نداشتم به همین

...زودی تمام شود، چنگ به سینهایم زدم و خود را به آن فشردم، مهم نیست؛ بگذار بگویند

دخترم فقط شعار میدهد

نمیدانم چقدر طول کشید تا بالاخره با تمام نیازی که به آغوش گرم و پدرانهایم داشتم

آهسته خود را بیرون کشیدم و بی آن که نگاهش

:کنم لبهای بغض آلود و لرزانم را از هم گشودم

"....." بفرمایید

و دوباره گزیدمشان تا به پایین سر نخورند و ضعف یک شاهزاده‌ی مطرود را به رخ این شاه

مخلوع نکشند، انگشت سبابهایم را روی

:لبهایم گذاشت و عاشقانه زمزمه کرد

"!- زیبای من!... زیباترینم

..... و باردیگر در آغوشم کشید، دیگر نتوانستم

اشک لجوجانه از پلکهایم گریخت و سینه‌اش را خیس کرد، نمیدانم درست حس کردم یا نه، ولی صدای تپش قلبش هماهنگ و میزان نبود، یک بار تند میزد و یکبار درمیانهی راه میایستاد انگار!.... قلبش، قلبش تمام آرزوهای برباد رفته‌ام بود..... تمام آنچه که میخواستم و نداشتم، تمام عشق دخترانهام، قلب بابایم..... اگر من برای او فقط یکبار اضافه و نهایتاً یک سند معتبر اقتصادی

بودهام، او برای من عشق و آبرو و اعتبار بود، حضور او اینجا به معجزه بیشتر میمانست و من نمیدانستم از کجا به اینجا رسیده: وقتی پرده را کنار زد و پایش را روی فرش اتاق گذاشت با شرمساری گفت

"...." خاک بر سر من که این وضع خونه وزندگی دخترمه

و نگاهش روی رختخواب پسرکم ثابت ماند.... اینجا اتاق خواب و هال و پذیرایی یکی بود، شاید انباری صنم درمقابل این خانه به

....ویلا می مانست! چه اهمیتی دارد؟ اینجا با قطره‌های اشک و خون جگرم برپا شده، این جا هرچه باشد خانگی من است

کنار رختخواب ایلیا زانو زد و دستی به موهای نرم و بلوطی رنگش کشید

"!- این نوهی منه؟"

شاید امیدوار بود جواب منفی از من بشنود، هیچ میلی در چشمانش برای درآغوش کشیدن و نوازش این بچه نمیدیدم، یا او واقعاً بیاحساس است یا گیرنده‌های حسی من از کار افتاده! دلم خون شد از اینکه پسرکم نیز مثل من از محبت بابا بینصیب است، این... توجه کوتاه و لبریز از ترحم نمیتوانست روحم را اقناع کند

"!- "بله.... میبینید؟ مثل تمام چیزهایی که دارم ناقصه

نمی دانم چرا این را گفتم درحالی که بابا از چهرهی خفته‌اش نمیتوانست چیزی دربارهی نقصان عقلش حدس زده باشد. با استفهام

نگاهم کرد ولی من لب گزیدم و دیده به زیرافکندم

"- "ناقص؟

سری به نشانهی جواب مثبت تکان دادم و توجیه کردم:

"!- "دیر یا زود شما هم مثل بقیه میفهمین، پس بهتره خودم بگم.... عقب موندگی ذهنی

داره

حتی آهی نکشید تا رنجم را بیش از این نبیند، فقط انقباض عضلات صورتش را درلفافهی لبخندی تلخ پنهان کرد

"!- "مهم نیست، به هر حال نوه مه! موهاش شبیه توئه، حتی قشنگتر

این حرف شادم کرد، از ته دل.... من نیز بالاخره بعد از تمام این لحظات پرهیجان لبخندی به رویش پاشیدم که غرق سرورش کرد.

حالا که چادرم از سرم افتاده بود با ولعی آمیخته با حسرت به موهای باز و پریشانم
مینگریست

"!- چطور تونستن چنین کاری باهام کنن؟"

و دست پیش آورد و گیسوانم را نوازشگرانه میان دو انگشتش گرفت، لحظاتی سکوت
میانمان سایه افکند، ته چشمان زیبایش غمی

...سنگین موج میزد، حتی میتوانستم قطره اشکی را که سعی داشت پشت مژههای بلندش
پنهان کند ببینم

"- رؤیا تو از تمام دنیا برام عزیزتری، اما چیکار کنم که هر زنی پا به زندگی من گذاشت یه
شیطان بود، حیف که دیگه خیلی دیرشده و حالا مسئول دوتا بچهی بیگ*ن*ا*ه مثل تو
هستم و نمیتونم بیشتر از این شکست رو قبول کنم، وگرنه حتی لحظهای اجازه

"....نمیدادم اون عفریته توی زندگیم باقی بمونه

نمیتوانستم باور کنم که اتفاقی شبیه سریالهای تلویزیونی در مرد ستمگر قصه‌ام افتاده و
ناگهان از این رو به آن رو شده! قطعاً

قصه‌ی من و بابا پیچیده‌تر از این حرفها بود، لبخندی به رویش زدم و درحالیکه تحت‌تاثیر
قرار گرفته بودم گفتم

"- همیشه دوستتون داشتم، بعد از این هم سعی میکنم ببخشمتون و دوستتون داشته باشم،

حتی اگه یه عالمه علامت سؤال توی ذهنم

"....بیجواب مونده باشه

فهمید که غیرمستقیم جویای جواب سؤالاتم هستم، نگاهش را با شرمساری از من برگرفت

"!- "میگم بهت، همه چیو میگم.... فقط بهم فرصت بده

شاید حق با او بود، برایم اصلا سخت نبود پیشبینی کنم مثل همیشه شنیدن حقیقت مثل خنجر قلبم را شرحه شرحه خواهد کرد، پس ترجیح دادم توضیحات احتمالیاش را در فرصتی بهتر بشنوم، اگرچه واقعاً دیگر میلی به شنیدنش نداشتم.... این یک حقیقت تلخ است که خانوادهام هرگز مرا به عنوان یک انسان که نیازمند محبت بیدریغ آنهاست ندیدهاند، پس چه دلیلی دارد که گوش بسپارم به

!توجیحاتی که هرگز قانعم نکردهاند؟

برخاستم و از چای تازه دمی که برای صبحانه گذاشته بودم برایش ریختم، سفره را نیز با نان سنگک و قدری پنیرتبریزی و گردو

:پهن کردم

"!...!" من هنوز صبحونه نخوردم، همراهیم میکنید؟

او نیز با آنکه تا به حال روی زمین ننشسته و چنین پذیرایی فقیرانه‌ای را به خواب هم نمیدید بدون اینکه اعتراضی کند جلو آمد و

:کنار سفره نشست و لبخندی به رویم پاشید

"!.. "مگه میشه چنین صبحونه‌ی وسوسهانگیزی رو از دست داد؟! به به.... چه عطری داره

این سنگک

خوشحال شدم از اینکه پدرم اوضاعم را تاحدی درک کرده و سعی دارد به این ترتیب کمبودهایم را نادیده بگیرد، ولی او برخلاف تصورم واقعاً داشت از خوردن این صبحانه‌ی پایین شهری لذت میبرد.

بعد از صبحانه و گپهای مخصوص این لحظات که برایم به خواب و خیال بیشتر شبیه بود تا واقعیتی که بتوان باورش کرد، هر دو

روی مبلهای راحتی نیمست که در بهترین قسمت خانه چیده بودم نشستیم و برای لحظاتی به خروپف ایلیا نگاه کردیم

نمیخواستم آغازکننده‌ی صحبتی باشم که قرار بود فقط شنونده‌ی توضیحاتش باشم، او نیز به سکوت عادت داشت و میدانست تا

وقتی که نخواهم لب از لب نمیگشایم، پس صحبت را از جایی شروع کرد که یقین داشت بزرگترین دلبستگیهایم به آن تعلق دارد

"- بیدار نمیشه؟"

سری تکان دادم

".. نه، عادت داره تا هشت بخوابه. هر قدر هم که صدا کنیم براش فرقی نداره

"- پس میتونیم راحت حرف بزنین؟"

لبخندی تلخ کنج لبم نشست

"....." راحت راحت! اون حتی اگه بیدار هم بشه چیزی از حرفامون سر در نمیاره

....غم در نگاهش نشست و با تأسف به صورت پسرم نگریست که عقب ماندگی ذهنی بر ذهن و زیباییش پنجه انداخته بود

"- چرا گذاشتی اینقدر فاصله بینمون بیفته؟ من باید از کجای این دنیای خراب شده پیدات میکردم؟

:فهمیدم که هنوز قسمت بزرگی از حقیقت را نمیداند، سعی کردم برخودم مسلط باشم
- "چند سال پیش به هزار بدبختی شماره تماس با عمه جان رو پیدا کردم، متأسفانه الهه گوشی رو برداشت، کسی که حرفامو شنید ولی

"بهجای کمک به من کاری کرد که دیگه هیچ راهی برای ارتباط با شما نداشته باشم

....درسکوت به فکر فرو رفت و سری برای خودش تکان داد، انگار که گره‌های برایش باز شده باشد

"- پس اینطور....! کافی بود بهجای اون افکار بچه‌گانه به حرفم گوش میکردی و میاومدی
نروژ. اون وقت دیگه الهه نمیتونست
".اینهمه جنایت کنه در حق من و تو

!انگار ابهامات ذهنی بابا به خیلی قبلتر از اینها برمیگردد

"!- الهه هیچی نگفته به شما؛ نه؟

"- "اگه هم گفته باشه.... فکر میکنی چند درصدش راسته؟

حق با او بود، الهه نمیتوانست راستگو بوده باشد، دست کم نه در مورد من! پس تاجاییکه میشد برایش گفتم؛ از حوادثی که پشت

.... سرهم برایم افتاد و باعث شد دستم از دامان خانوادهم کوتاه شود

بادقت گوش کرد و گردی از شرم و درد بر چهره‌اش نشست، کاملاً حسش کردم و شاید خیال کردم خاستگاه چنین شرمی را شناختم

ولی اشتباه میکردم و دلیل او برای شرمساری چیز دیگری بود

- "عمه جان پاشو تو یه کفش کرده بود که تا تو رو پیشش ببریم تکلیف میراثش رو مشخص

نمیکنه، ما هم که هر قدر گشتیم و پیدات نکردیم و از اومدنت ناامید شدیم، آخرش الهه

راضیم کرد که باید متوسل به یه دروغ بشیم؛ به عمه جان گفت که تو توی درگیرها کشته

شدی... من هم ترجیح میدادم عمه جان چنین فکری کنه تا اینکه مثلاً بخوام برایش توضیح

بدم تو چهطور بیخبر غیبت زده و معلوم نیست کجای این دنیایی؟! خبر کشته شدن شوک

بزرگی بود برای عمهجان ولی بهر حال راضی شد که از خیر دیدارت بگذره و به هر کدوم از

ما سهمی از ارثش بده، بعد نمیدونم چی شد که فهمید زنده‌ای و دوباره رأیش برگشت، من

اون موقع واسه یه سفر کاری رفته بودم کلکته و تصمیم داشتم هر طور هست به ایران پیام تا

پیدات کنم، تا اینکه الهه بهم خبر داد عمه جان توی بستر مرگ

".... افتاده و تکلیف ارثش رو هم روشن کرده. وقتی رسیدم عمه جان فوت کرده بود

دلماً از غم فشرده شد، بیچاره عمه جان.... من حالا میدانستم چه طور تکلیف ارثیه‌اش در

غیاب پدرم روشن شده بود، همان موقع که تلفنی به او گفتم الهه سعی دارد مرا به نروژ

بکشاند وعده‌اش را عملی کرد.... شاید برای همین دیگر الهه دلیلی ندیده از رزیتا بخواد

برای برگرداندنم تلاشی کند

"!- "همین که تکلیف ارث عمه جان روشن شد شما هم بیخیال این شدید که پیدام کنید، نه؟

این حرف باعث دلخوریاش شد

- "نه اینطور نبود... حقیقت اینه که.... من به الهه اعتماد کامل داشتم ولی اون از این

اعتماد سوء استفاده کرد، کاش به من هم میگفت تو کشته شدی، اینجوری برای پیدا

کردن قبرت هم که شده بود برمیگشتم ایران، ولی اون به من خبر وحشتناکتری

".....داد

:به خوبی میتوانستم بفهمم که گفتن این جملهها چقدر برایش گران تمام میشود، ولی در

سکوت فقط منتظر بودم تا حرفش را تمام کند

"!....!" اون گفت که تو با..... تو با پسر ایرج فرار کردی

ناگهان دنیا روی سرم خراب شد... یک زن چقدر میتواند سنگدل شود که دختر بیگناهی را

در قلب پدرش زنده به گور کند؟! بهای

!اینهمه قساوت چیست؟ واقعاً ارزشش را دارد که به خاطر متاع بیارزش دنیا تن دهیم به

چنین پستی و رذالتی؟

حتی نتوانستم اعتراضی کنم، فقط لبهایم لرزید و چیزی شبیه ریشخند و تأسف در گوشهی

لبم به هم درآمیخت، هنوز برای شنیدن

....بقیه‌اش ته ماندهای از تحملم باقی بود

- "همین کافی بود که دیگه نخوام تا ابد بینمت، ولی من پدرت بودم، نمیتونستم نسبت بهت تا این حد بی تفاوت باشم، من باید میدیدمت و برای التیام دلم هم که شده بدیهات رو توی صورتت میکوییدم تا بدونی چه زجری کشیدم از بی وفائی تو و مادرت...."

"بهبهر حال بعد از دو سال تصمیم گرفتم پا روی دلم بذارم و به بهای دیدنت ننگ هم صحبتی با ایرج رو تحمل کنم

دیگر دلی نداشتم که ازهیجان یا خشم بلرزد، فقط در سکوت گوش میدادم تا ببینم او با قضاوتهایش به کجاها رسیده؛ حال آنکه

....خودم را مستحق اینهمه ظلم نمیدانستم

- "به الهه در اینباره هیچی نگفتم چون میدونستم حتم ا حیل‌های به کار میبره تا مانع بشه. توی سه چهار تا سفری که به ایران داشتم مستقیم رفتم خونهی ایرج، ولی هربار با در بسته رو به رو شدم، هیچکس اونجا نبود حتی سرایداری که بتونم ازش سراغ ایرج یا

"....پسرش رو بگیرم

!زبانم بند آمده بود و نمیتوانستم حتی بگویم کدام پسر؟! کسی که در خون خود غلتیده به جرم کمک به همنوعانش؟

"...." بالاخره بار آخری که اومدم ایران، تقریباً سه ماه پیش.... موفق شدم بینمش

میتوانستم بار حقارت و نفرتی را که به خاطر من از دیدار رقیب دیرینش به دوش کشیده بود حس کنم، حتی جای زخمش درست

....روی سینهام ذق ذق میکرد

- "ازش پرسیدم پسر نامردش کجاست؟ تعجب کرد... فکرش نمی‌کرد که تا این حد رابطهی احتمالی پسرش با دخترم نگرانم کرده باشه که یه چنین قصه‌ی مسخره‌ای تحویلش بدم.... اون درمقابل تمام توهینهام فقط گفت که پسرش... سالها پیش توی کردستان کشته شده!... و برای اولین بار توی عمرم... گریه و عجزش رو دیدم!... من... متأسفم رؤیا... جوابی ندادم، منتظر بودم بقیه‌اش را بگویم، شرمساری او دردی از من دوا نمی‌کرد

"!- از اینکه تا این حد اجازه دادم الهه دربارهی تو بهم دروغ بگه با تمام وجودم شرمندهم.... هم پیش تو، هم پیش... امان

ای وای امان... امان بیچارهی من

...من نیز پا به پای پدرم اشک ریختم، او به خاطر شرمساری و من از غم فراق کسی که حتی شنیدن نامش سرگشتهام میکرد

- "...ایرج که فهمید همهی این راهو به خاطر تو اومدم، نداشت دست خالی برگردم، بهم گفت که چندسال پیش به هوای گرفتن یه شماره از عمه جانت اومدی سراغ مادرت، اون موقع بهش شماره‌ی سوده رو داده بودی و اون هم کاملا یادش بود، فقط چون

.... "نمیدونست این شماره رو دقیق ا کجا یادداشت کرده از فرصت خواست تا بگرده و اگه پیداش کرد بهم خبر بده

با این حساب ایرج ثابت کرده که در این مورد هم یک سروگردن از پدرم بالاتر است! او میتوانست خبری از من به پدرم ندهد،

مخصوصا با آنهمه اهانتی که احیاناً به پسر مرحومش کرده و دلش را شکسته. آیا پدرم این نکته‌های ریز را میفهمد؛ یا مثل خیلی از موارد دیگر سرسری از کنارشان میگذرد؟

- "یک هفته پیش بود که بالاخره موفق شد پیداش کنه و با شمارهای که ازم داشت خبرم کرد، من هم بلافاصله با خانوادگی دوستت تماس گرفتم و اونها بهم همه چیو دربارهی تو، محل زندگیت و اینکه این سالها چه قدر سختی کشیدی گفتن..... حتی گفتن که تو!"
 "تصمیم داشتی با تمام تنفرت از ابی بری پیشش و شریک ننگ پناهندگیش بشی
 تمام مدت در سکوت کامل به حرفهایش گوش میدادم، حرفهایی که اگرچه ختم به تبرئهی من از تمام تهمتها شده ولی هنوز دردم

را التیام نبخشیده بود.... سکوتم نگرانش کرد

"- "نمیپرسی چی به سر ابراهیم اومده؟

نه دیگر، برایم هیچی مهم نبود، هیچی.... ادامه داد

"....- "چندسال پیش خواهرش به هوای پیدا کردن تو اومده بود ایران

....بله! خیلی خوب به خاطر دارم آن روزهای شوم را

"....- ".... نمیدونم وقتی برگشته بود راجع به تو چی به برادرش گفته بود که

اینبار طاقت نیاوردم

"!- "که چی؟

از اینکه بالاخره سکوت‌م را شکسته ام لبخند تلخی بر لبش نشست

- "خودکشی کردی... رگش رو زد، به این امید که تو برگردی و نجاتش بدی، بیچاره دیگه

نمیتونست فرق خیال و واقعیت رو

".... تشخیص بده.... ابراهیم دیوونه شده بود

دلم به درد آمد و اشک بر چشمانم نشست، حتی نمیتوانستم خوشحال باشم از اینکه راحت

شده، امیدوارم خدا در حقش مهربانی کند،

.... او هرگز روی خوش از زندگی ندید

- "من هم مثل کتابیون فکر میکردم حتم ا گند قضیه‌ی تو و.... پسر ایرج دراومده و رزیتا در

اینباره حرفی به برادرش زده که اون بدبخت مردن رو ترجیح داده به زندگی، حتی کتابیون

قسم میخورد به هر قیمتی که شده به ایران میاد و انتقامش رو از تومیگیره، اما بعد نفهمیدم

چی شد که آتیشش فروکش کرد... ظاهرا یه نامه از ابراهیم پیدا کردن که برای تو نوشته،

ولی اونو به کسی نشون ندادن،

"!فقط دیگه به فکر انتقام گرفتن از تو نیستن. شاید هم چیزی رو فهمیدن که من خیلی

دیرتر از اونها متوجهش شدم، بیگناهی تو

عجیب است که محتویات آن نامه برایم کمترین جذابیتی نداشت! قطرات اشک که بر

گونهام چکید بابا برخاست، کنارم نشست و با

سرانگشت مهربانش آن را زدود، آنگاه به نرمی گفت

- "خدارو شکر میکنم که بیشتر از این به حرفهای الهه اکتفا نکردم و خودم برای پیدا کردن دست به کار شدم، وگرنه هرگز

"!نمیفهمیدم چه رودستی بهم زدن..... رؤیا، منو میبخشی دخترم؟

.بوسهای بر انگشت سرگردانش زدم، من او را خیلی وقت پیش بخشیده بودم

- "یه نامرد فرصت طلب به اسم کاهش اختلاف طبقاتی خونه و یک سری از املاک مون رو که این مدت خالی بوده مصادره کرده و به نفع خودش و هم پیالههاش بالا کشیده، دنبالش هستم که احیاش کنم، باید یه سر هم برگردم نروژ و اسناد و مدارکم رو بیارم واسه ارائه به دادگاه. بهمحض اینکه بتونم حقم رو بگیرم خبرت میکنم که بیای کنار خودم زندگی کنی، اگه قبول کنی من دیگه برنمیگردم

"....نروژ، بذار الهه با هرچی که به خیالش به چنگ آورده دلخوش باشه

:عجب پیشنهاد وسوسه انگیزی بود! ولی من بابا را خوب شناخته بودم، سکوتم باردیگر شکست

"- "پس آرش و آرزو چی میشن؟

:با تحیر نگاهم کرد

"- "تو نگران هرچیزی هستی غیر از خودت؟

:لبخند تلخی گوشهی لبم را کمی تکان داد

- "از من گذشته که بخوام بابای اون دوتا طفل صغیر و تصاحب کنم، حتی اگه برای شما مهم نباشه که دوتا رؤیای دیگه ازشون

"...بسازین

نیشم تا اعماق سینهایش فرورفت

"!- خیلی هنرمندانه خودخواهیمو در برابر فداکاری خودت به رخم کشیدی

"..- من آرتیست نیستم بابا، فقط خیلی خوب یاد گرفتم چه جوری بدون شما به زندگیم

ادامه بدم، ولی اونا بهتون نیاز دارن

- سهم بزرگی از اموالم رو به نامشون زدم تا دیگه نیازی بهم نداشته باشن، بهرحال اونا

بچههای الهه هستن، من براشون چیزی

!"بیشتر از دستگاہ چاپ پول نیستم

:این حرفها به شدت آزردهام کرد

"..- انگار این همون چیزیه که خود شما میخواستین، وگرنه سعی میکردید جوری بارشون

بیارید که عاشقتون باشن

".....- همیشه سعی کردم، ولی واقعیت اینه که من هرگز معشوق کسی نبودم، نه الهه و

بچههایش، نه زری و دخترش

وقتی نام مادرم را بر زبان آورد، حسرت عمیقی را دیدم که در نگاه غمگینش نشست، او

هنوز در سودای عشق مادرم میسوخت و

وانمود میکرد که دیگه احساسی جز تنفر نسبت به او ندارد

:دستم را روی دست مردانهایش گذاشتم

"....." ولی من عاشق شما هستم بابا

نگاهش را به نگاه بارانیاام دوخت، شاید این حرفها باید خیلی زودتر گفته میشد، غرور مردانهش دربرابرم تکه تکه شده ولی

:باشکوهتر از همیشه بود برایم.... مرا در آغوش کشید و شانههایش از فشار اندوه لرزید

- "عزیزمی رؤیا.... حیف که الآن دستم خالیه و گرنه همین حالا از اینجا میبردمت! من حتی پول زیادی نتونستم با خودم بیارم، هرچی

"اینجا دارم غیرمنقوله. درکم میکنی؟

:سرم را از سینهاش برداشتم و به چشمانش خیره شدم

- "نه، درکتون نمیکنم بابا.... همین حالا گله میکرید که برای بچههاتون دستگاه چاپ پول

هستید، چرا فکر میکنید باید بابت اموال

"!منقول و غیرمنقولتون به من توضیحی بدید؟ همین که کنارم هستید و نوازشم میکنید

کافی نیست؟

آنقدر تحتتأثیر قرار گرفته بود که نمیتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. نمیدانم چه

بر سر غرورش آوردهاند؛ ولی مطمئن ا

!درد مرا در قسمت عمیق سینهاش پنهان میکرد که تااینحد شکننده شده

درست سر ساعت هشت ایلیا بیدار شد، غریزهی عریان و دست نخوردهی او دقیقتر از آن

بود که بشود فکرش را کرد، حتی زمان

!بندی طبیعیش به طرز شگفتآوری بینياز از مصنوعات بشری بود

بهمحض اینکه چشمانش را باز کرد با دیدن بابا چهره درهم کشید و سؤالی نگاهم کرد.
لبخندی به رویش زد

".. صبح بخیر ایلیا! ایشون بابابزرگ هستن

فوراً لبخندی بر لبش نشست و بیآنکه نیازمند توضیح بیشتری از جانبم باشد، صرفاً به خاطر بوی آشنایی که همان غ*ر*ی*ز*هی

بیاندازه دقیقش دریافت کرده بود بهسوی بابا آمد و دستی به صورت اصلاح کردهاش کشید

".. سلام! صُب خی

بابا خیلی از ادب او خوشش آمد و لبخندی به رویش زد و بوسهای برپیشانیاش نشان داد.
".. سلام پسر قشنگم! صبح شما هم بخیر

ایلیا که هنوز از واری صورت بابا ناامید نشده بود بالاخره حرف دلش را زد

".. ای... این موه کو؟

و اشاره بهجای خالی سیلهای بابا کرد. بابا برایش توضیح داد که آنها را تراشیده است، ولی ایلیا زیربار نمیرفت و تأکید داشت که

باید حتماً اینجا «موه» باشد

بهر حال تا حد زیادی میتوانستم بفهمم چرا بعضیها مردانگی را فقط به ریش و سبیل میدانند، احتمالاً آنها هم در همین حد و

اندازهی ایلیا فکر میکنند نه بیشتر

اگرچه بابا زیاد پیشمان مانند ولی همان حضور اندکش کلی به ایلیا روحیه بخشید و باعث شد مهرش در دل یخزدهی پدرم بنشیند.

خوشحال بودم که او با تمام هموعانش فرق دارد و به طرز عجیبی میتواند در دلها جایی برای خود باز کند. مطمئن ا این هم از لطف

خدا بود که هرگز تمام درها را به رویم نمیبست

شمارهی فخری خانم و همچنین محل کارم را به بابا دادم و قرار شد حتیالامکان از طریق محل کارم باهم در ارتباط باشیم. بابا خودش فع لا شمارهی ثابتی نداشت غیر از هتل محل اقامتش که معلوم نبود چند ساعت از روز آنهم فقط برای استراحت در آنجا باشد ولی محض اطمینان آن را هم گرفتم

دیدار با پدرم و رفع اتهاماتی که برعلیهم وجود داشت باعث شد آرامشی که در تمام این سالها گمش کرده بودم بهسویم بازگردد.

حالا باید خودم سفره میانداختم؛ چرا که حاجتم را تمام و کمال گرفته بودم. از آنجایی که خانهام برای اینکار واقع ا کوچک بود، فقط

تعداد محدودی از دوستان و همکارانم را خبر کردم و با کمک سوده و سلمی مجلس به خوبی برگزار شد

وقتی همه رفتند، دو دوست صمیمیام هنوز داشتند کمکم میکردند. برای رفع خستگی یک

سینی چای ریختم و دور هم نشستیم و مشغول بگو و بخدم شدیم. سلمی که طبق یک

قانون ناشناخته وظیفهی مجلس گرم کردن را به عهده داشت، دیگر به من و سوده راه

نداد و شروع کرد به شیرین زبانی

"!- "خسته نباشی خانم! همه چی عالی بود، مرحبا! فقط بگم، شوکت خانم حسابی ازت شاکی بود، الان دیگه شده شاکی خانم

:و به واج آرایی مزخرف خودش قاه قاه خندید. ابرو در هم کشیدم و نگاه استفهام آمیزی با سوده رد و بدل کردیم

"- "شوکت خانم کیه بانمک؟

".. "حاج خانم دیگه؛ مادر امیر آقا

:قندجهید به گلوی سوده و وسط سرفه و خنده سرخ شد، منم دوتازدم پشتکمرش و روکردم به سلمی

"- "واسه چی شاکیه خب؟ مگه من چه هیزم تری بهش فروختم؟

همانطور که سوده نفسش سرجا برمیگشت جوری بدجنسانه به سلمی نگاه کرد که تا آخر خط را خواندم، گویا او زودتر از من در

:جریان خیلی چیزها قرار گرفته بود

"!- "تا فهمید سفره داری منتظر بود بگم دعوتش کردی، ولی کفری شد وقتی دید تحویلش نگرفتی

:قدری صدایم را بالاتر بردم

"!- "واسه چی گفتین بهش؟ خب اگه میخواستم دعوتش کنم که خودم میگفتم

خیلی راحت و بی تکلف یک گل شیرینی توی دهانش گذاشت و مشغول نوشیدن چایش شد و درعین حال فرصت برای حرف زدن را

هم از دست نداد

- "من که نگفتم؟! خب ربیعه توی عالم بچگیش نفهمیده گفته داریم میریم خونهی ایلیا اینا سفرهست. اونم پرسیده ما قابل نبودیم خبرمون

"کنه؟"

چهره درهم کشیدم

- "من آخه با اونا چه صنمی دارم!؟"

با آب و تاب توضیح داد

"!!- تازه تا اومدیم بیرون جلوی در خونهبشون وایساده بود، به ما گفت سلام برسونید بگید

قبول باشه، حاجت روا شی ایشالا

سوده نتوانست بیش از این خودداری کند و صدای خندهاش کل اتاق را برداشت. دوست

داشتم لیوان چای را بکوبم وسط صورتش ولی

خیلی سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم

- "سلمی انگار غیبت بدجور به دهنتم مزه کرده ها؟"

عذر بدتر از گ*ن*ا*ه آورد

- "خب حقیقته دیگه، تو روش هم میگم

سوده که هنوز نتوانسته بود خندهاش را جمع‌وجور کند با این حرف یکدفعه کپ کرد

"!- "سلمی جون، اون وقت چيو تو روش هم ميگي؟

سلمی کمی فکر کرد و فهمید انگار زیادی بیربط گفته، بعد هم خندید و با چشمتکی

جبران‌ش کرد که باعث شد دوباره سوده بخندد

فشار عصیام را روی سوده خالی کردم

"- "میشه بگی از چی داری روده بر میشی؟

سلمی واقعا بی‌تکلف بود، او اساساً عادت نداشت به کسی فرصت پاسخگویی بدهد

- "امیرآقا به حاج خانم سفارش کرده واسه حاجت دلش اونم یه سفره برداره، ولی حاج خانم

که فهمیده حاجت دل پسرش چیه عصبانی شده که اگه شاه‌رگش قطع شه سفره واسه‌تو یه

نفر میان‌دازه. تا شنید تو هم سفره گرفتی دیگه خودت برو تا آخرش!! فکر کنم دوست

"داشت خبرش کنی که بیاد حسابی حالت رو جا بیاره جلوی همه

اگر تا این لحظه به شوخی عصبانی میشدم اینبار خشم تمام وجودم را گرفت

"!!- "فقط یه درصد احتمال بده که نذر من ربطی به اون پسر گردنکلفتش داشته باشه

سلمی که حسابی جا خورده بود، نگاه مرددی به سوده انداخت و سعی کرد یک جوری از

دلم درآورد

- "ما که نه، ولی خب شوکت خانم فکر کرده شما دو تا باهم ساختوپاخت کردین و دست

اونارو گذاشتین تو پوست گردو! قبول کن بد

"موقعی شد خب؛ درست همون موقع که امیر نذر کرده واسه حاجت دلش

و دوباره دستش راجوری جلوی من تکان داد که کاملا مشخص بود منظورش از حاجت
دل کدام مفلوک خدازدهای است! اینبار ولی

:سوده نخندید، چون میدانست وقتی عصبانی شوم هیچی جلو دارم نیست

- "رؤیا جون، حالا چه اهمیتی داره خواهی؟ فکر کن اون بنده خدا هم دلش به شازده
پسرش خوشه و واسه خودش خیال میبافه.

"سلمی هم یه کم روغن داغشو زیاد میکنه، به دل نگیر

:دلم بدجور شکسته بود و به هیچ روی آرام نمیگرفت

- "سلمی من سر سفرهت حاجت گرفتم، این سفره‌ایه که بعد از حاجتم پهن شده نه قبلش.

خدا خیلی بهت نظر داره که سفرهت حاجت دل

"بینوای منو داده! پس قدر خودت رو بدون بهجای این خاله زنک بازیها

سلمی که از یکسو شرمسار شده و ازسوی دیگر خوشحال بود بابت نظر کردگی احتمالیاش

دستش را روی زانویم گذاشت و لحنی

:دلجویانه به خود گرفت

"- "قربون حاجت دلت! پس واسه من هم دعا کن چون خدا به تو هم نظر داره. حالا نمیگی

چی خواستی که اینقدر زود گرفتی؟

نگاهی به سوده انداختم، لبخند معنی‌دارش نشان میداد خیلی خوب مطلب را گرفته، من اما نتوانستم حتی لبخندی بزنم

"..یه عزیزی توی سفر داشتم که به سلامت برگشته. سالها چشم انتظارش بودم

:دستش را رو به آسمان گرفت

"..الهی همهی مسافرا بی خطر باشن. پس چشمت روشن

«ناز و نیاز»

خبرگزاری سلمیپرس خیلی زود موضوع حاجت دل مرا نزد شوکت خانم و بچه‌هایش برملا کرد تا احیاناً سوءتفاهمها را برطرف کند، ولی متأسفانه این موضوع باعث نگرانی امیر شده و بیچاره فکر کرده بود منظورم از «عزیزی که از سفر برگشته» لابد پدر ایلیاست! به این ترتیب سلمی سرگرمی جدیدی پیدا کرد و به صورت کاملاً خودجوش تبدیل شد به پیک میان من و امیرآقا. آخرش هم مجبور شدم بگویم که پدرم از سفر برگشته تا خیال خودش و بقیه راحت شود ولی چیزی راجع به مرگ ابی نگفتم تا فکر نکنند احیاناً

!این یک چراغ سبز است برای ورود خواستگار

باید اعتراف کنم امیرآقا باغیرتتر از آن بود که وقتی بیمیلی مرا برای ازدواج ببیند مثل جوانکهای تازه بالغ به پروپایم بیچد و مزاحمت براریم ایجاد کند، او حتی دیگر به خودش اجازه نداد که پایش را اطراف خانها بگذارد اگرچه به بهانهی تأمین نیازهای روحی ایلیا. از سوی دیگر حتی وقت گذاشتنها و فداکاریهای جدید پدرانها در حق ایلیا چندان کارساز

نیفتاد و او همچنان گهگداری بهانه‌ی بابای کذائیش را می‌گرفت! یک بار هم وقتی پدرم آمده بود دنبالمان که یک روز تعطیل را کنارهم بگذرانیم یکدفعه با دیدن یک آلاسکا* در دست دختر بچه‌های کوچک انگار توی ذهنش تداعی اولین تجربه‌ی خوردن این نوع خاص از بستنی یخی در کنار امیرآقا را به یاد آورده بود که شروع کرد به بهانه‌گیری. پدرم که از حرفهای دست و پا شکسته‌ی این بچه یک چیزهایی دستگیرش

شده بود با تعجب از من پرسید

"- منظورش کدوم باباست؟"

توضیح این مطلب سختتر از آن بود که در توضیح بگنجد، بهر حال من هم مثل همیشه فقط قسمتی از حقیقت را گفتم تا یک وقتی

فکر ناجوری دربارهم نکند

"- یکی از همکارای قبلیمه. آدم بامحبتیه، عادت داره همه رو بابا خطاب میکنه، این بچه که چیزی حالیش نیست؛ باورش شده اون لابد

"!باباشه"

دیگر چیزی نپرسید ولی معلوم بود که قانع نشده و نگران است که من زبانم لال به دام

بابای مذکور بیفتم

کار احیای خانه و املاکی که به طرزی غاصبانه مصادره شده بود به کندی پیش میرفت ولی پدرم بارها تأکید داشت که بالاخره همه‌چیز درست خواهد شد. او مجبور شد سرکیسه را شل و سبیل خلیها را چرب کند تا حقش را پس بگیرد. من سر از این چیزها در نمی‌آوردم و

نمیدانستم چرا مصادره شده‌اند و حالا چه طوری دارند برمیگردند؟ فقط گاهی افکاری خودخواهانه به سراغم می‌آمد و دوست داشتم این پروسه کمی بیشتر طول بکشد تا فرصت بیشتری برای دیدن پدرم داشته باشم. من بارها از او خواستم تا وقتی که در ایران است خانه‌ی من باشد ولی او بهانه می‌آورد و رد میکرد، شاید کسرشأن خود میدانست که در آن خانه و محله ولو برای مدتی کوتاه زندگی کند. افسوس که من پدرم را هرگز نشناختم و ندانستم اولویت‌هایش را چگونه انتخاب میکند؟

ورژن قدیمیستنی یخی که با آب و مواد طعم دهنده و رنگی درست میشد و معمولا در پارک‌ها فروش خوبی داشت*

ایلیا وقتی دید درخواست‌هایش برای دیدار مجدد امیرآقا بیفایده است و اثری در من ندارد، توی لاک سکوت فرورفت و دیگر چیزی در این باره نگفت، با اینحال تماشای او وقتی که با فورد آهنی قرمز رنگش بازی میکرد و غم دنیا در نگاهش موج میخورد برایم غیرقابل تحمل بود، حاضر بودم گریه و زاری کند و بهانه بگیرد ولی اینجور توی خودش نریزد. خوب که به موضوع نگاه میکردم میدیدم من نیز مدتی است دلتنگ این مرد و محبت‌های بیربایش شده‌ام. ابرازعلاقه‌اش برای ازدواج با من دلیل کافی نبود که از او بیزار شوم، من حتی در خلوت خودم حاضر نبودم کمتر از «امیرآقا» به او بگویم چرا که او آقا بودنش را تمام و کمال ثابت کرده

بود.

مجبور شدم گاهی ایلیا را با خودم به محل کارم ببرم تا کمتر احساس دلتنگی کند، هرچند که حتی این هم بیفایده بود و او خیلی زود حوصله‌اش سر میرفت و گاهی با بیقراری‌اش اذیتم میکرد. تازه خدا خیرش بدهد خانم سعیدی را که همه جوره با من راه می‌آمد و حتی مشکلی با حضور ایلیا نداشت.

رابطه‌ی من و خانم سعیدی خیلی زود از فرم رئیس و مرئوس درآمد و دوستانه شد تاجاییکه به پیشنهاد خودش یکدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زدیم. سفارشهایی که برایمان می‌آمد اغلب مربوط به زبان انگلیسی میشد و او نیز ترجیح میداد چنین کارهایی را بپذیرد چرا که تسلط کافی به زبان فرانسه نداشت، با اینحال یک بار جزوهای به زبان فرانسه آوردند و سوسن کمی بالا و پایینش کرد و وقتی حس کرد از پس چنین چیزی برنمی‌آید تصمیم گرفت آن را بازگرداند ولی من از او فرصت خواستم برای اینکه معلوماتم را برای یکبار هم که شده در بوته‌ی سنجش گذاشته و اگر لازم شد آن را ارتقا دهم. او هم اگرچه در ابتدا مثل اکثر مردم عادی با توجه به مدرک تحصیلیام فکر میکرد تواناییهایم در این زمینه محدود و مختصر است، ولی اعتماد کرد و کار را به من سپرد. عجیب است که با تمام مشکلات و گرفتاریهایم توانستم از پس ترجمه‌اش برآیم و این کار بسیار نفسگیر بود، چرا که مجبور شدم کلی لغات

جدید از دیکشنری استخراج و حفظ کنم.

راستی که بوی کتاب بعد از سالها دوری چقدر دلچسب و لذت بخش بود! تمام مدت حس میکردم میتوانم با مطالعه معلوماتم را افزایش دهم و ذهنم را از حالت رکود درآورم و زندگی علمی را جایگزین کارگری محض کنم. من در حق خودم و استعدادهایم واقع ا

اظلم کرده‌ام

وقتی کارم به بهترین نحو ممکن انجام شد و طرف مقابل هم کاملاً اعلام رضایت کرد و مبلغ خوبی بابت این کار پرداخت، یک جور شعف وصف ناپذیر برای چشیدن طعم پیروزی حس کردم و سوسن هم اعتماد و علاقهاش نسبت به من و کارم صدچندان شد. او حتی پیشنهاد داد دیپلمم را متفرقه بگیرم و ادامه تحصیل دهم در رشته‌ی مترجمی زبان فرانسه، ولی من واقعاً نه وقتش را داشتم و نه امکان مالیاش را. البته اگر حضور ناگهانی بابا در زندگیم نشان از یک جهش اقتصادی مثبت برایم بوده باشد شاید میتوانستم روی این موضوع هم کمی متمرکز شوم، ولی مطمئنم پدرم شرایطش جور می‌نمود که ناگهان قصر بلور برایم مهیا کند! او این طرف گرفتار بازگرداندن ثروتی بود که بیدلیل از دستش رفته بودند و اینجور هم که از ظواهر امر برمیآمد آن سوی مرزها نیز الهه بر داروندارش حکومت میکرد! با این حساب نمیشد زیاد انتظار تحول داشته باشم.

اواخر اسفندماه بود که عملیات معروف بدر اتفاق افتاد و در کنار فرماندهانی همچون شهید باکری، یک سری بسیجیان جوان نیز به شهادت رسیدند، برادر سوسن نیز که از ابتدای سال شصت و سه عازم جبهه شده بود، جزو شهدای این عملیات به تهران منتقل شد و وقتی خبرش آمد سوسن از شدت ناراحتی چند روز کار را تعطیل کرد. من نیز سعی کردم تا آنجا که میشود تنه‌ایش نگذارم و شریک

واقعی غمش باشم.

اکثر دوستان آن مرحوم یا زورخانه‌ای بودند یا وزنه بردار، امیرآقا هم که رفاقت دیرینه‌ای با او داشت و هم باشگاهی قدیمی‌اش حساب میشد، در میان دوستان صمیمی‌اش

حضور داشت. او به رسم رفاقت و برادری پا به پای صاحبان عزا زحمت میکشید و اوضاع را در قسمت مردانه تا حد زیادی مدیریت میکرد همانطور که من خواهرانه کنار سوسن بودم و هرچه از دستم بر میآمد

انجام میدادم.

تا جایی که میشد سعی داشتم جوری بیایم و بروم که با او برخورد نداشته باشم، هرچند که بهرحال گریزی از دیدار مادر و خواهرش نداشتم و همانطور که آنها مثلا تحویل نمیگرفتند من نیز سرسنگین برخورد میکردم و جز در حد ضرورت کلامی میانمان ردوبدل نمیشد.

مراسم ختم شب سوم در مسجد برگزار شد و ما نیز برای مقدمه چینی و سامان دادن اوضاع زودتر از بقیه راهی مسجد شدیم. از همان لحظهی ورود چشمم افتاد به امیرآقا که در قسمت ورودی مردانه به رسم احترام به مهمانانی که جهت عرض تسلیت میآمدند کنار برادر و عموی سوسن ایستاده بود و آهسته صحبت میکردند.

ایلیا در چشم به هم زدن دستش را از دستم بیرون کشید و دوان دوان رفت کنارش و پاهایش را دربغل گرفت، او نیز با حفظ ظاهر غمگین سعی کرد ناز و نوازشش کند، هرچه ماندم پسرک چموشم حاضر نشد بیاید پیشم. این وضعیت برایم غیرقابل تحمل بود و بالاخره مجبور شدم برای بازگرداندنش بروم جلوتر، امیرآقا هم برای اینکه کمتر در معرض دید آقایان باشم خودش به همراه ایلیا چند

.....قدم بهطرف آمد و تقریبا میانهی راه با کمی فاصله از هم ایستادیم

سعی کردم مؤدبانه رفتار کنم اگرچه کاملا معذب بودم

".. سلام"

".. سلام بابا. چه طوری تو؟"

تشکر کردم و دستم را بهسوی ایلیا گرفتم

".. اییا مامان جان، زشته عزیزم. مزاحم امیرآقا نشو

از خر مرادش پایین نیآمد که نیآمد

"!.. نه؛ بابایی

از خشم دندان به هم ساییدم که از نگاه امیرآقا دور نماند و فوراً میانه را گرفت

".. اینجا وانستا بابا، خوبی نداره. من حواسم بهش هس. مراسم که تموم شد میارم

تحویلت میدم

نگاه گلهمندم را به نگاهش دوختم

".. مردم چی میگن امیرآقا؟ این چه نسبتی با شما داره که کنارتون باشه؟"

".. مردم بلانسبت غلط میکنند حرف مفت بزنن

نمیدانم چرا نمیخواست بفهمد که وضعیت اجتماعی من بحرانیتر از این حرفهاست؟

".. شاید برای شما مهم نباشه، ولی من از حرف و حدیث میترسم. کافیه دوبار صداتون کنه تا

دیگه نه آبرویی واسه من بمونه و نه

"اعتباری واسه شما

ایلیا را به سمت جلو کشید و مخاطب قرارش داد

"- برو ایلیا، میشنفی که مامانت چی میگه؟ برو اذیتش نکن

ایلیا سرش را به نشانه‌ی جواب منفی بالا انداخت، این بار امیرآقا کمی اخم کرد و تشر زد

"- من کار دارم بچه، برو مزاحم نشو، حالته؟

این رفتار نسبتاً خشن همان اندازه که ایلیا را به هراس انداخت دل مرا نیز لرزاند، باورم نمیشد وقتی جذبه بیاید اینقدر ترسناک

!شود

گوشه‌ی لبهای ایلیا آویزان شد و چشم درچشم امیرآقا سینهایش از فشار بغض تکان تکان خورد، فشار اندوه را در نگاه امیرآقا به

خوبی حس کردم، زیر لب لاله الالهی گفت و نگاه گله مندش را به من دوخت

"- همینو میخوای دیگه؟ حالا خوبت شد؟

و رو به خدایی کرد که انگار فقط در آسمانهاست

"- خدایا خودت شاهی که نخواستم دل یتیم رو بشکنم

ایلیا را به آغوشم چسباندم و لحنی قدرشناسانه به خود گرفتم

"- مرسی امیرآقا... میدونم حتی همین هم از محبتتونه، ولی درکم کنید

سری تکان داد و دستش را به سمت زنانه دراز کرد و غیورانه غرید

"!- "یا علی! برید اینجا وانستید. فعلا

:و برگشت به سمت مردانه و از ما دور شد. سعی کردم یک جوری از دل ایلیا درآورم

"....." خودم پیشت میمونم، قربون پسر قشنگم

ایلیا که هنوز از ناباوری با بغضش درگیر بود یکدفعه دو سه تا مشت روی شکمم کوبید و از

من دور شد و رفت یک گوشه حیاط

.روی زمین نشست. حالا امیرآقا از دور زیرنظر گرفته بودش و کاملا میشد فهمید که اگر

نه بیشتر از من، کمتر هم نگران نیست

:کنارش چنده نشستم و سعی کردم ناز و نوازشش کنم

"- "با مامان قهری؟ من دوستت دارما؟ میخوای تنها بمونم؟

اینبار لگدش را به سمتم پرت کرد و میدانستم قدم بعدی نوبت جیغهای گوشخراش و

غیرقابل کنترلش است. من این بچه را حفظ

.بودم، او اگر چیزی را میخواست و به دست نمیآورد، زمین و زمان را به هم میدوخت

مستأصل و درمانده ایستادم و به اطرافم نگاه کردم که یک وقتی کسی ما را در آن وضعیت

نبیند، سعی کردم با احتیاط بیشتری او را راضی کنم تا به همراهم بیاید، حتی قول داراخ و

بستنی و لواشک و پفک و هرچه خوردنی و سوسه‌انگیز است به او دادم ولی

!ناگهان همان کاری را کرد که از آن به شدت وحشت داشتم؛ با جیغ وحشتناکی حیاط را

گذاشت روی سرش

امیر آقا با شنیدن صدای ایلیا با عجله به طرفمان آمد و همانطور که ایلیا جیغجیغ کنان به من حمله میکرد او را از زمین بلند کرد و به آغوش کشید، انگار پسر کم همین را میخواست که بلافاصله سرش را روی شانهای او گذاشت و آرام گرفت. حالا فقط اشکهایش بود که میچکید، امیر با همان نگاه اخم آلودش سرزنش وار نگاهم کرد و فقط یک جملهی کوتاه امری تقدیم داشت

"!- برو شما

. و همانطور که گریهی ایلیا را بر شانهایش تحمل میکرد رفت به سمت مردانه

حالا دیگر من هم نمیتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. دردی که در سینه داشتم با هیچی التیام نمییافت، من اکنون خودم را در دوراهی سخت انتخاب ایلیا و نیازهای خویش یافته و راه گریزی از اجبار نداشتم. انگار قسمتم این بود که هر بار یک نفر برای آینده و سرنوشتم تصمیم بگیرد، چرا خدایا؟ چرا هرگز این امکان را نداشتم که به میل خودم زندگی کنم؟

تمام مدت که مجبور بودم به خاطر سوسن و خانوادهاش در مسجد حضور داشته باشم بیصدا اشک میریختم و از خدا راه نجاتی برای خویش میطلبیدم. اگرچه مهمانان فکر میکردند گریهام به خاطر این شهید بزرگوار و تمام شهدای جنگ تحمیلی است که بیگ*ن*ا*ه در خون خود غلتیده اند. گریه برای شهدا آن روزها امری کاملا طبیعی بود ولی شرایط زندگی با من کاری کرده بود که

!!حتی از کسب فیض در اینباره نیز محروم شده بودم و باید شهدا را بهانه میکردم و به

خاطر ایلیا میگریستم

تصمیم گرفتم تا گند کار ایلیا بیشتر از این درنیامده و آبرو و حیثیتم جلوی غریبه و آشنا نرفته از سوسن عذرخواهی کنم و زودتر از

بقیه مسجد را ترک گویم.

نزدیک ورودی مردانه ایستادم و وقتی دیدم خبری نیست، با انگشتم از زیر چادر یک نقاب موقتی درست کردم و رو به جوانی که

نمیشناختمش مؤدبانه گفتم

"....- ببخشید، میشه بگید پسرم بیاد؟ ایلیا

:جوان اطاعت کرد و صدایش را با اندکی ملاحظه کاری بلند کرد

"!!- "امیرآقا، خانمتون

....با این حرف انگار دنیا بر سرم کوبیده شد! این دیگر نهایت بدبختی و فلاکت است

لحظاتی بعد امیرآقا آمد جلوی در و با استفهام نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن من

رنگش برگشت! گویا او نیز از اینکه دیگران فکر کرده بودند خانمش هستم غافلگیر

شده بود منتها احساس او صددرصد با احساسات من فرق داشت، او الآن با دمش گردو

میشکست درحالیکه من دوست داشتم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد

"!!- "ببخشید، میشه بگید ایلیا بیاد؟ باید بریم خونه کارداریم

بلافاصله رفت داخل و به همراه ایلیا برگشت، او هم از خجالت ته ماندهی آبرویم درآمد و

همانطور که دست امیرآقا را میکشید به

شیوهی خودش اصرار ورزید که به همراه ما بیاید

"!- "بابا، خونه

امیرآقا نگاه محتاطانه ای به اطراف انداخت و آرام درگوش ایلیا گفت

".. "باشه، شما برید تو ماشین من الان میام

:و سوئیچش را بهسویم گرفت. فوراً مطلبی را یادآوری کردم

"- "پس مادرتون اینا چی؟

:نگاهی به ساعت مچپاش انداخت

".. "حالا نیم ساعت دیگه مونده، میام دنبالشون

دقیقاً از بهارستان تا شهدا حدود یک ربع راه بود. چاره‌های نداشتم و باید زودتر از زیر

نگاه کنجکاو کسانی که دزدانه نگاهمان

.میکردند میگریختم

ایلیا با دیدن سوئیچ توی دستم فهمید که موفق شده بابایاش را با خودش همراه کند و

بدون کمترین چموش بازی کنارم بهسوی پیکان

.چهل ویک سفیدرنگ و داغان امیرآقا راه افتاد

به دقیقه نکشید که امیرآقا هم آمد و وقتی دید هنوز ایستادهام سوئیچ را از دستم گرفت و

درجلو را برایم بازکرد و از من خواست

:بنشینم، ولی من قصد داشتم یک جوری سر ایلیا شیره بمالم

".. نه ديگه، ما ميريم ممنون

".. تعارف نکن بابا، باز این بچه کل بهارستان رو میگیره رو سرش

".. از این به بعدش مهم نیست. شما برگردین. اگه تا خود خونه هم جیغ بزنه اهمیتی

نمیدم

:اخمی غلیظ تحویلیم داد

".. خدارو خوش نییاد بابا! چرا اینقدر سنگدلی تو؟

و ایلیا را نشانده صندلی عقب و خودش هم نشست پشت فرمان. من نیز به ناچار نشستم و سعی کردم یک جوری با این شرایط تحمیلی کنار بیایم. سانديسي از توی داشپورت درآورد و داد دست ایلیا و ماشین را روشن کرد. قدری که گذشت ایلیا چرتش برد و قوطی

.خالی سانديسيش روی پایش افتاد

:جوری زیرلب غرولند کردم که خودم از خودم بدم آمد

".. آبرو برام نداشت این بچه

....از توی آینه نگاهی انداخت به ایلیا

".. چاره چیه؟ باس میذاشتیم معرکه بگیره جلو غریبهها؟

:نیم نگاهی به ته ریش زمخت و سیبهای زیادی بلندش انداختم و انزجار تمام وجودم را

درنوردید

".. اگه میدونستم واسه آبروم کفن دوخته غلط میکردم پامو بذارم جایی که شما هستید

حسابی ناراحت شد

"- چند وخته همو ندیدیم؟ بهونه نگرفت؟ یادش رفت منو؟

"- نه، ولی کمکم یادش میره. بهتره شما هم نگرانش نباشید، من مادرشم بالاخره قلقلش

دستم میاد

"- د اگه قلقلش دستت بود که واس خاطر م ن غریبه مشت و لگد حوالهت نمیکرد؟

حقیقت زیادی تلخ و گزنده بود، تقریبا عصبانی شدم

"- آدمش میکنم تا دیگه بیشتر از این با آبروم بازی نکنه. شما هم بهتره محبتتون رو قطع

کنید و باهاش جدی باشید تا ناامید شه

"ازتون. این به نفع هممونه

آنقدر بدش آمد که کاملا ابروان پرپشتش را به هم گره زد

"- تو چرا اینقدر خودخواهی رؤیا؟ ما دیگه آدم نیستیم؟ من باید سگ شم و پاچهی این طفل

معصومو بگیرم و اونم بریزه تو دلش و

"خفه خون بگیره که تو یه نفر میخوای مرکز عالم باشی واسهش؟ نمیترسی خدا قهرش

بیاد؟ اصن بهت نیاد اینقدر ستم باشی

سعی کردم سرد و بیرحم جلوه کنم

"- من هرچی هستم مهم نیست، فقط دیگه لازم نیست اینقدر به این بچه ترحم کنید!

محبت شما از روز اول به این بچه اشتباه بود

سعی کرد آرام و باطمینان رفتار کند

"یعنی وقتی مادر بزرگش به رحمت خدا رفت و این بچه مثل قناری کز کرده بود کنج حیاط،
باس میداشتم درد بکشه؟ تو که قلق

"بچه‌ت دستته؛ نمیتونستی همون موقع بگی امیر تو یکی نمیخواد غلط اضافه کنی؟! والا اگه
مادری اینه خداروشکر که مادر نیستم

نیشش تا اعماق سینه ام فرورفت

"اون موقع فکرش نمی‌کردم. علم غیب که نداشتم؟؟

"حالا علامهی دهر شدی؟

نمیشد اصلا با این بشر حرف زد

"!- همین قدر میدونم که محبت شما ترحمه نه علاقه. من آینده و سرنوشت بچهم رو فدای
احساسات احمقانه نمیکنم امیر آقا

لبخند بیموقعی به لبش نشست که در آن لحظهی خاص اصلا توقعش را نداشتم، لحنش
نیز حسابی غافلگیرم کرد

".. "امیر هلاکته رؤیا! هلاک خودت و پسرت..... بسه از خر شیطون بیا پایین

زبانم قفل شد و خیره نگاهش کردم، نتوانست به رانندگی ادامه دهد و گوشهی خیابان
پارک کرد و چشم به من دوخت، رنگ نگاهش

.... به کلی برگشته بود، فهمید دستپاچه و به هم‌ریخته‌ام و حتی قادر نیستم کلمهای بگویم

- "هرچی بخوای، هرچی بگی، در بست نوکرتم، فقط بذار هم این بچه به مراد دلش برسه هم این امیر گردن شکسته.... تو عاقلی، "باکلاسی، فهمیده‌های، باشه.... اصن احساسات من و این بچه احمقانه!.... فقط تو رو به خاک مادرت اینقدر خودخواه نباش

بغض گلویم را گرفت، چرا نمیفهمید زندگی بچه بازی نیست؟ این مرد چه جور سرد و گرم روزگار را چشیده که نمیداند کنار آمدن با یک بچه عقب مانده گلا دیاتور می‌طلبد؟

- "بسه امیر آقا! این بار کج رو نذارید روی شونه‌ی من و خودتون.... نه مادر و خواهرتون به این ازدواج راضی میشن نه من

"میتونم شما رو به چشمی غیر از برادری نگاه کنم

:نتوانست همچنان آرام و سرمست رفتار کند و قدری صدایش را بالا برد

"!- "حالا من به درک، پ ایلیا کجای حساب و کتابهاته؛ ها؟

....با شرمساری دیده از او برگرفتم

- "اون میخواد که من و شما رو با هم داشته باشه، نه که منو بیخشه به شما! حتم ا باید یه روز پنجه تو صورتتون بندازه تا باور کنید با

"آدم سالم فرق داره؟

لبخند دیگری کنج لبش را قلقلک داد که انگار بدش نیامده از خیال تصاحب من

- "قول میدم نذارم اذیت شه، تو فقط منت سرم بذار و اجازه بده رسم ا پیام خواستگاری.

راضی کردن عزیز و شری هم بامن. کاری

"میکنم یه رؤیا بگن و صدتا از لب ولوچشون چیکه کنه. رؤیا... بین منو!؟"

دلم لرزید و چشمانم بیاختیار بسته شد، نه از محبت، از وحشت و نگرانی

"..نمیتونم امیرآقا، خواهش میکنم اصرار نکنید

نگاه شیدایش را از من گرفت، دوباره ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نزدیک خانه که

رسیدیم قبل از پیاده شدن رو کرد به من

"..واسه هفتم میای دیگه؟"

کمی مکث کردم

"..نمیدونم، باید بینم وقت میشه یا نه

"..سوسن خواهر نداره، تو که تاحالا از خواهری کمش نداشتی، حالام تنهات نذار

سری به نشانهی موافقت تکان دادم و در را باز کردم که پیاده شوم، دوباره گفت

"..میام دنبالتون

فورا مخالفت کردم

"..نه، اصلا نمیخوام این طرفا آفتابی شید. تا همین الانش کم در دسر نداشتی با حماقتهای

ایلیا

"..اگه دل ناگرون حرف و حدیث مردمی، یه راه بیشتر نداری، اینکه سایه یه مرد

بالاسرت باشه

اعصابم به همریخت و پر شدم از تنفر و خشم

"!!- من اگه زیر رگبار حرف و حدیث و تهمت‌ها جون بکنم حاضر نیستم برم زیر سایبون
مرد جماعت

....و «مرد» را چنان با تغییر ادا کردم که انگار یک واژه‌ی خنده‌دار و بیمصدق است
پایم را بیرون گذاشتم که با همان حجم از خشم ماشین را ترک کنم، ساعدم را از روی
چادر گرفت و نگهم داشت

"- "چی به سرت آوردن که از مرد جماعت اینقدر بیزارشدی؟

نگاه بغض گرفته‌ام از چشمانش بر روی دستم لغزید که مورد بیحرمتی یک نامحرم واقع
شده بود، انگار پیامم را گرفت که فوراً دستش را پس کشید... برای لحظهای تمام
ستمهای «مردجماعت» را از خاطر گذراندم، آن تجاوز خیالی، پافشاری برای اثبات
....متجاوز بودن رقیب، هزاران نقشه‌ی دقیق برای ورود به زندگیام فقط و فقط به خاطر
میراث چشمگیر عمه جان... و حالا

"!!- "همین که بیاجازهم دست بهم میزنی، یعنی مردجماعت یه خوی تجاوزگری توی
وجودش داره که نمیتونه ازش بگذره

این اولین بار بود که دیگر فعل جمع برایش به کار نمیبردم و این نه از سر صمیمیت، بلکه
نشان از ترک برداشتن دیوار حرمت بین
....ما داشت

با شرمساری دیده از من برگرفت و دنده را روی یک گذاشت و آماده شد که پایش را از
روی کلاچ بردارد

"!- "روم سیاه آبی... حلالمون کن

جوابی ندادم و در را بستم، پیش از من ایلیا پیاده شده و منتظر بود که من و امیر آقا هم زودتر حرفمان را تمام کرده و همراهش شویم.

نماند تا به خاطر زحمتی که کشیده بود از او تشکر کنم، بلافاصله حرکت کرد و از ما دور شد

ایلیا که حسابی حالش گرفته شده بود از پرسشهای تککلمهای شروع کرد و به داد و بیداد رسید. بیهیچ توضیحی دستش را گرفتم و مثل یک سبد خرید به دنبال خودم کشیدم، حالآنکه او جیغزنان خودش را روی زمین میکشید و اشک میریخت و نگاه مردم کوچه... و خیابان را به دنبالمان روانه میساخت

بالاخره ایلیا نیز طاقتش حد و اندازه‌های داشت و وقتی دید بهانه‌گیریهایش هیچ فایده‌های ندارد و من به شدت در اینباره بیرحم شده‌ام دست از لجبازی برداشت

برای مراسم هفتم بردمش توانبخشی و از مرییاش خواستم به اسم کلاس اضافه نگهش دارد. او نیز پذیرفت و من با خیال راحت رفتم مسجد. خوشبختانه شوکت خانم و شری را اینبار ندیدم و حتیالامکان جوری آمدم و رفتم که با امیر آقا نیز برخوردی نداشته باشم. وقتی جلسه تمام شده و سیل جمعیت راهی خانه‌هایشان میشدند من نیز رویم را کیپ گرفته و سر بهزیر انداختم و رفتم جایی که تاکسیها میایستادند، هنوز لحظاتی بیش

نگذشته بود که پیکان آشنای سفیدرنگ را دیدم و از ناراحتی چهره درهم کشیدم. تقصیر او

... نبود اگر احساسات من با شرایط در نبردی نابرابر است، دوستش داشتم ولی بیش از این قادر نبودم تحملش کنم

وقتی دید نسبت به او بیاعتنایی میکنم شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد و کمی خم شد

".. "سوار شو خوبیت نداره جلو مردم

پشت چشمی نازک کردم

"!.. "ممنون، بفرماید شما

"!.. "از خر شیطون بیا پایین رؤیا

نیم نگاهی به اطراف کافی بود تا بفهمم مسافرانی که مثل من منتظر تاکسی هستند یک جور خیلی بدی نگاهمان میکنند، بلافاصله برای خلاصی از این شرایط تحمیلی با عصبانیت در را باز کردم و نشستم صندلی عقب. اعتراضی به اینکه چرا جلو نشستهام نکرد و راه افتاد. سرم را جوری رو به شیشه چرخاندم که بفهمد هیچ تمایلی به هم صحبتی با او ندارم، او نیز چند دقیقه‌های به من فرصت

داد تا بر خودم مسلط شوم، آنگاه سکوت را شکست

"- آقام کارگر چیت سازی بود، مادرم شری رو باردار بود که آقام عمرشو داد به شوما. ازش همین اتول و اون خونه موند یادگار. من توی پونزده سالگیم شدم مرد خونه، بابای خونه! جای آقام واستودم کارخونه و پیگیر سهامش شدم که فهمیدم تا گوش سرمون کلاه رفته و

بدهکار بنیاد نباشیم طلبمون پیشکش! از صبح تا شب مثل خر جون کندم تا آبجی بزرگه، شهرزاد رو بفرسم خونه بخت، خرج عزیز و آبجی کوچیکه رو هم در آرم و یه چندرغازم پس انداز کنم، نه که خیال زن گرفتم باشه، نه بابا... مارو چه به این غلطها؟! واسه شراره... که اونم آبرومندانه بفرسم بره پی زندگیش. شدم مثل باباها؛ نه؟! پ حق بده که عادت کنم به همه بگم بابا! من سی و پنج سالمه رؤیا، ولی عادت بابا گفتن از پونزده سالگی رو زبون صابمردهمه. وقتی ایلیا برعکس همهی آدمایی که میشناختم رسمیت داد به بابا بودنمون، دلم لرزید... تو بچه سالی بابا، نمیخواستم به چشم زنم نگات کنم، غلط زیادی کردم... ولی روم سیاه که دلم تاب

"...نیامورد

نتوانستم اینهمه ملامتگری به جانب خودش را تحمل کنم

- "بسه امیر آقا! شما هم مثل هر مرد دیگهای حق دارید به ازدواج فکر کنید، من اینهمه

احساس پاک رو تحسین میکنم، شما یه مرد

"...واقعی بودید برای همهی اطرافیانتون... فقط... درمورد ایلیا هردومون به بد درددسری

افتادیم

".. واسه چی دردرسر بابا؟ راه حلش خعلی ساده س

:حرفش را بریدم، با لحنی که کمی اوج میگرفت

".. نه، ساده نیست! من حق ندارم به چیزی شبیه ازدواج فکر کنم

"- چرا؟ مگه تو چته؟

بغض گلویم را گرفت ولی سعی کردم بر آن غلبه کنم

"....." تا وقتی مادر بچه‌های مثل ایلیا هستم

صدایش را تقریباً بالا برد و حرفم را قطع کرد

"..- "یه جور حرف میزنی انگار این بچه بار اضافه‌س! خدا قهرش میاد دختر، اینجوری حرف

نزن

- "شما از سر لطف زیاد اینجوری می‌گید، ولی من مادر اون بچه‌م، بهتر از هرکسی میدونم

زندگی با یه همچین بچه‌های چه قدر

"سخته

"- "بخشید! اما بذار رک باشم، از کجا میدونی اگه سالم بود مثل باباش راه غلط طی

نمیکرد؟

حرفش تنم را لرزاند، ساده بود ولی معانی عمیقی در خود پنهان داشت. تا به حال از این

زاویه نگاه نکرده بودم که ایلیا پسر ابراهیم! ثابت است و پتانسیل تمام اشتباهات پدرش

را داراست، ولی این عقب ماندگی او را عقب انداخته از هرچه استعداد منفی ارثی است

کمی آرام گرفتم و آهی از سر آسودگی کشیدم، بقیه‌ی راه در سکوت طی شد. سرکوچه که

رسیدیم نگاه داشت. تشکر کردم و پیاده شدم، او نیز پیاده شد و آمدم مقابلم ایستاد.

نمیدانستم حرکت بعدیاش چیست، دست کرد در جیبش تا چیزی بیرون بیاورد، آنگاه

مشتش را مقابل سینهام گرفت و بازش کرد، چند تا شکلات کف دستش بود، یعنی میخواهد

به نوعی از من جوابش را بگیرد؟! نگاهی به چشمان بیتابش انداختم، آنگاه به دست

منتظرش... سپس بیآنکه کلامی بگویم یا حتی تشکر کنم یکی از شکلاتها را برداشتم، حالا دیگر کاملاً دندانهای سفیدش از زیر سیلهای پرپشت و سیاهش برق میزد، نمیدانست چگونه باید خوشحالی خود را ابراز نماید، شور و هیجان انگار که داشت بالای ابرها پروازش میداد، نهایتاً بیآنکه بتواند حتی لحظهای آن لبخند شاد را از لبانش دور کند مثل

همیشه فقط گفت

....!"- نوکرتم

«خواستگاری به شیوهی کاملاً مرسوم»

تا چند روز از حماقت خودم غرق تعجب بودم، من چه طور راضی شدهام به این ازدواج مسخره؟ از هر طرف که به موضوع نگاه میکردم چیزی جز سماجت ایلیا برای خزیدن زیر سایهی پدرانهی امیر نبود که مرا وا میداشت به قبول این ازدواج، وگرنه من حتی ذره‌ای تمایل و اشتیاق به این کار نداشتم. چه طور میتوانستم دل ببندم به هر مردی که اطرافم بود وقتی هنوز قلبم در دستان یک مرده میتپید؟

نمیدانم امیرآقا برای راضی کردن مادروخواهرش چه تدبیری اندیشیده بود، ولی بهر حال یک روز صبح که سرکار بودم سلمی

تماس گرفت و بعد از کلی وراجی کردن رفت سر اصل مطلب

"- امیرآقا خواست ازم که یه وقتی رو تعیین کنی برا خواستگاری

"- چرا مادرش زنگ نزد؟

"!- "همین قدر که راضی شده وعده بگیره بسه دیگه، چقدر مته به خشخاش میذاری دختر میدانستم که الآن وقت حرف اضافه زدن نیست، شاید لازم بود اینبار سنگهایم را با امیر در مجلس خواستگاری وا بکنم تا خودش

به چشم ببیند عمق فاجعه تا چه حد است. این شد که برای جمعهی آینده حوالی عصر وعده دادم

بلافاصله با سوده تماس گرفتم تا به عنوان بزرگترم در مجلس حضور پیدا کنند، سوده آن قدر پشت تلفن جیغ جیغ کرد و مسخره بازی در آورد که پشیمان شدم از کارم! بعد از آن با هتل محل اقامت بابا تماس گرفتم و از او خواستم بیاید، بدون اینکه توضیح خاصی در مورد شاه داماد آینده بدهم. بابا که حسابی غافلگیر شده و تا حدی لحن صدایش خبر از غمی عمیق میداد، فقط گفت

- "امیدوارم اینبار تصمیم درستی گرفته باشی و از چاله در نیای بیفتی توچاه. من به خاطر همهی کوتاهیهایی که در حقت کردم این بار میام، هر چند که نگرانتم

من نگرانیهای او را درک میکردم، حق داشت. بهر حال لازم نبود کسی به رویم بیاورد که حضور ایلیا یعنی همان بار اضافههای که

امیر انکارش میکرد، ولی نگرانی بابا به خاطر طرف مقابلم بود نه من

بابا از من خواست مراسم را در جایی بهتر از آن سوراخ موش برگزار کنیم ولی من ناراحت شدم و اعتراض کردم

"هر کسی که قراره با من ازدواج کنه باید از این نقطه شروع کنه، نمیخوام یه ابی دیگه وارد زندگیم بشه. لطفا شما هم پیشینهی

"اشرافیتون رو توی مجلس خواستگاری من فراموش کنید تا بدونم کی منو به خاطر خودم میخواد

فکر میکنم این حرف بابا را قانع کرد که دیگه چیزی در اینباره نگفت.

تا روز خواستگاری خبری از بابا نشد، نمیدانستم آیا به وعدهاش عمل میکند و به دیدنم میآید یا اینکه مثل همیشه کارهای مهمتری برایش پیش آمده و به من ترجیحشان داده است؟ حالا از یکسو هیجان و دلواپسی روز خواستگاری را داشتم و از سوی دیگه اشتیاق دیدار بابا تمام وجودم را پر کرده بود.

روز خواستگاری برای اینکه ایلیا دوباره با رفتارهای احمقانه‌اش برایم شر درست نکند گذاشتمش توانبخشی

سوده و آقارضا قبل از همه رسیدند و همانطور که سعی داشتند راهنماییم کنند تا مراسم را به نحو احسن اداره کنم، قدری نیز راجع به پدرم حرف زدیم. از فخری خانم و دخترش نیز خواستم با حضورشان به من افتخار دهند که خیلی مؤدبانه دعوتم را رد و برایم آرزوی خوشبختی کردند.

صدای زنگ که به صدا درآمد، قلبم از شدت نگرانی و اضطراب شروع به تپیدن کرد، پایین رفتم تا شخص ا در را به رویشان بازکنم، اولین کسی که خودش را انداخت جلو سلمی بود که سلام و روبوسی گرمی با من کرد و بدجنسانه به رویم خندید! با دیدن امیرآقا که پشت

سر سلمی ایستاده بود بیاختیار خندهام گرفت، بنده خدا کلی زحمت کشیده و به سلمانی رفته بود تا موهای فر فریاش را اندکی

(!مرتب کند و صورتش را هم آب و جارویی نماید) فقط سیبله‌هایش به رسم مردانگی همچنان دست نخورده باقی مانده بود

دستهگل را از دستش گرفتم و دعوتشان کردم بالا، مادر و خواهرش هم لبخندی زورکی به رویمان زدند و با مشقتی جانکاه برایمان آرزوی خوشبختی کردند! کاش همهی آدمها فقط اندکی از آنهمه علاقه‌ای که به نفس خود دارند به دیگران تقدیم میکردند، آن وقت دیگر نه کینه و دشمنی معنایی داشت نه حسادت و تنفر.

امیرآقا و آقارضا کنار هم نشستند و مشغول گپ و گفتوگو شدند و سلمی هم رفت کنار سوده تا مخش را به کار بگیرد. غیر از یک

مشت تعارف که تکه پاره میشد حرف خاصی شکل نگرفت چرا که حفظ احترام پدرم در این مجلس ضروری بود

بابا با اندکی تأخیر رسید، شخص ا به استقبالش رفتم و با عزت و احترام به داخل دعوتش کردم. او مثل همیشه خوش لباس و با پرستیژ

بود و هرکسی میتوانست با همان نگاه اول بفهمد که هرچه باشد از قشر فرودست جامعه نیست قطعا

همه به احترامش برخاستند؛ حتی قبل از آن که معرفیاش کنم

".. "ایشون پدرم هستن

شوکت خانم و شری نگاه معنیداری باهم ردوبدل کردند، شاید برایشان سخت بود باور اینکه من دختر چنین لرد باشکوهی باشم و پا

به پای بدبختترین مردم این جامعه در سختترین مشاغل کارگری کنم.

بابا جلورفت و با سوده و آقارضا سلام و احوالپرسی گرمی کرد، بعد هم رفت بهطرف امیرآقا که هنوز به احترام پدرم ایستاده و وقتی توجه او را دید به نشانهی ادب سرش را اندکی پایین آورد، بابا سرتاپایش را برانداز کرد و به سردی احوالش را پرسید و خیلی سردتر با او دست داد، آنگاه برگشت و نگاهم کرد و با نگاهش گویا از من پرسید: «با این؟! منم جوری نگاهش کردم

!!که یعنی: «دقیق ا با همین

:سلمیخودشیرینی توأم با کمی بدجنسی تحویل داد

.. "ماشالله فکر نمی‌کردم پدرتون اینقدر جوون باشن

مطمئن ا او را با مادر مقایسه کرده که چنین نتیجهای گرفته! پدرم نگاه نه چندان

رضایت‌مندی به سلمی انداخت و به سردی از او روی

گرداند.

:نمیدانم شوکت خانم چه فکری توی سرش داشت که رو به پدرم لحنی محترمانه به خود

گرفت

.. "تسلیت عرض میکنم فوت همسرتون رو

:پدرم با استفهام نگاهش کرد و ابروانش درهم گره خورد

"!!- فوت همسرم؟

هرکس با بغل دستیاش نگاهی رد و بدل کرد و آخر سر هم شوکت خانم رو به من غرید

"- مگه مادرت همین پارسال به رحمت خدا نرفته؟

نمیدانستم الآن باید چه خاکی به سرم بریزم، حتی نمیتوانستم مادر را به عنوان مادر بزرگم

معرفی کنم چون دیر یا زود دروغ این موضوع هم فاش میشد. درحالیکه تمام روح و

روانم درگیر شده و نزدیک بود از ناراحتی بالا بیاورم سعی کردم تمام حقیقت را

بگویم؛ حتی اگر به ضررم باشد

"- اون خانم مادر من نبودن. درواقع هیچ نسبت خونی بین ما نبود ولی از هر مادری بیشتر

به من محبت کردن

.برق تحیر را میدیدم که درچشمان همگی میدرخشید؛ حتی پدرم

:دوباره سؤال کرد، اینبار مثل یک مفتش حرفهای

"- "پس مادر خودت کجاست؟

:نیم نگاهی به بابا انداختم و لبم را گزیدم

"- "پدر و مادرم وقتی هفت سالم بود جدا شدن، حالا هم خبری ازش ندارم

:شراره ناگهان پوزخندی زد

"- "این دیگه آخرشه! هم بچهی طلاقه هم خودش طلاق گرفته

رفتارش کاملا پدرم را خشمگین کرد ولی پیش از آن که واکنشی نشان دهد امیرآقا بلافاصله نهیب زد

"!- ساکت باش

.شری نیز پشت چشمی نازک کرد و روی گرداند

:رو به شوکت خانم کردم

- "پیشبینی این برخوردها اصلا برام غیرممکن نبود، اما ترجیح میدم اول زندگی با صداقت پیام جلو. من بد یا خوب همینم که هستم،

"شما هم صاحب اختیارید که چه تصمیمی دربارهم بگیرید

:جواب امیرآقا خرسندم کرد

".. "من خودم دربست نوکرتم، هیچی هم نظرم رو عوض نمیکنه

:شری بازهم مثل قاشق نشسته پرید وسط

"!!- "من و مامانم که اوسون لولو

- "اونش دیگه با خودتونه، یا با کمال میل با دل ما راه میان، یا بیکمال میل، درصورت اول

بالای سرین و درصورت دوم همون

"!چیزی که خودت گفتی

اگرچه کلماتی که به کار میبرد چندان دلچسب نبود، ولی پاسخش برای بعضیها واقع ا

دندان شکن بود! پس از آن تا لحظاتی بعد

سکوتی سنگین بر مجلس سایه گسترده آنگاه بابا پرده‌ی سکوت را درید و رو به امیرآقا پرسید

"- چند سالت‌ه وشغلت چیه؟"

"- کوچیک شما سیوپنج سالمه وکارگر چیت سازیم

"- وضع ملک و مرکب و پساندازت چه طوره؟"

مادر و خواهرش بههم نگاه کردند وبدون اینکه چیزی بگویند با چشم و ابرو بههم فهماندند که: چه افاده‌ها! یا اینکه: چه پرمدعا

(...مثلا!) امیرآقا هم سرش را پایین انداخت و کمی سرخ شد، دلم برایش سوخت، این حقش نبود

بالاخره سینهایش را صاف کرد و پاسخ داد

"خود رؤیا خانم تا حدی در جریان هستن؛ اما چون شومائین خدمتتون عارضم که یه کلبه درویشی داریم تو نازیآباد با یه پیکان چهلوهفت یادگار بابا خدایبامرزمون که مادرو آبجیهام تو جفتش سهمالارث دارن، پساندازم اونقدری هست که بتونم یه سروسامونی به وضع و اوضاع زندگیم بدم و این خواهر یتیمونم مٹ اون یکی بفرسم خونه بخت. خلاصهی کلوم راس وحسینی داروندار

"چاکرتون از دنیا همین قلبه که قد یه دریا جاداره واس محبت رؤیا خانم، هرچی هم داریم ونداریم گذاشتیم طبق اخلاص

بابا که اصلاً از این جواب خوشش نیامده بود اخمهایش را درهم کشید و برخاست که برود، فوراً بلند شدم و با نگرانی مقابلش ایستادم

"- کجا میرین بابا؟"

همانطور که گره کوری به ابروانش داشت رو به من جوری که بقیه هم بشنوند پاسخ داد

"- من حرفی ندارم اینجا بزنم، توهم بهتره تمومش کنی

میدانستم حق با اوست ولی پافشاری کردم

"- چرا آخه؟ مگه چی شده؟"

"- چشمت رو باز کن تا بفهمی! تو فقط از اسب افتادی نه اصل

شوکتخانم که منظور بابا را تا حدی فهمیده و حسابی شاکی شده بود بلافاصله تیرش را رها

کرد

"- ما نه اسبی میبینیم و نه اصلی! فقط طَبَقِ طَبَقِ ادعای تازه به دورون رسیدگیه

اینبار سوده نتوانست به سکوتش ادامه دهد

"- حاج خانم آقای تاجبخش از اشراف قدیمی تهران هستن

هرچند خیلی زورش آمد ولی بهر حال محض خالی نبودن عریضه رو کرد به سلمی و نیشی

جانانه بهسوی من حواله کرد

"!!- پس بگو چرا دختر دست دومشون واسه پسر صفر کیلومتر مردم اینهمه ادا و اصول

داره

با این حرف برق از سر همهی ما پرید، بابا هم با تغییر نگاهش کرد

- "تعجب نمیکنم، وقتی دخترم بدون در نظر گرفتن شأن خودش به شما اجازه داده تا اینجا

پیش بیایید باید منتظر هر بیحرمتی دیگهای

"هم باشم

:امیر هم دیگر طاقت نیاورد

"- "ببخشید جناب تاجبخش، بنده دختر محترمتون رو سوار کالسکه سلطنتی ندیده بودم که

پامو از گلیمم درازتر کرده باشم

:پدرم اصلا اهل ملاحظهکاری نبود

"!- "حالا که فهمیدی طرفت رو اشتباهی گرفتی، به سلامت

.و دستش را کشید سمت در خروجی

:شوکت خانم دیگر پاک قاطی کرد و به امیر آقا هم مهلت جواب دادن نداد

- "چه خبر تونه آقای تاجبخش؟ دورهی اشرافبازی گذشته دیگه، گندهتونو شوت کردیم از

مملکت بیرون، شما که دیگه عددی نیستین!

خوب سیاحت کن حال و روز امروز دخترت رو! نکنه خیال کردی نوبر بهاری داری کف

دستمون میذاری؟ اگه خیلی مال بود که

"خودت و ننهش ولش نمیکردین اینهمه سال؟

!آن قدر حرفهایش بیادبانه بود که حتی نمیشد حیرت کرد

بابا به تمسخر نیشخندی زد

- "ماشالله! کمالات توی این خانواده ارثیه! البته سیل کلفت زیاد مهم نیست، مهم گردن

کلفته که ظاهرا والدهی محترم هم دستکمی از

".پسر چاله میدونی شون ندارن

!حالا مگر حاج خانم کم میآورد؟

!!" "بله شاهنشاه آریامهر! شما هم مثل شازده خانمتون خیلی خوشگل مامانی تشریف دارید

:اگر امیرآقا دخالت نکرده بود احتمالا در همین مرحله یک کشته و چند زخمی برجای

میمانند

".. "من شرمنده م جناب تاجبخش، روم سیاه... شوما به بزرگواری خودتون ببخشید

جسارت مارو

!و به مادرش جوری نگاه کرد که یعنی اگر همین الان ساکت نشوی حسابت با

کرامالکاتیین است

بابا بیآنکه به عذرخواهی امیرآقا وقعی بنهد برخاست و از آقارضا و سوده خداحافظی کرد

و بیتوجه به خانوادهی امیرآقا و حتی

سلمی از اتاق بیرون رفت. بلافاصله با عذرخواهی مختصری از جمع به دنبال بابا بیرون رفتم

:همانطور که کفشهایش را میپوشید سرزنشم کرد

!!" "واقع ا متاسفم از این انتخاب احمقانه ت

من هم چادرم را کمی جابه جا کردم و آرام گفتم

- "حرفای حاج خانم تلخه ولی حقیقت محضه، فکر کردید کی حاضر میشه زن بدبخت و

بیناهی مثل منو زیر پروبالش بگیره اونم با

"یه بچهی عقب مونده؟

دستش را بر شانهام گذاشت و اندکی فشرد

"- "دیگه نمیذارم تنها بمونی، فقط اینا رو رد کن برن پی کارشون، من خودم زیر پروبالم

میگیرم دخترم

...چه شیرین بود شنیدن «دخترم» از زبان مردی که پدر بودنش آرزوی محالم شده بود

"- "از کجا بدونم که اینبار برمیگردید؟

آهی از سر درد کشید

"- "تو که قصه‌م رو شنیدی، دیگه از چی نگرانی؟

شاید ناز دخترانه بود که گاهی در برابر پدرم بیرحم میشدم

"- "نگرانم چون حقیقت قصه‌های شما هرچی که باشه برای من یه نفر فقط تکرار بیمهری

شماست

ناراحت شد، ولی میدانست حق با من است

- "رؤیا جان، این مرد برات مناسب نیست. تو نباید با کسی ازدواج کنی که از نظر فرهنگی باهات دنیا دنیا فاصله داره. ندیدی مادر و خواهر بیادش رو؟ اون هم هر قدر امروز ظاهر سازی کنه از همین قماشه، کافیه دو روز از زندگیت بگذره تا پشیمونی مثل!"
 "خوره بیفته جونت. همین حالاش بلد نیست با مادر و خواهرش جلوی غریبهها چه جوری حرف بزنه

.. "با اون دوتا پاچهور مالیده جور دیگهای همیشه حرف زد بابا! اما مطمئن باشید امیر آقا آدم بامرام و خوییه

- "حتی اگه اینی که تومیگی باشه باز هم باید بترسی، چون دو روز دیگه یه طرفش تویی و یه طرف مادر و خواهرش. لوطی جماعت

"اگه پای انتخاب بیاد وسط طرف مادر و خواهرش رو میگیره نه یه غریبه

ته دلم به حرفهایش اعتقاد داشتم و میدانستم این دوتا زن حسود و سنگدل و خودخواه موی دماغ خواهند شد و بعید است بگذارند آب

:خوش از گلویم پایین برود، هنوز جوابی نداده بودم که در کیش را باز کرد

- "بیا دخترم، این قابل تورو نداره، امیدوارم تن به ازدواج با این مردک ندی، اما حتی اگه ازدواج هم کردی دربارهی این هدیه چیزی

"بهش نگو

از او تشکر کردم و آن را بیآنکه نگاهی به مبلغش بیندازم توی جیب شلوارم جا دادم، امیدوار بودم مبلغش زیاد باشد، فکر نمیکنم این امیدواری به قهرمانیام لطمهای بزند!؟

- "از اونجا که آینده‌ی این ازدواج برام مثل روز روشنه ازت میخوام که توصیه‌ی منو جدی تلقی کنی، قول میدی که به هیچکس

"چیزی در اینباره نگی؟"

".. " قول میدم، خیالتون راحت باشه

- " فعلا بیشتر از این توی دست و بالم نیست. یادته گفتم باید برای برگردوندن یه سری اسناد برم نروژ؟ سه روز دیگه پرواز دارم، اگه برگشتم حتم ا دست پر میام پیشت. نمیخوام به خاطر نیاز مالی بیشتر از این توی مضیقه باشی. هرچه زودتر یه خونه در شأن خودت ردیف کن و برو تا دیگه هرکس و ناکسی واسه تصاحبت نقشه نکشه، من قول میدم دفعه‌ی بعد از شرمندگی تمام این سالها دریام، البته اگه عمرم به دنیا باقی باشه

بغض گلویم را گرفت

"!...! "حالا که تازه به دستت آوردم دم از رفتن میزنی بابا؟"

- "عزیزم.... حقیقت تلخه، ولی پاک کردن صورت مسئله چیزی رو درست نمیکنه. بهر حال اگه از این ازدواج منصرف شدی بیا

"پیش خودم، سعی میکنم هر جور که تو راضی باشی به زندگیت سروسامون بدم

....چطور میتوانستم بهاین سرعت به او اعتماد کنم؟ حالآنکه هرگز دیوار قبالاعتمادی برای خستگیهایم نبوده

"- " نظر من بستگی داره به خواست ایلیا، وگرنه من چه نیازی به مردجماعت دارم؟"

دلش به حال سوخت شاید

"- پس نظر خودت چی میشه؟

"....." این چیزیه که خودم خواستم، رضایت ایلیا! همین

"- حتی اگه خواست ایلیا باعث بدبختیت بشه خدای نکرده؟

..... جوابی نداشتم که بدهم، فقط نگاهم از سنگینی غم بر زمین افتاد

"- بازهم بهم سر میزنید بابا؟

سری به نشانهی جواب مثبت تکان داد

"- البته، چرا که نه؟

"- حتی اگه ازدواج کنم؟

.... آهی کشید و کمی مکث کرد

"- منوببخش اما درکم کن، نمیتونم با این مسئله کنار بیام، هرچه کمتر این خانوادهی

بیشخصیت رو بینم به نفع همهی ماست، اما اگه هم بهم ثابت بشه که این بابا واقعاً آدم خویبه و تو ازش راضی هستی مطمئن باش که باهاش دشمنی نمیکنم و به عنوان یه وصلهی

"ناجور می پذیرمش

تلخی کلامش را نادیده گرفتم و فقط به شیرینی حضورش دل خوش کردم

"!- باشه، هر جور راحتین

هر دو لبخند تلخی زدیم، مکثی کردم و گفتم

"..- آرش و آرزو رو عوض من ببوس، دلم خیلی براشون تنگ شده

... دستی به سرم کشید

"....- اتفاقا اونا هم خیلی دلتنگت هستن؛ مخصوص ا آرزو

"- "چه جالب، مگه منو یادشونه؟

"..- یادشونه دخترم، یادشونه.... هرچند جلوی الهه جرأت ندارن اسمت رو بیان

...آنگاه لبخند تلخی زد و صورتم را بوسید

"....- خداحافظ عزیزم! مواظب خودت باش

...و با قدمهایی سنگین از من فاصله گرفت و به نرمی از پلهها سرازیر شد

تا لحظهای که از در خارج میشد، با نگاهم بدرقه‌اش کردم تا اینکه پشت در از دیدگانم پنهان شد، به ناگاه غم دنیا در دلم فروریخت،

...«آهی از سر حسرت کشیدم... «آیا دوباره تو را خواهم دید؟

به آسمان نگاه کردم، ابری تیره و خاکستری همهجا را پوشانده بود، بوی باران میآمد، کف حیاط با قطرات ریز باران نقاشی شد،

...!بوی رطوبت خاک بینیم راقلقلک میداد، انگار نفسم داشت بند میآمد، بغضی تلخ گلویم را در خود فشرد. بابا؛ چه کردهای بامن؟

...نفهمیدم کی وچه وقتی اشک داغی چشمانم را سوزاند و به همراه قطرات سرد باران کف
حیات چکید

اشکهایم را پاک کردم و به اتاق برگشتم، بهمحض ورودم پچیچه‌های درگوشی قطع شد و
نگاهها به جانب من برگشت، عذرخواهی
مختصری کردم و نشستم کنارسوده، آنگاه رو کردم به امیرآقا

"..فکر نمیکنم دیگه حرفی باقی مونده باشه، بعدازاین فقط به عنوان میزبان یک مهمانی
معمولی در خدمتم

امیرآقا حسابی به هم ریخت

"..اینجوری نگو، من اینجا نیومدم که دست خالی برگردم

"..شرمندهم امیرآقا، ولی دستم کاملا برای شما خالیه

فوراً شوکت خانم پشت چشم نازک کرد

"!..اوه اوه چه غلطها

امیرآقا با عصبانیت رو به مادرش غرید

"..میشه بس کنی عزیز؟ به اندازه کافی سکه یه پولمون کردی

جوری نگاه به پسرش کرد که من بهجای امیر گر خریدم

- "تو بس کن که حالت نیست با سر داری میری تو چاه! رنگ و لعابش دلت رو برده؟ اگه نه چرا ازش نمیپرسی واسه چی از شوهرش جدا شده؟ چرا نمیپرسی اون بچه برا چی عقب مونده ست؟ اصلا مگه نگفت میخواد بچه ش رو ببره پیش باباش؟ دوروز!"

"دیگه که باباش برگشت میخوای سر ناموست باهاش گلاویز شی؟ تف به غیرتت امیر

:مهلت ندادم احیاناً امیرآقا جوابی دهد، خودم تقریباً صدایم را بالا بردم

"....." تمام سوالاتون رو جواب میدم، نه به این خاطر که توضیحی به شما بدهکار باشم، فقط واسه رفع اتهام از خودم

هیچکس چیزی نگفت و همه منتظر ماندند، حتی امیرآقا که اکنون از شدت شرمساری نمیتوانست دیده از گلهای فرش ماشینیم بردارد.

- "من از شوهرم جدا شدم چون راهمون جدا بود، از نظر عقیدتی با هم سازش نداشتیم، شاه که رفت فهمید اوضاع خطرناکتر از اونه که فکر میکنه، برای همین هم فرار کرد و رفت پناهنده شد به آمریکا ولی من نرفتم چون نمیخواستم اینجوری زندگی کنم. با اینحال این اواخر حاضر شده بودم ننگ پناهندگی رو تحمل کنم و بچهم رو ببرم پیش پدرش، ولی پدرم تازه بهم خبر دادن که ایشون الان در قید حیات نیست و متأسفانه به خاطر بیماری فوت شده، وگرنه مطمئن باشید بنا نداشتم تا وقتی که زندهست به ازدواج مجدد فکر کنم."

"حتی اگه تا آخر عمرم نخوام بینمش

نمیدانم جوابم تاچه حد قانعشان کرد اما بیروبرگرد امیرآقا از این موضوع بسیار خوشحال به نظر میرسید، حالا حتی شوکت خانم

نیز در سکوت منتظر ادامه‌ی توضیحاتی بود که به‌هیچ‌عنوان به او بدهکار نبودم:

"ایلیا هم نه مشکل ژنتیکی داره و نه چیز دیگه‌ای، اون به این روز افتاد چون من توی ماه‌های اول بارداریم بدون اینکه از وجودش اطلاعی داشته باشم رفتم اتاق عمل و برای مدتی بیهوش بودم، همین بیهوشی و بعدهم مصرف داروهایی که برای جنین مضره
"کارو به این جا کشوند که پسرم دچار معلولیت ذهنی بشه

اینبار شوکت خانم نتوانست همچنان ساکت باشد ولی لحنش به طرز محسوسی فروکش کرده بود

"- "اتاق عمل برا چی؟"

اینبار من سکوت کردم و سوده جواب داد:

"- "هفده شهریور توی حکومت نظامی به فرمان امام ریختیم بیرون و رؤیاجون تیر خورد همه سکوت کرده و نگاهشان آمیخته با تحسین بود، حتی به وضوح دیدم که لبخندی بر لب شوکت خانم جان میگیرد ولی آبجی خانم با
فضولی بیموقعش حال همه را گرفت

"- از کجا معلوم راست بگی؟ شاید دو روز دیگه هم بخوای از داداشم طلاق بگیری و اون موقع هم بلد باشی چه جوری سناریو سرهم
"کنی! واسه حقه بازی که کسی کنطور نبسته؟"

آن قدر حرفش کبالم کرد که کاملاً زبانم قفل شد و ناباورانه به این دخترک بیحیا و زبان
دراز خیره شدم، امیر آقا که از شدت ناراحتی
سرخ شده بود زیر لب تهدیدش کرد

"....." شری دعا کن نرسیم خونه

شوکت خانم نیز به نظر میرسید که حالا طرف من باشد، چرا که رو به دخترش غرید

"!-اگه حرف نزنمیگن لالی

"- ساکت شم که دو روز دیگه داداش مجبورمون کنه براش مریض داری کنیم؟

با تحکمّام جوابش دادم

"!- پسر من مریض نیست

سوده که از ناراحتیام دگرگون شده بود به سهم خود اعتراض کرد

"- اون روزایی که رؤیا داشت پا به پای ما انقلابیها از آسایش و راحتی خودش میزد،
فکرشم نمیکرد که یه روزی به خاطر فداکاریهایی که کرده بچاهش اینجور آسیب ببینه که
حالا شما اینجوری راجع به پسرش حرف بزنید! رؤیا نه زاغه نشین بود و نه

مستضعف، یه اشرافزاده بود که با ثروتش میتونست هرکاری بکنه ولی اینجور زندگی رو
بهخاطر اعتقاد و ایمانش ترجیح داد. یه

" کمی انصاف بدچیزی نیست

گویا این حرفها چندانهم بیتأثیر نبود که رنگ نگاه شوکت خانم برگشت و جور دیگری خیره شد به من. دوست داشتم زودتر شرشان را بکنند ولی اینها بهرحال مهمانم بودند و نمیتوانستم مجددا یادآوری کنم که تنها در خروجی این اطاقک از کدام طرف است!

".. بیخش دختر جون. اگه تلخی کردم منظوری نداشتم. فقط دلواپسیهای مادرانه ست

.ابرو درهم کشیدم و در جوابش فقط سکوت کردم.

امیرآقا هم بالاخره اجازهی اظهار نظر یافت

- "بچه‌های که تو شکم مامان انقلابیش صدمه دیده، رو سر ماس، حکم مجروح جنگی داره واسهمون. تاحالا فقط تو قلب امیر بودی ولی

"حالا دیگه تاج سری

:آنگاه به مادرش نگاه معنیداری انداخت، او نیز با اندکی اکراه برخاست و جعبهی شیرینی را به دست گرفت

"- "اجازه س؟"

:سکوت‌م نشان از رضایت نداشت، ولی طبق عادت به همین منظور برداشته شد، او نیز پیش آمد و جعبه را مقابلم نگه داشت

".. ایشالا خوشبخت شین

با تردید یک گل برداشتم، سلمی به رسم جنوبیها کل کشید و همه دست زدند به جز شری که از همه روی گردانده و ناخنش را میجوید.

شیرینی چرخانده شد و همه برداشتند و آرزوی مبارکی کردند. سلمیگفت

"- حالا دیگه بریم سر اصل مطلب؟ تعیین مهریه و اینها؟

فوراً مخالفت کردم

"- نه، پدرم الآن حضور ندارن

آقارضا ادبم را ستود

- "احسنت خانم! من هم موافقم که جلسه به وقت دیگهای مؤکول شه که جناب تاجبخش

حضور داشته باشن. رؤیاخانم هم خوب فکراشو

"بکنه

حاج خانم با نگرانی رو به آقارضا کرد

"- ولی اون آقا مخالف ازدواج این دو نفره، یعنی عملاً هیچی دیگه

جالب بود برایم که حالا شوکت خانم هم نگران فصل است نه وصل! آقارضا اگرچه به

آنچه که میگفت اطمینان چندانی نداشت ولی

محض دلخوشی حاج خانم سری تکان داد

"خاطرتون جمع باشه، اگه مراعات پرستیژ اجتماعی ایشون رو داشته باشید و امیرآقا هم بتونه یه سرو سامونی به اوضاع مالیش بده ایشون هم مخالفتی نمیکنن. بهر حال هیچی برایشون مهمتر از خوشبختی دخترشون نیست و اگه رؤیای خانم نظرشون مساعد باشه پدرشون نه نمیارن."

امیرانگار زیر بار این شرط خرد شد که چشمان مظلومش را به آقارضا دوخت

"من صبح تا شب جون میکنم داداش، از کجا باس به اوضاع مالیم سرو سامون بدم؟"

سوده این بار جواب داد

"جناب تاجبخش مطمئن ا اونقدر دخترشون رو دوست دارن که از نظر مالی تمام نیازهاشو برآورده کنن، ولی شما باید ثابت کنید که"

"مرد عملید نه حرف"

امیرآقا مطلب را گرفت و نگاهش برقی از اطمینان گرفت

"!- از همین فردا درستش میکنم"

نگران شدم:

"- "چه جوری؟ از چه راهی؟"

فهمید نگرانیام بابت حلال و حرام است

"خاطرت جمع، من سر سفرهی پدر و مادر بزرگ شدم، حلال و حروم حالیمه. میرم سراغ یه کار نیمه وقت که بعداز ظهرم رو پر"

"کنه. نمیدارم جلو بابات سرشکسته بشی

نمیدانم خوشحال شدم یا ناراحت، ولی حالم اصلا رو به راه نبود. مهمانی با وعده‌ی یک مجلس دیگر با حضور پدرم تمام شد و همه به خانهایشان رفتند

بعد از رفتنشان سوده و آقارضا مشغول صحبت درباره‌ی آخر و عاقبت این وصلت احتمالی شدند، سوده گفت

"!- "امیرآقا خداوکیلی خیلی خوبه، ولی مادر و خواهرش وحشتناکن

:آقارضا سعی کرد خانمش را از جهنم نجات دهد

"- "عزیزم غیبت کار درستی نیستها؟

:سوده دست به دامن توجیه شد

"- "مگه نه اینکه یکی از موارد جواز غیبت ازدواجه؟

:آقارضا لبخند کمرنگی زد و نیم نگاهی به من انداخت و محجوبانه جواب داد

"- "بله، ولی حدش مشخص شده

:بعد هم رو کرد به من و ادامه داد

"- رؤیا خانم شما صاحب اختیاری که هر تصمیمی بگیری ولی شأنیت رو در نظر داشته باش. هرچند بنا به ملاحظات ظاهری مثل سطح سواد و تحصیلات و شرایط اجتماعی و اقتصادی کاملا هم سطحید و شاید حتی امیرآقا به سرگردن هم از شما بالاتر به نظر

برسه چون لااقل یک خونه و ماشینی داره، اما شما بهر حال از نظر طبقه اجتماعی و سطح فرهنگ اصلا هم کفو نیستید و
 "میدونید که دستور اسلام درباره‌ی ازدواج هم کفو بودن طرفین ازدواجه. پس شما قطعا به مشکل برمیخورید در آینده

سری تکان دادم، این حرفها اگر گفته هم نمیشد مثل روز برایم روشن بود ولی چاره‌های جز قبولش نداشتم، دست کم وقتی دلبستگی

عمیق ایلیا را به این مرد به یاد می‌آوردم دیگر نمیتوانستم به بدیهیات عقلی بیندیشم

ناگهان به یاد هدیه‌ی بابا افتادم

"!- راستی، بابا یه هدیه بهم داده، یه چک

هر دو با تعجب و خرسندی به دستم نگاه کردند درحالیکه چک را از جیبم بیرون میکشیدم

"!- هنوز ندیدم چقدره! بهم گفت درموردش با کسی حرف نزنم و هرچه زودتر یه جای

بهتر از اینجا جفت و جور کنم

و پیش از آن که بدهم دست آقارضا به صورت غریزی نگاهی به مبلغش انداختم، دومیلیون تومان! سال شصت و سه با این پول میشد

خیلی کارها کرد، من درواقع به خواب هم نمیدیدم چنین پولی درچنان شرایطی ناگهان به دستم بیاید. آقارضا سری به تأیید تکان داد

"!- پدرتون کاملا حق دارن. شما نباید بهیچ‌عنوان آمار دارائیت رو به همسر آینده‌ت

بدی، لااقل فعلا چنین چیزی صلاح نیست

و چک را از دستم گرفت و سری تکان داد

".. "عالیه، باهاش میتونی همین اطراف یه خونه صدمتری بخری، یا اینکه مناطق بالاتر جای کوچکتو بگیری

توضیح بیشتری طلبیدم، او نیز هرچه میدانست در اختیارم گذاشت

- "الآن سمت شهران میشه تا پونصد متر زمین بخری و یه ساختمون در حد اسکلت و سفتکاری هم توش سرپا کنی، البته امکانات

"شهری فعلا اونجا پایینه، یعنی آب و تلفن و مرکز خرید نداره ولی آیندهش عالیه

".. "ولی معلوم نیست کی پول دستم بیاد که بسازمش، بعدهم واقع ا به خودم نمیبینم که بتونم با همچین امکاناتی زندگی کنم

- "پس یه کار دیگه میکنیم، همین حالا دست به نقد یه ملک حسابی توی اوشون سراغ دارم که مال دوستمه، داره زیر قیمت میفروشه، یه جورایی اکازیونه. ساختمونش کلنگیه و نیاز به تعمیر داره با دویست متر زیربنای مفید ولی باغش عالیه و حدود هزار و پونصد متر میشه، یه چاه هم داره که خودش کلی میارزه و همون قیمت ملک رو برده بالا، از نظر موقعیت هم اونجاها نسبت به این محلههای پایین تهران رشد خیلی بهتری داره، توی آب نمک خوابونده بودمش که یه مشتری خوب براش پیدا کنم، کی بهتر از شما؟

"حالا اگه خودت صلاح بدونی حاضرم از طرف شما اونجا رو معامله کنم، حالا فکراتو بکن

بهم خبر بده

کمی فکر کردم، محله‌های پایین با روحیهام سازگاری نداشت و مطمئن ا رشدش هم نسبت به بالاترها بسیار لاک پشتی خواهد بود، شهران هم موقعیتش عالی واستثنایی به نظر میرسید و وقتی آقارضا بگوید آنجا پیشرفت چشمگیری خواهد داشت من باید چشم بسته اعتماد میکردم، ویلای اوشون هم با آن مناظر بکر کوهستانیاش برایم به رؤیا و خواب و خیال شبیه تر بود تا حقیقتی که دم دست

است:

"خدا از بزرگی و آقایی کمتون نکنه، شما برادر بزرگترم و صددرصد خیرخواهم هستید و به هیچکس جز شما اینهمه اعتماد ندارم،

"از همین حالا وکیلید که ویلای اوشون رو برام معامله کنید، میتونم یه وکالتنامه‌ی محضری هم بدم

چک را به دستش دادم و قرار شد هر وقت آنجا را معامله کرد مرا بهمحضر برده وسند را به نام خودم بزند، بهر حال من به سوده و

شوهرش بیش از هر کسی در دنیا اعتماد داشتم و هرگز از این اعتماد پشیمان نبوده و نیستم

هرچند که بابا تأکید داشت من هرچه زودتر از این محله بروم و پول را هم بابت همین موضوع به من هدیه کرده بود ولی من وقتی فکر میکردم که محل کارم بهارستان است و فخری خانم هم که آزاری به من نرسانده تا بخوام از اینجا بروم، نسبت به جمع و جور وسایلم تعلل کردم. با خودم میگفتم اوشون را کمکم تعمیر میکنم و با پولهایی که بعدها بابا طبق وعدهاش به من میدهد یک سری وسایل خوب و شیک برایش مهیا میسازم و میگذارم

برای استفاده در ایام فراغت و تعطیلات آخر هفته. من اکنون در نقطه عطف اقتصادی زندگیام قرار داشتم و باید کاملا هشیارانه تصمیم می‌گرفتم، هرچند حالا که خوب به آن ایام فکر میکنم می بینم بدون صلاحدید و مشورت آقارضا هرگز نمیتوانستم آنهمه موقعیت خوب را یکجا برای خودم جفتوجورکنم. آه... دلم برای آنهایی که

دوستی مثل سوده و آقارضا ندارند میسوزد

«...نارسیس من»

فردای آن روز طبق معمول کنارخیابان اصلی به انتظارماشین ایستادم تا سرکارم حاضر شوم، چیزی نگذشت که یک شورلت نوای سفید و تروتمیز جلویم ایستاد و بوق زد، اولش سعیکردم توجهی به آن نکنم چراکه میاندیشیدم قصدش مسافركشی نیست وممكن است نیت بدی داشته باشد، اما وقتی درجلب توجهم اصراری غیرعادی کرد، بیاختیار برگشتم وتا چشمم به رانندهی متبسمش افتاد بیتردید دریافتم که عباس است! او درجلو را برایم بازکرد ومتواضعانه سلام گرمی تقدیم داشت، من نیز بالبخندی دوستانه پاسخ مناسبی به سلامش دادم. راستی که چه هیجانانگیز است دیدن یک دوست و همکلاس قدیمی هنوز منتظر بود سوار شوم، نمیدانم چه حسی بود که مرا واداشت تا به او اعتماد کنم، چقدر مرا یاد امان میانداخت.... وقتی با هم روی نیمکت مینشستند و درس میخواندند؛ وقتی توی حیاط قدم میزدند و درددل میکردند؛ وقتی آهسته باهم نجوا میکردند.... ومیخندیدند؛... هرگز کسی به اندازهی عباس به امان نزدیک نبود

«...وای خدایا!... چهقدر دلتنگش هستم...حاضرَم تمام هستیام را بدهم که فقط یک بار دیگر بینمش»

همانطور که آماده میشد راه بیفتد به گرمیگفت

"!- "حالت چطوره سازده خانم؟

لحنی گلهآمیز به خود گرفتم

"- "سربه سرم نذار! حالا دیگه کجام شبیه سازده خانماست؟

ولی او واقعاً قصد سربه سر گذاشتنم را نداشت

"- "طلا خاکیش هم طلاست! کجا میری؟ برسونمت؟

!حرف زدنش چقدر شبیه فرشاد بود

"- "نه... راضی به زحمتت نیستم، فقط خواستم یه سلام وعلیکی کنم وبرم

"- "چه زحمتی؟ تا هرجاکه مسیرمون به هم بخوره درخدمتم

"- "مسیرت کجاست مگه؟

"- "میرم بهارستان کاری دارم، از اونجا هم میرم سمت شاه عبدالعظیم

نمیدانم چرا حس کردم به تیپ و ظاهرش نمیخورد اهل این حرفها باشد

"!- "تو و شاه عبدالعظیم؟

با جوابش شرمسارم کرد

"!- زیارت که دیگه آدم خاصی نمیخواد؟ حتی ابن ملجم رو هم از خونهی حضرت علی بیرون نکردن

حرفش درمن تأثیر زیادی نهاد، او خیلیفرق کرده بود، حتیچهرههاش به کلیعوض شده و جذابیتی مردانه وغیرقابل انکار یافته بود،

ریش پرفسوری به او میآمد! هنوز چیزی نپرسیده بودم که ادامه داد

"- چیکارا میکنی؟

از پاسخ دادن ابایی نداشتم

"!- مثل همه... واسه یه لقمه آسایش جون میکنم

"- درسته! وضع خیلیخراب شده، خدا خودش به این مردم بیچاره رحم کنه

آنگاه مکثیکرد ودوباره پرسید

"!- از سوده چه خبر؟ هنوزهم باهات در ارتباطی؟

یک روز برفی درذهنم زنده شدکه به همراه امان چهارنفری به کافیشاپ رفتیم، یا آن اردوی سولقون که من و امان از کنار چشمه میدیدیمشان و به ریششان میخندیدیم... دلم میخواست با یادآوری همهی آن لحظات شاد و شیرین اشک تلخی بریزم، با اینحال به

آرامی جواب دادم

"- آره... اون هم خوبه

"- شنیدم ازدواج کرده، شوهرش چه جور آدمیه؟

".. به از شما نباشه واقع ا مرد محترم و قابلاعمدایه

".. امیدوارم خوشبخت شده باشه، البته شوهرش که صددرصد خوشبخته؛ چون یه فرشته نصیبش شده

برایم عجیب بود که با چنین حسرتی از سوده حرف میزند حال آن که هرگز درخواستی از او برای ازدواج نکرده، آنگاه یکدفعه یاد

:چیزی افتادم؛ همان خبر شومی که سوده از دیدار آقارضا و عباس نقل قول کرده بود

"!.. باید دیده باشیش، آقارضاست دیگه

:ابرویی بالا انداخت و حالتی کاملا متعجب از خودش نشان داد

".. "جدا؟ چه عالی! آقارضا واقعا مرد محترمی

".. "بله! بهر حال خدا درو تخته رو به هم جور میکنه

:سری تکان داد به نشان تأیید، پرسیدم

".. "تو چیکار میکنی؟ شنیدم دانشجویی؟

".. "درس تموم شده؛ واسه ارشد دارم آماده میشم

:حسرت فرصتهایی که از دست داده بودم بیش از همیشه بر دلم سنگین شد

".. "چی خوندی؟

".. "مهندسی عمران

"...." موفق باشی

".. " ممنون

"- " از بقیه بچه‌ها خبرداری؟

"- " از بیشترشون بیخبرم، آذر که با دایش رفته استرالیا، مثل اینکه بورس تحصیلی گرفته و شیمی آلی میخونه، بهروز هم داره میکروبیولوژی میخونه و همزمان توی آزمایشگاه باباش مشغوله، نامزدش هم دانشجوی پزشکیه، فرشاد هم که شنیدم توی یکی از بخشهای جهادسازندگی مشغوله، از پریسا هم که به کل بیخبرم ولی فکر میکنم باید با خانوادش آمریکا باشن، دیگه.... آها؛ شیوا

"و سامان باهم ازدواج کردن، جفتشون هم تربیت بدنی خوندن، میدونستی؟

برایم جالب بود، شیوا برای امان میمرد ولی سامان به خودش تشنه بود و حالا این دو در کنار هم اند

"!- " چه خوب! به هم میان دیوونه‌ها

در جوابم خندید

"!- " همون قصه‌ی دروخته ست

"- " بله... خودت چی؟! ازدواج کردی؟

".. " نه، اما نامزد دارم

"- " به سلامتی، کی هست حالا؟ من میشناسمش؟

".. "نه؛ از فامیلهای مادرمه

".. "امیدوارم خوش بخت شین

"- "ممنون..... خب تو بگو از خودت، شنیدم از شوهرت جدا شدی، دیگه ازدواج نکردی؟

فکر کردم حالا که او صادقانه همهچیز را به من گفته من نیز وظیفه دارم تا حدی اطلاعات به او بدهم

"....- "تازگی تصمیم به ازدواج گرفتم

برق از سرش پرید:

"- "جدی؟ به سلامتی.... حالا کی هست این آدم خوشبخت؟

لبخند تلخی زد

"!- "یه کارگر بدبخت مثل خودم

"!- "ولی تو لیاقتت بیشتر از اینهاست

پوزخندی زد

"!- "حتم ا شوخی میکنی

"..- "چرا باید شوخی کنم؟ تو آرزوی دل خیلیها بودی و هنوز هم هستی

با تحکّام مخالفت کردم

"!- "بودم؛ حالا دیگه نیستم

"- صرفا به خاطر یه ازدواج ناموفق؟"

گردی از غم بر نگاهم نشست و صدایم را نیز متأثر کرد

"- فقط اون نیست... خیلی چیزهای دیگه هم هست، مهمترینش آبرویی که برای همیشه

از دست دادم

منظورم را فهمید، حالا بحث بهجایی رسیده بود که نمیدانستم تا چه حد مایل به ادامهاش

است

"- هنوز دلت با امان صاف نشده؟"

سری به نشانهی جواب منفی تکان دادم، دوباره پرسید

"!- پس هنوزم ازش متنفری... حتی حالا که مرده

!- نه دیگه ازش متنفر نیستم، اون قول داد که پسر خوبی بشه و به قولش عمل کرد،

بهرحال ازش ممنونم که مُرد

ولحظهای پیش چشمانم زنده شد که کنار در ایستاد و از من خواست دعایش کنم و آن

لبخند زیبای ابدی را به رویم زد و.... رفت....

بغضم را پنهان ساختم، سری به تأسف تکان داد و لبخند تلخی زد

- "یه زمانی آرزو داشتم جای امان باشم، باهوش و زیرک بود، خوشقیافه و جذّاب....

ستارهی تیم بسکتبال مدرسه!.... هیچی کم نداشت، هیچی!.... همه دوستش داشتن و

مهمتر از همه اینکه خوشگلترین دختر مدرسه مال اون بود و کسی جرأت نداشت حتی

"بهش فکر کنه

: گرمایی از شرم به صورت تم دوید و نگاهم را از او برداشتم، همانطور که رانندگی میکرد و

نگاهش به خیابان بود ادامه داد

- "... اما حالا دیگه خوشحالم که هرگز بهجای اون نبودم! امان بدبختترین پسریه که در تمام

عمرم میشناسم! سخته همی دنیا تورو

"!بخوان ولی تو دنیات فقط کسی باشه که هیچوقت دستت بهش نمیرسه حتی وقتیکه م

ردی

:این حرفها نزدیک بود به سرحد جنونم کشاند، بااینحال بغض خویش را فرو دادم و با

سرسختی غیرمنتظرهای گفتم

- "اگه این حرفا واسه اینه که دعای خیرم رو نثار روحش کنم، خیالت راحت... من خیلی

وقته که سعی کردم ببخشمش و براش طلب

"مغفرت الهی دارم

:جواب او غیرمنتظرهتر از سرسختی من بود

- "اتفاقا برعکس، به نظر من این تویی که باید از روحش عذرخواهی کنی و مغفرت الهی رو

برای خودت بخری! تو بیش از اون که تصور میکنی زجرش دادی، حتی بعد از مرگش هم

نمیتونی نظر خوبی نسبت بهش داشته باشی درحالیکه اون قلبش خیلی شکسته

"بود

:نتوانستم تحملش کنم

- "گوش کن عباس، توفقط بیتابیهای عاشقانهی اونو دیدی ولی خبر از خیلی چیزای دیگه نداری، امان عاشق من نبود بلکه دشمن قسم خورد هم بود و قصدی جز شبیخون زدن به پاکدامنی من نداشت، لازمه باز هم یادآوری کنم که چطور آبروی منو توی اون مدرسه به "الجن کشوند؟"

....پشت چراغ قرمز ایستادیم

- "شاید حق با تو باشه، من از خیلی چیزا خبر ندارم ولی دشمنی اونو با تو اصلا نمیتونم باور کنم، چه طور میتونست دشمن تو باشه درحالیکه مثل یه بت میپرستیدت؟ وقتی توی کردستان بود، هر وقت باهام تماس میگرفت میگفت آرزو داره زنده برنگرده چون "تو گفته بودی برای همیشه بره.... حتی شهادتش به خاطر تو بود"

:ناگهان طاقت از دست دادم و پیش از آن که چراغ سبز شود در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم، چادرم را گرفت و کشید

"....." صبر کن رؤیا! خواهش میکنم نرو! من باهات حرف دارم

:پاسخ من کاملا خشن و غیردوستانه بود

- "فکر نکن تونستی دچار عذاب وجدانم کنی! امان فرصت یه ازدواج خوب رو برای همیشه از من گرفت و بلایی سرم آورد که هیچکس حتی با منفور خودش نمیکنه چه برسه به معشوقش! این عقیدهی خودش بود که یه عاشق هرگز با آبروی معشوقش بازی نمیکنه و به موقعش وقتی با آبروم بازی کرد نشون داد که عشقی درکار نیست! بااینحال من بارها و بارها بخشیدمش و گمون هم

"نمیکنم که حالا چیزی بهش بدهکار باشم

:لحنش فروکش کرد و حالتی اغواگرانه به خود گرفت

"... من چندبار دیدمات که سرخاکش بودی، لااقل نمیتونی بگی از مرگش دلتنگ نیستی،

میتونی؟

:شنیدن این حرف مو را به تنم سیخ کرد، بااینحال خود را از تک و تا نینداختم

- "لازمه هر بار که میرم زیارت امامزاده صالح یه سر برم پیش دوست قدیمیم و ازش تشکر

کنم که یک بار برای همیشه رسم رفاقت

"!رو برام به جا آورد و سایهی شومش رو از سر زندگیم برداشت

:دیگر نگاهش آن رنگ دوستانه و صمیمی را نداشت، حتی حس میکردم کمی خشمگین و

عصبی است

"- "یعنی تو حتی از مرگش متأسف هم نیستی؟

:سری تکان دادم

"!- نه

چادرم را به آرامی رها کرد، من نیز درحالیکه هنوز نگاه تند و کینهتوزانهام را به نگاه معنیدارش دوخته بودم با عصبانیت دررا باز کردم وبدون هیچ کلام دیگری پیاده شدم، حتی

مایل نبودم با او خداحافظیکنم، او نیز با نگاهش تا حدودی بدرقهام کرد، سپس

...وقتی چراغ سبز شد راه افتاد و رفت

تمام مدتی که مسیر دارالترجمه را طی میکردم حرفهای عباس در گوشم زنگ میزد و احساس ناخوشایندی داشتم، اصلاً نمیفهمیدم. کجا هستم و دارم چهکار میکنم؟ فقط تمام قدمهایم را از روی عادت برمیداشتم و مسیر را با ضمیر ناخودآگاهم دنبال میکردم کاش ندیده بودمش! او باعث شده دوباره به هم بریزم، مثل این است که مدرسه تازه تعطیل شده و من در راه برگشت به خانها، «زمان و مکان را به کلی گم کرده‌ام، هر لحظه منتظرم که مقابل چشمانم یکدفعه تاریک شود و عطر پیرهنش مشامم را پر کند، آنگاه دستهایم را از روی چشمانم بردارم و به او خیره شوم، به او ولبختی که بر صورت زیبایش نقش بسته... «امان! امان! امان!...»

«... حتی لحظهای نمیتوانم فراموش کنم

بغض تلخیگلویم را در خود فشرد، میخواستم از غم فریاد بکشم، از حرفهای تلخی که راجع به او زده بودم به شدت رنج میکشیدم اما این دلیل نمیشد که بخواهم آنها را پس بگیرم و یا نظر کسی را راجع به آن عوض کنم، مطمئن‌ا حتی اگرده باردیگر این دیدار تکرار میشد، من نیز تمام آن حرفها را تکرار میکردم! مثل این بود که میخواهم انتقام تمام درد و رنجم را تنها از امان بگیرم، تنهاوتنها از امان! حالا یا از خودش یا از روحش، برایم قابل تحمل نبود که خودم در این دنیا باشم و او تمام تعلقاتش را بدرود گفته باشد، چه باور کنم یا نه، من تنها تعلق خاطرش بودم، لعنتی حق نداشت بمیرد! آه خدایا! چطور تصمیم دارم دوباره ازدواج کنم وقتی سایهی چشمان سیاهش هنوز هم با من است؟ من تابه حال نتوانستم در دل خود اشتیاقی نسبت به امیر بیابم حال آنکه

حتی شنیدن نام کمیاب و قشنگ امان هم شیرازهی احساسم را درهم میشکند

او الآن کجاست؟ اصلا میبیند چه به حال و روزم آمده؟ نه نباید بیش از این یادش را تکرار کنم، باید بر خودم مسلط باشم. باید همهچیز را دربارهی او فراموش کنم. باید این را بپذیرم که «نارسیس زیبای من مرده...» و اکنون دیگر ازچشمان سیاه و سحرآمیزش

...افسانهای بیش باقی نمانده

«آتش زیر خاکستر»

دیدار غیرمترقبهام با عباس باعث شده بود آتش زیر خاکستر سردم زبانه کشد و باردیگر هست و نیستم را در خود بسوزاند. دیگر نه شأنیت برایم اهمیتی داشت نه رفتارهای دو زن بیفرهنگ یا حتی محبتهای مردانه و بیرای امیر، دل بستگی ایلیا نیز در برابر احساسات ضد و نقیض اهمیتش را از دست داده و من فقط به یک چیز میاندیشیدم؛ اینکه حق ندارم با این حجم از عشق و غم فراق مردی که هرگز مال من نبوده تن دهم به همسری امیر یا هر مرد دیگری که روی این زمین زندگی میکند. من هرچه باشم اهل خیانت نبودم؛ پس باید همین حالا سنگهایم را با خود وا میکنم

من اکنون دو راه پیش رو دارم؛ ازدواج با مردی که اگرچه دستش خالیست اما لیاقت این را دارد که محرم خلوتم باشد، به این ترتیب کمکم خاک آن مرده برایم سرد میشود و شاید زندگی جدیدی از سر گیرم، اگرچه قلبم هرگز از انجماد درنیاید. راه دوم اینکه به زندگیام ادامه دهم بدون هیچ مردی، اینطوری آزادم و نیازی نیست نگران افرادی باشم که پا به زندگیشان گذاشتهام. با این حساب

نباید توقع داشته باشم که یخ وجودم رفتهرفته ذوب شود

دوهفته بعد از خواستگاری درست نزدیک ظهر کسی وارد شد و من به خیال اینکه ارباب رجوع است سرم را بلند کردم تا بگویم

:«بفرمائید» اما با دیدن امیرآقا یکه خوردم و به سردی سلامش دادم. آمدم مقابلم روی صندلی نشست

"- سلام رؤیا خانم. خسته نباشید

"- سلامت باشید... امرتون؟

:تعجب کرد و زیاد هم خوشش نیامد، همانطور که روی صندلی مهمان مینشست اخم کرد

"- "چقدر رسمی؟ انگاری یه قرارهایی داشتیمها؟

: کمی مکث کردم و ترجیح دادم همچنان سرد و محکم پاسخش دهم که خیال نکند خبرهایی است

"- "یادم نمیاد قرار با کسی گذاشته باشم

:نگران شد

"- "گفتی یه روزی تعیین میکنی که پدر محترمتون هم باشن. حالا چی شد؟ بلکه زدی زیرش؟

: با خود فکر کردم حق ندارم بیجهت امیدوار نگهش دارم، شاید تا همین حالا هم دیر شده باشد

- "امیرآقا، دفعهی قبلی هم اگه اجازه دادم بیایید به خاطر این بود که با چشم خودتون ببینید که مادر و خواهرتون چه موضعی دارن.

اگه هم وعدهای دادم واسه این بود که کارناوال خواستگاریتون بیشتر از این کش نیاد. واقع
ا فکرشم نکنید که من دوباره یه همچین
".برنامهای بچینم

صدایش شکست درعزای غروری که ترک برداشته بود

"- "چرا رؤیا؟ مگه چی شده آخه؟ نکنه رگ شاهزادگیت زده بالا و کسر شأنت شده

همنشینی با ما غربتیها؟

....دلم سوخت برایش

- "نه امیرآقا! اصلا همچین چیزی نیست.... من شما رو مثل برادر بزرگترم دوست دارم،

ولی به عنوان یه زن برای شما هیچی

"!ندارم، هیچی

"- "نمیفهمم دردت چیه؟

"....." بذارید دردم واسه خودم بمونه، فقط بدونید قلبم خیلی وقته یخ زده امیرآقا

"- "پ ایلیا چی میشه؟

"- "هنوز من نمردم که شما نگران ایلیا باشید

:سرش را اندکی بلند کرد و محتاطانه به من نگریست

"- چیکار کنم که به فرصت دیگه بهم بدی؟

"- آبروریزیهای دوهفته پیشتون کافی نبود؟ فرصت میخواین برای اینکه ته موندهی

آبروتون رو به حراج بذارید؟

درسکوت خیره نگاهم کرد، من نیز بیملاحظه منتظر جوابی ماندم که نداشت، آنگاه سری

تکان دادم

"- نمیخوام روی آخرین تصویری که از شما توی ذهنم دارم خاطرهی زنندهی مادر و

خواهرتون بیش از این خش بندازه. اجازه بدین

"شما رو تو ذهنم همینجور پاک و قابل احترام داشته باشم آقای امیرسروش

بیآنکه حرف دیگری بزند برخاست و با همان چهرهی غم گرفته از در خارج شد، حتی قبل

از خروجش برنگشت تا نگاه دیگری به من بیندازد. از اینکه دلش را شکستهام ناراحت و

معذب بودم ولی من واقعاً چاره‌های نداشتم، باید یکجوری او را از خودم ناامید

میکردم.

تقریباً یک هفته بعد از آن دیدار بود که زنگ خانهمان به صدا در آمد. منتظر کسی نبودم

پس بدون توجه به سرو صدایی که پایین به خاطر گفتوگوی فخری خانم با یک زن دیگر

ایجاد شده بود مشغول کار خودم شدم، کوک زدن پیرهنی که سفارش گرفته بودم، ایلیا

نیز پشت سرم روی مبلی که به آن تکیه داده بودم نشسته و موهایم را شانه میزد و به

دلخواه خود می‌آراست و به هم میریخت

متوجه شدم که کسی از پله‌های آهنی بالا می‌آید، بعد هم چند ضربه به در خورد، به خیال اینکه فخری خانم است و احیاناً نذری یا چیزی شبیه آن از در و همسایه آورده بلند گفتم

".. بفرمایید"

.... در باز شد و پرده کنار رفت و با دیدن شوکت خانم خشکم زد بلافاصله بلند شدم تا حرمت بزرگتر را نشکسته باشم، از من خواست بنشینم و فقط پیشانی‌ام را بوسید و مقابلم روی یک مبل نشست.

من نیز سر جایم نشستم و با عذرخواهی مختصری مشغول کارم شدم

".. ببخشید، من باید این سفارش رو تا فردا تحویل بدم"

لبخندی زد که انگار زورکی بود

".. اشکالی نداره، راحت باش"

ایلیا که دفعه‌ی قبل خاطره‌ی چندان خوشی از او نداشت به او اخم کرد و دوباره مشغول ور رفتن با موهایم شد. شوکت خانم حریصانه به من چشم دوخت درحالی‌که نمیتوانستم معنی کارهایش را بفهمم. قصد نداشتم پرسش برای چه کاری آمده حتی اگر صدسال دیگر اینجا مینشستم و در سکوت خیره نگاهم میکرد. بالاخره خودش خسته شد و از یک دستور روتین شروع کرد

".. ایلیا، یه لیوان آب برام بیار، گلووم خشک شده با این قرصهای وامونده‌ی قلب"

ایلیا نگاهی به من کرد و من با بستن چشمانم فهماندم که باید اطاعت کند. او نیز راه افتاد و از اتاق بیرون رفت تا آب بیاورد. شوکت

خانم از این فرصت کوتاه استفاده کرد

- "نمیدونم باید چی بگم که دلت راضی شه، ولی من اگه بد کردم، اگه تلخی کردم، تو نذار پای پسر. حساب اون از من و خواهرش جداست. ما ظاهرمون تلخه و تو دلمون هیچی نیس، ولی امیر ظاهر و باطنش همینه که میبینی، پاک و یکدست. مرد و لوطی.

"...رؤیا... بین منو رؤیا

.... با اکراه نگاهم را از پیرهن گرفتم و به چشمان نگران شوکت خانم دادم که حالا دیگر ناراحتی قلبیاش برایم کمی پررنگ شده بود

- "رؤیا تو تنها زنی هستی که بعده مرگم خاطر جمع و واسه امیرم زن زندگیه. تو که عطای شاهزادگیت رو به لقاش بخشیدی و پابه

"پای ما پایین شهریا جون میکنی واسه یه لقمه زندگی، زن که نه؛ یه پا مردی واسه خودت

عجب! معلوم نیست امیر آقا چه حال و روزی پیدا کرده که مادرش اینطور به هول وولا افتاده! چه کسی فکرش را میکرد که آن زن بدخلق و بددهن حالا اینجوری برایم نقل و نبات بریزد؟

ایلیا با یک لیوان آب برگشت درحالیکه شوکت خانم همچنان سخنرانی میکرد

"- حالا که دل خودت و پسرت با پسرمه، من کی باشم که نه بیارم؟

از اینکه مدام خودش و پسرش را میبیند و حتی ابراز محبت کردنش سمت و سویی
 خودخواهانه دارد بسیار بدم آمد

- "مرسی که اینقدر دست به صدقه دادنتون خوبه حاج خانم! واقعاً اینهمه لطف شما رو
 کجای دلم بذارم؟ چقدر منت دارید شما و
 !!پسرتون سر من و پسرم

فکرش را نمیکرد که گیر بدهم به این مسائل جزئی، تازه یک جای حرفم هنوز مانده بود
 - "ضمناً، من مرد نیستم واسه خودم، یه زنم که جایگاه زن بودنم رو خوب شناختم. چرا
 هرکی قوی باشه و بتونه رو پای خودش وایسه
 "نهایتاً از نظر شما یه مرد به حساب میاد؟

!نمیدانست حالا که شمشیر زبانم را اینطور بیمه‌ها با کشیده‌ام چگونه باید برش گرداند به
 غلاف؟

- "حالا چرا اینقدر بدت اومد؟ من اصلاً منظوری که تو میگی رو نداشتم. من سوادم کجا
 میرسه به این حرفای مُند بالا؟" (منظورش
 همان مد بالا بود)

جوری حرف میزند انگار فهمیدن بعضی مسائل نیاز به سواد بالا دارد! کافی است آدم کمی
 فکر کند. آهی از سر بیحوصلگی کشیدم

و دوباره مشغول کوک زدن شدم، بیآنکه حتی تعارفش کنم به چای یا میوه‌های

آب را از دست ایلیا گرفت و یک نفس نوشید، انگار از خشکسالی آمده بود
ایلیا کمی منتظر ماند تا تشکری از جانب او دریافت کند ولی وقتی دید خبری نیست بیسرو
صدا رفت سراغ ماشینش و نگاه شوکت
خانم هم به دنبالش روانه شد

وقتی دید ظاهراً قصد ندارم حضورش را جدی بگیرم دوباره شروع کرد
"....." امیر یه هفته ست لب به آب و غذا نزده
با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، تازه داشت یاد میگرفت با من چه طوری صحبت کند! هنوز
ادامه نداده بود که ایلیا فوراً بل گرفت
" - بابا؟"

و با حرکت سرش از او تأیید خواست، شوکت خانم که معلوم نبود انصافش را از کدام
بقالی میخرد فوراً سری تکان داد
" - آره پسر، بابات

فورا سعی کردم ذهنیتش را اصلاح کنم
" - بابا نه، عمو

ایلیا لجبازی همیشگیاش را ادامه داد و شوکت خانم هم همراهیاش کرد، با لحنی نسبتاً
تند تا حدی که بیادبانه نباشد اعتراض کردم

- "حاج خانم پسر من بازیچه‌ی دست شما نیست که هر بار برای رسیدن به مقصودتون وسیله‌ش کنید، یه بار که نخواستید بهش ابرو کج

"!کنید و حالام که میخوايد حلوا حلواش کنید

:سعی کرد از موضع ناحقش دفاع کند، البته با قدری استدلالهای خام زنانه

- "من که از این قصدا نداشتم ولی منم مثل تو مادرم، دردم میاد که میبینم پسر من به خاطر شرط شما رفته سراغ شغل دومش، ولی حالا

"میبینی دستش رو گذاشتی تو پوس گردو. خدارو خوش میاد رؤیا؟

ترجیح دادم در برابر این اطلاعات جدید سکوت کنم تا مرتکب قضاوت ناصحیح نشوم. وقتی دید منتظرم ادامه دهد لحنش کمی

:رقتانگیزتر شد

- "شب تا دیروقت سرکاره، نمیدونم... مثل اینکه یه آبکاری پیدا کرده، بعد از ظهر که چیت

سازی تعطیل میشه میره اونجا، ساعت یک ونیم، دو نصفه شب میاد خونه، خسته و کوفته....

هرچی بهش میگیم یه چیز بخور، یه چیز بگو، استراحت کن.... به کتش نمیره. تا قبل

اینکه دست رد به سینه‌ش بزنی سر حال و قهقهه بود، انگار نهانگار که هر دو تا کارش فیل رو

از پا میاندازه، ولی حالا دیگه با یه مرده فرقی نداره.... دیروز به هوای اینکه خسته‌ش ممکنه

واسه نماز صبح خواب بمونه رفتم صداش بزمن، میدونی

"چی دیدم؟

:همچنان نگاهش میکردم تا قصه‌اش را تمام کند

"....."سر سجاده ش نشسته بود و

میتوانستم حدس بزنم آنچه که حاجخانم تردید دارد برای گفتنش اشکهای معصومانهی

مردی است که تمام زخمهای تنش از

ناجوانمردی روزگارش بوده. دلم آتش گرفت و بالاخره سکوتم را شکستم

"-الآن اومدین پی درمونش؟

اصلا رودربایستی نداشت

- "همون قدر که دردشی درمونش باش! نمیدونم چقدر از عمرم به دنیاست، نمیخوام با بار

سنگین برم. یه عمر جوونیش رو ریخت

"به پای من و بچههام، حالا که دلش پیش تو گیره دلم رضا نیست نه بیارم

:لبخندی کج کنار لبم نشست و نگاهم را از او گرفتم و به پیرهنی دادم که بار بیاعتنایی این

لحظاتم را بر دوش میکشید

"- "امیرآقا باید چقدر خوشحال باشه که مامان باوجدانی مثل شما داره! خیلی خوبه واقع ا

:کمی صدایش را بالا برد، بهر حال زن بود و طاقتش حد و مرزی داشت

"- "چیکار کنم که بهجای نیش زدن نوش باشی؟

:چشمانم راتنگ کردم و سعی کردم بر عذاب وجدانش بیفزایم

- "نوش بودم حاج خانم، شما زهرم کردید! شما و اون دختر آتیش پارهتون که الحق خوب

اسمی بر اش گذاشتید! شما اصلا شروع خوبی

"نداشتین، اصلا

مجبور بودم اینها را بهانه کنم، وگرنه عذر اصلیم را چه کسی می پذیرفت؟ اصلا چه باید میگفتم که شرماور نباشد؟ بهتر است زهر باشم تا نوشدارویی که حتی بعد از مرگ سهراب هم نمیآید دهانش بسته شد و زبانش بند آمد، من نیز پیرهن را که کوک زدنش تمام شده بود، بردم تا بیندازمش زیر چرخ هندلی کهنهای که گوشهی اتاق همواره آماده به کار بود.

حالا پشتم به حاج خانم بود و لباس زیر سوزن چرخ خیاطی. برخاست که برود، من نیز همچنان با بیمحلیام بدرقه‌اش میکردم. دم

در ایستاد و سعی کرد آخرین حیللهای زنانهاش را برای به چنگ آوردن دلم به کار بندد
 "-... تو که یه عمری واسه ایلیات هم مادر بودی هم پدر، اگه یکی از راه برسه و قلبش رو بشکنه چه حالی میشی؟

دست از دوختن برداشتم و برگشتم و نگاهش کردم، وقتی حس کرد حرفش تا حدی بر رویم تأثیر گذاشته دوباره سعی کرد

".. "دل امیرم رو نشکن، هرچی بکاری همون درو میکنی

از فکر شکسته شدن قلب ایلیایم تنم لرزید، همین حالا وقتی در کوچه و خیابان بچه‌های بیملاحظه در گوش هم پیچ میکردند و به ریش نداشتهی ایلیایم میخندیدند دلم هزار پاره میشد. ای وای خدایا این زن چه از جانم میخواهد؟

با رفتن حاج خانم فهمیدم که لباس دوختن در حال حاضر مسخره‌ترین کاری است که میتوانم انجام دهم، تکیه دادم به دیوار و سرم را میان پنجه‌هایم اسیر کردم و صدبار از خودم پرسیدم حالا چه خاکی به سرم بریزم با این دل شکسته‌ی امیر آقا و نفرین زیرپوستی مادرش؟ گفت قرص قلب میخورد...؟ اگر من باعث شوم کارش به بیمارستان بکشد درپیشگاه خداوند چه پاسخی دارم که بدهم؟

نه... امیر حقش نیست اینقدر زخمش بزنم! دست کم موظفم در ازای تمام خوبیهایش حقیقت را تا حدی بازگو کنم تا یک عمر از مادر و خواهرش کینه نداشته باشد بابت دلسردی من. کسی چه میدانست که هیچی در این دنیا دلیل طبیعی حسو حال نیست؟! همه از بیرون مینگرند و خبر از درون یکدیگر ندارند، من که در نوجوانی زنده به گور شده‌ام چه فرقی دارد به حالم که مثلا یکی خنجر میزند و دیگری مرهم مینهد؟ وقتی دستم برای لمس چشمان سیاه متبسمی دراز میشود که همواره در هاله‌ای از اندوهم محو میگردد دیگر چه فایده‌ای دارد که دست دیگری برای گرفتنش پیش بیاید یا نه؟ تنها چیزی که در تمام این دنیای دیوانه برایم هنوز

اهمّیّت داشت حِ قَالِنَاسِی بود که خداوند وعده داده هرگز نخواهد بخشید

تماشای ایلیا و قتیکه در سکوتی غمانگیز با یادگار امیر که همان فورد آهنی قرمز رنگ بود بازی میکرد باعث میشد از خودم و احساساتم بیزار شوم. از اینکه بازهم خودخواهانه رفتار میکنم و احساسات کودکم را در نظر نمیگیرم شرمنده بودم. من این توانایی را داشتم که اگر خودم چیزی را بخواهم با چنگ و دندان به دستش آورم، ولی من امیر را نمیخواستم و برای نخواستنش صدها بهانه

....جور می‌کردم

در خانهای اشرافی با لباسهایی باشکوه سر میزناهارخوری بزرگی نشستهام و همانطور که کودکی زیبا و شش ماهه را در بغل «گرفتهام، مشغول کشیدن غذا برای خودم و ایلیا و مردی دیگر هستم که هنوز سر سفره نیامده، کودکم بیقراری میکند و من سعی

...دارم با تکانهایی آرام ساکتش کنم

"...." نه عزیزدلم، علی جون آرام باش مامانی

مرد بلندقدی که تازه دوش گرفته و موهایش هنوز اندکی مرطوب است، بهسوی میز می‌آید و روبه رویم مینشیند و من او را مخاطب

قرار میدهم

"...." علی خیلی داره بیقراری میکنه امان! فکر کنم میخواد دندون دربیاره

و به صورت زیبایی که مقابلم است مینگرم.... قلبم به شدت درد گرفته، دلم به هم میپیچید، کودکم دارد از آغوشم ناپدید میشود و لباسهای گرانبقیمت ایلیا دوباره جای خود را به آنچه که داشت میدهد، تنها من ماندهام و خیالی از امان که روبه رویم نشسته و آرام

....لبخند میزند

از روی صندلی بلند میشوم تا بهسویش بروم و چنگ به موهای سیاه و نیمه مرطوبش بزنم؛

تنگ در آغوشش کشم و اجازه دهم

....دستهایش را برای نوازشم رها کند

"!- "بگو رؤیا، به دروغ هم که شده بگو دوستم داری

".....- "دوستت دارم! عاشقتم! عاشقتم

سرم گیج می‌رود، بر روی زمین می‌افتم، بر روی سبزه‌های خنک و مرطوب سولقون... و به ناگاه یک پارچ آب یخ روی صورت و... لباسهایم میریزد

وحشتزده از خواب می‌پریم، نه آن خانگی اشرافی است و نه هوای خنک سولقون و نه امان و پارچ آبی که خیس کرده باشد، فقط منم و عرقی سرد و حسرتی جانسوز که به قلبم چنگ می‌زند. اکنون ریه‌هایم بیش از همیشه آکنده است از هوایی که شمیم دل انگیز تو را « دارد. چرا اینقدر نزدیکی ولی من نمی‌بینمت؟ کجایی سیه چشمانم؟ حالا که اجازه‌ام دست پدرم نیست، کجای این دنیایی بی‌مروت؟

«هجرت»

روز بعد بی‌آنکه حتی کلامی از کتاب روبه رویم بفهمم فقط سطورش را می‌خواندم و ورق می‌زدم و منتظر بودم تا سوسن کاری به من محوّل کند.

او که هنوز در داغ برادرش سیاهپوش بود وقتی دید من بدتر از خودش در ماتم فرورفتم تصمیم گرفت در ساعتی که می‌خواست

.... کمی خستگی در کند بیاید توی سالن انتظار و با من حرف بزند

"- خسته نباشی رؤیا جون

:سرم را از کتابم برگرفتم و لبخندی تصنعی به رویش پاشیدم

"- سلامت باشی، همچنین

و کتابم را بستم. نگاهش را به نگاهم دوخت و آهی کشید و درصندلی مهمان فرورفت و
بیمقدمه رفت سر اصل مطلب؛ نمیدانم شاید

:هم مقدمه بود

"- این هفته پنج شبه ساعت دو مراسم چهلم داداشمه، میای دیگه؟

:سری به نشانهی جواب مثبت تکان دادم

"- بله حتما، چرا که نه؟

"- مرسی رؤیا جون، تو خواهی رو در حقم تموم کردی

"- وظیفه مه سوسن جون. متنی سرت ندارم. شهدا به گردن هممون حق دارن

:آهی کشید و به تأییدم سری تکان داد

"- حتم ا خودت هم خانوادهی شهیدی که اینقدر ارادت قوی داری نسبت بهشون

کمی فکر کردم و غمی سنگین بر دلم نشست، آیا با وجود امان خانوادهی شهید حساب
میشوم؟ فرصت خوبی بود تا به نوعی دلیل دلسردیام از عشق را بیان کنم و او به گوش
امیرآقا برساند ولی باز هم نتوانستم، من در حفظ اسرارم به طرز بیمارگونه‌های وسواس

:داشتم

- "لازم نیست آدم حتم ا خانوادهی شهید باشه. امروز اگه ما باخیال راحت داریم اینجا زندگی میکنیم به لطف اوناست که الآن جونشون

"کف دستشونه. تمام مردم ایران خانوادهی شهدان

بغض کرد و اشکی از چشمش فروچکید، حق هم داشت، باید خواهر باشی تا بدانی داغ برادر جوان چقدر بر سینه سخت و سنگین
است....

کمی که بر خودش مسلط شد بینیاش را با صدایی خفیف بالا کشید و رازدل گفت

- "من و داداش ساسانم خیلی به هم وابسته بودیم. همهی حرفای دلمون رو به هم میزدیم. داداشم عاشق شهرزاد شد ولی قبل از اینکه فرصت کنه به امیر بگه، یه روز شنید که شهرزاد شوهر کرده. اونقدر این موضوع ناراحتش کرد که دیگه هیچوقت به ازدواج فکر نکرد."

امیر؟!..... چرا اینقدر نامش را عریان بر زبان میراند؟ شاید صمیمیتی بین آنهاست که من تا همین لحظه بیخبر بودهام! بیآنکه

.... چیزی بگویم منتظر شنیدن بقیهی حرفهایش ماندم

- "مامانم همیشه فکر میکرد ما یه بده بستون بین خودمون داشته باشیم، یعنی شهرزاد عروس ما بشه و من بشم عروس..... او! حتی شوکت خانم هم بیمیل نبود من رو برای امیر خواستگاری کنه ولی یه بار به مامانم گفت که امیر دستش خالیه، دوست نداره زنش یه سروگردن از خودش بالاتر باشه چون من هم تحصیلکردهم هم پولدار..... هه!.... میبینی

رؤیا؟ جرمم اینه که درس خوندم و کار کردم و آدم موفقى بودم! ما زنها حتى وقتى به هزار بدبختى محدودیتها مون رو زیرپا میذاریم و رشد میکنیم.... تازه باید از مردهایی که قدشون به ما نمیرسه زخم زبون بخوریم! یعنی فرقى نمیکنه که تا کجا پیش بری، همین که زن باشی کافیه برای

"تحقیرشدنت

حرفهایش درد داشت، قبول داشتم که حتى مردهای لوطی منشی مثل امیرآقا هم اشتباهات فاحشی دارند، از جمله اینکه برایشان افت دارد زنشان یک سروگردن بالاتر از خودشان باشد.

:سکوتم را شکستم

- "تو به طرز فکر بقیه چیکار داری؟ هرکسی چه زن باشه چه مرد فقط یه بار فرصت زندگى کردن داره پس نباید هیچی مانع

"پیشرفتمون بشه. مردها بذار هرچی میخوان بگن، تو بلندپرواز باش

".. "حرفت قشنگه، ولی نمیبینم بهش عمل کنی

".. "چطور؟

".. "یه بار قبلا بهت گفتم موقعیت خوبی داری واسه ادامه تحصیل، اما جدی نگرفتی

...نفسم را با صدا بیرون دادم و مکث کردم

".. "موقعیتش پیش بیاد بهش فکر میکنم ولی حالا گرفتارم

"!- "لابد به خاطر اینکه اولویت ازدواجه! بعدش حالا هرچی پیش اومد خوش اومد، نه؟

با استفهام نگاهش کردم، منظورش را واقعاً نمیفهمیدم، خودش توضیح داد

- "آدمی مثل امیر با همهی خوبیهای که داره ولی راه پیشرفت رو میبنده، چون خودش گفته
براش عاره زنش ازش سر باشه.

"میخواهی همهی عمرت مادر بچههای قد و نیم قد امیر باشی و استعدادها رو نادیده
بگیری؟

اصلاً فکرش را هم نمیکردم که چنین فکری درباره ام کند

"- "منظورت چیه سوسن؟ کی گفته من قصد دارم با امیرآقا ازدواج کنم؟

- "کسی نگفته، خودم چشم دارم میبینم. از همون موقع که امیر اومد پیشمون ازم خواست

تو رو اینجا به عنوان منشی استخدام کنم یه بوهای بردم که این زن بیپناهی که امیرآقا
میگه حتم ا خیلی براش مهم و عزیزه که به خاطرش اینجوری به آب و آتیش میزنه.

بعدش که تو اومدی..... راستش..... شاید درست نباشه بگم ولی با دیدنت دیگه یه ذره شکام
هم برطرف شد. مگه میشه اینهمه

"!زیبایی و ملاحظت توی یه زن جوون جمع باشه و نشه عاشقش شد؟

....نظر لطفش بود ولی من حتی تعارف هم نکردم

- "توی مراسم سوم داداش ساسانم پسرخالهم فکر کرده بود امیر ازدواج کرده و حتی با آب
و تاب میگفت بهش نمیاومد یه همچین زن

کم سن و سال و خوشگلی داشته باشه

دلم تکانی شدید خورد و حالم بد شد، دلیلش را خودم میدانستم ولی بیجهت پرسیدم

"- چرا؟ رو چه حسابی؟"

لبخندی یک وری زد

"!- به خاطر وابستگی پسرت به امیر. صداش میزد بابا

.... پس موضوع این است! رفتارهای ایلیا که در سطحی وسیع آبرویم را به خطر انداخته

- "سوسن، ایلیا رو خودت دیدی، نیاز نیست توضیح بدم که اون بچه عقب موندگی ذهنی

داره، هیچی بین من و امیر آقا نیست، لطفا این

"فکرها رو از ذهنت بیرون بریز

- "ولی ظاهرش زیاد نشون نمیده عقب مونده باشه، آخه اونایی که عقب مونده هستن قیافه

شون یه جور خاصی، مثلا فاصله

"....چشماشون یا

- "چون سندروم داون نداره. مشکلش ژنتیکی نیست، به خاطر مصرف داروهای مضر موقع

بارداری آسیب دیده. توی قیافهش خیلی کم اثر گذاشته ولی تا اینجایی که دکترش میگفت

و خودم هم متوجه شدم ایلیا تا حد زیادی درک کلیات نداره و فقط جزئیات رو درک میکنه.

واسه همینم وقتی امیر آقا طبق عادتش که همه رو با لفظ بابا خطاب میکنه باهاش همینجوری

حرف زده، اونم فکر کرده

"*باباشه واقع ا

"....." از این بابت واقع ا متأسفم. ولی بهر حال دیدم که امیر اون روز اومده بود دیدنت

شاید بیماری اوتیسم آن زمان به این وسعت شناخته شده نبود و برای همین از لفظ عقب ماندگی برایش استفاده شده. درک کلیات به *این معناست که بعضی امور جزئی اند مثل آب درون لیوان، یا آب چشمه. ذهن یک انسان سالم میتواند بهطور طبیعی و غریزی از جزئیات یک امر کلی را استنباط کند، مث لا در مثال فوق «آب» همان امر کلی است. ولی شخصی که به اوتیسم مبتلاست چنین ادراکی ندارد. بیماری اوتیسم درجات مختلف دارد، از ضعیف گرفته تا قوی. ممکن است بعضی نشانه ها در یک بیمار اوتیسم بسیار کم باشد و در بیمار دیگر شدید. بعضی از آنها تا آخر عمر قادر به تکلم نیستند و بعضی ها کمابیش با اطرافیان خود ارتباط برقرار می کنند.

حتی در بین بیماران اوتیسم افراد تحصیلکرده نیز وجود دارند ولی محدودیت هایی برای انجام کارهایشان لحاظ می شود، مثلا یک پزشک مبتلا به اوتیسم اجازه ی انجام عمل جراحی خواهد داشت. در مجموع اوتیسم درمان مشخصی ندارد ولی مبتلایان حتی اگر علائمشان شدید باشد با آموزش های خاص میتوانند تا حدی زندگی معمولی داشته باشند که ایلیا نیز به خاطر توجه و مراقبت رؤیا

روند رو به رشدی را تجربه میکند.

:تا تهش را خواندم

"- حرفامونم شنیدی؟"

فورا سعی کرد خودش را اثبات کند

"- منو همچین آدمیشناختی که گوش وایسم؟

ذهنیتش را بلافاصله اصلاح کردم

"-اگه چنین فکری دربارت میکردم که چنین سؤالی نمیپرسیدم، چون اگه شنیده بودی الآن

باید میدونستی که من صریحا بهش

".جواب رد دادم

هرچند کمیخوشحال به نظر میرسید ولی این چیزی از دلخوری اش کم نمیکرد

"- "چه فرقی میکنه؟ بهر حال اون بهت فکر میکنه و دوستت داره.... چون از نظر اون هم

سطحین

همسطح؟! واقع ا او چه میدانست از طبقهی اجتماعی من؟! دستم را زیرچانهام زدم و

چشمانم را کمی تنگ کردم

"- "تو همیشه اینقدر زود قضاوت میکنی؟

"- "چه طور مگه؟

"- "هیچی اصلا ولش کن..... بینم، تو باوجودی که از طرف اون رد شدی بازهم بهش فکر

میکنی؟

دوباره از همان لبخندهای یک وری اش زد که از بس این کار را کرده بود گاهی به نظرم

صورتش کمی نامتقارن به نظر میرسید

"- معلوم نیست؟

صاف نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم، حس روانشناسها را پیدا کرده بودم و این فکر باعث میشد کمیخندهام بگیرد

"- "نمیتونی از طرز فکر دیگران ایراد بگیری وقتی خودت تا این حد داری به کسی مثل امیر آقا بها میدی

باز هم همان لبخند یک وری که روی اعصاب و سواسیام بود

"- علاقه این چیزها سرش همیشه، من حاضرم شغل و امکانات و تحصیلاتم رو رها کنم ولی زن مردی مثل امیر باشم، یه مرد

"!باغیرت و مؤمن و دلسوز. ولی مشکل اینجاست که اون باهام مشکل داره

با دقت بیشتری نگاهش کردم، چشمان قهوه‌ای درشت و صورت کشیده و گونه‌های برجسته..... تقریباً قشنگ بود به شرطی که صورتش را نامتقارنتر از این نمیکرد. میتوانست آینده‌ی بسیار روشنتری داشته باشد تا اینکه زن مردی شود با اختلاف سنی نسبتاً

زیاد و طبقه‌ی اجتماعی متفاوت و سواد ابتدایی

"- عجیبه که اینهمه وقت پیشت بودم و نشناختم! همیشه فکر میکردم از اون دخترایی هستی که دنبال پیشرفت و یکهتازیان.

"!تحسینت میکردم وقتی میدیدم اینقدر محکمی و رو پای خودت ایستادی و هرروز موفقتر میشی. ولی حالا ناامیدم کردی

چهره درهم کشید:

"- چرا؟ مگه آدمی با شرایط من نمیتونه به فکر ازدواج باشه؟"

"- چرا که نه؟ ولی به کسی فکر کن که طرز فکرش بهت بخوره، نه اینقدر سنتی و بسته

"- مگه آدم میتونه انتخاب کنه که عاشق کی باشه؟"

"- نه، ولی دستکم میتونی سقف پرواز دلت رو مشخص کنی. تو هیچوقت عاشق یه مرد

فاسد میشی؟

"- معلومه که نه"

"- پس عاشق کسی هم نشو که معتقده زنها ضعیفهن و باید همیشه یه سروگردن پایینتر

از مردشون باشن

به فکر فرورفت و حس کردم با نگاهش تحسینم میکند! از نفاقی که درونم حاکم بود بیزار

شدم، من شایستگی هیچ تحسینی را نداشتم چرا که فکر و عملم یکی نبود. آیا من عشقم را

انتخاب کرده بودم؟ چرا حالا داشتم نسخهای برایش میپچیدم که خودم باورش نداشتم؟

"- مرسی رؤیا جون، حرفات بهم انرژی عجیبی میده ولی.... راستش..... دیگه کار از کارم

گذشته! موفقیت و پیشرفت موقعی برام

"ارزش داره که مردی که دوستش دارم کنارم باشه. متأسفانه من هیچ مردی رو به غیر از

امیر دوست ندارم

بعد از گفتن این حرف برخاست و رفت به اتاق خودش. حس کردم این حرفها فقط برای این بوده که به نوعی به من بفهماند که من در حریم احساسش یک مزاحم واقعی حساب میشوم و بهتر است هرچه زودتر شرم را کم کنم. شاید تا پیش از اینکه موضوع علاقه‌ی امیر را به من بداند واقعاً دوستم داشت ولی حالا دیگر چنین حسی را در نگاهش نمیخواندم

برای مراسم چهل‌م طبق وعده‌های که داده بودم حاضر شدم، البته ایلیا را اینبار بردم پیش سوده و او نیز باکمال میل پذیرفتش. تمام حواسم جمع بود که یک وقتی با امیر آقا روبه‌رو نشوم، ولی دیدن شراره و شوکت خانم در میان خانم‌ها باعث شد حسو حال بدی پیدا کنم. شوکت خانم کنار سوسن و مادرش نشسته بود و شراره نیز جلوی ورودی مشغول پذیرایی با خرما بود. وقتی وارد شدم با سلامی سرد سینی را مقابلم نگه داشت، نگاهی به خرماهای تزئین شده انداختم که هسته‌هایشان با گردو جایگزین شده و رویشان کمی پودر نارگیل ریخته بودند. یکی برداشتم و تشکر کردم، فوراً گفت

"- ایلیا رو نیاوردی؟"

!برایم عجیب بود که او هم حالا حضور ایلیا برایش مهم شده باشد

"- نه، گذاشتمش پیش دوستم"

"- ترسیدی بهونه‌ی داداشم رو بگیره؟"

نگاه معترضه را به نگاه معنی‌دارش دوختم و بیهیچ جوابی از کنارش گذشتم. هنگام سلام و علیک با سوسن و مادرش مجبور شدم با شوکت خانم نیز سلامی کنم که او فوراً دستم را

گرفت و از من خواست کنارش بنشینم. مادر سوسن با چشمانی که از شدت گریه سرخ و بیجان شده بود زیرچشمی نگاهمان میکرد و حس کردم اص لا از این توجه شوکت خانم نسبت به من راضی نیست. به ناچار کنارش نشستم و او همانطور که محکم دستم را گرفته و انگار مواظب بود فرار نکنم رویش را بهسویم چرخاند و آرام جوری که

کسی نشنود گفت

"- "فکراتو کردی مادر؟"

مادر!..... چقدر بعضی از آدمها راحت رنگ عوض میکنند

"- "الآن وقت این حرفها نیست حاج خانم"

"- "پس دیگه کی حرفشو بزنیم؟ از کجا گیرت بیارم؟ شدی عین ماهی همش سر

میخوری از دستم

تپش قلبم بالا گرفته بود و رنگم داشت سرخ و برافروخته میشد. نمیدانستم باید با این

اوضاع و احوال چه طوری از دستش بگریزم.

به فکر راه فراری بودم که دیگه تا ابد چشمم به او یا پسرش نیفتد

"- "من و پسر تون به درد هم نمیخوریم"

"- "اون وقتا که با کرشمهت دل و دین پسر رو بردی فکر حالا رو میکردی. حالا دیگه دیره

واسه پیشمونی

حرصم در آمد

"!- "من هیچوقت به ازدواج با پسر شما فکر نکردم که حالا پشیمون شده باشم. تنها چیزی هم که تو زندگی یاد نگرفتم کرشمه اومدنه

پوزخندی زد

".. "لازم نیست یاد بگیری، همین قیافهت واسه از راه به در کردن پسرای مردم بسه

نمیدانم این حرفها را برای چه میزد ولی اصلا حس خوبی نسبت به آن نداشتم. با یک عذرخواهی ساده از کنارش بلند شدم و رفتم کنار سوسن. دیگر تا آخر مجلس جز همان نگاههای گلهمند بین من و شوکت خانم و شراره رد و بدل نشد و من پیش از آن که امیرآقا فرصت دیدارم را پیدا کند از آنجا رفتم.

به ایلیا خیلی خوش گذشته بود چون سپهر وسمانه به دیدن خواهرشان آمده و حسابی او را به بازی گرفته بودند. با خمیر مجسمه سازی و بقیهی وسایل کاردستی هفت هشت تا مامان ساخته بود. با خود فکر کردم حتم ا این هم به خاطر عجزش از درک کلیات است که آدم نمیسازد بلکه تمام ساختههایش یک فرد مشخص هستند. از سوده و خواهر و برادر شوخ و سرزندهاش تشکر کردم و از ایلیا

پرسیدم

"- "چی کارا کردی مامان جون؟

جوابش مثل همیشه یک گزارش دو سه کلمهای بود

"....." س په، توپ، خمیرباجی، مامان یورا مامان یورا مامان یورا مامان یورا

و تک تک مامان یوراهایی را که ساخته بود با انگشت نشان داد و تکرار کرد. میدانستم که نباید جلوی تکرارش را بگیرم، دست خودش نبود و اگر میخواستم دراینباره حتی تذکری دهم خشمگین میشد و جیغ و فریاد میکرد. او گاهی در یک حالت خاص منجمد میشد انگار و درآوردنش از آن حالت غیرممکن بود. سپهر که از مامان یورا گفتنش خیلی لذت میبرد دماغ کوچک ایلیا را بین

:انگشتانش فشرد و گفت

"!- آخه چقدر تو نازی بچه

ناز؟! تا به حال کسی ایلای مرا ناز ندیده بود.... چقدر از این بیتکلفیاش خوشم میآمد، سپهر هرچه باشد اهل ریا و ظاهرسازی نبود پس حتم ا ایلیا به نظرش ناز است

:سوده که برای آوردن وسایل پذیرایی موقت ا ترکمان کرده بود همانطور که جلو میآمد شروع کرد

"!- "یه خبر خوب خوب دارم برات ولی میخواستم از ختم که برگشتی بهت بگم تا ذهنت درگیر نشه

"!- "خوش خبر باشی

:سینی چای را مقابلم گذاشت و روی مبل نشست و دستهایش را به هم زد

"!- "حدس بزن

"!- "درمورد بابامه؟

"..نه، هنوز تماس نگرفته. بعدی

"- بیست سؤالیه؟

"..نه، بعدی

"- واسه سمانه خواستگار اومده؟

سمانه یکی زد روی دهانش

"- اوا خاک بر سرم! خدانکنه خواستگار بیاد برام، مگه احمقم به این زودی ازدواج کنم؟ من

هنوز دیپلم نگرفتم همیش شونزده سالمه، رشتهم ریاضیه، علاقمند به کارهای هنری از

جمله موسیقی و نقاشی، به رنگ لیمویی بسیار علاقمندم و متولد سال میمون و برج

"!سرطان یا همون خرچنگم

همهی ما جوری نگاهش کردیم که یعنی کاملاً معلوم است که نیت ازدواج ندارد، من هم

سعی کردم شوخیاش را به شکلی مناسب

جواب دهم

"- انتظارتون از همسر آیندهتون چیه؟

"..اونارو دیگه به خودشون میگم با اجازهی بزرگترها

سوده به شوخی یکی زد پس کلهاش، بعد هم رو کرد به من

- "ول کن این دیوونه‌ها رو. ببین؛ آقارضا ویلا رو برات زیرقیمت معامله کرده. همین حالا خستگی که در رفت آماده شو سپهر میبردت مدارکت رو برداری و برید دفترخونه تا سند رو بزنن به اسمت. البته فعلا به اسم آقارضا معامله شده چون طرف میگفت فقط به خودت میفروشم"

:آن قدر خوشحال شدم که بیاختیار سوده را در آغوش کشیدم و غرق ب*و*س*ه ساختم

".. "الهی قربونت برم سوده جونم واقع ا نمیدونم چه جوری باید از شما تشکر کنم

- "این حرفها کدومه؟ وظیفه‌مون بود، ما از تومنونیم که تا این حد بهمون اعتماد داشتی که دار و نداشت رو سپردی دستمون، هر

"کاری که برات بکنیم کم کردیم"

بلافاصله بعد از خستگی در کردن سپهر مرا رساند به خانه تا مدارکم را بردارم، بعد هم

رفتیم سراغ دفترخانه آقارضا

از آن دومیلیون مقداری باقی مانده بود که آقارضا گفت برای تعمیرات ساختمان و شופاژخانه لازم است، خودش شخص ا مسئولیت آن را به عهده گرفت و افرادی را که معتمدش بودند استخدام کرد. حدودا دو ماه طول کشید تا خانه کاملا آمادگی استفاده شد، دو ماه

طاقتفرسا و پراز فشار روحی و روانی. تماسهای وقت و بیوقت سلمی که شده بود پیک شخصی امیرآقا و برخوردهای سرد و معنیدار سوسن..... دیگر از همهچیز خسته شده بودم و دلم میخواست جایی بروم که دست هیچکدامشان به من نرسد. اینجوری

شاید امیر آقا هم فراموشم میکرد و سوسن نیز موفق میشد خودش را یک جوری جا کند از پدرم بیخبر بودم و این بیخبری تا سرحد مرگ شکنجهام میکرد. قرار بود هر وقت برگشت با سوده تماس بگیرد ولی هنوز این اتفاق نیفتاده بود. میترسیدم که الهه بویی از ارتباط من و پدرم برده و حالا با ترفندهای مخصوص خودش مانع بازگشتش به ایران شده باشد.

آقارضا میگفت بخش وسیعی از دارایی پدرم مصادره شده و قابل بازگشت نیست، از جمله یک کارخانهی بسته بندی چای و زمین وسیعی که حالا معلوم نیست مالکش کدام نهاد حکومتی است. ولی امید داد که خانهمان بهزودی احیا خواهد شد

در این فاصله چندبار به همراه آقارضا و سوده رفتیم ویلا را از نزدیک دیدیم و آقارضا برایم توضیح داد که قصد دارد چهکارهایی برای بهتر شدن خانه انجام دهد. من سلیقه و مصلحت اندیشی او را تمام و کمال پذیرفته و بابت تمام زحماتی که میکشید از او و سوده ممنون بودم. بهر حال خانه آماده شد، چند کارگر استخدام کردیم تا همهجا را تمیز کنند و به باغ سرو سامانی دهند. حالا وقتش بود که

..... با فخری خانم وداع کنم؛ بهترین صاحبخانهای که در تمام عمرم میشناسم

او و دخترش محبوبه موقع خداحافظی در آغوشم کشیده و اشک میریختند، به خاطر تمام الطافی که در این مدت به من و مادر و ایلیا داشتند از آنها تشکر کردم و اسباب و اثاثیهی اندکم را با یک خاور فرستادم به ویلا. بعدهم نوبت سوسن و سلمی بود. اول برای

:تسویه رفتم پیش سوسن، او که باورش نمیشد من ناگهان قصد ترک دارالترجمه را بگیرم
حیرتزده گفت

"- واسه چی رؤیا؟ مگه از من بدی دیدی؟"

- "من از تو جز خوبی و خانمی ندیدم سوسن جون. ولی به این جابهجایی نیاز دارم. به خاطر
همه زحمتهایی که برام کشیدی ازت

"ممنونم. ببخش که بی خبر ترکت میکنم"

او بسیار از این موضوع ناراحت بود ولی بهر حال چاره ای جز پذیرفتنش نداشت. از همانجا
تماس گرفتم با کارخانه و منتظر ماندم

:تا سلمی بیاید. بعد از سلام و علیکی گرم و صمیمانه گفتم

- "فعلا بنا به دلائلی نمیتونم بهت آدرس بدم، اگه خیلی کار ضروری داشتی با سوده تماس
بگیر. به نفع خودت و امیرآقاست که ندونید من کجام، بذاریه زندگی جدید رو بدون من
شروع کنه. هر وقت دلت تنگ شد، اول هر ماه قمری میام زیارت شاه عبدالعظیم،

"امیدوارم بینمت"

.و سلمی اگرچه بسیار دلخور شده بود ولی او نیز چاره‌های جز خداحافظی نداشت

.....به این ترتیب زندگی جدید من شروع شد، در بهشتی که نظیرش را هیچ کجای دنیا

ندیده‌ام

خانهام چهارطاق خواب دوازده متری داشت که در همهی آنها رو به یک راهروی بزرگ باز میشد، این راهرو هم یک سرش به حمام و دستشویی ختم میشد و سر دیگری به هال و پذیرایی میخورد، هال هم برای اینکه پرشود نیاز به حداقل چهارفرش دوازده متری و یک سری مبل و صندلی داشت، تازه با اینحال دور و بر فرشها از چهار طرف به عرض نیم متر خالی میماند، با تمام اینها چون سرتاسر خانه پوشیده از کف پوشی تیره با طرح چوب بود، گرم و صمیمانه به نظر میرسید، مخصوصاً اینکه با رنگ شکلاتی مبلهایم تقریباً همخوانی داشت. بهر حال فعلاً برای خرید کم و کسری هایم عجلهای نداشتم و میتوانستم از دسترنجم آنها را بهمرور

تهیه کنم.

آشپزخانه نیز با مساحتی حدود بیست متر سمت راست هال قرار گرفته بود که کاشیهای تیره و سرمهای رنگش با رنگ سفید کابینتها هارمونی دلانگیزی ایجاد میکرد. یک پنجرهی بزرگ هم روی یکی از دیوارهایش بود که روبه باغ باشکوه و زیبای خانه باز میشد و چشماندازی عالی داشت، هال هم درو پنجرهی بزرگ و سرهمیداشت که کل دیوار روبه حیاط را گرفته و به بهار خواب باصفای خانه باز میشد، بهار خوابی مستطیل شکل به مساحت تقریبی بیست متر که نردههای چوبی سه طرفش را احاطه کرده و با چهار پلهی عریض به حیاط راه مییافت. اطاق خوابها نیز پنجرههایی رو به حیاط پشتی داشتند که دستکمی از باغ اصلی نداشت، نمای بیرونی ساختمان و حیاط و پلهها تماماً از قلوه سنگهایی به بزرگی یک موزائیک معمولی بود که هنرمندانه تراشیده شده

و تداعیگر سواحل سنگی رودخانه بود و باشکوهترین قسمت خانه به حساب میآمد.

وقتی روی ایوان مینشستم به راحتی میتوانستم عبور رودخانهی زیبایی را که درفاصله‌های نه چندان دور از پای کوه میگذشت بینم، از در فرعی حیاطم تا کنار رودخانه مسیری سراشیبی و مستقیم کشیده شده بود که عبور از آن دو سه دقیقه بیشتر زمان نمیبرد، ساحل این رود پر از سنگریزههایی بود که برای بازی بچهها جان میداد و صدای رودخانه سرتاسر شب مثل زمزمهی شیرین یک

لالایی مادارنه دلچسب و جانفزا بود.

باورنمیکردم که بهشت تا اینحد به من نزدیک بوده ومن درجهنم دست وپامیزدم

...«إِنَّ مَعَالِيسِرِّيْرَا»

دیگر حاضر نبودم این آرامش تازه به دست آمدهام را با هیچ چیز دیگری عوض کنم، احساس میکردم سالهای سال در این مکان زیبا زیستهام وبا آن انس والفتی ناگسستنی دارم. میدانستم که بارسیدن فصل سرما مشکلات ماهم آغاز خواهد شد، چون آنجا منطقهای بیلاقی وکوهستانی بوده وسرتاسر پاییزو زمستان چون زمهریر سرد و بیعبور میگردد، ولی با همهی اینها دوستش داشتم وحاضر بودم تمام مشکلاتش را به جان بخرم ولی هرگز این بهشت زیبا را با جهنمی دیگر عوض نکنم، اینجا احساس امنیت وآرامش میکردم، همهچیز زیبا و بکربود، تمام سختیهای گذشته به واقع برایم جان باخته بود جزیک درد بیدرمان که هرکجای این دنیا

.....میرفتم همراهم میآمد و راه گریزی از آن نداشتم

این میان حالواحوال ایلیا هم خیلی تماشایی بود، او مثل اینکه از زندان رها گشته باشد، از شدت خوشحالی مدام جیغ و داد وسروصدا میکرد وهرچندوقت یک بارخود را درآغوشم

میانداخت و مرا میبوسید و نازم میکرد؛ یعنی خیلی از من راضیاست که او را به اینجا آوردم! او توی این خانه برای بازی به اندازهی کافی سرگرمیداشت، هرچندنگران بودم که دوباره به یاد ربیعه یا امیر آقا بیفتد و

بهانهگیریهایش را از سر بگیرد.

بهترین سرگرمیاش بازی با مورچههای باغ بود که هرچه نگاهش کردم نتوانستم بفهمم چه جور بازیای میکند که تا این حد برایش وقت میگذارد و سیر نمیشود؟ البته چشمهی فصلیکوچکی که از ابتدای پاییز تا اواخر بهار در گوشهی پایینی باغم میجوشید و

مسیر رودخانه را درپیش میگرفت و از دیوارهی باغ بیرون میریخت در این بازیهای کودکانه سهم چشمگیری داشت و حتی گاهی خود من هم وسوسه میشدم تا کنارش بنشینم و بازیهای بچگانه کنم! این چشمهیکوچک خانگی که در سالهای پر بارش حتی تابستانهم قدری آب داشت یکی از امتیازات بزرگ این باغ ویلای باشکوه بود که مکمل آن چاه نیمه عمیق پر آب به حساب

میآمد. در واقع من برای آبیاری باغم نیاز به خرید سهم آب نداشتم.

وقتی در ویلا تا حدی جاافتادم و وضعیت ظاهری خانه سروسامان نسبی یافت، از پول پیش خانهی قبلی به اضافهی قدری از پساندازم برای خرید یک چرخ خیاطی ژانومه به همراه سوده و مادرش به بازار رفتم تا از مهارت ساراخانم برای انتخاب یک چرخ

بینقص و عالی بهره بگیرم.

بعد از آن برای یافتن کاربه چندجا سرکشی کردم که خیلی سخت بود و توی خود اوشون هیچ کاری پیدا نمیشد؛ ولی بالاخره توانستم توی یک تولیدی پوشاک زنانه و بچهگانه در

شمال شرق تهران کاری پیداکنم، قرار شد هفته‌های یکی دوبار به آنجا بروم و سفارشات مربوطه را تحویل بگیرم و تا جلسهی بعدی آماده کنم، بنابراین تحت هرشرایطی مجبور بودم حداقل هفته‌های یک بار به تهران بیایم و فقط در یک پنجم موارد به سوده سر میزدم یا به زیارت امامزاده صالح و شاه عبدالعظیم میرفتم، اما این رفت و آمد اجباری برای ایلیا بسیار خسته کننده بود هرچند که او کوچکترین اعتراضی به هیچی در این زندگی جدید نداشت

کمکم اهالی محله‌ی زندگیام نیز خبردار شدند که خیاطیام خوب است و سفارش خانگی هم میپذیرم و تقریباً از این نظر هم وضع خوب شد و وقتی کارهایم را دیدند پسندیدند و سفارشاتم زیاد شد، با اینهمه صلاح نمیدیدم کار تولیدی را رها کنم و صرفاً سفارش خانگی بپذیرم، بهر حال این سفارشات موسمی هستند و گاهی زیاد میشوند و گاهی به صفر میرسند ولی کار تولیدی اینجور نیست، مثل آب باریکهای همیشگی است هرچند کم، حتی مدیر تولیدی به من قول داد که اگر چندماه با جدیت در آنجا کار کنم و کارهایم مورد پسند مشتریان قرار بگیرد، بهزودی بیمه‌ام کند

کمتر از یک ماه از آمدنمان به ویلا نگذشته بود که یک روز زنگ خانهام به صدا درآمد، چادرسفیدم را سرکردم و جلوی در حاضر شدم، مرد میانسالی که حدوداً چهل ساله مینمود سلام و عرض ادبی کرد و ورودمان به اوشون را خوشامد گفت، تشکر کردم و منتظر

:ماندم بینم چه میخواهد بگوید؟ معطل نکرد و خیلی زود رفت سراصل مطلب

- "این روستا برای تازه واردها زیاد جای امنی نیست؛ دزدهاییکه مال این محل نیستن ممکنه قصد تجاوز به خونتهون روبکنن و توی فصلهای سرما هم حیوانات درنده مثل

گرگ خطر بزرگی هستن، وظیفه‌ی خودم دونستم که به شما گوشزد کنم که حتم ا از وسایل و تجهیزات ایمنی استفاده کنین، دزدگیر یا سگ تا حدی میتونن مفید باشن؛ ولی داشتن نگهبان برای شما ضروریه؛ مخصوص ا

"اینکه شما یه خانم جوان و تنها هستین

حرفهایش به شدت تکان دهنده و ترسآور بود، از اوتشکر کردم و در اولین فرصت آقارضا را در جریان گذاشتم، او نیز با مقداری از پس اندازم که برای روزمبادا بود حصار و باروی محکمی برای دورتادور باغ فراهم آورد و ازسیمهای خاردار که به برقی نه چندان قوی وصل بودند برای بالای دیوارها استفاده کرد وحتی جواز تفنگ شکاری را نیز برایم گرفت که بسیار مفید

وارزنده بود.

درمورد سگ ترجیح دادم حتی فکرش را هم نکنم چون چیزی دردنیا به اندازه‌ی نجاست پریشانم نمیکرد و فکرمیکنم اینجورمواقع سگ بیشتر باعث دردسر است تا اینکه مفید باشد؛ چون دزدها اغلب خوب میدانند یک سگ را چه جوری کله پا کنند. با این حساب من باید روز و شب نگران ایلیا می بودم که سگ را به آغوش نکشد و این موضوع عصبیام

میکرد

با همهی اینها آن آقا که بعدها فهمیدم پسر مجرد یکی از همسایه‌های دیوار به دیوارمان به نام مریم خانم است، بیان که از او خواسته باشیم، دورادور مراقب ما بود و هر مورد مشکوکی را با غیرتی ستودنی دفع میکرد، این موضوع با اینکه به نفع من بود از این جهت که مرا به نوعی مدیون او میساخت باعث آزرده‌گی خاطر من شده بود چرا که مرا به یاد

دلسوزیهای امیرآقا و آن آخر و عاقبت نسبتاً ناجور میانداخت، ولی به روی خودم
نمیآوردم و فقط گاهی از خودش یا مادرش بابت این رفتار دلسوزانه تشکر
میکردم.

البته مادرش هم خیلی نگذاشت شرمندهاش بمانم و شروع کرد به دادن انواع سفارشات
برای پارچههایی که احیاناً از عهد صفویان به این طرف در چمدانش مانده و حالا یک خیاط
مفتکی پیدا کرده بود که با کمترین دستمزد ممکن بهترین لباسها را با آن عتیقهها برایش
بدوزد و باید اعتراف کنم که چنان دستمزدی فقط باعث میشد او زیرمنت من نباشد و گرنه
با کار مفت هیچ فرقی نداشت

برای نگهبانی فعلاً درآمد چندانی نداشتم که بتوانم از پس هزینههایش برآیم، بنابراین آن
را به بعد مؤکول کردم، به زمانی که شاید
دوباره لطف خدا شامل حال شود و روزیام گسترش یابد.

روزها میگذشتند و من توی کارم پیشرفت میکردم، ایلیا را هم به یک مدرسهی استثنایی
فرستادم که راهش دور بود و باید با سرویس میرفت که هزینهی نسبتاً بالایی برایم
درست میکرد و باید هرچه زودتر یک وسیلهی نقلیه تهیه میکردم. بهر حال امکانات برای
یک زندگی دائمی و چهارفصل در آنجا اندک بود ولی هردوی ما کاملاً راضی بودیم و با
مشکلاتش خیلی خوب کنار میآمدیم

یک روز دخترهای روستا یک اکیپ تشکیل دادند و آمدند در خانها و سرزبان دارترینشان
که دختری موقرمز و کک مکی بود از من خواست برایشان کلاس خیاطی بگذارم، پذیرفتن

این پیشنهاد اصلاً به نفع نبود و دیر یا زود یکی از بااستعدادترینشان میتوانست مشتریهایم را بُر بزند، بااینحال میدانستم که روزیرسان خداست و دلیلی ندارد که نگران قطع روزیام باشم، پس منصفانه ندیدم که دست رد به سینهشان بزنم و باتعیین مبلغی یک ساعت در روز را برای آموزش خیاطی گذاشتم که ظرف یک هفته شاگردهایم به چهارده نفر رسیدند!

خودم هم باورنمیکردم تااین حد مورد توجه قرار گرفته باشم، دخترها نه تنها از کارم بلکه گویا از خودم هم بسیارخوششان آمده بود که دنبال بهانههای میگشتند برای نزدیکتر شدن به من؛ حال آنکه من همچنان گوشهگیر و مردمگریز بودم و اصلاً دوست نداشتم با فرد جدیدی از آدمها دوست شوم.

ایلیا هم این میان رفیق خودش را پیدا کرد و با دوتا از پسرهای همسنوسالش که به همراه خواهرانشان به خانها میآمدند سرگرم شد، اگرچه آنها اولش احساس کردند که ایلیا به لحاظ عقلی در حدواندازهی خودشان نیست، اما بازی با او خیلی زود به همهی آنها فهماند که یک همبازی بسیار خوشاخلاق و مهربان یافتهاند که اتفاقاً بازیهای بسیارجالبی بلد است و مهارتش در کاردستی قطعاً بهتر از خودشان است!

قیافهی ایلیا تماشایی بود وقتی کارهایی را که از ربیعه و سپهر آموخته بود با سربلندی به دوستان جدیدش ارائه میداد و برایشان معلم بازی درمیآورد! آن طفلکیهای ساده هم حسابی مجذوب معلم کوچکشان شده بودند! عجیب است که شباهتی به بچههای تهرانی نداشتند و حتی یک بار ایلیایم را مسخره نکردند.

با همی این ها گاهی یک رفتار تکراری از ایلیا باعث میشد قلبم از درد و رنج فشرده شود،
 او همچنان در خلوتش فقط به همان
فورد آهنی قرمز رنگ علاقه نشان میداد و من میدانستم اگر روزی آن را از دست بدهد
 آخر عمرش خواهد بود

حدود دوماه از کوچم به ویلا گذشته بود که یک روز آقارضا و سوده به دیدنم آمدند، از
 دیدنشان مثل همیشه خوشحال شدم ولی آنها
با همیشه فرق داشتند، شاد نبودند و چیزی را پشت نگاهشان پنهان میکردند که میشد
 فهمید اصلا خوب نیست

من که هنگام پذیرایی از آنها متوجه وخامت اوضاع شده بودم بالاخره تعارف و تکلف را
 کنار گذاشتم و رو به سوده کردم

"!- "اتفاقی افتاده سوده؟ حس میکنم یه جور خاصی شدی

:در جوابم فقط نگاهی به آقارضا انداخت که بیشتر شبیه کسب تکلیف بود، دلم بیش از پیش
 لرزید و صدایم کمی بالا رفت

"- "چی شده سوده؟ چرا اینقدر دست دست میکنید؟ خب بگید بینم دوباره چه خاکی به
 سرم شده؟

:سوده لبش را گزید تا بغضش را کنترل کند، با حرکت سر آقارضا که گویا به او اجازه می
 سخن گفتن میداد بالاخره دل به دریازد

"....."پدرت

.....دنیایم از حرکت ایستاد، مطمئنم این بار حامل خبری شوم و دردناکند، مطمئنم این بار

پدرم

.....!نه؛ حتی تصورش دیوانهام میکرد! دوست داشتم بگویند اشتباه میکنی، صبرکن

"- "بگو، هنوز خیلی پوستم کلفته، نترس..... بگو بابای نازنینم چی شده؟

سوده برخاست و کنارم نشست و سرم را روی شانهاش گذاشت و شروع کرد به گریستن،

تمام شده؛ نه؟! دیگر حتی مقدمه چینی هم

!جواب نمیدهد؛ سوده یکراست رفته سر اصل مطلب

:آقارضا نیز بالحنی غمگین سعی کرد سرسلامتیام دهد

"....."براتون آرزوی صبر و سلامتی دارم. امیدوارم روحشون شاد باشه

:سری به استیصال تکان دادم

"....."قرارمون این نبود آقارضا! من روز و شب چشم به راهش بودم که برگرده، این

انصاف نیست

:او که میدید درحال فروپاشیام شروع به شرح ماجرا کرد

- "وکیلشون سه روز پیش با مامان سارا تماس گرفت، گفت ایشون ماه گذشته همهی

کارهاشون رو کرده بودن که تشریف بیارن ایران ولی متأسفانه ناراحتی قلبیشون پیشرفت

کرده بود و دکترشون اجازهی پرواز نمیداد. وکیلشون اومد شخص ا کارها رو انجام داد

و خونهی پدریتون که داشت مصادره میشد برگشت و حالا به نام پدرته منتها صنم و برادر و

عروسشون رو فرستادن اونجا که دیگه به بهانه‌ی خالی بودن خونه مجدداً اون قضایا اتفاق نیفته. ایشون تصمیم داشتن بهمحض اینکه عمل قلبشون با موفقیت انجام شد و دکتر اجازه‌ی پرواز داد برگردن ایران و شخص ا به امورات شما رسیدگی کنن ولی متأسفانه چند روز بعد از عمل جراحی فوت شدن و مبلغی که برای شما کنار گذاشته بودن تا شخص ا به دستت برسونن توسط الهه ضبط شده و رفته توی ورثه. گویا مبلغ خیلی بزرگی بوده که حتی نمیتونستن توسط وکیلشون ارسال کنن و الهه هم نتونسته ازش چشم پوشی کنه

نه آن مبلغ برایم مهم بود و نه ضبط شدنش، من اکنون چیزی را از دست داده بودم که با هیچی جبران نمیشد، من تمام عشق و آرزویم را یکجا از دست دادم حال آنکه تازه به چنگش آورده بودم. به همین سادگی یک شبه پشتم خالی شد و تمام رنجهای دنیا بر...

....سرم فرود آمد. تنها حامی دلسوز و بیربای من اکنون دیگر نبود

ای صدای عشق

ای هوای باغ

ای همیشه در نفس جاری

کاش

میگفتی

....دوستم

داری

کعبه ی آمال من بودی

در سکوت آن نگاه سرد و غمگینت دلم افسرد

و شور زندگی

در کنج این زندان که دل نامند

ناگه مرد

!سخن ها دارم از آغوش پرمهر تو ای فانوس شب هایم

تو از آن دور می آیی

از دل خورشید آن نیمه شب غمگین رؤیایی

ولی آنکه که عزم بازگشتن میکنی

....ایکاش باز آیی

تو دوری از من و از حال زار من

ولی اندوه عشق بی ریایت تا ابد

*شمع مزار من

شعر از نویسنده: لیلی تکمیلی - با اندکی تغییر در متن اصلی شعر*

«باز گشت»

خبر فوت بابا به قدری روح و روانم را به هم ریخته بود که دیگر نمیتوانستم آرام و قرار گیرم. حالا پدرم فرسنگها دور از وطن زیر خاک سرزمین خورشید نیمه شب خفته بود و من دلم یک بلندی میخواست برای استشمام عطری که نسیم شمالی از دوردستها میآورد. سوده برای اینکه بتوانم روی پا بایستم چند روزی در خانها ماند و من هر روز صبح ایلیا را به امید او رها میکردم و از

رودخانه میگذشتم و میرفتم بالای کوه، آنگاه در خلوت ملال آور خویش آن قدر میگریستم تا آرام میشدم و برمیگشتم پایین

سوده میدانست به این تخلیه روحی نیاز دارم، برای همین مانع نمیشد و تنها کاری که میکرد مراقبت از ایلیا بود تا من ناله‌هایم را در تنهایی بزنم و برگردم. او خودش حالا باردار بود و من میدانستم که فشار روحی میتواند به مسافر کوچولوش آسیب برساند، برای همین سعی کردم حقیقت را با تمام تلخیش بار دیگر بپذیرم و باور کنم که زندگی همچنان جریان دارد و من نه تنها در برابر خودم و پسرک بیگناهم، بلکه حتی در قبال دوستان مهربانم نیز مسئولم. پس به خواهش عزیزانم لباس عزا از تن درآوردم و بار دیگر

....زندگی از سر گرفتم

اوستا کارم با اینکه حسابی از دستم شاکی بود ولی وقتی فهمید چه دوره‌ی سختی را پشت سر گذاشته‌ام با من کنار آمد و گفت

- "فقط چون کارت از همهی این خانمها سکه دار تره و همیشه به موقع تحویل میدی این بارو میبخشمت، میتونی برگردی سرکار،

"ولی اگه از آسمون شهابسنگ اومد و صاف افتاد وسط فرق سرت دیگه حق نداری کارت رو رها کنی، شیرفهم؟

بله شیرفهم! من الآن دیگه حتی نمیتوانم امیدی به بهبود شرایط اقتصاد یام داشته باشم چراکه تنها حامی من اکنون در قید حیات نیست و چشم امیدی هم به سهامالارث نمیتوانستم داشته باشم چراکه قوانین ارث در خارج از کشور خیلی فرق میکرد و معلوم نبود تا همین الان چه جوری تقسیم و رصد شده باشد، من از قافلهی الهه و وکلای پدرم عقب ماندهام و باز هم همان کارگر سادهام که فقط تغییر

شغل دادهام.

با شروع فصل سرما و مسدود شدن راهها و دردسر تهیهی سوخت زمستانی مشکلات ما به اوج خود رسید، ویلا با شوفاژ گرم میشد که از این نظر خوب بود و همهی هوایی یکسان پیدا میکرد، ولی تهیهی گازوئیل در کنار نفت و هیزم برای شومینه کار چندان راحتی نبود، گاهی مجبور میشدم برای صرفه جویی در مصرف گازوئیل در اتاق خوابها را ببندم و شوفاژ را خاموش کنم و بهجایش از کرسی برقی و تویست و چراغ خوراک پزی توی هال استفاده کنم، اگر هم برق قطع میشد (که یک اتفاق معمولی و پرتکرار بود)

یک لگن پر از ذغال داشتم که کرسی سرد نشود

اگر راهها بسته نمیشدند و تاحدی میشد از گردنهی کوهستانی عبور کرد، سوده و آقارضا به دیدنم میآمدند و دو سه روزی پیشم میماندند که بسیار باعث خوشحالیام میشد. گاهی خانوادهی سوده هم میآمدند که بیشتر خوش میگذشت. آنها همیشه در صندوقعقب ماشینشانهم تاحدامکان گازوئیل و نفت برایم بار میکردند و میآوردند که از این بابت هم ممنونشان بودم؛ هرچند معمولا فروشندگان دوره گرد نفت و گازوئیل به موقع سر میرسیدند و هیچوقت انبارم خالی نمیماند

این روزها بیشتر خاطرات مادر در ذهنم زنده میشد و هر وقت سماور نفتی قدیمی مادرا را که با خود همهجا میبرد (روشن میکردم، با صدای قل قل آب و بوی دلپذیر چای چهرهی مهربانش را با یک لبخند زیبا تجسم میکردم و بیاختیار به رویش لبخند میزدم، گاهی نیز یاد اولین صبحانهی پایین شهری با پدرم میافتادم و لذتی که بیهیچ تکلفی ابراز میکرد. این جور مواقع تنها چیزی که دلم را آرام میکرد خواندن قرآن برای روح پاک و فرشته وار آن دو عزیز از دست رفتهام بود. کاش کمی بیشتر فرصت داشتم تا باز هم او را به یک صبحانهی زمینی با نان سنگک تازه و پنیر تبریزی و گردو دعوت کنم، کاش لذتهای کوچک زندگیام اینقدر

زودگذر نبود

«شمیم یار»

بهار سال شصت و پنج خرامان از راه رسید و این شاید اولین بار بود که در تمام عمرم لذت لمس بهار را حس میکردم، هوا آرام آرام گرم میشد و زمین جان تازه میگرفت. خدا به سوده و آقارضا یک دختر شیرین و زیبا داد که نامش را «سمیه» گذاشتند و چهل روزش گذشته بود که اولین مسافرت زندگیش را با مامان و بابایش تجربه کرد. پذیرائی گرمی از آنها کردم و ساعتی بعد که آقارضا با ایلیا رفتند بیرون برف بازی کنند، من هم نشستم به دوختن بقیهی لباسی که روی دستم مانده بود و باید زود تحویلش میدادم،

درعینحال با سوده به گفت و گونشستیم، اولش سوده کمی از کارم تعریف کرد و هندوانه زیربغلم گذاشت، بعد هم گفت

"..چه خوبه آدم یه همچین جاهایی فک و فامیل داشته باشهها؟ هر وقت که دلش بخواد سوروسات سفرش جوړه

من هم با لبخندی پاسخش گفتم

"- شما خیلی بیشتر از اینا به گردن من حق دارین، هرچی که دارم از محبت شماست، آقارضا که درحقم برادری کرده تو رو هم مثل (یه مادر دوست دارم. " که البته آخری را به شوخیگفتم

اوهم کم نیاورد

"!-" قریون دختر گلم برم! شیرم حلاله مادر جون

"..باشه حالا فعلا شیرت سر نره، دخملت داره نق نق میکنه

...همانطور که به شوخیام میخندید برخاست و سمیه را به آغوش گرفت و سینه در دهانش گذاشت

- "میدونی چیه رؤیا؟ آدم با یه دوست صمیمی که از دوران مدرسه براش مونده هیچوقت احساس پیری نمیکنه. انگار اصلا گذشت
"زمان روی دو تا همکلاسی که همیشه با هم تأثیری نداره

حق داشت، من نیز تا وقتیکه سوده کنارم بود غرق نوجوانیام بودم، اگرچه سایهی شوم و سیاهی بر آن سنگینی میکرد ولی این
حقیقت دارد که زیباترین خاطرات نوجوانی متعلق به نسل من و سوده است

کمی از خاطراتمان گفتیم و بهترینها را گلچین کردیم، آنگاه ناگهان حرفی زد که مو به تنم
سیخ شد

- "رؤیا، دلت واسه مهرداد تنگ نمیشه؟"

جوابم سکوتی تلخ بود، نمیدانم چه برداشتی کرد که دوباره پرسید

- "همیشه دوست داشتم ازت بپرسم... اگه اون اتفاقها نمیافتاد، تو با مهرداد ازدواج
میکردی؟"

بازهم جوابی ندادم، فقط صدایی از دورترین خاطرات نوجوانیام در گوشم طنین انداخت

«...یعنی راست راستی تو اونو به من ترجیح دادی رؤیا؟»

فهمید که آزرده شدهام، دستم را در دست فشرد و لبخندی زد

"- ببخشید! بیخیال بابا، اصلا من اشتباه کردم، الآن که وقت این حرفا نیست؟

من نیز لبخندیزدم

"- مهم نیست.... بهرحال گذشتهی شوم من با همهی تلخیهای گنجهای باارزشی داشته که

برای از دست دادنشون حتی تأسف هم

"...کافی نیست

.اگرچه منظورم را کاملا دریافت اما دیگر اصراری بر دانستن احساسم نکرد و گذاشت

اندکی آرام بگیرم

یادآوری خاطرات گذشته باعث شد دلتنگ شوم و دلم به هوای زیارت پر بکشد، شاید هم

زیارت بهانه بود و دلم خاک مرده ای را

میخواست که تا ابد برایم سرد نمیشد.

:ایلیا که مثل همیشه بیهیچ اعتراضی به دنبال میآمد وقتی فهمید بعد از زیارت میرویم پیش

سوده خوشحال شد و فقط یک کلمه گفت

"!- سُمی

این عروسک کوچولو ظاهرا برای ایلیا بیش از هرچیز دیگری جذابیت داشت که تمام

خوشحالیاش را با نام او بروز میداد. مثل همیشه نزدیک یک ساعت توی حرم نشستم به

زیارتنامه و نماز مستحبی و دعا. آنگاه با خود اندیشیدم اگر از من پرسند حاجت

چيست چه دارم که بگويم؟ خوشبختی خودم؟ پسرم؟ شفای پسرم؟ سلامتی پدر و مادرم؟

نگاهی به ایلیا انداختم که بیهیچ حرف و صحبتی فورد قرمز رنگش را در دست میفشرد و به بچههایی که بین زائرین بازی میکردند مینگریست. دست پیش بردم تا آن را لمس کنم ناگهان با نگاهی خشمگین به من خیره شد و فوردش را پشت کمرش پنهان کرد. دلم گرفت و پیشانیاش را بوسیدم تا خیالش از بابت من راحت باشد، آنگاه زیر لب گفتم

- "من و تو شاید حاجتمون شبیه هم نباشه، ولی هیچ کدوم به اون چیزی که میخوایم نمیرسیم..... نه تو به بابایی خیالیت میرسی، نه
".....من به تنها بهانهی زندگیم

..... آنگاه برخاستم و دستش را گرفتم تا برویم بر مزار قلب شکستهام

همانطور که آهسته و قدم زنان پیش میرفتیم از دور صحنهی عجیبی دیدم، یک زن جوان با دختری حدوداً هفت هشت ساله سر قبر امان نشسته بودند و زن گلها را روی سنگ قبر پخش میکرد و با دستمالی سفید اشکهایش را میزدود. نمیدانستم آیا صلاح است جلو بروم یا نه، ولی یادم نمیآمد امان بین نزدیکانش یک خانم چادری و مؤمن داشته باشد. همانطور که من نزدیکتر میشدم آنها

نیز بیخبر از حضور من برخاستند و به طرف حرم رفتند.

ضربان قلبم از ریتم عادی خارج شده و نمیدانستم الآن باید بدوم دنبالشان تا بینم کیستند یا همانطور بایستم که بروند؟ نکند عباس فقط قسمتی از حقیقت را درباره‌ی امان گفته و او قبل از شهادتش همسر و فرزندی داشته؟ با این حساب اگر آنها مرا ببینند برای امان شاید بد شود، هرچند که او حالا دیگر در قید حیات نیست ولی قلب همسر و

فرزندش بهر حال جریحه دار خواهد شد

وقتی با آنهمه تردید نزدیک شدم آنها رفته و میان جمعیت ناپدید شده بودند. اکنون بوی خوش عود و گلاب به هم در آمیخته و شمعهای سیاه دوطرف سنگ قبر میسوختند. هرگز قبر امان را به این باشکوهی ندیده بودم. نگاهی به سنگ قبر انداختم که پوشیده بود از گلبرگهای پرپر شده، اما به نظرم رسید سنگ قبر تازه است و رنگش نیز تغییر کرده، گلبرگها را کنار زدم و از خواندن

.....نوشتههایش شوکه شدم

!! از نام امان خبری نبود و بهجایش نام شهید دیگری نوشته شده بود

گیج و سردرگم و حیران برخاستم و به اطرافم نگریستم، عجب حماقتی کرده‌ام که گذاشتم آن دو بروند، حالا از کجا بفهمم که موضوع چیست؟

شتابزده سنگ قبرهای اطراف را واریسی کردم، شاید مرتکب خطای جهت یابی شده‌ام، ولی اینجا کاملا آشنا بود و دقیقاً سنگ قبر

!! امان عوض شده بود

بهسوی حرم دویدم بلکه آن زن جوان را پیدا کنم ولی من حتی قیافهی آنها را ندیده‌ام، چه
طور بین اینهمه خانم چادرمشکی میتوان

.....چنین کسی را یافت؟ حتی یادم نبود دخترش چه لباسی پوشیده

دوباره بهسوی سنگ قبر برگشتم و نفس نفس زنان به اطراف نگریستم و باردیگر سنگ
قبر را واری کردم، خواب و خیالی در کار

.....نبود، خطای دید و چیز دیگر هم نه

نسیم از کنار صورتم عبور کرد و چادرم را به بازی گرفت، چشمانم را بستم و نفس عمیقی
کشیدم، اشتباه نکرده‌ام، به خدا قسم اشتباه

.....نکرده‌ام

«پایان جلد اول»